

کتاب کلیات سعدی  
جلد ۲۱

آیا مونس  
I

۶۲۱۸

۵۲۹

۵۲۹

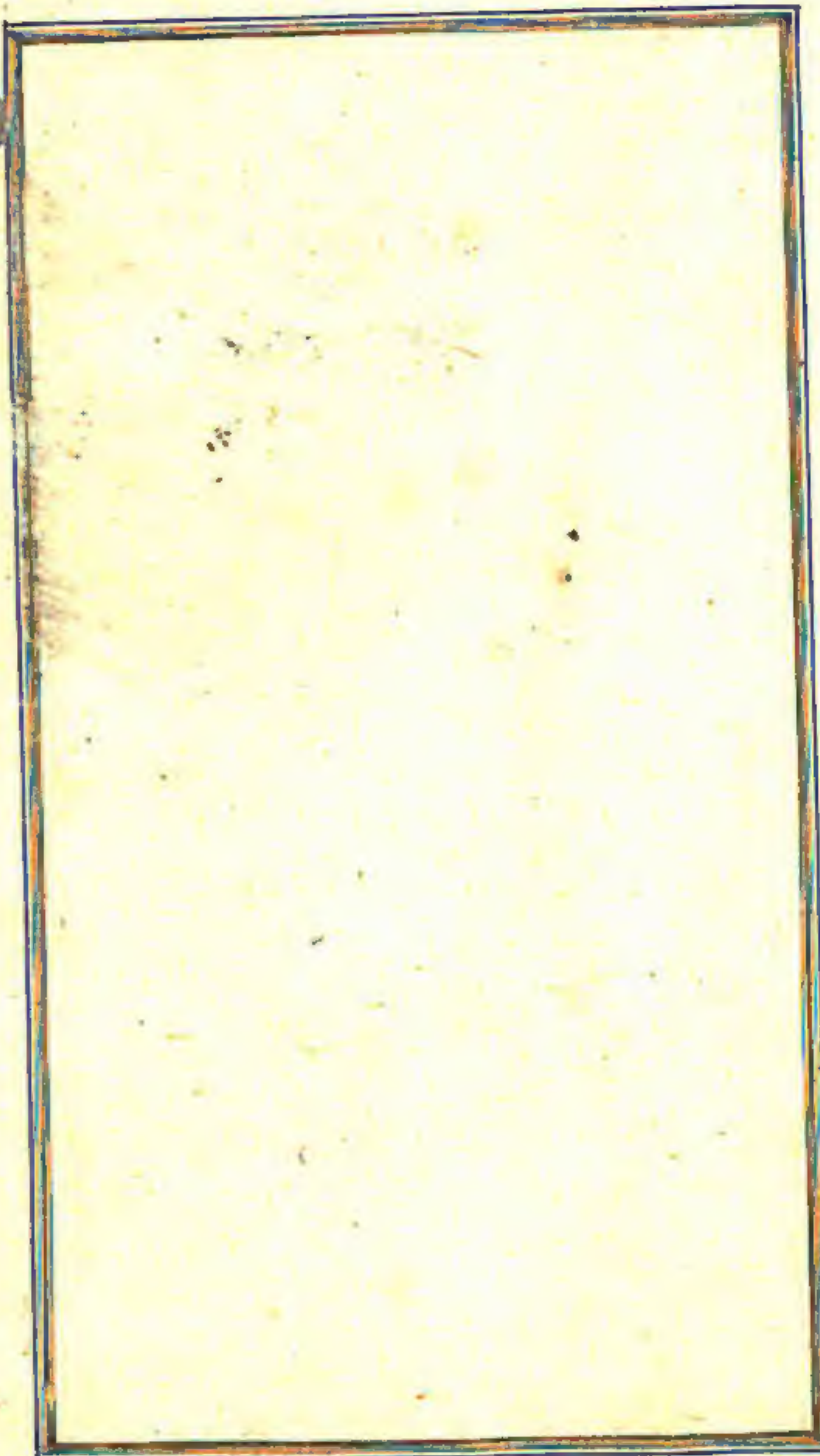




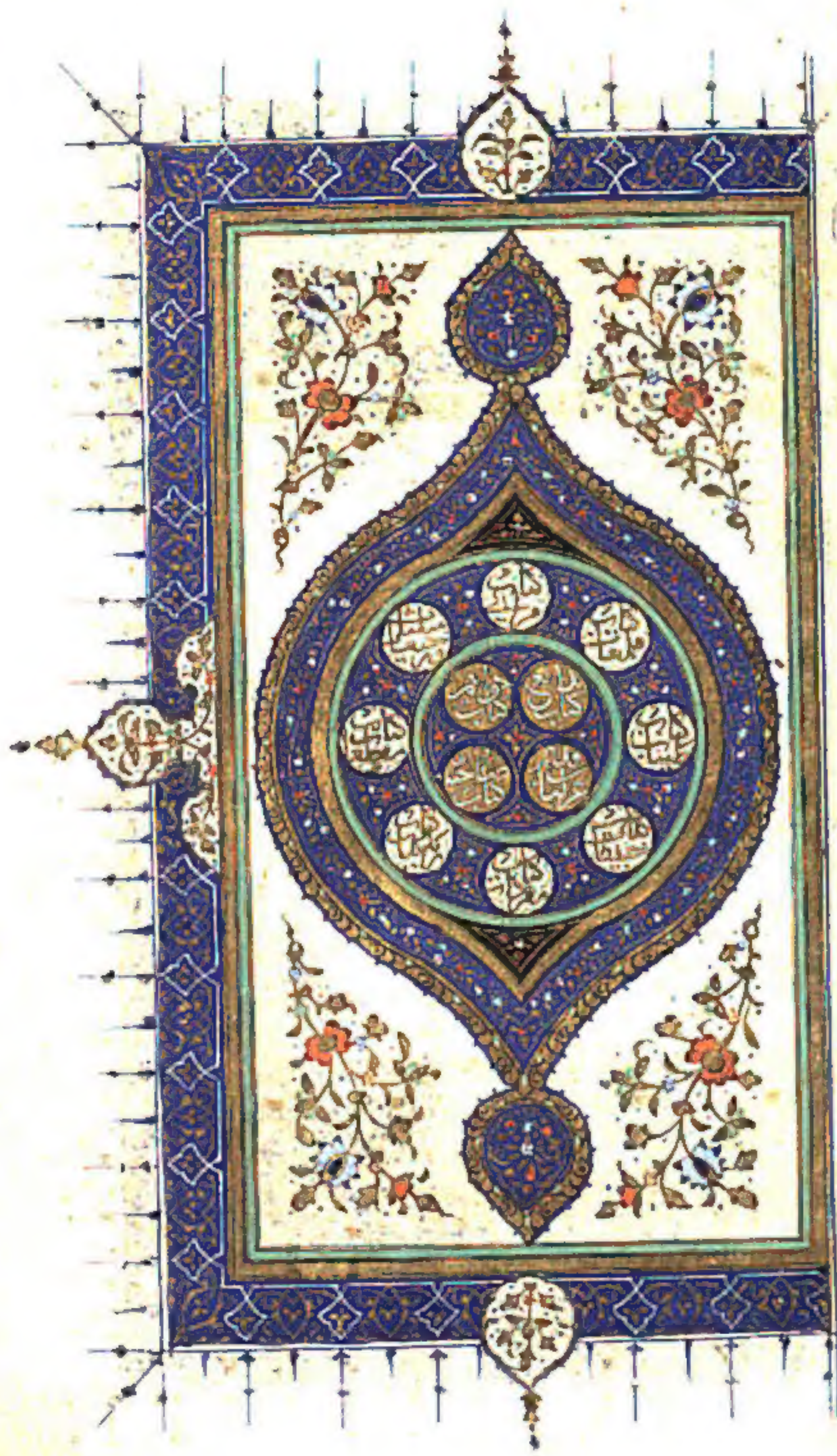


٤٢٨

قد وقف بهن السجدة سلطانا عظميا والى قائل  
مالك البرق والشمس عادم الكوس السرخس  
سلطان السلطان العاري محمود حاكم  
صهيبة عالم طالع واسرة وادبها  
ملكه الامير حزن الجرح احمد اده  
الكوس السرخس عمرها



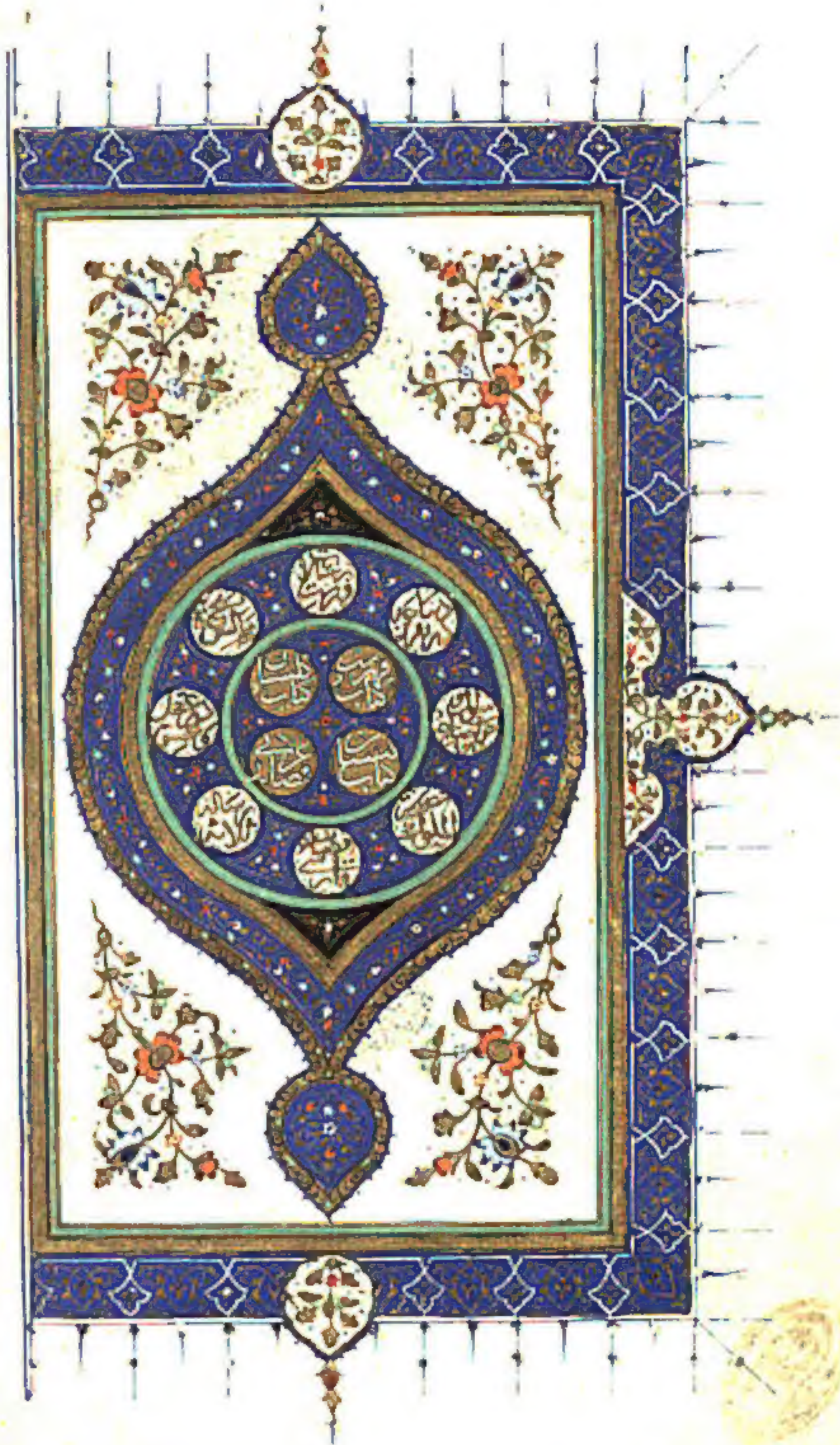




Handwritten text in the upper margin, partially obscured by the binding.

Small handwritten mark or character in the center margin.

Small handwritten mark or character in the center margin.





# د توفان المجلج الشجر

شکر و سپاس معبودی را جلالت قدرته که آفریننده  
مخلوقات عالم است و روزی دهقان بن و بنا  
آدم کریمی که خان نقاش بر مطمع و عاصی و دانا  
و طبعی کشین و کشتاده رحیمی که از دیوان رحمتش  
در گوشه جان هست که کار در مرث ناریک به سباز  
خدا بار این ندامت مدخل من تائب الله استغفر  
تجاشین و که ناز عکسوت را سید عصمت و سباز  
کرد جباری که پیش آینه ضعیف را تیغ قر و دشمنان کرد  
در فطرت کائنات بود زیر و میسر و معدن و ظمیر و دهر  
و صاب و تدبیر محتاج کشت آدینا از الفصیل نطق  
از دیگر حیوانات تمیز گردانید نه از معصیت عاصیا

# الستجدی علیه

# مشرق المصالح

صدیق اورا انصاف یسینه با لایسی که از انوار  
عنالمکینه در دود و نجاست یسینه خداور  
و صلوات لی عده بر سید رسل و نادی پاسبیل  
سرو کائنات او خلاصه و سر بذاست پیشوای انبیا  
پیشوای انبیا و منت دای اصحاب محمد مصطفی علیه  
افضل الصلوات و اکمل التیات که بر کزین و  
آدیان و رحمت عالیا ن است و بر اصحاب و  
اتباع و أشباع او باد **الاعمال** بدان ای عزیز  
اگر که الله فی الدارین که بسی از شهاب این ضعیف  
احمد بن ابی کریم بن بیستون احسن الله عاقبه  
و احواله در محرمی خاصه بود در خدمت جمعی نام از

# الرحمن الغفران



خدام و ائمه اسلام و سواي کرام و سايخ ائيم و اکابر اسلام اقام  
 الله اياهم و کوفيند و خوش امان گویند کی میگرد و جمع  
 دست داد که خاص و عام آن مجلس هر یکی در گوشه سهوش گشته  
 و خرقة تخریق شده جناحه حاضران مجلس بعد از فرو گذاشت  
 متفق القول بودند که در مدت اعراسین سماعی دست نداد  
 اجماع در اثنای سماع قوال از غزلای مولانا شیخ الشیوخ  
 محمد شرف الله و الحق والدین مصلح الاسلام  
 و المسلمین شیخ سعدی سهرابزی قدس سره این بر خوانند که  
**میکرا** عظمه خدای پنا از سپر هوا باشد و  
 این غزل بسر خواند و بغرض دیگر شد و ازین بگذشت  
 یکی از حاضران مجلس بعد از آن که سماع به آخر رسید تمامی  
 این غزل از قوال طلب فرمود و یاد داشت ازین خایک  
 التماس فرمود که نسخه ردیوانج رحمة الله تبارک است  
 اگر تمامی این غزل داری منتهی باشد بنده بر حسب اشارت  
 ایشان روز دیگر در مجموع طیبات و بدایع و خوانیم و غزلیات  
 قدیم تطه کردم و بر همه گذشتم چند نوبت مکرر با عادت  
 آن رسیدم در اثنای آن طلب آنگاه از دوستان که  
 حضور از زانی فرمودند چون بنده بدان شغل مشغول بود  
 پرسید که غرض ازین مطایبه چیست صورت حال اجماع  
 باز گفتم فرمود که اگر دیوان شیخ را فرستی بودی در طلب این  
 رحمت نبودی و سہولتی داشتی جمعی عزیزان تیر حاضر بودند

و همه برین اتفاق کردند و گفتند ترا این سعی از کجاست  
 می باید کردن و فرستی بران منادان و بنده را این سعی  
 در خاطر نشست و بدان مشغول شد و مجموع غزلیات درین نسخه  
 کتاب از گفتنای شیخ رحمة الله از قصاید و طیبات و بدایع  
 و غزلیات قدیم جمع کرد و با حروف اول از سر غزلی  
 بر طریقی حروف تہجی بنماد و چنانچه طالب آن به اسانی بسلیم  
 رسد و در شهرت است و عشرین و سبعایه مجری با تمام رسد  
 بعد از هشت سال که از این بگذشت و خد نسیه بدین ضابطه  
 شد و منقشه گشت روزی با جمعی عزیزان در گوشه و حاضر  
 بود و شخصی رتبه نوشته بود این یک بیت بضرر المثل نوشته  
**ایمان** من در وفا و عهد خان گذرستم  
 گشردا من تو دست دارم به تیغ تیر یاران التماس پس باقی این  
 غزل کردند و از اطلب داشتم هر چند طلبند و دیگر بران رسیدند  
 و سبب آنکه فرصت بر حروف اول مطلع سر غزلی بنماده بود و  
 این یک بیت از بیانه غزل بود یکی از یاران گفت اگر این فهرست  
 که بحرف اول از غزلیات است بحرف آخر بودی آسانتر آن  
 توانستی رسیدن اگر سعی میکنی و به حروف آخریم بر طریق  
 نیج فرستی منتهی ترا یاد کاری باشد و یا از امانتی تمام ای  
 متمسک میشان مدتی سعی نموده به حرف آخر از سر غزلی بر طریق  
 حرف تہجی فرستی بنماد و در آخر رجب سنه اربع و ثمان  
 با تمام رسانند تا خواننده را حظی وافر باشد و این بنده را بدعا



خیر بر مدد فرماید باشد که از روح مبارک شیخ قدس الله سره  
 هم گمان را فیضی رسد بخیر انشاء الله العزیز مستظرم بکرم  
 عیم و لطف جسم ارباب شکر که اگر پستندین نظر بارک  
 آید این کینه را یاد داشتی بخیر فرماید و الا فم عذر بر جرم  
 خط این مسکین گشت تا فرید عاظم کرد با الحظ انشاء  
 الله الختم بالسعادة آجالت و حقن بالزیادت آمالنا و  
 لنا و لانی و لجميع المومنین و المومنات و المسلمین و المسلمات  
 بر حمتک یا ارحم الراحمین پس بدان ای عزیز من و فقک الله  
 لم اھنیه که جمع آورده دیوان شیخ رحمه الله در اصل وضع  
 بنا و بر بست و دو کتاب و رساله کرده بود مشا ترده کتاب  
 و شش رساله و بعضی هفت رساله نوشته بودند خاکچه  
 و سه می شد بپایان رساله مجلس منزل هم در اول اصناف  
 رسالات کرده بودند بنده این رساله از اول کتاب آفرین  
 و داخل خبشات و مطایبات کرد که در اول خوشی می نمود  
 ناپست و دوشد و بایستی راجع تصرف نکرد و هم بدان ترقیب  
 با تم نام رسانید و الله الموفق و المعین مشا ترده رساله

**رساله اول**  
 در تقیر و دیباچه  
**رساله دوم**  
 در سیر اهل صاحب دیوان  
**رساله سوم**  
 در عقول عشق  
**رساله چهارم**  
 در سیر از حدیث

در نصیحت الملوک  
**رساله پنجم**  
 در رساله از انصاف شیخ علیه الرحمة و الکمال



سایس بی عایت و منالین لی نهایت آفرید کار  
 جل جلاله و عم نواله که از کل موجودات نورانی وجود شخص  
 انسانی سینه بر دینه پرداخت و زنده و خلاصه و شمه  
 درین سینه پخته پرداخت و هر چه که در اصناف واد  
 و صور عالم مختلف دنیوی و اخروی تعبیه داشت زنده و خلا  
 همه درین سینه خزان ساخت و درین دریای از خصوصیت  
**و اقل که مبالغه آید** به زبانی حقایق سینه  
 را کرامت نورمود و بنا چل دریا خزان را راه نمود و درودنی  
 و ثنای بی عده جهان آفرین با فراوان ستایش و آفرین بر  
 پیشوای انبیا و معذای اصغیا محمد مصطفی باد که سفاین  
 اشیا ص انسان را ملاح است و دریای بی نهایت اسرار  
 حضرت ربانی را سبحان صلوات الله علیه و علی آله الطیف  
 و خلفایه الراشدین و ائمه البعین اجمعین الی یوم  
 الدین بدانک چون مراکب دریای عالم صورت را از سینه  
 مخضر که آنرا ذوق خواستد جان نیست که در لذت و حریف ادب



تأمل کواکب از منقضي کرده و اگر سفینه و بزرگ از جنوب  
راج مختلف در معرض آسبی افتد یا ازان کران باریک  
بطرفی خیزد بدان سفینه خود در عایت مصلحتی نمایند و  
بضالحات و تخفیف را ازان کاهند و درین افرازند  
بس سفینه شخص انسانی که کران باریک است و سیر او  
یا معانی بسفینه مختصر که زورق سازند و غرر در زورق رود  
در و ردازند حاجتمند تر و ادلی تر که قرین و متمشین او باشند  
خضر صا آنجا که راکب سفاین و خازن خراسان ملک و ملکوت  
و محال اجمال و اقبال عالم خبروت اند کران باریک اقبال  
**ان سلف علیک فی لا** که چون جمله ثقیل است محبت  
در باری موجودات و کمونات برضایت الرحمن الاستغفار  
**علی السموه و الارض** عرضه کردند هیچ موجودی را  
محل عبادان نداشت همه ترسان و لرزان و **فانزلنا**  
شدند سفینه سینه ایشان که دل شخص انسان بود چنانچه آن  
که **جملها الا عتیت** این مساکین در محل عبادان  
در عبور ایشان بر دریای غرر و غرر و عظمت الوهیت  
بسفینه مستحق تر اند که **اما السفینه** کائنات که **تعلو**  
**الحسن** در ضمن این اسارت هزاران بشارت است  
این که ایان با فقر و سلطنت که اهل فقر و سکت اند یعنی آن  
با لکان طرق طریقت که عواص غوص بحر حقیقت اند اگر  
بدایت حالت ایشان آنست که اول بقدر رعیت از بحر طبع

سیر کنند است بطرف شط طریقت رسند و از اینجا بادیان  
باقی بر صوبت صواب رسند **اما السفینه** کائنات که **تعلو**  
**فانزلنا** در دریای بزرگ اند و از آنجا چون بسره حد دریا رسند  
کشتی تمثیل بدست تمثیل لشکر تعلقات کونین **تعلو**  
**و تفضل الیه** **لما** منقطع گرداند و روی بجزر محیط  
**الان** **تعلو** **لما** و چون بعد بعد و مسافت را  
آن دریای سینه پایان بخودی خود قطع نتوان کرد و بسفینه  
در دین با فرج رزاق نشاید رسید که **الطوفان** **و**  
**الطوفان** است اینها که سلطان و شان نشانی است  
اندر ادراک این سعادت یک دست موافقت در فراق  
مراخت مسکن میرند یکی کمرش افزوز آدم و **فانزلنا**  
تحت لوی در عهد عید شب **اللهم احیی**  
**میکینا** نظم میدهد این چه سرست سلاطین خود  
طنیل مساکین می سازند با آنکه این مساکین بدین سلاطین  
نشانند آری چون ندای **اما السفینه** کائنات که **تعلو**  
در دادند این سلاطین خود را طویل آن مساکین ساخته  
تخلی و صحت **اما السفینه** کائنات که **تعلو**  
سر دامن عصمت ایشان نشینند چون حواله کاه **اما**  
**المناسق** است بویهم را اصلین سدا کردند یا کان کرد معبران  
فانزلنا **ان عیبا صدق الله** کردند و گویند **ان**  
**فی صالح** **لکم** و این مساکین خود را هزار جلیت درین بحر بی گرانند



بر سفینه و مثل اهل بیت کشت سفینه نوح پی بندن این در فتنه  
 بر قلند است که از سرده غنای نمایند و این در طلسمات تحلیف  
 است که می نهند و یکسایند گاه سیلها سر بپوشد و می نهند  
 گاه محمد را بحایت عنکبوتی بندد گاه نوح را پناه سفینه  
 می سازند اگر نوح را در عسری بیک طوفان مبتلا کردند سفینه  
 پشنامه برد عشاق مسکین که همه عمر سر و کار ایشان با بحر  
 است و هر نفس سر ایشان سزار طوفان محنت چه عجب  
 اگر تمسک بسفینه سازند تا خود را با جلی اندازند تا ازین  
 میان بر کرانه وارن بحر عیش و شادی یا بکجاری رسند  
 بخت دل عشق ترا واقع شود نوح سهرورد

زان روی سفینه را فراموش آورد	ست یعنی که ازین بحر عیش و شادی
جان جزو تبغ و آبرون برد	لابد است آویزان میگرد

**این حرکات و سخات** حرفت و صنعت ایشان است  
 جزو سفینه نباشد تا در وقت طاعن امواج هجوم و سترگم افواج  
 عدم می رودی کذب و ایشان را از نجابت گنای صبا و دوزخ و  
 ورجا و محبوب شمال و جنوب قبض و بسط و عواصف و  
 طغیان و سبوت بخت دهد و از حلاب و خشت  
 و غرقان چهرت بر هاند بس هر کس که ازین طایفه سرایه  
 شمع قرائح و مستخرج قزاح و دفع بلیت و جلیت  
 مجموعه می سازند و کار علوم از منطوق مشور در می پردازند و  
 انواع فرایند و فرایند در آن فیه می کنند و نامش سفینه می

اما در ضمن این سفینه بحرهای تحلیف که عمان و فلزم درخت

آن عذر بر روالت است	سفینه ایت که در صند بزارالت است
لنا ربحر منارش روان یکست	و کربجارت بحر و سفینه سحرهای
پس سفینه که در دهر با بود است	<b>در عجزی است بحر لکیم</b>
زان رو که کار را سفینه سلت است	در بحر عیش و علم سفینه طلب است

هر چند از روی صورت سفینه صفت اند که بحال است و  
 موافقت گاه از غرقاب فیض باطل بسط می توان رسید  
 و گاه از مسلک بسط بمرز و قبض می توان خرامد اما  
 اراده معنی و حقیقت بحریت که از دوام دلالت معانی و  
 جوامع معادن انسانی نموج است بگوهر و لالی علوم  
 ربانی مترین و چون از روی حقیقت بدیده بصیرت نظر  
 کنی در شهرشان قالب طالب روح نوح صفت افتاده  
 است به خدمات صناعات جبرانی و شیعی و سبعی و این را  
 بعبودیت حضرت ربوبیت دعوت میکند بر و زو شب

**نجات و آشکارا که از اینها من بفسد و نجات**  
**یفلک الدنیا** نشود و تروی نماید و هیچ گونه بطاعت و  
 بندگی که در نمی آید و نوح روح از فراست ملکی روحانی  
 چون از امت صناعات جسمانی خیر خصوصیت **رب** **لا اله الا الله**  
**عَلَى الْأَرْضِ مِنَ الْكَافِرِينَ** تقریر نمیکند در مقام راز و  
 نیاز بدعا سرمداره با حق تعالی بطوفان بلا کی را بایستی  
 سگدارد و در می خواهد **بیاخذ صبحه**



چه بنظر فراست روحانی می بیند که از کفار صفات چذایی  
 متولدات نفسانی و شوائبی بخرید که هر یک هزاران فتنه  
 و آفت بگیرد **انسان را بداند که هر چه بخواهد عبادت کند**  
**بلند افلاک** است حق تعالی در اجابت دعای نوح روح  
 از تنور دل توان **ولایه الایمان** است که در وی سیلاب عشق  
 و داعیه طلب که طوفان بلای عالم نفسانی و حیوانی است  
 و خانه برانزار صفات جسمانی و معزین متولدات جسمانی  
 روانه میکند و از ابر غناست باران عاطفت می باراند و در  
 هر صفت غریب طوفانی توفیق سیلاب بلا و ابتلای  
 ربانی الهامات الطاف بزدانی نوح روح میرسد که  
**و اصنع الفلک الحبیب** ای نوح روح سینه  
 ساخته کن و کفالت نفسان را اگر چه از ازدواج روح و جد  
 متولد است مگر آن انجا من اهله که چون بر صوفت صفت  
**انعم علی غیر صالح** و داغ حران اندیش فراموش  
 بر جبین جان دارد هر خدایت تو از رحمت بزرگرم گریمانه  
 او را میگوید یا نبی الیک معنا اواز حجب غفلانه و غرور جا  
 کوید **بنادق الحبیب** و آغایت ظلوی  
 و جوئی از من تیر خبر که **ولایت** گویند و **الحسین**  
 ای نوح روح دست از سرش بکش که بوی صفات حیوانیت  
 دارد و تا کمترین من **الحسین** به بصواب و مدارت  
**فوق قتل** است اصلاح و نیت در آن است که پیوند از

فرزند دلند منتقطع کنی و است **و کان المؤمنین بر خدای عجب**  
 حال است اسرار الطاف حق که در صدور اصناف خلق تعبیه دارد  
 با سر جان که آلوده رشتوات و مستغرق بحر غلالت باشد کجا  
 شنای ده و آندازار فضل فضل آینه در هر شکوات  
 و مصباح دل که زردوده و هوا در ریاست بی زین صدق  
 و صفا کی روشنی پیدا شود یک سر از اسرار حق باز دان  
 یک حرف از اشارت ایزدی بخوان سینه بحدی چون  
 حکر سوختگان آتش محبت را و متحلمان با دامن آتش  
 اشتیاق بالا گیرد و دود فراق بر هودج دلخ کلاه بندد  
 انشراح صدور و ارتیاح ارجح را مسوداتی که مقبض خیره  
 معاینه بود تعلیق زنده در مکاید اشواق و مقامات  
 شداید فراق از ان تعلیقات بایه و سرایه لغو و ترویج  
 سازد و این المداغه من رتبه اجماع متفکر و ستر فیه خواهر  
 را از دست خرابین علوم بر غدار عذر تحریر و حبله تحتین خرد  
 گردانند از نواب کلک صدر هزار خیمه از غم ستر بر  
 دیوار شش تر ریزند تا چون آینه طبع از طبع طالت  
 و صفت حالت ملو شود انجلا و انکشاف الطایف کالات  
 و طر این حالات که شکان که از صدور رکت و بطون  
 دفاستر و اناس پاکان در سینه مدخر باشد بر خوانند  
 آینه طبع از صدای طالت نصیای آن مقامات ملو  
 کرد و القصه سینهها سازند که آن خازن عجایب اسرار و حقیقت



بهره های روان در و بیار  
نمیش از نرنگ کلکست مسار  
ماد با نش زمت انا حرار  
در قران جنبه و اچسار  
بهره های بطبع کوهر سار  
آتش از بحر سینه و ابرار

✕



21



در دوش جهان از من لطیفتر جان دل  
 دل زان اوزان دل کرعاشی دهم  
 والا سینه اجابه اصفاف لطیفه خبا  
 سیر از نام فی کرعاشی دهم  
 والی ای عرقانه فصل فی فردا  
 از هر چه گویم برتری در مزجه خوانم که  
 و نایح و نام منتری ای جان جانانم

ایضاً ابی المصطفی الماعز  
 فی حدیثه او صاقا سلسله

ای قوت و لیاقت او هر چه برکت او  
 صلوات الله علیه  
 عقل آشنای گویی او دل حیرانی  
 جانها ذای روی او او سیرت کل  
 خبر است از آن مقتضای زمره اجمیت و از آن میثرای لیکر  
 طهرت و از آن سنگین خاتم جلال و از آن جوهر عنقر کابل  
 از آن اطللس برش و الفصحی و از آن قصص نذر اللیل  
 از آن بیک و از آن طیلان دار و لوف و عظیم  
 بر کفر و حق آن صاحب خیر و لایزال لاهه خیر  
 آن جنتی که اگر حرمت قدم او بر روی را بین  
 از خاشاک کز خاک نکستی که الیوم کما الیسر  
 آن سیروری که هر هیبت دست او بر روی قای ماه حاک  
 نکستی که اوست المساعده و النش و الفتح به اربین نشو  
 آدم صغیرت از و یافت ادریس با تدریس رفت از و گرفت  
 روح پر فروغ در قالب روح بقوت او آمد طیلان صغیر بر سر و

او کشد کز سحر خلت بر میان خلیل و نیست منشور امارت بنام  
 اسما خلیل و نیست خاتم مملکت در انکشت سلیمان او کرد  
 قربت در پای مری کرم او کرد عمامه و رفت بر سر عیسی او نهاد  
 این بهتر و آن بهتر و این سید و سرور که شده و از لغت او تند  
 چنین میفرماید من جاوز از بعضی سینه فلن یفلت خرم علی شرم  
 فلیتر و امتنع من النار فالیستجر من النار هسیر انکسی سکره  
 که درین سرای فنور و مشعل غرور که نواد را دیا میجو این  
 سال او غیل رسد و خیر او بر سر او غالب نکرده و طلعت او  
 به عصیت راجع بیاید او را بکوی که رخت بر کیر و راه دوزخ کسیر  
 عظیم و عیدی و نزدیک تهدیدی که مرعا صیان است احمد را  
 عسر غرور در ابجه حرام فروخته و خرمن طلعت را برآ  
 بهای فروخته و لی قیمت تباست آمد دلیل این کلمه راشالی  
 بگویم و در یثین در درای خاطر بگویم شمع را دیدم که  
 و لکن فروخته اند و محبت او در دل انداخته و طایفه و بگرد او  
 در آمده و حاضران مجلس او خوشش آمده و هر کس بر آفتاب  
 او کمر بسته و او بر بالای طشت شمع چون سلاطین نشست  
 نه ناگاه صبح صادق برآمد هم آن طایفه را بینی که دم درود  
 و یا متبع دو کار و کردنش سبز شد از ایشان سوال کند که ای  
 عی سینه شب طلعت او داشتید چه شد که او را فسر و گرا  
 شم آن طایفه گویند که شمع ستر دیک ما خندان غرور بود که خود را  
 میسوخت و روشنی او بر مایه از و خفت اکنون چون صبح صادق



اجل سبب بدو شد باد قهر مرک بوزد خواج را بسنی که در قبضه املک  
الکوت گرفتار کرده و از تحت مراد بر تخت نه نامرادی اند چون  
بکور سنانش برند اطفال و عیال و بنده و آزاد او بیکجا درو  
از خواج بگرداند گویند خواج را بتردیک تا چت غرت بود  
که شمع صفت خود را در لکن دنیای میسوخت و دانگاه از از  
حلال و حرام می انداخت و عمر قیاس خود را در معرض تلفت  
از اخف و مال مثال از جهت مامور گونی ساخت اکنون شد  
خران مرک پنج عمرش از زمین زندگانی بر کید و دست  
خواج از کیر و دار و کشت و کار فروماند باز با او چه نسبت  
و او را با چه مصلحت میباشد حکایت آورده اند  
که در یکی بیل بر شاخ درختی آشیانه داشت اشفاقا سوری  
در زیر آن در لطن داشت و از هر چند روزه مقام میکنی پر داخت  
بیل بشت و روز کرد کلستان در پرواز آمد و بسر ببط  
تعبات و لغز در ساز آورده سورا با اتصال بیل و مختار  
مشغول گشته و برادرستان در جمیع با و از خوش غره لیل  
کل و نری میکنم تا ازین قیل و قال چه کشاید کار در وقت  
دینگر بدو آید چون فصل بهار برفت و موسم خزان در  
آمد خار جایی کل بگرفت و زایع در تمام بیل سوزد و بگرد  
با و خزان در زمین آمد و برگ از درختان ریزون گرفت  
و خسار برگ زد شد و نفس هوا سرد گشت از کله سردی باز  
و از غرس هوا کافور می بخت تا گاه بیل در باغ نه رنگ کل دید

و نه بوی سبیل شید ز بانس با هزار دستان لال بماند نه کل که  
خیال او بند و نه سهره بود در حال او نگر و ازلی بر کی ساز  
خاک طاق شد و از نه نوایست از نواز فرو ماند یادش  
آمد که آخره روزی سوری در پای این درخت آشیانه داشت  
و دانه جمع میکرد و بسرو ز حاجت بدر او بر می و بسبب قریب  
و حق جوار چیزی طلبم بیل کر سینه او در ده پیش خود بگذر  
رفت و گشت سخاوت نشان بختی رست و سر مایه و گاه  
من عمر عزیز را بقتلت گذاشتم و تو ز نر کی میکردی و در خرمی  
اندوخته چه شود اگر امروز اذان نصیب مرا گرامت کنی  
بزرگت تو بشت و روز در قال و قیل بودی و دی  
نظار بیمار مشغول بیک دانستی که بر بهار بر آفرانی و همراه  
را بپایانی یا شد ای غریبان قصه بیل بشنویید و صورت  
حال خود را بخانه بدان بخل کنید و بدانید که هر جای  
در ممانی از پست و نه و صالی و آفرایست در غمت صاف  
جیات بی در نیست و اطمینان بیالی برده اگر بدم در  
طاعت بی نمیدان برار لغی نعیم بر خوانند که حای است  
و اگر رخت در کوی معصیت بی کشید و نیز الفجسار کیف  
تجیم بر خوانند که برای شماست در بهار دنیا چون بیل  
غافل میباشد و چون بود عاقل بیل پیش اندیش باشد و در  
بسیار عیال دنیا بر راعت اجتهاد نمایند که الدنیا میز عتر  
الاخرة تا چون ضرر خزان موت در رسد چون نور دادا



عسکری صالح بسو راخ کور در اید کار تان فرموده اند بیکار  
 باشد تا در آن روز که شب از اوقات اوقات  
 پس و از کند و زو بال از آن فتنه بار کند و کوس این عت  
 بخشد از تیش آفتاب معرکه در جوش آمد و از سبیل رخ صورت  
 و لما در خروشن معده در پاش و لشت دست حضرت بندگان غیر  
 بنری که جنس دوزی در پیش دادید جدا کنند درین دور و در جلیت  
 زواده را حاصل کند و و خیر بر نبید که دوز قیامت دوزی با  
 که خلیق زمین و آسمان متحرک و متفکر باشد و اجناس و  
 و اولیا ترسان و مقربان و حاضران و مستمعان پیت  
 که محشر خطاب که گشتند این راجه جای معجزه نیست  
 پس رده از روی لطف کور و کاشیتا را امید مغفرت نسبت  
 که در بند آسایش خلق بسود **تمت المجلد الاول**

**بسم الله الرحمن الرحیم**

قال الله تعالی یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله لعلکم تسفلون  
 یا حدایت حق جل و تعالی اقرار کردید پیرمیزه کاری کنید  
 یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله لعلکم تسفلون ایها الزاکیات کردید و تقوی  
 فرمود تا برای که عروس ایمان با آنکست جایله دارد و بیند زید  
 تقوی کالی خداوند در خبرست از خواجه عالم و خلاصه سبیل  
 آردم صلی الله علیه و سلم که فرمود که از خدای عز و جل شنیدم

و

و

در شهر

**بسم الله الرحمن الرحیم** یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله لعلکم تسفلون  
 و سترای سغری میشت در آید بامر عیسی که دارد با چندین شرف  
 و دولت که کلیه اخلاص راست بر جو و تقوی مستطربست  
 یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله درین چه حکمت است همانا که خداوند  
 سبحانه و تعالی دعوت میکند که منبذ و سوسن را بتمام اولیا که هر که  
 عکله اخلاص کنت بدایره ایمان در اندامها که تقدیم تقوی رفت  
 غالب آنست که تمام اولیا برسد دلیل از زبان که **علی باب**  
**کازینب من القابل** و لاست را همین دو طرف  
 است ایمان و تقوی پیا پیا در شان که ما هر دو ازین طرف  
 یکے داریم ایمان و آن اصلست تا یقینت زندگانیست  
 چنانک میسر شود پیرمیزه کاری کنیم باشد که از صحبت اولیا  
 خدای که مغربان حضرت که بر یا اند محروم نشویم و این میسر نشود  
 مگر بتوفیق باری عز اسمه یارب جهان که خلعت ایمان بخشد  
 پس رایبه و تقوی گرامت کن اتقوا الله و اتقوا النفس **فصل**  
**افضل** و باز دیگر فرمود اتقوا الله مکرر لفظ از یاد  
 و حکمتی خالی نباشد گفته اند تا کیدست که **اتقوا الله**  
**علی واکنت** کن بدین قدر اختصار و قوی که معنی از طبع ترسوان  
 یافت بدانکه تقوی بر دو نوع است تقوی صیالحان و تقوی  
 عارفان تقوی صیالحان از اندیشه روز قیامت در شنبلیله  
**و انتظر نفس ما قاتل** و تقوی عارفان از جوار



العالمین در حال که گواهند آن **جبر** با بعلیو  
 وستی که صاحبان شیطان علی ناپسندیدم در نظر بیاید  
 و طبعش را ایل آن کند اندیشه کند از روز قیامت و حساب  
 عمر و صفت و عرض اولین و آخرین باشد نیک و بجا ترا تا ج  
 کرامت بر سر و قبای سلامت در بر تخت آبدی در دولت  
 نعیم سرمدی تکیه زده و آن کار پریشان روزگار ز دل  
 از داغ ملاتش دلش و سرار بار خجالت در پیش پس از تنگ  
 جنس موقت بر بند و دست از کفمان بر انداخته و پای  
 که توفیق بخشد **شیخ حسن** مثل و توکل بخداست فی سبیل  
 یوم العاقلین و استیظافه و چه یافرق الذین یلین فی لیلتیک  
 قل الا ساری و اخوان علی

که ایمان سببی اندر روز محشر	به کف ملک بر جان پستان
تو خود چون از حالت بر بر آری	که بر دوشش بود بار کفمان
اگر دانی که بر گردی و در	یا بجز از عتوت عذر خوامان

این بن که کریم لغوی صاحبان است از ایمان لغوی  
 عارفان آنک اگر عیاذ بالله گوشه خاطر ایشان بعباسی کرد  
 انقیاد کند نه از عذاب روز قیامت برسد و پس که دان  
 حال از خدای عزوجل شرم دارند که واقف است و مطلع بود  
 بناتش در نظر بزرگان افعال قبیح **حکایت** آورده  
 اند که یکی را از بزرگان در روز آخر کردی گفتند بش پائی پای در این  
 چون شایستی گفت شما میستم و شرم میدارم در حضرت خدای تعالی

ترکی ادب باشد بسای زبیره و صاحبان انقوا الله التذکره  
 با قدمت **احمد** و اتقوا الله پر سیزه کاری کنید و بر عهد که اسروند  
 از بر فردای قیامت چه بضاعت فرستاده آید و چه ذخیره  
 نموده و ای عارفان از الله **جبر** با تعاولت و امن  
 از کر و ذلت نگاه دارید که خدای تعالی حاضر است و بینا  
 نقل مینماید که ندیده رجشی پیش من صلی الله علیه و سلم  
 رفت و گفت یا رسول الله ایست ایست فاحسن و شکیل  
 تو به عملی کردی کردم صحیح مرا تو به باشد اگر تو به کنم گفت بآ

**کتاب الله** در این **شیخ حسن** جیش توبت که  
 و بر دین رفت بعد از زمانی باز آمد گفت یا رسول الله  
 و هو الذی یفید در آن حالت مضمون حق تعالی و تدریس

فرامید مدکت خاموش چرانی دید **کتاب الله** در این  
 خالک جیش درابر و کمر و دخیانت و خاطری در سینه  
 نکرده بخلاف دیانت الا که خدای تعالی داناست بران

**ازت** متقال جبر من مردن **صحرة اوتی**  
**السمیون** جیش این سخن بسینه بنالید و بیاورد آب حرم  
 و ندانست از دیدن بر چمن بیاورد آورد و اند که شمس سرود  
 از سینه بر آورد و جان بحق تسلیم کرد و صیاح از دشمن آورد  
 که بناید که فردای قیامت بر حال بنام او بجد و عارف از دور  
 شرم دارد که همین دیم نمیشد که قیامت بعید است و حق ملازم  
 جبل الوریب است **جبر** رضای دوست بدست آورد دیگران







زندان هم دارند و قوی دیگر گویند نظر کن تا چکونه آغاز آتش  
 می کند و چگونه آتشها می سازد مکنه دانه که قدرت او در زمین  
 نیز درش می یابد چگونه بج و شاخ و برگ و بار میکند تخم خربزه  
 تخم خربزه ای میگرداند زمین هم بکدار که حکم ظاهر است و مکتبا  
 گفته اند **سِرُّهُ فِي الْأَرْضِ** در زمین وجود خود پنهان  
 کرده که در قدرت قدرت کرد عالم وجود خود برای ازان  
 غنای عالم را بیاید که اگر چه فرموده است **سِرُّهُ**  
**آثَانَا فِي الْأَفَاقِ وَفِي الْقُسُوفِ جَانِ دَكْرٍ سِرِّهِ**  
**وَفِي أَنْفُسِكُمْ كُنْزًا فَلَا تَنْصُرُونَهَا أَبَاطُ**

<p>عسیر در پی مقصود جان دیدم          خود بر آورده قدرش مکان سرور          در صورت یوسف نادیده صفت          به خلیل نبوت نوره زان باخورد</p>	<p>دوست در خانه و ما کرد جهان گرم          انکه مشا و طلبش کون و مکان          با میان آمد و بی عقل و زبان گرم          بسمود و جو حاش نشان گرم</p>
--	---

بک اول سخن آیم تا مقصود خود نشود و لا تکنونوا  
 لَدُنَّ لِسُوا لَللَّهِ فَالْهَيْهَاتُ تَفْسِي هِي كَا فَرَا تَرَكَ عَابَ  
 غم نوزده از مصیبت بک ندارد اصل همه اعشاء است چون  
 اصل ندارد فرع که کار آید **لَللَّهِ** تو که مومنی در ادای  
 عبادت تقصیر و تاوان در وادار تا بصفتی ارضیات بیکان  
 موسوم نوری که از تو قبح تر و ناخوشتر آید **أَبَاطُ**  
 دشمن که خیالی کندان شیوه بود باری تو خیال کن که مشوق و دوست  
**وَلَا تَكُونُوا كَالَّذِينَ لِسُوا لَللَّهِ فَالْهَيْهَاتُ تَفْسِي هِي**

**أَوَّلُ لَمَلٍ هُمُ الْفَاسِقُونَ** برون شدن پستی چکان آنند  
 رستم بیکایکی برایشان کشید اثبات آشنای ستر  
 فیصد هایت من الاشایه مراد این سخن آنست که کافرا  
 از دایره ایمان بدراند طاعت و معصیت تا و بی نکذایش  
 تو که در حرم امن ایما پس نه غرت خود نکاه دار و حرمت خود بجای  
 آر که با خسر منقبت و مرت که ترا داده اند بد بکمران نایست  
**لَا يَسْتَوْقُوا صِحَابَ النَّارِ وَاصْحَابَ الْجَنَّةِ أَهْلُ بَيْتٍ**  
**وَدُورِخٍ بَرَابَرٍ شَدَائِظُكَ الشَّافِلِينَ نَزَبَهُ أَعْلَى**

**عَلِيَّ بْنِ** نعیم ستیم یک بود چون عذاب الیم محنت  
 ایان که بر قرینه و دورخ است اند که ادعوا ربکم و تخفوا  
**عَنَّا يَوْمَ يَكُونُ الْعَذَابُ بِدَوْلَتِ آتَانِ** چه ماند که و المالیکه  
**يَكُونُ عَلَيْهِمْ مِنْ كَلَامِ رَبِّكَ أَلَمْ عَلَيْكُمْ**  
**بِمَا صَبَرْتُمْ فَعِمَّ عَقَبِي الدَّارُ وَصَلَّى اللَّهُ عَلَى**  
**مُحَمَّدٍ وَآلِهِ أَجْمَعِينَ** اللهم اجعل من عبداك الصالحين  
 و خواصك المقربين المأوین المبتدین و اتر لنا حضرت  
 قد سک مع اهل انک من الانبیاء والمرسلین الدین  
**قَالَ** ارحم الراحمین یا خوف علیهم ولا یمنحون  
 و اقم لیا و لایة محمد علیه السلام و خاتم النبیین و رسول رب العالمین





قال رسول الله صلى الله عليه وسلم من صبح وموتة ثم راح  
 انبته تعالى ثموم الدنيا والآخرة ومن ليعقب به فهو لم يان  
 الله في آية واداه الله منته عالم وسيدى آدم صلى الله  
 عليه وعلى آله وسلم حين ميفرايد که هر کس که باسد داد  
 سر از جابه خواب بردارد و غم دين بود که در دل او بود و اندر  
 اسلام بود که در بينه را و بود و عشق حق سبحانه و تعالى بود  
 که در جان او باشد حق جل و علاه حکم کرم و فضل غيايت  
 را بغير بند تا نخايت ابدى او کند و نه که سوداى ديگر بود که در دل  
 بود يا عشق را بغير در نهاد او بود يا اندوخته ديگر در بينه  
 او جاي گرفته باشد لشکر قرار بغير بند تا بر نهاد او سپهر  
 و به شيعه سطوات غرت بر سر کش او بردارد و کس را نرسد که  
 کويد اين چرا و آن چون | برادر که غرت بر خلق زبون  
 کس را نرسد که اين چرا و آن چون | اي مردى که از خبر هرنما اهل را  
 در دن خود عيشى اندوخته اين سپرا کند که تاى اى مردى که دل  
 خود را هزار بازار عشق ديگر ان بفر دخته اين آسنگى تاى ک  
 اى باي | دل با بازار من آورده و بفر دخته  
 دل بفر دخته من و سازد که اي مردى که حديث ما بر زبان  
 سداى اين خاموشى تاى اى يارى که خود را با و ناري اين  
 خاموشى تاى اى مردى که با هر کس بازاری بر ساخته اين رسواى اى  
 اى بکس که ترا باى کسان راى بود اين نامواري تاى داي  
 شخصى که ستر از دى خان جاي بود اين خواري تاى که در ستر



شغل است پشه و خود سازد و جان و تن در آتش ما بگذارد  
 ما تير از راه عدل و داد خود نداد و عالم ملک و ملکوت بهيم که نشوا  
 الله ففستهم اين المناقين هم الانستون و از لشکر شيطان  
 کرد انيم که اکثر و عليهم الشيطان فافستهم ذکر الله اولک حرب  
 الشيطان اين صفت بيگانگان و صحت را نندگان است  
 بيتا نشان آتياى ان دهم حدث مردان کريم اى مردى  
 که امداد سر از خواب بر آردى او شربت عشق نوشى نوشت  
 با اى مردى که هر شب در آتش عشق بجاب کعبه و جگر را  
 از شوق ما خواب مبارکت با اى يارى که نيت در در  
 بيسوزد و جانت از محنت ماى اخير و دايمن مؤخر بر ميز  
 ماه جوانه را سر گرگان مبر که عشق دينا و شوق عتبی با هم را  
 آيد الدنيا والآخرة صيرت ان اذا از ضيقت احد هما  
 الا تخرب يا دينا را تو اسين بود يا عتبی را يا هوار را تو  
 بودن يا خدا را است اک هم و دينا را جو ي و هم لغرت را بجا  
 نيايد چه دوستى او سلطانيت بزم با کس نماند بکيت  
 اندر عشق يا تر سیکه ماين | و است در پيار يا تر باشى ماين  
 از عشق آتشی بر افروز انگاه بدان آتش دينا را بسوز پس  
 عتبی را چون دينا و عتبی سوختى خود را بسوز که در راه او  
 چنينک دينا و عتبی زحمت اندنهاد تو هم زحمت است و راحت  
 وجود تو بود سلطان شود او در حجاب غرت خویش متوارى  
 بود عشق بر موسى عليه السلام تا خن آورده بطور ابد و بتم



بیست و نهم درین خطاب آمد که ای موسی خودی خود باو  
 داری که اضاقت بخویشی ازین این حدیث زحمت وجود  
 بر شما بدو تو خود را توانی بودن با ما را بس تئیه سلطان  
 شود ما بر نغیادی سایه افکنده که آن تا نهادیم شد  
 باشد و در کتم عدم خود را جایی داده پس از آن خود بخلی کنیم  
 با موسی خود را بگذار و سم با ما را بپسین که هر که ما را بیند هم  
 با ما بیند از امیر المومنین علی رضی الله عنه پرسیدند که  
 فالحق ربک قال عرف ربی بری او را بدو بشا ختم  
 دانستم که اگر نه بدو شناختی پس بر کنه لبر اوقات مجد دعوت  
 او را نیافتی **انقور المومنین** **فان ربک** **موسی**  
 طاووس رخسار نان با یزد سطا می قدس الله روحه یک شب در  
 خانه مکاشفات بگفت سرق را در کنکره که بر او انداخت  
 و آتش عیش را در نهاد خود بر افراخت و زباز از سر عجز و در  
 ماندیکه بکش دو کشت یارب منی اصل الیک بار خدایا تا یک  
 در آتش سحران تو سوزم که مرا شتاب و میال دسی از ملکوت  
 عزت بر سرش نهاد که با یزد منور تو سی تو همراه است  
 اگر بجوای که باری دع تسک و تعالی خوا برد بگرد  
 در آبی زنی بهتر عالم و معتبر بنی آدم که سم تو توانی گفتن که  
 در کان موسی ابن عمران چنانکه وسعه الالباب موسی  
 را و غیر موسی را عشق بازی از تو باید آموخت او کو پیرانی  
 است که تپند تو بی تو همراه است چون دور دولت بتورسد

که تپند کایناتی و چهره و موجودات اما انما فلا قول انما است  
 من هرگز نگوییم که من با وجود محبوب با راجر عدم بزمید چون مستی  
 او را باشد ما را جز نیستی رخت فرو نهد آلم مستزالی ربک  
 ندانم که الب آلم تزد چه لطافت با خود دارد و با جان عیان  
 چه غنیمت می کند جو افرا کد ام عاشق است که استحقاق آن  
 دارد که بر معشوقی حکم کند اگر معشوق از راه کرم دست  
 فضیله بر سر کسی فرو آید آن دیگر بود اما عاشق از سر قری  
 معزول بود و اگر تصرف کند آن تصرف نامعزول بود  
 محمد رسول الله چون بشر طادب در راه آمد و بی کسب تپان  
 خویش بدید که او را این صفت می باید که حلیت و پیرایه او بود  
**سائر البصر** **سائر البصر** **سائر البصر**  
 صفت او کند الم تر ان ربک سبحان الذی اسرا باز چون  
 موسی بر لم یزل و لا یزال چکی کرد که او را استحقاق بود  
 داغ حران بر جبین او نهادند و ازین ترانی سخن ساختند  
 اسرا حراق اشواق او زدند تا دیدم او موافق کرده جو انرا  
 معشوق همه جاری و دلدار است و عاشقی نزد دلیل و بردار  
 معشوقه همه غرور و کبر و عظمت بود و عاشقی همه افتاد  
 و تواضع و بذلت باشد عاشق می بیند که پیرانی انظر الیک  
 معشوق همه این ندانند در ملک و ملکوت که ان الله لغنی  
 عن العالمین و انما دکان با دیه رحمت این فریاد کند که ما امیر  
 بیست و نه انما الضر و حنا یصلی که ترجاه فاقف لنا الکیل



وَقَدْ قَرَأَ عَلَيْنَا أَنْ لَا يَزَالَ الْمَقْدَرُ شَيْئًا تَمَّ الْمَجْلِسُ الْهَالِكُ  
بِعَوْنِ الْمَلِكِ الْعَزِيزِ صَلَّيْ عَلَى خَيْرِ خَلْقِهِ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ أَجْمَعِينَ



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ نَامُ خَدَاوندیت بخشایند که تا  
خواهد صبا پرده کل نسکنا بد باد کیسوی شمشاد شاد بدی حکم او  
زمره غنچه بجا ده نشود بی ادلاله بر ژاله نکرد و نام ملکیت  
که بدست غلله و صبا قات مت سرو پیراسته است زیر سر زلف  
شاخ جبره و کل راسته است نام ذوالجلال بیست که طیران  
یلکه و دوران نسکنا لی خواست او نیست جنس ریشه باد  
و هر گونه در بحث این نام قرار گیر و سوخته باد سر قدسی  
که نه در راه موافقت حق یوید بفتح قطیعت ی کهه باد  
حکایت میهن بن معناد و رازی قدس الله روحه گفت  
الله جعلت الدنيا ميدانا وجعلت في فيها كره فضرته بصو لجان  
السلام فلم يستقر الا مع اسك وجعلت العقبى ميدانا وجعلت  
فيها كره فضرته بصو لجان البلاء فلم يستقر الا برؤييك  
خداوند همه دنیا را بیکت میدانی ساختم و دل خود را در آن  
کوی ساختم و آن کوی را بر جانی انداختم تا هیچ چیز قرار  
آرام نگرفت الا بدیدار تو پس کجا ملکا مرا از همه دنیا نام تو  
پس کجا ملکا از همه عقی جان و دیر تو پس جان و جانی

من از عالم نام بعالم پیغام آی که برک آن داری که پیغم جلال  
من شهید شری بکوی الله و جان فدا کن تا سعید شوی بر خوان  
اعلموا انما الحياة الدنيا لعب ولهو وزينة ونا حرفة في الاحوال  
خداوند زمره صبا پرده ای بندگان بداید بار خدا با خاتم  
انما الحياة الدنيا لعب ولهو وزينة بدستی درستی که زندگانی  
دنیا بازیست و بازی کار کردگان نیست بار خدا مثل زندگان  
دنیاست حبیب که غنچه عجیب **الحق انبیا**  
چون باران نیست که بر زمین آید و گیاه نیست بر روی دوی  
جست بماند و خرم باشد و خلق را بشکفتی بی آردم هم هیچ  
فرزاد صبر این بانگ رودی خشک گردد و زرد شود  
هم بکون خطا مس خاک گردد و از آن سبزی و طراوت  
هیچ نماند و نه الا حرة عذاب شدید و مغفرت من الله  
در عنوان در آخرت مثل دواست و حال دواست  
دوزخ بدخت نراست و بخت نیکم نراست **الدنيا الى ميتك القبر**  
و زندگانی دنیا چیست الا  
که بر آن متفلسف کنند و مغرور و فریبه گردانند جان من  
سر آیت آیه اعلموا انما الحياة الدنيا لعب ولهو وزينة ونا  
بیکم پادشاه عالم غیب دنیا بد ایگز و لی ندی آن ملک  
بی نماید نام من دل بد و اندام بد بطلب او مشغول نکرد  
تا مشغول نیست و مغفرت باشد و او را دل در دنیا نیست  
که دنیا را بقای نیست و دل در خلق نیست که خلق را دانیست







که بسا حل غرقه شود پس کاروان باشد که در منزل نرسد  
 ای مستمند مسکین چه ایمان بود که بجهت قلب بفرستی چه ایسلام بود  
 که بر جان بستراروی بگذازی چه معرست که بر دهری سنگ  
 بر آسمان اندازی چه لقمه بود که بلقه او را باورنداری چه دایه  
 بود که بنای ظالم یا بدری حرام یا دهری ای مردی که از هر  
 ذره از ذرات وجود قبله ساخته است پرستانه عیب بکن  
 و ناردار از انگوشتش بکن که اگر ایشان عید الصمد بود  
 عید الدنایمی عزرا کار از دوسردن نیست یا صدر وصال  
 در خنده اندیا کسوت فراق یا داغ بهجری بر جبین تو کینه  
 اندیا تاج مستبرلی بر سر تو نهاده اند اگر از غیب نصیب  
 تو صدر وصال آمد از شکر با سایی جو اندر داج میکنی  
 پس ای که ادش پستی میانش پستی آخرش نیستی است  
 چه کنی سرای که یک حد بنهاده دارد و دوم بر وال حیره  
 کنی سرای که بغش آخر و بال است جا که اشاع و ادم که ویش  
 شد صلی الله علیه وسلم بعبادت بنامه زهر اید او را دید بر تو  
 ریایی خفته از لیف و پوست که سبیدی با این کرده و تدبر  
 یک ارش شال درشت از لشم ستر بجای مقبوع بر سر افکنده  
 زمر آن شدت و طاقت بعضی بر سید علیه السلام ظاهر  
 کرد تعریف و تصریح فرمود که ای جان پر **فادان** **تسبیح**  
**الصوم** **فادان** **تسبیح** بران اعظم و کنی که من  
 دختر احمد و جنت گرام و مادر سید و تسبیح بجزت آن

چه ای که امر و نهی و قبض و بسط از اوست که فردا در عرصات  
 دستوری نیایی که قدم از قدم برگیری تا از عین این  
 شال بزدن نیایی محسوران میون گوید وقتی سلام عمر عبد  
 القریب شد هم در عهد خلافت او را دیدم بر خاک نشسته  
 ز بالمش و نه سنایله نه مسند و نه قالی بدست خود مرقعه را  
 نقد میکرد سه بار سلام کردم چنان مشغول بود که از  
 سلام من خبر نداشت گریه چهارم چون سلام کردم حاکم  
 داد و گفت ای میون بدان که اجل من نزدیک آمده و گشته  
 عسرم لغزانه گاه رسید و نه کب رحیل بدر خانه آورده  
 و بیرون قوت و راحت از درخت عمر فرود بخت هیچ طاعت  
 ندادم که انجم عرصات را شاید بگر طنن نیکو بفضل و رحمت ری  
 یا میون سه وصیت از من بشنو و قلم نیار بر تخته جان کنش  
 کن و پوخته در پیش دلدار که نجات اهل شرف و غرت  
 در آن است اول در نماز تقصیر کن که سین نماز را در دو <sup>جان</sup>  
 قیمت نیست و بایع ظالم در هیچ کار موافقت کن که از ظالم  
 جز عتوبت نیست و خدا را بوعده آن استوار بدار که مت  
 بر حق ایمان ببرد و آخره اگر موافقت طلعت پشته دار که  
 بهشت حرم بوت نیست از عصیت پر بیر کن که دوزخ  
 گزین زنده نیست دل و جان کن تسلیم کن که کریم سجا نیست  
 اگر عاشق دل نشانه با کن اگر عاز کیف جان سپر محبت  
 و تضامن اگر ستم بر جفا و کذب رضا کن و در همه مهمات



اعتماد بر خدا کن تاج احتیاج بر سر نه بشد شهادت در زیر  
 زبان گیر شکر شکر در دهان نه که کرامت بر بیان پندیر این  
 در درویشش شکر شوق در سر برافروز و نطق و طراوت  
 عمر تاب دل و دلتی غرق کن در جگرش همیشه زبرد و زبانی  
 پسر این بی سعادت بی از سر بر کن صدر خنجر چاک زن  
 وحید و لغزش بدیاری نصیحت فرد کداز هر چه دارد یک  
 بکجا ریزل کن تا مجرد شوی هر چه در سینه از محنت زد و کس  
 یحیای در دلب فقر و در دلب خواجگی و در عیونت و کسب و عیانت  
 و طراز و طیلان و نقش گانه چله آتش زن خون بدین  
 شدی اما که خداوندیم بر سر سعادت و عین را دبارت کمال  
 کنم و بصیر بصیرت بر کشایم قال الله تعالی مکشها فکنت  
 عطاءک فیصرک الیوم حدید تم المخلص مع محمد و حسن و  
 وصی علی الله علی خیر خلقه محمد و آل و صحبه اجمعین آمین



مکار از همه معاصی بکار واره تو حق طلبی و عبادت  
 ارزاینه واره یا ابی العالیین بر این دنیا و الیک المصیر  
 ای عزیز خلق عالم و دگر و اندکی ساد حق مشغول اند و کی  
 پا و خود انکس که بحق مشغول است بخود و پیر و از واکه  
 بخود مشغول است بحق پیر و از و از نه دون وی است

همه محالست اگر نفس تست و اگر اسباب و عیال تست  
 تا از همه دست نشوی کرد در کاه حق نوری حکایت  
 یکی پیش سلطان عارفان بایزید بسطامی رفت و گفت  
 یا شیخ همه عمر خود در حب و جوی حق بسر بام چند بار  
 باوید را بکداشتم خند و شنان دین را در غراسه از تن بر  
 داشتم خند مجاکده تا کشیدم خند خون جگر را خوردم  
 هیچ مقصودی حاصل نیسود و نه خند بیشتر میجویم کمتر  
 می یابم پیخ ترا می گفت که مقصود رسم پیخ گفت جو انزوا  
 ایجا دو قدم کا هست پیش نه یک قدم خلق است  
 و دیگر قدم حق قدی بر کیر از خلق انکه رسیدی بحق مادام  
 که دران باشی که جگر خورم که خلق را خوش آید و جگویم که خلق  
 از من کمتر بر آید از تو حدیث حق نیاید جو انزوا و سر باز کا  
 که با خلق سپیکه زیان کنی باز کا نی با حق کن نا همه  
 سود کنی حق تعالی میفرماید نبد و پمار لبطم و خطره  
 با تو باز کا نی کنم قطره از سر بیار و خطم از سر بیار  
 پنج سعادت از حضرت غوث مابر دار آن خطی که از برت  
 آمد از اشک کوند رستیکی بدل داری که جرانما فرمایند  
 کردم از اشک سر اشک سر دل بوبت آید تو بت بنت آید  
 بفرمت آید عزمت حضرت آید از حضرت ندای رحمت آید  
 دل کوید تو به کردم سر کوید حسرت خودم ملک کوید رحمت  
 کردم جو انزوا آتش و است آتش معیشت و آتش معصیت



این هسر و پیش نیست آتش معیشت را آب آسمان کشد  
و آتش معصیت را آب ایمان کشد آتش معصیت را در  
توان کشت نجاک و آب شستنی و آب شستنی خاک پشیمانی  
در سجده و آب شستنی از ترس خدای عزوجل جوالمسره را  
سر دیده که نه از خوف حق گریخت آب دیده بر واداشت  
و سر دل که نه وصل حق را جوایان است آن دل و رات  
آن پر کتای دروغ که خلق می کردند و خوشتر من خیر  
ناچشید گفتند آن چیز که است گفت یک ذره اخلاص  
و ما امر و الا لیعبدا به مخلصین بنده در ویش اگر یک  
اخلاص حشیده بودی بروای کرآین و عالمین و اعراض و  
عستراض ندایتی جوانه دارم قبول بران طلعت کشد  
که اخلاص متارن وی باشد **بسم حنیف**  
**که اخلاص چیست گفت** **الاجتهاد الصالحات**  
گفت اخلاص اناس و مجادکی و عجز و درانگی است عزیز  
اگر سرخی روی معشوقان نداری روی روی عاشقان باید  
که بیاری اگر جمال یوسف نداری در و یعقوب باید که نیاید  
اگر عجز مطیعان نداری روی روی عاشقان باید و مانده  
درندگان باید که باری پید کانیات علیه السلام میفراید  
اصوت است احب الی الله من صوت عبده لغان سمع آوازی  
نیست عزیز تر برگاه ذوالجلال از آواز در مازه و عاصبه  
که از سر دماندگی و بیاری و غلیسی نبالد و گوید خداوند ابر کرم

و بر نفس خویش ظلم کردم از حضرت عزت نه آید که عید  
انکار که خود نکردی ادعوی بیستجیم **لکم** مرا بخوانید تا آجا  
کنم سر جیه جوید از اوجوید کار ما دارم که خداوند ما میم که ما میم  
بچون و بی حرایم در پادشاهی سین میم اردعد  
با و فایم اجابت کشته مرد عایم سنونده مرثایم هسر  
شما سی را سزایم صد هزاران خان و مان در جت و جوی  
مشا پر و اخشد و صد هزارهای غزان در طلب ما بکده اخشد  
صد هزاران جان مقدس در بادیه شوق ما و اله بماندند صد  
هزار روز و کمان بر درگاه جلال ما یسر در زینک مجاهدات  
بگرفتند صد هزاران طالبان جمال در بوتهای ریاضت  
بسو خشد عرش از کرسی می برسد بل عندک من خیر کرمی از عرش  
سوال میکند که بل عندک من اسیر زمینیان دعا گفته **و**  
سوی آسمان یکشد بکان جبرند که آسمان در دل ایشا سزا  
شست پی دارد آسمانیان حاجت خواهند روی روی زمین  
آرند بیدارند که زمین علت ایشا را دای دارد هسر  
روز که آفتاب فرو شود فرشتگان که برو موکل اند کو بنده  
ای آفتاب امروز زیر سیجکس تافتی که از روی خیر بی  
داشت آفتاب کوید یالت اگر دانستی که انکس کسیت  
اقدام اورا فلک خویش گرای آری برانند اما **الکذا**  
**الاولی** آب و خاک را با ذات پاک چه کار  
لم یزل را با لم یزل چه پیوند ظلمت جود را با سبوح قدوس



چه اتصال عجب کارا پارسیان در دعا گویند یارب از ما بجز  
 ای مختصر است کی می رسد بودم تا بزم یا کی بریدم تا پیوستم  
 امید وصال بود تا بهم فراق باشد ترس فراق کی بود تا امید  
 وصال باشد نه اتصال و نه انفصال نه قرب و نه بعد نه امید  
 و نه نرسیدی نه روی گشت نه خاموشی نه روی رسیدن  
 و نه رای باز گشتن نه اندیشه صبر کردن و نه فکر فراموشی  
 نه مکانی که دهم اینجا نرسد و آید نه زمانی که فهم اینجا رسد  
 علامت حرکت در گویی نه در بیان فتها خجسته و جویی نه  
 اگر کعبه رسی خجسته نیکی اگر در مسجد آبی خجسته یواری نه  
 در راه خجسته یواری نه از روشنی روز جزو آفتاب نه در دامن  
 خجسته یواری نه از طلب جزو وحشتی نه از موسی کلمه سوری  
 از دعوی زبانی نه اگر پاسبی پاک در یابی و اگر بروی  
 بر دکه پاسبانی نه **حکایت** سلطان مختار  
 ابرهیم خواص رحمة الله علیه بوسه بامریان خود گشته  
 کا یکی از خاک قدم آن سرور شریف بودی او رسید  
 که با شیخ بر سر نه و گریه و مدح از میکی ما را از حال او خبر ده  
 گشت روزی و قدم خوش شد قدم در پان نهادم در حد فیم  
 تا به یار گز رسیدم قصر را دیدم سجد و اندر سر از گنگ  
 ای آن در آویخته شمع با ندم پر سیدم که این جلالت  
 و قصر ازان کیست گشت ازان فلان ملک است و او را  
 دیوانه گشته در سودای دلم و سینه گذر کرد که قصد آن دختر کنم

چون قدم در قصر نهادم مرا بترد یک ملک برد و بسیاری انعام الهم  
 در حق من نهد پس گشت ای جوانمرد ترا اینجا بکجه چه حاجت است  
 کنم شنیدم که دختری داری دوانه آمده ام تا در معالجت  
 کنم مرا گشت بر گنگ ای قصه نگاه کن گشتم نگاه کردم  
 پس در آمدم تا او را معالجت کنم ما و ما گشت تو نیز بدانک که اگر  
 معالجت نتوانی کردن سپر تو نیز هم اینجا بود پس لغز بود تا خوا  
 تر دیک دختر برد چون قدم در سرای نهادم گشت ای کترک  
 مقنعه پار تا سر خود پوشانم گشت ای ملکه خدین مرد طیب  
 آمد و از پیشکس خود را پیوستی جو گشت که از وی می پوش  
 جواب داد که آمانه مرد بود مرد اینست که اکنون در آمد  
 گشتم السلام عليك و گشت عليك السلام ای پسر خواص  
 گشتم چون دانستی که من پسر خواصم گشت ایک ترا باراه  
 نمود ما را الهام داد تا ترا بشا ختم ندانستی **المعنی**  
**سرایت** **المعنی** آینه خون بی رنگ شد بر تنی درو  
 بجای ای پسر خواص دلی دارم سپرد در پیج شری واری که در  
 دران تنی بود این آیت بر زبانم بگذشت **الذین یأمنون**  
**و یطمین قلوبهم بمرأه الله** **الابید** **مرأه الله یطمین القلوب**  
 چون این آیت رسید آهی بزد و بهوش شد چون بهوش باز  
 آمد گشتم ای دختر برخیز تا ترا بدر الا سلام برم گشت یا شیخ در  
 اسلام چیست که اینجا نیست گشتم اینجا کعبه نیست معظم و مکرم  
 ای ساده دل اگر کعبه را یعنی نشانی گشتم نبی گشت بر بالایی



سر من شکاه کن چون بالای سر او نگاه کردم کعبه داد بدم که بر  
 کرد سر دختر طواف بیکره مرا گشت یا سلیم التلب این قدر بزرگ  
 که هر که مای کعبه رود کعبه را طواف کند و هر که بدل کعبه رود کعبه  
 او را طواف کند **فَإِنَّمَا أَنتَ مُتَوَاتِلٌ** و حسب آنچه خوانده از تو  
 تا خدای یک قدم راه است و اینست جگنی که بگویم یا نه تو در افزا  
 موش کن و با لطف حق دست درازش کن من تقرب است  
 شمس را تقرب است ایله ذرا تا و من تقرب است ای ذرا تا تقرب  
 ایله با تا غایت او ترا بخود رسانیده است زیرا که در روز  
 تو که مری قعبه است که ازان بخار است این است زیرا که  
 و لغت فیه من روجی شال این است که مرغی را تیری بزدند  
 سریع باز نکریست و بزبان حال با تیر گشت تو بمن چون  
 رسیدی گشت از تو چیزی در باقیه کرده اند که آن را در روز  
 هم نوی که ارا بخود رسانیدی که قعبه در نهاد ما بخادی گرفت  
 بسرتی و لولاری ملکوت ربی است که خود را بتو نشان  
 کرده است کلید خانه معرفت تو داده است **مَنْ**  
 عالم ملکوت صلی الله علیه وسلم میزاید **مَنْ** عرف فقلبه  
**مَنْ** عرف رسته هر که که خود را شناخت حق را شناخت  
 نوی ترا کلید است که بدان او را بشناسی و این شناخت  
 مخلف است اگر خود را بجز شناختی او را بدست شناختی  
 و اگر خود را بضعف شناختی او را بقوت شناختی این یک  
 نوع است که هر کس را درین راه بود نوعی دیگر نیست که در

که

که در تو جانیست که آن جان همه جای موجود است  
 و همه جا آفرید کار خلق موجود بود اما چنانکه جان تو در وقت  
 طلب نیاید اگر کوی در دست یابی یا سرست همه جای بود  
 و جایش معین نه خدای عالم همه جای موجود بود ولیکن  
 در تحت طلب نیاید **وَمَا فَشَرُّ رَأْسِهِ** حق قدر  
 متقیان و مخلصان متر لمانی رومند و می دارند اما عارفان  
 متر لفسر و نیاید بلکه متر لایشان دایره حیرتست هر چند  
 پیش روید جای خویش باشند آن اشتر با و مرکبان شب  
 روز بهر شب در پیشگاه او **وَمَا فَشَرُّ رَأْسِهِ** که دارد اما کاه و عصا همه  
 در روز شب در شمارست حتما حقیقت کرد و ابره میگرد و با خود  
 می اندشد که آیا خد متر ل بر شین باشد که بود اگر کوی ختم  
 گویند من شناختی کسی را که جوی بر در وانه اگر کوی  
 همیشه خود او را شناختم گویند همیشه بود و دوی ترکی  
 محض بود اگر کوی به نیستی خود او را شناختم گویند نیست  
 هست را چون شناسند **وَمَا فَشَرُّ رَأْسِهِ** العجز عن درک الاله  
 ادراک پروانه مختصر دین آفتاب را که تواند دید ای صد  
 هزار جان مقدس فدای خاک نخلین آن در ویش بادشیر  
 تا خود چه میگوید در میان مردان میا که انجا جای آب حق  
 دوانست **حکایت** خد و رحمة الله علیه بعد از وفات  
 نواب دیدند گفتند ما فعل الله یک قال طاعت العبادات  
 دفعت الای اشارات و ما تعالی الای رکعتان فی خوف اللیل



گفت این همه عباد و بنده ما و مردمان را هیچ سودی نداشت الا  
رکعت که دینم بشان تاریک نکزاردیم جو انرا چیدکن چون  
سبکست ملک الموت بر تو سایه افکند بزرگه طاعت با خود  
داری تا در وقتی که چشمها گریان شود و دلها بریان گردد و شیطان  
طمع در اینان کند و حربه و قدر مرک بر سینه است راست کذا انما  
دوستی آید یا بوی دشمنی اگر بوی دوستی و دوفاق آید این  
نمای بشارت شنوی قال الله تعالی **الانحافوا ولا تحزنوا**  
**والله ویتبختنکم انکم لستم تعدون** و اگر عباد ما بود و دوستی  
وفاق آید داغ نریمیدی بر بشتانی تو نمند **لا تهنط**  
**سوند الحزن ویتبختنکم انکم لستم تعدون** و اگر عباد ما بود و دوستی  
**اسلکوا مع عساکرنا** و با عساکر ما که با  
دوستان پوشیده اند و نام او در دیوان دشمنان نهشته و او را  
خیزی نه بسا که جان و دشمنان پوشیده اند و نام او در دیوان  
دشمنان ثبت کرده اند و او را خبر از آن نه **بما** آورده  
آنکه در سینه اسرائیل عابدی بود نام او **بر صیصا**  
چهل سال از خلق مژدی شد و از نفس دنیا بری گشته و تخم  
معرفت در زمین محبت گشته اگر نظر بر آسمان کردی تا  
بریدی و اگر در زمین کردی تا پشت کا و دما سی بریدی  
جستار آن تا بر و مناقب و مراتب داشت که زبان از  
اوصاف آن قاصر شود جز آن عابد و مجاسن داشت که  
اولام و اخام از ضبط آن فاستر کرده و مر سال چند هزار

و معلول و مبتلا و معیوب بصیرا صامعا و جمع میشدند  
بعضی از ما ذراتنا آمده و کرده و بعلت حق دانستند و  
یرقان مبتلا گشته جمله را پیاوردند و در حوالی صامعا  
او پیاوردند چون قرص آفتاب بر آید اعلام نور در  
عالم نصیب کردی **بر صیصا** بر بام صامعا آید و یک  
نفس بیارک بران معلولان و پند ییگار از آن علت  
خلاص یافتند عجب کار انظار حذین در خراب  
لطف برداشته و در باطن تیر قطیعت در کان بجز  
و ادویه از ظاهر بیاید از خلق چون نگار و از باطن  
جمع بمر افکار فریاد از ظاهر بسیم اندوده و باطنی از حقیقت  
پس آلوده آن پجاده پنداشت که کسی است و از خای  
آید و حضرت دوست را میساید ندانست که از لوح و قلم  
ندای آید که ما را تو میساید در آن مدت مدید ابلیس  
سلسله و سوا بیس و دام ترغان در صامعا نش زبر  
خاک پنهان کرده تا مگر کینفس خازلت بخطایا بعل در دنا  
آورد مرور از ابلیس از غیظ و حسم او آشفته تر تا آن  
وقت که دختر پادشاه را غیبتی بدید آمد که اطبا از معالجت  
او عاجز آمدند و دختر سه برادر داشت هر یکی پادشاه  
ناجی بودند مر سه در یک شب بخواب دیدند که علت  
خواب بر **بر صیصا** عرصه گشته و در روز خوابها بگفتند  
چون با یکدیگر موافق آمد گفتند ما از او غیبتی ندانیم



و خواهر صبا جب جال را بصومعه او بردند بر صیصا در غار  
بود چون فارغ شد معاشرت و علت و خواها شرح دادند  
بر صیصا گفت نیاز را و قیست که در آن وقت با جات  
ترقیع گشت چون وقت آید دعا در بیغ ندادم سب را در آن  
خواهر بوی تسلیم کردند و تماشای صحرای بردن رفتند  
ابلیس جای تقائی یافت گفت چیست آفتاب را چکر  
بکل پندام و روز روشن بر مردم بنا چکو نه پرستم ابلیس  
گفت آسانست که کوی من در غار بروم و او از پیش  
من برفت جز این ندانم بر صیصا بگفت او دختر را بگشت  
و از صومعه پیرون آورده و در زیر خاک پنهان کرد بعد از  
سلحقی بر سر برادران بار آمدند با خیل و اتباع خویش چون  
شیران آغشته پنداشتند که زاهد دعا کرده باشد و خواهر شایان  
چون خواهر را دیدند طلب کردند از ابلیس تعلیم کرده بود  
بگفت ایشان بقول زاهد اعتماد کردند و از صومعه پیرون آ  
ستدند بطلب خواهر ابلیس بر صورت تجرزه عصای دست  
و عصای بر سر بسته از وی سوال کردند که مستوره و دیگر  
بدین صفت و صورت گفت مکر و خنای پادشاه وقت بطلب  
گفت تیر کنت زاهد بادی زینت کرد و او را بگشت و آنکه در زیر  
خاک پنهان کرده است ایشان بر سر خاک آورد باز کاویدند  
خواهر را دیدند گشته و چون آغشته جاها را چاک کردند و زنجیر  
در کردن بر صیصا کردند و وی بشهر نهادند فریاد از اهل بر سر

که چنین حادثه واقع شد پس داری بردند و بر صیصا بردار  
کردند و روی بشهر نهادند فریاد از اهل شهر برآمد که چنین  
حادثه واقعت خلق ولایت که آب و صنوی بزرگ کردند  
و بجای کلاب بکار بردند و خاک قدش بجای سر در  
چشم کشند می آمدند و دامن سنگ داشتند  
تا بزرگ را بوی اندازند تا گاه ابلیس بر صورت پیری نورانی  
در پیش وی استاد و گفت ای بر صیصا من خدای زسم  
و آنکه تو او را حزن سال خدمت کردی خدای آسانست  
جزای خدمت حین ساله تو این بود که ستر ابر سر دادند  
بیکار و مرا بحد کن ست ترا از سر دار بر بام بر صیصا با تاش  
ابلیس را سجده کرد از همت آسمان ندانم که سنگ روان  
کیند و جانش بدوزخ برید و قالمش بسکان اندازید و مغز  
سرش برغان هوا قسمت کیند پس این نداده دادند و کان  
عاقبت هما ائمتنا **خاک الدین**  
جرائمه را این سریت از بندگان پوشیده است و کس را از  
این خبر نه داد و صغیر علیه السلام گفت آله سر خویش به  
من آشکارا کن تا بدانم که عظیم تر سالم و حیران بشی تا در  
این میمنت و میگریست ندانم که آیا داد و اگر خندان بگریست  
که تنگ خاره را پاره کنی من این سیر با تو نخواهم گفت از  
درونا و النتن سر من خواه تا در دم مرگ بر تو پیدا کنم داو  
گفت در من چون پیدا کنی ندانم که همه سر من با بندگان



دو حرف است و آن دو حرف دولا است یا کوم یا تخافا یا  
 کوم لا بشری یا از زمین بانگ آید که غم مدار یا از بسیار آواز آید  
 که دل سبر دار پیچکس را در دل هر که از بیم این دولا رنگ  
 بروی نماید چون جان بسینه برسد کوه زرد و دل پر در دگر  
 و راست و چپ نگرستن گیرد تا آواز از کدام جانب آید  
 سعادت و شقاوت در آن نفس و پسین بدیدار آید  
 و روا بود که نیک بخت و بد بخت و بد بخت و نیک بخت گردد  
 بمحمد الله ما یثاب و یثبت و عند الله الکتاب روزنامه  
 نزدیک نیست من نویسم و من پاک کنم نه آنرا که نویسم خبر کنم  
 و نه آنرا که پاک کنم آگاه گردانم و نه گس مشورت کنم و این اراده  
 الله ان یتیم الثامه فاق ما دانه لهم الرثا و الله تمت  
 المجلس الخامس بعون الملك الوهاب و الصلوة علی محمد

**سوال و جواب**

صاحب صاج قران خواجه زمان نیکو سیرت و صورت جفا  
 شمس الدینیا والدین صاحب دیوان الماضی علیه الرحمة  
 الراشده کاندی بخدمت شیخ سالک ناسک قدوة المحققین  
 السالکین سعیدی رحمه الله علیه بنیشت و از خدمت او بیخ  
 کرد پس به دل آن برد که دیوبه به یا آدی سوال در حد  
 انک دشمنی هست بامن دوست یمنی شود سوال میفرماید

یک حاجی منته بلخه حاجی سوالی حبیب رزمی یکی غلوی فاضله  
 بلخای سوال میفرماید مهر آنک دساری و خط بدست دارند  
 از پیر سر آن دزیر سر و دیالفتد دسار از هر غلوه و مرغان آنرا  
 قبول فرماید که از پس آن عذر خواسته شود آن شخص که کاند  
 و زرمی آورد چون با صفا بان رسید با خود اندیشه کرد که من دیم  
 که خواجه خردار خردار دز بلشخ پی داد و قبول یمنی کرد و هر غلوه  
 بسر غلوی می شناند من خود را در مغری ص مرغان در آوردم و صد  
 و نه دسار زرازان بر گرفت و در اینها مان در دکان تمام  
 نهاد و بپشته از آمد و کاند بخدمت شیخ آورد و بپشته داد و نهاد  
 شیخ چون بر کاند و فوف یافت بدانست که آن علام غلطی  
 کرده است اما او نکنت بعد از زرازی کنت فردا با تا جواب  
 بنویسم روز دیگر بخدمت شیخ رفت و شیخ کاند سر بسته بری  
 داد و او بر خاست و روانه شد چون کاند باز خدمت خواجه  
 برد و خواجه بخواند و در این بنیشته بود جواب شریف او که  
 فرزند غزنه دام بت او بر طایف طاعات و خیرات آراسته بود

**جواب**  
 ای که رسیدم از حال بنی آه مهر و درید  
 من جوابت بگویم که دل از کن پیرد در بگرند از آن جمع که قران خوا  
 وادی زاوه که دار که محف بنر سوال دیگر جواب سوال  
 دشمن که بنیشته بود دیدمت اولن بپرت بدست

دومن بویه خانه و بند	سوی توبه و یسما
چارمین عهد و شرط و سر کند	بخین کردنش بزن که خبیث



تقاضای بدآوردند و دست بر سر او در جواب سوال حاجی که بنشیند روی که یا بلعج باده، عالج چون عرض شد شطرنج بر سر می برد و فرزند می شود دیت یعنی به از آن می شود که بود و بیاورد حاج بادی به سر می برد و ستر از آن می شود که بودند  
**ابوالحسن** از من بگوئی حاجی سر دم گزایی را که پوستان خلق به آزار میدرزد حاجی تو نیستی شترت این را که

بجای خار سوزد و باری بسوزد	دیگر جواب سوال
علوی بهتر باغی می که بنشیند بود	ابوالحسن
بهر خویش ندیدم من این چنین علوی	که خمر بخورد و گشتن سیاه باز
بروز حشریست ترسم از رسول خدای	که از شاعت ایشان بگریزد

**جواب** استوار و زر بنشیند و به بیت  
 چون که شریکیم فرستادی و بال، فالت افزون باد و حسن پای مال  
 هر بدیارت سال عمر ساد، تا بمانی سیصد و بیست سال  
 خواجه روی غلام کرد و گشت ای ناکس چرا چنین کردی ز راز  
 کی بزدی گشت خواجه من بار ایدم که خواجه خردوار و وارز  
 روی میداد و قبول نمیکرد این راز از هر علف مرغان بود و بیایم  
 خود را در مقابل و مراغی در آوردم و صد و سیاه و بیست و زار و ده  
 بر سر گرفتم خواجه علاء الدین برادر خواجه مالک صاحب  
 الدیوان الشرق والغرب خطاب مشواه بود فرمود که همین  
 سلکت برخیز و روی بطرف شیراز و برو و این کاغذ بر  
 و خواجه جلال الدین سیخته ده تاده هزار و بیست و یک سیر

و در بدع کند و خدمت شیخ برد و عذر خدمتش بخواهد و خدمت  
 طلب دارد که این پس بخدمت مستظفار خواهد بود آن غلام  
 در حال بکار سازی مشغول شد و دیگر روز باده از خدمت  
 خواجهکان روانه شد چون بدار ملک شیراز رسید و کلنگ  
 بیاورد آنقا ششش روز بود که جلال الدین خشن و غایت  
 یافت بود آن غلام کاغذ خدمت شیخ سعدی رحمه الله  
 علیه برد و بسپرد شیخ چون بر کلنگ و قوف یافت هم  
 در حال بر کاغذ نوشت و ظاهر پیام صاحب عادل علای دولت  
 که دین بدولت ایام ادیست نمازد، رسید و بایه حربت فرود شد  
 بسی نمازد که سر بر ملک برآورد، پیام داد که صدر خشن جلال الدین  
 قبول خدمت او را تعهدی سازد، و یک در سرادخل مرگ تاخته بود  
 چنانچه در سرانای دسری، جلال زنده گواهد شدن درین  
 که زندگان خداوند کار بنوازد، طمع بریدم از در سرای عقی نیز  
 که از مظلوم مردم من بپسردا، غلام چون باز بخدمت خواجهکان  
 رفت و صورت حال عرض داد داشت خواجه صاحب دیوان  
 بفرمود تا بخانه هزار و سیصد و سیصد و سیصد و سیصد و سیصد  
 و نه دزد و شلکت کرد که این نه دستان و در شیراز از بر  
 آیند و در و نه بقمه ساز شیخ چون فرمان خواجه و سوگند ما که  
 بودند بخواند و بشنید آن در قبول کرد و در وجه این رباط  
 که در قلعه و قدر است بیمار کی صرف کرد و این رباط  
 تحت الرسالت بمحمد و حسین تو فیقه و صلی الله علیه و آله چنین



**در بیان عین حق**

این قطعه مولانا سعد الدین نیشابوری بسطی است به شرح و تفسیر  
 بوشت **فی حق** ملک راه خدا است ملک سخن

ای ز الناطق توانای سراز در پیم واضع عقل و کیستی ز نظر تو عینم بحر دل و قع غایب برانجا ز کیلم بکنده مردم پاکیزه سپهر حرز گرم این در بسته تو بکسای که بابت در داغ و دل و دندار تو شدم تا ز الناطق خورشید تازه شود جان شدم	خیر سعدی و عالم در ذوق تو بزم پیش اشعار تو شعر و کرازا چه غل بنده را از تو سوالیست توجیه و سوال نه در راه حق عقل اندر عیش که چه این هر دو یک شخص نیاند فرد مایه و منصب هر کس بگرم باز مایه باد آسوده و فارغ ز بند و ننگ جهان
---	--

خاطر آینه گردان تو عین عینم **الحمد لله رب العالمین**  
 قال رسول الله صلی الله علیه وسلم اول ما خلق الله و تعالی العقل  
 فتال را در ناد بر قال و غریته و جلا سیله فخلقت  
 خلقا اکرم علی منک بک آخذ و بک اعطی و بک اعاقب  
 بس قیاس مولانا سعد الدین ادا م الله عاقبه عین صواب است  
 که عقل را مقدم داشت و وسیله قربت حق دانست و داعی  
 غلبه را بعین غایت نظر کرده و تشریف قبول از زانی فرمود  
 و صاحب مقام شمر و آما از مبتدیان پرسید و این ضعیف  
 از بار نماند کانت و خدا و تعالی و احوال را گرامست اگر مش

که ایزد ازل و ابد **لا یحضره**  
 جلالتش غایب از آن گشت و شد یرانگ این بند فاضل  
 یا افضل متاوست حکونه تواند کردن اما بمن گشت درویشان  
 بر گشت صحت ایشان بدر و ضعیف در خاطر این در دستش می آید  
 که عقل با حیدرین شرف که دارد نه را بهست بلکه چراغ راه است  
 و بدل راه ادب طریقت است و جابجایی چراغ آنست  
 که چاه از راه برداشد و نیک اندیش باشد و دشمن از دوست  
 فرق گشته و چون آن دقایق بدانست برین برود که بخش  
 اگر چه چراغ دارد تا زود بقصود نرسد اما نقل از مشایخ معتبر است  
 که درندگان طریقت در سلوک بجای نرسیده که علم انجا جاب  
 باشد عقل در شرع این سخن کبر اف ببول گرداند تا بجز این معلوم  
 شد که علم التخصیص مراد است نه مراد کلی پس هر که بجز علم  
 فرود آید داعی عقل حاصل میشود در نیاید معنی نیست که بیابان  
 از کعبه باز نیاند و بداند که مراد از علم ظاهر مکارم اخلاق  
 و ضعیف و باطن است که بر مردم انکس و عین اخلاق را صفای  
 اندرون کنند این سخن محبت که در ذات تسبیحی از جان مشاهدات  
 روحانی مردم اندر بین واجب می آید برید طریقت را بوسیله علم  
 ضروری اخلاق حمیده حاصل کردن تا صفای سینه  
 میسر گردد و چون مرسیده برآمد با دهن با خلوت و غزل  
 آشنایی گیرد و از صحت خلق بر زبان شود و در اشیا  
 این حالت روی کل معرفت دیدن گیرد و از باطن قدس



بطریق انس خدایک غلبات یسارات فیض آتی مست شوقش  
 گرداند و زمام اختیار از دست تصرفش سیر باید اول این مست  
 حلاوت ذکر گویند و اشای او را وجد خوانند و آخر آنرا که آخری  
 ندارد عشق خوانند و حقیقت عشق بوی آشناییست و تمییز  
 و سر و این مشغله از کمال معرفت محجوب نموده گرداند که  
 راه معرفت بخت خیل خیال محبت برده نشسته صاحب  
 و آن آن گویم که سوخته نیست بخت کسی مع سرگی ناپا  
 و کز برده باز سیر و نبرد هیچ و ایست معنی گفت که  
 محبتا قاجیت آن اعرف چیست کثر عبارت نیست از لغت  
 ستیاس میباید راه بهر آن نبرد چرا باشد آن است  
 که کسانی که بر کفایت گنج و قوت یابند جمع بی دریغ خوشان  
 بریزند تا حدیث گنج بهمان نامد همچنین پادشاه اول و دوم  
 حقیقت که محقق ذات او کس نداند و بایستد که تنی خد از خدایان  
 او یعنی فقر و مساکن و ابدال که با کس شبند و در نظر کس نیاید  
 و بایستد آخر تمیز که بیزی از این بر بخت و قوت با بخت  
 بخت بی دریغ خوشان بریزند یعنی بیشتر عقل اقتصاد گنج از او  
 نیستند **اینجا** **است** **که** **را** **در** **این** **مهم** **باید** **دست**  
 که داروی شویس در دستند آنرا سیر بختون خیمت ذات  
 بختون نموده اند و بختون که بکسی و صفا از زمین بر بخت  
 پهل از پیشان بگوید ساز آغاسان کشتگان مشغولند  
 بر نیاید ز کشتگان آواز پای در ویش توان بود که بکسی

فرود و دستران بود که سرش در سر آن نرود از تو می برسم  
 آلت معرفت چیست جوایم دینی غفل و قیاس و قوت  
 و حواس جسود آنکه که قاصد مقصد در منزل اول بوی عباد  
 وجد بوی سیر و عقل و ادراک و قیاس حواس سیر گردان  
 میشود **اینجا** **است** **در** **روی** **تو** **نفس** **مخفی** **چند** **بگویم**  
 و باز گشت دی در لطف بیستی حیرت از اینجا خاست که بگاشته  
 بخت و جد نمیشود و وجد از ادراک مشغول میکند سبب اینست  
 و موجب همین که بچکان دم خامی زده اند و ملائکه و ملا و اسط  
 بعجز و ادراک آن معنی اعز از آن نموده و محض خاک حق معرفت  
 پایان سایان معرفت که داند که روزی این راه را در مرتبه  
 قدحی بدهند و پیشی ضعیف احوال در قدم اول بر یک قرح  
 هست و بهوش میگردند و طاق شراب زلال مال مال  
 محدثی آرد و بوجد از حضور غایب بی گردند در رتبه  
 حیرت میمانند و بهمان نمی رسند **اینجا**  
 درین در طه کشتی فروخته اند که بداند خست بر کنار  
 ابوسبک صلیق رضی الله عنه نیکو فرموده است یامن  
 البصر عن معرفته کمال معرفت الصدیقین معلوم شد که غایت  
 و متبای معرفت هر کسی تمام انقطاع اوست بر جد از غایت  
**دلیلیست** **ای** **سر** **ع** **مهر** **عشق** **زیر** **دانه** **بیا** **سوز**  
 کان سوزد و جان شد و آوازها وین دعای در طلبش خست  
 کاز که خبر شد خبری از نیاید نشان در بای آشنی از که



او هم سبر بخار میسوزند	این نه پای سبر که امیت
در دست و زبان ما شایسته	سینه من کیم دشا که امیت
لا احصی انبیاء ما میست	ای برتر از قیال و قیاس و کانیم
وزهر چو کنه اند بشنیدم و خواریم	مجلس نام کشت و با خور رسیدیم
ما یحییان در اول وصف تو مانده	آن نه دولت که من وصف حالش دادم
این حدیث از ذکر ی پر سر که من جانم	تن الرسل تنه العقل والعش



بسم الله الرحمن الرحیم الحمد للکافی حسب الخلائق وحل  
 الحمد لله تعالی و هو اولی من محمد والصلوة علی رسول الله افضل  
 الحمد للکافی حسب الخلائق وحل الحمد لله علی نعمه واستغفر من کرمه  
 و اشهد ان لا اله الا هو الموصوف بقده و اشهد ان محمدا عبده  
 و رسوله الطایب السوات بقده بعد از شای خداوند عالم و ذکر  
 بهترین فرزند آدم صلی علیه و آله و سلم در نصیحت ملوک  
 و ارباب ملوسه و ملکت شروع کنیم حکم انک یکی از دوستان  
 عزیز جزوی دین معنی غنا کردیم تر دایک و از تکلف دور  
 جراتش نبشتم که شش این ساعات فرزند دادم بیاوه بوظایب  
 طاعات خداوند عالم جل شت و آراسته ابد معلوم کند که ملوک  
 جهان را نصیحت رب العالمین پسندیده است که در کتاب مجید  
 میفرماید ان الله یأمر بالعدل و الاحسان و انیار ذی الثرب

و یحی النعمان و المنکر بعضکم لعلکم تذكرون و ادب که  
 میفرماید و اذا حکمتهم بین الناس ان حکموا بالعدل سبجی فرمود  
 تعالی و تندیس که بنقل آن به دفتر ما نشاید کنت اما قدر طاق  
 کل جند باین کیم در معنی عدل و احسان و بانه التوفیق  
 ع **ضر** یادشانی که شش در ویش اند که همان  
 ملک و دولت خویش اند که حکم انک عقل و رافت خداوند شد  
 ملک بوجه امن و استقامت است هر رعیت را و عمارت  
 و زراعت مش اثنای اشد و نام نکر و راحت و استغاث  
 و از زانی با قضاای عالم بسزده با زرگان و مسافران رعیت  
 نیست آیند و قماش و غله و دیگر متاع بیارند پس ملک  
 را اذان باشد و خراج معیور و لشکر باین و خویشی فراخ دست  
 و نشت دنیا حاصل و ثواب عقی دایم و انک طریق ظلم در  
 خلاف این **بیت** خطا پس که بردست ظالم رفت  
 جان رفت و او با نظام رفت **حکما** از سریه پادشاهان  
 یکی آنست که لب بر در حق که انی کنند و بر در بر خلق  
 پادشاهی **احسن** در سیرت پادشاهان آورده اند  
 که شاه غرین محمود سیکنکس رحمه الله علیه چون شب در آمدی  
 جایه پادشاهی بدر کردی و خرقه درویشی در پوشیدی و بدرگاه  
 حق تعالی سر خطبت بر زمین بذلت نهادی و روی عبادت  
 بر خاک بالیدی و بناییدی و گفتی یارب ملک ملک نسبت  
 و نبدع بتدع تو بر در و بازو و بر خیمه من حامل نشد



ترخشید و هم تو خداوند اوست و نصرت ده **بعضی**  
 عمر عبد العزیز رحمه الله علیه با برادران بر خاستی بعد از  
 حق شکر و سپاس بر نوحه رب العالمین میگفت و این واستغاث  
 خلق از خدای عزوجل در خواستی و گشتی باریب عیده کاری  
 عظیم بدست بنده بر صغیف فرموده و از جبهه و کفایت من  
 کارگاه نیاید بآب و روی مردان در گاهت و لصدق  
 معامله و داستان که ترفیق عدل و انصافم او و از جو رود و دان  
 پسینه و میرا از شر خلق و خلق را از شر من نگاه دار و در  
 بمن که دل میخواستی از من بیا زاده و یا دعای مظلومی در کتاب  
 من باشد تا تمامت من و دولت **بعضی** صاحب دولت  
 و فرمانرا داج است در ملک و بقا خداوند تعالی همه دشتی مال  
 کردن و از دور زمان سبر اندیشیدن و در آشنای ملک از حق  
 نخل نظر کردن تا بدین روز مملکت دنیا دل تمند و گناه  
 بمال عاریتی مغرور نگردد **بعضی** یکی از خلفا  
 بعد از آنکه مرا بعضی فرمای گفت از دنیا به آخرت  
 چیزی نیستی توان برد و بر دیگر ثواب و عقاب اکنون ترخیز  
**بعضی** علی و آئمه و اسلام را حرمت دارد و بالای دست  
 همگان نشاند و با استصواب رای ایشان حکم را از ماسطفت  
 بطبیع شرع باشند نه شرعت زبون سلطنت **بعضی**  
 عمارت مساجد و خانه قاف و جسر و آب انبار و جاهای بر سر راه  
 از مهمات امور مملکت دانند **بعضی** **آلی احسن**

به خود اکت مانند پس از وی بجای **بعضی** ویر که و خان و گمان  
**بعضی** قومی که بطاعت حق مستغولند سمت بجانب  
 ایشان میضروب دارد و توفیق خدمت ایشان فرصت  
 شایسته که سمت پارسایان ملک و دولت را حمایت کند ثقت  
 مزید ملک و دولت در رعایت پچار کانت و اعانت اتحاد کان  
**بعضی** پادشاه صاحب نظر باید که در استخفاف  
 همگان بنال نظر فراید پس هر کس را بتدر و خویش و لدار  
 کند نه کوشش سخن متوقعان که قربیه حق کرد و چشم طمع  
 نشود بلکه خداوندان عزت را خود دیدیم همت بدین فرودماند  
 که تعریف حال خویش کند یا شفیع برانگیزد **بعضی**  
 اگر هست مرد از هنر بزم و زر هنر خود بگردد صاحب  
 پس نظر پادشاه را فایده آنست که مستوجب نواخت را  
 بی دل فراغ بفرستد انبیا دعوت جمعیت جیبا دارد  
 که بزرگ محبت نخواهد و خواهند بیاید **بعضی**  
 عاقل مردم آزار را حکم و عمل ندید که دعای بد بروی شما کنند  
**بعضی** از جمله حق و پس پادشاهان می بردار  
 ملک یک است که دوستان و جلسان پدر را حرمت دارد  
 و ضایع نکرد اند بطریق اوسله **بعضی** پادشاهان  
 رعیت سرور اند و نادان می باشد که مرغان خود را ببارد کند  
**بعضی** حال که نخواهد که در اواز افتد یا خاص  
 و عام بگوید و باد و ستان هم بگوید مرخیز که اوستان خالص



برین قیاس سبیل انصاف است هر حال با دوستان نگویند که دوست  
 همه وقت نماید **بیت** روی از حکایت ارباب عبادت  
 در رسم نیکو و لطیف با هم بگویند و بر عت بشنوند که صابان فرا  
 نخل زحمت فرزان بران باید کرد تا نصیحتی که دارند دوست  
 نشود و باید که برادر بگوید و حاجت به کس با حق مصیبت  
 وی برآورد که خاکم شد ترس روی پیشوایی نشاید **بیت**  
 خداوند فرزان و دای و شکوه ز غوغای مردم نگر و سستوه  
**بیت** کلید یکی مظلمه پیش قیاس برده التفاتش نکرد و جو  
 نکنت مودت خیل میبکنت این مراد از خدای عز و جل میگردد  
 است بحاجت رسانند بخواندش و کنت این سخن هر آنکه  
 گفت از هر آنکه خدای تعالی با موی سخن گفت و ستر از دل بیست  
 آید که با خلق خدا سخن گوید و چون این سخن بشنود انصافش  
 برآید **بیت** عقوبت انگیز که با خیر کار کند آیت  
 که خصمش بسیار و تا برادر دل خویش استقام کند که دیگران از دست  
 وی نصیحت پذیرند و عبرت گیرند **بیت** اصل قلم را از  
 غفلت معول از جای جای فرستد هر یک جزیت اگر عیال  
 کند چنان نماید **بیت** بزرگ و پیش کش و تخته و نواد  
 را که پیش سلطان برود طریقی مذوت آلت که بر خفت قبول  
 کند و شکر گوید و بحسب ترقع آرتشم و نیک پادشاهش کند  
 و در امثال بد را بجهل نکند و تا خیر رواند **بیت**  
 از چشم عیان روا باشد پادشاه را حبیب و شوکت نواد

اما در خلوت با خاصان گشاده روی اولی شتر و خر طبع و آینه  
 در عمل باز گرداند تا با چنانست سم در شا زند **بیت**  
 سلطان خردمند رعیت را پنازارد و ست چون دشمن بیرونی  
 رخت و هر از این باشد **بیت** بند را که بجای  
 شیع از نظر براند حق خدمت قدیش را موش نکند **بیت**  
 صد عیب و خطا بر یکی از خدمت کاران روا باشد که مبتد  
 دیوشد غرت آبا و اجداد محترم او را عفو باید کرد و **بیت**  
 پس در ده نعت را چون بحر گیتی که مستوجب پادشاهیست خوش  
 بریزد اهل و عیال وی معطل نگذارد **بیت** لشکر مایه  
 در جنگ عدد گشته بشوند بزرگ معاشین و اسباب از فرزندان  
 و متعلقان او در بیخ ندارد **بیت** چند لک تواند با عریب  
 و همسری و خاص و عام رفق تواند کند که متعجب  
 و سیر از بیان ندارد و در دل و چشم خلق شیرین کفیه **بیت**  
 خداوند فرزان چون خواهد که خطایی بخشد اثر عبادت  
 فراموش در لباس معاشرت تا بزرگان بزرگوارت معلوم کند  
 و بشنود در آید بس انکار بهمد و تو به و صلاحیت  
 کمالش را عفو کند **بیت** خداوند شوکت را چون  
 بزرگان فرستد غرت و حرمت دارد و لمبوس و ماکول  
 و مشرب و منکوح و ندیم و اسباب عیش او را مهیا دارد **بیت**  
 تو امین است که نی توانی و ابر مرئوسان لک و یوم عیال



فراموشش بخند فایده از جمله حسن و تدبیر پادشاهی  
 یکی آنست که با خصم قوی در نه چید و بادشمن ضعیف جور  
 نکند پنجه بختالب انداختن نه مصلحت و پنجه سحر سگستن نه  
 مردت بود فایده دل دوستان آرزون مراد و دشمنان  
 بر آوردن ایستادگیست ظلم صبر از گناه خا  
 صکیان تن زدن است و عاقبت را کردن رذن است  
 فکایدن حاکم عادل مثال دیوار مستحکم است چونک  
 میل نکند بدانک میل خراشته دارد **بیت** اول  
 نصیحت نزد یگان گشته اند و آنکه ملالت دور است  
 و از نفس تو بر تو تر و دیگر خست تا بگشاید خود عمل کنی در دیگر  
 اثر نکند **فایده** ملک دولت را با وانی که چ  
 گو زبان تو باشد تو بزبان خود **بیت** نه اک نفس  
 سر طاعت به خط زمان شریعت مستد زمان دبی را نباید  
 و دولت بر و بنا بر فایده صبر و ثبات در همه کارها  
 است مگر در مصالحتی که اگر نایضا رفتند در آن است  
 همچنان گرفتن غرق و گشتن حریق و امثال آن **بیت**  
 دین را نگاه داشتن نوزان الا بعلم و ملک را الا بحکم  
 ست ترا نزد بطرقتی که میسر شود از معصیت پیر پیروز و اگر  
 عمارت باشد قضا رفت و خطا آمد از سینه آن بخر و صدقه  
 بگوشد باشد که خداوند تعالی بخند کند **فایده**  
 عفو از گناه گیسوی کند که دعای خیر گوید و کسی از گناه

گوید و بر **ترتیب** فزادی قناعت همه کس سر ستند  
 و آزار دل مردمان به سبب بخود **بیت** آورد  
 اند که عالی راست کار در پیش از یکدیگر بحث زبان آورد  
 کردی چکار را یکدیگر گفت از من یعنی ترسی گفت چو  
 بشنوم که هر که راستی کند از خدای عزوجل ترسد ترس  
 بند از خیانت باشد با از ظلم خداوند کار و دهنده از من  
 طرف این است **بیت** آورد و اند که بازون الرشید  
 یکی از متعلقان دیوان بدیناری خیانت بدید و معروف  
 کرد و طایفه و از بزرگان پس از چند روز شفاعت کردند  
 که باین قدر خیانت بندگان را از درگاه محرم نکند  
 گفت غرض این مقدار نیست انک مال من میرد و با یک  
 داد و خون نه عیبت بریزد و غم نخورد **فایده** سر که از تو  
 این است از دایم بنایش که با او از هم گزشتن خویش قصد  
 هلاک مردم میکند در مثال کرمای دیوار کزن و ساکن  
 بدون و عیبه و از گشتن دایم نشستن کار خردندان نیست  
**بیت** همد که بد از قنای دیگران گفت از تو  
 این است **بیت** با دوی خفین **بیت** انک گوید کلام  
 الملک الملک کلام اعدا در انشا بد سخن اندیشیم که سبب و معنی  
 و از خاک اگر جایی دیگر باز گوید طاعت بر اعمال مداخلت  
 نمند یا اگر دیگری همان سخن گوید ترا پسند آید **بیت**  
 در و لش تو انکه هست و صفت آنست که بدیده است در



و وقت پادشاهان تنگدست و سلطان که با طمع ملک  
مال رعیت و رعیت که در **تیرت** تیرت سباز بر اما و دوز  
زهر مرغ افروز و آنکه از **تیرت** تیرت و طبع و خداوند  
ملکت است که دشمنی که جنگ را عمل دهد یا دوست را خدایان  
بهره دهد که اگر دشمنی کند بخواهد **تیرت** قوت را  
آتش که در خل نره افروز و یکا و جز و کاه و اید و ز و اید  
**تیرت** حق جزو کاه با و کاهستان شرط  
خدمت بجای آوردن است و کال بر صر اسباب و تیراغ  
مونس نا نهادن **تیرت** اگر هست مرد از هنر من و ز  
هنر خود بگوید صاحب **تیرت** خدمت کا زان  
قدیم را که قوت خدمت **تیرت** اسباب تیرت  
و خدمت در تیرت که دعای بحر کاه به از خدمت در کاه  
**تیرت** تیرت تیرت تیرت تیرت تیرت تیرت  
از خیر قدیم پادشاهان تیرت تیرت تیرت تیرت تیرت  
بنا **تیرت** تیرت تیرت تیرت تیرت تیرت تیرت  
شاید **تیرت** تیرت تیرت تیرت تیرت تیرت تیرت  
و ملک نام و خوش و جهان دید و کاه از دوز **تیرت**  
و وزارت پادشاهان کنایه را شاید که وقت بروی پاد  
از آن پیشتر بود که پادشاه و خیر رعیت بر سلطان  
آسان تر و اگر که چیت سلطان رعیت  
پیران و ضعیفان و بیهوده زمان و سپهر تیرت را به وقت

اصول

اشاره می فرماید که گفته اند هر که دشمنی کند سرور پادشاه  
و دولت بر دستاید **تیرت** پادشاهان پذیر تیرت  
اندا که طیر از آن غم خورند که میم را پذیرش تا فسرقت نباشد  
سیان پدر در ویش و پدر پادشاه **تیرت** آورده  
اند که کیسه روز وطنی از یکس باشد حاکم آن روز کار کس  
فرشاد بشش و صی و زر خواست و صی زر در کنار طفل  
کرد و بشش حاکم فرشاد و کنت این زر از آن من نیست  
از آن این طفل است اگر میبایست میم از وی بشان تا  
قامت میم بوی از ر ساین حاکم بهم بر آمد و مکرست و سر  
و چشم طفل رسید و در کنار گرفت و کنت مراد قنات طاقت  
این مطالبت باشد زر بشش و صی فرشاد و نان و حاکم  
و اسباب طفل از خرینه میباید داشت تا به تنگام بلوغ  
دست عطا تا تواند کشاده دارد مگر آنکه که دخل احوال  
و فاکند فاسق و فاجر را نفرت و دلاری که کند که یار  
بدان شرک محصیت و مستوجب عقوبت و اسراف  
هر دو مذموم اند **تیرت** تیرت تیرت تیرت  
نیک مردی بجای خود دست بچندان که بدان خیر کردند  
هر که خواهد که به نیک مردی ناس براید بر جیف  
اتفاقان صبر کند و این بهر یک خردندان انصاف نباشد  
بلکه است راسی که **تیرت** تیرت تیرت تیرت  
است اما به جدی که دستگاه ضعیف شو و نفرت نگاه



مصلحت است اما بچندان لشکر و خایشه سخن بمتد  
**ایمان است** جو دارند کج از سپاهی در یغ  
در یغ آید شش دست بردن بیغ فایده بیش  
و طرب ناکر دست خدا نک و طایف طاعات و مصالح  
رغبت در آن مشتغول نشود و شریعت ختم و صدقات  
پادشاه در کارست نه خدا نک مردم از غوی بدش نرسد  
که نه و بازی و طرافت روا باشد بخدا نک تحت غفلت غروب  
کرد و نه بخت هر چه و عبادت شایسته تا بدی که  
زندگای نه بر خود و دیگران نک بخت اخبار ملوک  
پیشن را بسیار مطالعه کند که از چند فایده خالی نباشد یکی  
انکه بر سیرت خوب ایشان اندک گذر غرت اوقات نمازگاه  
دارد و در آن وقت هیچ از مسای و تلامی مشغول نکرده و دیگر  
انکه در قتل روزگار پس از عهد ایشان تا مل کند تا بجا  
و جمال و ملک و منصب فریبده نشود و در نظر علماء و صلحا  
مناسبت حال ایشان گوید و حرکت که **بصباح** مطرب  
و شطرنج بازی کرد و مشغول و نه کوی و امسال آنرا  
به وقتی راه ندهد که دل سیاه کرده و بکر دفع مال را سر  
به تی نوبتی حکامین آورده اند که شبلی رحمة الله  
علیه تمجاس یکی از ملوک درآمد ملک را دید با وزیر بطریق  
مشغول گشت احسن شمار برای راستی نشاند و اندوخت  
هی کند **بصباح** عمده ملک داری کاری عظیم است

سوار باید بود و بهشت و همه وقتی بدل با خدای تعالی در  
مناجات تا بر دست و زبان و قدم و قلم و بی آن  
زاید که مصالح ملک و دین در آن باشد تر با پیش تفریح  
کارهای بزرگ مردم کار نما آورده بکند که تسهیل است از  
بهره بخت مردم متهم تا بر هرگز کار قوس خود نکرده اند  
که طبیعت وی در ایشان نکار نکند و اگر بکند از شغف  
خالی نباشد و تادیب دیگران که همین فعل داشته  
باشند از وی درست بیاید تا به کواهی بخت  
کس نشود مگر انکه دیانت کوشش معلوم گرداند و تا  
بعور بکند نرسد عقوبت بفرماید **تربیت** قطع مابق  
و فاجعه را تنویر بکند و قصاص خونیان بسناعت و  
فرو **بصباح** از داند و کروهند خدی به تیر  
و کان در صحرا و بعضی یکیل و سترار و در بازار  
دفع ایشان واجب داند **بصباح** نوشیر و ان عادل  
که در گفتن مرد بخوابش دیدند جایگاهش خوش و  
خزیم به سیدندش که این مقام از بکایانی گنت بر فرمان  
شغف مردم و بکمانه را بیا رزوم **بصباح** هر چه از مصلحت  
ملکت در خاطر آید در عمل بیا رد و تحت اندیشه کند و تا  
غالب طبعش صواب نماید ابتدا کند تمام و نکل سیر و  
و نکل سیر **بصباح** از داند و نکل سیر و نکل سیر  
از جهان دین تر قع دارد و خک از جو زمان حاصل **بصباح**



دادستم و بدکان بدست تاستم کاران جیسیم بکند مذکر گفته اند  
 که سلطان که دفع دزدان کند بیا زوی خود کاروان میزند  
**باب** در کام و مراد پادشاهان آنکه حلال باشد  
 که دفع دزدان از رعیت کند خانه شبانچ کرک از کوهستان  
 اگر نتواند مزد ششانی حرام باشد فیکت چون تواند نکند  
**باب** در و النون مصیبتی پادشاهی را که  
 بشنیدم که فلان عامل را که فرسادی در ولایت بر رعیت  
 دست درازی میکند و جیف روایدارد کند روزی برای  
 وی بدستم گفت بلی روزی برای وی بدی که مال رعیت  
 تمام برده باشد تو بزجر و مصداق از ویست بیایستی و روز  
 خرمی بهی رعیت درویش را چه سود دارد پادشاه قتل گشت  
 و دفع آن ظالم لغیر خود ایستاد  
 مگر گویا بدستم اول بریدید چنانچه چون کوهستان مردم درید  
**باب** مالش ز دزدان و فاسقان دادن از پادشاه  
 دفعه یسین آید که بنفس خود از خود ببرد  
 که از پادشاهان لغیر خود خم خانه بخاران شکست  
 کند انمور فلان حای در وجه عطیه شادام صاحب ولی شتند  
 و کنای که کنی بدکن خود کن بخت لائق حال دزدان  
 نیست خشم باطل گرفتن و اگر جایچه کنی خشم گیرد پاسبان  
 از اندازد و انقتام بیرون تند که آنکه حرم از طرف تو  
 و دعوی از قبل خشم لغیر خود بخان با دوست و دشمن

طریق احسان پیش گیر که دوستان را مهر و محبت بپزاید و در  
 را عداوت کم شود **نصیحت** بخرید باید که که همه و شتند  
 مونس باشد و نخرج بی حساب روانداده که دشمن در گیس از  
 و حادثه در راه تبلیش در همه حال از مکر و عذر این  
 شتند و از زمره بدین کذب **نصیحت** سایر درویشان  
 خدمت را باید که نام و نسبت داند و بکن معرفت بشناسد تا  
 و جاسوس و ندایی را بحال نماند **کتاب** از کلید  
 دولت و ایمان مملکت و خدمت را باید که مشرف حال نهاد  
 سر و کار تا نیک و بد را یکش معلوم باشد و عکس که رود  
 بختان نماید **تربیت** هر که میزدی سخنه و زندان باید که  
 نرساید **عرض** زندانیان کردن تا بیگناه خلاص کند  
 و گناهان کوچک سر از خنجر روزی محمد و زندان قایم  
 را بپسین سپل و بفرماید تا عذیم معسر بر عادم مور صبر کند  
 و بتدریج سب و وی مقسط کند و اگر از مرد طرف تواند  
 و خرمی بیت المال معمر شایر که بفرماید ادا کردن و اگر صدقا  
 خداوند مملکت را از خرمی و ملک بدهند و درینا شد که ملک  
 و دولت را بناس ظانم کنج و لیکر محافظت می کند و اما  
 بختست دعای میکنیست **نصیحت** کاروان زده  
 و گشت شکسته و مردم زیان زده را بتند حال بکای بکند که  
 اعظم صدقات داند **نصیحت** بپادشاه هر بستانها و ضامن  
 مستغلات که دخل بشروط و نمکند در استیفا، بضمون سخت



نبرد و با خضر خری مساحت کند و نو بتر دیگر علی از آن  
 از زانی دارد دست متقطع نکرد و تربیت همنه رانند  
 ستا بهنران راغب شوند و هشت بر دزد و مملکت  
 حال گیر **دینار** نده را که در عمل تعصیر کرده باشد و شرط  
 بجای نیارده جز شش مالش غزلت خود و دیگر عمل فراسید  
 که جبر حال بطلان از تخلص زندانیان بهر دوا  
**بشر فضاح** مردم سختی دیده و غزلت کشید را خدمت  
 فرماید که جان در راستی گوشت از بیم بی نوازی  
 لشکر یا نرا نکر دارد و با انواع ملاطفت دل بدست آرد که  
 در دشمنی مستحق اند تا دستان در دوستی مختلف نباشند  
 سیاهی در صفت کارزار از دشمن برسد و بگریزد پیاد کشتن  
 که خون بجای خود بسلف خورده است سیاهی را که سلطان  
 شان میدهند بنهان جان می دهند پس اگر بگریزد یا  
 کشتن که خنثی بر یزد **بشر** عامل مردم آزار را  
 حکم و عمل ندهد که دعا بر و بها نکند **بشر** بدو از جمله  
 پادشاهان صنی بر داری مملکت یکی آنست که دوستان  
 پذیرا دوست دارند و درون خاق نیارارد که در دوستی  
 پادشاست و در همه اجا و بهم اجا که است **و در بیان**  
 شاهی که عدل نکند و نیک نامی توقع دارد **بشر** که چون  
 سیع کار و داند کدوم میدارد ای مال ابرو چاه  
 میداری کرم کن او تو اضع میش کسیر که جایی ازین زیادت

گ

که خلت دوست کردند و شا کونند **باب** در سبکی  
 که میری از محلی درویشان اگر عجبازی بر کی بسبب  
 شکا را ز خیل کجشکان نکرده ایمان تو بر جای آنان  
 که رفقا و کسانی که خواهند آمدت بس وجودی  
 و عوادم اعتماد را نشاید **بشر** مردی نه جان گیر نیست  
 بلکه جهان دار نیست و اما جهان بگیرد و بدارد و نادان جهان  
 بگیرد و بدارد **باب** پادشاه جایی نشیند که اکثر  
 خواسی نقان دالو با خبر باشد که حاجیان و سرسنگان  
 هر وقتی مهمات رعیت بمع پادشاه رسانند **حکایت**  
 آورده اند که نو سیروان عادل زنجیری ترشها بران بسته  
 بود طرسه بر زیر بالین و طرف دیگر در زدن میدان بر  
 درختی بسته بود طرف دیگر بالین و طرف دیگر در زیر  
 ست اگر کسی راهی بروی سلسله در جبهانندی حکایت ملوک  
 عرب را بنا ساخت بهرون آمدنی و نظر در حال مملکت  
 کردند تا اگر شکری دیدند یا بشا ختندی و همچنین کسانی  
 متخصص محلتها و مقامان سپر گاشندی تا اگر پیدای  
 بر صغینی رود اعلام کردی **باب** مردم بجز در زدن  
 مرده اند و ملوک کاران نمیرند و بنام نیکو گویند مانند خرچین  
 شکر بزرگان آن است که بر خردان بخشند و دمت عالی  
 آنکه دست بحال مسکینان نیالانند **بشر** چون دست  
 بانی آن کن که اگر بر کرد و عمل مثل آن توانی کرد **بشر**

داد



هفت ضعیفان و مسکینان زخم از آن زیادت ترزند و بخت  
که بازوی پهلوانان بنیاید روزگار حیف و داند و در  
آیند او مظلومان بدستند و دندان ظالمان بشکند  
که در خواب خوشی از سرداران نیندیش ای که توانایی در  
داری یا همراه با توان بساز که فراخ دیتی با شک و ستان  
مراعات کن دیدی که مشینان حریف کردند و چه برودند  
برفتد و جابر مظلومان بسز آید و وبال بر ظالمان باشد  
خوابی درویشی به سلامت به از پادشاهی به طاعت  
**نکته** است استخوان مرده سخن بگوید اگر تو گوشت  
و آری بسوز که بگوید که من همچون تو آدمی بودم و قیت  
ایام حیوة نداشتیم بحیثیم عمر ضایع کردم اینست  
چو مرا بخت بشد روزگار تو باری دینی چند فرصت شمار  
**نصائح** است چنانکه کسی بر جایند از کسر نهند گوشت  
که بی ترسد و بی گریزد از دفع چیت خویش گریزد در خانه  
است از آن آزادی و کرک در محراب گردان آید فعلی که ایان  
و شکست آسوده اندیلنی دندان در کوه و کمر سرگردان  
از حرام زادی **نصائح** از دشمن ضعیف ترس و از دوست  
کن که در وقت عاریکی بجان بکشند گریه اگر چه ضعیف است  
اگر شیر در آمد بضرورت برندان و بجکان چنانچه کش  
**نصیحت** با خود و بزرگ دوستی کند و بخت نشاند  
و اعتماد بر آن نکند که من در حایت پادشاهم و کسی را با

نکته

ستادست صورت نه بتد که اگر ناپاکی بنادانی ترا بکشد  
و پادشاه بگزین تو اقلیمی بفرماید کشتن ترا زنده تواند  
کردن که خیر تو در قنای تو گویند که در نظیر از بیم تو گویند  
یا از طمع **نصیحت** در بندگی سعی کن تا به از دیگران بمان  
تعلیل صلاح و کرم در مردکی که ایان و پادشاهان یکسانند  
و اگر دشمن سلطان با سبکی باز کند میان ایشان  
فرق نمواند کرد که در مردکی پادشاهان و کدایان یکسانند  
**نکته** دشمنان متشن را متفرق نتوانی کردن  
مگر بدانکه تا بعضی از ایشان دل بدست آری **نصائح**  
بدشمن بر برانگیزد تا هر طرف که بزرگ و غالب شود  
زان تو باشد **نکته** دشمن از خردی بکند که بزرگ شود  
و ساده شطرنج را مکن که بسز رود **نکته** در حالت  
سای دل با بدست آرند تا در حالت دشواری به کار آیند  
**نکته** پادشاهان که ببرد شراب از مصالح ملک  
و ملکت غافل نشینند و مصالح امور بنویسند کان باز گردانند  
ایشان تیرم بخدمت شغفت خویش از مهمات رعیت فارغ  
باشند بسی بر نیاید که ملک خراب گردد **نصیحت** از گویا  
سرخ غمگناه از آن نیست چرا خبان بناسی که گو گویند  
جویداد کردی توقع سزای کنایت بهنگی و دود یاد کار  
**نصیحت** بملاک دشمنی که شادمانی کند که از با  
خویش آید شد **نکته** طعام آنکه خورد که اشتها غالب



باشد **نکته** پنجم آنکه گویند که ضرورت افتد و سر آنکه ند  
 که خواب **ب** غلبه کند و دشمنه آنکه کند که شوق بختها رسد  
 پند **د** آزار دل ضعیفان سهل بگیرد که سودان  
 با شاق **د** بشیر زیاده را عجز کرد و دست و پایشه بسیار  
 میل و انزای از پای در آرند **نصیحت** در حکم چنان زندگانی  
 کند که اگر وقتی نباشد خجالت نه بد بخون زبور زانو آن  
 که هر که مر او را افتاده اندای در سه مال **نصیحت** خدا که  
 از زبرد مکر و خدای حذر کند از درون خستگان و دل  
 شکستگان و دعا و مظلومان و نامه و بحر و جان بر خیزد  
**حکایت** سلطان غمین میگفت سن از بنی و مرد  
 چنان می شرم که از دوک زمان پس از سوز بینه و اینان  
**نصیحت** از دیوان ریز زمین چنان بر خیزد بناید  
 بودن که از دیوان روی زمین یعنی از آو میانش **ناید**  
 اگر خواهی که دقایق سر تو بگذرد تو بر خوشی تن بگیر **نصیحت**  
 عیب خود را از دوستان پنهان کن که نگویند از  
 دشمنان مخفی کن تا چه بگویند **نشد** جای که لطف  
 باید کردن بدشمنی سخن مگوی که گند از بر بهام باشد و جای  
 که تر باید ملطف مگوی که شکر بجای ستودنیافانده اند بدست  
 بیت اگر از انکس که زبان ده تست اندیش نایک یا آنکه  
 زبان برکت لطف کن **نشد** پیوسته خزان نشین که گوی  
 که دشمن بر در دست تا اگر ناکه دشمن بر در انداخته نما

س

**نصیحت** بهر کسی را در چندین نصیحت بسیار مای اعتماد کن  
 خداوند ملک را در اجابت که هر آن وقتی که حادثه در روی عالم  
 که موجب تشویش خاطر باشد بشانکاسی که خلق آرام گیرند است  
 بدرگاه حق تعالی باید بر وزن بدعا و بزاری قوت و نصرت  
 خواستن انکاسه بخدمت صلی و عبادت قیام نود و خاطر  
 خواستن بر انکاسه بزیارت نعل شریفه رفتن از روان گاه  
 بدو خواستن بر انکاسه در حق مسکینان و ضعیفان نظر  
 فرمودن بیتی چند از زندان های دامن پس انکاسه  
 خیر کردن انکاسه لشکریان و عوایش و سایر بندگان نواز  
 فرمودن وقتی چند از زندان های دامن و به و عید  
 خیر امیدوار کردن و امید انکاسه بقول و تمیز و ستاد  
 در شان خردمند بکمال در معصرت آن حادثه سیع  
 بودن پس چون سزاوار برای شکر و فضل خدا  
 تعالی گشتن و از کفایت و قدرت خویش نا دانستن پس آنکه  
 بند را کردن و شکرانه بر فرید باشد دیگر چون واقع پیدا گردد  
 و لحاظ بجانب دی بایل باشد و خاطر جهور با روی بار و  
 نصرتش را امیدوار و صیت حیدر نصیحت سعد  
 که بکوش دل بشود و بعد از کار بند و بتوفیق خدا  
 غرور جل مرادش سلامت باشد و نفس و نر زندان بجا  
 و دنیا لغیرت براد و آه رؤف بالعیال و صلی  
 علی خیر خلقة محمد و آله و اجمعین الطیب و الطاهر





**اول** کلاه رخ رفته الله علیه فرمود که در وقت  
از یاران کعبه چون بدرالملک تبریز رسیدم از جمله  
فرايض بود که مشرف سدم خاتم صاحب عکلا  
الدین خواجه شمس الدین صاحب دیوانه بهیم که حقوق بسیار  
میسال بود روزی غیثام آسم ناکاه ایسا را دیدم با پادشاه  
روی زمین آفاق بر نشسته بودند چون چنان دیدم خراسان  
مهرش در دم که در آن حال متعذر بود پرسیدن ایشان  
غرم بودم که ایشان هر دو از اسب سر آمدند و روی من نهادند  
چون پرسیدند لطف نمودند و خدمت بجای آوردند  
زمین پیوسیدند چون نزدیک رسیدند بوسه برداشتند  
پای من دادند از رسیدن این ضعیف خرمها نمودند گفتند  
این در حساب نیست رسیدن شوم مبارک بدو شرح خبر دادم  
چون سلطان آفاق این شاهان فرمود گفت چندین سال  
این شمس الدین من می باشد و با وجود آنکه میدانم که با او  
دوی زمین منم مرکز خدمت قطع که این لحظه با این  
کسر با کس نکرد برادران هر دو باز کردند و کسر  
ایس سوار شدند سلطان روی شمس الدین کرد

و گفت این مرد که شما خدمت از کردید و خدمت او به بجای  
آوردید چه کسب کرد و خواجه شمس الدین گفت ای خداوند  
این پدر من بود پس فرمود من یار ما احوال پدر ما پرسیدم  
او گفت است این سلطه می کرد و از من بود گفتند ای  
اوسیدر ماست شیخ ماست ظاهر اسمع پادشاه رسیده باشد  
نام او و آواز و شیخ سعدی به شبرازی که سخن او در  
جهان مشهور است معروف است این است آفاق فرمود که ای پادشاه  
گفتند سعاد طالع بعد از آن چند روز که ایشان نواح با حد  
پسند و شیخ قبولی کرد گفت این از من کنید و عذری بگویند  
ایشان گفتند البته شیخ از کسر دول تشریف فرماید و بعد  
شیخ فرمود از هر خاطر ایشان بر منم و صحبت پادشاه را  
وقت باز کردند پادشاه فرمود که مرا پندید و گفتیم آن  
آخرت چیزی سیئه توان بود مگر ثواب و عقاب اکنون  
و مخیر باشی باقا فرمود است که این معینی بشیر فقر تو  
شیخ در حال این قطعه در عدل و انصاف بنرمه بالین  
شبه که حفظ رعیت نکاه میداد حلال و فراجش که مزجی است  
و کرند داعی خلعت زمر و مار کش که سرچ پیوزد او جز سلامت  
آفاق مکر نیست و چند وقت شیخ جواب داد که اگر  
اول استراکفاف الایمت آخر تمام و فرمود که در وقت بازگشتن  
این چند عیسای رویه خاتم ایسا  
پادشاه را حد باشد سایه با ذات آتش باشد

چشم



نصف عاشره قابل خیر و گزینش پادشاه  
 همسر صلاحی که در جهان آید است و عدل و پادشاه  
 ملک او صلاح پذیرد و هر چه راه او خطا باشد از او عظمی  
 ایشاد و انصاف آنست که در هر عهد که مایم عالم شایخ و وزیر  
 چنین یافتنی قصاصین سراند گفت لا جرم روزگار بدست  
 نسق است گری منی ایچینت والسلام علیکم وعلیٰ آله



معلوم شد که خیر و عیال دام دولت قابل تربیت است  
 مستعد بصیحت و استقامت بعضی نیکان کشور کنند  
 حکیمان بند درویشان سید پیران امکا بعد بداند که  
 رعیت را و صاحب ملک و دولت را لازم است از سیرت  
 ملک جندی جداست در معات کار بستن ملک نیک تاجی را و  
 نیک ترا تاجی را اول آنکه اندام کار با نیک نام خدای  
 تعالی کند و یاری از وی خواهد و سخن اندیشیم کو بدو سر دل با  
 هر کس در میان عهد و شواضع پیشه گیرد و رویه  
 از سخن ارباب معات نکر داند و رعیت بر خود نیاز و قطع  
 در داند و قصص غریبان بشنخت و نداند که ارباب  
 خصم قوی در نه پدید و بر صغیف ستم رواند از اول بصیحت  
 ترویج و آنکه طاعت و در آن ظلم صریح از کجاء خصمیکان تن دل

و عاقلان کردن زدن حاکمان بر مثال سرانند و رعیت  
 بدین نام و آن سیکس باشد که بدن خود را بدندان پاره کنند  
 که مردم خود دست در و ده و خدمت کاران قدیم را حق  
 نکند و آما زنده رکان همشین محو نکند و باد و تان سینت هم  
 تیشند و غم حال درویشان ازان بیشتر خرد که ازان مال  
 خویش عیال را که برای پادشاه قوی تر باشد از مال رعیت انکیزد  
 خطاست که دعای بد در حق وی کند **باید**  
 رعیت چو پند و سلطان درخت درخت ای سر باشد از ج شکست  
 چرا که پادشاه بر رعیت محتاج ترند که رعیت بر پادشاه  
 که رعیت اگر پادشاه هست و اگر نیست همان رعیت است  
 و پادشاه بی وجود رعیت منصور نمی شود گفتار بران  
 جهانندیم بشود و بر اطفال و زنان و درویشان یحسانند  
 بازرگان و مسافران را نگاه دارد و زیان زدگان سزا  
 دست گیری کند و مردم بد را نیابت ند هر که دعای بد بگوید  
 بکشد و سخن صاحب عرض نشود تا بغور گمانی سر  
 عیوبت نکند و پنج روزه غفلت دنیا مشغول نشود  
**ایمان** آنی آخره جهانند و خدمت روان آدبی  
 که از اندازد در جهان نگی یاد نیک مثل حاکم با رعیت مثل  
 چو بانست اگر کله نکه ندارد و فرد چو پاسبان حرام می تواند  
 حکایت پادشاهان میشن بسیار خواند تا از سیرت نیکان  
 خبر آموزد و از عاقبت بدان عبرت گیرد و در حال



گشتن گمان نظر کند و تمام خواند و در آن وقت که  
 گمان برده گمان بخرد و آن بتراید و بهیست خود را نگاه دارد و  
 سخن و بازی گمان را و استلال این طایفه سخن و قی و راند  
 نبرد و شطرنج و دیگر ملاهی را عادت نکند و بیست  
 گشت گوی زدن مصیبت بر ساق تیر و قضا نبرد و در دفع بدان  
 تا خیر نکند بهیست **در حرکت** باید هم اول برسد  
**در** چون گشتن مردم در راه و از غدر و کسبین غافل  
 و در اینان بخت و قی نظر نماید و کسی را که دل جوی از نظر  
 سیر اند بنگارد و محروم نکند و اندر پیوسته جان نشیند که  
 دشمن در اینست تا اگر ناگاه در آید تا ساخته نباشد و گشته  
 بشکست و اگر دینی را در آید کند و گناه کوچک را بگذرد  
 و بیکجا ز دست از دود و بی برک را صدقات فرماید و هم  
 عزت و ذیل و بخت برده را باز عمل فرماید که بجان در راه  
 بهتد از بیم غل و غلبه زاری و دوستان قوی و دوست  
 دشمنان قوی نشوند و هر حال یا دوستان نگوید کند که دوستان  
 هفت و قی نماید و هر رخی ندکین برساند که باشد که قی  
 دوست گردد و در عیبت بر خود نیاز دارد تا بعد از واقعه مل گاه  
 دشمن نکند و در چشم غریبان بهیست نشیند و با خواجه نشان  
 کلاه تکبر متدا احتشام گشتگان و رفیقان و دوستان  
 که شده کند و اگر و العیاب است قضا و قضا و خطا آمدند  
 آن در ننگ بگوشد و به اعتماد ندارد و دیری بر گناه نکند که بر

درست با بکسته برابر نباشد و عمو از گناه گشتی کند که دعای  
 خیر گوید همه کس نه از آن دمی گوید و مس شش از آن که سخن  
 گوید اندیشه کند تا اگر این سخن دیگری گوید میتند و پس  
 اینگاه بگوید که کوی مردم را بد و گشتی نگیرد که با وی سمان  
 معاشرت نکند که با دیگران کرده ایمان  
 مسر که عیب و گریه شش تو آید و بیکان عیب و شش گران خواهد  
 ماند که دفع دشمنان بمال و مدارا توان کرد جان در خطر  
 شد بهریت لپشت دادن به از آنک با شمشیر زون اندازد  
 کار را نگاه دارد و دست سخاوت کشت ده دارد که سر حمله  
 بند نیست و آنچه دست دهد ایمان است  
 در افتادن جوینا جوانی که داشت که سعدی در آستانه خون زرد  
 جوان مرد و خوش قوی و بختند جوان با تو باشد تو با خلق آشن  
 اوقات غریز خود را موزع کند قسم تدبیر ملک و قبی  
 بمصالح دیگری و شمس لذات و خواب و قی بطاعت  
 و مناجات با حق خصوص در وقت بحر گاه که اندرون  
 صابری باشد و میت خیر کند و از حق تعالی توسل و  
 خیر خواهد و اندرون خود با حق و خلق راست دارد  
 و در خواب تا حجاب نفس خود نکند و توان روز از وی  
 چه صادر شد است اگر نیکی کرده باشد خدای تعالی  
 شکر کند و شکرانه بر خود واجب داند و اگر بد کرده باشد  
 توبه کند و پشیمان شود و نفیس خود را بر سر زلفش کند و در



غرامتی نبود بخلاف آنکه کرده باشد تو به کذب و پیمان شود  
 و به بیکی بگو شد اندازد و کارنامه دارد مردی کند خندان  
 که بدان چنین کرده و بخشد کی و جوانمردی کند بخندان  
 که دستکار ضعیف شود خرنه نکا. دارد بخندان لشکر  
 و حاشیت سختی بنشد خشم گیرنده بخندان که مردم آرد  
 شغل سوخته بازی کند نه چند آنکه هیئتش برود جایی که دو  
 قوت و نصرت از خدای تعالی خواهد و بکنایت خود عمل کند  
 عجم و ملک داری کاری عظیم است بهلو و طرب مشغول  
 بودن همه وقتی نشاید بیت. بسا اهل دولت بیاری  
 که دولت پیازی بر نفس زدن است چندین نصیحت  
 سعدی بشنود و در مهمات کار بندد و چون شود دعای خیر  
 در بیخ ندارد و سپر حمله بندد اما نیست که دست سحاکشاده  
 دارد و زرافشان جویندجوی کرات که سود در اماند چون



در زمان حکومت ملک عادل مرحوم شمس الدین بازیگری  
 اسنسلاران شیراز خرمایی چند ازال دیوان که تسعیر  
 اندک داشت به بجای کران بطرح به تبالان می دادند  
 و ملک ازین ظلم بکمان بود اتفاقا چند پاره خرما به برادر  
 شیخ فرستاد و برادر شیخ بر در خانه از آن یک دوکان داشت

تزو یک در خانه ملک چون حال بدان جهت دید برخاست  
 و بر باط شیخ کبیر قدس امره رفت خدمت برادر خود  
 شیخ سعدی رفته آمد و صورت حال در خدمتش عرض کرد  
 شیخ از آن حال کوفته شد و با خود اندیشه کرد که خود سبزد  
 این بلا از سر درویشان سیراز دفع کند تخصیص از آن برادر  
 خود اندیشه کرد که او کمال کند و بدو نوبت نوشت **قطعه**

احوال برادر م عیسی	دانه که ستر اجر نباشد
خرای بطرح میدهندش	نخت بدارین بتر نباشد
و آنکه ترخصی فرستی	پنجی که از دستر نباشد
بخندان برتندش ای خداوند	کز خانه هشتش بر نباشد
اطفال پرند و مرد درویش	خرما بخورند و زر نباشد

ملک شمس الدین چون رفقه بخواند بجدید و در حال ببرد  
 تا بلادی کردند که هر کس که خرما بطرح دارد پیش من  
 که با اسنان سختی گویم تمامست تبالان پیش خود خواند و  
 صورت حال از اسنان پرسید هر کس که زرد داده بود  
 اسنسلاران بخواند و بعد از مالش سفیر برود تا خرما از وی  
 بازستاند بعد از آن ملک مرحوم علیه الرحمه خود برخاست  
 و خدمت شیخ آمد و عذر خواست و بعد از آن اسنسلاران  
 گفت یا شیخ حکم کرده ام که تا چند ماه خرما که بدکان شیخ  
 برده اند بوی ارزایین دارند و قیمت از وی بطلبند و  
 التماس پیش از خدمت آنست که چون معلوم شد که برادر



شیخ درویش است محقر قراضه از مبدی آورده ام  
 پیش آنرا بوی دهر نزاردم پیوسید و بناد و دانست که  
 شیخ چیزی بخاصه خود قبول نمیکند زود برخواست و بروی رفت  
 و مشهور شد که ملک عادل تمس الدین تازی کوی از بهر خاطر  
 شیخ سعدی رحمه الله علیه خرا و بهای خرابه بتالان  
 داده بودند فرمود تا تمامت بخشیدند و پیش از ایشان باز  
 نرسیدند و آنکه اعلم بالصواب تمام شد حکایت ملک  
 تمس الدین تازی کوی از جمله رساله که داخل سال  
 بیستم است بعد ازین در کتاب شانزده گانه شروع رود  
 بحسب انشاء الله تعالی و صلی الله علیه و آله محمد و آل محمد

فهرست	کتاب	واسطی	کتاب
آل	کلمات	دورم	سعدی نامه
سیومر	قصاید عزیزی	جیب دوم	قصاید فارسی
خمس	مراپسته	تتمه	لمعات و مسلمات
خمس	تذکره جفا	هشتم	طبیبان
سوم	سداغ	دکلمه	خراستیم
باز در کتب	غرل قدیم	دوازدهم	صبا جیب
	مقطعات	آلی آخر بی	
جسات و طبیبان و مجلس سزل و بیضا کات			
کتاب	رباعیات	تتمه	مفردات

# کتاب طبیبان

منت خدایر اجل که طاعتش موجب قوت و شکر اندر است  
 مزید نعمت بر منی که فرمود و مدح حالت و چون بر  
 من آید مفرح ذات بس در من لسی او نعمت موجود است  
 و بر من بختی ستکبری واجب از دست و زبان که بر آید  
 که غم من شکستش بر آید اغلو آل داود و شکر اول  
 من غایب الشکر را بیات بنام سمان که در نصیب غلش  
 عذر بدرگاه خدای آورد و در نه سزاوار خدایند  
 کس نتواند که بجای آورد به باران رحمت بجا بشود  
 رسیدن و خوان نعمت بی درغش همه جاکشیده پرده و نام  
 ندیکان بکمان فاحش ندرد و طعینه روزی خطا و سنگ نبرد  
 ای که بست که از خزان غیب که بر و ترسا و طعینه خور و آید  
 و دست از کجا کنی محسوسم که با دشمنان نظیر ادبی  
 تراش با صبار گفته تا فرکش زمره کبریا بیده و و آید  
 ابر بجا ویرا سروده تا بیات بیات را در مدد زمین  
 پس و را بیند و در خا ترا بخلعت روز و زی قیای سبز  
 دوق در بر گرفته و اطفال ساخت را بیدم موسم رجع کلاه  
 شکر نه بر سر نهاده عصا ده نامی قدرش متدفق کشته







ز آنکه که سزا بر من بسکین تطهیر  
آشادم از آفتاب مشهور بکسیت  
گر خردم عیجا بدین شکل در  
هر عجب که سلطان میشد و سمن

چکایت منقلوبم  
رسید از دست مجنونی بدستم  
که از نوشیده دلا و نر و سستم  
و بسکن بدتی با کل نشستم  
و گریه من همان خاکم که هستم

و صلیکف ثواب جمیل و مع حسنة وارفع درجه ادایه  
و ولایه و در بر علی اعدایه بامی شنه القرآن من آیاه  
و اهریس اللهم نفسه و ذویه و ذواته اللهم آمین بکلم  
واجب و لیس **مستقیم** لقد شهد الدنيا به اثم سید  
و این الولی بالریایه و البصر کذلک شمس الیه مؤعنه  
و حسن بندت ملا حق من کرم الیه ایزد تعالی خطه و یار پس  
بجست حاکمان عادل و کجست عالمان عاقل تا زمان  
قیامت دامن سلامت و صحت و محبت دارا و ایام

ایلم فارس را غم از ایوب و بهر  
اشک و زکس نشان دهد در بیست  
برست پاس خاطر سحر کان و  
یارب زاده فتنه که در خاک بایس  
تا بر سرش بود حوای سایه بر حاکم  
ماند آستان درت مادر و منا  
بر او بر خدای جهان آفرین خرا  
خند از آنکه آب را بود در خاک را

**سیدنا کیف کاتب** یکشتا مل ایام که شسته میگرد  
و بر شمر تلن کرده تا سرف مجزوم و سنگ سراج بود

المانس آب دیدن جی سقیم و این بخت مناسب حال میکنم منتوی  
هسردم از عمر میر و دوستی  
چون نکه سیاه کنی فامدایی  
بکر اینج روز در یانی

ای که بخاه رفت و در خوانی  
نخل انگرس که رفت و کار جانی  
خواب نوشین و با مدار حل  
حسره که آمد غمنازی نو ساخت  
و این دگر بخت سمجین هر سیاه  
یار نا پا دارد دوست مدار  
نک و بد چون همی بیاید مرد  
بر سر علیتی بگر خویش فرست  
عمر بر فست و آفتاب نور  
ای تخی دست رفت در بازار  
هسر که مزوع خود خورد و کویید

بعد از نامل این معنی مصلحت آن ایدم که در زمین عرکت  
نشستم و دامن از صحت و زاهم جیم و دفتر از کشتن برشان  
بسوم دمن بعد پریشان نگوم **ایمان** **مشتوی**  
زبان برین کنجی لسته هم کم هر از کشتی که باشد ز بانس از حکم  
نایکی از دوستان که در کافه ایس من بودی و در حجره هم  
جلیس بر رسم قدیم از در آمد جید انک نشاط و ملاعبت  
و بساط ملاعبت کسیر و جواشش قطعا نکتم و بخیه پس نکه  
کرد و کنت بدیت کزوت که امکان گهار هست



کجای برادر لطف و خوش  
 حکم ضرورت زبان در گیت  
 یکی از متعلقان منش حب  
 این واقعه مطلع گردانید که سلطان عزم کرده است و نیت  
 حزم که بقت عمر در گوشه بنشیند و دامن از صحبت فراموش  
 ترنیز اگر تازی سرخیش کبر در راه مجانبت پیش کشا بغیر  
 عظیم و صحبت قدیم که دم بر نیارم و قدم بر نذارم کمرنگا  
 که سخن گفته شود بعبادت معهود و رسم ملاف که آذر دین  
 دوستان جبهست و کنارت همین سهلست و خلاف راه  
 صواب رای رای است و نقص عمو اولوالالباب و انصار

یست در پیام و زبان سعیدی در کام  
 زبان در مان ای خرد چندیست  
 جو در لبست باشد چه داند که  
 اگر چه پیش خردمند خامشی است  
 و خسر طره غلست دم فرو بستن  
 نه و اجله زبان از مکالمات او در کشیدن فوت گذاریم  
 و آری از عبادت او کرد دانیدن مروت نه انستم که ناز موقوف  
 بود و ارادت صادق  
 که از وی کز برت بود یا کز بر  
 گمان بیرون و قیسم آرمیده در فصل ربع که صولت بر  
 آرمیده بود و ایام دولت و در رسیدن **و المربض**  
 پیراهن بزرگ بر درختان  
 چون جاده عبید کجای

اول اردی بهشت ماه جلدایی : عیسی کوئیند بر منا بر قضبان  
 بر کل سرنخ از نم او قفا ده لای : بمو عرق بر عذار شا بد عضبان  
 شب را بستان کی از دوستان اشاقی مهبت افتاد و من  
 خوش و خرم و درختان در سم کنش که خرد و پینیا بر خاک ریخته  
 و عهد شریبا از مار کش آوخته **ک** روضه از بخت

و وقت بجمع و طیسر نمودن  
 وین بر آرمیده ای کز نا کون  
 کشته آمدن زرش بر قتلون  
 با دادان که خاطر باز آمدن  
 بر رای شستن غالب آمد و پیش دایمی کل و ریجان  
 و غمیه ان فراسم کرده و روی بشر آورده کنم کل است نرا خا  
 دانی بتای و عهد کلت نرا دغای نه و حکیمان گفته اند  
 هر چه بناید و بستگی را نشاید کنا طهر تقی حلیست  
 کنم برای ترهت ناظران و قنحت حاضران کما کستان  
 تصیفت تران کرد که با دغرا ترا بر ورق اودست تطاول  
 بناسد و کردش ایام و زمان عیش ریح او را بطیش  
 بیدل نکند ایامت بجه کار آیدت ذکل طمعی  
 از کستان تن بیرونیت کما کل ممیخ روز و شستن باشد  
 و نر کستان همیشه خورتن باشد و جالی کز من این سخن بکنم  
 دامن کل بر بخت و در دامن آدینت و کنت الکرم اذا و عهد  
 وقت فصیل در بمان روز اشاق افتاد و حسن معاشرت  
 و آداب معاشرت در لباسی که مشکلی نرا بکار آید و متر سلا ترا



باغت بفرزاد پسرینه انجد از کلتان هنوز نشسته مان  
 بود که کتاب کلتان تمام شد و الله اعلم و احکم واعلم  
 سالی پادشاهزاده جهان سعد بن ابی طالب کبریا  
 و تمام انکه شود که تسد مع ایه در بارگاه شاه جهان بنام  
 سایه کردگار ابر لطف برور و کار و خرد هر زمان کم  
 امان التوید من السماء المنصور علی الاعداء و عضد الله  
 التاهی سراج الملة الباسم جمال الانام مغز الاسلام  
 سعد بن اماکب الا عظم شهنشاه معظم مالک رقاب الامم  
 مولانا ملک العرب و النعم سلطان البر و البحر و ارب  
 ملک سلیمان مظهر الدین ابو مکر بن سعد بن زینک  
 ادام الله اقبالها و ضاکف جلالها و جعل اسم کل خیر  
 ها و اسمها و مکر شرف لطف خداوندی مطالعه فرمایید **قطعه**  
 کراتات خداوندش با را  
 ایستد هست که روی ملال در کشید  
 عنده انحصار که دیباچه و سما  
 بنام سعد ابو مکر سعد بن زینک  
**ذکر ابی مکر کبیر**  
 و مکر عروس فکرین از بی جمال سر بریاده و دید یاس از  
 پشت ای جمال بر ندارد و در زمره صاحب دکان پیشه  
 نشود و شکر انگاه که شکی شود بر بر قبول امیر عالم عادل  
 توید منظر منصور طهیر بر سلطنت و مشیت تدبیر  
 کنت الشعرا ملاذ الغر بامرني المضامب الاتقیا انقار ال

بین الملک ملک انخواص باریک خرد دولت و الدین عیا  
 الاسلام و المسلمین عمدت الملوک و السلاطین اینست که  
 بن اینست نصر اطل الله عن و اجل قدره و شرح صدر  
 و ضاکف اجره که مدوح اکابر آفاق است و مجموع مکارم  
 مکر در سایه عنایت اوست که شرف المقتست و دشمن  
 بزرگ از سایر تبتگان و خواش حذمتی متعین است  
 اگر در ادای آن اندک بر سر خنجه نهد و تکامل روا دارد  
 در معرض خطابت آید و در محل عتاب مکرین طایفه  
 و درویشان که شکر نعمت بزرگان برایشان واجب است  
 و ذکر جمیل و دعای خیر و اداء چنین خدمتی در غایت اوله  
 که در حضور که آن بیصنع نزدیکیست و این از تکلف  
 دور با جایت مقرون باد **ب**  
 است دوای ملک رات شد اگر  
 حکمت محض است اگر لطف جا  
 دولت یافت هر که نکر نام زلیست  
 و صفت ترا گزید و زنگنه دل  
 حاجت مشاطه نیست روی و لایق **در غایت خیر و ایتیا رات**  
**ب** تقصیر و تلکدی که در سوا طیت خدمت  
 بارگاه خداوندی میرود دنیا برانست که طایفه از حکما و مستان  
 در قصایل حکیم بوزر جبر سخن میکشد تا به فقر جز این عیب  
 ندانند که در سخن کنس بطلی است یعنی در نک بسیار میکند  
 مستغ زبانی شطرنجی باید بود تا بفریاد سخن کذب و زجر شنید



و گفت اندیشه کردن و گفتن به از شیانی که چرا گفتم بیت  
 سخن وان برورده میسر کن **بند** بید انگه بگو بد سخن  
 بندیش و آنکه برادرست **و** زبان شش بس کن که گویند پس  
 مزن سینه تا مل بکجا دم **ب** بگو کوی و کردیر کوی چه غم  
 بتلق آبی بهتر است از دوا **و** دوا از تو به کوی صواب  
 فکرت در نظر ایمان خداوندی غرضش که جمع آید دولت  
 و برگز علما و مشیر اگر در سیاق سخن دیری کم شویش  
 کرده باشم و بصلحت فرجاة حضرت عزیز آورده و شبیه  
 در بازار جوهر بیان جوی سیر زرد و چراغ مش آفتاب لوزی  
 و منار و بلند پیش گو **آورد** است نماید **بیت**

هنگامی که گردن به عوی افرازد	و شمس از هر طرف بر و آرد
سعدی ایستاده است آزاد	کنش پای یک اماده
اول اندیش است آگهی کشاد	پای است آمدست و بس آرد
تخل بندم ولی نه در دست	شاید ای ام و سبیل در کفایت

لقب آن را گفت حکمت از که آموختی گفت از نمایان  
 که تا جای نه بید پای بکنند و عرب گوید قدیر اخلاق **ب**  
**بعد از الفوج** مراد است بازمای و آنکه بکن **بیت**  
 که چه شاعر و خود پس بخت **ب** چه زده پیش از دین خب  
 که به شیرست در گرفت و شک **ب** که چه موشت در بخت  
 اما ایضا و بیعت اخلاق بزرگان که حشم از عوایب زردستان  
 پوشیده و در انشای جرایم کمتر آن بگویند بلکه چند بطریق اختصار

راشال و شعر و حکایت و سیر ملوک ماضی و بهم آنه تعالی درین  
 کتاب درج کردیم و برخی از شعر کرانمایه در آن درج کردیم و  
 سوجبت بر آن خرج این کتاب بود **امیانت**  
 بنامد سالها این نظم و ترتیب **ب** زامرغ خاک است و ده جا  
 غرض نیست کرانمایه **ب** که هستی راسی به هم بتایب  
 مکر صاحب دلی روزی هست **ب** که در کار درویشان دعای  
 امان **ب** در ترتیب کتاب و تندی ابراب ایجاز سخن  
 و صلاحت و بدم نامر این دو جنبه بر شا و حدیثه علیا حون بهشت  
 بهشت باب اتفاق ایضا ازین مختصر است تا بملالت نه ایضا  
 درین مدت که مراد حق خوش **ب** و هجرت ششصد و یکادرس  
 مراد و بعضی بود گفتیم **ب** حوالت با خدا کردیم و رسم

**اقوال** در سیرت ملوک **باب** **در سیرت**  
 در اخلاق درویشان **ب** با مرید **ب** در فضیلت و تقا  
 با **حکایت** در فرای خاتمه **ب** **باب**  
 در عشق و برای **باب** **ب** در ضعیف و بی  
**باب** **ب** در امر تربیت **ب** **باب**  
 در آداب صحبت **ب** نام ابرو **ب** که او از دهم و فتم است برتر

**باب** **ب** در سیرت پادشاهان **ب** **باب**  
 را سفیدم که بکشتن آبگری فرمان داد فرمود و چنان در حالت  
 نرسیدی ملک را دشنام داد و سوطه گفت و گفته اند که دست  
 از جان شیرین بشوید مرده در دل دارد بگوید **بیت**



وقت ضرورت چونما ندکریز دست بگیرد سپر شمشیر  
یکی از وزرای روی زمین **شاه** **شاه** **شاه**  
اذا انیس الانسان طال تساه کشتور مغلوب یقول علی الکلی  
وزیر گنت میگوید والکاملین الحفظ والعافین عن الناس  
ملک راجحت آمد و از خون آورد که شست و زبیری دیگر که ضد  
گفت انبای حقیق ما را نشاید در حضرت پادشاه جز برای  
سخن گفتن این ملک را دشنام داد و نامش را گنت ملک  
این سخن در سم کشید و گنت مر آن دروغ پسندید و سر آمد  
ازین راست که گفت که روی آن در مصیبتی بود و نیای این  
و حشمتی و خرد متندان گفته اند دروغ مصیبت آمیزه از  
فته انگیز **بیت** هر که آن کند که او گوید  
حیف باشد که جز ملک گوید **و** بر طاق آید آن  
نوشت بود **بیت** جهان ای برادر من با ندکس  
دل اندر جهان آفرین شد و بس کمن تیکه بر ملک دنیا و شیت  
که بسیار کس چون تو پرورد گشت چو آسنگ رفتن کند جان پاک  
چه بر تخت مردن چه بر روی خاک **حکایت** یکی از بزرگان  
سکینتن را بخواب و بعد از وفات بخواب که جلد و جود  
اور بخت بود و خاک شد بگر چشمان که در چشم خانه می کردید  
و نظیر میکرد و سایر حکما از تاویل مآل فرمودند که در روی  
که تعبیر آن بجای آورد و گنت منور نکرانست که ملکش بود  
بر سر بر زین و فن کرده اند که مستی بر روی زمین بر نشان

و ان تیر لاشه را که سپردند زنگ  
زندست نام فرح نوشته و ان تیر  
خبری گری فغان و غمت شمار زان پیشتر که بانگ بر آید فغان  
**حکایت** ملک زاده را شنیدم که حقیق بود و کوتاه  
و دیگر برادران بلند بالا و خوب رو و در بکر اهمیت  
و استی ز روی نظری کردی سپر نواز است و است  
در یافت و گنت ای بزرگ کوتاه خردمند به از نادان بلند  
نه به چه تمامت بلند قیامت بهتر است و نطقه و النیل حبه  
**شعر** اقل حبس ال انا رض طورا و انا  
لا عظم عتد الله قدر او مستز لا **ایمان است**  
آن شنیدی که لا غری دان گفت روزی به ابی قریه  
کامس تازی اگر ضعیف شود بهمان از طویل و خرب  
اما برادرانش بجان بر بخندند **بیت**  
تا مرد سخن گفتند باشد عیب و هنر شش نهفته باشد  
هر ریشه کان مهر نهالی باشد که تنگ خسته باشد  
شنیدم که ملک را دران تریکی دیمنی صعب روی نمود و  
از سر و جانب روی در سم آوردند اول کسی که بلند  
در آمد این سپر بود و میان دست خواست **و**  
آن من باشم که روز خاک می آن منم که از میان خاک و خون می  
کامک جنگ آورد بخون خوش باری و انکه بگرزد بخون لشکر  
این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تی خد مردان کار از نو



کارزار منداخت خون به شش مژ آمد ز من حدت بر سیه  
 و گنت ایسا **تفت** رسی که شخص منت حیره نمود  
 تا در سستی نمره نینداری . آب لا غریبان بکار آید  
 روز میدان نه کار و پروا کی آورده اند که سیاه دشمن  
 قیاس بود و اینان اندک جماعتی آتنگ کریر گردید پیر نمره  
 بزد و گنت ای مردمان بکشید یا چادر زمان پوشید سواران  
 بگفتن او متوزن یادت شد و بیچاره حله گردید شنیدم  
 که هم در آن روز برد دشمن طغریافتند ملک سر و چشمش  
 و در کنار گرفت و مژ روزش نظر پیش کرد تا دلی عهد  
 کرد برادران حسد بردند و زمر در طعانش کردند خواهرش  
 از غنه بدید در یج بر هم زد لبر نراست دریافت دست از  
 طعام باز کشید و گنت محالست اگر خردندان نمیرند و بی  
 جای ایشان بگیرند **دیک** کس نیاید بر پیر سایه دوم  
 و در نمای ارجمان شود و مقدم پذیرا ازین حالت آیکه  
 دادند برادرانش بخواند و کوسمالی بواجب دانست بر سر یک  
 و از اطراف بلاد جای معین گرد یافته فرو نشست  
 و نزاع برخاست که ده درویش در یکلمی بخشید و دودا شد  
 در ایللی ننگد **دیک** نیم نایب که خورد مرد خدا بی  
 بذل در او شان کند نمی و کسر ملک ایللی بکر دیا دشت  
 بهمنان در نید ایللی **دیک** طایفه در در  
 عرب بر سر کوشی نشسته بودند و شنید کاروان بسته و درخت

لبدان از مگاید ایشان مرغوب و لشکر سلطان مخلوب  
 حکم انکه بلادی به منع از طه کوی بدست آورده بودند  
 و بلجی و ادای خود ساخته مدبران مالک آن طرف اند  
 دفع مضرت ایشان مشا و دت یسع کردند که اگر این  
 طایفه هم برین نشن روز کاری بدادست نمار و دت  
 با ایشان منع کرده **دیک** درختی که اکنون گرفت با  
 پیروی مردی بر ایدز جا در کریمخان روز کاری سیلی  
 مکر و نش از پنج بر یکم سیلی **دیک** چشمه شید کر قن عیسی  
 چوپر شد تا بد کردشتن بر سیلی **دیک** سخن برین معتر شد و جمعی را  
 بحس حال ایشان سبر کاستند و فرصب ننگ داشتند  
 تا وقتی که بر سیر قوی رانم بودند و لغعه خالی بازم  
 از مردان واقعه دین حک آورده را بفرستادند و در شعب  
 چل نهان شد تا نگاه باز آمدند دزد کرده و غارت آورد  
 سلاح از تن گسیادند و رحمت و لغت نهادند بختن تمینی  
 که بر سر ایشان تاخت خواب برد خدا نیک از شب باری  
 در کشته **دیک** نرس خوردید در سیامی شد  
 پرنس اندر دمان ماسی شد **دیک** مردان دلا در از کین در حقتند  
 دست و گنت مکان در **دیک** امدادان سر را اندر کاه ملک  
 چهره سر آوردند محکمات را بگشتن فرموده اتفاق نسیزه  
 عذارش نمودیده یکی از وزرای پای کخت ملک را بوسه داد  
 و روی شفاعت بر زمین نهاد و گنت این لیر مسنور



از بلخ زند کا بیست بر بخورده است و از آن جان جراتی  
 تسع نیافته توقع کبرم اخلاق خداوندیت که بخشیدن خون  
 او بر من منته شد ملک روی ازین سخن درسم آورد و موافق  
 رای دوستش نهادش یابد و گفت این پسر سخنان **ایمان**  
 بر تو یگان گیرد و در دنیا دست تربیت نماید را چون کردگان بر  
 نسل فساد و ایمان منقطع اولیترست و پنج دنیا را بیان سپر  
 آوردن که آتش گشتن و آخرت گداختن دافعی گشتن و بجه  
 آن مکار داشتن کار خردندان میت  
 اسیر اگر آب زندگی بارد هرگز از شاخ بید بر نگیری  
 افزوایه روزگار سپر کر سینه بود یا شکر توری  
 دزیر این سخن بشند طوعا و کرها میسند و بر حسن و رای  
 ملک آفرین خواند و گفت آنچه خداوند دادم ملک فرمود عین  
 صوابست و سید بجواب آه اگر در صحبت آن بدان  
 تربیت پذیرد و خوی خرد خدا ان گیرد که منزلت طلست  
 و سیرت یعنی و عناد در نهاد او ممکن نشد است و در حدیث  
 است **كل مولود یولد علی فطره** فطره متزایا ۵  
 بود این پسر بر فطرت با بدان یار گشت هم سیر لوط  
 خاندان بوشش کم شد ملک اصحاب گفت روزی حشید  
 ای نیکان گرفتند و مردم شد این مکتب و طایفه از ندای  
 ملک با وی تسبیح گفت یار شدند تا ملک از سر خون او در گذشت  
 و گفت اوزا بخشیدم اگر چه مصلحت ندیدم **ولایضا**

و انی که حکمت زان ریستم کرد و دشمن نتوان حقیر و جان نمرود  
 دیدیم بسی که آب سر حشید جز و در چون شتر آمد شتر و بار برود  
 نه اجمله پسر را بنا زد و لغت بر آورده و استاد ادب  
 را شتر متش بر کاشت تا حسن خطاب و در جواب و آداب  
 خدمت بلو کش در آموختند و در نظر محکمان پسند  
 آمد باری وزیر از شمایل او در حضرت ملک شمه یکنیت  
 که تربیت عاقلان در وی اثر کرده است و چهل قدیم از  
 خلعت او بدر برده ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت **بیت**  
 عاقبت کز کز زاده کرک شود درجه با آدمی بزرگ سیوه  
 سالی دو برین بر آمد طایفه ادب استش خلعت در وی سو  
 و عهد موافقت لبشد تا بوقت فرصت وزیر و هر دو پیران  
 یکشد و لغت بی قیاس برداشند و در معاره و در دزدان  
 بجای پذیرفتست و عاصی شد ملک دست تحیر بدندان  
 کزیدن گرفت و گفت **پیشو بخت** شمشیر نیک از این در جو  
 تا کس بر من نشوای حکیم کبر باران که دل طاعت طبعش خلایق

در باغ لاله روید و در سوره بوم	<b>ایمان است از</b>
زمین شوره سبیل بر نیار	<b>در تخم عمل صنایع کردن</b>
بکوی بامان کردن خاست	که بد کردن بجای نیک مردان

**چکا بیت** مر شنگ زاده بر در سپرای اعلمش دیدم که  
 عقل و کیناستی و فهم و فرا بیستی داشت هم از عهد خردی آمار  
 بزرگی در ناضیه او پند **ایمان** بالای سرش زینگی



بی یافت ساره بندی و کمر زنی الحله قبول نظیر سلطان اسید  
 که جمال صورت و مستی داشت و حکا گفته اند تو انگری پیر  
 نه بال و بزرگی بعلت نه بال اینای جنس او را بر منصب او  
 حد آمد و تجاتی مستورب کرده و بکشتن او سیح بی تاب  
 نمودند **مصلحت** دشمن حکم حرمیان باشد و  
 ملک پرسید که موجب حسی ایان با تو چیست گفت در سایه  
 دولت خداوند دام ملک همگان را راضی کردم الا حسود  
 که راضی نیستی شود الا بزوال نعمت من و اقبال و دولت  
 خداوند باد **ایکبارت** ترانم ایک نیازم اندرون کسی

حسود را حکیم که خود برنج در	بیمه ابرهی ای حسود کین چیست
که از شست آن ضرب که توان	بست شورشگان آرد خواستند
میتوان از زوال نعمت و جا	گرفته بر روزش پر چشم
خسرو آفتاب را چه بکنا	راست خواهی مزار حشم حیان

کو بختبر که آفتاب سیاه **حکایت** یکی از ملوک عرب  
 را حکایت کنند دست لطاول ببال رعیت در از کرده بود و در  
 داذیت آغاز کرده تا بجای که خاق از مکار فعلش بجهان  
 بر فستند و از کربت جویش راه غیبت گرفت چون رعیت  
 کم شد و از تلای دلاست نقصان پذیرفت و خرنه سیاه  
 و دشمنان از هر طرف دور آوردند **ایکبارت**

هر که فراموش رود مصیبت خوا	کو در ایام سلامت بخواهد ای کول
بزه حکمت بکوش او توار که برود	لطف کن لطف که مکاره شود طر بکوت

باری در مجلس او شاسنامه میخوانند در زوال ملک ضحاک  
 عهد فریون که کج و مال و ملک و حشم نداشت چگونه ملک  
 بروی متر شد کنت آبخان که شنیدی خلق تعصب بروی کرد  
 آمدند و تقویت کردند و پادشاهی یافت و کنت ای ملک  
 چون کرد آمدن خلق موجب پادشاهیت تو مر خلق را چرا  
 پسرشان یکی مکرر مادی تپا سی نداری **مستوب**  
 همان که لشکر بجان پروری **نشد** که سلطان لشکر کند سپردی  
 ملک کنت کرد آمدن سیاه و رعیت را موجب حیت کنت  
 پادشاه را کرم باید تا بدو کرد آید و رحمت باید تا در سیاه  
 دولتش امین نشیند و تر این مرد نیست **ایکبارت**

نکند و رعیت **سلطانی** که نیاید زکر که چو **ایکبارت**  
 پادشاهی که طرح ظلم افکند پای دیوار ملک خویش کند  
 ملک را بند و زبانه صاف موافق رای مخالف نیاید و روی  
 ازین سخن در سم کشد و بزندانش فرستاد بسی بر نیاید  
 و روی ازین سخن در کشد و بزندانش فرستاد بسی بر نیاید  
 که بی غم بمنازعت برخاستند و معاودت لشکر آراستند  
 و ملک پذیر خواستند فوسیله که از دست لطاول او بجان  
 رسید برودند کرد آمدند و تقویت کردند تا ملک  
 تصرف او بدر رفت و بر آلمان محتر شد **مستوب** آورست

پادشاهی که در داد و دستم هر روز **دوست** و دشمنی  
 با رعیت حکم کن از خج حشم این **نشد** زانکه شاه عادل با رعیت لشکر



چایست پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست  
 غلام همسرگز دریا ندیده بود و لرزه بر اندامش افتاد حذاشک  
 لطافت کردند آرام نمی گرفت و ملک را عیش منقص میشد  
 بیخ چاره نداشت حکمی در آن کشتی بود ملک را گفت اگر خواهی  
 من او را بطریق خاموشش کرده ام گفت غایت لطافت  
 کرم باشد بنزد ما غلام را در دریا انداختند بادی دعو  
 حوز و بس مویش بگرفت و در کشتی کشید و دست در میان  
 کشتی آویخت چون برآمد مکتب انباشت و قرار گرفت  
 ملک را بچ آمد که درین چه حکمت بود گفت او اول محنت غرق  
 شدن کشید بود لا جرم قدر سلامتی گشته نمی دانست  
 این زمان قدر عافیت گشتی دانست که بصیبتی گرفتار آمد  
**ایاست** ای سیر ترانان خوش ترش تمام  
 مغشوق ملت ابرو یک دور در آن بختی را در رخ بود اعراض  
 از دوزخیان پس اعراف بهشت وقت از آنکه یارش در  
 با آنک دو چشم انتظارش بر **حکایت** کلین مرز و انکتند  
 از دوزخیان بدزد راجه خطا دیدی که ایست ترا نند فرمودی گفت  
 خطای ندیدم و لیکن دانستم که مهابت من در دل ایشان  
 بیکرانست و بر عهد و دولت من اعتماد کلی ندارند رسیدم  
 بسا که از هم گزیند خویش آیینک هلاک من کند پس قول  
 حکیمان کار بستم که گنجه اند **حکایت**  
 از آن که تو ترسد ترس ای حکیم و گرایان صید برای جنگ

از آن که برای راجی زند که ترسد ترش را بگوید شکست  
 ضعیفی که چون کرب عاجز شود **حکایت** برادر چنگال چشم تنگ  
**حکایت** یکی از ملوک عرب و بخور بود در حالک  
 میری و امید از زبد کاسین منقطع گراید که شخصی از در آمد  
 و بشارت داد که فلان قلعه بدولت خداوند گشادیم و در آن  
 امیر آمدند و شاه در غایت آن طرف عیلمی منقطع زمان  
 کشد ملک قسسی سیر و بر آورد و گفت این مرده مرا نیست  
 دشمن تراست یعنی دارشان مملکت **حکایت**  
 درین امید ببرد در عجم عزت که آنچه در دلم است از درم قرار  
 امید بسته برآمد ولی چه فایان **حکایت** امید غیبت که عمر گذشته باز آید  
 کوش رحلت مگرفت دست اجل

ای که دست و سلک و بارو	ای دو چشم و داع سیر کنید
سرین او فاد دشمن کام	همه تو دیر که کر بکند
روز کا دم شد مناس	آخرای دوستان گذر کند

من نکردم شای حذر کند **حکایت** بر بالین تربت  
 پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دشمن یکی از ملوک  
 عرب که بزنی انصافی منسوب بود اتفاقا بزیا رست آمد  
 و نماز کرد و دعا حاجت خواست **حکایت**  
 درویشی غنی بنده این خاک **حکایت** آنان که سینه ترند قیاج ترند  
 دانکه مرا گفت از اینی که سمیت درویشان است و صدق  
 معالمت ایشان **حکایت** همه میگویند که دشمن صعب در پی است



و اندیش کم گنمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی

رحمت نه بینی **منقول**  
خطات پنج میسین نازان  
کر ز پای در آید کسش نکیر داد  
دلخ مبدت و جان باطل است  
در تویی مرگی داد و روز دادی

بیا زان تو اما دوت سر است  
نترسد آنک برافتادگان تخت  
مر آنکه تخم بدی گشت و چشم نیکی داد  
ز کوش بخت برودن آرد و داد  
بیش بینی آدم اعضای که گم کرد

کرد آفرینش ز یک کو ترند  
در عضو ما را نمساند قرار  
نشاید که نامت نهند آدمی

جو عضوی بر آورده روزگار  
تو که محنت دیگران بی نیایی  
حکایتی در ویشی مستجاب

الدعوة در بعد ادب و حجاج یوسف را خبر کرد گفت دعای خیر  
بسر من کن گفت خدا یا جانم بستان گفت از هر خدا این جدا  
گفت دعای خیر است ترا و جمله خلایق را جانک گفت **بیت**

ای زبردست زبردست آزار  
بچه کار آید ست جهان داری

کرم مایه بماند این با زاپ  
مردنت به ز مردم آزار

**حکایت** یکی از ملوک ای اصف پادشاهی را دید  
و پرسید که از عادت ما کدام فاضلت است گفت ترا خواب نیمه  
تا در آن یک نفس خلق نیاز دارد **مقطعه**

ظالمی را خنده دیدم نیم روز  
دلک خوابش بهتر از نیدار است  
حکایت یکی از ملوک شنیدم که شبی در عشب بود و نمک  
می خورده و در پایان مستی این بیت میگفت **بیت**

گفتم این فتنه خوابش برده  
ایچنین بد زندگانی مرده  
یکی از ملوک شنیدم که شبی در عشب بود و نمک  
می خورده و در پایان مستی این بیت میگفت **بیت**

ما را بجان خوشتر ازین کیم نیست **بیت** گر نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست  
ارویشی سپرد ای بر مینه حاضر بود و گفت **بیت**  
ای آنک با قبال تو در عالم **بیت** کیرم که غمت نیست غم با هم نیست  
نیک را خوشتر آمد و صدمه از هزار دنیا را از روزن برد  
داشت گفت دامن بردار گفت دامن از کی آرم که سپهر من  
مژدم ملک را بر ضعف حال او شفقت آمد و خلعتی بر اوان فرود  
کرد و پیش او فرستاد و در ویش آن نند را با نیک و ناسیبه  
تلف کرد و باز آمد **بیت** قرار در کن آزادگان کیر مال  
و خیره دل عایش نه آب در غزال در حالتی که ملک را سپرد ای و  
پس در حال گفتند بهم بر آمد و روی ازین سخن در هم کشید  
و از اینجا است که گفته اند اصحاب نطف و حیرت را از حدت  
و شدت پادشاه بر حذر باید بود که غالب است ایشان  
اخر ملک متعلق باشد و از دام عوام نکل کند **بیت**  
حراش بر لغت پادشاه که تنگام فرصت ندارد نگاه  
بمال سخن تا نه بینی ز پیش به بهوده کنش سر قدر خویش  
گفت این که ای شوخ چشم مبتذرا که خد من نعمت با نیک  
بدت بر انداخت برانید که خرنه بیت امان تو و مساکین  
است نه طبعه اخوانی التا طین **بیت**  
ابلی کو در درویشی کا خوری شد آرزو باشد کس نیست دروغ  
یکم از درویشی ناصح گفت ای خداوند مصلحت است این منم  
که خشن کس ترا و ج کاف شعیب فرایبی تا بتاریق می شای



دور نشد اسراف نکند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب  
حال ارباب تمت نیست یکی را بطرف امید و ابر کردن و با  
ناامیدی جنبه کردن نیست بروی خود در طمع باز توان  
جز باز شد برشتی قرار توان بخت کن منکر تشنگان  
بر لب آب ستر کرده آبتند هر یکا شری بود پیش  
سرمه و سوره سرخ کرده آید **حکایت** یکی از پادشاهان  
پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر خود در محله  
داشت و نمی صعب روی بود هر گشت بداد **مثنوی**  
چه دازد کج از سپاهی دین در رخ آیدش دست بردن  
چه مردی کند در صف کارزار . چو سپیدی تپه باشد کارزار  
یکی از **آیات** آن که غدر کرد با من دم دوستی میزد ملائمتش گرام  
و گنیم دولت و بی سپاس سنده و ناسخ شناس که بازگ  
تغییر خاطر از حال مخدوم قدم سبر کرده و صحبت حقوق  
تعمت سایبان در نورد و گنت اگر کرم مخدوم دارد پادشاه  
ایستمنی جو غدزین سبر و سلطان که نیز با سپاهی بجای  
گند با او بجان جانم دی توان کرد **ایها**  
زیرین مردمی که دنیا میسر بند و گرسنه نند همی سر بند عالم  
**مثنوی** اذا اشبع الکفی یصیر لبطا و جای دی سلطان بطن الزوار  
**حکایت** یکی از وزرا را محضول شده بود محله از درون  
و داشت و برکت صحبت ایشان ادوی اثر کرد و جمعیت  
خاطرش دست داد ملک با روی او ی دل کرد و عمل فرمودش

نیاید کند مغز دی بهتر تر و یک خردندان که مشغول **ایها**  
آنان که بکج عاقبت نشسته و ندان سک . ان مردم نشسته  
کامند برینده سلم شکسته و زودت و زبان حرف کیران  
ملک گنت مارا بر آید خردمند **حکایت** باید که پیر مملکت  
را بشاید گنت ای ملک نسان خردمند کاین آبت که کرد  
کارهای چنین نکرد و به اشال این انزاع تن در نهاده  
های بر همه مرغان از ان شرف دارد که استوان خورده جانور  
**حکایت** سیه کوش را گنت ترا ملائمت  
بچه کارا پد گنت ناقصه و صیدش میخودم و از سیر دشمن  
در پناه صولتس نند کانی میکم گنت اکنون که بطل حمایت  
آیدی و بکشت اعزاف نمودی چرا تر و یک نیایی تا محلقه  
خاصانت در آورند و از جمله بنندگان مخلصیت شمارد گنت  
چنان از بطن او امین نیستیم بیدک اگر صید سال کبر آتش فرو  
اگر که دم در وقت سبزد و افتد که ندیم سلطان زربا بد  
و باشد که شش هم بر بوق و گنت گنت از ان طبع پادشاهان  
خدا را بد بودن که وقتی بدشایه خلعت دهند و وقتی  
سلطان سبر بخانند و آورده اند که طرافت بسیار کرد  
هند ندیمانست و عی حکیمان **ایها** تر بر قدر خوشتر است  
بازی طرافت به ندیمان **حکایت** که از حکایت  
یکی از رفیقان شکایت روز کار نداشتند شکایت روز نداشتند  
بسر من آید که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طرافت



بار خاسته و خنجر دم بارها در دلم آید که با سقلمه دیگر قتل کنم تا  
 در هر آن صورت که زندگانی کرده شود کسی را بر نیک  
 اطمینان باشد که حکما گفته اند ایضا است مستوی  
 بس که سینه خنجر و کس ندانست که کیت **بیت** بر جانب آید که بر دگر  
 باز از شتابان عذر ابر اندیشم که لطیفه در قنایه من مجتهد  
 و گویند **ببین** آن ای حیت را هر کس  
 نخواهد دید روی **بیک** بختی که آسانی گزیند خویشین را  
 ز دست فرزند که او بختی و در علم فحاشیت چنانکه معلوم  
 چیزی نیامد اگر جای شمشیر جیتی معین شود که موجب  
 وفا هیت خاطر باشد لیس عمر از شکر آن پیردن آمدن بران  
 گفتیم عمل دشاه ای بر آورد و طرف دایه امیدان و بیم  
 و خلاف رای خردمندان باشد بدان آمد در معرض این هم  
 شدن ایضا است **ببین** نماند در روش که خراج و شرف  
 یا بشویش غصه را ضی **ببین** یا جگر نبد مشاع بر نبد  
 گفت این موافق حال من نیست و جواب سوال من نیارود  
 نشیند که هر که حیانت و رزدیشش از گنهارت بمرزد  
 ایضا است راستی موجب رضای خداست که بیم کم از  
 بس حکما گفته اند چار کس از چار کس یحان بر نبد حرامی  
 از سلطان و دزد از پاسبان فاسق از غار و دسی از نماند  
 آنرا که محاسبه با کس از حساب چه با کس است **ببین**  
 عمل فراخ روی در عمل اگر خواست چه که وقت دفع تو باشد محال **ببین**

بهشت  
 تست

تو پاک بشن در از کس ای **ببین** **ببین** مد خامه و نه ناپاک کارزان بر نیک  
 گفتم حال تو سناست حال رو باه است که دیندش گزیند  
 افست از خیز این کشته چه آفتست که موجب غافلست  
 بشیدم که شیر را بچشم میگرداند گفتم ای سیف **ببین** **ببین**  
 شیر را با تو چه سناست است و ترا با شیر چه سناست  
 گفت خاموش که اگر حیوان لغرض گویند فلان شیر است  
 و گرفتار ایم که را غم تخلیص من داد باشد تا تعیش حال من  
 بلند و تاستریاق از عواق آورده شود مار کز من مرده  
 ستر همچنین فصل و بیانت و تقوی و امانت **ببین** **ببین**  
 و کین اند و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه حسن سیرت  
 خلاف تقریر کرده شود در معرض خطاب پادشاه آیت  
 دوران حالت کرا محال مخالفت باشد پس مصلحت آن بی  
 بینم که ملک قلعت را حراست کنی و ترک سیاست گیری  
 بدست بدربار در منافع میسر است **ببین** **ببین** اگر خواهی سلامت  
 پس این سخن بشنید و بیم بر اند و روی **ببین** حکایت **ببین**  
 شد و سخنان رحمتش آسز گفتن گرفت کین چه عمل  
 فتم و فراست قول حکما در ملت آید که گفته اند دوستان در  
 در زندان بکار آیند که دشمنان در حضور دوست نماند و با  
**ببین** دوست میسار که در لغت نماند **ببین** **ببین** **ببین**  
**ببین** آنرا دان که گیر دوست **ببین** **ببین** **ببین**  
 و بیم که میخیز میشد و نصیحت **ببین** **ببین** **ببین** صابحه دیوان



بالباقی و هر چه پیش از آن بود و صورت حالش بیان کردم و  
اختیار استعدا که بکنتم تا یکبار مختصرش نصیب گردند حدیثی  
بر آمد لطف طبعش را بدیدم و چنین تدریس فرمودند  
کارش از آن در گذشت و ترمیم و الالباب از آن ممکن شد  
بمجنین عجم سعادت در ترقیش بود تا با وجوه ایلوت رسید  
مقررب حضرت سلطان مشا و ابیه و محمد علیه کشت و سلاطین  
کردم بدست ز کار بسته میشدش و دل شکست و سدا  
که آب چشمه جیران در دلت با دکنست و سقا  
الانجا نزلان لغو البسیله و فللرحمن الطاف خیر  
بدست منشین ترش از گردش تمام که صبر و تلخ و لیکن شیرین  
در آن قریه و پادشاهان اساق سفر افتاد چون از زیارت مکه باز  
آمدیم و دستیز لستیم لم کرد دیدمش پریشان و در هیات در  
و شان گفتیم چه حالتست گفت خانکه دانی طایفه و حید  
بسر و ند و بخایستی منسوب گردند ملک و نام ملکه و کشف  
چشت آن استیصار فرمود و پاران قدیم و دوستان جیم از  
کله حرقاوش کشند و صحت ویرینه و اموس گردند متوسل  
نسبی که پیش خداوند جاود استایش ثمان سده شد  
و کرد و کارش در آرزوی او همه عالمش را بی بر سر نهاد  
نه ابله با نواح غریب کر تا بودیم تا دیگر هفته که فرود آمدیم  
تاج رسید و از دستد کرانم خلاص کرد و ملک بود و شیم چار  
در آن نوبت ترا اشارت من قبول نیامد که گفتیم عمل ایشان

چون سفر داشت خطرناک و سودمند یا بکنج بر گیرند یا در ظلم  
بگیرند **اینهاست** یا زهر بود و دست سید خواجه در کنار  
یا موج روزی انگذ سن مرده بر کتاب و مصلحت ندیدیم  
بخش ریش درویش خراشیدن و نیک پاشیدن بدین کلاه احصا  
کردیم و گفتیم **اینهاست** که غنی شد بر پاسبی  
خود و گرفت نیامد نیست مودم و اگر زهر کرداری طاعت  
کمن انگشت در سوراخ کردیم **حکایت** شی حد در صحبت  
بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته و یکی را از بزرگان  
حق این طایفه حسن الطبی بلیغ و اداری معین گردید  
از ایمان چرکی گرفته مناسب حال درویشان طین آن شخص  
فاسد شد و بازار ایشان کامد خواستم تا بطریق کف  
یاران مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم در بانم و بانم  
و خا کرد و معذورش داشتم که لطیفان گفته اند **اینهاست**  
در سیر و سیر سلطانش ایل و سیت کرد و پیران  
سک و دربان جویا فخر غریب این گریانش و ارد آن  
چند انگ مقربان حضرت آن بزرگ بر من و قوف باشد  
و با کرام در آوردند و بر سر مقامی معین کردند با تواضع  
فرود تر نشستم و گفتیم **ولسعه** که ار که بنده و کیسم  
تا در صفت بکامان نکسیم گفت آنکه آنه چه جای این سخن  
است بدست **اینهاست** که بر سر چشم ما نشسته  
ازت بکشم که ناز سینه بی ابله نشستم و از حدیث



زلت باران در میان آمد و گفتم ایها **است**  
 چه جرم دید خداوند ساقی الامام **که** بنده در نظر خویش خوانید  
 شتران محل آتش را نیاید کرد **که** هیچکس ترند بر درخت بی بر  
**حکایت** ملک زاده در کج و دادان ابر میراث پدر یافت  
 دست گرم بر گشاد و داد سخاوت بر داد و لغت بی دریغ بر  
 سپاه و رعیت بر نیفتاد با شایسته شام از طبع  
 بر آتش نه که چون عتبر بر یوسیدیت بزرگ بایست  
 که دانه ستایشش بی نزد رسید که از جلائی  
 بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک عیشین این لغت را بی  
 اندوخته اند و برای مصلحت نهاده اند دست ازین حرکت  
 کوتاه کن که واقعا در پیش است و دشمن در پس ثبات که  
 وقت حاجت زمانگی و ندامت باشد **ایها است**  
 اگر یکنه یکنه بر غامیان بخشش **که** رسید که خدای  
 چرانی از هر یک جوی که کرد آید تر مر و زنج  
 ملک روی ازین سخن در سم کشید و موافق طبعش نیاید و مرد  
 زجر فرمود و گنت خداوند تعالی مرا ملک و مالک این  
 این ملک کرد اندام است که بخدم و بخدم نه باسانم که  
 نمک دارم بگت قادر و هلاک شد که او صد کج خانه داشت  
 نو شیروان نمزد که نام نمک داشت **حکایت** آورده  
 اند که نو شیروان عادل در شکار گای صیدی کباب  
 کرد و نمک نبود غلامی بر دستاق فرستاد تا نمک آورد و

اردان گنت نمک بهمت بستان تا ریسے باشد و در خراب  
 نموده کند ازین قدر چه خلل زاید گنت بنیاد علم در جهان  
 اندک بوده است و هر یک آید بران مزیدی کرده تا برین  
 غایت رسید **حکایت** اگر ز بلج رعیت ملک خود پیسی  
 بر آوردند علما ان او درخت ازج پنج میوه که سلطان سم  
 زبده لشکر یا نشنزار **حکایت** بسج **حکایت** در شری  
 غافل شنیدم که خانه بر رعیت خراب کردی تا خزینه سلطان  
 آبادان کند عجز از قول حکما که گفته اند هر که خداوند عجز  
 بیا زارد تا دل خلق بدست آرد خداوند تبارک و تعالی همان  
 خلق بر کار داناوار از روزگارش برارد **حکایت**  
 آتش سوزان کند با سید اینچه کند دودل در دستند  
**حکایت** در حیوانات گویند شیرست  
 و اذیل جانوران هر با تقاق خراب بر دار به از شیر مردم  
 آزار گویند ملک را طریقه از دایم اخلاق او بقراین  
 معلوم شد او را در شکسته کشید و با انواع عقوبت بگشت  
 بیت حایل نشود رضای سلطان و در ناخاطرندگان بگو  
 خواهی که خدای بر تو بخشید و با خلق خدای کن نگوخی  
**حکایت** آورده اند که که یکی از ستم دیدگان بگو  
 او بگشت و بر حال تبار او تا مل کرد و گنت **ایها است**  
 نماند ستم کار بر روزگار ، بماند بر و لغت پا پیرار  
 نه که قوت باروی منصبی دارد ، سلطنت بخورد مال مردمان بگر

جل



توان بخت خود برهن استخوان بزرگ و بی شک در او جان گیر و اندک  
**حکایت** مردم آزاری را حکایت کند که بیکی بر سر  
 صالی زد و در پیش مجال استقام نداشت شک را نکاه میداشت  
 تا زمانی که ملک را بران لشکر بیست و شش آمد و در جای مجوس  
 کرد در پیش اندر آمد و در چاهی مجوسش کرد در پیش اندر  
 آمد و شک در سرش گرفت گناز کیستی و مرا این شک  
 چرا زدی گفت من فلانم و این همان شکست که در فلان  
 تاریخ بر سر من زدی گفت خدین روز کار کجا بودی گفت  
 از جاهت اندیشه می کردم اکنون در جاهت دیدم فرصت  
 غنیمت شمردم **پایان** ناز ای را پسین گفت بسیار  
 عاقلان تسلیم گردیدند اخبار چون نداری ناخن در تن بزن  
 با و دامن آن به که کم گیری ستیز هر که با پولاد بازو پنجه کرده  
 بیکدیگر شکنج خود را در پنجه کرد با شاد استنش خند و دوز کار  
 پس بگام دوستان محروم بر **حکایت** یکی از ملوک کاسی  
 مرضی باری داشت که عادت ذکر آن ناکردن اولیست  
 طایفه حکماء یونان متفق شدند که مرین در دوا دایمیست  
 مکرر زنده آید که بخندین صفت موصوف بود بنور مود طلب  
 کردن دستان یسیری یافت بدان صفت که حکیمان گفته بودند  
 پذیرش دوا مادرش را بخواند و نسبت بی قیاس خشنود کرد  
 و قاضی فزنی داد که خون بیکی از رعیت ریخت سلامت  
 بقیس پادشاه را داد و با شد جلاء تصدوی کرد بر روی سوز

آسمان کرد و بیست و شش نموده ملک پر سیدس که درین حالت  
 چه جای خندیدن است گفت ناز فرزندان بر مردان و مان  
 باشد دعوی پیش لایقی بردند و داد از پادشاه خواهند  
 اکنون پدر و مادر به علت خطام دنیا مرا بزن در سیر و  
 و داد از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر و قاضی بگشتم  
 فتوی داد و سلطان مصالح خویش در ملک من میدید بجز  
 خدای عز و جل بیای سیغ بمن **پایان**  
 بشن برادرم زدست فراید هم پیش تو از دست تو کر خرامم داد  
 سلطان زادل ازین سخن بهم برآمد و آب اردی بگردانید  
 و گفت سلاک من اولیتر از خون پیکانی ریختن سر و چشمش  
 بر سید و در کنارش گرفت و نعمت سین از انم بخشید  
 و گویند هم در ان منته شایانست **حکایت**  
 پنهان در فکر آن مهم که گفت پیلانی بر لب دریای سیل  
 گردان زیر پایت حال هر حال است زیر پای پیل  
**حکایت** یکی از بندگان عمر دلیث که پنجه بود  
 و کان در غیش بر رفتند باز آوردند و زیر آبا او غ  
 بود اشارت بگشتن کرد تا باز گردید کان حشیش فعل  
 نمکند بسج مسکین سرش عمر دلیث بر زمین نهاد و  
**آیه** هر چه رود بر سرم چون تو بسدی روایت  
 شده چه دعوی کند حکم خداوند را اما موحب انکه پرورده و  
 این خاندانم تو اعم که در قیامت بخون من گرفتار آید



اجازت فرمای تا وزیر اکشم و آنکه قصاص او برای ما  
کشتن تا بحق خون من رنجه باشی ملک را خنده گرفت و وزیر آن  
یکروز مصلحت می بینی کن ای خداوند جهان از محبوس خدا  
پیش شوخ دیده را صدقات کو بذر آزاد کن تا او در پاری  
نیم کنی گناه از منست که قول حاکم نکاه نداشته ام پس  
ایضا **نوشته** کارگران جو کردی با کلوخ اذار پیکار  
سز خود را بنا دانی تنگستی چو تیر انداختی در روی دشمن  
چنان دان کاخ احش بسته **نوشته** ملک زوزن  
را خواجه بود کریم القس بنک محضر که همکارا در سواجه حش  
داشتی و در غیب نکوی گنتی اتفاق از روی جر سیکه صادر  
که در نظر ملک نایبند آمد مصادق فرمود و عتوبت کرد و  
تشنه کلان پادشاه بسوابق لغت به او معترف بودند و  
آن مرثی در مدت توکیل بادی رونق و بلا طفت کرد و در  
و معاقبت رواندا شد ایات در **نوشته** نصیب  
صلح با دشمن هرگز رتیر تو ای **نوشته** در طریق  
نهی گهره بان میگردد و موزی را **نوشته** غلبش تو ای دشمن  
آنچه مضمون خطاب ملک بود از عید بعضی بر آمد و بعضی  
در زندان بباند یکی از ملوک زاجی در غیبه پشایس کرد که ملوک  
آن طرف قدر جان بزرگوار می ندانستند و لی عزتی کردند  
اگر دای عزت فلان احسن الله خلاصه بجانب ما القات  
کند و در عایت خاطرش مرجه تمام تر سبی کرده آید و انجاست

این ملکت بدیدار او معترف است و جواب این حروف  
و امشطر خواجه برین وقوف یافت و از خطر اندوشت  
حال جوابی مختصر نوشت که اگر در ملاقاته نباشد بر  
فغای ورق نرشت و روان کرد یکی از متعلقان که برین  
واقف بود ملک را اعلام کرد که فلانرا که جس سر مودی  
با ملوک زاجی مراسلت دارد ملک بهم بر آید و کشف این  
خبر فرمود تا صدر الامر قشند و رسالت بخوانند نوشت  
حسن الطن بزرگان مس از فضیلت است و تربیت  
قبولی که فرمود بنده را امکان احاطت آن نیست بلم آنکه  
پسر دود این خانداغم و نایذک بایه تغییر خاطر باولی  
بی دمای ستوان کرد **نوشته** آنرا که بجای تهر دم کرد  
عذرش را کند بعمری سیمی **نوشته** ملک را سیرت حق شناسی او  
بیتند آمد خلعت و لغت بخشید و عذر خواست که خطا کردم  
که ستر اچرم بیا زدم گنت بنده درین حالت مر خداوند  
خطای سینه بنده بلکه تقدیر حق تعالی حبس بود که مرین  
بنده را کرده برسد هم بدست تو ادلی تر که سوابق نیست  
داری و زیادت نیست که حکن گشته اند **نوشته**  
که زودت رسد خلق سترنج که در راحت رسد خلق تو ترجیح  
از خدا و ان خلت دشمن و دوست که دل سرود و تصرف اوست  
که چتیر از کان می کسود از کاخ از بند اهل غر  
**نوشته** یکی از ملوک عرب را شنیدم که متعلقان



همگشت که هر سوسم فلان ترا چند انگ همست مضامنف کند که  
ملازم درگاه است و متر صد زمان و دیگران طبع و لب شغول  
و در ادای خدمت متبادون صاحب دلی بشنید فریاد و غروش  
از منادش برآمد پرسیدندش چه دیدی گفت مراتب نبدگان  
درگاه خداوند همین مثل دارد **بیت**

و باداد کیسی که رود خدمت سنا	پیوم بر آینه در دی کند بلند
امید هست پرستندگان مخلص	که نامید نکر و نذر آستان اله
متر در قول فرمانست	ترک فرمان دلیل حرانست

**آیات الهی** هر که سیاهی راستان داند  
خدمت بر آستان دارد حکایتی ظالمی را حکایت کند  
که بهیزم درویشان خریدی بحیف و تو انکر از ادای بطرح متا  
دلی بر و کنه کرد و گفت بیت بازی که تو سر را بهی سبز آینه

یا بوم که هر کجا نشسته یکنه **آیات**  
روزت از شش سر و دایمان با خداوند عیب ان نزد  
روز مندی بمن ترا بل زمین تا دعای بر آستان نزد  
آن ظالم از گفتن او بر بخت و روی از بصیرت او در هم کشد  
بسر و التفات نکرد که گفته اند **قال الله سبحانه و تعالی اخذت**  
**العقوبة** لا ثم صفاق ابه آتشی آتلعج در اینا همیدم اما دو  
سایر الماکش لبوخت و از بستر زمش بخاکستر گرم نشاند  
سمان شخص بر روی کدشت و دیدش که با یاران همگشت  
نذاقم این آتش از کی در خانه من اما و گفت از دود و دل

در دستان **بیت** خد کن زاده در دنیای ریش  
که ریش و نه عاقبت سر کند بهم بر مکن تا ترا سینه دیله  
که آیی جاسی نه بهم کند **لطف** بر تاج یکجمله درویش  
بر داین **بیت** چه سالهای فردان و عمر بای در ازان  
که خلق بر سر ابر زمین بخوابد رفت بینا که دست آمد

پشهای و در بجهان نخواهد رفت حکایت یکی در صنعت  
کشتی گرفتن **بیت** بر آمل و بر و سصد و شصت بند  
فاخر دانستی و هر دو رنجی ازان کشتی گرفتی مگر کوشه خاطر  
بحال یکی از شاگردان میلی داشت سصد و پنجاه و نه بندش در  
آب و خفت مگر یک بند که در قلم آن رخ انداخت و ناخیر گردید  
ابجمله پس در قوت و صنعت سر آمد و کشتی کیرا در ان زمان  
اسکان مقاومت بنود تا بخدی که پیش ملک آن عهد  
گفته بود است و را فضیلتی که برین است از روی بزر  
و حق تربیت و اگر نه بقوت من از و که غنیمت و صنعت  
برابر ملک این سخن و سخوار آمد فرمود تا مضارعت کشد  
بقای متسع ترتیب کردند دارکان دولت و در آوران  
آفتاب هم ملک حاضر شدند فرود چون پیل مست اندر  
آمد بصدرستی که اگر که روین بر روی از جای بر کردی  
استاد دانست که جوان نبوت از و بر ترست ندان بند غی  
که از روی بنیان داشته بود باوی در آویخت بر فتح آن رشت  
استاد از راند و دست بالای سر بر آورد و فرود گرفت



غیروار خلق برآمد ملک است و داخلست واد و بسرا در هر کرد که  
بسرورده و خویش را مقادیرت کردی گنت ای ملک برزور آید  
دست نیانتم و از علم کشی دقیقه دامن بود و ازین دروغ میداشت  
بدان دقیقه غالب آمد استاد گنت از نهر چنین روز که بیدارم  
که حکما گشته اند دوست را چندان قوت مع که اگر دشمنی  
کند تواند نشنید که چه گنت آنک از پرورده و خویش چنان  
**اینها** با و با خود بنزد در عالم با کسی ابرین را  
کس تا بروخت علم سر ازین و که مرا عاقبت نشانه نگردد  
**حکایت** در دیشی مجرد که شصه صحرای نشسته بود  
پادشاهی بر و گذر کرده در دیشی از اینجا که ملک قلمت است  
سرینیا و رد و گنت و بر و هیچ القات نکرد سلطان از اینجا که  
شوکت سلطنت است بر بخند و گنت این طایفه و خرقه  
پوشان بر مثال چو ابتدا و ابلت و آدمیت ندارند و  
ترویکش را ند و گنت ای جوانمرد پادشاه روی زمین بر تو  
گذر کرد چرا خدمت نکردی و شرط ادب بجای نیاوردی  
گنت سلطان را بگری توقع خدمت از کیسی دارد که توقع نیست  
بنود دارد و کرد آنک ملوک از نهر پاس رعیت اندر رعیت از نهر  
طاعت ملوک **قطع** پادشاه پاسبان در دیش است  
که چو رامش نبرد و دولت اوست که کوشند از برای جو پان نیست  
بلکه چو پان برای خدمت است اینیات یکی امروز کا مران سینه  
و دیگر بر اول از پان رسیده روزی چندا شش تا بخورد

خاک مقرر خیال اندیش **حکایت** اگر کسی خاک سرور باز کند  
نشانسد تو انکر از در پیش **حکایت** فرق شاهی و بندگی بر خاکست  
چون تضای نوشته آمد پیش **حکایت** بزم ملک گنت در دیش استوار آمد  
گنت ازین قفسی بکن گنت سیست خواستم که دیگر باریت  
من ندی گنت بر ایندی ده گنت اییاست در کجاست  
در باب گزن که نعمت هست بدست و گنتی و ملک سرور  
**حکایت** یکی از درویش و ذالنون خیره سری رفت  
و همت خوانست که دوز و شب خدمت سلطان مشغول و  
بخشش امیدوار و از عقوبتیش ترسان و ذالنون بگریست  
و گنت اگر من از خدای تعالی جان تر سیدی که توان  
بسلطان از جمله صدیقان بودی **مقطعات**  
که بزودی امید راحت و رنج پای در دیش بر ملک بودی  
که وزیر از خدای تر سیدی **حکایت** پنهان گز ملک ملک بودی  
**حکایت** پادشاهی بکشن پیکنا سیه زبان  
گنت ای ملک بخورد جیشی که برابر منست آزار خواجوهی  
که این عقوبت بر من یک نفس بسر آید و بنزد این تا جا و دان  
تو بماند **اینها** دوران تبا جو با و صحرای بگردشت  
نمی و خوشی و زشت و در پاهلست **حکایت** نداشت ستم که ستم بر ما کرده  
در گزن او بماند و بر ما بگردشت **حکایت** ملک را این سخن سرور مند آمد  
و از سر طون او در گردشت **حکایت** درزای انوشین او  
در ستم از مصالح ملک اندیشه می کرد و هر یک را بی ستم



رای بیست زنده بود ز جبر راری ملک اختیار آمد و نیران اندر  
نیخانش گشتند رای ملک راجه غریب و مدی بر فکر خندان حکیم گشت  
بوجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای ممکنان در شیت  
است که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک او سپید  
که اگر صواب آید و اگر خطا بعلمت متابعت او از متابعت  
او این با ششم بیست خلاف رای سلطان رای حشمت  
بخون خویش پادشاه گشتن و کر خود روز یکدیگر بیست این  
پادشاه گشتن اینک ماه و پروردگار **حکایت** شاد و یک  
کسیران تانت که تیغی علولیت و با قله و چار شتر  
در آمد و نود که از جی آید و قصید و نیکو مش ملک پرود  
دعوی کرد که وی گفته است نعمتش دادند و اکرام کردند و نوا  
بگیران سرمود یکی از مذمای حضرت شاه که در آن سال  
از سحر دریا آمد بود گفت من او را عید اضحی در بصره دیدم  
معلوم شد که حاجی هست دیگر گفت من او را می شناسم  
و نذر کس نصرانی برده در ملطیه برانستند که سید نیست  
و شورش را در دیوان انوری یافتند ملک فرمود که بر تبت  
و تقی گشت تا چندین دروغ در هم چرا گفت گفت ای خداوند  
زمین مرا سخنی نماندست در خدمت بگویم اگر راست باشد  
عقوبت که فراموشی مرا دارم گفت آن چیست **بیست**  
عزیز کرت ماست پیش از **و** و بیچاره آب و یک چجه دوغ  
اگر راست میخوای از من شنو **و** جهان من بسیار کرد و

ملک را حقه گرفت و گفت ازین راست مرا عمر دوست نمکنه  
بفرمود تا آنچه مامول دوست چنان ازند و بدل خوش او را روانه  
گشت **حکایت** یکی از وزرا بر زبردستان  
رحمت آوردی و اصلاح ممکنان را بخیر توسط کردی آنست  
مخاطب ملک که فرار آمد و ممکنان بوجب استخلاص او سیع  
گذاشت و ملاطفت نمودند و نیرکان دیگر سیرت او با فوا  
نمکنند تا ملک از سر آن خطاب در گذشت صاحب بیست  
بدر اطلع اندا در کنت ایوان تا دل دوستان بدست  
برستان پز فرد خنده **و** با بدان تیرم نگر می گشت  
و هنر سک بلور و خسته **و** **حکایت** یکی از تیران  
اگر شد پیش پز آمد خشم آلود گفت فلان سر هتک را  
سر داشت نام داد گفت نه رای چنین سیکه چه باشد یکی اشار  
قبل کرد و دیگری بزبان برید و دیگری نصیحت داد هر  
گفت ای سپهر گرم آنست که ویرا عنو کنی و اگر نتوانی تویش  
دشنام ده خند ایک استقام از حد پرود که آنکه ظلم از طرف  
تو باشد و دعوی از قبل خصم **ایمان**  
ز دوست آن تیر یک خرد شد **و** **ایمان** دان پکا رجوب  
یکی سر و انگشت از راه حق که کر خشم آیدش اطل نکر سید  
بعیت یکی رازشت خوشی داد دست **و** **ایمان**  
محل کرد و گفت ای حوب فرجام **و** **ایمان** که خواهی کنی  
که دانه عیب من خون من **و** **حکایت** با طایفه نیرکان

ن



در کشتی نشسته بودم ز در سینه در پی تخریب شد و در برادر بگریه  
 دایی در افتادند یکی از بزرگان ملاح را گفت بگیر این سر دورا که  
 بهر یک ترا صد دیارت بد هم ملاح بخندید گفت چمن کنم  
 یکی بر آمد آن دیگر هلاک شد آنتم قیت عمرشش غمانم  
 برو از آن در گرفتن او تا خیر کردی و در آن دیگر تحمل ملاح  
 گفت بی آنجه تو کنی متین است و دیگر میل خاطر من بر آمدن  
 این شیر بود که وقتی در پاپان را بر شتری نشاند و از دست  
 آن دیگر تا زبان خورده بودم در غلظت کنم صدق الله تعالی  
 علی صراطی مستقیم فلیقصدوا من اینها فاعلیها  
 تا توانی درون کس عزا کشی که اندرین راه خادما باشد  
 کار در دیشتمند سوار که ترا نیز کار با باشد  
**حکایت** یکی از روز را بر زبیر دستان رحمت آوردی  
 و اصلاح نمکخانه را بخیر تو سط کردی اما با خطاب ملک گرفتار آمد  
 و نمکخانه در موج استخلاص ادسی کردند و ماطفت نمودند و در  
 دیگر سیرت ادبا فراه بگشت تا ملک از سر آن خطاب در گذشت  
 صاحب دلی را برین اطلاع افتاد و گفت **حکایت**  
 دوسه ادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگر از زور بازو  
 خورده باز تو انگر گفت بدویش که چرا خدمت نکنی تا از مشقت  
 کار کردن بری گفت تو چرا کار نکنی تا از دلت خدمت را بایستی  
 بانی که خردندان گفته اند همان خود خوردن و نشستن به از کار  
 خدمت در میان بسن **حکایت** بدست آهنگ نموده کردن چیزی

به از دست بر سینه پیش امیر  
 عمر کرانایه درین صوف شد  
 ایستکم خرم نیای بساز  
**اینات آلی آینه**  
 آنچه خورم صیف و چه بوسم شا  
 است لکن لبت بخدمت اوست  
**حکایت** یکی که مرده آورد پیش نو سیروان عادل  
 که شنیدم که فلان دشمن ترا بخدای عزوجل برداشت گفت تنبیه  
 که مرا فردا کدات **اینات** اگر بسرو عدد جای شاه پای  
 که زنده گاشته این نیز چاره ای نیست حکایت  
 کرد می حکایت حضرت کسری برای مصلحتی سخن همگفتند و بوزیر  
 عمر هتراهشان نزد خورش بود گفتند چرا با مادرین کشت سخن  
 نگوی گفت یکسان بر مشان اطباء اند و طب دارند  
 خرسیم را پس چون بستم که رای شما بر صواب است برابر آن گفتی  
 هیچ حکمت نباشد **حکایت** جوکاری لی فضول من سیرام  
 مراد می سخن گفتن نشاید و کریم که نایب و چاهست  
 اگر خاموش بشنم کما هست **حکایت** مارون ارمیدرا  
 چون ملک مصر پیشم شد گفت بخلاف آن ظلفی که بر در ملک  
 مصر دعوی خدای میگرد نه خشم این مملکت را ملک را بگریس  
 سترن نندگان بنده داشت ام او خصب ملک مصر را بر یک  
 از زانی داشت گویند عقل و فهم و فراست ادیای بود که  
 طایفه حراش شکایت آوردند که بیه کاشتم و باران نیی  
 وقت آمد دلف شد گفت بستم بایستی کاشت تا تلف  
 نشدی از ویش بشند و گفت **حکایت** اگر دانش بر در پی بر خورده



زمانه آن تنگ روزی تر بودی **ایست** بنا از آن روزی رسند  
 که دانا اندازان حیران باشد **نیمه ایست** بخت و دولت بکار دانی نیست  
 خربت باید آسمانی **ایست** اوست دست در جهان بسیار  
 پست و قیصر از خد و دانش فرار **ایست** کی هر بعضه مرده و زنج  
 الم اندر خراب یافت **حکایت** یکی را از ملوک  
 کنیزکی چنین آوردند خوابست تا در حالت میستی با دخی کسود  
 کنیزکی مالوفت کرد ملک در چشم رفت و مرد را بسیار می کشید و  
 زنکی که لب زیرین از زره و سبیلش کشته بود و بالایی بر میان  
 فروخته همیگی که صحن میخس از طلعت و بر مید  
 و عین القطر از نعلش بکند **ایست** و کوی تا قیامت زشت روی  
 بود خمشست و بر **ایست** و کوی تا قیامت زشت روی  
 بر سف نکوی **ایست** و کوی تا قیامت زشت روی  
 آورده اند که سیاه را در آن دست نرس طالب بود و شتاب  
 محشرش بخت و محشرش برداشت با داد ملک کنیزک راجت  
 و یافت حکایت بکشد ملک خشم گرفت و فرمود تا سیاه و  
 کنیزکی استوار به بندد و پنج خدق از آنست یکی از دورای  
 یک محض روی شلخت بر زمین نهاد و کت سیاه بجا را درین  
 گاهی نیست که سار خد متکاران و بندگان بنوارک خد  
 متعودند ملک گفت اگر به مفاد صفت او بشی تا خیر کردی  
 چه شدی که من او را از قرون از قیمت و لاری کردی گفت  
 ای خد او را این چه تو فرمودی معلومست ولیکن نشنیدم که

نشنیده سوخته در خشمه خورشید عتلا و زکند که رمضان اند  
 ملک را این لطیفه پسند آمد کنت سیاه را تو بخشیدم اگر چه  
 مصلحت ندیدم اکنون کنیزک را چکیم و وزیر کنت ایست  
 کنیزک را هم بسیار بخش که نیم خورده او هم او را شاید ملک گفت  
 بخشش **طهر** هر کس از آنرا دوستی ببیند  
 که روزی جای نایبند **ایست** نشسته رادل تو را آب زلال  
 نیم خورده دمان کند **ایست** دست سیلطان در کجا بیند  
 چون بهر کین در **ایست** و شرح **حکایت** اسکندر را پسند  
 که یار مشرق و مغرب به کوهی که ملوک میس را خراین و لنگر  
 برش از تو بوده است و جنس سیخ میسر نشد کتا برون  
 خدای غر و جل بر ملک کنی را که کبر فتم رعیت را بیا زردم و نام  
 پادشاهان خربه نیکوی نهم **ایست**  
 بزرگش تو اندا هسل **ایست** که نام بزرگان برستی برده  
**قطعه** این همه محبت جو می بکند  
 تخت و تخت و امرو نمی و کبر و دا **ایست** نام نیک ز قنکان ضایع کن  
 ت به نام نیک یادگار **ایست** **دوم**  
**اخلاق حدیثان** یکی از بزرگان کنت پادشاهی را  
 جگوی در حق فلان عابد که دیگران لطفه سخنها گفته اند کنت بر  
 ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش عیب نمی دانم **ایست**  
 بهر که را جامه پارسا ببینی **ایست** پارسا دان و نیک مردانکار  
 در ندانی که در نهانش طیت **ایست** عیب زما در دن خانه چکار



حکایت درویش را دیدم سر بر آستان کعبه  
مالید و میگفت یا غفور و یا رحیم تو دانی که از مظلوم چو  
چرا **ایمان** عذر تقصیر خدمت آوردم  
که ندادم نعلت استظهار عاصیان از گناه تو بگشتند  
عارفان از عبادت استغفار عابدان خدای طاعت خوا  
و باز گمان بهاء نصیحت من نده امید آورده ام نه طاعت  
و بدر پوز آید ام نه نصیحت **نویسنده**  
اصنع بامانت اهله ولا تفعل بنا نحن ائمه  
**ایمان** بر در کعبه پای دیدم  
که نمیکند وی گریستی خوشی گویم که طاعتم پذیر  
قلم عنو بر کاهم کش **حکایت** عبد الله در کعبه  
را رفته الله علیه دیدند روی بر زمین نهاده و میگفت عجب  
و اگر مستوجب عقوبتم و در روز قیامت مرا نایب بر انگیز  
تا در روی بیکان شر سار بناشی **و لایب ضنا**  
روی بر خاک غری گویم هوسگر که با ذی آید  
ای که سرگز فراموش نگنم بهجت از بند یادنی آید  
**حکایت** در روی نجانه پارسای در آید چند انگ حبت  
خیری بیافت دل تنگ شد پارسا را خبر شد کلیس که در آن خزان  
در راه دزدان داشت مجرم نشود **بلیست**  
شدیم که مرده ان راه حذر ده دل دشمنان را کردند تنگ  
سترای میسر شود این مقام که با دوستانت خلافت و خب

**حکایت** سورت اهل صفا چه در روی وجه در خانه  
بخان کز است **حکایت** کینه و در پشت نیمه ند **بلیست**  
در برابر خود کشند سلیم و زینا بخوگرک مردم خوار  
**ایمان** سر که عیب دگران پیش تو آورد و سیم  
پیش کان عیب تریش دگران خواهد بود **حکایت**  
از دزدگان شنش سیاحت بودند و شریک رنج در اجت  
خواستیم تا موافقت کنیم مراقبت نکردند گنیم این از گرم و اخلاق  
بسیارگان بدیع نیست و غریب روی از مصاحبت زد  
بر تافتن و فایده در تیغ داشتن که من در تن خویش این قدر  
قوت و قدرت شناسم که در خدمت ایشان پارسا طراکم  
نه بار خاطر متفلس **ان لم اکن ذاکبت الموائج**  
**اسع** لکم حامل التواش **پس** که ازان بیان گفت ازین  
سخن که شنیدی دل شک دارد که درین روز با دزدی بصورت  
در دوشان برآمد و خود را در سلک صحبت ما تنظیم گردانید  
**ایمان** چه داند مردم که در خانه کیست  
نویسنده داند که در باره چیست از این که سلامت حال در و بیا  
کان فضولش بزدند و باری قبولش کردند **بلیست**  
صورت حال عارفان است **این** قدر پس که ددی در خلق است  
در عمل کوشش و سرجه خواهی پش **تاج** بر سر نه و علم بر دوش  
ترک دنیا دشو است و هوس **پارسا** بی نه ترک جانده و بس  
در قرآ کند **سر** دایر بود **بر** محنت سلاج خبک جسد



اروزي تائب رفته بوديم و سحرگاهي پاي ديواني خسته  
که در دلي تو من ابرق رفتن برداشت که بطهارت بدم  
و لغارت ميرفت **حکایت** پارساي که گرفت در بر گرد  
جاده کعبه را جل خور کرد چندانکه از نظر در و شب  
غايب شد ميرجي بر رفت و در جي بدر و ديوار و زرين شد  
آن تا ريکي مبلغي راه رفته بود و در قتيان ميکناه خسته باده  
همه را قلع در آوردند و بزودت و بزندان کردند از ان  
تا ريخ ترک صحبت گرفت و طرقت غزلت بش گرفت که  
**السلامة في الوحدة والافات بين اثنين**  
**ملک** چو از قريه يکي ناني دانسي کرد  
نه که را متزلزل اند نه **را** شيد سیتی که کادي در غل غل  
پا لايد همه کاوان **را** کتم سپاس و منت خدا يرا که  
از برکت درويشان محروم نمازم اگر چه بصورت و در انام  
بدن حکايت مستفيد گشتم و امثال مرا اين نصيحت عمر  
بکار آيد **ایمان است** يك نما تراشيد در مجلس  
بر نجد دل هو کند آن پس اگر ببرد که بر کند از کلاب  
یک روزي ابتدا کند بخلاب **حکایت** راهي بهيات  
پادشاهي رفت چون بطعام خوردن نشست که از ان خبر  
که عادت او بود تا طن صلاحت در حق زيادت کرد  
**مکات** شيرسم از سي کعبه اي اعرابي  
کين که تو ميردي تر گشت چون بهام خویش آمد شمره

تا شاولي کند پيري صاحب فراست داشت گشت اي پير  
در خانه و سلطان چيزي نخوردي گشت در نظر ايشان چيزي  
نخوردم که بکار آيد گشت نماز را هم قضا کن که چيزي نکردي  
که بکار آيد **ملک** اي شيرم نهاده برکت دست  
عيسا بر گرفته زرخيل تاجه خواهي خريدن اي معذور  
روز در ماندگي پس و غسل **حکایت** ياد دارم که در انام  
طفوليت متجد بودي و ش خيروي در خدمت پدر نشسته  
بودم و همه شب زنگ و اسيد بهم بسته و مصحف غزير بر کاه  
کرده و طايه کرد و اخنه پدر را گشتم از ايشان که خسته اند که  
پسر بر نمندارد که دو کانه و بزارد چنان خواب غفلت  
برده اند که کوسي مرده اند گشت جان پدر تو تر اگر بخشي به که  
در پستين خلق انسي **ملک** نه بدمدي خبر خوشي را  
که دارد مرده بدار در پستين کرت چشم خدا مني بخشند  
نه مني همکس عاقر تر از خوشي **ملک** يکي از بزرگان مجلس  
مي ستودند و در وصف جليل مبالغه مي کردند سر بر او در  
و گشت من آنم که من دادم **ملک** کين اذ ايا من بعد ما سپه  
علايتي هذا ولم يدر ما في يظن **ملک**  
تخصم بخشيم عالمان چون منتظر از حث باطنم سر غلث شده ش  
ظاويش بخش و نگاري که هست عجين کتد و داخل از پاي ز جوش  
**حکایت** يکي از صلحي بتيان که مقامات او در دايه  
مغرب مذکور بود و بکرامات مشهور بجامع درآمد و بر کنار بر که







منت وارد و غنیمت شمار و گفت خاموش که در بسی بکسر مردن  
از حاجت بیش بکس برده **نقطه** مهم رفته و حق به الزام و گنج  
کسز هر جامه رفته بر خواجهکان بنشیند **حکایت** با عقوبت از رخ بر  
رفتن به پای فردی مسایه در بهشت **حکایت** بر این بود که از هر جامه  
کیان تغافل عالم کنند یا نمکنند **حکایت** یکی از  
لموک عجم طبعی را بخدمت مصطفی صلی الله علیه و سلم  
فرستاد سالی دو بار عرب بود و کسی بحسب عیش وی نیامد  
و معالجه از وی درخواست نزدیک بنوعه علیه السلام آمد  
و کله کرده که بن بنده را برای شفا لجه با صیاب بخدمت  
فرستاد و اندرین مدت کسی اتفاقی نکرد تا حدی که بر  
شعین است بجای آورد رسول علیه السلام گفت این طایفه  
را طرقتی است که تا اشتغال با لب نشو و نخورند و هنوز اشتغال  
بود که دست از طعام بردارند حکیم گفت اینست موجب تن درستی  
اینسر ز زمین بوسید و برفت **حکایت**  
سخن آنکه کند حکیم آفت از **حکایت** سویی لغت دران  
که زانکشتن خلق زاید از **حکایت** از ناخوشش بجان آید  
با جرم حکمتش بود گفتار **حکایت** از خوشش تن درستی آرد  
**حکایت** در سیرت اردو شیر با بکان آمد است  
که حکیم عرب را پرسیدند که روزی چه مایه طعام باید خوردن  
گفت صد درم شکر کفایت کند گفت این قدر چه بود  
و گفت **حکایت** از بیکان آمد است

**بنیاض** یعنی این است در برابر ای می  
و هر چه برین زیادت کنی تو مال آینه **حکایت**  
خوردن برای زیستن و اگر کردی **حکایت** تو معتقد که زیستن از هر خوردن است  
**حکایت** دو درویش خراسانی ملازم صحبت  
یکدیگر سفر کردند یکی ضعیف بود و مرد و شب افطار  
عزوی و دیگری قوی که روزی سه بار خوردی اتفاقاً قاسم  
تختی تهمت جاسوسی گرفتار آمدند مرد و را بجان زدند  
کردند و در بیکل سیراوردند بعد از دو هفته معلوم شد که نی  
کنا مان اند قوی را دیدند مرد و ضعیف جان سلامت  
برده ماند **حکایت** جو کم خوردن طبیعت شدی که را  
جو بخنی شش آید سهل کسود **حکایت** و کرتن پرورست اندر فراشته  
جو تنگی بند از بخنی میسر **حکایت** یکی از حکما بر سر راه  
همی کرد از بسیار خوردن که سپر مردم را در بخور کند گفت ای  
گر سبکی خلق را بکش نشیند که طریقیان کند اند بسیری مرد  
که کر سبکی برودن گفت انداز که دار که کلوا و تشربوا  
و لا تسرفوا **حکایت** بخندان بخور کن و مانند بر آید  
بختندان که از ضعیف جانت بر آید **حکایت** با آنکه در دو دو طعام  
رخ آرد طعام که شش از دست زد بود **حکایت** در گفتن که چنانچه  
درمان خشک ویر خوری کلش کرد **حکایت** زنجیری  
گفتند دلت چه خواهد گفت دلم چیزی نخواهد **حکایت**  
بعین جویر کشت و شکم در دخت **حکایت** سودنا دارد همه اسباب راست



**حکایت** بختی را در می خد بر صوفیان کرده آمد  
 دروایش طهر روز مطالبت کردی و سخنهای باخوشونت  
 و اصحاب از لغت وی خسته خاطر همی بردندی و از تحمل جان  
 نبوده صاحب دل در آن میان گفت نفس داد علم دادن  
 بقطع نام آسان تر است که بفعل را بهرم پند  
 ترک احسان خواجه اولیتر که تحمل جفای بخواهان  
 بتبتای گوشت مردن به که تنه صای زشت قصبان  
**حکایت** جو افروزی را در جنگ نامار زخمی بود  
 ایسی گفت فلان بازوگان تو شست دارد که بخواهی باشد  
 که در بیغ ندارد و گویند آن بازوگان غل مغسوب بود **و اما**  
 گر بانی نش از شمس بودی انخاب تا قیامت روز روشن کنی بدی جهان  
 جو افروزی که اگر تو شست دارد و خراسم از او میدی باید هدیه  
 منقعت کند یا نکند باری خواستن از او زهر کشند است  
**و اما** هر چه از دومان بخت **و اما** درین از دوی و از جا  
 و حکیمان گفته اند آب حیوة اگر فروشد **و اما** المثل آب  
 و اما خرد که مردن بعلت به از زندگان **و اما** مبدست  
 اگر خطل خوری از دست خوش خوی به از شیرینی از دست ترش  
 یکی از علما خوردن بسیار داشت و کفاف اندک  
 و با یکی از بزرگان الطین سلیم داشت در حق او گفت روی  
 از توقع او در سم کشید و تعرض سوال از اهل ادب در نظر رسید  
**مقطعه** زین روی سرس کرده میش بایر سبز

مرد که عیش بسوزن تلخ کردانی عاقبتی که در آن روی خندان است  
 فرو نه بندد و کار کشا و پشیم آورده اند که اندک حیرتی  
 در وظیفه او زیادت کرد و بسا را از ارادت او کیم شد و نشنید  
 جو از خود روز مودت به خود بر قرار میدکند **و اما**  
 بیلطام حین الذل بکشت **و اما** القدر شقیب و القدر محفولا  
**و اما** نالم از دوی آب **و اما** دیم کاست  
**و اما** زبانی به از ذلت خوا **و اما** در ویش را ضرورتی نیست  
 کسی گفت فلان نعمتی داردی یا پس از بر حاجت خود  
 کرده هانا که در قضای آن توقف روا ندارد گفت من او را ندانم  
 گفت منست رهبری یکیم دستش گرفت تا بمثل آن شخص  
 در آورد یکی را بد لب فرو داشت و شد نشسته بر کشت  
 و سخن نمکنت کیسی گفتش چه کردی گفت عطا و اوبقای او بخدم  
 اگر کو بی غم دل با کسی کو **و اما** که از ویش منقبت آسوده گردی  
 بهر حاجت بزرگ ترش **و اما** که از خوی بدش فرسوده گردی  
**و اما** خشک سیالی به اسکندریه در عمان طاق  
 و در ویش از بیست رفته بود و در مای آسمان بر زمین بسته و در  
 اصل زمین بر آسمان پیوسته **و اما** نامه جاوز از حد طیر و ما  
 که بر فلک نشد از بی مرادی انفا **و اما** غن که اول طلع بی  
 که ابر گرد و طوفان دید بهار است **و اما** حکماء در چنین سالی  
 غنشی دور از دوی **و اما** ستان که سخن در وصف او ترک ادبست  
 حاشه در حضرت بزرگان و بطریق احوال از آن در کرد



نشانیست در طایفه بر عجز گویند حمل کنند برین دو بیت  
 اقیصا رکبم که اندک دلیل بسیاری باشد و شتی نمودار خود  
 تتری کر کشد تخت را **۱** تیری را در بناید گشت  
 جذ باشد جو چشم بعد است **۲** آب در زیر آدی بر پشت  
 چمن بخیی را که یک طرف از لغت او شنیدی درین سال  
 یکران داشت شک دست تراسم و زردادی و مسافران  
 سفره نمادی کرده درویشان از جو دفاقه بطاقت  
 بودند آهنگ دعوت او گردند و شاد و دست بر آوردند  
 سر از سوانفت بازدم و گفتم **۳** کا **۴** مبطون  
 خورد شیر خورده **۵** و زمیستردی از عین  
 تن بجای رسته در سینی **۶** بنه دست میش بنددار  
 کر فزیدون شود بخت دال **۷** پست را به مجلس  
 پریان **۸** بر آهسل **۹** لا جود و طلست بر دیوار  
**۱۰** حاکم طای را کشد از تو بزرگ تم  
 دجهان دین یا شنید رکنت روزی چهل شتر قربان کرده  
 ارا و عرب را بس بکوته رهبرای بجای برودن زخم خار کنی  
 را دیدم پشته و فراهم آورده **۱۱** گفتمش همان حاتم جرایزدی که خلق  
 بر بساط او کرده اند **۱۲** **۱۳** **۱۴** **۱۵** **۱۶** **۱۷** **۱۸** **۱۹** **۲۰** **۲۱** **۲۲** **۲۳** **۲۴** **۲۵** **۲۶** **۲۷** **۲۸** **۲۹** **۳۰**  
 منت حاتم طای **۳۱** **۳۲** **۳۳** **۳۴** **۳۵** **۳۶** **۳۷** **۳۸** **۳۹** **۴۰** **۴۱** **۴۲** **۴۳** **۴۴** **۴۵** **۴۶** **۴۷** **۴۸** **۴۹** **۵۰**  
 بخت و جوانمردی از خود زیادت تر دیدم **۵۱** **۵۲** **۵۳** **۵۴** **۵۵** **۵۶** **۵۷** **۵۸** **۵۹** **۶۰**  
 علیه السلام در ویشی را دید از برهنیکی بر یکا نوز شد کتبی

دعی کن تا غذای غزو جل مرا کنی یست دهد که از بی طاعتی  
 بمان آدم موسی و عا کر به دبرفت بس از حذر روز که باز آمد  
 از مناجات مرد را دید گرفتار و خلق ابنوه بروی کرد اندک  
 این چه حالت است کند خمر خورده است و عریض کرده و کسی  
 کشه اکنون قصاص فرموده اند و لطیف طبعان گفته اند  
**۱** **۲** **۳** **۴** **۵** **۶** **۷** **۸** **۹** **۱۰** **۱۱** **۱۲** **۱۳** **۱۴** **۱۵** **۱۶** **۱۷** **۱۸** **۱۹** **۲۰**  
 غم گنجک از جهان برداشتی عا جز باشد که دست قوت یابد  
 بر خیز دست عا جز یابد **۲۱** **۲۲** **۲۳** **۲۴** **۲۵** **۲۶** **۲۷** **۲۸** **۲۹** **۳۰**  
 بقول فی الارض موسی علیه السلام بحکمت آفرید کار اقرار کرد  
 و از تحا بر خویش استغفار **۳۱** **۳۲** **۳۳** **۳۴** **۳۵** **۳۶** **۳۷** **۳۸** **۳۹** **۴۰**  
 اذا احاصک یا مغرور فی الخطر **۴۱** **۴۲** **۴۳** **۴۴** **۴۵** **۴۶** **۴۷** **۴۸** **۴۹** **۵۰**  
 سده چو جاه آمد و سیم و زرش **۵۱** **۵۲** **۵۳** **۵۴** **۵۵** **۵۶** **۵۷** **۵۸** **۵۹** **۶۰**  
 ابیاب **۶۱** **۶۲** **۶۳** **۶۴** **۶۵** **۶۶** **۶۷** **۶۸** **۶۹** **۷۰**  
 سور همان که باشد پیش **۷۱** **۷۲** **۷۳** **۷۴** **۷۵** **۷۶** **۷۷** **۷۸** **۷۹** **۸۰**  
 ولیکن بر گری دارست **۸۱** **۸۲** **۸۳** **۸۴** **۸۵** **۸۶** **۸۷** **۸۸** **۸۹** **۹۰**  
 او مصلحت ترا تو بهتر داند **۹۱** **۹۲** **۹۳** **۹۴** **۹۵** **۹۶** **۹۷** **۹۸** **۹۹** **۱۰۰**  
 حلقه جوهر این بصر **۱۰۱** **۱۰۲** **۱۰۳** **۱۰۴** **۱۰۵** **۱۰۶** **۱۰۷** **۱۰۸** **۱۰۹** **۱۱۰**  
 راه کم کردیم و از زاد معنی حزی با من نبود دل بر هلاک نهادم  
 کیسه یافتیم پر مردار پید هرگز آن ذوق شادی فراموش  
 غمتم که پنداشتم گدازم برانست باز آن سینه در زید  
 که معلوم کردم که مردار پید است **۱۱۱** **۱۱۲** **۱۱۳** **۱۱۴** **۱۱۵** **۱۱۶** **۱۱۷** **۱۱۸** **۱۱۹** **۱۲۰**



در میان خشک و ریک روان • نشسته راندان چه در چه صدف  
مردنی توشه گرفت و از پای • بر کمر بند او چه زر چه حرف  
حکایت یک از عرب در میان از غایت تشنگی  
بهر مرغ • یالیت قبل منتهی زما افزونست  
نهر ماطر رگبتی و اطلال استلالت  
و در می خند در میان داشت بسیار بگردید و در بجای نبرد پس  
بسیار هلاک شد طایفه پر سیدند و در سادیدند و سادیدند و سادیدند  
خاک نیستند • **ایات** که گفته از جعیدی باشد  
مردنی توشه بر کمر بند • در میان فقر سوخته را  
شلمم خجسته که قلم و خام **ایات** هرگز از دور زمان  
تا لیده ام و روی از کردش آسمان در هضم کشید ام بکر  
وقتی که پام برهنه بود و استطلعت های اقراری نداشتیم بجای  
در آدم دل شک یکی را دیدم که پای نداشت عیاس لعل  
بخای آوردم و سر بر کنش صبر کردم  
سرخ بران چشم فروم سپردم که از برل نشسته بر حرات  
زانک رادشکار و قوت نیست • شلمم خجسته مرغ برانست  
حکایت یکی از ملوک باقی خند از خایصان در شکار رکایت  
سزسان از عمارت دور افتادند تا شب در آمد خانه  
و هفتانی دیدند ملک گفت است اینجا رویم تا از رحمت شرم  
نمانیم یکی از وزرا گفت لایق قدر بلند بادش است نیست بخانه  
و هفتان فتن هم اینجا خیز زدند و آتش کردند و هفتان را خیز

و **حضری** تربیب کرد و پیش آورده زمین رسید  
و گفت قدر بلند سلطان بدن قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند  
که قدر در میان بلند کرده سلطان را سخن گفتن او مطبوع  
آمد شکا نکا بمنزل او نقل کردند با داندانش خلق  
فرمود شدند که قدیمی خند دور کباب سلطان می رفت  
و قدر و شوکت سلطان کشت چیزی کم از التفات بهمان سرای دماغ  
کلاه گوشه دهقان انابت که سایه بر سرش انداخت چون سلطان  
**حکایت** که ای هزل حکایت کنند که لغتی دانی  
از دهن بودی از پادشاهان او گفتش می نمایند که مال بیگران  
ست را نمی هست بکر برخی از ان دست گیری میکنی چو  
از قلع برسد ادا کرده شود و شکر آن گزارده آید گفت  
گفت ای خداوند روی زمین لایق قدر بزرگوار پادشاهان باشد  
دست همت بهای رعیت که ای چون سن آلودن که جو خور  
بکر ای فراهم آورده ام گفت نعم نیست که سکا ز مد هم که  
انجیسات بچشمین ملت مرآب چاه نصرانی با کست  
چو دمرده می شود و کست **سفر** تا بر اعین القیس بطا  
فلانست پس به شوق المبرز شدیم که سیر  
از زمان ملک باز و بحث آوردن گرفت و شرح چینی کردن  
بفرمود تا مضمون خطاب از دی بزرگ و توجیح منجمل کرد اند  
**ایات** بطانت جو سیر یا بد  
سربل مرتی کند ایاجار هر که بر خویشین بخشاید



که بخند و کسی شایسته کاینکه باز در کاسه را  
کنند جد و بخت شتر بار داشت و چهل تنده و خدمت  
کار شبی در جرم و کیش مرا جمع و خویش برد و همه شب باریاید  
از سخمای پریشان گفتن که فلان ابنازم تبرکت است و  
فلان بضاعتش بندگان این قبا له فلان زمین است  
فلان کس ضمیم است کاه گننی خاطر است که دیدم که  
هر اسی خوش است باز کنی نه که دریای مغرب شوش است  
سعدیت سفری دیگرم در پیش است اگر آن کرده شود  
وقت عمر خویش بکوشه بنشینم کنم آن که است کننم  
یاری خواهم بردن به ما چن کشیدم که فتنی  
و از اینجا کاسه رحمتی بمن و بردی نیارس زان پس ترک  
دست کاینه بنشینم انصاف این را بخواه جدان فرود  
که پیش طاقت کشش مانند بگفت ای سعدی تو هم تنگی بگیری  
از آنجا که دیده و شنیده کنم **ایمان**  
آن شنیدستی که در صحرائی عذر **بارش** لازمی نیستند و از پیور  
گفت چشم تنگ دنیا دوست یافت ساعتی ترک کند یا خاک که  
**حکایت** مال دار سپیدم که بخیل جان مغرور  
که حاتم در گرم ظاهر حالش بنعت دنیا آرامت و بخت نس چنگی  
بخیان تمکن که نانی را بجای از دست ندادی و کوبه آب و بر  
را بفرست و تراختی و سک اصحاب گفت و استخوانی نه انداخت  
دوش بخوبی طعاش نشیدی مرغ از سینه نان حزون آوردی

**سنت** و بخت شنیدم که دریای مغرب اندر راه  
برگرفته بود و خیال فرعون در سر حتی ادا از که الغرق باوی  
مخالف بر کشتی بر آمد **ایمان** با طبع ملولت دل جلیذ که نسا زد  
شرطه و شیتی بود لایق کشتی دست دعا بر آورد و فریاد  
نایند خواندن گرفت و ادا از کشتی انکس دعا و نایند  
که الله این برکت دست نصرت جود و بسم صلوات  
وقت دعا بر خدا وقت کرم غل از روی سیم را چنی بر بیان  
خویش هم نمستی کسی و انکه این خانه کر تو خواه ماند  
خشی از سیم و خشی از دیگر آورده اند که در مصر با قار  
در ویش داشت بعد از هلاک او به بقیت مال او تو انکه  
جامهای کمن بر مرک او بدر بدو و خرد و بیاطی سبب بدید  
و هم در آن منته یکی را دیدم از ایشان بر دو پای سوار و غلام  
در پی دران بیدست و ده که گورده باز کرد و بدی  
برای قسید و پیوند **و** در میراث سخن بودی  
دارتا نرا از مرک خویش دهند **و** بسا به مهرستی که در بیان  
استینش گزینم و کنیم **و** بخورای نیک سیرت سر بود  
کان کون بخت کرد و کرد **حکایت** سیادی ضعیف  
را ناهی تری بدام انداخته و طاقت خط آن نداشت  
بسی برو غالب آمد و دام از دستش در بود و برفت  
شد غلامی که آب جوی آورد **و** آب جوی آمد و غلام  
دام مسر را پای آوردی پانای این باز رفت و دام بر



دیگر صیادان در غنای خود و غنای متوسل کردن که چنین صیدی  
در دام افتاد و ندانستی نگاه داشتن گفت ای برادر جوان  
کرد سرار روزی نبود و مایه را میخانی روزی مانده بود  
صیاد بی روزی مایه در جله بگیرد و مایه بیست اجل  
خشک نمید و حکایت دست و پای بریده و مرار مایه  
را بکشت صاحب دلی برو بکشد و گفت با مرار پاکه و  
از بی دست و پای توانست گرفت **ایمان**  
جوانی روزی دشمن جان تنان بنده اجل پای سرورم  
در آن دم که دشمن بیایستد کان یکایک نشاید کشید  
**حکایت** ایلی را دیدم همگی خلعتی بمن در سر  
و مرکبی مازی در سیر و قصی مصری بر سر کسی گفت سعدی  
خلوتی منی این و پای معلوم بر بن خولا یلیم **سیر**  
قد شایه بالوری حمرا **علا** حیدر الله سو خوار و  
کنند اندک طلعت زیا به از مرار خلعت زیا **قالب**  
به آدمی توان گفت ماند این که پس چینه بنی حلال جرح  
**ایمان** شریف چون متضعف شود خیال متبند  
که پایگاه بلندش ضعیف خواهد بود و راستانه اسکیمین ریخ روز  
کان میر که بیودی شریف خواهد بود **حکایت** دزدی که ای که  
شرم نمیداری که دست برای جوی سم پیش بر لبم دراز میکنی  
که انگشت **ایمان** دست دراز از بی یک جبهه سیم  
به که سیرند بایکی و نیم حکایت شست نذر احکام

گفته از در محال بقای آن آدمی و خلق فراخ باز دست شک او  
بجان رسیده شکایت پیش نذر برد و اجازت خواست  
که غنم سحر دارم مگر بقوت باز و دامن کانی نیک آدم  
که بزرگان گفته اند **بیت** فضل و هنر طایعست تا تمایز  
عور را نشنند و مشک نیا بذر گفت ای بر خیال محال از  
بدر کن و پای بقاعت در دامن کش که فردندان گفته اند  
دولت نه بگوشتند نیست حاره کم جو سید نیست **کامن**  
اگر بر سر موت صد همرا **بیت** هنر بکار نیاید جو بخت بد باشد  
کس نتواند گرفت دامن دولت **بیت** کوشش بی فایده است و کمر براری  
**بیت** حکند زورمند دارون بخت  
بازوی بخت به که بازوی بخت **بیت** بس گفت ای پدر فواید سفر  
بیا دست از ترهت خاطر و جرم شافع و و بدن عجایب  
شنیدن غراب و تفرج بلدان و مجاوت خلدان و تحصیل  
جاء و ادب و مزید مال و کتب و معرفت باران و مجرب  
روز کاران چنانکه سالکان طریقت گفته اند **بیت**  
تا بدکان و خیانه در گردی **بیت** سر برای خام آدین لیسوی  
سر و اندر جهان کن **بیت** بشتر زان که از جهان بری  
بذر گفت ای بر شافع سفر بسیار است و لیکن مسلم بیخ  
طایفه راست نخستین بازگانی که با وجود لغت و کنت  
علا بان و کثیر کان دارد و شاگردان جابک سر روز بشیر  
و ترسب بجای و همسر دم تنج کای از نعیم دنیا متع و بهی



بود **سبب** است خست مستم که بود دستش و نایاب غمت  
 هر جا که افت چرخه زد و خوابگاه است . و از آنکه بر مراد جهان نیست و است  
 در زاد و بوم خوش غریب و است . . . عا . . . که غنطق شیرین  
 و قوت فصاحت و بایه و بلاغت سر جا که رود و خدمت او  
 اقدام نمایند و اکرام کنند . و چون مردم و اما مثال زر طلا  
 که اسیر کی که رود قدر و تمییز دانند . بزرگ زاده نادان که  
 که در دیار غریب بیخ ناست . . . سیوم خوب روی  
 که درون حجاب و نایب لطف و بیخ لطف که بر رکان  
 کنه اندک جال به از بسیاری مال و گویند روی ریا هم  
 و لمای خسته است و کلید درای بسته لاجرم صحبت او را  
 همه جا غنیمت دانند و حدتش را منت دانند **سبب**  
 شادانجا که رود و عزت بیند . و بر اندک نرسد  
 بر طاق و سر اوراق مصاحف . . . کنتم این به از قدر  
 کن خاموش که هر کس که جالی دارد . هر کجا پای نهد است نذرش  
**سبب** چون در پیر موافق و دلبری بود  
 اندیشه است که نذر از وی بری بود . او جوهر است که صدقش در شان  
 در تقیم راسخ کس شتری بود . چهارم خوش آوازی که بخیزد  
 و آودی آب از جویان و مرغ از طیران باز دارد پس  
 فضیلت دل مشاقان صید کند و ارباب معنی نماند  
 در غمت نمایند و با انواع خدمت بجای آورند **سبب**  
 سمع الی احسن الالعاب من ذالذی حیسن الالعاب

ششم که بود و پیا بان غمت نیست . هر جا که رفت حرم را و خوابگاه  
 و از آنکه بر مراد جهان نیست دست رسیس . . .  
 . . . در زاد و بوم خویش غریبیت و نایب خست  
 و عیالی که غنطق شیرین و قوت فصاحت و بایه و بلاغت  
 هر جا که رود و خدمت او اقدام نمایند و اکرام کنند  
 اما **سبب** و چون مردم و اما مثال زر طلا  
 که اسیر کی که رود قدر و تمییز دانند . بزرگ زاده نادان که  
 که در دیار غریب بیخ ناست . . . سیوم خوب روی  
 که درون حجاب و نایب لطف و بیخ لطف که بر رکان  
 کنه اندک جال به از بسیاری مال و گویند روی ریا هم  
 و لمای خسته است و کلید درای بسته لاجرم صحبت او را  
 همه جا غنیمت دانند و حدتش را منت دانند **سبب**  
 شادانجا که رود و عزت بیند . و بر اندک نرسد  
 بر طاق و سر اوراق مصاحف . . . کنتم این به از قدر  
 کن خاموش که هر کس که جالی دارد . هر کجا پای نهد است نذرش  
**سبب** چون در پیر موافق و دلبری بود  
 اندیشه است که نذر از وی بری بود . او جوهر است که صدقش در شان  
 در تقیم راسخ کس شتری بود . چهارم خوش آوازی که بخیزد  
 و آودی آب از جویان و مرغ از طیران باز دارد پس  
 فضیلت دل مشاقان صید کند و ارباب معنی نماند  
 در غمت نمایند و با انواع خدمت بجای آورند **سبب**  
 سمع الی احسن الالعاب من ذالذی حیسن الالعاب



**ایمان** چه خوشتر باشد آهنگ نرم خرم  
بگویش عریان است صبح به از روی خویش آواز خوش  
که آن خط لست و این تویش **نغمه** کینه پیش روی که بسی با  
کنا نیست حاصل کند تا آب روی از برمان رنج نکرده و خا  
سبز کان کنه اند **ایمان** که لغوی قد از سر جو ستر  
مخت و بخت بر دینه روز و در غراتی قد از مملکت  
کرسته خنده ملک نیم روز جنس صفتها که بیان کردم  
ای بس در سفر موجب جمعیت خاطر است و داعیه طیب  
عیش انگ ازین حله بی است خیال باطل سبر و  
و بگر کشش نام نبرد و شنود **ایمان**  
هر آنکه گزینش گیتی بکین اوج **نغمه** مصلحتش به سبب کید ایم  
کبر ستری که در آشیان نراند قضای بی برش تا بسوی دلم  
**ایمان** آنرا که در حقیقت و در فضیلت  
نه نیم که اصل زندگانیست در گرد جهان دویدن او را  
از غایت خام و قلنا نیست **ایمان** که ای در قول حکما را  
جگونه حالت گنم که کینه اند زرق اگر چه مقشوم است  
با سباب حصول آن تعلق طاریت و بلا کر چه مقدور  
از ابواب دخول آن حذر واجب **ایمان**  
و زرق اگر چه بیکان برسد **ایمان** شرط علت حسن از دنیا  
کر چه کس بی اجل نخواهد مرد **ایمان** که مرد در دمان از دهر  
درین صورت که منم با میل دمان بزخم و با شیر زبان چه انگنم

بس مصلحت آنست ای پدر که سفر کنم که پیش ازین طاقت نی  
زای ندارم **ایمان** شب بر تو انگری لبه ای سیست  
در پیش و کجا که شاد برای خون مرد بر نشاد ز جای و تمام  
و بگر چه غم حوزو به اتفاق جای این بکنت و نذر ادع کرد  
و است خواست و روان شد و با خویشین تمکنت **ایمان**  
همسر جو بخش باشد بکام بجای پی رود کس ندانند نام  
بجست من بر سید مذکور آبی که شک از صلابت او  
بر سنگ سیست آمد و خروش بفرسنگ میرفت  
سنگ آبی که مرغابی در این کس سرج آسیا سنگ از کارش  
کرد و می سر و دما را دید مر یک براضه در معبر نشسته جوان را  
دست عطا بته بود و زبان شایر کشود و چند امک زاری  
کرد یاری نکردند ملاخ لی مروت ازو بجنده بر کردید  
و گشت **ایمان** زرداری توان رفت بر روز از دما  
دور و درده چاشد و زیک بوده بیار جوان را دل از طبعه  
ملاخ بهم برابد خواست که از دما مقام کشد گشته رفته بود  
او از دما و گشت اگر برین جامه که پوشیده ام قناعت گنم  
در بیغ نیست ملاخ طمع کرد و گستی باز کرد اند **ایمان**  
بدوز و شادین هر گشتند به از آرد طمع مرغ و ماهی بستند  
چند آنکه دلش و کربان او بدست جوان افتاد و بوزد و کشید  
و بی عیال و زود گرفت یارش از گشتی بدر اند **ایمان** گشت  
در شش و بیشت بگردانید جز این چاره ندانند که با او



مصالحیت گرانند و با هر بمساحت بدست  
جو بر خاش بنی تخمین **بار** که سهیلی بنید و در کارزار  
بشر من ربانی و لطیف و خوش **توانی** که بلی بوی کشتی  
لطافت کن ای که بنی سلیس **نبرد** قزقم راستیغ نیز  
بعذر ماضی در قدس نشسته و بوسه و جذبات بر سر  
زدیش دادند پس کشتی در آوردند دروان شدند تا رسید  
سیونی از عمارت یونان در آب ایستاده ملاح کنت  
کشتی را جلیلی همست که یکی از شما دور آورده است  
باید که بدین ستون برزود و خطام کشتی بگیرد تا عمارت  
کنیم جوان بغرور و دلاوری که در سر داشت از خصم **دلا**  
بنید کشتی و قول حاکم که گفته اند هر کس را بجای بدل رسید  
اگر در عقب آن صدر راحت برسانی از یادش آن یک  
و بخش نرود و این سبکس که بکان از جراحت بدر آید  
و آزار در دل باند **پشت** شواهن که شک دل کرد یک  
کرزد ست و دل تنگ آید **سنگ** بر بار و حصار نزن  
که بود کز حصار سنگ آید **خدا** که معز و کشتی بنام  
بر بچید و بر بالای سیتون رفت ملاح ز نام از کشتی در بر  
و کشتی بر اندازد بر بالا شتابان دوزی و بلا و محنت  
کشید و بجای دید خوابش گریبان گرفت و در آب انداخت  
بعد از شب نرودنی دیگر در کنار آتش از حیاشش می ماند  
بود بر ک درختان را چون گرفت و مع کجا آن سوار آورد

آنکه که قوت یافت سر در پیمان نهاد و میرفت تا تشنه  
و سقاقت بر سر چاهی بر رسید قوی سیر و کرد آمد و شری  
آب به پیش می آید میزند چون آوارا پیشی شود طلب  
کرد و سحاری تو در حمت نیا و زدند دست تعدی دراز  
کرد و پیشه کشید تنی خد را فرو گرفت مردم علیه کردند و  
عاجا برزد و خرد و **تجربیت** پشه جو بر شد بر ندیسیل  
همه تنی و صلوات که اوست **مرد** چکارا جو بود اعلان  
شیر ژیا را بر اند پرست **بجکم** ضرورت در  
ی کاروانی افتاد و بر رفت شبانکه بر رسید بمبانی که از دزدان  
سر خطره بود کاروان را دید لرزه بر اندام او شاد و دل  
سر هلاک نموده کنت اندیشه دارد که درین میان  
نم که تحت **نجا** مرد را جواب کریم و دیگر جوانان هم یاری  
کنند این بکنت مردم کاروان را دل قوی کشت و بجهت  
شادانی کردند و براد و آب **سنگری** واجب دانستند  
جوان را آتش **معدن** بالا گرفته پر دو غنای طاقت از دست  
رفته لقمه خد از سر اشتها شادول کرد و دری خد آب  
بر سر آشاید و بخت پیر مردی جاب ندیده در کاروان بود  
گفت ای یاران من ازین بدرقه ایمن میسم و اندیشم کم نمیکند  
که از دزدان چنانک حکایت کنند که عریضه را در  
جذ کرد آمد و بود و لب از تشویش دزدان تنها در خانه  
خوابش میبرد یکی از دوستان بر خود خواندست و



تنگنایی بدیداروی شصت کند بی چند صحبت اولاد  
 چند انگ برده نهاد قوت یافت دیر و بخورد و عشر کرد  
 بامدادان دیدند عرب را کریان و از زبان کسی گفت خال  
 مکر آن درمهای ستر اورد و پیر گفت لا والله بدرفت بود  
**ایمان** **است** **بسر** **کز این ز بار ششم**  
 بوز بمانستم آنچه عادت اوست **هر** **روز** **ندان** **دشمنی** **بهر** **ست**  
 که نماید چشم مردم **دست** **چنان** **که** **این** **هم** **از** **جمله** **د**  
 بود و بکاری در میان تعبیه شدن تا بوقت فرصت یا را  
 خبر کند مصلحت آنیم که او را خنجر بدارد و رخت بردارد  
 جو امان ترا بدیستوار آمد و مهاجرتی از مینش زن دل  
 گرفت و رخت برداشته و جوان را خنجر بگذاشته اند که خبر  
 که آفتاب در گرفت تا رفت و سر برادر و کجا رواند و  
 بچاره بسی بگردید و بجای ندانست نشسته و گرسنه  
 و بی تواری بر خاک دل بر هلاک نهاد و همی گشت  
**عجب** **من** **ذات** **جده** **شی** **و** **رم** **العیس**  
**ما** **للغریب** **سوی** **الغریب** **این** **دشمنی** **کند** **بر** **عین** **کسی**  
 که نابوده باشد بغیرت بسی مسکین درین سخن بود که با  
 بیری بصید از لشکریان دور افتاده بود بالای سر  
 است و بیست شید و در میانش بیست مکرید صورت ظاهر  
 و صورت حالش بر پیشان پرسید از کجایی و بدین جای  
 افتادی برخی از آنچه بشنیده بود او گفته بود آغاز کرد ملک زاده

بر جنت ملک را در کنار گرفت و مطلق کرد و شاکت  
 پرسیدندش که شیخ را خدش ملاطفت که امروز با او  
 کرد خلاف عادت بود و دیگر ندیدیم و شنیدیم کث بدست  
 حاجت آنکه پیش میرود **پشت** **خم** **بکشد** **و** **بالا** **را** **است**  
 هرگز ابر بساط ششیتی **واجب** **آمد** **تجد** **مکش** **بر** **خط** **است**  
**است** **بسیار** **کوشش** **زان** **که** **عمر** **و** **دی**  
 نشود و آواز دزد و چک **دین** **شکند** **ز** **غاشای** **باغ**  
 یمن کل و نمبر بر آرد و باغ **در** **سپهر** **بالتش** **آکنم** **بسر**  
 خواب توان کرد و جرم بر سر **در** **بزد** **لبس** **همچو** **پیش**  
 دست توان کرد و در آغوش **دین** **شکم** **مهر** **بع** **سیح**  
 صبر نداده که بسازد **بسیح** **باب** **سحر** **چارم** **در** **فرا** **است**  
**خاموشی** **یابی** **از** **دوستان** **کنم** **استماع** **سخن** **کنم** **علبت**  
 آن اختیار آمدست که غالب اوقات در سخن نیک و  
 اشاق افتد و دیدم بدان خبر بر بدی سیغی آید گفت دشمن  
 آن **سب** **که** **نیک** **نه** **بند** **فشار** **و** **اخو** **العداوة** **لا** **یسیر** **بصالح**  
**الا** **و** **یکم** **بکذاب** **اشتر** **هشتم** **عادت** **بزرگ** **علیب**  
 کلت سعدی و در چشم دشمنان خارست **بسیار**  
 ز کستی و ز چشم **هشتم** **بسیار** **بسیار** **بسیار**  
**حکایت** **باز** **کای** **نه** **را** **هزار** **دینار** **خسارت** **افتاد**  
 گفت بمانند که این سخن با کسی در میان نمی گشت ای  
 توان تراست نکویم و بس کن باید که مرا بر فایده آن



مطالع کردانی که مصیبت در نهان در نهان داشتین چیت  
گفت تا مصیبت و دلشود یکی نقصان مایه و دیگر شهادت  
تمایز است ایست کوی آند خویش و دشمنان  
که لا حول گردیدیش دی گمان **حکایت** جوانی غزو مستند  
از قبول فضایل خطی وافر داشت و طبعی نافذ خندانک  
مخاض و انشده ان نشستی زبان سخن بیستی پای پیش  
گفت ای پیر تو نیز از آنجه دانی بگویی گفت ترسم که برسد  
و شر مساری برم از آنجه ندانم **ایست** آن شندی که صوفی  
زیر تعلیم خویش سخن خیزد **ایست** آن شمس که رفت سر هتیک  
که پانعل بر ستودم بنشد **ایست** آنکه نداد و کسی با ترک  
و لب کش جو گفتی و لبش بیار **حکایت** عالم متعذر از  
اشا و بایکی از ملاحد لعنم الله علی حدی با او پیر نیاید  
و بر کشت کیس گفت ترا با چیدن فصل و بلاغت که وارک  
بانی دینی بخت بماندی گفت علم من قرآنست و حدیث  
و کتار مشایخ و او بدین معتقد نیست و نمی شنود و راستیدن کز  
ادب کار باید **ایست** آنکه آنکس که تران و خبر و زرت  
آفت جوانیش که جوابش نهی **حکایت** آنکه  
اچهره را دید دست در گریبان و انشده زده و بی حرمی سیت  
کرد گفت اگر این دانا بودی کار دینی باندان بدکار رسیدی  
**ایست** در نقصان و دعا قتل و انباشد کن و بیکار  
بدنای پستیز و با پسبک اگر ادا ان لوحش سخت گوید

بسر حال بنام وی رحمت آمد و خلعت و نعمت داد و معنوی  
با وی بفرستاد تا پیش خویش آمد و خلعت و نعمت یافت  
بد و بدین او شادانی کرد و بسلامت حالش ستکر گزار  
شأنکه از آنجه بر سر او گشته او بود از حالت کبستی و جود  
ملاح و خجای روشنیان بر سر جاه و عذر کار و انبان با  
میگفت پدر گفت ای پیر گفتت شش کام رفتن که نمی دانی  
دست و پیری بسنه و پنجه شیر شکسته **ایست**  
چه خوش گفت آن تملی است **ایست** جوی ز رخترا از من زود  
پیر گفت ای پدر هر آینه تاریخ ببری کج بر نداری  
و ت جان در خطرتی بر دشمن ظفر نیایی و نادان  
خرمن بر بگیری نه بینی که باندک بایه رخ که بر دم جھیل  
راحت کردم و به نیشی که خوردم چه بایه غسل آوردم **ایست**  
که چه بیرون زدق ستوان در طلب کاهل نشاید کرد  
اشا **ایست** غواص کر اندیشه کند کام نهنگ  
هر کشتی کند در گمانایه بخت **ایست** آنکه بزرگ  
نیت یا جرم محل بار کران سیت **ایست**  
چه خور و سیر شمر ز درین عمار **ایست** از امانه راجه  
که تو در خانه صید خواهی کرد **ایست** دت وایت جو فک  
مذکنت ای پیر ترا درین نوبت فلک یاوری کرد و انبال  
دھبیری که صاحب دولتی بر تو رسید و بر تو بخشاید  
حالت را بنفقد خبر کرد و چنین اشاق نادانند و سیرا



حکم ستوان کرد **دینیت** صیبا و نه هسربا و شکاری سیر  
نقد که یکی و دزد چکش سبزه چنانک یکی را از ملوک پارس  
نیکوتری گویا نماید در انکسیرین بود باری حکم تفسیر ج بانی حکم  
خاصان بمصلای شیراز برون رفت فرمود و تا انکسیرین  
را بر کبند عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقه انکسیرین  
بسکدر اند خاتم او را باشد اتفاق چهار صد حکم انداز در حد  
او بود و نه حلقه خطا کرد و نه مکر کو دی بر بام و با طی که بیاز یک  
تیر از هر طرف می انداخت بام صبا تیر از حلقه انکسیرین  
بسکدر آیند و خلعت و تخت یافت و خاتم بوی از آینه  
داشت آورده اند که پسر تیر و کان بسوخت کشد و اخن  
کردی گفت تا دوشی پستین بر جای ماند **دینیت**  
که بود گر حکم روستن رای بر نیاید درست تیرری  
گاه باشد که گوئی نادان غلط بر دلف زند تیرری  
**حکایت** در دیش را دیدم که نشسته بود در غاری و در بر  
از جهان بسته و ملوک و اعیان را در چشم میزد و شوکت و هیبت  
نمانده بود **اسکافه** هر که بر خود در سوال گشت  
تا بپیر و پیارمند باید بود از بکر او و مادرش می گشت  
کردن پسته طمع بلند بود پس که از ملوک آن طرف اشارت  
کرد که توقع بکرم اخلاق مردان چنین است که یکی با زبان  
و نمک موافقت کند شیخ زبنا و او بکلمه انک اجابت دعوت  
سنت است و یک روز ملک بعد از شش رفت عابد از جا

خردمندش نشستی دل بگوید **حکایت** هر که بپیر و پیارمند  
اگر زنجیر باشد بکشدانند عمل کرد و گفت ای حریف و بام  
تیر زانم که خواهی گشتن آبی که دانه عیب من چون من ندیده  
**حکایت** بجهان و اهل را در فصاحت و نظیر نماند  
حکم انکه سالی بر سیر جمع گشتن سیل طغی مکر ز نکر دی و اگر مان  
اماق اناوی بعب رتی دیگر بگفتی و از جمله آداب ندان  
حضرت ملوک یکی اینست **دینیت** سخن کرده دلند و شیرین  
نه او را تصدق و تحسین بود جوکیا رکنی مکر باز سیر  
که حلوا جوکیا ر خودند پس **حکایت** یکی از حکما شنیدم که  
میگفت هر که کسی بجل خویش اقرار گرفت مکر انکس که چون  
دیگری در سخن شد سخنان تمام گشته سخن آغاز کند **دینیت**  
سخن را سرست ای خردمندین میاور سخن در میان سخن  
خداوند تیر و زهرنگ در دهان بگوید سخن تانه بند خوش  
**حکایت** شی چند از بندگان سلطان عمود گشتند  
نیمتندی را که سلطان ترا امر دزد چکنت در فلان مصلحت  
گفت بر شما پوشید بنا شد گفتند ایخ با تو گوید باشا ما را  
گفتن ندارد گفت با عتقاد انکه داند که نگویم پس چرایی پرسید  
**و لیس** نه هر سخن که براید بگوید اهل ساخت  
بپیرش و سر خویشین بناید بخت **انگیا** بگوید ملک با تو بینان سخن  
بستردن خویش باز می کن **حکایت** در عقد بیع  
سرای متر و دوم جهودی گفت بخر که من از که خدا یان این ملک



وصف این خانه جان که من دانم کس نداند هیچ عیسی ندارد و گفتیم  
بجز آنکه تو همسایه باریت خانه بر آنکه چون تو همسایست  
ده درم سیم کم عیسی را دارد **لیکن** امتیاد و ار باید بود  
که پس از مرگی تو هزار دارد **حکایت** یکی از شترانیش  
میش امیر دزدان فت و شای خواست فرمود تا جامه و اسبزار  
از دزدی برگزیند و برهنه گرداند بستر را بستم رفت مسکین  
در قفای وی افتادند خواست نایب تنگی سر داده و شکایت  
کند در زمین گزیده بود عاجز شد گفت این چه حرام زاده بود  
سگ را کشاده اند و سگ را بسته امیر دزدان از عرفه بدید  
و بشنید و بختند گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامه  
بخر اهم اگر انعام فرای **مقراع** زمینان نوالک بالرحیل  
امید و آید بود آدی کنش **مسراخیر** تو امید نیست بدین  
پا لاؤند و از ابروی رحمت آمد و جامه باز نمود و قیام  
بران فرید کرد و در می چند **حجایت** تیغ بجای آورد و کی  
بسیکانه دید که باذن او مهم نشسته و شام و سبط گفت  
و در هم افتادند و فته و آشوب خاست صاحب دلی برین و  
گفت **بیت** تو بر آوچ فلک جدایی که حلیت  
که ندانی که در سرایت کیست **حکایت** خطیبی که بصوت  
خود را خوش آواز پیدا شتی و فریادی مژه داشتی کنی تعجب غریب  
البین در نزد راجان ادبست با آیت این که الاصول  
لصوت الجبر در شان او **قول** از انهن خطیب اثر انوار

ز صورت پیدا صطخر فار کس **بیت** مردم قریه لعلت جایی که داشت  
بیشین بی کشیدند و ادبست مصلحت نمی دیدند تا یکی از خطیبای  
آن اعظم با او عداوتی نمایی داشت باری پرسش از  
کنس شتران خواهی دید ام خیر باد گفت چه خواب گفت خان  
دید که شتر آواز خوش بر روی و مردمان از آواز تو در  
خطیب اندرین سینه بنید لشهد و گفت این بار که خوابست  
که ندی که مرا بر عتب من وقت کرده اندی معلوم شد که آواز  
ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در رنج عجب کردم  
از پس خطبه گویم بگر آه پستی **بیت** **لنصت**  
از صحت دوستان بر خیم • کا خلاق بدم **چین** نایب  
کو دشمن شوخ چشم نایک • نایب بر این نماید  
هر آنکس که عیش بگویند پیش • همنه انداز جایی عی خوش  
**حکایت** یکی در مسجدی از شهر سنجار شطوع بانک باز  
میگفت با دایمی که مستمعان را از وفرت بودی و صاحب مسجد  
امیری بود دعا دل نیک بمرت عیون استش که دل آرزو کرده  
گفت ای جوانمرد این مسجد در مود نامند قدیم هسری را از این  
بسخ دیار مرتب داشته اند زاده و بیاری دیم تا جایی دیگر  
روی برین اتفاق گرداند و برفت پس از بدی بر پیش امیر  
باز آمد و گفت ای عداوند من حیث کردی که بدی دیار از آن  
تبعه بدون کردی که اینجا که رفته ام بستم دنیا دم می دهند  
که جایی دیگر روم و قبول سینه لثم امیر از خدمت بخود گشت



و خیری دیگر تقصیر بود و گنت ز نه از ناستی که به نیا و رانی کرد  
**بسیار** پیش کس تخراشد ز منک خارا کل  
چنانک بانک ارشت تو سحر باشد دل **حکایت** از ناخوش  
آداری میانک بلند قران میخواند صاحب نیل بر و بگشت  
و گنت تراش هم خدست گنت هیچ گنت از هر جهت  
خود بیست دهی گنت از هر جداهی خوانم گنت از هر جدا که  
خوان **باب** **سحر** **عشق و جوانی**  
**حکایت** حسن ممند بر گشتند سلطان محمود و دیدن  
بنوع صاحب جمال دارد که هر یک بدلع جانبی اند جگوه اما  
است که با هیچ یک از ایشان میل و محبت ندارد چنانک  
با ایا که زیاده حسنی ندارد ویرا گنت هر چه در دل تو و آید  
و دیدن گویند بسبب هر که سلطان مرید ارباستند  
کریمه بد گزند گویند **نمونه** و آنک را پادشاه سپید از د  
کش از خیل خانه توارد **حکایت** گویند که خواجه  
راشد نادر آید بر و بادی پسر پسر مودت و دیانت  
نظری داشت با یکی از دوستان گنت درین اگر این شد  
من با حسن و سادگی که دارد اگر زبان درازی و بی ادب  
بگردی گنت ای برادر چون اقرار دوستی کردی تو توقع  
خدمت دارد که چون عاشق و معشوق در میان آید مالک  
و ملوک بر خاست **حکایت** خواجه باشند بری رخسار  
چون در آید بیازی و حسن **حکایت** زنجی که خواجه حکم کند

وین کشد بار ناز چون بنشیند غلام آگوش باید و خشت زن  
بودند ناز پس نشسته زن **حکایت** پارسای را دیدم  
بخت شخصی گرفتار بد طاعت صبر و نه یاری گشتار خندانک  
طاعت ویدی و شست کشیدی تو که نصایب بگفته شیکته  
**حکایت** کز آنکه گفتم زو امنیت دست  
و ز خود بر نی به تیغ پیژم بعد از تو لقا دو طبع و نیست  
هم در تو کریمم اگر پیژم بازی ملاتش کردم و گفتم  
عقل تقیت را چه شد که شش خیس را غالب آمد زان  
بگشت زور رفت و گنت **حکایت** هشر کجا سلطان عشق آمد  
قوت از وی تو سیرا عمل **حکایت** پاک دامن چون زدی جان  
رفت است کریان در دلی **حکایت** یکی را دل از دست  
رفته بود و ترک جان گفته نه لود که تصور شود که بکام آید  
سرعی که بام افند **حکایت** جو در چشم شاهینا بد زرت  
ز و خاک کیمان نماید **حکایت** باری به نصیحتش کند ازین حال  
بحال بخت کن که طلق همه بدین بنویس تو داری اسیرند و پایی  
در سیر بنالید و گنت **حکایت** دوستان کو نصیحت میکنند  
که مرادین بر ارادت او **حکایت** جنگ جریان بر و زنجی و گنت  
دشمنان را کشند و خوبان دور **حکایت** شرط محبت و مودت بناسد  
باندیشه جان دل از مر جانان بر گرفت **حکایت** ندیدم  
تو که در نه خوشتن سبایستی عشق بازی دروغ زن با سبستی  
گرفتار بد دست رهبر **حکایت** شرط عشقت در طلب بردن



**مثنوی است** از آن که دست زنی که آستینش کسرم  
و نه سبدم سیر آستانش آه متعلقا نش رانگ نظر در کار  
او بود و شفقت بر روزگار او بندش دادند و بندش نهادند  
و سودی نکرد و بیست و دو که طبیعت حسرت برآید  
و نش حریف را شکر می آید آن تنیدی که شاهی است  
با دل از دست رفته میکند تا برآورد خولش باشد  
پیش چشم خدای من است آوردن اند که مرین پادشاه  
که ملوک نظر او بود و خبر کردند که جوابی بر سر این میداد  
ند و مستی نماید خوش طبع شیرین زبان سخنانی  
لطیف بگوید و گفتمای بدیع از وی می شود چنین می نماید که  
دل آشنه است و شوری در سپردن دلیر دانت که دل  
آویخته اوست و این کرد با آنکه میخیزد او مرکب بجانب  
اوراند چون دید نزدیک او عزم آمدن دارد و گریست و گشت  
**مثنوی** آنکس که مرا بگشاید باز آید پیش  
ما که دلش بسوخت بر گشته خویش **دیکه** خدا آنکس  
ملاطفت کرد و پیرسد چو نی و از جای دج صنعت و آیه  
در قعر بحر مودت جنان عزت مانده بود که حال نفس زان  
نداشت **اینها** اگر خواست بهمت سبع از بر بخوان  
جراشینی الف از بی ندانسته کتا سخن با من چرا گوئی که هم  
از خلعت و درویش نام بلکه حلقه بکش ایث نام آنکه بقوت  
استی محبوب از میان ملاطم اسراج محبت سر سبز آورد و کند

**اینها** غلب با وجودت که در جود من با ملا  
تو گشت اندر آستین من ترا سخن بنام این بگفت و نوح برود  
و جان تسلیم کرد **اینها** عجب از گشته باشد بدرخیه و دوست  
عجب از زنده که چون جان بر آورد **سیلم حکایت** یک  
استیلمان کمال بچشم بود و طیب بخت و معلّم را از ابا که حسن  
بشریت با حسن بشر او معامله داشت ز جبر و توج که بر  
کوکان و کردی در حق وی رواندیشی که وقتی بجلوتش  
در یافتی گفتی **دیت** نه اینان تو مشغول ای هستی  
که یاد خویشم در صمیمی آید زودیت توانم که دیده بر دهم  
و کر مقابله بهم که سیر می آید بازی پس گشت چنانک  
و آداب در سبب من نظیر میفرای در آداب در رسم مدد فرای  
تا اگر در اخلاق نایبیدی بینی که مرا آن استندیده می آید  
بر نام اطلاع فرای تا بر تبدیل آن می میکنم کتا ای لیسر  
این سخن از دیگری بر سر که آن نظر که مرا با نسبت خبر نمیدهم  
**و لیسر** چشم بداندیشش که بر کند باد  
عجب نماید هنرش در نظر و هنری داری و دنیا و عیب  
دوست بر بند بچران یک **جک** بی یاد دارم  
که بازی عزیز از در آمد حیات بخود از جای بر جستم  
که چهره غم به آستین گشته شد **فوق**  
بهر طیف من بجلوا بطلعت الدجی شکست انداز  
نختم که این دولت از کی است جو در انداخت و عتاب اغاز



که سرادرین حالت بدیدی و جراح بکشتی بجه معنی گشتم و معنی  
 یکی انگ کاین بر دم که آفتاب بر آمد و دیگر انگه این بستم بخاطر  
 بگذشت **قطعه** چون کرانی به شش جمع آید  
 چیزش از میان جمع بکشد و شکر حبه آیت شیرین لب  
 آستینش بگیرد و شمع کس کی و دستی را که  
 زانها بدین بزد از در آمد و گفت کجایی که مشتاق بوم  
 گفت مشتاق به که بلول **ایات** و برآیدی ای نگار سرست  
 زودست ندیمم دامن از دست معشوقه که دیر دیر پیوست  
 آخر کم از آن که سیر میست **لطیف** شاه که رفت  
 آید بجا کردن آمدست بکلمه انگ از غیرت و مصداق خیال  
 بنام **دول** اذاجینی سینه و فقه لبر و دل  
 و آن جنت فی صلح فانت مجارب **ایمانا** است  
 بیک نفس که برامی یار با انعام پس فاند که غیرت و جوهر من  
 محتدم کن که برنج جهم ای شدی به از آن جرکه بر دانه خویش که  
**حکایت** یا دارم که در ایام پیشین من دو و سی  
 خون و منغیرا دارم در پوستی صحت داشتم تا که اتفاق  
 معیب افتاد پس از بدیته که از آدم غیب آغاز کرد که  
 مدت قاصدی نفس ستادی گشتم و ربع اندم که دیدم صد  
 بحال تر روشن کرده و من محروم بودم  
 یاد و پرینه مرا که بزبان بندیده که مرا تو به لبشینه تو را هر روز  
 رشکم آید که کیسی سیر نگه در تو کند باز گیم نه که کس سیر تو را هر روز

**حکایت** و الشمدی را دیدم کسی مستند شده و رایت  
 از برده بر شستاشاده بود و از آن بر روی و نخل میگردان کردی  
 از پی بطافتش گشتم دانم که ترا در محبت این منظور علی و بنا  
 محبت بر زلفتی نیست پس با وجود چنین معیشتی لایق قدر  
 علما بنا شد خوار احترام کرد و ایندن و جوهری ادیان بر دهن  
 کنت ای یار دست غیب از دامن روزگارم بهار بار بار  
 مصیبت که تو بینی اندیشه کردم و صبرم بر جفای او سهل  
 آید که سینه از بدین او و حکیمان گویند دل بر جفا ده نباید  
 آسانتر است که چشم از شاهدم بر گرفت **ایات**  
 سر که دل پیش دلبری دارد و ریش در دست دیگری دارد  
 آهوی بالنگ در کردن تا تو اند بخویشتن رشتن  
**ایات** سر که بی او لبر نشاید  
 که جفایی کند بیاید سر روزی از دست گشتم زخم  
 خند از آن روز گشتم استغفار نکند دوست دهنه را از دست  
 ولی بخادم بر آنکه خاطر اوست که باطنم تر و خود خواستد  
 و به محرم بر انداد است **الفتحه** در غفوان جوا  
 خستگ افتاده باشد طبعی و سری داشتم بکلمه انگ  
 خلیق داشت طبعی **الاداء** خلقی که کمد  
**ایات** ایات عارضه آب حیات بخورد  
 در شکر کشن نگردد سر که نبات بخورد اما با خلاف طبع  
 از وی حرکت بدیدم دامن از وی در کشیدم و من افسردیدم











واجب از هزار دوست بر نیاید تا یکی دشمن نیاید و بد  
حکایت است یا و دارم که در ایام جوانی خاک افتد  
و واسطه گذر داشتم بکوی و نظار با دوستی در بزمی که هر دو  
دبان بجز شاندی و سوسکش متراستخوان بجز شاندی و سوسک  
بشریت باب آفتاب بجز بید و زوم و آلتی بسیار و دیواری  
بسر دم مشربت که کسی هرگز نوز من از پودست نود شاد  
که سینه ناگاه از ظلمت و هلیز خانه و دشتی قاف  
تلفی که زبان فصاحت از زبان صباحت اذ عاجز آمد خاک  
در شب تاریک صبح بر آید با آب حیات از ظلمات بدر آید  
قدی بر لب آب پودست و شکر در آن ریخته و بصری بر آید  
بذاتم که بکلا بش مطیب کرده بود یا قطره چندان کل و شمس  
دان یکدم فی الحکله قدح شربت از دست بکارش بستدم  
و بخوردم و عسور از سر گرفتم **شعر** طائر بعلی لایکا لشیعه  
رشف الزلال و لوشمت بجز **اینها** **شعر**  
خرم آن فرخنده طالع را که چشم بر خیش روی او شد **شعر** ابد  
ستی بیدار کرد و نیم شب است ساقی روز محشر با سداد  
**حکایت** بیای محمدرضا در شام آینه آینه غلبه  
با خط برای مصلحتی صلح اختیار شد و جامع کا شعر در آدم  
پسری دیدیم بکوی در عایت اعدال و کفایت جمال خاک  
در امثال او کویند **بیت** معلوم شد سرخی و دلبری آفرین  
خوار و عیان و تمکری **آخ** من آوی کهن شکل و دوزخی و دوز

نموده ام کمران سیوه از پری آفرخت مقدم و کور محترمی در دست  
یستم خواند که ضرب زید عسور و اذ کان العندی  
عسور و وکنم ای یسر خوار زم و خطا صلح کردند و زید و عسور  
همچنان حضومت باقیست بخندید و مولودم پرسید کنتم خاک  
شیر از کنت از سخنان سعدی ج واری کنتم **شعر**  
بیت بجزی بصول معاصبت غل کرید فی مقامه العرو  
علی جردل لیشغ راسته و ال یستتم از رفع بن عاقل اجر  
نظمی با ندیشه فرود رفت و کنت غالب اشعار او درین مین  
بزان پارسی است اگر بکوی بنم تر و یکتربا شد  
**اینها** **شعر** طمع ترا تا هو سیس بخور کرد  
صورت غل از دل آفر کرد ای دل عشاق بدام رسید  
ما تو مشغول و تو با عسور دید با دادان که غرم سفر مصمم شد  
کنه بودندش که فلان سعدیست و دان آمد و ملطف نمود  
و تاسف خرد که خدش بدت چو انکشی که منم تا شکر قدوم  
بزرگوار بخدمت بیان شسته کنتم **شعر** **اینها**  
با جودت دهن آواز میاید که منم کتبا چه شود اگر درین خط  
جندی بر آن سایی تا بخدمت مستفید کردیم کنتم نوازیم بکرم  
این **شعر** بزرگی دیدم اندر که مساری  
قاعیت کرده از دنیا بخاری چو انکتم بکسر اندر نیای  
که یاری بنوی از دل برگشای بکنت انجا پری رویان قهر تزد  
جو کل بسیار شد بلمان طغیاند **اینها** بکنت و بوسه بر سر کرد



دادیم و دواغ کردیم **اینها** بر سه داون بروی دوست چه سود  
 هم در آن لحظه کردش بدو و بخت سبب کوی دواغ باران  
 روی ازین نیمه سرخ وزان روز **اینها** لم امت یوم الدواغ  
 لا تحسبونی فی سنة الموده منیضا **حکایت** خرقه پوش  
 در کاروان چهار همراه بود یکی از امرای عرب بر و راضد و نیاز  
 بخشید تا تران کند و زان خواجه ناکاه بر کاروان زدند  
 و پاک سیردند و باز کاروان زیاد و زاری کردن گرفتاری تا  
**اینها** کر تصیرع سیکه و کز زب  
 دزدان باز پس گواهد داد و کمر آن درویش صاحب که بر قرار  
 خود مانده بود و تغییر در دنیا میداد گفتیم بکر آن معلوم است  
 که دزد سیرد گفت بل بردند و لیکن مرا با آن اقلتی چنان  
 که بوقت سوارقت خسته و لی باشد **مثنوی**  
 نباید بستن آنز خیر کس دل کردل بر داشتن کار است شکل  
 گفتیم موافق حال منست انج گنتی مراد عهد جوانی اشفاق  
 فحالت بود و صدق و مروت نایابی که قبله چشم حال او  
 بروی و سود و سرایه عسیرم وصال او **مثنوی**  
 مگر غایب بر آسمان و کوه نشسته **مثنوی** صورت او آبی گواهد  
 بدو سی که حرمت بعد از بخت که هیچ نظمه جو تر آبی گواهد بود  
 ناکاه پای و جوش بگل عسیرم فروشد و دود و ذوق از دوا  
 سیر آمد روز ما بر سر خاکش محابوت کردم و از جمله که در ذوق او  
 میکنم این است **روای** کاج کان روز که دیای توشه خای

دست کتی بریدی تیغ هلاکم بر سر تا درین روز جهان لی تویدی چشم  
 از منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر **اینها** قرارش نکردستی و خواب  
 تا کل و نسیرن نشاندی گشت **مثنوی** کتی کل و نسیرن گشت  
 خار بنان از سیر خاکش برست **مثنوی** بعد از نماز وقت او عزم کردیم و  
 جزم که بخت زندگانی فرستش هوس در نردم و کردیم حالت  
 نردم **اینها** سود و ریاضت بودی که نبودیم پیم ج  
 صحت کل غش بدی کرسی تسویش **مثنوی** دوش جین طایس می نایدم از باغ  
 دیگر امروز از ذوق یاری بجم چو **حکایت** **حکایت** **حکایت**  
 از ملوک عرب حدیث مجنون و لیلی و شور و شش حال و نمید  
 کوبا کمال فضل و بلاغت سیر در بیابان شاد و زمام اختیار  
 از دست داده بنرموشش حاضر آوردند و طاعت کردند  
 کنند در شرف نشن انسان چه خل و میری که خوی بهایم کرسی  
 و ترک عشرت مردم کتی گفت **مثنوی** از ب صدیق لایق  
 الم یه یروا فیوض لی غدر **اینها** **اینها** **اینها** کاج کان که یک  
 رویت ای دلستان بدند **مثنوی** تا بجای شتر نج در نظرت  
 بخت دستها بریدن **مثنوی** تا حجت معنی بر صورت  
 دعوی کراه آمدی که ذالک الذی **مثنوی** **مثنوی** **مثنوی** ملک در دل  
 آمد حال لیل مطالعه کردن تا چه صورت است که موجب  
 فتنه است پس لغز و دش طلب کردن در اجار عرب بگردید  
 و بدست آوردند و پیش ملک بر صحن بر چه بداشتند ملک  
 هیانت او نظر کرد و در نظرش آید بگم انک کتر خدم



ادبچال از روی بش بودند و تبریت بش همچون بر است دریافت  
گشاز در چه چشم بخشون در جمال یلی نظر کردن تا شام  
او بر تو بجلی کند چشمش را بر من و گرامی بپستی  
لو سمعت ورق ای صبا چه بگوید یا غفر الله ان تولوا الله  
لست تدوی نایلب المخرج به بش در ساز با شد در ویش  
خبر حکم در وی گویم در و خورشید **ع** کنش از نور چای صبا  
نایکی در عسکر خردنا خورده نشین **ع** تا از احوال نایب  
حالت شد ترانه نشین **ع** سوزن با دیگری نسبت کن  
از یک دست در غصه و ریت حکایت قاضی سدا ترا کشند  
که با نعل بند پیری خوش و نعل دلش در آتش روزگار  
در طلبش شکیف بود و پویان و ستر صد و جریان و بر  
واقع گویان **ع** در چشم من آرد آن سی پر و بلند  
سرمه و دلم زده و در پای **ع** این آید به شوق مبدل دل کند  
خواهی که بکس دل ندی **ع** شنیدم که در کدوی پیشانی  
بسا زامد برخی ازین محالست به نفس رسید و زاید الوصف  
رتبه و شام داد و سقط کنش و تنگ برداشت و پیش  
نه حریت نگذاشت قاضی یکی را گشت از علماء معتبر  
که هم غان او بود **ع** آن شاهیدی و چشم گرفتیش  
و آن عجل بر او رفتی ترستش عجب که بد ضرب  
ایچنین زبیب بدست از دست تو مشت بر دهان خور  
خوشت که بدست خویشان **ع** همانا که و قاحت ادبوی

سے آید بدست **ع** انگر ز آوده سترش طعم بود  
روزی دوسه گمار که شیرین کرده این بکنت و بکنت  
باز آمدی حذا از بررکان عدول که در مجلس حکم او بودند  
رشن خدمت یوسیدند که با جازت سیخته در خدمت  
بگویم اگر چه ترک است و بررکان کنه اند **ع**  
نه در هر سخن بکث کردن **ع** خطا بر بررکان گرفتن خطا  
وی حکم انک حوالی انعام خداوندی مازم و وز کار بندگانت  
بصلحتی که بمنت و اعلام نکند نوعی از خجانت باشد طریق  
صواب آنست که با این بر سر کرد طمع نکردی و فرشتی  
در زردی که متعصب قضا پاسکای منیع است تا بکناست  
شبیخ ملوث نکردی که حریت نیست که دیدی و حدیث  
انست که شنیدی **ع** یکی کرده ای آب روی سینه  
چه غم دارد از آب روی **ع** بسا نام شیکوی غایب  
که یک نام رشتش کند پای مال **ع** قاضی را نصیحت یاران  
بکند پسند آمد و بر چپن رای قوم آفرین خواند و گشت  
نظر عزیزان در مصلحت حال غین صوابست و سنا **ع**  
ولیکن گفته اند **ع** نصیحت کن مرا چنانکه خواسته  
که نتوان بران از زنگی سیاهی **ع** از یاد تو غافل نتوان کرد بهم  
سر کوفه ملامت نتوانم که نه **ع** کلام این بکنت و گشاز  
بمختص حال وی بر کاشت و لغت بکزان برخت و گشاز  
همسر گشاز در ترا از بدست **ع** زور بازو بدست **ایمان**



مسیر که ز دایره مر فرو آورد. گزرازدی آهین دوست  
بفایان جمله ششست خلوئی میسر شد و هم از آن شب ششست را  
خبر شد قاضی سرآب در شهر و شباب در بر از نعمت  
تبریم کنی **س** است. امشب بکره رقص می خواند این مرد  
عشاق تیر شکرده هنوز از کجا و بوس یکدم دوست خود خواب  
پیدا را بش ناز و دگر بر نفس پس است. نا نشوی ز بعد آید  
یا از در سزای آتاک غریب که پس دل بر ای چیم خردن ملای  
سپرد اشتی بکشتن پیورده خردن. قاضی درین حالت که یکی  
از خدمتکاران درآمد و گفت چه نشینی خیز و نای دار  
کریز که حصه آن بر تو دتی گرفته اند بلکه حتی کشته اند تا  
مگر آتش فتنه هنوز با لاکر فتنه است آب ندر سر و نایم  
سبا واکه فرود آید لاکر عاسی فرایر دتی قاضی قسم دروی  
بکه کرد و گفت **ب** است. **چ** در صید پیورده قشیم را  
چه شاد است که که لاکر لاکر. روی در روی دوست کن  
تسک و شاد است دست میخاید. ملک رانم در آن شب  
آیکی داد که در ملک تو چنین شکری جادو شد است چه فرمای  
ملک گفت من او را از فضیلهای عصبیتری دانم و بیکانه در کار  
شناسم باشد که معابد آن در حق دی خویشی کرده است  
بس این سخن در سمع قبول من نیاید مگر آنکه که معاینه کرد که  
چکمان گفته اند **م** است. **ب** شدی سک است بدون تن  
بدان بر دشت دشت در بیخ. **ن** شدیم که سحر کاسی با تی خیز

از خاستان سالیان قاضی آمد شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته  
و قح شکسته و قاضی در خواب مستی بجز از ملک هستی لطیف  
اند که اندک بدار کردش گفت برخیز که آفتاب بر آمد قاضی  
در یافت که چیست گفت از کدام جانب بر آمد سلطان عجب  
داشت گفت از جانب مشرق خانک معهود است گفت  
آنچه که در توبه سخنان باز است حکم حدیث لا یعلق بک  
العین و حتی تطلع الشمس من مغربها استغفرک  
و اثر بایک **ب** است. این دو چیزم بر کناه ایچشد  
بک ناز جام و عسل تمام. گرفتارم کنی مستو چیم  
در بحیثی غم و همت کاشتم. ملک گفت توبه درین حالت  
که بر کناه و مغروریت خویش اطلاع یافتی سودی ندارد آیه  
**قال الله تعالی قتلکم یک تیغ عجمی ما نالما نالنا**  
**الخصی الله** جسود از دزدی آنکه توبه کردن  
که توانی کند از اخت بر کاح. بلند از پیورده کو کوتا. کن دست  
که کوته خردند از دست بر شاخ. توانا و جود حین شکری  
که ظاهر شد خلاص صورت نه بنده این گفت و تو کلا آن  
عقوبت در روی آید بختند گفت مراد خدمت سلطان یک  
سخن باقیست ملک بسند و گفت آن چیست گفت بهیست  
بایستین مالی که برافشای. طمع بدار که از دانت بدارم  
اگر خلاص محالست این گفته که مرا. بدان کرم که تو داری امید داری  
ملک گفت این لطیفه نیکو آوردی داین نکته غریب گنی و لیکن







و چشم دولت بیدار که بصیحت بری ای دی جنبه پرورده جان  
 و بده از نیند کرم و سر دشتید نیک و بد آزموده که حقوق  
 صحت بداند و شرط قوت بجای آورد و مستحق و همسران  
 و خوش طبع و شیرین زبان **بیت** تا تو نام دولت بدست آردم  
 در پاز از بیم نیاید ز ارم **در حو طوطی** ستگر بود حور  
 جان شیرین و هم پرورست **نه** کرش را آدی بدست جو آید  
 بعبج خیره رای سر بر سبک پای که هر دم هوس بر دو سر خط  
 رای زند و مرست جانی خستد و سر زواری گیر **بیت**  
 جوانان حنوب و دوماه رخسار **ولیکن** در وفا با کس نیاید  
 و قادی تدار از لبلبلان چشم **که هر دم** بر کلی دیگر پسرانند  
**بیت** ز خود بهتری جوی و فرصت سمار  
 که با جوش عذی کم کنی روزگار **بیت** گفت جبین بر من منتظر بکنند  
 که کان بر دم که دلش در قید من آمد و صید من شد تا که بیتی بر آید  
 و گفت جبین سخن که کنی در ترا زدی غفل من دزن آن یک کل  
 نداده که وستی شنیده ام از قاطعه خویش که گنت زن جوانه  
 که تری در میلو نشند به که پری **قوال** **بیان** لغات من می  
 شما کار جی شقه الصایم **تقول** هدایه میست  
 و انما ارقیه للبايم **ز** که بر مردی رضا بر خیزد پس فتنه و جنگ آزان  
 پسری که ز جای خویش نماند **ع** **الابصا** کیش عصا بر خیزد  
 نه انجله امکان **ج** افسوس نبود بفارقت انجامید چون بدست  
 عدت بر آمد عهد نکاحش بشد با جوانی شد ترس روی می

برخیز جو رو خجایی وین دوج و عیانی کشد دست گرفت حق میان  
 میکند که انچه که زبان عذاب الیم بر میدم و بدین نعیم مستقیم  
 بر سیدم **اینانست** با این **بیت** جو رو شد خوبی  
 بادت کشم که عیب روی **و کلبضاً** روی رنپا و جامه و دیا  
 عقی و عود و رنگ و بوی و هوس **این** همه زینت زمان باشد  
 مرد را کبر و خایه زینت بس **بیت** با تو مرا سوختن اندر عذاب  
 که شدن یادگری در بخشش **بیت** روز باز از دهن خوب روی  
 ب نعتیت که کل از دست زشت حکایه همان پری  
 بروم در دیار یک که مال فرادان داشت و فرزند خوب روی  
 شبی حکایت کرد که مراد عمر خویش جز این فرزند نبوده است  
 در نهی درین وادی زیارت گاه است که مردمان خلعت  
 خواستن انجا روز شبهای دراز دران پای درخت بخت نالیدم  
 تا مرا این فرزند بخشید است بشنید که بر بار فغان آمستیم  
 گفت چو دی اگر من آن درخت بدانستی که بجاست تا عاگری  
 و پدرم مردی **بیت** خواجه شادی گمان که فرزندم می  
 و بر طعن زمان که پدرم فرقت **بیت** سالها تو بگرد و گرد  
 بکنی سوی تبر بست پذیر **بیت** تو بجای پذیرد کردی خیر  
 که همان چشم داری از پیر **بیت** حکایه روزی نغز  
 جوانی سخت رانده بروم و شبانکه پای گردیده است ناز  
 میر مردی ضعیف از پس کاهه ان یس آید و گنت جی  
 نه جای خشن است گنم چون روم که نه پای رفتن است گنت



آن بسندگی که صاحب دکان گفته اند رستن و رستن به که دیدن  
 و پستان بسیار است ای که مشتاق منزلی مشتاق  
 بند من کار بند و صبر آموز ای تازان او یک روز و یک شب  
 اشتراک هسته میرود و شب روز **کشد** پنج جوانی جت لطیف  
 خدان شیرین زبان در حلقه عشرت مایه که در دلش از هیچ  
 زعی غم پنازی و لب از خنده فراهم دوزکاری سبزه آفتاب  
 غافلات نبود بعد از آن دیدش زن خواسته و فرزند خواسته  
 و بچ نشاطش برین و کل هوس پر مرده پر سیدش حکونه  
 وجه حالتش گفت تا که دکان آورده بود که **کشد** **کشد**  
 ما ذا العصبی و الثیب غیره و کفی بغیر الزمان **کشد**  
 چون پسر شدی ز کودکی **کشد** بازی و طرافت جوانان که  
 طرب نوجوان ریسر مجوی که در گزاید آب رفته بودی  
 زرع را چون رسید وقت درو نه خوراد چپانکه سبزه از  
**حکایت** دور جوانی شد از دست من  
 آه و دروغ آن دهن افسردن قوت سرخه اشیری بر رفت  
 راجیم اکنون پیری چو یوز میرز سینه موی سپید کرد  
 گفتش ای مایک دیرینه روز موی تلخ سپید کرده کسیر  
 راست بخوراد شدن این پشت کوش **کشد** **کشد** و قی عجل  
 بانگ برآمد زدم دل آرزو سینه سینه و گریان ممکن  
 مگر خردی ز اوسش کردی که در شتی میکنی **کشد**  
 چه خوش گشت زالی بفرزند خو چو دیدش غمگین و پستان

که از غم خرد نیست یاد آردی که بچاره بودی در انوشش من  
 نگردی درین روز بر من جفت که تو شیر مردی دهن پیرین  
**حکایت** ترا بگری غل را بپیر رگوز بود غمگین خوان  
 مصلحت آنست که ختم قرآن کنی از هر دی یا بدل قرآن میکنی  
 لحظی را اندیشه فرورفت و گشت صحیفه بمهر او لیسرت که  
 در دست صاحب دل بسند و گشت ختمش بعلب آن اختیار  
 آمد که قرآن بر زبانست و زرد میان جان بلیست  
 درینا کردن طلعت نهادن که گشت همراه بودی دست واد  
 به نیاری جو خرد در کل **کشد** و در انوشش بخوایی صند بخواند  
**حکایت** بپیر مردی را کشد چه از نیکویی گفت با پیر زانم  
 عیشی باشد گفتند جوانی بخواه چه گفت داری گفت من گم پریم  
 بپیر زانم الفت نیست بس او که جوان باشد با من که بریم  
 به الفت باشد **حکایت** شنیدم ام که درین روز ما گشت پیری  
 جلال بت به سران سر که کرد جفت گشت از خنک خوب دوی

جوانک رسم عروسی بود تابش باد	جوانی کوهی از حرم مردان بهشت
کمان کشده بر دهنش که توان	ولی بکده اول عضای شمع غن
بدو ستان کله آغاز کرد و حجت خواست	کمر لبوزن فولاد جامه بهشت
میان سومر دزن خنک و تشنه خاست	که خان مان من این شوخ دیده بان
بر از خلایق و شمع گاه و در	که سر لشکر و قاضی کشد و شمع

ترا که است بپیر ز کمر چدانی **حکایت** در جامع بعلبک  
 وستی کله می کنیم نظری و عطف با تحلیلی اندر ده و دل مرده



را از عالم صورت بمن نبرد و دیدم که قسم در نیکو و آسم  
در سیزم تراثر نیکند در یغ آدم تربیت سوزان و آینه داری  
در محلت کران و لیکن در معنی باز بود و سلسله دراز در معنی  
آیت و سخن اقراب الیه من خلیل الودید سخن بجای رسیده گم  
پایست دوست تر دیگر از من بمن است  
و بیت شکل که من از وی دردم چکنم با که توان گفت که دوست  
در گناه من و من به خودم من از شراب این سخن مست و  
قدح در دست که رونم و در گناه مجلس کرد کرد و در آخر در دست  
کرد نموده از که دیگران در موافقت او بخودش آمدند و خامان  
مجلس بخوشش کشم سبحان الله دوران با خبر در حضور و تروکیان  
بی بصر دور **بیت** غم سخن چون گفت و بیستم  
توت طبع از شکم مجرب فست میدان ارادت سپاه  
تا بزند مرد سخن کوی کوی حکایت شبی در پیا بان  
از غوایل بای رفتم تا ندیدم و شبر باز کشم دست از من باز  
**قطعه الی آخر** پای میکنم پا و چند در  
کز تحمل سوز شد یعنی تا شود چشم ز بهی لاغری  
لاغری مرده باشد از سخن **و البیت فصل**  
خوشت زیر غیلان سربادیه خفت **بیت** در لایق  
حکایت پادشاهی را دیدم بر گنار در باز خیم ملنگ  
و هیچ دارو نمیشد مدد گفت در آن رخ بود و شکر خدای غرض  
الدوام گفتی بر سیدنش که شکر چه میکنی گفت شکر آنکه مصیبتی را

بعضیتی **قطعه** **بیت** که مرا از ارکشتن دهد آن یار عزیز  
تا گریه کرد در آن دم غم بخاتم باشد کرم از بند مسکین چه کرم  
که وی آزرده شد از من غم آنم باشد **حکایت** در ویش را  
ضرورتی پیش آمد کلیمی از خانه یاری بدزدید حاکم فرمود که  
دستش ببرد گفت صاحب کلیم شفاعت کرد که دستش ببرد  
که من او را بجل کردم گفتا بشما گفت تو حد شرع نکرد ادم گفت  
آنکه فرمودی راست گفتی و لیکن سر که از مال وقف چیزی  
بزد و قطعش لازم نیاید و العیبه لایمکب سر چه در دیش را  
وقف نمائید حاکم دست از وی برداشت پس لماست  
کردن گرفت که جهان بر تو شک آمده بود که در وی نکردی الا  
از خانه رحیمین یاری گفت ای خداوند نشنیدم که خانه روان  
بروب و در دشمنان کوب پیست چون سخن در بانی تن بجز از من  
دشمن را پوست بزن و دستا ترا پوستین **حکایت** یکی از  
پادشاهی را دید که هجت از ابا دین می آید گفت بکی مر که  
که خود را فرمودش میکنم **ایات** هر سود و اکثر بزرگوشتین  
و از آنکه بخواند بر کس ندانند **حکایت** یکی از جله صالحان  
بخراب دید پادشاهی را در بخت و پادشاهی در دوزخ پرسید  
که سوجب در جات این چیست و سبب در کات آن چه کردم  
بجای آن می پنداشد ندانم که این پادشاه بارادست  
درویشان در بهت است و این پادشاه بقریب پادشاه  
در دوزخ است **بیت** و لایق کار آید و شیخی و مرقع



خود از عملهای نیکو رسید بری و **ایستاد** حاجت بکلاه برک داشت  
 در پیش صفت باش و کلاه ستری و **حکایت** پادشاه پسر وای  
 بر مننه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراهِ مانند نظر کرده ام  
 و بعد می داشت خزان میرفت و میگفت ای **ایستاد**  
 نه برشته سوارم نه خواسته زبیرم نه خداوند رعیت نه غلام شهرام  
 غم جو و پریشانی معدومم نفسی میزنم آسوده و طمطمی گویم  
 ایستاد سزای گشتن ای درویش کجا میروی سبر کردی سختی بیهی  
 نشند و قدم در پایان نداد و برفت و چون بجله آمد و رسیدیم  
 تو انکار اجل شرار سید درویش یا لیتش فرار آمد و گفت  
 با سختی نمیردیم و تو بر سخته بردی **مجلسی** شب بزم مبارک  
 چون روز آمد نبرد و بیمار بر لب  
 که خرننگ جان بمنزل برد **مجلسی** که در خاک تن درستان  
 دفن کردیم و زخم خورده **حکایت** عابدی پادشاهی  
 اندیشد که دارویی بخورم تا ضعیف شوم مگر اعتدای که در حق  
 من وارد زیادت کند آورده اند که دارویی قاتل بخورد  
**اینبار منتظر بودم** آنکه چون پسته دیدنش همه معجز  
 بود بر دست بود و بجزیب از پادشاهان روی در خلوت  
 پشت بر قبله میگفتند نماز **ایستاد** چون نعم هدای خویش  
 باید که بخز خدا خدا ناسند **حکایت** کاروانی را در زمین برغان  
 نزدند و نمیتوان قیاس میداد باز گمان نکرید و زاری میکردند  
 و هدای و نعمت شفیع آوردند فایده نبود **ایستاد**

جوهر دزدان دیر روان چه غم دارد از گریه کاروان  
 لغتن حکیم دران کاروان بود یکی گشتن از کاروانیان گمراگان  
 نصیحتی میکنی و مو عطفه کوی که طریقه ازال بادست آن  
 دریغ باشد چندین نعمت که ضایع شود گفت کلمه حکمت در حق  
 باشد با ایشان گفتن **قطعه** آهنی را که مورخانه بخورد  
 نژاد بر داند بصیقل زنگ با سیه دل جسد گفتن و عطف  
 زود بیخ آهنین در سنگ مانا که جرم از طرف راست میت  
 بر روزگار سلامت شکستگان **حکایت** که خبر خاطر مسکین بنام  
 خورشید از تو زاری طلب کند **حکایت** پادشاه و در شب  
**حکایت** پادشاه مرا شیخ ابو الفرج ابن جوزی  
 علیه ترک سیاح فرمودی و خلوت و غلبت اسارت کردی  
 سبایم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلای دای  
 قدی بر پیغمبر و از سماع و مجالست خطی بر گرفت و آن نصیحت  
 شیخ پادشاهی گفتی بر سیدی پادشاهان بشهر میکنی **ایستاد**  
 قاضی ار با ما دست **حکایت** غلبت گری خورد و معدود داد  
 دیشی بجمع قومی رسیدم و دران میان مطرزی دیدم **ایستاد**  
 گریه و جان یکسره زخمه زارنش ناخوشتر از آواز بزمی آواز  
**حکایت** پادشاه **حکایت** پادشاه **حکایت** پادشاه  
 و اینت معین از سکنت لطیف **حکایت** پادشاه  
**حکایت** آن **حکایت** آن **حکایت** آن  
 مکر و کث رفتن که دم در کیش **حکایت** پادشاه



چون در آواز آید آن بر بطریقی . کس و بارش بنده در یکی  
راست چون با کس از دهن بر . خلق را موی بر بدن بر خاست  
سریع او ان زبول او سپرد . مغز را بر دود خلق خود در بر  
گفت زبان فخر صلیت آنست که کوتاه کنی بگم آنکه مرا گرامت  
این شخص ظاهر شد گفت مرا اثر بر کیفیت این واقف گردان  
تا سخن بقرب نیایم و بر مطایبه که کردم استغفار گویم گفتم  
عی بعلت آنکه شیخ اجلم بار ما بترک سماع خود دست و مو غلطه  
بمیخ کنه و در سمع قبول من نیامده تا اسب که طالع میون و کت  
میون بر من تبعه رهبری کرد و بدست این توبه کردم که گفت  
زندگانی ملت بگویند از سه بازجه حرفی گران بندی بکیر و صاب  
و کر صباب حکمت پیش نهاد . بگویند آید شش ازجه در کمرش  
چکایت عابدی را حکایت کنند که بشی ده من طعام  
و خفتی و تا سحر میستی بگردی صاب ولی بشنید و گفت اگر  
نعم من بخوردی و بختی بسیار این فاضله بودی **بیت**  
از دهن از طعام خالی دار . تا در نور معرفت پیش  
تیمی از سحله بعلت آن که پری از طعام تا بسین  
**سجده** بخشایش الهی کم شد و را در منای جرایع  
توق فراداه داشت تا جلله اهل حق در آمد بمن قدم و بیا  
و صدق نفس ایشان ذایم اخلاقی بجایه مبدل گشت  
از نهاده موس کوتاه کرد و زبان طلقان در حق و بی سخنان  
در از که بر قاعده اولست و در بدو خلاصش لی معنی بیت

بعد و تو تران دست از عذاب الهی . ولیک می تران زبان را در دهن دست  
طاقت جو زبانها نیاورد و شکایت مش طریق بر و دگن  
از زبان مردان بر تخم جوابش داد که شکر این لغت چگونه  
گزاردی که بهتر ازانی که یستند از دت **بیت**  
خند کسی که بداندش و خود عیب کویان من پسین اکر  
که بخون ریخته است چشمت زنده که بید خواستم نیستند  
نیک باشی و بدست خود خلق . بر که بد باشی و نیکت بند  
لیکن مرا که حسن ظن خلایق در حق من بکالت و من  
عین نقصان روا باشد از دیش بردن و تیار حزون **بیت**  
بگو سیرت و پارسا سیدی . اگر آنچه میگویی کردی  
**بیت** انی لمستیر من عین جبرانی  
و الله یعلم انی و اعلا . در بسته بروی خود در و دم  
تایب نکشته در مارا . **بیت** دیسته چو بود عالم الف  
دوای منان و آشکا **را حکایت** پیش یکی از شیخ  
گفت که کلامی که فلان در حق من بگذا که ای دادست  
گفت بصلاحتش خجل کن **بیت** تو بگو و شش باشی بد سکا  
نقص تو گفتن نیاید بحال . جو آسنگ بر بط کند سیتتم  
کی از دست مطرب خرد و کوشال **حکایت** یکی از شیخ  
شام را پر میدند که حیثیت تصوف چیست گفت میش  
از طایفه در جهان پر اکند بود بصورت و معنی جمع  
این سکت خلق نظام جمع آید و معنی بر اکند **بیت**



چند سرسختی دل بجای رود	به تنهایی اندر صفا بی نه پسین
دور تاج و دولت و دروغ و تجارت	چو دل خدایت خلوت نشینی

حکایتی یاد دارم که پیشی در کار دایم مدب رفته بودم و سحر در کنار بشته خفته سوختم که در آن سحر همراه با بود سحر کافران غرقه زده راه بیابان گرفت و یکس از ارم نیت و چون روز شد یکس آن چه حالت بود گفت بیلانرا دیدم که بنالش در آمد بودند از دخت و کبکان از کوه و غوگان در راه و بجا یم از پیش اندیشه کردم که مودت بها شد مودت بیع لغلت خفته آید و شش مرغی بصبح می آید

عقل و صبرم میرد و طاقت برسان	یکی از دوستان مخلص را
بگر آوازمین رسید مگو شش	گفت باور نداشتم که است
بانگ مرغی چنین کند مگو	کنتم این شرط آدمیت نیست

مرجع بسج گدی و من خاموش **حکایت** وقتی در شهر جاب طایفه جوانان صاحب دل و مدم من بودند و هم قدم و وقت زمزمه میکردند وقتی محفل پرگشتندی و عابدی در پیش حال درویشان بجهان از جال ایشان تا برسیدیم بجله و منی ملال کردی از حی عجب بر آید و آوازی بر آید و که مرغ از بیابان آورد و آشته عابد را بخت و راه بیابان گرفت و کنتم ای در جوانی اثر کرد و ترا بختن ثاوت نمیکند **ایمان**

دانی گفت مر این سبیل بحری	تو خود چه آفری کر عین بحری
اشه شمر عرب در حالت و طرب	که ذوق نیت ترا که طبع جانب

عند محبوب النابش است علی انجی و تمیل غصون ابان لا انجر الصلح  
 ذکرش هر چه بینی در غرضش است و دلی داند درین معنی که گوش است  
 نه عین بر یکش شمع خوانیت که سرخاوی بسجش زبانت  
 چنانکه بیتی یکی از ملوک مدت عمرش سپری شد  
 وصیت کرد که با ادا این نخستین کسی که از در سر در آید باج  
 شای بر سر روی نمید و تعویض ملک بوی کید اشیات  
 اول کسی که از در سر در آید حاج شای بر سر روی نمید و تعویض  
 مکه ای بود همه عمر لقمه انداخته و رفته در خانه ارکان و  
 و اعیان حضرت ذصیت ملک بجای آوردند و تسلیم مضایح  
 تسلیم و قرآن بدو کردند و مدیسته ملک را از تا بعضی  
 امرای دولت کردن از طلق او پیا پیا بیدند و ملوک از طرف  
 بمنارعت خاستن گرفتند و مقامت لشکر آراستین  
 ایامه سیاه و رعیت بهم بر آمدند و برخی بلای از قرض تصرف  
 او بدرفت تا یکی از دوستان قدیش که در حالت درویشی  
 قرن او بود از سفر باز آمد در چنین مرتبت دیدش گفت منت  
 خدا بر او جل که کلت از خار بر آید و بخت بلذیت و بهری  
 کرد و اقبال یادری تا بدین پایه رسیدی که فان العشره  
 انج العشره لیشرایب شکوفه گاه شکفت و گاه بویست  
 درخت وقت بر هفتست و وقت بو شید و کن  
 ای یار عزیز لغزینم کوی که جای تنبیت نیست انکه تو بدی  
 غم نایسته داشتم و امروز تسویش جایش بیست



اگر دنیا نباشد در دستم بدم  
 و اگر باسد مهر ششای بدم  
 بای زین جهان آشوب بدم  
 که زنج خاطرست ارادت و دوست  
**آیه است** مطلب که ترا نکرست خواجه  
 جرقه است که در لیست هست  
 اگر غنی ز زبدم من افتا بسند  
 تا نظر در ثواب او نیکی  
 از بزرگان شنیده ام بسیار  
 صبر در دیش به گشتگر عشق  
 اگر بر زمان گذر بگرتم گریه  
 نه چون می باشد زمره حکایت  
 ابو حشیرین  
 رضی الله عنه هر روز بخدست  
 معطلی اندکی روزی رسول  
 صلی الله علیه وسلم گفت یا با هر پر زرقی عجا تر و دج  
 یعنی هر روز سیاه تا محبت زیادت شود و صبا ب دلان گفته اند  
 بدن خوبی که آفتاب است نشیده ام که کسی او را دوست گرفته  
 است و عشق آورده گفت برای آنکه هر روز توان دید  
 هر روز زمستان که بچوبست و محبوب **ایمان است**  
 بدیدار مردم شدن عیبت  
 و لب کن محمد آن که گویند پس  
 اگر خوشی را با مست نیست  
 ملاحت نباید شنیدن ز کس  
**حکایت** یکی از بزرگان آبادی مخالف در شکم محمد  
 گرفت و طاقت ضبط آن نداشت پس سینه احتار از وی  
 صادر شد گفت ای دوستان مراد این که گرام اجباری نبود  
 بدم من شویشد و حاجتی باز درون من رسید سماسم بگرم  
 دارد بدین شکم زندان بادت ای سبزه  
 نداد و هیچ عاقل باد در بند  
 که با داند شکم باشد فرود دل

که با داند شکم بادت نزل **ایمان است** حریف کران خان سازگار  
 جو خواهر شدن دست شش در میان **ایمان است** از صحبت یاران  
 و ششم ملاقتی آمد و در میان آن که پیش نهادم و با حیوان  
 انس گرفته تا وقتی که اسیر قید فرنگ شدم و در خندق طر بلور  
 با جودانم بکار کل و استندگی از روی ساطر ابلوس که ساقه  
 معرفتی در میان ما بود گذر کرد و شاخت و گفت ای فلان  
 این چه حالتست گفت چگونه **ایمان است**  
 یمنی که حکم از مردمان بگوید که از خدای نبودم به آدمی پرداخت  
 قیاس کن که چه عالم بود در آن که در طوبی و ناموهم بیاید  
 پای در زنجیر پیش دوستان به که با بکا نکان در بوستان  
 بر حالت من رحمت آورد و دنیا را از قید فرنگ خلاص  
 و با خوشی بکلب برد و دختری داشت بنکاح من در آورد  
 بکا دین صد دنیا بدیت برآمد بدخوی و شتر و رو به  
 و فرمایند و زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا منقص  
 داشتن **ایمان است** زن بد در قفای مرد و نگر  
 هم درین عالت دوزخ او زنجار از قرن بد ز نهار  
 و قمار دنیا عذاب النار باری زبان طعن دراز کرده  
 و می گفت تو نه آنستی که پرم ترا از قید فرنگ باز خرید کنم  
 بده دنیا دم خلاص داد و به صد دنیا بدست تو گرفتار کرد  
**ایمان است** شدم که سفتندی را بزرگی  
 رانید از دمان و دت کرکی نیمه شبانکه کار و بر خلقش بالید



روان گویند از وی نالید که از حکام کریم در روی  
 جویدم عاقبت خود کریم بودی حکمتی یکی از پادشاهان  
 عابدی را رسید که عالمان داشت که اوقات عزیزت حکوم  
 میکرد و گفت همه شب در مناجات همه روز در بند اهراجات  
 ملک را مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود تا وجه  
 کنایه معین دارند تا بار عیال از دل او خیزد **آفتاب**  
 ای کریمار پای بند عیال دیگر آزادی نیستند عیال  
 غم فرزند و نان و جاره و قوت بازت آرد و سیر در ملکوت  
 همه روز اتفاق میارم که شب با جدای سپردم  
 شب جو عهد نازی ندم چه خورد با داور و فرزندم  
**حکایت** یکی از مستعبدان در پیشه رتد کانی کردی  
 و برک در خان جویدی پادشاهی حکم زیارت بر دیگر وی  
 سمیرف و گفت اگر مصلحت منی بشهرار برای تو شای سازم  
 که فراغ عبادت از من به دست دهد دیگران به برکات  
 انانایس شامستغید کردند و اصلاح اعمال شامستغید  
 زاهد را این سخن قبول نیامد و روی بر تافت یکی از عزیزان  
 گفتش پاس خاطر ملک داد و باشد که خدو روزی بشهر اندر آید  
 و کیفیت مکان معلوم بکنه پس اگر صنیای وقت عزیزان را از  
 صحبت اغیار که دوری باشد اختیار باقیست آورد اند که عابد  
 بشهر اندر آید لسان برای خاص ملک را بدو پرداخته معای  
 و کشای روان **آسای** **لمعات** کل خوش عیال و عیال

سنبلش مجوز لطف جوان : همچنان از عیب برد و عجز  
 شیه تا خرد و طفل و آینه **فول** و افانین علیها حلتار  
 علت با لشکر الاخصر نار ملک در حال کنه که  
 خوب پیش فرستاد امیانت ازین مریا عابد شیرینی  
 که یک صورتی طاریس زیبی که بعد از دیدنش صورت  
 و جو پارسیا سراسر استکیسی همچن در عیش عیال  
 بریغ اجمال لطیف الاعتدال **فول**  
 ملک الناس حوله عطست و هوسای پری و لایست  
 دید از دیدنش گشتی سیر سم جان گزوات پستی  
 عابد آن طعامهای لطیف خردن گرفت و کسوتهای لطیف  
 پوشیدن و از فواید سموم و جلاوت تمتع یافت و در حال  
 غلام و کنیز که نظر کردن و خردندان کینه اند زان زبان  
 زنجیرهای غلبت و دایم سرخ زبرک **قطعه**  
 در سر و کار تو کردم دل و دین **مسرغ** زبرک خجسته منم امر و دین  
 فی الحله دولت و وقت مجوع بر و زوال آمد **میل**  
 هند که هست از نیت و بهر **وز** زبان آوران پاک لیس  
 چون بدینای دون **سرو** و **اند** **بجسل** در عیب نایب کمیس  
 باره دیگر ملک بدین اور عبت کرد عابد را دید از هیات  
 ستین بکر دید و سرخ و سفید شده و زبر و بر بالای دای  
 کیه زده و غلام پری بیکر با فروجه و طایسی بر بالین وی  
 استاده بر سلامت خالش شادمانی کردم و از سر دری سخن



تا ملک با بجام سخن چش گفت که من این هسر و طایفه را دوست  
میدارم در جهان کس ندارد و یک عالم را و دیگر زاده را و زری  
فیلسوف جهان دیده حادق که با او بود گفت ای خداوند روی  
زمین شرط دوستی آنست که با مرد طایفه نکویی کنی عالم را  
ازین تا دیگر بخوانند و زاده از اخیری بد تا زاده بماتد **موسو**  
زاده که درم گرفت و دنیا را زاده است از کسی بدت آید  
ای **سخت** خاتون خوب صورت پاکیز روی را  
نفس و نگار و خانم پیروز کوماش در پیش یک سیرت فرجه  
مان رباط و لقمه از یوزه کوماش **سخت**  
تا میز هست و دیگر نم باید که تو آتش زاهد دم شایه  
**مستقل** مطابق این سخن پادشاهی رایحه پیش آید  
گفت اگر اجماع این حالت مراد من برای خدین درم بدسم زاده  
جون حاضرش براد و تسویش خاطرش برفت و فای تدرش  
بر جو و شرط لازم آمد یکی از زندگان خاص کیسه درم داد  
صرف کند زاده ان کوئید غلامی عاقل بسیار بود همه  
بگردید و شایکه باز آمد و درها بسته و او در پیش ملک بنیاد  
گفت زاده ترا چند انگ طلب کردم نیافتم گفت این چرا  
است آنچه من دادم درین ملک چهار صد زاده است گفت  
ای خداوند جهان انکه زاده است نمی شناید و انکه می شناید  
زاده نیست ملک بخندید و ندید انکه گفت خدا انکه مراد من  
خدا ای مرستان ارادتست و اقرار مرین شوخ دیده را عداد

و انکار و حق بجانب است **سخت** آری که میری خوش و سیرت پاکیز  
لی فان وقف و سبزه و دانه و زاده را دوست  
انکه مراد روی و ناگوشت **سخت** ای که شایه و خاتم بر دشت شایه  
**حکایت** ای که از علمای رایج پرسیدند چکری  
درمان وقف گفت اگر زبان از بند جوییت خاطر می شناید  
حدا کست و اگر جمع از کسب زبان می شناید مرادم  
مان از برای عبادت گرفته اند صاحب دلال و کج عبادت برای  
**حکایت** در ویسی وقت ای که در آن صاحب آن  
بقیه گرم النفس بر طایفه دایم فضل و بلاغت و محبت  
از سر یکی بدید و ولطیفه میکنند در پیش راه بنیان کرد  
و مازده و چری نماده یکی از ان میان بطریق ظرافت گفت  
ترا هم چیزی بیاید گفت مرا چون دیگران فضلی و بلاغی نیست  
و چیزی نخواهد ام بیک بیت از من قیامت کند ممکنان  
بر غت گوئید بگوئید **سخت** من گزیده در برابر هم نصیران  
پس چون عزم سر در خاتم زبان و دیوان حمایت عجز او بداند  
و سفره پیش آوردند صاحب دعوت گفت ای پادشاه  
وقف کن که بر ستارام کوفته و بیایان سیس سازنده در  
پس برادر و دختد بد و گفت **سخت**  
کوفته بر سفسم بر که باش کوفته زبان می گرفتست  
**حکایت** ای که مریدی گفت بری را حکیم که خلافت برنج  
ازدم از بس که بر یاریت من سیس آید و اوقات من از تو







علم از کرد راه در بخ و کانی	کف با پرده از طریقی	نور تو بر خواجه ناسیم
شکاف بارگاه سلطانیم	از حدت دی نیاید	گاه و سگاه در بوم
تو نه درج از سوده ز حصار	ز پیا بان واد و کرد	ندم لبش بر لب

پس چراغ ز تو پیش است  
 تا کنیزان یا مین بویست  
 لبش ز بوی سیر کردان  
 نه در خوشتر از آسمان دایم  
 دشمن از هر طرف مرو تازد  
 سعدی افتاده است آزاده

کس نیاید بختک الی ده حکایت یکی از صاحب  
 دنان دور آزایی و بدینم بر آمد و کت بر دایع آورد  
 گفت این چه حالتست گفت فلان دشنام و دشمنی کت این  
 فردا به مراد من شک بر می دارد و طاقت ییختی نمی آید  
**بیت** لاف سر تلخی و دعوی سر دی بکمر  
 عاجز نفس سر دایه جردی چه رفته  
 کرد از دقت بر اید دهنی نه بر  
 مردی آن نیست که مشتی بر سینه بر دهنی ایها بخت  
 اگر خود بر دهنی بیاید نه مردست آنکه ددوی مردی  
 بی آه م برشت از خاک دارند اگر خاکی نباشد آدمی نیست  
 حکایت اوقات یزیدی را بر سیدم از سیرت اخوان  
 صفتش گفت مکنه ایک مراد خاطر ایدان بر مصالح خویش  
 مقدم دارد و حکا گفته اند برادری که در بند خویش است نه برادر  
 و نه خویش است **ایات** همراه اگر شتاب کند بمن تو نیست

دل در کس نیست که دل بسته تو نیست **بیت**  
 چون بود خویش را دیانت و توی قطع رحم بهتر از بودت فرشت  
 یاد دارم که مدعی در من هست از قول من اغتراض کرده بود  
 و گفته که حق تعالی در قرآن مجید از قطع رحم نهی کرده  
 و فرموده است که دانی القرانی فرموده و این که تو کینی مناقص  
 آنست که غلط کردی برافق فراوان **بیت** جانش را ک  
 آنست که کینه مالیش لک به علم و **بیت**  
 و صبا جهی بستر الدین و من نه از خویش که بگانه از خدا دار  
 فدای یک تن بگانه کاشا باشد **حکایت** **بیت** هم بر مردی لطف در

دختر که را بکنش دوری داد	مرد که پیکدل چنان بگریید
لبه دختر که خون از آن میکید	با دزدان پذیر چنان دید
بیش از مادرش دیر میگذشت	کی سر دایه این چه دزدانست
جند خاسی لبش نه اینانست	بمراحت کنم این کشتار
هزل بگذار و خدا زودار	تو می بود و طبع معنی که نشست

زده جز بوقت مرگ از دست حق **بیت** آورده اند  
 که فتنی دخترکی داشت بغایت زشت زوی بجای زبان  
 رسیده با وجود جمیع و نعمت کسی در مناکت او رغبت  
**بیت** ایها بخت الی آخر زشت باشد دیتی و دمی  
 که بود بر عود پس از بیانی جمله بکرم ضرورت نقاحش  
 خسر بری بسند آورده اند که حکمی در آن تاریخ از سزاندید  
 آمد بود که دین و ناما در دشمن می کرد فتنه را کشد و مادرا



چرا عیلاج کنی گفت ترسم که بیا شود و دخترم طلاق دهد  
**مصلحت** عیلاج شری زن از شست و دی ناپسند  
**حکایت** پادشاهی بدین استحقاق در طایفه در  
 و بیان نظر کرد یکی از ان بیان پادشاه است بجای آورد و گفت  
 ای ملک مادرین دنیا بچیش از تو کمتر هم دلیس خوشتر و برتر  
 برادر و تقاضاست بهتر انشا الله و تعالی  
 اگر کشور خدای کار نیست و کرد در دلت حاجت شد  
 درخت از ملک بر لب خواجه کرد ای بهتر است از پادشاهی  
**نقد در بیان** ظاهر طریق در بیان ذکر است و خدمت و  
 و است و قیامت و توحد و توکل و تسلیم و تحمل سرگرم  
 بدین صفتها که گفتیم موصوفانست بحقیقت در ویش است  
 اگر چه در قیامت اما سرزمین کردی بنی نماز هوا پرست هوس  
 که روز ما شب آورد و بند شوی و بشمار روز کند در خواب  
 و بخورد و میرد در میان آید و در میان آورد و در میان آید  
 اگر چه در قیامت و اگر چه در عیاست کم موین بین قیامت  
 کاوشی محب **ایمان** ای دولت بر همه از تعوی  
 که برون جامه از یاداری پرده و بخت رنگ در بکار  
 تو که در خانه بودی داری **حقیقت** ظاهر در ویش  
 جامه زن است و بوی بسته و حقیقت آن دل زن و  
**ایمان** نه انک بر دوزخ و عوی نشیند از خلق  
 در خلاف گذشت یک بر خیزد و بر ز که در دوزخ است

نه عاقبت که از راه مشک بر خیزد حکما بنی منطوق  
 دیدم کل ستاره چند دسته  
 که شست و کمر و کلاه ناهید  
 بگریمت یکانه و گشت خاموش  
 که نیست جمال و رنگ و بوی  
 من شد حضرت کریم  
 که نیست بهنرم و کره نهند  
 با انک بصاحتی بندادم  
 او جان و کار بندادم  
 رسم نیست که مالکان تحریر  
 ای با خدای کیستی ارای  
 سفیدی و کعبه در رضا گیر  
 بدست کسی که بر تابد  
 در کندی از کلاه بست  
 کا در صف کل نشیند او  
 صحت نکند گرم فراموش  
 لغزه کلاه بسلح او بزم  
 پر و دوزخ لغت قدیم  
 لطیف امیدم از خداوند  
 به مایه و طاعتی بندادم  
 چون سیج و سیلش نمائند  
 آنا دگند بندادم  
 بر بندم بپیر خود جیش  
 ای مرد خدا ره خوش گذایر  
 زن در که دوزخ و در که ناپید

**هفت روز از بیان** یکی از دوزخ و آسمانی گودل  
 پیش کی از دلسندان فرستاد که این را از من میکنی مگر  
 عاقل شود و روز کاری تعلیم کردش و موثر شود پیش مادرش کس  
 فرستاد که این عاقل پیشش و مراد پوانه کرد و بیست

چون بود اصل کوته سیری بل  
 هیچ صیتل نکند اندک کرد  
 سک برای منت کوته بشوی  
 خرمی کشتن عکس و بخت  
 عیبت را در و آریاست  
 آهینی را که بدو میباشند  
 که خوشیستی پدید تر باشد  
 چون پاید هنوز عزایست



**حکایت** یکی پسر را پادشاه به خدمت خود  
فرستاد و فرمود که ملک و دولت دنیا را بآموختن و  
از سفر بجل خاطر است یا در دیبکار پیر و یا خواج  
نخورد اما بهر چشمه زانید است و دولت پانیده را اگر  
از دولت پدید نم یابد و که بهر درتس خود دولت است  
و هر جا که او قدر بند و بیدر نشیند و بی همتا  
پدید **حکایت** سخت نرس از جای حکم رهن **خو** کرده نیاز مردم  
**قطعه** وقتی افتاد فتنه در شهری  
هر یک از گوشه فرار شدند پیران و وزیران  
یکدیگر را بر دستا بستند و دست ازادگان داشتند  
بوزیری پادشاه فرستادند **حکایت**  
میراث پدر خویشی و مثل **حکایت** یکی از فضلای علم ملک را در **حکایت**  
**حکایت** یکی از فضلای علم ملک را در **حکایت**  
و ضرب بی محاله زدی و زجر سپه قیاس کردی باری پسر ار  
طاعتی شکایت پیش پدر برد و چاه ازین در دست  
پدر را دل بهم برآید است و از آنجا که گفت پسران آحاد  
خدیج خناب و اعتمادی فرزند مرا سبب حلیت گفت سبب  
انک سخن اندیشیدن باید گفت و هر گت پسندیدم باید کرد  
همه خلق را علی العزم و پادشاهان را علی الحضور  
موجب انک بر دست و زبان پادشاهان به جوده شود  
با فراد مکرند و قول و فعل عوام الناس را جده ان

نباید علم است اگر صد تا نیست در اندر دست  
ز قیاس کی از صفت ندانند و اگر یک ندانند که پادشاه  
از ایست با قلمی رشت است پس راجب آید معلم پادشاه  
زاده را بهدین اخلاق خداوند زادگان انبیا  
نبات حسنا احتیاد از ان پیش کردن که در حق عوام  
گفت **ایات** هر که در خردیش ادب نکند  
در سیر ضلالت از بر خاست چوب ترا خاک خرابی  
نشو خشک جز به آتش راست ملک را حسن تدبیر  
قیه و تقصیر جواب از موافق آمد و خلقتش سر بود  
و او و پادشاه متعصب او بلند گردانید حکما بین  
کاینکه را دیدم در دیار مغرب ترش روی و سخاوت  
و مردم آزار و کرا طبع و ناپر هیزگار که عیش مسلمانان  
ادبه گیتی و از خواندن قرآنش دل مردم سیه کردیدی  
چون پسران پاکباز و فخران دود جده بدست جفا  
او گرفتار نه زیم گفت تا به دانه یارای خنده که عارض  
سیمین یکی را طبایع زدی و که ساق بلورین یکی را شکسته  
کردی العیبه شنیدم که طریقه از حیانت نفس او معلوم کرد  
و بزود و برانند پس انکه مکتب مصلحت دادند پارسای سلیم  
انک بود حکیم که سخن جز حکم ضروری نکینی و موجب آزار کسی  
بر زبان او نرفتی کردگان از ایهیت است و نخستین از سر بر  
و معلم و درین را اخلاق ملک دیدم دیو یک یک شدند با اعتماد



حلم او علم فرا میسرش کردند همچنین اغلب اوقات پیاپی  
فراهم نشسته و لوح درست ناکرده در سرم شکسته  
**آیات** است و او معلم جو بودنی است زار  
خرسک باز کردگان در بازار بعد از دهنه دران مسجد  
کزر کردیم و معلم اولین را دیدیم که دل خوش کرده بودند و  
مقام خویش را در آورده انصاف برنجیدیم و لا حول کتم  
که در باره ما بلیس را معلم ملا که چرا کردند هر مردی طریقت  
خامدین باشند و بکند و گفت **آیات**  
پادشاهی بر میگفت داد لوح سیمین در کت رساند  
بر سر لوح از پشت به برز جود استاده که هر مردی  
حکایت **آیات** پارسا زاده و نعمت بگیران از ترکه عمان  
بدست افتاد فتن و غرور آغاز کرد و تدبیری پیشه گرفت  
ن اجماع نماید از سایر معاصی منکری که نکرد و مسکری که نکرد  
بازی با نصیحتش گفتیم ای فرزند و خلی سیاه روانست و خرج  
آیاه دخل کردن این یعنی خرج فراوان کردن مسلم کسی را  
که دخل معین دارد **آیات** جود دخلت نیست خرج است  
که میگویند ملا جان سپردی اگر اربابان بکنساران بنارد  
با دجله که کرده خشک رود و عقل و ادب پیش گیر  
و لکن و لغت بگذار که چون لغت سیری شود یکنه بری  
ویشانی جوئی پس از لذت نای و نوش این سخن در گوش  
پیاورد و سر قول من اعتراض کرد و گفت راحت اجل

عت جل منحص کردن خلاف رای خردندان است  
**آیات** خداوند کام و تنک نیست  
جراحی کشند از بیم یکنه بردشادی کن ای پادشاه و لغز  
عسم نزدانشاید خوردن امروز **مرله** بکه کن بمن اگر چه  
صدر مروت نشسته ام و عهد قنوت بسته و ذکر انعام  
در افواه عوام افتاده هر که علم شد لسی و گرم  
ندانشاید که مندر بر دم نام نگوی جو برودن شد بکام  
در تراسی که میندی بس روی دیدم که نصیحت نمی پذیرد  
و دم گرم من در آهن سردی اثر نمیکند نزد مناصحت  
کردم و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما را کار کنم  
که گفته اند یلغها علیک قارن لم یقو لو ما علیک **آیات**  
کرجه دانی که نشوند بکوی هر چه دانی زنیکی خواستی و  
زود باشد که خیره سربازی بدو پای او فتاده اند از نیت  
دست بردست میرند که در تیغ نشنیدم حدیث دانستند  
تا بس از مدتی ام بود از نیکت حالش بصورت  
بدیم که پارسا بهم بی دوخت و لقمه لقمه بی اندوخت  
و لم از ضعف حالش بهم برآمد و مروت ندیدم در چان  
حایله ریش درویش را بملامت فرا شدن و تنک  
باشدن بس بدل خود گفتیم پیش حریف مندر پال سستی  
ندشید زور شکستی درخت اندر بهاران برفشاند  
زستان لا جرم بی برگ اند **حکایت** پادشاهی پسر را



باوین داد و گشت این فرزندت تربیتش همچنان کن  
یکی از فرزندان خویش گشت زبان بردارم سایه چید پرو  
سعی کرد و بجای نرسید و لیسران با سینه دید در قفیل و کما  
منتها رسید و اندک ملک داشتند و امر اخذت کرد و معاشرت  
فرمود که و عدم خلاف کردی و وفا بجای نیاوردی گشت  
برای خداوند روی زمین پوشید نماز که تربیت کسی است  
ولیکن طباع مختلف بیت کرجه سیم و زوزنک آید بید  
بر همه عالم سیم تدبیر سبیل جای ابناء میکند جای ایدم  
**حکایت** یکی را شنیدم از ایران مرینی که مرید سیم را  
هیکن خدایک تعلق خاطر آدمی زاد است بروزی اگر  
بر روزی رسان بودی مقام از ملائکه در گذشتی **بیت**  
فراموش نگرد این در آن حال که بودی لوطه سوزون در  
ده انگشت مرتب گردید **بیت** در بازویت مرکب داشت بر او  
کنون پنداری ای ناچیز **بیت** که خواهد کردنت روزی زانو  
**حکایت** اعرابی را دیدم که بسرا می گفت یا نبی اینک  
مَسْئُولُ رِمِ الْيَتِيمِ مَاذَا الْكَتَبْتَ وَلَا يُقَالُ بَيْنَ ابْنِ  
یعنی ترا خواهند پرسید که منزهت چیست مگر بنده بدست  
کیت **مستطیل** جامه رگبه را که بی روشند  
اود از کرم و پله نای سید بلکزی نیست روزی بنده  
لاجرم **بیت** پنهان و گزافی **حکایت** در تصایف  
حکا آورده اند که کز آدم را ولادت نمود و نیست چنانک

دیگر جانوران را بلکه اجساد او در کوزه و شکش بدرند و بدون آیند  
در راه صحرای کیرند و آن پوستها که در خانه کزدم بشد اثر است  
باری این نکته پیش بزرگی سیم کنم گشت دل من بر سر  
این سخن گواهی میداد و جز چنین نتوانی بود در حالت خروید با  
آورد و در چنین معالمت کرده اند لا جرم در بزرگی حین  
متبلد و مجرب **حکایت** پزیری را لیس و صفت کرده  
کافی جوانمرد یا دیگر این نند **بیت** که با اهل خود وفا نکند  
نشود دوست روزی و دولت **حکایت** کزدم  
گشت چرا برستان بدو نمی آید گشت بتا بتان چه حرم  
دارم که برستان که برستان سیر بدون **بیت**  
فیسره در رویش حامله بود مدت حملش بگذشت درویش را  
مه عمر فرزند نیامده بود گشت اگر خدای تعالی مرا پیری بخشد  
بر این خرقه که پوشیده ام هر چه در ملک منست اثار درویشان  
کنم اتفاقا بسرا آورد و سفره و درویشان بر وجه شرط بهنا و بیا  
خند سال که از سفر شام باز آمدم نخلت آن دوست بر که شتم  
داز جاکو کی حالش رسیدم گشت بنده آن شمه درست بلب  
پرسیدم کسی گشت پیرش خمر خورده است و عین کرده و  
خن کسی ریخته و از میان کریخته و پذیرا بعلت او سلسله درای  
دند در نایست کنم این بلار با زود و حاجت از و خدای  
عسر و جل خواسته است **بیت** زمان بار داری مردمش  
اگر دقت ولادت مار زانید **بیت** از آن کس تر دیک خردمند



که فرزندان ما سوار زاینند **حکایت دوم** طفل بودم که نزدیکی  
 را پرسیدم از بلوغ گفت در کتاب مشهور است که نشان  
 دارد و با تیره و سیاهی و دیگر احلام و سیوم بر آمدن موی  
 آرد خشت یک نشان دارد که در بند رضای حق جل و علا  
 بیش از آن بود که در بند حظ نفس خویش و مراکس که در این  
 صفت موجد است نزد محققانش بالغ نشاند **بیت**  
 بصورت آدمی از قطره آب که جل درش قرار اندر رحم  
 و کر جل سار را عقل و آب است بختیش نشاید آدمی خواست  
**بیت** جوانمردی و لطف و ادب  
 همین نقش میولانی میسازد بمنزله که صورت می توان کرد  
 با و انسا در از شکر و زکار جوانان را بنا شد فضل و احسان  
 چه فرق از آدمی تا نقش و بخت بدست آوردن دنیا منست  
 یکی را اگر تو این دل و دست از **حکایت** سالی تراعی در میان  
 پادگان حجاج اشاده بود و داعی سر سم در آن سفر پادگان  
 انصاف در سرور دی که کمر افتادیم و داد نفس و جدال با هم  
 بجا و نشینی را شنیدم که با عدیل خود میکند یا للعجب پادگان  
 چون عرصه شطرنج قهر برد و زمین میشود یعنی به از آن میگرد  
 که بود و پادگان حجاج با دیه بر سر بر نند و برتر از آن میگرد  
**آیات الی آخر** هر گاه که موی حاجی مردم گرای  
 که پیشتر خلق به آزار میداد حاجی تو نیستی سرت از برای یک  
 بجاده خار سوزد و باری سبزه **حکایت** هند و سی لفظ اند

یعنی آموخت حکمی گفت ترا که خانه نیست عین بازی زانست  
**آیات** تا ندانی که سخن عین صواب است مگر  
 و آنچه ندانی که نه نیکوست جوابش مگر **حکایت** دردی که  
 چشم در خواست مش بطاری رفت که او اکنه ببطار از آن  
 در چشم چهار پان میگذرد و دیده او کشید و کرد شد حکومت بود  
 بر انداخت بر و هیچ تاوان نیست اگر این غریب دی پیش  
 ببطار نرسیده مقصود ازین سخن آنست تا بدانی که هر که تا  
 آرموده کار بزرگ فرماید با آنکه نداشت برود و تیر یک خورد  
 بخت عقل منسوب کرد **آیات** ندم و موشند نیکو رایی  
 نرسد ز مایه کارای خیر بود با ناف اگر چه با قد است  
 نرسدش بکارگاه چو **حکایت** یکی از بزرگان ابره را  
 پری وفات یافت پرسیدندش که بر صندوق چه نویسی  
 گفت آیات کتاب محمد عزت و شرف پیش از آنست که او را  
 باشد بر جو بهای حسن بر ستن که بر وزگار سود کرده و خطای  
 بود که رند و سگان بروشاشند اگر بضرورت حشری است  
 نرسد این بت کنایت است **بیت**  
 ده که هر که که سبزه در تیان بدیدی خوش شدی دل من  
 که زای دوست تا بوقت بهار سبزه بینی دیده از گل من  
**حکایت** پاد سایی بر یکی از خداوندان نعمت گذر  
 کرد که ندهد ولادت و پای بسته بود و عقوبت می کرد گفت ای پسر  
 بخون تو مخلوق را خدای عزوجل اسیر حکم تو کرده است



فضیلت داده مکر نعمت باری تعالی بجای از حدین جابروی  
پسند تا فرمایشان نشستی که شرمساری بری **ایمان در ضیاع**  
برشته بیکر خشم بسیار . جوشش کمن و دلش بیازار  
اورا تو بن درم خربیدی . لغزه بدست آفریدی  
این حکم و غرور و خشم تا چند . هست از تو بزرگتر خداوند  
ای خواجه ارسلان و انعمش . زمان ده خود کمن و فراموش  
در خبرست از خواجه عالم صلی الله علیه و سلم که کنایه بزرگتر  
حسین و زقیات آن بود که تده ضیاع را همیشه بر تو  
و خداوند کار فاسق بدوزخ ایمان در ضیاع  
بر غلامی که طوع و رغبت است . خشم بی حد مران و طبعه بیکر  
که نصیب بود بر دوزخسار . بنده آزاد و خواجه دوزخسار  
**حکایت** سال از بلخ با شایانم سفری بود و راه از خراسان  
بر خطر جواینه پید رفته بمراه باشد پس باز جرح اندازد و سرور  
بش زور که بدو سرور توانا کان اورا زده گردانی و زور آوردن  
روی زمین پشت دی بر زمین بیاورد و ندی و لیکن چنانکه  
دانی تنگم بود و سایه سپردده نه جان دین و سفر کرده و  
کوس و کادران کوشش نرسیده و برق شمشیر با دزدان  
ایمان در موافقت نیاده در دست دشمن اسپر  
مگردش بیارید باران بیکر . ایات تا من و این جان  
مرد در پی سم دوان بهران دیوار قدس که پیش آمدی نبوت  
رازدی بینگیزی و مردخت عظیم که دیدی بر دوزخ بر کنده

و شاکر کمان گیتی **متنوی** پیل کوتا کتف و بازدی کردان بند  
شیر کوتا کت و سر نخ و مردان بند و دگر مادرین حالت که دو  
از بس نیکی بانک بر آردند و قصد قتال با گردند بدست  
یکی جویند و در نعل آن دگر کلوخی جوازرا گنم چه پای  
**متنوی** بیارایه داری ز سر دی و زور  
که دشمن پای خدا بدستگور . نیرد کازادیدم که از دست  
جوان در اساد و لوز بهر استوان افتاده بخت  
نه که سویی شکاذه بر سر خوشی . بر دوزخ و زور آوردان بداد و پا  
چاره جز آن ندیدم که دخت دیلج را کینم و جان سلامت بدریم  
**بیا** بکار ای کران سر دکار دین و نیت  
که سر بر نه دارد بر پر خیم کنند . جوان اگر چه قوی بال و سکن  
نیک و سمنش از نول کبکد بپوند . نیرد پیش مصاف از مرد و معلومت  
چنانک میله شرح پیش نشمزد **حکایت** توانگر زاده را دیدم  
بر سر کور پدر نشسته بود و با درویش چه ادر ساطن در پیوسته  
که صندوق تربت مسکن است و کتابه و دکن و فرش و خام  
دخت و خروزم بکار برده و کبود بدست چه نامد خشم و غم  
آورده و دشتی خاک بران باشد و درویش بر آن نشسته و کن  
تا دزدت زیر این سنگهای کران بکنند باشد بدین مین  
رسیده باشد **بیا** مرد درویش که با رستم فاقه کشید  
بر مرکب مانا که شکمار آید . دانک در لغت و آسایش و آسایش  
مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید **بیا**







جنس را بر تیره ایسان کی رساند و بد علیا پدید آید و مانند  
 نه بینی که حق جل جلاله در حکم ستریل از نعیم اهل بهشت خبر  
 میدهد که او یک لقمه رزق معلوم تا بدانی که مشغول کنایت  
 دولت عفاف محروم است و ملک فراغت ریز یکین رزق  
**مثنوی** تشنگا ز افاد اندر خواب  
 همه عالم بحشم چشمه است به حال که من این کمنم غمان  
 و طاقت درویش از دست تحمل برفت و تنع زبان بر کشید  
 واجب فصاحت در میدان و قاحت جمانید و بر من دو ایند  
 و کنت خندان با لغه در وصف ایسان بگردی و محتای پشان  
 کمیتی که و هم تصور کند که ستر یا نند یا کلید خانه و از ارق اند  
 شسته تنگه مغرور معجب تصور مشغول مال و نعمت و نعمتین  
 و ثرو ب که سخن نگویند **اللا سفا بهت** و نظر کند **اللا بکرا**  
**علک** را که ای منسوب کند و فقر را به پی سر و پای معیوب  
 گرداند و بغیرت ای که دارد و غیرت جایی که پیدا اند بر ستر  
 از سر شستند و خود را تیره از سر مبتد و آن در سر دارند که سر کبی  
 بر دارند خبر از قول حکیمان که گفته اند هر که بطاعت سازد بکران  
 کست و به نعمت پیش بصورت توانگر است و معنی درویش  
**ایسانست** گزی منزه مال کند کس بر حکیم  
 گزیند حش شمارا اگر کا و غیرت است کتم بدمت اینان و داد  
 که خداوند که هم اندک غلط کنی شد در شمع جفا می چون  
 ابر آذاند و بر کس سیل بارند و چشمه افشانند و بر کس سیل آید

مرکب است طاعت سوادند و نمی راند قدی از کسب حدای تهنه  
 و در پی سینه من و آویزند هشتاد بال مشقت بهم آوردند و سخت  
 نکه دارند و بحسب است بگردانند چنانک حکیمان گویند بسم تحمل اندر  
 وستی بر آید که روی در خاک روی **مثنوی**  
 بر رخ و سی سی که لغتی یک اثر **و** اگر کس آید بوی رخ و سی سپرد  
 کمش بر غل خداوندان لغت و قرب نیافته **اللا بعلمت** که ای  
 و اگر نه هر که طبع کیسوند کریم و خلیش سیکه باید محک دادند  
 که در چیست و کد او اند که مسک کیست کما تجربت آن حکیم  
 که متعلقان سبز در پیدارند و غلیطان و شد پدان بر کارند  
 ست بار عزیزان ندهند و دست بر سینه صاحب قیامت  
 نهند و گویند کس در اینجا نیست و راست گفته باشد **مثنوی**  
 از که عمل و محبت و قدر و رای خوش کنت پرده دارد که کس در حق  
 کتم بعد از آن که از دست متوقعان بجان آید و دار و رقع  
 که ایمان بقنان و محال عملست اگر یک بیابان در شود حم  
 که ایمان پر شود **مثنوی** دین اهل طبع محبت وین  
 پر شود محنانک چاه **مثنوی** هر کی سختی دین یعنی کسب  
 بن خود استیغ در کار ای محف اندازد و از توقع آن نهر سرد  
 دار محبت **مثنوی** و خسر اسد و حلال از خرام نشاند  
**مثنوی** یکی را اگر بگوید بر سر آید  
 ز راهی بر جد کین استخوان نیست **و** اگر غشی دو کس بر دوش گرد  
 بر الطبع پیدا رود که خواست **و** اما صاحب دنیا بعین غایت



حق محفوظ است و جلال از حرام محفوظ من میان که قهر بر این سخن  
 بگردم و بر آن دیان نیارم انصاف از تو توقع دارم هرگز  
 دیده است و غایبی برگشت بسته با سینه نوازی برندان در  
 یا پرده معصومی درین پاسکے از معصیه من برین الا بعلت  
 درویش نشین مردانرا بکرم ضرورت و دشمنی گرفته اند و کعبه  
 سنگ و حمل است با آنک یکی از درویشان عرادی از قیس  
 آنان طلب کند چون قوت احصانش نباشد بعضی سال  
 کرده که لطیف تر آید یعنی «فرزند سینه شکم اندام  
 که این یکی بر جای است و آن دیگر بر مای است شدیم که  
 ویش و یا حدی برگشتند با آنک شرمساری برده سینه  
 بردگت ای مسلمانان قوت ندارم که زن کنم و طاقت نه  
 صبر کنم چکنم ناراحتی نه پس الا سلام و این جمله را  
 سکون و حقیقت درون که در توانگران دانسته میشود و یکی آنک  
 در شب صحنی در بر گیرند **معراج** هر روز سوز جانی اذیسر کرد  
 صبح تا با دست از صاحب او در دل و سر و خراش از این  
 حالت او در کل ایام بخون غریزان سر و برود چک  
 سرانگشتها کرده عذاب تنگ محالست که با حسن و طلت  
 او گردنهای کرده یا قصد شاهی کند **بلیست**  
 دل که خورشیدی زود و دنیا کرد کی الساعت کند بر تان نیهای  
**بلیست** من کائن من بدید ما شستیم و طب  
 پغشیه ذالک عن رجم العاصف اختلف تمی و ستان

عصمت بمعصیت آلا یزد و کربسکان نام و باید **ایست**  
 جز یک دفعه گوشت یافت نیز کان شرمصاقت با خود حالب  
 چه ای مستور از ابلت درویش در عین فساد افتاده اند و من  
 گرای بیاد و شست نامی بر داده **ایست**  
 با کربسکی قوت پر هیز نمایند افلا پس غان از کت نقوی بر این  
 و ایچ کنت در بروی مسکینان بنده حاتم طایی که پیابان نشین  
 بود اگر بکسری بودی از جوش که این میاوه شدی و چاره بود  
 پاره کردی چنانک در طیات آمدن است **بلیست**  
 درین شکر تا در گران چشم نکشیدند کز دست که امان توان کرد و آید  
 کش نه که بر حال ایشان رحمت می برم کنم نه که بر مال ایشان حرم  
 بخوری با درین گناه و سر و با هم گرفتار هر پندسته که بر آید  
 بدفع آن بگوئیدی و مرشاسی که بخواندی لغیر زمین پوشیدی  
 تا نندگیست محبت در باخت و ترجیه محبت همه بنداخت  
**است** آن تا سپهر مفت کنی از جمله **بلیست**  
 بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست م دین در روز عوف که کن  
 الحاقیت الاثر و لیلش تا نندگیست محبت که دم دست نقدی دار  
 کرد و بهبودی کشتن آغاز و سنت جاہل است که چون دلیل  
 از خصم فروماند سلسله خصومت بجا نذر چون آرزیت تراش  
 که بخت با بهر بر نیاید عکس برخاست که لیس لم تنه لادجک  
 دشنام داد سقطش کنم که پیام در ز تخدانش گزیم **بلیست**  
 او از من در دست **بلیست** خلق از او دان و خندان



انکشت عجب جهالت : از کشت و شستند ما بدندان  
 انقضیه مرا فدا این سخن شش قاضی برویم و بگوئیم عدل  
 راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بخورید و میان تو انکران  
 و درویشان قریه بگوید قاضی جو حلیت ما بدید و مطلق بشید  
 زنجیر تنگ فرو برد و بس از تامل بسیار سر آورد و کشت ای انکر  
 تو انکرانرا شاکنی و بر درویشان خوار داشتی بدینک که بر کجا  
 که کشت خوارست و با خوارست و بر سر کج ما دست و پا  
 که در شوارست نمیک بر دم خوارست لذت عیش دنیا را  
 که در خانه اجل در پس است و نفیم بهشت را و یار سکار در  
 بلب **بسیار** جو در دشمن بکشد که نکشد طالب دوست  
 کج و ابر و کل و خوار و غم و شادی نمهند **۵** نظر کنی در ریستان  
 بد مشک است و جو ب خشک همچنین در زمره تو انکران  
 و گداز و در حلقه درویشان صابرند و محو **بسیار** می  
 اگر ژاله قطرس در شدی جو خر مهر با نازا و پیری  
 مقربان حضرة حق جل جلاله تو انکران اند درویش سیرت و  
 درویشان تو انکرمت و همین تو انکران آنست که غم در  
 جو در و همین درویش آنست که کم تو انکر کرد و من تو کل  
 فخر حسه بس روی اعتنا نیست از من بجانب درویش آوردن  
 ای که گفتی تو انکران مشغول اند و تباهی دست طایفه  
 طایفه هستند بدین صفت که پان کردی قاصرت که  
 که تیرند و نمهند و کریمش را دران بنا و با طوفان جهان بردارند

ایستاد کشت خویش از محنت درویش پرسشند و از حدای عدل  
 شرسند و گویند **بسیار** که از نیستی و بیکران شد هلاک  
 مرا هست بطور از طوفان چاک بخت و زمان و کلیم خویش برودن  
 گویند چنان غم از همه عالم سرزدند قوی برین مشط که  
 شندی و طایفه خزان نعم نهاده و دست کرم کساده طالب  
 نماند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت  
 پادشاه عالم عادل شود مظهر مظهر است یک از فدا نام حای  
 شد و اسلام و اوست ملک سلیمان عادل ملک زمان مظهر  
 الدین و آل الدین اما یک ابرو کبرین سپید ادم اید و نصیر  
**ایمان** پذیر گای بر هر کس که این کرم نمیکند  
 کشت جو تو با خاندان آدم کز **۵** خدای خواست که بر عایله عیسا  
 ستر ابرجت جو پادشاه عالم کز ما قاضی چون سخن بدین عایت  
 رسانیده از حد قیاس مرایب مبالغه در کردار ایند مقتضای حکم  
 قضا و خدا دادیم و از قاضی در کردیم و بعد از ما کا طریق مراد  
 گرفتیم و سر تبارک بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی  
 هم یکدیگر دادیم و ختم سخن برین بود **بسیار** در پیش  
 که کرد و شش گشتی شکایت ای درویش که تیر غمی اگر تم برین نشن مردی  
 تو انکران عدل و است کار است بخور بخش که دنیا و لغزت بوی  
**بسیار** همیشه در آداب صحبت و از ادب مال و غیر  
 احتیاج غرست نه غموار بر کرد کردن مال عاقل را پرسیدند که  
 قیمت و بد بخت چیست گفت نیک بخت آنکه خرد و کشت



و بد بخت آنک بود و هشت **نبت** بکن باز بران سیمکسج نمود  
 که عمر در تحصیل سال کرد و نمود گشته سوسن علیه السلام قارون را  
 نصیحت کرد که احسن کار چسب است که ایک نشیند و عایش  
 شندی **بسیکست** انکس که برینا و دوم خیر بندخت  
 رعایت اندر سپرد و دنیا و دودم کرد و خاص که متع شوی از دینی  
 با خلق کرم کن جو خدا با تو کرم کرد و عرب که بد خلوت با کس  
 لان الباقی ایک عاید میت یعنی بخش و منت نه که قمع  
 بنویزد کرد و بدیست از خدا کرم و کجای کرد که شت از ملک شایخ و اب  
 که آید داری کرد و سپردی بخت من آن بر پای  
 شکر خدای کن که موفق شدی و زانعام فضل از معطل که است  
 نت نه که قدرت سلطان می کنی و منت شایس از که قدرت بد  
**نبت** و کسرتی پیوده بردند و سببی سینه فاین کرد  
 یکی لنگ انداخت و خورد و دیگر انک علم آموخت و عمل  
 نکرد **بسیکست** علم خدا انک پیشه خواسته چون عمل در وقت  
 ز محنت برده و التمسید چاد پای بود کتاپی  
 آن تیر مغرورانه علم و خبر که برده میر مست با وقت  
**بسیکست** علم از بر دین سپردن است و از بر دنیا  
 خردون **بسیکست** که هرگز علم و ز هر فرخت  
 خرمی کرد و پاک بسوخت **بسیکست** عالم نا پر کار  
 که مشعل دارست بمیدری و هو لا یستدعی **بسیکست**  
 بجامه که عمر در باخت چیزی عمر و زرد بیداخت

حکایت یک از خردمندان کل کسیر و دین از برین  
 کاران چشمال یا بد و پادشاهان بصیرت خردمندان محتاج  
 که خردمندان برت پادشاهان **قطعه در بخت**  
 بدی اگر شنوی ای پادشاه و در همه فسترد بر این پند  
 جز بزدلانت در مغرور **بسیکست** که چه عمل گاز خردمند نیست  
**بسیکست** سه چیز مای دار تا مال سینه تجارت و علم  
 بی بخت و یک بی سیاست **بسیکست** و قی لطف کوی و دار او بر  
 است که در کند قبول آوری و بی دوستی بفر کوی که صد گزین است  
 که که خزان بکار نیاید که خطیل **بسیکست** و خم آوردن  
 بدان شمش بر شکان و غمز کردن انطا لمان جور است  
 درویشان **بسیکست** خجسته راجه قهر کنی و نزاری  
 بدولت تو که نیکند به آواز سینه **بسیکست** بدوسی مادران  
 اعتماد توان کرد و بر آواز خوش که دکان که آن خیال کند  
 شود و این بخوانست متغیر کرد **اینان**  
 مشوق هزار دوست و اول ندی و روی دین آن دل بدای سینه  
 بران سری که داری با دوست در میان منه چه دانی کردنی  
 دشمن کرد و دهر بدی که توانی بدشمن مرسان که باشد  
 که دقتی دوست کرد و نصیحت داری که بهمان خواهی  
 با کس در میان منه و اگر چه دوست مخلص باشد که مران  
 دوست را بر دوستان باشد و همچنین **قطعه**  
 خامشی که ضمیر دل خویش با کسی گشت و گشتن که بگوید



ای سلیم آب ز سر چشمه میزند که چو رشده بران سستین چو  
**نشان** است شعله در میان نایدگست با رکان سرکش  
 دشمنی ضعیف که در طلعت آید دوستی نماید معین و دوی جوان  
 نیست که دشمنی قوی کرده و کند اندک بر دوستی دوستان اعتماد  
 نیست تا بدوستی دشمنان چو رسد و هر که دشمن کرد چک را  
 بی شمار و بدان اندک آتش را محسوس میگردد و بدوستی  
 امروز یکس جوی توان گشت و کاتش جو بلند شد همان  
 کدو که گدازد کاسه را چو دشمن که به شیری توان اوست  
 بخدی خشم بر دشمنان بخاند که دوستی از اعتماد نماند آتش خشم  
 اول در خداوند خشم افتد بس زبان و خصم زند با سوزند  
 نشاید بی آرم خاک بر آید که در سر گذر و نیدی و باد  
 ستر از چمن شدی و سر گشته بندادم از خاک از آتش  
**اجمال** آفتابان در خاک پهلوان بر سیدم بجای  
 کفیم بر آیت **پند** از چمن بکین کجا بروی خاک و تحمل کن آید  
 با هر چه خواند بر در ز خاک کن **فصل** بدخوی بدست  
 دشمنی و در کز قیادت که هر کجا که بود از خاک عفویت دی  
 خلاص نیاید **پند** اگر دست بر فلک شود بدخوی  
 ز دست خوی بدخوشی در میان **ترتیب** جوین که در میان  
 دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر جمع شوند از پیرایش  
 اندیشه کن **پند** برو با دوستان آسود میشن  
 جوین در میان دشمنان خفت و اگر من که با هم یک زبان شد

کانه از کن و بر باره بر تنک **پند** دشمن جواز همه  
 حلق فرودماند سلسله دوستی جاندا کند بدوستی کارا کند  
 که هیچ دشمن نتواند بر مار بدست دشمن بکوبد که احدی  
 احسنین خالی نباشد اگر این غالب آید از کشتی و اگر آن  
 از دشمن رستی **پند** برو ز معرکه این مشور خصم ضعیف  
 که مقرب بر آید و در دل ز جان برداشت **ترتیب** خبری که  
 دایم دل پازارد و تر خاموش تا دیگری بگوید **پند**  
 بیدار شود و بجهت بسیار خبر بدیوم باز **کتاب**  
**پند** پادشاه را بر حیانت کسی واقف نکردان مگر  
 آنکه که بر قبول کلی واثق باشی و اگر نه در هلاک خود سعی میکنی  
**ایات** هیچ سخن کنش آگاه کن که دانی که کار کرد  
 هر که نصیحت خود را نکند او خود به نصیحت گری محتاج است  
 فریب دشمن محذور و محذور محذور که این دام از ق محذور است  
 کام طمع کشاده است احقر راستایش خوش آید که در پیش  
 دی سر به نماید **پند** آلا تا تسوی مدح سخن گوی  
 که اندک بایه سعی از تو دارد که کرد و زنی مرا شش بر نیاری  
 دود خدا ان عقوبت بر شمارد **پند** مشکلم را تا کسی عیب  
 بگوید بخش صلاح بندد **پند** شوخی بر حسن گناه خوش  
 بحسن نماند و نماند **پند** **حکمت** هر که عیال خود را  
 بکمال نماید و فرزندان بکمال بید یک جود و پلانی شایع کردند  
 خاک خند گرفت از حدیث ایشان چو در کت بتو دست بخورم



وگر خلاف کنم بجز تو سلطانم . بطین کن سلطان کرم قباد  
درت نیست خدا یا جو و سیرانم **بیت** گزافیت نه منسل منعم  
نمودگان بنسرد هیچکس که نادانم حکمت ده آدمی بر سر  
نخوردند و دوسک بر مرداری بهم بر سر نه خریص با جانی ترش  
و قانع بنانی سیر حکا کشته اند درویش تباعث به از تو انگری  
بصالحیت **بیت** دود و تنگ بیک نام تیر کرد  
نفت روی زمین سیر نکند دید تنگ و **بیت** ف  
بدر چون چاه غسرس تنقیص کن مرا این یک نصیحت کن و بگو  
که شوره آتش است از روی پیر **بیت** بخور بر آتش و نه بکن تیر  
دوان آتش نداری طاقت **بیت** بینه آبی برین آتش زن امروز  
**نکته** هر که در حال توانایی نگری نکند در وقت  
نا توانی سخن میند **بیت** بد اختر تر از مردم آزاد نیست  
که روز مصیبت کشش یار نیست **بیت** هر چه زود بر آید  
دیر نباید **بیت** خاک مشرق شنیده ام که گفته  
تا چهل سال کاسه بیخه صد بروزی بگذرد مردشت  
تا جرم قیامت **بیت** مرنگ از نفع چون آید  
وادی زاده ندارد خبر از غفلت و نیر **بیت** هر که ناکا بگوش کنی  
با بیکس و نصیحت بگذشت از همه چیز **بیت** آینه بر جای از آن یا  
لعل بد سوزد دست آید از آنست عزیز **بیت** کار و نیر  
برای و مستعمل لبه در آید **بیت** چشم خویش دیدم در پاهان  
که آخته بش بر دانه شایان **بیت** سمنه باد پای از تنگ فرو

شده بان بجهان آید مسته میراند **حکمت** نادانرا به از خاتمی  
و اگر این مصیبت بدانی نادان بروی **بیت** سه  
چون نداری کمال و فضل آن به که زبان در دمان که دار  
آدمی زاده را زبان فصیح کند جوئی سخر را سبک رکی  
**ایمان** حریر ابله بود به تعلیم **بیت** بر و صرف کرده سی  
یکی گفتش ای نادان چگونه دین سودا بر من از لطمه لایم  
یا موز و بهایم از تو گفتار **بیت** تر خاموشی یا موز از بهایم  
**نصیحت** هر که با نادان تر از خود بجادد لند تا بد  
که دام است بدایند که نادانست **بیت**  
چون در آید مه از تو یی بسمن **بیت** کرچه به دانی اعتراض کن  
**بیت** هر که با بدان نشیند نیکی نماند **بیت**  
که نشیند فرشته را دیر **بیت** وحشت آموزد و خیانت و ربه  
از بدان جز بدی نیانور **بیت** نکند کرک و ستین دوری  
**نصائح** مردمان را عیب نهانی سد انکین که مرا ایشانرا  
رسوا کنی و خود را بی اعتماد به که علم خواند و عمل نکرد بدان  
ماند که کاه و را اند و تخم نهانند از تن نه دل طاعت نیاید  
و بوست یی سخر را بصالحیت نشاید نه هر که در بی حکمت  
در معامه درست **بیت** بس قامت خوش که ریز چادر با  
چون باز کنی مادر باشد **نصیحت** اگر شهادت قدر تو یی  
ب قدری قدر بروی **بیت** کر سنگ و لعل بد خان روی  
بر تنک سنگ و لعل کیان بودی **نکته** نه هر چه



بجور است مکرست میرت ریا دوست کار از روی دارد  
نه پوست **بیت** توان شناخت یک روز در پیشا مل  
که تا کی شش رسیدست با کاه علوم دل ز اطناسن ساس  
که جث نفس مکر و دبا ناهستد م **بیت** هر که با  
بسیارگان ستیزه خون خود ریزد **بیت** زود می شناسد  
تو که بازی لبر سینه با غوج خویش را بزرگ می بازی  
دست کند یک دو بند لوج **بیت** بجه با شیر انداختن  
وشت با شیر زدن کار خردندان نیست **بیت**  
جنگ و زور آوری کم است بیش سر سنجه آن تعلل و دست  
**منهاج** ضعیفی که با قوی دلاوری کند در هلاک خویش  
یار دشمن است **قطعه** سایه بر دره راجه طاق آن  
که رود با با رزان **بیت** سست باز در چله یی کند  
نجه با مرد آهین چنگال **نصیحت** بی سحران خنجر انداز  
نشانند و بد بجه ناک سکان بازاری مک صید بر ایتند  
مشغله بر آرد و بیش آمدن یارند ستغنه سفاه چون مهنر با کس  
بر نیاید بخشش در پستین آمدن **بیت**  
کند بر آید و چو کوته دست که در معایزه گنگش روز زبان  
**نصیحت** که جو دشمن نیستی پیش مرغ در دام صید  
نیاید و بک صیاد خود دام نهادی **بیت**  
شکم نیست و زنجیر یایی شکم بن ناد پرستد خدای  
**حکمت** حکیمان ویر ویر خورند و عابدان نیم سیرند

بند رتق و جوانان نابریکترند طبق و پیران تا عرق بکشد آینه  
ملذرات چنان بخورند که در معدیه جای نفس نماند و در سفر  
کس خن **ایمان** است این سر بند شکم را دوست بگیرد خواب  
شب می رسد خالی شبی زلتی **نصیحت** مشورت با زمان  
بیا هست و سخاوت با خندان کناه است **بیت**  
ترحم بر ملنگ یزدان ستم کاری بود بر گرسندان  
**نصیحت** هر که را دشمن بیش کشد اگر کشد دشمن  
دشمن است **نصیحت** تنگ دوست و مار بر سر تنگ  
خیره رای بود یاس و درنگ **نصیحت** کرویی بخلاف این  
مصلحت دیده اند و گفته اند که در کشتن بندهای تامل اولیست  
حکم انگ آخرا باقیست توان کشتن و توان بخشیدن اما  
اگر تامل کشند شود محملست که مصلحتی فوت نشود  
مثل آن مشع بود **ایمان** است یک سببست زنی بی جان کرد  
کشته را باز زنده نتوان کرد **نصیحت** صبر تیر انداز  
که جو رفت از کان نیاید **نصیحت** حکمی که با جهل در آمد  
باید که توقع غارت ندارد و اگر چایی بر بان آوری بر حکمی  
غالب آید عجب نیست شکست که چو نه بر ایمی شکست  
بجای که فرزند و تقشش **نصیحت** بخدایی غارت هم قشش  
باید که خرمندی از ادب باشش جای پند  
شاد خورش نیاز دارد و در تنگ بد که اگر کاسه در تن  
تنگ تنگ نیز آید و زرم نشود **نصیحت** خردمندی که



دور مرده و او با شش سخن بنده شکفت مدار که آواز بر لب  
و حاصل بر نیاید و رویی غیر از کند سیر فرو ماند **بیماری**  
لکه آواز نادان کردن افزا **ه** که و انارایی شری بنده اخت  
نیمه اند که آواز جارک **ه** فرو ماند زبانک طبل غازی  
**ف**ا **ب** جوهر اگر در خطاب آمد همان نفیس است  
و بخار اگر بر فلک رسد همان خیسل استعدادی تربیت  
در تیغ است و تربیت نامستعد ضایع خاکستر تپشی عالی دارد  
فاما آتش جوهری علویت و لیکن چون نفس خود ستری ندارد  
با خاک برابر است قیمت شکر زازی است چرا که آن  
خاصیت که در وی است **بیماری**  
چو کف از طبیعت بی سرود **ه** چهره زادی قدرش سترود  
همه نظامی اگر داری نه کوهر **ه** کل از خارت و ابرهیم از آن  
**بیماری** است که پیوید نه انک عطار که  
و اما چو طبله عطار است خاموش و منر نای و نادان جوهر  
غازی لکه آواز و میان میته عالم اندر میان جاسل  
منشلی گشته اند صد تیا ان **ه** شاهی و میان کورانت  
میصحنه در بر آری زلفیت **بیماری** دوستی را ببری  
زاجنک آوزند نشاید که یکدش نیازند **ه**  
سنگی بکشد سال شود لعل **ه** زنها تا یکسش اش نشکنی لبیک  
**ف**ا **ب** عقل در دست نفس جان گرفتار است که مرد  
عاجز در دست زن گرفتار **بیماری** در خوی بر سیرای

که بانگ زن از روی زباید درشت **بیماری** رای بی وقت  
کمر و قسولست و وقت بی رای محبت و خون **بیماری**  
تمیز باید و تدبیر و عقل و انکه ملک **ه** که ملک و دولت نادان سلج جنگ علم  
**بیماری** چنانکه که خود دود به به از عاید که سیر دود  
هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق دادست از شهوتی جلال  
شهوتی حرام انداخت **بیماری** عابد که نه از سر خدا گوسه نشیند  
بجای در آینه تاویک چه بنده **بیماری** اندک اندک  
خیلی شود و قطره قطره سیلی کرد یعنی آنان که دست قربت  
ندارد سبک خرده نکه دارد تا بوقت فرصت و بار از دماغ  
براند **بیماری** و قطره قطره قطره از انقش نهر  
و نه الی بهیروز اجمعت **بیماری** اندک اندک سحر شود بسیار  
دانه دانست غله در آبنا **بیماری** عالم تشاید که سنا هست  
از عای غلم در گذارد که سرود طرف زبان دارد هیئت این  
کم شود و جلاد مستحکم **بیماری** جو با سفله کوی بلطف و خوشی  
قون کردش بکشد و کشی **بیماری** معصیت از هر که  
صادر شود تا پسندیدست و از علما خود بیشتر که علم سلاح جنگ  
شیطانست و خداوند سلاح چون به اسیری بر بند بر مساری  
میش برد **بیماری** عایم نادان پریشان روز کار  
به زدن سبک یا هر سیر کار **ه** کان به نامنای از ره ادشاد  
ران و چشمش بود و در **بیماری** جان در حمایت  
یک دست و دنیا میان دو عدم دین بدین فروشان فرو نند



یوسف را بفرستند تا به فرزند ابراهیم **المرا عبد المکرم**  
**پسند** آدمزان لا تعبدوا الشیطان **منشی**  
 بقول دشمن و بهمان دوت بکستی به بن که از که بریدی و با که بستی  
 شیطان با غلیصان بر نمی آید و سلطان **حکمت**  
 دانش مع انکه بی غارت و کرجه هفتش و خانه از کرجه  
 کورض حدایی کرادد از قرض و نیز علم ندادد امروز و فردا  
 فسرده اگر بدتری از انجا کن **حکمت** بهر که در زندگی نماند  
 بخورند چون بمید و نمانش نیز نماند **حکمت** از حد و اندازه  
 یوسف صدیق علیه السلام در خشک سال هر نیز کوردی  
 تا اگر شکان فراوش نکند و با خبر باشد **حکمت**  
 آنکه بدراخت و نعم زیست او چه داند که حال گرفته طبعیت  
 حال داند کان نیست **حکمت** که سبب احوال خویش در ماند  
**بند** **منش** **نظم** ای که بر مرکب تازده سواری شش  
 که خوارکش خسته درین آب و گلست آتش از خانه بمساید و در پیش  
 آنی بر دوزن کوهی کورد و دوست پندی بیکر و در پیش ضعیف  
 حال و در خشک سال بهر که جوی ایا بشرط آنکه بر هم رس  
 بنی و معلوم پیش **ایمان** خیری که بینی و باری بکل در افتاد  
 بدل برداشت کن دلی مرد و کس دلی چو رستی و پرسی که چون  
 میان بیند و جو مردان بکشد و بفرش **بند** **حکمت** و در چرخ عالم  
 عقلست خردون **حکمت** و در پیش و مردن پیش  
 معلوم **حکمت** قضا و کدر نشود و زمره زار نماند و آ

بشکر یا شکایت بر آید از دهنی ز زبانه که گوشت بر خواند  
 چه غم جزو که گیر و چراغ بسره زبانه حکمت است ای طالت  
 دوزی نشین که بخوری دای مطاوب اجل مرد که جان بهر یه  
**حکمت** چه ذوق اگر کنی و کر کنی **حکمت** بسره از خدای عزوجل  
 دوروی دروان سیر و تلک کورندت مکر بر دوزخ **حکمت**  
**بند** بنا نهاد دست نرسد و نهاد بر سر کجا که  
 برسد **حکمت** شنید که سکنه برفت تا طاعت  
 بخند و خرد و آنکه خرد و آن **حکمت** صیاد و دوزی  
 کبر و دای سین اجل در خشک نمیرد **ایمان**  
 سکین هر یص در همه عالم بود و او در قای رزق و اجل در قای  
**منش** تو آنکه فاسق کلوخ زرا اند و دست دور  
 صالح شاه خاک آلود این اقل بر سوست برقع و آن ریش  
 ز عین مرصع شدت یشکان روی در قبح خواهد بود دولت بدین  
 بر در نیت **ایمان** هر که اجاه و دولتست بدان  
 خاطر می خست در گواه یافت **حکمت** که بهر دولت و جاه  
 برای و کر گواه یافت **حکمت** **حکمت** **حکمت** **حکمت**  
 من غلبت و بند و بیگناه و دشمن دارد **حکمت**  
 مردی خشک معتر را بدیندم **حکمت** رفت در بوستین صاحب جاه  
 کیم ای خواجه چون تو بدیختی **حکمت** بهر دم نیک بخت را چه گناه  
**ایمان** انا ما نخواستیم با بر حسود که آن نیک بر کشته خود در با  
 چه حاجت که با دوی سکه دیکه که ویرا خان دیکه در قعاست



**حکمت** میباید از ادب عاقل بی زراست و دودنم  
 بی خوف و ترس بی بال و پر و عالم بی عمل درخت بی برست  
 و زاهد بی علم خانه بی در مراد از ترویل قرآن تحصیل سیرت  
 خوبست نه تریل سورت مکتوب غایبی متعبد پیاده رفته آ  
 و عالم متهاون سوار خنجر عاصی کرد دست بردارد به از راهد  
 شر دارد **حکایت** شر هتک لطیف غری و لذار  
 هست که قیام مردم آزار **حکم** یکی را گفتند علم  
 بی عمل بچه اند گفت بز بزرگست **عقل** **ایمان**  
 ز بزرگتر است بی مروت را کس باری و عمل نمیدهی پیش مرزا  
**قصص** مردی مروت زنت و عاید با طمع زن  
**ایمان** ای با سوسن جای کرده بود بهر پذیر خلق و آیه  
 دنت که ماه بادت از دنیا آستین خود دارد و کوشا  
**حکمت** دو کس را حیرت از دل نرود و پای تعاقب  
 از کشتن بر نیاید تا هر کشتی شکسته و دلباش با قلندر نشسته  
**بیک** پیش در دیشان دغوت **حکایت** که شاید در میان کت  
 یا مرد با یار از رفتن برهن **حکایت** یا کبش بر جان مال نکشت نیل  
 دوستی با پلایان یا کشتن یا طلب کس خانه و در خود پل  
**ایمان** خلعت سلطان اگر چه عزیز است جامه  
 خلقان خود از آن بفرست تر و خان بزرگان اگر چه لود خرد  
 اینان خویش از آن لذت نشین **حکایت** که گاه استیغ غریب  
 بخت از تان ده جدا و شبنم **حکایت** خلاف راه صراحت

و عکس رای ادراکات و ادو بکان خوردن و راه نادیده  
 کاروان رفتن امام مرشد محمد عزالی رفته آه علیه بر سیدند  
 که چگونه رسیدی سیدی مروت **حکایت** و از علوم گفت به آنک مرچ  
 نه انستم از پرسیدن که شکسته انستم باز پرسید آن شک نه انستم  
**حکایت** امید عاقبت آنکه بود اوراق عقل که نصیب از طبیعت  
 پرسید مرچ ندانی که دل رسید **حکایت** دلیل رای تو باشد لغت و انانج  
**حکایت** هر چه دانی که بدستی معلوم تو خواهد شد  
 پرسیدن آن قجیل کمن که هیئت شد طینت رازیان دارد  
 جرتان دید کاغذ دست داد **حکایت** می آهین بزم سوم کسره  
 پرسید پس جوید انت کاثر **حکایت** که بی پرسیدن معلوم کسره  
**حکایت** یکی از لوازم صحبت آنست که خانه سپرد از ی  
 یا با خانه خدای در سازک **حکایت** حکایت بر مراح سمع کوی  
 اگر دانی که دارد و سیلی **حکایت** هسران غافل که با مجنون نشیند  
 باید کردنش جز دیگر نیست **حکایت** هسران که بران  
 نشیند اگر طبیعت و روی اثر نکند با فعلات ایشان متهم کرد  
 یا اگر بخورانی رعد بنماز کردن منسوب شود و شراب خوردن  
**حکایت** بر خود بنا دانی کشیدی **حکایت** که نادانرا بخت بر گزیدی  
 طلبت کردم ز دایان یکی **حکایت** مرا گفتند با نادان میسود  
 که کردانی **حکایت** هر چه کردی **حکایت** و کردانی البته ستر از اینست  
**حکایت** چلم شمر چنانک معلومست اگر طفلی بخار کشد  
 صد فرسنگ میرد کردن از ستا بختش نه سجد آما اگر مغاره و مونا



پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل ایجا بنادانی خواهد رفت  
ز نام از گفتش در کمالند و از پیش مطاوعت نماید که شکام  
ملاطنت مذموم است و گویند دشمن بملاطنت دوست نمیرود  
بشکله طمع زیادت که بملیت یکدیگر لطف کند باز خاک آلود  
و کز خلاف شود بر وجهش آکن خاکست **حکایت** بحرین و گرم باهشت خوی  
که ترک خورده نموده و بکریه بوان بال **حکایت** هر که در پیش  
سخن دیگران افتد تا با فضلش بداند یا به مجلس نشاند  
نزد مردم و هوشمند جواب **حکایت** مکرانکه کرد سوال گفتند  
مگر چه بر حق بود فراخ سخن **حکایت** دعویش بر خیال گفتند  
**حکایت** ریش درون **حکایت** داشته و بیخ زده آه علیه هر روز  
پسر سیدی که بر گجاست دانستم که اذان آخر از میگذرد که در همه  
عصای روی روا باشد و خردمندان گفته اند هر که سخن نشتند از خوا  
تر **حکایت** تا آید از آنکه سخن عین صوابی که  
باید آید که کین و دهن از هم نکشند اگر آفات سخن گوی  
به زانکه در دغ ۱۰ از بندر مای **حکایت** در دغ گفتند  
بغیر مضر دغ لازم اند که اگر تیر جرات درست شود  
شان باند چون برادران یوسف علیه السلام که بدو  
موسوم شدند و تیر بر راست گفتن ایشان اعتماد بود و قال  
بل منولت لکم انفسکم یکی را که عادت بود از آیتی  
خط از او از او در کردارت در دغ **حکایت** و کز امور شد قول دروغ  
و کمر راست با در دست از او **حکایت** اجل کایات

از روی ظاهر آید است و اذل **حکایت** و با شایسته  
خودند آن سک حق شایسته از آید ناسپاس **حکایت**  
یکی را که هرگز از او شش **حکایت** و در صد نو قش شک  
در عیدی نوازی سینه را **حکایت** و در خنری آید با تو در جنگ  
**حکایت** از نفس پرور **حکایت** و هر روزی نیاید که بی هنر سرور  
نشاند **حکایت** کن رحم بر کا و بیست **حکایت**  
که بسیار **حکایت** و بسیار **حکایت** و چو کا واری بایدت فرغ  
چرخه تن پرور کان در **حکایت** قصص **حکایت** و زانکه آتین  
که ای فرزند آدم کرد تو انگری دمت مشغول شوی به مال کرب  
و اگر درویشی دهمت شک دل نشینی بجای سر حنا و بت  
فکر من کجا **حکایت** و بعبادت من سیک شایسته **حکایت**  
که اندر لغتی معسر و در **حکایت** که اندر تنگ دیتی خسته دریش  
چو بسته ترا حوالت این **حکایت** اندام کی بخت سیر دازی از خویش  
**حکایت** ارادت بچون سیک از تحت شاهی بود  
و یکی در کردار شکم باهی نموده **حکایت** و وقت خوش آنرا که بود  
در خود برد اندر شکم حوت جوین **حکایت** کر تخم **حکایت**  
بر کشد سینه و دوی سر در کشد و اگر غمی لطف بچناند جان  
بر نیکان در رساند **حکایت** کر تخم **حکایت** قد گشتند  
آینا راجه جای معدر است **حکایت** و از روی لطف کو بردار  
کشتیا را امید معفر تست **حکایت** هر تا دین دنیا  
راه صواب نمیرد معذیب عقی کر تا راید **حکایت** و لغت **حکایت**



## العذاب الالهی بر دوزخ والک

بندست خطاب مستران الکه بند چون بند دهند و نشوی الکه  
**بند** نیک بختان بحکایت و امثال پیشینان مذکورند از  
پیش کیستینان برافتند و او شل شد و دندان دست گزیده نکند  
تا استخوان گزیده نکند و نه مرغ سوری و نه سران  
چون در مرغ بند اندر بندند و بید گزیده مصایب در آن  
ست نیکه زند و بیکران به زند **بند** عاقل چون فلان  
اندر میان آمد بجهت و چون صلح پکند لنگر نهاده آن نکر که ای سلامت  
برگراشت و اینجا خلاوت در میان مقام از اسب شش  
و سه یک می آید **اینان** هزار بار چراگاه خوشتر اندیدان  
و یک است اندازد بدست خویش غمان حکا بخت  
در ویسی تمنا جات در میکشاید برب بر بدان زحمت کن  
که بر شکان خود رحمت کرد و پراش ترا نیک آفریده و اول  
کسی که عالم بر جا کرد و انگشته من در دست جمید بود و کشش  
چراست زلفت نیک وادی و فضیلت راست و راست  
کنت راست راز زلفت راستی قامت **اینان**  
زدن کنت قناتان چن را که پیرامون خراش بدورند  
بزرگی را بر سید با حزن فضیلت همیشه محروم باشد **بند**  
انک خط آفرید و روزی بخت با فضیلت سیم و دیان  
**بند** نصیحت پادشاهان کرد مسلم کسی راست که غم  
نداده یا امید در **بند** سوخت جو در یای بریزی در کس

چشمه مستندی نمی بر سرش آید و هراسش نباشد ز کس  
بر نیت بناد و تو خد و بیس **حکمت** شاه از نهر و دفع  
ستگار نیست و شعله برای خون خواران و قاضی ستمت  
چری طراران سرگرد و خصم بخت پیش قایم بر دستند  
چون معاینه و استی که بی نیاید  
بلط به که بخت آوری و دلشکی خراج اگر نکند از کیسی لطیف نفس  
بهر از دستاورد و مردشکی حکمت هر کس را دزدان  
بترش کند کرد و مکرف صیانت را که به شیرینی مشوش  
چنان که بر شوت بخورد و بخار ثابت کند از نهر توده خورده زار  
**فایده** قهقهه سیر از نا بکاری جکد که تو به نکند و بخت  
مزدل از مردم آزادی **بخت** جوان کوششین مرد راه خدا  
که سیر خود نتواند رکشده و زجا **حکمت** چکمی را پر سید که  
جذین درخت نامور که خدای عزوجل آفرید است و بر وند  
بر هیچ کی آزاد گزیده اند مگر سرور را که نکره اندارد کوی درین چه  
حکمت است گفت هر یک را داخلی معین است بوقت معلوم  
یکه بوجد آن تازه اند و کاسه بعدم آن پر مرده و سرور را  
هیچ ازین نیست و همه وقتی خوش است و اینست صفت  
آزادگان **بند** بر آنچه میگردد دل منه که دجله برسی  
یس از خطنه خواهد گذشت در بغدادی کرت ردت برادر علی  
ورت دست نمند جوهر با شش آزاد **حکمت** و کس  
مردد و حرمت بردند یکی انک داشت و خورد و دیگر انک



که داشت و نکرد پست کس مند بخیل فاضل را  
 که نه در عیب گفتش گشتند و در می دو صد کند و اند  
 که شش عجب فرد شوید و بند که از عیب و کمال  
 تا نگیرد و دیگران تویند **حکمت** آزا که گوش ارادت  
 که آفرین اند چون کند که بشود و آزا که کند ارادت گشتن  
 پی برده چون کند که نزد چنانک گفته اند **پند**  
 شب تاریک دوستان خدای می تابد چو روز روشن  
 وین سعادت بزوبار نیست بایستد خدای بخشیدن  
 بدست از تو بکه نالم که در داوریت چه و زات تو هم دست بالا  
 آتش را که زردی کسی کم کند و آزا که تو کم کنی کسی  
 بدست که ای نیک انجام به از پادشاه بد ز جام **مکمل**  
 عشقی که ز میس شادای بری به ارشادی که شش عم خوری  
**حکمت** زمین را از آسمان شادست و آسمان را از زمین  
 غبار کسل آنا پیر شمع با فیه **پند**  
 که است غوی من آمد نامه او را تو غوی خوش خویش از یاد  
**نکته** خدای تعالی پی بند دی و بند و محاسب  
 پی بند و پیچ و بند **پند** اگر خلیفان  
 کسی کمال خود از دست خلق ناسر و می **نکته**  
 آزا از سعدن بکان گذن سباید و از دست بیل بای  
 کند **ایمان** دومان تو زنده و گوش دارند  
 گویند امید به خورد و روزی من کام دشمن و ندانم

**قصه** هر که بر زردستان بخشاید بگوید زردستان  
 که شاد آید **پند** بهر باره که دروی تو می هست  
 به روی عاقبتی را بنگذ دست / ضعیفها بر لکن بر دل تو ز عیب  
 که در ما پیست بگوید زور مستدی لغو و ماله من عذاب الله لایم  
 و صلی الله علیه خیر خلقه محمد و آله از عین قسست کلستان  
 ملک المیاح و المحمیدین مصلح الدین سعدی علیه الرحمة و الالوان



بنام خداوند جان آفرین  
 خداوند بخشنده و دستگیر  
 عزیز پی که هرگز درش سر تاب  
 پادشاهان کردن فراز  
 که در آن کشت را بگیرد و غور  
 و در خشم بگیرد و بگردان  
 دو گوش یک قطره در یک علم  
 اگر ترک خدمت کند لشکری  
 و لیکن خداوند بالا و پست  
 ایام زمین سفره عام او  
 و در رخا پیشه شافعی  
 حکیم سخن در زبان آفرین  
 کرم خطا بخش بهدش سید  
 بخت زد که شد هیچ عزت نیافت  
 بدرگاه او بر زمین نیان  
 نه عذر آورد آزا بر اند بخور  
 چو باز آید بجز در نوشت  
 کند پیچ و پیچ و پوشد بکلم  
 شود شاه مکر و کیش از وی بر  
 بعضیان در رزق بر گشت  
 چه دشمن برین خوان نیما جو  
 که از دست قهرش ان بایست



بری و آتش از تهمت صند و حبس  
ریشار امرش همه چیز و کس  
چنان پهن خزان گرم کبوتر  
مروارید کبریا و بیعت  
یکی را بر سر تخت تاج و تخت  
کلاه سعادت یکی بر سرش  
کلتان کذا آتش بر خطیب  
کز آنست منشور احسان او  
سین ده پند علیای سید  
تجدید اگر برگشت تیغ حکم  
و کرد و یک صندای گرم  
بزرگاه و لطیف و بزرگیش بر  
فردوس اندک از ابرج و جوی  
بر احوال نابوده علمش بصیر  
بقدرت نکند اربابا و سلب  
بستغنی از طاعتش و کس  
قدیم بگو کار سبک و پند  
در مشرق بجز سب و دانا  
رسن از بت لرزه اند پستوه  
و بد لطفه را صورتی چون بری  
مند لعل و پیر و ن در صلب شک

زا بر افکند توطئه پسوی بیم  
از ان قطره لولو بالا کند  
برو علم یک این پوشیده است  
سیا کن دوزی ما و در مورد  
امرش و جود از عدم قس است  
دکروه بگم عدم در سب و  
جان شوق برالا هیئت  
بشر ما و رای جلالش نیافت  
ز برادج ذاتش بر مرغ هم  
درین و دوطه کستی فرو شد  
چه شبها نشستم درین سیر کم  
بخط است علم ملک بر سبط  
نه ادراک در کنه ذاتش رسد  
تران در بلاغت و سبحان رسید  
که خالصان درین ره فرس را  
نه جای مرکب تران تا حق  
در سیاهی محرم راز کشت  
یکس را درین بزم سلخه و  
یکی را دیدم بر دو خست  
یکس را سیوی رخ فارون  
بگشتم درین موج دریای خون

ز صلب او شد لطفه و دستم  
وزین صورتی سر و بالا کند  
که پیدا و پنهان بر دستش کست  
و کر جذلی دست و پا بند و زور  
که داند جز او کردن از غیبت  
و زانجا بصیرای محشر سب و  
فردمان از کنه ما جیتش  
بصیر مشای جانیش نیافت  
نه در دلی و صفتش رسد دست فیم  
که پیدا انداخته و بر کنار  
که داشت گرفت آستینم کو قم  
قیاس پس بر وی نگردد محیط  
نه فکرش بغور صفا نش رسد  
نه در کنه پیمون سحران رسید  
با اخصی از یک فرو مانده اند  
که جا سپر باید اسب اخص  
بند نه بر روی در باز کست  
که داروی نه شویش درو  
یکی دیدم با بازو پر شوشت  
و کر پرد باز برون سب و  
کز دس نبرد دست کستی برون



اگر طایبی کین زمین بیطی کنی  
کسر بوی از عشق مست کند  
بیای طلب را با حبس بری  
در دلقین پردای خیال  
وگر برده غفل را بویست  
کسان کزین راه سیر کشند  
خلاف پیمبر کس ره گزید  
محالست سعدی که راه صیفا

تخت آپ باز آمدن سپه کنی  
طلب کار عهد الست کند  
وز انجا بیال محبت بری  
نماید سر پرده آلا خیال  
غنائش بگیرد و خیر گوایت  
برفت بند پیار و سرگشته اند  
که هرگز بمنزل نخواهد رسید  
زان رفت جز بی مصطفی

نعت حواجه کلبانی محمد مصطفی

کریم انشا یا جمیل الشیم  
امام رسل پیشوای سیل  
شفیع الوری خواجه نعت و نثر  
کلمی که رخ فلک طوراد  
تنی که تا کرده قرآن در  
جو عزمش برافتن شمیر بیم  
جو صفتش در افواه دنیا فناء  
بلا قامت لات شکست خرد  
بی بر نش از فلک در کد  
جنان کرم در تپه قربت براند  
مزد و کنت سالار بیت انعام

بی البریا شفیع الاله  
امین خدا مضبوط جبریل  
امام الهدی صدر دیوان حشر  
همه نورانی بر تو نوراد  
کت خانه اخذ ملت است  
بمعجز میان قزوه دویم  
تو نورانی بر تو نوراد  
با عازم دین آب غری پرور  
تیمکین و جاه از ملک بر کد  
که در سدر جبریل از دوان  
کرای چال و شبح بر تر خرام

جو در دو بیستی فخلصم یافتی  
کنتا ترا تر مجالم نشت اند  
نماید بعضیان سیکس در کرد  
چفت یسند من کویم سترا  
خستین ابو بکر سیر پرور  
خردمند عثمان شب دنده دار  
خدا یا بکن بنی فاطمه  
چه کم کرده ای صدر فرخنده  
که باشند معشیتی کدایان خیل  
خدایت بنا کنت و تجمل کرد  
بند آسمان پیش قدرت نخل  
تو اصل و جو وادی از تخت  
نه انم که امین سخن گویمیت  
ترا غولاک و تمکین است  
جو دصفت کند سعدی نام تمام

عشت انم ز صحبت جرات یافتی  
بماندم که پیروی با لم نماند  
که دارد چنین سیدی پیش رو  
علیک السلام ای بنی انوری  
عشر نجه برنج دیور ز جیم  
چارم سعلی شاه دلدل سواد  
که بر قول ایمان کنم خاتم  
زفت در رفعت بدر کای  
بهمان دار السلامت طفیل  
زمین پس قدر تو جبریل کرد  
تو خلوق و آدم هنوز آن و کل  
در کمر چه موجود شد فرع  
که والا تری ز انچه میگویمیت  
شای تو طاهرا و یاسین  
علیک الصلوة ای بنی السلام

کلام در سبیل نظیر کتاب

در اقصای عالم بکشم بسی  
نفع بھر که شه ایبافتم  
جو پاکان شیراز خاکی عباد  
تو لار مردان این پاک بوم

ببر بر دم آیام با بر میسی  
ز بر خرمی خوشه یافتم  
ندیدم که رحمت برین خاک  
بر این ختم خاطر از شام دروم



بدل کنم از میرقد آورنده  
در بیخ آدم زان سبب بستان  
مر اگر تپی بود از ان قد دست  
نه قدی که مردم بصورت خرد  
چرا این گاخ دولت پر دایم  
نیکی باب عدالت و دینداری  
دوم باب احسان نهادن  
سوم باب عشق و دوستی و مهر  
چهارم تواضع رضا تمجید  
پنجم در از عالم تربیت  
ششم باب تولد و راه صواب  
بروز میایون بسال سعید  
ز شش صد ترون بود نجاه و رخ  
همان دست باد اینی که هر دم  
که در بحر لولو صدف تیر هست  
الای من سر شد فرخنده خوی  
قما که حریر است که بر میان  
تو که پرنیای به ایداموش  
تا دم لبه رای و فیض جوی  
تو تیر ابدی منم در حسن  
شنیدم که در روز امید و بهر

بر دوستان از شالی برده  
یتی درخت و قن سبزی دستان  
سختی شیرین تر از قند  
که در باب معنی بکلمه بر نه  
بر و ده در از تربیت سیاحم  
کلیه سینه خلق و ترس خدا  
که منعم کند فیض راحی سپاس  
عیشی که نیند بر خود بر و ر  
ششم در مرد قناعت گزین  
هفتم در از شکری بر عافیت  
هشتم در دنیا جاست و ختم کتاب  
تاریخ فرخ میان دو عیب  
که پرورش این نام بود از رخ  
هنوز از جمالت پر از دم  
درخت بلند است در باغ و درخت  
هنرمند نشیند ام عیب  
بنا حار خوشش بود در میان  
که مکار و فزای و حشوم پرش  
در پر و ز آوری و نام است  
خلق جهان آفرین کار  
بدان را به نیکان میشد گریه

جوتی لید آید است از هزار  
سمان که در بار سس است  
جوانک دهل مهر لم از دور  
کل آوره سعدی سوزی بوستان  
جو خراشگری آید و ده پوست

بروی که دست از تحت پد  
جو سنگت بیعت اندر ختن  
بعیت درم عیب ستورده  
بشرخی جو طفل سبب دستان  
جو باز شش کنی استخوانی در

حکایت در محاسن ادبی شاه اسلام حسن الله علیه

سر طبع از رخ خدایان  
ولی نظم کردم به نام فلان  
که سعدی که کوی طاعت روز  
سزد که بد دولت به نام چنان  
جهان ان دین سیر و ردا  
سر سرازان تاج همان  
که از فقه آید کسی در میان  
نظری لباب کبت العشق  
ندیدم چنین ملک و سریر  
یاد بر شش در دناک سیغ  
کله گوش بر آسمان بسیر  
که اگر تواضع کند خوی او  
اگر دین سستی پسند چه خاست  
نه که چهلش بهمان سیر

سر دخت پادشاهان سبزه  
بکر باز که بید صاحب دکان  
در ایام بوس بکر بن سعد  
که احمد بدوران نو نشین روان  
نیاید جو بوس بکر بعد از عمر  
بدوران عدلش بیاراجان  
ندارد جز این کشور آرا بکار  
خوالبه من کل رخ عیش  
که وقتست بر طفل و در ویر  
که نهاد بر خاطرش مرسته  
هنوز از تواضع سرش بر زمین  
ز کردن فرزان تواضع گویست  
ز جو دست افرا ده در خدا  
که صلیت کردم در جهان میرود



چو بی خردمند شرح نهاد  
 ز بیتی در آیام از رخ  
 کس این رسم و ترتیب دامن بد  
 از ان پیش حق پاکا همس خو  
 جهان سایه گسترده بر عالمی  
 هر وقت مردم ز جو زمان  
 در آیام عدل ترای شهرایه  
 بعد تو می بینم آرام خلوت  
 هم از تخت فرخنده ز جام  
 که تا بر فلک ماه و خورشید  
 ز در سیرت پادشاهی خوش  
 سکن در دیوار و وسین شک  
 ستر است با جوج کفر از زر  
 زبان آردی گاندرین امن و داد  
 ز من بحر بخشایش و کاف جوج  
 بر وزن بنم اوصاف شاه از خا  
 کران جمله را سعدی الما کند  
 فردوس اندم از شکر خدن گرم  
 جهانست بکام و فلک یارای  
 بلند اخترست عالم افروخته  
 غم از کردیش روزگار بخت

نداده جهان تا جانست با  
 که نالده ز بیداد سر بخت  
 فریدون با آن و این هم ندید  
 که دست ضعیفان تا همس خو  
 که زالی بند از دیش و سستی  
 بنالده و از کسر دیش آسمان  
 ندارد شکایت کس از روزگار  
 پس از تو ندانم سرای نام خان  
 که تا رنج سعدی در آیام نیست  
 درین دفترت ذکر جاویدست  
 نسبت بریدی از پادشاهان پیش  
 بگرد از جهان راه با جوج شک  
 نه دوین جود یوارا بکند دست  
 سیاست بگرد زبانش ساد  
 که تپتظر ندانم جودت و جود  
 بکنند درین شک میدان کس  
 بگرد دفتر سیم دیگرانش کند  
 همان س که دست دعا بستم  
 جهان آفرینست بکام و داد  
 زوال اختر و تخت و جود  
 و ز اندیشه بر دل عبادت با

بر وفق طاعت دلش ز نفع دار  
 سرش سینه در ویش بر جنت سیند  
 اگر صدق داری بیا و بپایه  
 تر حق کوی و خسر و حقایق سنو  
 نهی زیر پای قول آسمان  
 بگردی اخلاص بر خاک  
 که با نیست سر جاد و راستا  
 کلاه خداوندی از سر  
 جود ویش مخلص برادر خوش  
 زمانی در دیش سیر و دتوی  
 اگر مشکینی پادشاهی بروز  
 تو بر آستان عبادت سرت  
 خداوند را بنده حق گزار

حکایت

یک دیدم از عمر صبر و درود  
 چنان مولانان حال برین  
 بنم کنان دست بر لب گرفت  
 تو هم کردن از حکم داور پیچ  
 جو حاکم لقب بران داور بود  
 محالست چون دوست داد و

که پیش آدم بر پیشی سپار  
 که ترسیدم پای و سینه  
 که سعدی مسدای دید  
 که کردن نه بحد حکم تو هیچ  
 خدایش بکبان و داور بود  
 که در دست دشمن کردار دست



ره انست روی از طرقت سب  
لصیتی کسے سو دند آیدش

نہ کام و کامی که خواهی بیاب  
که کار معنی کند آمدش

### زیند جان من کسریه هرگز در

شندم که در وقت ترع روان  
که خاطر نگه دارد ویش باش  
بنا ساید اندر دیار تو کس  
نیاید بتردیک دانا بسند  
رعیت جو بخت و سلطان  
کنن تا زانی دل خلق ریش  
اگر چاده بایست سقیم  
طبعیت شود مرد را بخرد  
کر من دور پادشاه پستی  
که بخشایش آید بر امیدوار  
کزند کسانش نباشد بسند  
اگر بای بندی رضا پیش  
ز آینه درین مرز و کشور خواه  
و مستکبران و لاد بر سپر  
و کر کشور آبا و چند خواب  
خرایسته و بدانی آید ز جو ز  
رعیت نشاید به پیداد گشت

عبر مرز چین گشت کسیران  
نه در پند آسایش خویش باش  
جو آسایش خویش جوی و سپر  
شبان خفته و بزرگ در کوسند  
درخت ایست بر باشد از ج بخت  
و کر سبک می کنی خویش  
ره پارسیان امیدست و هم  
باوید نیکی چشم بدی  
در اقلیم و ملکش نه پستی  
با امید عیایش کرد کار  
که ترسد که در ملکش آید گزند  
و کر یک سواره مرز خویش  
که دل شکست یعنی رعیت را  
ازان کو ترسد ز داو و ترس  
که دارد دل اهل سرحد  
رسد پیش بسین این را بغور  
که در سلطنت را بنا نمند

مراعات دهقان کن از برکت  
را بیداد کن پس و پیش

شندم که چو شیر و ببر گشت  
زان ترست هر چه نت گشت  
الایانه بچی سر از عدل آید  
کس بر رعیت ز پیداد کرد  
نسب بر نیاید که بنا و خود  
خرایسته که در دشت سران  
جراحی که بود زانی بر جوت  
ازان هم در سر و آفاق  
جو نوبت رسد زین  
بدونیک مردم جو به بگرفت  
خدا ترس را بر رعیت کار  
و اندیش گشت آن دختوار خلق  
و است بدست کسان خطاست  
نکو کار پرور زین بدی  
سکانات موزی بالش کن  
مکر ظلم بر عیال ظلم  
نکرش باید هم اول بسند  
ودان هم که چشمش ز دید بخت  
نظر در صلاح رعیت کنی  
که مردم تو دست تو بخت  
کند نام و پیش سبکتی  
بکند آنکه بخت و بنا و بسند  
بچند آنک دو دلد طفل و  
پسی پس و ای که بخت  
یک در ملک را با نصیحت  
ترحم فرموشد بر ترست  
همان سب که دست و پیکر بود  
که معارف گشت هر سب کار  
که تنع تو جوید در آزار خلق  
که از دستان دستها بر خد  
جو بد سیروری ختم خویش  
که بخت بر آورد با بدی  
خدا از فرینس باید س کند  
نه چون کو سفتان مردم در بد

کایه نامز کار و زندان



چند خوش گشت بازار کال سیر  
چو سزا یکی آید ازین زمان  
شیشه که بازار کا تراخت  
کی انجسا اگر هو شمشان دور  
نکو بایست نام و نیکی قبول  
بزدگان مسافر کاین سیر و زند  
شبه کفو آن خلعت غریب  
غریب آشنا باش و سیاح دوست  
نکو از ضیف و مسافر غریب  
ز سکا نه بر همیز کردن نکوست  
قدیمان خود را میفرایند  
جو خدمت گزار است کردین

جو کردش گرفتند از دانه سیر  
چه مردان حکمران خیل زبان  
در خیر سیر شکر و شکر سیر  
چو آوان رسیم بدین شهر  
نکو از بازار کان و رسول  
که نام نکوستی لب عالم برسد  
کز خاطر آرد و کرد و غیب  
که سیاح جذبات نام نکوست  
وز آسیت شان بر حذر باش  
که دشمن توان بود و روزی  
که هرگز نیاید ز سیر و ده  
حق سالیانش فراموش کن

در خواجتر خدمت گاران و سیر

شدم که شایردم در تپید  
چو شد جالش از بی تو ایست  
چو شد نذل تو کردم جوانی خوش  
غری که بر رفته باشد سیر  
شد که چشم بروی نکوستی  
اگر پاری باشدش زاده و بوم  
هم انجانی اش من ناپا داشت

چو خسته و سیر شمس قلم در کشید  
بمشت این حکایت بر تپید  
بخت کام سیری مرانم ز سیر  
سپا زاز و سیر و نکوست از کشور  
که خود خوی بد و نمیش و زلف  
بصفتاش خدمت و حقیقت  
نهاد بلا برد که کس کاشت

که گویند بر کت با دآن زمین  
عسل کردی مرد ستم شاک  
جو سلس فرود کردن سیر  
جو مشرق دوست از امانت  
در او تیر در ساخت با خاطر  
خدا است برین بایمانت گزار  
امین باد از داور اندیش تاک  
پیشان بشمار و غافل نشین  
دوم جس ویرینه راهم نکوست  
جو زردان ز هم پاک دارند  
یکی را که معزول کردی ز جا  
بر آوان کام ایستند وار

کمز و مردم آید برون حسین  
که سلس ندارد در سلطان براس  
از و سیر نیاید جز خردش  
باید برو ناظری بر کاشت  
رشته ف برون کن بر و ناظر  
امین کز تو تر مدامینش  
نه از رفیع دیوان ز جرد و مال  
که از صدیکه رانه بنی امین  
باید فرستاد و یکجا بجم  
رو و در میان کار وانی سلیم  
جو خدی سیر است بخشش کما  
به از قیدندی شکستن هزار

زینده را که ستون عیال  
نفسدانان شهر داد  
کشمیر به زندان شود و در  
جو زری کی خیر سیر کرد و لیر  
درستی و سیر بهیم در  
جو اندر دو خوش خوی و بخشش باس  
جو سیا و آیت عهد شان سیر  
نزد ایک ماند بس از وی بجای  
پشت کونان از پیش و یکار

پیفت بر دستان اب المل  
بزد و ار خشم آورد بر سیر  
یکی شکست آبش از دید پاک  
و کر خشم گیری شود از تو سیر  
جو رک زن که جراح و مرهم نه  
جوخت به تو باشد تو با خلق باس  
همین نقش سیر خوان سیر از عهد  
سیر و حاش خان و معان  
درخت و جود و پیاورد سیر



جو خواهی که نامش بود و جهان  
بسمع رضا شود از ای کس  
کنه کار را عذر نیسان به  
مگر آید کنه کاری اندر پناه  
جو باری بکشد و نشیند پند  
و گرد و بندش نیاید بکار  
جو خشم آید بر کجا کسی  
که هکست لعل خشان

کمن نام نیک بزرگان نشان  
و اگر کنه آید تغیر بر سر  
جو رخا رخا دهند ز نثار ده  
نه شرطست کستن اول کنه  
و اگر کوشا لش بزدان بپند  
در خج خج است پیش برار  
تا فل کنش در عفت بسی  
شکسته نشاید و کر بارست

حکایت پیرایه شاهی و اخیر نمودن در سیاحت

ز دیایه عثمان بر آمد کسی  
عرب و ترک و تاجیک و روم  
جهان گشته و دانش اندوخته  
بجیکل قوی چون برادر درخت  
دو صد رفته بالایک هم دوخته  
بشهری در آمد ز دریا کتار  
که طبعی کمزایی اندیش داشت  
بنشد خدمت کزاران  
جو بر آستین ملک بخت  
در آمد به ایران شایسته  
تفت باد و یوسته چون دین در

سفر کرده در باد و باران  
زهر جیس و لیس با کس عکوم  
سفر کرده و صحبت آموخته  
و لیکن فرو مانع نی برک بخت  
ز حراق او در میان سوخته  
بزرگ دران حاجت بخت  
سفر عمر بر پانی در ویش داشت  
و شش بکاشش از کردار  
تا لش کمان دست بر سر  
که بخت جوان باد و دولت زهی  
بداندیش را دل جو تدبیرست

دل و کسرت جمع معنوی باد  
که بر خاطر یادش مال شمع  
جهان آفرین بر سر  
هینت بس از کرد کار مجید  
زفت از جهان سعد زکی بدو  
خدا یا بران تربت نامدار  
کز ان سعد زکی شمل ماند و یاد

ز ملکیت پراکنده کی و زور باد  
پریشان کند خاطر غمی  
و اگر سر چه کرم فسانست و باد  
که تو قشیق خیرت بود بر مزید  
چون تو خلعت تمام بردار کرد  
نصیحت که باران رحمت بار  
فلک ما در کمر تن بعد باد

کتابت از کتب و شاهی و استلام از امرا و کس

جوان بخت روشن ضمیر  
بدانش بزرگ و نیت بلند  
بدست کرم آب دریا پیر  
زهی چشم دولت بر روی  
که دار باد به جو و خودش  
خدا یا در افاق نامی کنش  
شمس در انصاف و تقوی  
غم از دشمن نایست خدمت بباد  
نهشی درخت آورد چون تو  
از ان خانه دان چهره کاران  
زهی دین و دانش زهی عدل و

بدولت جوان و بتدبیر  
بیاد و دلیر و بدل هم نمند  
بر فحمت محل شریا پیر  
شهریاران کردن فواز  
پرویز از آسیب چشم برش  
تو قشیق طاعت گرامی کنش  
مراسم بدینا و عتی سیرار  
زود دان کیتی کز خدمت بباد  
بسم نام جوی و نذر بخت بر باد  
که باشد بد کزنی این جاندار  
زهی ملک و دولت که پاینده باد  
در عهد و انصاف و جهانداریه



نگینند کرمهای حق در تمکین  
حدایا تو این شاه در پیش دو  
ز قلم درین مملکت مستقیم  
نمیدم کسی سر کران از تنه  
ملک را همین ملک پیرایه چهر  
سخن گفتند دامن کوهر فشانند  
بشد آمدش حسن کسایه  
زورش داد و گوهر بشکرت دوم  
بگفت آنچه برسدش از سر گذشت  
و یک کتیبه است این  
بعقلش بیاید تحسنت از نمود  
سر و سر دل از جوهر غم بارها  
مطر کنز بیوفاز داری گشت  
چو یوسف کسی در ضلالت  
بایامت ابر نیاید رسته  
و هر نوع اخلاق او کشف کرد  
نکویرش دید و نیکو کرد  
برای از بزرگان پیش در پیش  
چنان حکمت و معرفت کار  
در آورد و سیله بر برت  
زبان همه حرف کنان همیشه

چه خدمت کز آن زمان هر اس  
غریبش حالت در نظر او است  
کز آسب آرد و بدیم و بی  
کمر با هم خرابات و دم  
که راضی بگردیده آزار کس  
بیطبق کشا استین فشان  
بسر خودش خواند و اکرام  
بسر سدهش از کوهر زاد دوم  
تقریب زد دیگر کسان در گشت  
بستی بگفتند بر رایش  
بقند هفت پیکاش فرو  
که نا آرموده بگفتند گداها  
نه آنکه که برباب کردی زین  
بیک سال بانی که کرد و غریب  
نشان بدیدین بغور کسی  
چرخه منور بگشیم دین  
تخنج و معتداده مردم شایس  
نشاندهش بزرگست و ستور خوی  
که از ابرو نمیش درونی گشت  
گرو بروی نیاید آتش  
که حرفی بدستش بر نیاید

جسودی که یک جو خیا  
ز روشن و لشکری بزرگ رفت  
نمید آن خردمند را رخسار  
این و بر اندیش طشتند و مور  
ملک را دو خورشید طلعت غلام  
دو پاکین پیکر جوهر و رب  
دو صورت که کشتی کی پیش است  
تحمای و انای شیرین سخن  
جو دیدند کا و صاف و خلش نگو  
دو هم اشک کرد و دل بست  
از آسایش آنکه خبر داشتی  
جو خواهی که قدرت بماند بلند  
و کرد و بانشد غرض میان  
در سیر اندرین همه و راه برد  
که این را ندانم چه خوانند و گشت  
سفر کردگان لا ابا بی رسید  
شدیم که بند کاش سر مست  
نشد چرخ من خیم روی ماه  
که گشت شه فراموش کنم  
بیدار توان سخن گفت زود  
چنان را نم کسی که کشتن کوش  
بکارش نماید و کندم طیب  
وزیر کین را غم تو گرفت  
که بر دین تو اندرون طعنه  
نماید در ورخته کردن برود  
بر سر کمر لبه روی مدام  
جو خورشید و ماه اند بر دلبسته  
نموده در آینه قشایست  
گرفت اندران مرد و سواد  
بطبعش هوا خواه گشت و دوست  
بسیلی جو کربا به میان بست  
که در روی ایشان نظر داشتی  
دل ای خواجه در ساد و روان  
حذر کن که دارد تمییز زبان  
بجنت این حکایت بر شاه برد  
خواه بسامان درین ملک رست  
که سیر و ده ملک و دولت مند  
چنانست پسندید و شوق پرست  
که بدنامی آرد در ایران شاه  
که نیم بنایمی و خاشاک کنم  
کنتم ستر تا یستم سپرد  
کز ایشان و دیگر من در اغوش



من این کنم کز آن ملک راست  
 بنا خوشتر صورتی ستبرج باد  
 بد اندیش بر خورده چون دست  
 بخورده توان آتش افروختن  
 ملک را چنان کرم کرد این خبر  
 غضب دست در خون درویش داد  
 که پرورده کشتن مردی بود  
 میازار پرورده از خوشن  
 بخت بنایت پرورده  
 از دست منزه بقیت نشد  
 کز آن تا قیامت نگرده و گناه  
 ملک در دل این راز پریشان  
 دلت ای خرمند زشتان  
 نظر کرد پوشید در کار مرد  
 کرنا که نظر بر یکی بنام کرد  
 دو کس را که با هم بود جان و مهر  
 تو دانی که صاحب نظر زهر  
 ملک را کان کز ی راست شد  
 هم از حسن و تدبیر و رای تمام  
 سترامن خردمند از چشم تر  
 کان بر دست زمرک و هوشمند

چنین مرتفع یاز جان نریست  
 که چون بد کرد مرد و دم تا جرم  
 بر آورد سپهر مرد بسیار دان  
 بر این بود دامن از جرم پاک  
 بخاطر دهم هر کس که این طعن  
 شنیده بر آتش کانیک دریر  
 بسم دست بزرگ گرفت  
 حسودی که پند یحیی حاتم  
 من آن ساعت انگاشتم دشمن  
 جو سلطان فضیلت نمیدانم  
 را تا قیامت بیکر دهم

گناه از من آمد خطای نریست  
 خیانت رزاد اودم در جرم  
 چنین گفت با خرد کار دان  
 نیاید رخت بد اندیش پاک  
 ندانم که گفت آنچه بر من نرفت  
 تعلل ننیدیش و جحیت بیکر  
 کز واره کرد باید بکشت  
 کجا بر زبان آورد خرم  
 که نشاند شه زبردست طعن  
 ندانم که دشمن بود در جرم  
 جویند که در دل من فراست

## حکایت

مرا بیس دادید تحویلی بخواب  
 فکر کرد و گفت ای تطیر شیر  
 ستر اسبکن روی بنیداشید  
 بحدید و گنت آن نه شکل  
 سر انداختم نسلشان از  
 مرا هم چنین نام نیکست لیک  
 دوزی که جابن آتش برکت  
 و سیکن بنیدیشم از چشم

یا لای صبور بروی آفتاب  
 ندانم خلق از بحالت خبر  
 بکرا به دوزخ شت بیکاشید  
 و سیکن قلم در کن دشمن است  
 کنونم بکین سیه نگارند  
 رعلت نکرد بد اندیش تنگ  
 بفرسنگ باید زمرکش کرکت  
 دلاور بود در سخن بسیکناه



اگر محتسب کرد و آنرا است  
 هر حرفم نبرد و دست از قلم  
 ملک در سخن گفتش خیر و نماند  
 که بجزم بزدق و زبان آرد  
 ز خصم همان که نشنیدم  
 کزین زبانه طلق در بارگاه  
 بخت بد و سخن گوی و گفت  
 و دین نمکته و هست اگر نشنود  
 نه بنی که در پیش سین و دینگاه  
 مراد است که جوایز بر وقت  
 زود پادشاهان ندادم شکیب  
 مرا چنین حق کل تمام بود  
 و در غایت زشت نباید  
 مرا چنین جلد شکر نکند  
 دورست و دم در و من و آیت  
 کنونم نمک کن بوقت سخن  
 در این بحیرت خراشیدم  
 برفت از من آن روزهای غریب  
 جوایز در این معنی نیست  
 در ارکان دولت نمک کرد شاه  
 یسکه را نظر سوی شاهان روا

پس دست را از وی باز کرد  
 مرا از همه حرف کیران چه غم  
 سر دست زبان بی سرشت  
 ز جری که دارد و نکر و بر  
 نه لغز خشم خودت دینام  
 یمن با شدت جز در ایشان  
 حقت این سخن حق نشاید  
 که حکمت روان باد و دولت تو  
 بحیرت کند و تو انگر بکا  
 نبود و لعب زندگان با برت  
 که سرایه داران چشمت در  
 بود رستم از خوی اندام بود  
 که بوم خنجر است و دو کم کن  
 قی در بر از نازکی شک بود  
 جو و یاری از خشت تسمین  
 بشا و یک یک جو سو رنگین  
 که عسرت کرد و یاد او  
 سایان و سدا که این روز  
 بخت این کزین به حالت کن  
 کزین خوبرو لفظ معنی کرد  
 که داند بدین شاهای ندر خوا

بگفت از خصم بیازد و بیست  
 بدندان بر و پشت دست دروغ  
 که کار شدی لیسبان شوی  
 بنزد و بد کوی را کو کمال  
 به نیکی شد نام در کشورش  
 بر وقت و نکر نای از وی تا  
 پیازوی دین کوی دولت بر بند  
 و کرمست بود کرم سعادت پس  
 که افکنده سایه کمال راه  
 که بالهای افکنده بر سپرم  
 که اقبال خدای دین سایه آید  
 که این سایه بر خلق گسترده  
 خدا یا تو این سایه بایستد داد  
 که توان سر کشته بودند کسره  
 جو خشم آردی بکش بر جای  
 نه عتلی که خشمش کند زبردست  
 نه انصاف ماند نه توتی و دین  
 کز وی کردند خندین ملک

اینست در حقیقت  
 اینست در حقیقت

و کرمست به قوی بر نری رواست  
 نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست



و کردانی اندر تبارش کسان که بود مرد و ستم کار و در تنت روز شدت و لشکر گران که وی بر حصاری گریزد و ملت نظیر کن در احوال زندانیان چو بازار کان در دیارت بود کز آن پس که مردی بگریزد بند پس از آن طنک بی یزد بنا نام شکوی بخانه سال پسندیدم کاران جاویدم بر آفاق اگر سر به پا داشت بهر دآن تنی دست آزاد بود	برایشان نخیای دراحت ران چو تادان زن و طفل و بچان ولیکن در اقلیم دشمن سران رسد کسوزی بی کز را کز قند که ممکن بود سکنه در میان مالش حساست بود دست بود بجسم باز گریزد خویش و تبار وز آه دل در دندش حذر که یک نام ریس گندای مال تظار دل کرد بر مال غلام چو مال از تو انگر شانده گداست و بپدی سکین شکم بر نمرد
---	--

**حکایت در شفقت پادشاه بر ستمکاران**

شنیدم که فرمان داری داد کرد یک گشتن ای خیر و نیک روز بگفت این قدر ستم است نه از بر آن می شام خراج چو چون زمان حال در گشتن کنم مرا هم ز صد گز آرزو هواست خو این پیر از بهر لشکر بود	بنا داری بر دوروی آستر زویای جانی قبا بی بدو وزین بگردد زب و دار است که زیت شکم بر خود دخت و آن بر وی کجا دفع دشمن کنم ولیکن خرنه نه شامراست نه از بهر این و زبور بسود
--	--

پناهی که خوشش نداشتند شاه چو دشمن خرد و ستایی بود مالت خرس بود و سلطان خراج مروت باشد برافت و دور کسان سر خورند از خوای و اگر زورستی در آید زبای چو شاید گرفتار منی و یار بروی که ملک سر از زمین	ندارد و حدود و ولایت نکا ملک تاج و ده یک چوای حرد چه اقبال اندران کت و تاج بر مرغ و دودانه ارشش که بر زورستان نکیر بدست خدر کن ز مالیدن پر حذای بر بیکار خون از مسامی مبار پسر زو که خونی حکم بر دین
---	---

**حکایت**

شنیدم که چشمید فرخ سرت برین چشمه چون ابی دم زدند گرفتند عالم مسیری و دور چو بر دشمنی باشد دست بر عه و زمن سر گشته مرانت	بر چشمه و بر لب کی گشت بفرستند چون چشمه سر هم زد ولیکن بر و زنده با خود است مرغ نش کر خود همت غصه لب به از خون او گشته در گردنت
---	---

**گفتار پادشاه در ستمکاران**

شنیدم که داریای سرح جاد ازان آمدش کله بانی ز پیش بخترا بر از دشمنان و از پاک سایانم که احیان شده پر و دم	از لبیکر جدا با اندروز سجاد شنیدم سیر او زو غلیق و کیشی که در خانه باشد کل از خار پاک بخدمت بدین مرغزار اندرم
---	--



ملک را دل رفته آمد بخسای  
 شراباوری کرد فرخ سروش  
 که بان مرغی محمدید و کشت  
 نه بدید محمود و رای نکرست  
 چنانست در همتی شرط رست  
 مرابار ما در خطه رودین اند  
 کسوت مبر آدم پیش و از  
 توانم من ای ناسور کسرای  
 مرا کله بانی بعلست درای  
 دران کشت و ملک از خلل غم رود

محمدید و کشت ای نکر همدی  
 و کز نه آن آورده بوم بشت  
 نصیحت زیاران نشاند  
 که دشمن نداند شسته ز دوست  
 که هر کس بر ابدانی که کشت  
 رخیل و چراگاه پر سید اند  
 یمنی دایم از بد اندیش باز  
 که اسی بیرون آدم اصد  
 تو هم کله خویش واری پای  
 که تدبیر شاه از شان کم رود

حکایات در نظر پادشاه در رعیت مظلوم

تو کی بشوی ناله داد خواه  
 جان خنثی کا پد فغانت بگو  
 که ناله ز ظالم که در دوزخ است  
 ز سک دامن کار و اینست در  
 دلیر آبدی سبب دایم سخن  
 نکر ای نجه وانی که حق گفته به  
 طمع بند و دوزخ حکمت بشوی

بکیوان سپه کله و خواجگان  
 اگر داد خواهی برادر و خو  
 که هر چه جو گو میکند جبر  
 که دهقان نادان طریک  
 جو توغبت بد بختیست فتنی کین  
 نه زبوت خسانی دین عشره  
 طمع کبیل و سرخه خانی کوی

حکایات در نظر پادشاه در رعیت مظلوم

خبر یافت کرد و کشتی در عراق  
 تو هم بر دری هستی امیدوار  
 خراهی که باشد دولت در دست  
 بر شایسته خاطر داد خواه  
 توخته خنک در حرم نیم روز  
 ستانده بود ادا کس خدات

که میکند پسکینی از زیر طاق  
 بس آید بر در نشینان برادر  
 دل در دمنده اند بر آو و رشتند  
 بسرا اندازد از ملکت پا و  
 غریب از برون که کبر مال برون  
 که تواند از پادشاه داد خواست

حکایات در نظر پادشاه در رعیت مظلوم

یکی از بزرگان اهل کیمیز  
 که پوشش کینی بر انکسری  
 شب کنتی آن جرم کیتی فروز  
 قضا را در آمد یکی خشک سال  
 جود مردم آرام و قوت  
 جرمند کس بر سر در کام خلق  
 بزم بود و نفس و خندش بسم  
 یک سفته نقدش تیاراج داد  
 تا دزد روی غلامت کمان  
 شنیدم که میکند و باران  
 که رستیت پیرای بر شتر یار  
 بر اساید انکسرتن بی نیکی  
 خند انک آسایش مرود زن

حکایت کند ز این عبد العزیز  
 زودمانه در قمیش جوهری  
 در ی بود و در و شنای روز  
 که شد بد رسیای مردم همدال  
 خود آسوده بود و در دست ندید  
 کیش بکدر و آب نوشین خلق  
 که در حم آمدش بر غریب و تنیم  
 بدرویش و مسکین و محتاج داد  
 که دیگر بدستان بناید جان  
 فردی او پیش لبار صبح  
 دل شتری از نا تو ایستد فکر  
 نشاید دل خلق اندوه کین  
 گزیند بر آسایش خویش







بختی که از بخت بر داشت  
نزدایسته که غله سوادش

شوری حسین کرم و نانی نیست  
که تیشی بود غم ناکاشتن

### حکایتی که از کربلا زاهد

خدا دوست نامی در اقصای عالم  
بصیرش در آنج که تاریک جای  
بزرگان نهادند سر بر سر  
تخت کند عارف پاک باز  
جوهر ساقش نفس کو بپوشد  
در آن مرز کین سپهر تیار  
که هنر با تو از آنکه در با بستی  
گرویی بفرستند از آن ظلم عار  
گردهی بماند مسکین و ریش  
ید ظلم جای که کرد و در اند  
بدیدار شیخ آدمی کاه کاه  
نگار نوبی گفتش ای شکفت  
برای تو دانی سر دوستیست  
گرفتم که سالار کسور نسیم  
بگویم فضیلت نیم بر کسی  
شد این سخن غایب هوشیار  
و جودت پریشانی خلق از دست

گرفت از جهان کج عیاری عام  
بکج قلعت زد برده پای  
که در می نیاید بدر با سریش  
به دیون از خویش و از کج  
بجواری مگرداندش در پس  
یکی مرزبان ستم کار بود  
بسر نحلی غم بر نانیستی  
ببرد نام بدش در و بار  
بس خرقه قرمز گرفتند مس  
نه پنی لب مردم از حق باز  
خدا دوست در وی نکردی کار  
نفرت زمین در کس روی  
ترا دشمنی بپوش از بر حلیت  
بغرت ز درویش کمتر چشم  
چنان بپوشان که با بری  
براست و گفت ای ملک مو  
ندارم پریشانی خلق از دست

ز با دوست داران من دشمنی  
مع بود بر دست من دوست وار  
و جودت پریشان خلق از دست  
گراشدی به دوستی با نیست  
خدا دوست را که بدر بند بود  
عجب دارم از خواب آن پستنگدل

بندادست دوست دار من  
برو دوست داران من دوست  
ندارم برسانی خلق دوست  
مکن آنکه دارد خدا دشمنست  
خواه شدن دشمن دوست دوست  
که خلق بخسید از و شک دل

### حکایتی که از کربلا زاهد

مناور سیدی کسین عثمان  
رنگه ناتوان بر سیح  
به گفت یای مردان ز جای  
دل و پستان جمع مهنه ز کج  
بند از در پای کار کسی  
بشد کن از ناتوان ای  
بهت برادر از سید  
بر خاک مظلوم کو خوش بخت  
باید خواه بیدار گشت  
خود کار وانی غم بار خویش  
گرفتم که زلفت دکان مستی

که بر یک مظهری بماند جهان  
که کردست یابد برای سیح  
که عاجز شوی که درای ز پای  
خریب غمی که مردم بزم  
گراشد که در پایش افشای  
که دزدی توانا بر از وی شوی  
که بازوی ستم به از دست از  
که دند از طنالم بخواهند کند  
چندان شب پاسبان چون که  
نور و دلش بر خزلت ریش  
جوانت او به بی جرمیستی

### حکایتی که از کربلا زاهد



چنان خط شد سالی اندر و رفت  
 چنان آسمان بر زمین شد  
 بخشد سر حشمتی قیدیم  
 بنوه آه جز آه بیهوده زین  
 جو در پیش نی برک دیدم در  
 نه در کو بهتری نه در باغ بهنج  
 و ران حال پیش آدم و دکن  
 سکنت آدم که قوی حال بود  
 بدو گنتم ای یار ما کینه خوب  
 بغیر برین که غفلت کجا بست  
 زین که بختی بغایت رسید  
 نه باران سیاه آید از آسمان  
 بدو گنتم آخر ترا باک نیست  
 که از میستی و بگری شد هلاک  
 که کرد و بخت بد من فقیه  
 که بود ارج بر ساحل بیت ای رفیق  
 من از بی زاری نیم روی زرد  
 بک راه ارج زویش اینهم  
 جو بهیم که در دیش مسکین نخورد  
 یکی را بر ندان بر دوستان  
 بشی و د خلق آتشی بر فروخت

که یاران فراموش کردند  
 که لب تر بگردند ز دوع و خیل  
 نماز آب خرا آب چشمه یقیم  
 اگر سیر شدی و فیهی از روزی  
 قوی بازوان هست و در اندک  
 بلخ بوستان خود و سر دم  
 از دما ند بر استخوان پوستی  
 خداوند جاه و زر و مال  
 چه در اندکی پشت آدم کوی  
 هر دانی و یرسی سواست خطاست  
 مشقت بخت نهایت رسید  
 نه بر میر و دود و فریاد خوان  
 کشد زهر جایی که تریاک نیست  
 بر اوست بطراز طوفان خاک  
 که بکرون عالم اندر نیه  
 با ساید و دوستش غریب  
 غم نیست زاری دلم خسته کرد  
 جو دیش به بند بلیز و زو  
 بکام اندرم لقمه زهرست و درد  
 بکام اندش بر تو بوستان  
 شندم که بغداد چندی بخت

که دکان باران گزندی نبود  
 بشیر اغو غم خوشتن بود و نبس  
 و کرد خیر ایت بود بر کنار  
 جو بند کسان بر شکم بسته سنگ  
 که درم پیش بند که خون مجورد  
 که پیست بخت از غصه رنجور دار  
 بختی که دامنه کان از پس  
 جو بند در کل خوار گشت  
 ز کشتار سعد شش حیف بر  
 که کرد کار سیمن ندر و

حکایات

خبر داری از چپ روان بجم  
 زان شوکت و مادشاهی بماند  
 خطا بن که بر دست ظالم بر  
 خاک روز محشر تن داد کسر  
 بقوسه که نیکی پسندد خدا  
 ز خواست که ویران کند عالم  
 سکا کند از و نیک چروان  
 شنید زکی از دوان و دشت  
 اگر شکر کردی برین ملک و مال

که کرد و بر بر و دستبان کم  
 نه آن ظلم سپرد و ستایی ماند  
 جهان اندو او بر منظم بر  
 که در سایه عسرس دارد مهر  
 و بد خسر وی عباد شکست را  
 کند ملک در نجه ظالمی  
 که خشم خدا نیست پدا و کرد  
 که ذایل شود و نشت ناساک  
 بسالی و یکی رسی بی ذوال



و که خبر در پادشاهی کنی  
خواست بر پادشاه خراب خوش  
مینازار عشق بی یک خردانه  
جویر خاش بیداد و زو

پس از پادشاهی که ای کنی  
جو باشد ضعیف از قوی بار کن  
که سلطان سالت و عای که  
شبان است و کرک فریاد

حکایت برادران عادل و ظالم و عاقبت ایشان

پسیدم که در مرزی از با  
پسداد و در کش و سیلتن  
پذیر و را ستمن مرد یافت  
برفت آن زمین را دوست نهاد  
مباد که بر سب که کشته شد  
پذیر و بعد از آن روزی کار  
اجل کبلا ندر ظنا بامتن  
مقرر شد آن ملک بر دو  
محکم قضا در به آلود خوش  
یکه عدالت نام نیکو بود  
یک غلطت میرت خوش کرد  
نیکو و نایب او لشکر زاخت  
خرایس تیج کرد و بر کرد چیش  
براد سیع بانک شادی جو  
خیز خرمند و شترخ نهاد

سب را در جو و دنا از یک  
نیکو روی و دانا شمشیر زن  
طلب کار جولان و ناوردان  
بهر یک بر سر زان مصیبت  
بر یکا رستم شیر گشن  
بجان آفرین جان شیرین سیر  
و فاقش فرودست و ستل  
که یسنه خد و مرد و کج و سیاه  
که شد هر یک یکی راه پیش  
یکی ظلم نایب کرد و آرد  
دوم داد و دیم را در و ش کرد  
ست از مرز در ویش شد خانه  
چنان که خلایق منبکام غیش  
جو شیراز در عهد بو بکر سعد  
که شایخ امیدش بر و نیت

حکایت شوکر و ک نامجو سیع  
در آن ملک قازون بر قتی و لیر  
نیامد در ایام او بر دیر  
سر آمد تا بید ملک از سیران  
در خواست کا زدن کند باج  
طع کرد و مال با زارگان  
با شد سیعی یزا و و کزود  
که جمع کرد آن روز از کز سیری  
شدند بازار کان آن خبر  
بریند از آنجا خرد و و و و  
جوابش از دوستی سر تافت  
ستیر فلک بخ و بارش کند  
داده که جود و همان کینست  
در یک طمع و از داری  
در غیش نگون بود و کانه کن  
در کشد نکان بدان نیک و  
کانش خطاب و و و و و و

شاکسوی حق با دادران و شام  
که شد دادگر بود و و و و و و  
نکریم که خاری که بر ک سیع  
مناف و در سر خطش سروران  
بمغزو و بر مرد و هتای خراج  
بلا زحمت بر جان بخار کان  
خردمند داند که نا خوب کرد  
بر الکنده شد لشکر از عا فریب  
که ظلمت در بوم آن پنهان  
زراعت نیاید رعیت بسو  
با کام دشمن سر و دست یافت  
سم آب دشمن دیارش کند  
خراج از که خواهد خود متان کرد  
که باشد دعای بدش در قفا  
نکر و ایچه نیکان کشتند کن  
ترب خور که بیدادگر بر خور و  
که در عدل بود ایچه در ظلم جت

حکایت

یکی بر سر شاخ بنی برید  
کجا کرین سر و بد میکند

خداوند بستان نکه کرد و دید  
نی با من که با نفس خود میکند

ف



بخت بخت اگر بشوی  
بر خواهی که تو را بری  
که فردا دست او بر دهنی  
که چون بگذرد بر تو آن سلطنت  
سکنی از تا زمان  
که ز سلطنت در چشم آزادگان  
بزرگان روشن دل نیکنان  
بدینا که راستان

ضعیفان سکن بخت قوی  
کن دشمن خویشان کنتری  
که ای که پشت نیز دجوی  
بگیر و نترسان که دامنست  
که گریختن است شوی سر  
بستان از دست افتادگان  
بفرز ای تاج بردن و تخت  
و گراست خرابی ز سعدی

حکایت در صفت جمعی و فاسد دنیا

که جایی از سلطنت پس  
یک بار مردم بی بکند روند  
تبی دست تشویش نانی جزو  
که اراجواصل شوند آن شام  
غم و شادمانی که بر سر  
چه آثر که بر سر نهادند تاج  
اگر سرزاری بکوان برست  
جوخل اجل در خست و دما

که این ترا از ملک درویش  
حق اینست و صاحب دلال بشود  
مسک غم نذر جهاسی  
چنان خوش بخشد که سلطان  
بفرمان و نظر بر سر  
چه اثر که بر گردن آمد خراج  
و گریختن دستی بزدان  
بخی شاید از هم و گریختن

حکایت عابدی استخوانی

شیدم که بیکار در دخمه

سخت گشت بخت بی کینه

که من در زمان دمی دانستم  
بهرم مرد و کرد و نصرت  
طمع کرده بروم که گریانم  
بکن عین غفلت از گریه شوم

بهر یک کلاه می دانستم  
که رفتم بیاروی دولت عراق  
که تا گشته بخورند گریانم  
که از هر دو کان بندت آید بکوش

حکایت در صفت کفار و عساکر

که کار مردم بدش کی شد  
تا اینکه هم در شهر شود  
اگر قلع کس در نهاد  
غلط گنیم ای پارسایان  
چنین گوی مردم و تنگ  
بهر آدمی زاده از دست  
بر این از دوایان صاحب  
بر انسان نذر خور و خور  
سوار کون بخت بی راه  
کس دانه ز نیک مردی نکاشت  
پدر گشتند که در عجز

نورزد کسی سبزه بیکش  
چو گروم که با خانه گشت  
خین جوهر و سنگ خاری  
که قنعت در آید و شک  
که بروی فضیلت بر دست  
که دو زادی زاده بدست  
نه انسان که در مردم اند  
که اش فضیلت بود بر دوا  
پناه بر دوز و بر فتن  
کز و خرم کام هم بر دوا  
که بد مرد را نیکی آید بر پیش

حکایت در صفت مردم آزاد

سزای بجا اندازد  
باندیش مردم بجز بدید

که از حول و بیرون داده بود  
بیتاد و عاجز تر از خود ندید



هر شب ز فریاد و زاری می بخش  
تا هرگز رسیدی نقیض پاپوس  
همه تخم نامرودی کاشیتی  
که بر جان رشتند منزه می  
تو را راهی جا بکندی سر راه  
و کس چه کند از بی حاکم  
یکی تا کند نشسته زانامه  
اگر بدی که چشم بیک کی  
نمیدارم ای در میان کشته جو  
درخت ز قوم از بجان زور  
و طب نام و رو بقره

یکی بر سرش گرفت سبکی و کز  
که بخوانی امروز فریاد رس  
بیت من جرم بر که بدایتی  
که و طاعت از دست نباله می  
بشر لا جرم در قادی نجس  
یکی نیک محضر که زشت نام  
و کز تا بگردن در افتد خلعت  
کس که بر نیار و زانکه  
کس بدم نشانی وقت دور  
میتواند از هر کز گزاف  
جو تخم بیکه بر میان چشم

حکایت حجاج و یوسف و سیر

حکایت کتد از یکی نیک مرد  
بسیار بیک دیوان که کرد  
بیک کنش ای مور شهریار  
که خلیف بیکه دارند  
بزرگی و عفو و کرم پیش کت  
که در خات دان خود  
میتواند از لایب بدایع تویش  
نخستین نخلونم از آهن ترن

که اگر ام حجاج یوسف کند  
که قطعش بند از ورکش بر  
مکش است ازین سر دستان  
روایت خلیف بیکه کشت  
ز خردان اطالیش اندیشه کن  
جو بر خاندانی پسندی بر  
کشد روز بسین آیت خیر  
زود و دل صبح کاش

تیرسی که بایک اندر روی سبی  
بسودا چنان بروی اقبالند  
زایلین بد کرد و نیکی  
در رده و کسین بیکام خجک  
مزن بانگ بر سیر مردان در  
بخودی مراد و سر سینه  
خودم کی مشد روز آردان

بر او روز سوز حکم یار سینه  
که حجاج را دست جنت دست  
برایک ناید ز تخم پلیسید  
که باشد ترا تیر در رده تنگ  
جو با کرد کان بر تپای مشد  
دل زیرستان زین رجه بود  
بکردم و کرد زور بر لایعتران

حکایت در سنو حجت و حجت بر قناد

الا بغفلت بحیسی که نوم  
غم زیرستان بخور بیکار  
نصی که خیالی بود از غو

خرامت بر چشم سالار سوم  
تبرس از زبانی رستی روز کار  
جو داروی است دفع مرقض

حکایت

یکی را حکایت کتد از لک  
جانش در انداخت ضعف حید  
که شاه او چه بر عرصه نام آور  
نیک ریسمانک بر سه داد  
این سر مردی مبارک دست  
بر اندیشش ممتات کس  
بفرمود تا مهران و خدوم

که بیمارش شده کرده چودوک  
که بی شبرد بر زبیرستان حید  
چو ضعف آمد از بدقی که است  
که ملک خداوند چا و سید  
که دو پار سای جو نوی کت  
که مقصود حاصل شد در تن  
جو استد پر مبارک شدم



بخت دعا کی کنایه می گویند  
 شنید این سخن بیهوشم بود  
 که حق مهربانست باداد کسر  
 دعا می منت کی شود سپوده  
 تو تا کرده بر خلق بخشایشی  
 بیاید ترا عذر خود خواستن  
 کی دست گیر و دعا می دیت  
 شنید این سخن بخت بر یار غم  
 بر تجمید و بس بادل خویش گشت  
 لغیر سودا هر که در بند بود  
 جهان دیده بعد از دور گشت  
 که ای بر سر از این جهان  
 و این جهان بر دعا داشت  
 تو گشتی ز شادی بخواهر پرید  
 لغیر سود گنجینه که هر شش  
 حق از هر باطل شایسته  
 مسر و با سر رشته بار دگر  
 جو باری قادی که دار پای  
 ز سعدی شکرین سخن را بخت

حکایت در ملک و نفع دنیا که بختی است

جهان ای بر ملک جاودست  
 نه بر باد رفتی بخر کام و شام  
 با خرد دیدی که بر باد رفت  
 کسی زین میان کوی دولت بود  
 بکار آمد آفت که بر داد  
 ز دنیا و فاداری امید نیست  
 بر سر پیمان علیه السلام  
 خنک انگ بادانش و داد  
 که در بند آسایش خلق بود  
 نه کرد آوردند و بکار بستند

در معنی روزگار و انتقال و انتقال ملک

شنیدم که در مصر میراجل  
 بختش رفت از رخ و لغت روز  
 که دیدند فرزندان دست تو  
 همه تحت و بلکی پذیرد زوال  
 جو تو یک شد روز عمرش  
 که در مصر چون من عزیزی بود  
 جهان کرد که دم بخورد و مریس  
 پسندیده راسی که بخشید و دو  
 دین گشت تا با تو ماند مقیم  
 کند خواجه بر دست حال کار  
 در آن دم ترای نماید بدست  
 که دستي بخود و گرم کن دراز  
 گزشت که دست خاکی کن  
 باید بسی ماه و سیر و من و هو  
 سیاه فاخته بر روزگار اجل  
 جو خور زرشک شد بماند روز  
 که در طب تدبیرند و ادوی بگو  
 بخنک زبان و دانه لایزال  
 شنیدند و میگفت در زیر لب  
 جو خالص عین بود چری  
 بر شتم جو چارگان از سرش  
 جهان از بیت خویشین کرد  
 که مرچه از تو ماند در لغت و بیم  
 یکی دست کوه و دیگر دراز  
 که دهشت زبانش کنین بست  
 و کرد دست گوشت کن از ظلم و آزار  
 و کر کی بر آری تو هست از کفن  
 که سر بر نداری ز بالین کور



# حکایت لاریلان کا داستان

کہ کردن به آوند برین فرشت  
 ز زلف و دامن روشن رخ  
 که بر لاجوردین طبعی میخیزد  
 نیز و یک شایه آمد از راه دور  
 هنر مندی آفاق گردید  
 حکمی سخن گری بسیار داشت  
 چنانچه طایفه محکم و گردید  
 ولیکن نه پندار من محکمست  
 وی چند بفرمود و بگذاشت  
 درخت امید ترا بر خورند  
 دل ازین اندیشه آزاد کن  
 که بر یک نشینش تصرف نماید  
 او میدید فضل خداوند  
 که در مدتی جای دیگر است  
 بر مردمش رو نداشت

# حکایت پرتو عجب

چنین گفت شوریده و عجب  
 اگر ملک بر جهم نمازی و عجب  
 اگر عجب قارون آوردی  
 ماند مکرانجی بخشی بسیری

# حکایت در جان دارت لاریلان و کریم

زل ارسلان جان جانش  
 بریت سیر و دشت کاه  
 چنین گفت دیوانه و هوشیار  
 ز بی ملک و دوران سر در  
 چنانکه سر دیدن روزگار  
 جویر نه روزی سر آوردند  
 سر جان دل که بکاه  
 نه لایق بود عشق با دلبر  
 شکری که افسال چون ده

پیراج شاهی لبر شبر نهاد  
 نه جای نشستن بد آماج کاه  
 جویدش لبر روز دیگر سراد  
 پذیرفت و پای لبر در گیب  
 سبک سیر و بد عهد و نای دار  
 جوان دو تنی سیر بر اردو نهاد  
 چو مطرب که سرود در خانه  
 که هر با دشت بود شوری  
 که سال دگر دیگری و حد است

# اشعار شاعران و عجب

سزد کی خجایسته درخت  
 خزان ز بار گران بی علف  
 چو منعم کند سفند و اردو کار  
 کشیدم که روزی لغزم  
 هر بام آیدش بود خود درست  
 شنیدم که روزی لغزم شکار  
 بمانی بدینال صید سیر  
 بماند است روی و روی

مکر خستی خبر و پستیایی بروز  
 بروزی او سکن شد ندی تلف  
 نهد بر دل شک درویش بار  
 برون رفت به دادگر شد بایه  
 که بول و خاشاک بر بام است  
 برون رفت پیدا و کر کهر بایه  
 شبش در کویت از چشم و دمانه  
 یزداخت ناکام شب در دنیای



خبری دیدن و برون رفتن کار کرد  
یکی مرد کرد و استخوانی بدست  
شسته بر آشت و کتای جان  
جو زور آوردان خود غایبی گشت  
بشدن بنیاد فردایه قول  
که بهوده مکر فتم این کار پیش  
ملک را درشت آمد از وی جواب  
که بنده ام از عفتل بنیکان  
بجندید کای ترک نادان  
نه ویرانه خواند کس اورا مست  
جنا بخوی گفت ای تمکا مرد  
دران بحر مردی خیا پیش بود  
بس آنرا از هر مصلحتی شکست  
شکسته تنهایی که در حکم گشت  
بجندید دستان دو شکست  
نه از جبل می شکستم ای که خرد  
خرا بجا که شک و بیار گشت  
تواند نکوی که گشتی گرفت  
تغیر بر چنان ملک و دولت که را  
ستم که جبار بر تن خویش کرد  
که فردا دران محفل نام و تیک

توانای زور آورد بسیار  
چنان بیزدش کاستخوان  
و حد رفت جودت برین لی زبان  
برافت دکان زور آزادی  
یکی بانگ بر پادشاه زو ببول  
بسر و چون ندانی پیش  
بکشتا بیاتاجه بنی صواب  
زمستی مانا که ویران شد  
مگر حال خضرت نیاید کس  
چو اکیستی نا توانان شکست  
ندایسته که خبر آن برای جگر  
که دلهما از و بگراندیش بود  
که سالار طالعالم بگیرد  
ازان به که در دست دهن در  
که بر حق بدست منبت ای  
که از جو سلطان بیداد کرد  
ازان به که پیش ملک بار گشت  
که چون تا ابد نام زشتی رفت  
که شهنشاه بر دنیا قیامت بماند  
نه بر حال مسکین در پیش کرد  
بگیرد گریه ان در پیش شکست

بند باز او زار بر کرد نشین  
گرفت که خرابی اش اکنون گشتند  
که انصاف پرسی بد اختر گشت  
همین پنج روز شش ششم بود  
نه این جمله بشید و چیزی گفت  
همین پنج روز شش ششم بود  
که انصاف پرسی بد اختر گشت  
اگر بر تخیر به آن مرد بگریست  
نه این جمله بشید و چیزی گفت  
مگر شب زبنداری اختر شمر و  
جو آواز مرغ سحر کوشش کرد  
سواران سحر شب یزک تا خستند  
بران عرصه بر آب دیدند  
بخدمت نهادند سر بر زمین  
بزرگان نشسته و خزان خوانند  
جو شور طرب در نهادند  
بزرگ و جشد و بیداشت  
سید دل بر آورد و شمشیر  
تیم آن دم زندگی لغزش  
زمنی که چون کار بر سپرد  
جودانت که خشم توان گرفت

بیاره سر از عمار بر کرد نشین  
دران روز بار خزان چون گشت  
که در را حلقش دیگر گشت  
که شادیش در پنج مردم بود  
بیست است و سر بر بند زینت  
که در دیش پنج بیکر مردم بود  
که در را حلقش مرغ دیگر گشت  
که چشید از مردم آرزو دل  
بیست است و سر بر بند زینت  
ز سودا بر اندیشه خوالش بنبرد  
پیشانی شب و آبوش کرد  
سحر که که آن آب بشا خستند  
پاوه دیدند بکیر سپاه  
جو در پاشد آنج لشکر زمین  
بخوردند و مجلس پیارا پسند  
ز دستان دو شیشه یاد آمدش  
بخواری فکند بر پای تخت  
ندانت پیاده روی کرد  
بگفت ای کردید در خاطر شش  
تسلم از بانس روان تر بود  
با باکی او تیر تر گشت بر گشت



نه ناپیدی بسراورد و گفت  
نه من کردم از دست جودت لغیر  
عجب گزینست بر دل آمد درشت  
در محبت آید کوهش ز من  
ستر اچاره از ظلم بر گشتن او  
چو پید از گردی تو فتح مسدا  
ندانم که چون حسدیت دیدگان  
حسود آفرین بر سپر آتین  
گرفت این سخن شاه ظالم کوه  
دران ده که طالع نمودن  
پیا موزی از عالمان عقل و دیو  
ز دشمن شنو سیرت که خود که دوست  
ستایس سرایان بضار تو  
ترش روی بهتر گذر ز نشت

شب گور دوده محالت خفت  
که خلق از خلق یکی گشت کبر  
بکش گز تو ای سمه خلق گشت  
بالصاف مع کوهش بکن  
نه چنان بی کنه تمکن است  
که نامست به نیکی دود یاد کار  
بهرت ز دست ستم دیدگان  
پس عرچه قصیرن گمان هر دوزن  
ز سرستی غفلت آمد بهوش  
دیو را عیش و فرمان عجب  
بخندان که از جا بل عیب جوی  
هر اخ از تو آید بخشش نکوست  
نکوهش گمان دوست دار تو اند  
که یازان خوش طبع نکوهش

حکایتی از بزرگواران

جود و خلافت با من رسید  
بجز آفتابین بن بکشتن  
بخون عزیزان فرود رده چک  
بر ابروی عابد فریش خضاب  
شب ظلمت محبت حور زاده

یکه ماه بیکر گشته کبر  
لحق خردمند با زین  
را گشتا کرده غائب گشت  
جو تو پس تو خج بود بر آفتاب  
مکر تن در اغوش با من نداد

بکنا سرانیک بسنجیت سرین  
بکنش از که بر دل گزند آمدت  
بگشت از شکافی سپهرم  
گشت تیر پیکار و تیغ سپهرم  
شد این سخن سرور نیک نجیب  
دلش گزیده از خاک از دوزخ شد  
بر جبهه رانمشین کرد و دوست  
نه دمن انگس نکوه خواه گشت  
کم راه رستن نکوه سپهر  
هر آنکه که عیبت نکوهید پیش  
گوشد شیرین شکر فایده  
کر شرتی بایست سودمند  
بیر دوزن معرفت بخیه

پند از دامن کمن حجت و خیر  
چه خصلت ز من ناپسند آمدت  
ز بوی دامنست بر لب از دهم  
بیکجا رو بوی دهن دم سپهرم  
بشود و بدو بر خود به محبت  
دو اگر دو خوش بوی خون عجب شد  
که عیب من گشت یار من اوست  
که گوید فلان خاد در راه گشت  
جای تمامست و حوری قوی  
هنر دانی از جاهلی عیب خویش  
کسی را که ستوینا لایق است  
ز سعیدی نشان داروی میشد  
بشد عبادت بر آیت

حکایتی از بزرگواران

بند من از شک مردی  
بگر زبانش حقیقه بود  
بوزان فرستایش از بارگاه  
زیاران یکی گشتش از بهشت  
رسانیدن امر حق طاعت  
کامدم که در خیمه این راز رفت

ولا زرده شد پادشاهی کبیر  
ز گردنشان بر روی آینه بود  
که دوز آرای است و بازوی جا  
مصلح بود این سخن گشت گشت  
روندان نترسم که یک ساعی است  
حکایت مکوش ملک باز رفت



بخت بد که ظن سپید و سپید  
 غلامی بد و پیش بر دامن سپاه  
 که دنیا همین سلجوقی پیش است  
 مرد با زخم بر دل و پیش است  
 چه خوش گفت یک روز دارد  
 زبردست گیری یک روز جمع  
 تو کار کام زانی بزمان کسب  
 بد و دانه مرگ چون در ستون  
 منه دل برین دولت پنج روز  
 نه پیش از تو پیش از تو اند  
 خان زنی که در گشت تحسین کند  
 باید برسم بد آیین تخت  
 و کر بر سر آید خداوند داد  
 بفرمود شک دل روی از قفا  
 چمن گفت فرد حقایق شناس  
 من از سینه زبانه ندارم غی  
 اگر سینه زبانی برسم و برسم  
 عروسی بود زبانت نامت

کفایت در روزهای مستی

یکی شش زن بخت و روزی ندا

رنجور است کم کل کشیدی بهشت  
 دلم از بر شانی روزگار  
 کمش خجسته با عالم خیر کس  
 که از بدن عیش شرین خلق  
 که از کار آشنه بکرتیست  
 کسان شد نوشند و مرغ  
 که انصاف برسی ز نیکوت این  
 دروغ افلاک شیوه رسای  
 که روز کاری موسی را ندی  
 شنیدم که روزی زمین میشکافت  
 خاک اندرش عقد کیست  
 دهان بی زبان بند میکند و راز  
 نه اینست حال دهن زیر کل  
 غم از گردش روزگار آن  
 بر همان لحظه کین خاطرش  
 ای نفس سیرای و تدبیرش  
 اگر بنده و بار بر سر برد  
 در آن دم که خاکش در کون شود  
 غم شادمانی نماند و لیک  
 گرم پای دارد و دیم و بخت  
 کمن نیکه بر ملک و جاه و جسم

که روزی غالت خوردن بمشت  
 دلش خست آلودن سوگوار  
 که از بخت سوزید و پیش  
 فردی شدی آب نمش بخل  
 که کس دید از بر طبع تر زیستی  
 سر او یان بی بند و تار  
 بر همه من و کرب را پرستین  
 که گنج بدست من انداخت  
 ز خود گنج محنت برافشاندی  
 عظم نام ز تخم آن پوسیده است  
 که ای دندان سرور خجسته  
 که ای خواجه بانی زای بیاز  
 شکر خورده انکار یا خون دل  
 که سینه مایه بکرد روزگار  
 غم از خاطرش رفت یکسو نهاد  
 کمش با رتبه و خود را کمش  
 و کر بر بادج فلک بر سر برد  
 بمکه از سرش سرود و پیرون شود  
 بخرای غم شل نام و نام نیک  
 بد که تو ماند ای نیک بخت  
 که پیش از تو بود دست و بعد از تو



زافشان جوت دنا برای گشت  
که در آتش مذجون رز داشت

حکایت در معنی خاموشی که مینماید

جکای که گدا از جاکستری  
در ایام او روزی مردم جو نام  
مرد روزی که کان از او در بدلا  
کرد و هیچ سر شیخ آن روز کار  
که ای پسر دانی فرخنده ای  
بکش در بیخ آدم نام دوست  
کسی را بسینی زحق بر کران  
حتی کشم ای خیر و نیک رای  
بکش در بیخ آدم نام دوست  
یکه را که بنی زحق بر کران  
بر مردمان دان شیرینم علوم  
جو در وی نگیرد و عدد دانند  
ترا عادت ای پادشاه حق رود  
نکن خصلتی دارد ای نیک بخت  
عجب نیست که ظالم از من گان  
و نم پاسبانی به انصاف داد  
ترا نیست منت ز روی قیاس  
که در کار خیرت نجات بداشت

مرد کس بمیدان کوشش در تندر  
ز حایل نگردی بکوشش  
دل روشن و وقت مجموع باد  
خاست خوش و رفت بر صرا

ولی کوی کوشش نه مرکب بر بند  
خدا اور تو غریبه شستی مرست  
قدم نایب و پاریه رفیع ساد  
عبادت قبول و دعا مستجاب

الاصناف

حکایت گدا از جاکستری  
در ایام او روزی مردم جو نام  
مرد روزی که کان از او در بدلا  
کرد و هیچ سر شیخ آن روز کار  
که ای پسر دانی فرخنده ای  
بکش در بیخ آدم نام دوست  
یکه را که بنی زحق بر کران  
حتی کشم ای خیر و نیک رای  
بکش در بیخ آدم نام دوست  
یکه را که بنی زحق بر کران  
بر مردمان دان شیرینم علوم  
جو در وی نگیرد و عدد دانند  
ترا عادت ای پادشاه حق رود

الاصناف

یمنی نام برادر به تدبیر کار  
چون توان حد در بقوت سک  
مدارای دشمن به از کارزار  
نعمت یاب در فتنه هست



گرانده باشد ز خست گزند  
 عدو را بجای خشک ز بر سپر  
 بند سپر نماید جان خود و گوش  
 تدریج رستم در آید بنبد  
 عدو را فرصت توان کند و بست  
 خذر کن ز سکار گشت کسی  
 زن تا تو ایستد برابر دگر  
 بود دشمن تازه و دوست ریش  
 زن با سپاهی ز خود بیشتر  
 دگر تو توانا تری در بر سر  
 اگر ییل زوری و شیر جنک  
 خودت از من خلیتی در گشت  
 اگر صلح خواهی عدو صلح  
 که کردی میباید در کار زار  
 در دمای جنک آورد در کار  
 تو هم جنک را باش چون کینه خات  
 جواب غله گوی مطلق و خوشی  
 جو دشمن در آید بجز از دست  
 جز زهنت را خواهد گرم بشکن  
 ز تیر سپر کهن بر نکرد  
 در آید چنان در دین سپای

بتوید احسان ز باخشی غیبه  
 که احسان کند کند دندان سپر  
 جویستی نشاید کز دین یوس  
 که استدیارش در آید بنبد  
 پس او را مواعیت جان کن که او  
 که از قطره سیلاب دیدم بسی  
 که دشمن اگر چه زبون دوست  
 کسی کش بود دشمن از دوست میش  
 که نتوان زد انگشت بر پیش  
 نه در دین با تو ان زور کرد  
 به یک صلح بهتر که جنک  
 حلاکت برون نشسته دست  
 و در جنک جوید عیان بر تیغ  
 تراقدست و هیبت شود یک نزار  
 تو باید محشر از تو داور حساب  
 که با کینه و دشمنی با بی خطا  
 زدن نکردش کبر و کبر کسی  
 بد کن ز دل کین خویشم از سر  
 بخشای در زمر کش اندیشه کن  
 که کار را نروده بود پال خود  
 جوانان تیر سپر پیران رای

جداي کزان کیش باشد طعنه  
 متناهی جان شیرین سیاه  
 و کرد در میان لبس دشمن سوخت  
 جوش شد از قلم دشمن باست  
 جویان قصد بهیبت در دین  
 حذر کن گشت از کین کا بها  
 بماند سبزه خیمه بر جای کا بها  
 در اوقات مغزش سبزه  
 سر نخ زورمند شش فغانند  
 که نادان ستم کرد بر خویشتن  
 باید که دور افتی از یاد آن  
 بکیر نکردت بزورین تیغ  
 که خایسته بماند بس پستی  
 به از جنک در حلقه و کارزار

حکایت از منوچهر بن لشکر بان

دلاور که باری همور  
 که بارد کرد دل مندر هلاک  
 کون دست مردان جیشکی بر  
 نوازش ملک از کف بد کال  
 ملک بود بر عدو دست چیر

باید مقدار شش اندر رود  
 ندارد ز سکار یا جوج باک  
 نه آنکه که دشمن فرو گرفت کوس  
 بشکر که دارد لشکر پال  
 جوشکر دل آسوده باشند پیر



بهر سرخوشتن مجور دستند  
چو دارند گنج از سپاسی درین

که گشتا از دین بفرمودند مرد از کارانزه

پیکار دشمن و شیران برست  
برای جهان دیدگان کار کن  
کوت ملک باید آراشته  
سیراکسن مش روزگار  
شاید یک صید روی ازینک  
چو پیروز شده باشد نه در کار  
بکشتی و بخت و آماج و گوی  
بشکرانه برزده و خوشنما  
و مردش بخواستد بر پشت زمین  
یکی را که دیدی تو در جنگ  
مخت به از مرد دشمن زن  
که دوزخ غایب سیریکان بزرگ

حکایت

چه خوش کن گزین برزنده خوش  
اگر چون زمان حبت خواهی گزین  
سواری که در جنگ نبوده است  
بجاکت نیاید بگزینان دوز

جو قوتان سیکار بر لب و کیش  
مرد آب مردان خستنی مرین  
نه خود را که نام آورانه انگشت  
که افتد در حلقه کار و زار

دو هم خیس هم سوز هم زبان  
که تنک آیدش رفتن از میسر  
چو بیتی که یاران نباشند سایل

حکایت

دشمن بر درای شاه کشور کسای  
ز نام آوران گوی دولت برند  
هر انکوت سلم را نوزدیند و تیغ  
سلم زن که دارد دشمن زن  
نه مرد یک دشمن در این باب  
بسا اسل دولت بیازی نش

حکایت

نکرم ز جنگ بداندیش تر  
با کس برون آیت صلح خوا  
زده پیش خسید مردان فلان  
بچه درون مرد دشمن زن  
سایر نماند جنگ را ساستن  
که دشمن نماند آورد تا حقن

حذر کار مردان کار است  
بزدل دو بین است

بزدل دو بین است



بیان دو بد خواه کوتاه دست که کرد مرد با هم سکا لند راز ست که راه نیرنگ مشغول دار اگر دشمنی پیش گیر دست بر دوستی گیر باد دشمنش جو در لشکر دشمن افتد خلاف جو کر کان پسندند بر هم کز جو دشمن بد دشمن بود مستغفل	نه فرزند یکی باشد این نیست شود دست کوتاه ایسان دگر را بر آور ز هیبتی دسار بششیدند سر خوشش بر که زندان شود سیرهن بر تو سبکدار شمشیر خود در غلاف بر اساید از میان کوفت تو بادوست نبش آرا دل
---	--

### حکایت

چشمه سکار بر دشتی که لشکر کشوفان مغفر شکاف چو شا کردی از دشمن افتد که افتد کزین نیمه هم سرور اگر کشنی این بند یار بدانیش را لفظ شهنشین کسی جان از آسیب دشمن نبرد نکه دارد آن سوخ در کلیه در سپاهی که عاصی شود در ندانست سالار خود را ساسی بسو کند و عداستوارش	نکه دار بیهان گاه منان سر جسد ویدام بکشتن ده شش که باید در یک بماند گرفتار در خیمه نه بنی در بند یار خویش که ممکن بود در در انکسین که مرد و مستان از دشمن بگریز که بپند مر خلق را کیسه پر در انا تو ایستد کجاست کبر شرا هم نداندر عذرش بر نکه بان بنیان بر و بر گاه
---	---

نه یکسمل که دیگر نه بینش سب گرفتنی بر خدایان سپار ز حلقوم بداد و کز خون خورده رعیت بسا مان ترا زوی دار بر ازند عمام از دماغش دار در سر بر روی دشمن بند	ز آموز را بر بسا ان کردن جو اقلیم دشمن بکنک جسد که ندی خود ندان بجزن در جو برگذی از جنگ دشمن و بار که کر باز گوید در کار زار دگر بکسر با نیز از مسالی کزند
---	---

### حکایت

که انبار دشمن بشهر ایدر میصالی بندیش و زینت که جاسوس هم گاه دیدم پس چپ آرازه افکند و ادر است بران رای و دانش بیاد کرد که عالم بر برین کین آوری چه حاجت بشدی کردن دل در و دندان بر او زینت بر و بخت از نا توانان بخواه ز بازوی مردی به آمد بکار اگر بر فردن زد از پیش	که دشمن زین بر در است بند بر جنگ بداندیش کوش من و میان را در با میر کسی جو هم بر ایلستان خواست اگر جز تو داند که غزم تو خطیت ترم کن نه بر خاشاک کن آوری چو کاری بر اید بلطف و جو تو انی که باشد دلت درد یارو تو انان باشد سیاه دعای ضعیفان امیدوار هر که استعانت مدویش
--	--

### باب دوم در احیای



اگر سوشتمندی معنی کرای  
 کردانش وجود و تقوی نبود  
 کسی خستند آسوده در زیر کل  
 غم خویش در زندگی خور که خوش  
 زود نعم اکنون بد کان نیست  
 خواهی که باقی بر آید دل  
 پریشان کن امروز گنجینه چست  
 ز با خود میسر تو شسته خوشی  
 کسی کوی دولت ز دنیا برد  
 نغم خوارگی چون شکستین  
 کن بر کن دست نه هر چه هست  
 پسوسیدن ستر در ویش کوش  
 نکردان غیب از دست کی نصیب  
 بزرگی رساند محبت حاج خیر  
 حال دل خستگان در نگر  
 ز دماندگان را درون شد کن  
 نخواهند را بر در و بکران  
 پذیر مرده را سایه بر سر فلک  
 ندانم چو درش فروماند بخت  
 جو بی پیغنی سر افکند پیش  
 یتمم آید بگری که تارش خرد

که معنی باشد نصورت بجای  
 بصورت درش هیچ معنی بود  
 که خستند از و مردم آسوده  
 بمرده شیر و لاله از حرص خویش  
 که بعد از تو برون و قرآن است  
 پر کند گمان را از خاطر مهل  
 که فردا کلیه شش در دست  
 که شفت نباید ز زدن و زن  
 که با خود نصیبی تعجب دارد  
 بخار و کسی در جهان نیست من  
 که فردا بدندان بری پشت  
 که ستم حدایت کند پرده پوش  
 ببادا که کردی بد را خوب  
 که تیرسد که محتاج کرد تعبیر  
 که روزی دل خسته باشد نگر  
 ز روز فردا ماند کی بباد کن  
 بشکرا نه خواهند از دران  
 بخار شش منیشان و خارش کن  
 بود تازده بی برک سر کز دست  
 مدع بر سر بر دست فروزد خویش  
 و خشم کبر که ببارش بر د

که بگری چون بگری بگری  
 شفت منان از چه خاک  
 تو در سایه خویش بر درش  
 که هر در کجا ریدر دای شتم  
 بریشان شدی خاطر خند کس  
 بناسدلس از دوستانم بهیر  
 که در طفلی از سر بر فتم بیدر  
 بخواب اندرش دید صبر عجب  
 که از آن خار بر من چه کلبه  
 که زحمت بر دشت جو دخت بری  
 که من سرورم دیگران زرد  
 نه شمشیر دوران هنوز اخلت  
 خداوند را شکر نعمت گزار  
 چشم داری بدست کیس  
 قلم کفر اخلاق مغروران

اللهم اغفر لي ما مضى وما مضى

شنید که گفته این سپیل  
 ز فتن جو پی نخوردی بگا  
 بدون رفت و نرجا که نگرید  
 تنها یکی در بیابان جو

نیاید بهمان سرای سیکل  
 نگر سینه نرایی در آبد ز راه  
 بر اطراف وادی که کرد و دید  
 سر و مویش از روف بری سپید



بدلار پس بر جای بی گفت  
که ای چشمهای مرا برو یک  
نعم کن و بر جت و برات کام  
بفرمود ترتیب کردند خان  
چو رسم آن آغاز کرد جمع  
چنین گفت ای پیر دیرینه تو  
نه بر طست و قتی که روزی خود  
یکتا طریق بکرم بدست  
بدانست سوره یک فال  
بخواری بر انداختن چو سکا  
سردش آید از کرد کار خلیل  
منش داده صد سال روزی و  
کرادی بردش آتش بخود

برسم کرمیسان صلا پی گفت  
یکی مردی کن نسیان و نمک  
که دانست خلتش علیه السلام  
نشدند بر طرف ستمکان  
نیاز بر سرش حدیثی شنید  
چو مران نمی بخت صدق سوره  
که نام خداوند روزی سوره  
که شنیدم از پیر آدرست  
که کبریت پیرته بوده حال  
که بشکر کردش با کان  
بهیبت ملات گمان کای  
توفیق گرفتی از دیک زمان  
تو بایس چراغی بری دست خود

حکایت پیران کرد از دهرت سید و بند

که بر پیرت داجان سرن  
زبان میگفت مرد نقییر دان  
ولیک تو بستان که صاحب خود

که این رزق و شدت دان کرد  
که علم و ادب علی فرد سید نان  
از اوزان فرشان بر غبت خود

حکایت پیران از پیران حقیق

زبان دانی آمد صاحب دی

که حکم سرو دانه ام در حق

یکی سنده راده درم بر خست  
میراث پیران ازو حال مین  
که از سختیهای خاطر بر لیس  
خدا ایشتن مگر زاده در راه  
دانسته از دفتر دین الف  
خود از کوه یک روز سر سبز  
در اندیشه ام نما که ام کرم  
شد این سخن پیر شرح نهاد  
ز راه دور دست اخلاص کری  
یکی گفت شیخ این ندانی که است  
که ای که بر سر سبز زمین بند  
براشت عابد که خاموشش  
اگر راست بود آنچه پنداشتم  
در شوق چشمی و سالو پس کرد  
که خود در آنکه داشتیم آب دوی  
بدونیک را بیدل کن شیم در  
خک آنک در صحبت عاقلان  
کرت عقل و رایست و تدبیر  
که اغلب درین شیوه وارد مثال

که دانی ازو بر دلم ده من است  
که روز چون سایه بر دستان من  
در دلم چون در خانه ریش  
چرا این ده دوم چیز دیگر نداد  
بخواند بجز باب بیصرف  
آن فلان انگشت بر در تر  
از آن شکل دل دست که دلم  
درستی و دور استیسی نهاد  
بر وقت از اینجا جو ز تازه روی  
برو که نمیرد نباید که است  
ابو زید و اسب و فرزند مند  
تو مرغن نیستی گوشش باش  
ز خلق آب رویش نکه داشتم  
الانانه پنداری افسوس کرد  
ز دست جان گریز یاده کوی  
که این کس خیرست و آن شر  
بیا موزد اخلاق صاج دنان  
بر غبت کنی بند سعدی بگوشت  
نه در چشم دلت و نا گوش و خال

حکایت پیران کرد از دهرت سید و بند

که بر پیرت داجان سرن  
زبان میگفت مرد نقییر دان  
ولیک تو بستان که صاحب خود

حکایت پیران از پیران حقیق

زبان دانی آمد صاحب دی

که حکم سرو دانه ام در حق

حکایت پیران از پیران حقیق



یکی رفت و دنیا را زانو باد و کار نه چون مسکانش دست برادر گرفت ز درویش خالی ماند درش دل خربش و سگانه خرسند کرد طاعت کنی گفتش ای بادوست بسالی توان خرمن انداختن زرو ناز و نعمت نمادنیست جو در شکستی نداری تنگ	خلف بود صاحب دلی و شیار جو آزادگان پیدا و بر گرفت مسافر بهمان سرای اندر کش نه همچون پذیر سیم و زرنده کرد نیک ده پریشان بکن هر چه بیک دم نه مردی بود سوختن که این حکایت گفت کسی نکه دارد وقت فراخی حبیب
--	---

حکایت

دین دوزخ را زاپی مجرد و دو خانه پر داز باک پیشش بین بود کار ارباب جو در شکستی نداری تنگ	سندم که میگفت جان پدر جوان سرود و دنیا بر انداز باک بذر را نشاکت کای نیک راج نکه دارد وقت فراخی حبیب
--	---

حکایت

بدختره خوش کن بانوی سمه وقت بر دامنش و نیوی دینا تران لغزست یا قن اگر شکستی مرد پیش تین دست در خوب رویان	که روز نوابرک سیحی بنم که پوسته در ده دران غیب در خج و شیز بر تافتن و کریم واری بر افشان باد کری میباید بودم پیر زده
--	--

و کریم واری کف بر سیم که ایان بسی تر سر کردی جو سماع خیر این حکایت بکن پراکت دل گفت از ان غیبی برادش کای که پر امن است ز ایشان مستین که داشتند بهستم نیفتاد مال پدر مان به که امروز مردم خود بد خود پوشش و تجسای در این بر ناز جهان با خود اصحاب را بریا ترانی که غیبی خری خان خورد و بخشد صاحب نظر آزاد مردی ستودن کسی جوابش نکرد تاجه مردانیت امید که دارم فصل خدا ز وقت اکنون بن کان کسی کوی دولت ز میدان	گفت دقت حاجت ماندیست نکردند دست را غریب ز غیرت جوانم در ارک گفت براشن و گفت ای پراکنده کوی پزگت میراث جد نیست بحسرت ببردند و بگذاشتند که بعد از من آمد بدست که فردا پس از من بخت دارند نکه می آری ز مهر کسان فردا مانده ماند بحسرت بجای بخر جان من و زنه حریت بری ندیدند از ان عین با و استر که در راه حق سبی کردم نیل که چندین ستایش حکم نیست که بر سبی خود تکیه کردن خطا که بعد از تو برون ز زمان که در نبد آسایش خلوت بود
--	--

حکایت

باله و شتی زنی پیش شوی ما را کدم فردشان گرای که دیگر غرمان زلف ال کوی که این جو بدو نیست کدم نمای	
--	--



نه از شتری گز ز سر و کس بدل داری آن مرد ضایع نیان	بگفتند دو پیش نه بدست کس نزن گفت دو شمای سباز
بامد ما کلبه ای گرفت ره نیک مردان آزاد کسیر	نه مردی بود فتح اوزر گرفت جوانان دست اماده کسیر
نخشی کمان که مرد حشمت جوان نژاد ابر رایت خواجه	خریدارد کاری رونق اند کرم پیش شاه مردان عیلت

### حکایت

شندم که پری بر اه جاز خان کرم دو در طریق خدا	بجسر خطوه کردی دور کت باز که خار مغلان نکندی زباز
به لغر و سواس خاطر بریش پلیس المیس در چاه رفت	پند آتش در نظر کار خوش که ستوان ازین خوشتر است
گرش رحمت حق نه در پایش یکی ات از عیش آواز داد	غورش سرار جاده برانی که ای نیک بخت مبارک نهاد
مپندار اگر طاعتی کرده باحسانی آزاده گردان دی	که شتری بدین حضرت آورد به از آن رکعت مهر شتری

### حکایت

برهنگ سلطان حسین گفت زن برو تا ز جانت نصیبی دهند	که خیرای بیادک در رزق زن که فرزند کانت بسجی دهند
بگفت بود مطمح امروز سپرد که سلطان بسبب بیفت اوده کرد	

زن از ناسیدی سرانداخت پیش خزید که خیرش بر آید ز دست	بگفت با خود دل از فاقه دیش به از صنام الله سر دینا رب
مسلم گسی را بود دوزخ داشت در که چه لازم که رحمت بری	که در مانع در راه دمان چای ز خود باز گیری و هم خود خور
خیالات تاوان خلوت نشین صناعت در آب و آینه تیر	بهم بر کند عاقبت کمزور دین ولس کن صنایع را بیا بدین

### حکایت

یکی را کرم بود و قوت نبرد که سواد خداوند هستی بساد	نمی فش نقد بر قوت نبرد چو اندر راتیک دستی مباد
کسی را که حکمت بلند داشت به سیلاب ریزان که در کرد	برادش کم اندر کند او رفت یکه دمی سیر کندی قزار
نه خورد سراپه کردی کسرم برش شک دستی دو حرفی نیست	یک پایه بودی ازین قاجرم که ای خوب فرجام فرخ نیست
یکی دست کسرم بخت بدی بشم اندر شفت در چتری نبرد	که خد نیست تا من نبردان دم ولس کن بدستش لیسری شود
نقصان بندی فرستاد سپرد داند خدین گن از دامنش	که ای نیک نمان آزاد نبرد و گری گریزه همان برش
وزایا نرندان در امید خیر چو کجک در باز دید ارفس	درین بخت نایای داری گریز فرارش غاذا و کینش
چو باد بسا آن زمین سپهر کرد نه سیری که بادش رسیدی بگرد	



گرفتند جانی جو انمرد را  
به چارگی راه زندان گرفت  
شنیدم که در حبس خندی نماند  
ز انما نیاسود و شبها نخت  
بندارست مال مردم خوری  
بگفت که مان ای مبارک نفس  
یکی نایوان دیدم از بند ریختن  
ندیدم تیر و یک و انش لیسند  
مرد لغز و نیک نایمی سپرد  
تن خسته و زخم در زیر کل  
دل زخم مسرکز نکر در دهان

که چهل کیم بسم با مرد را  
که مرغ از نفس زنده نتوان گرفت  
نه شکوت نشت و نه فریاد و غم  
مرد پارسیایی که کرد و گفت  
چه پیش آمدت نایب ندان دی  
مخوادم بحیلت کری مال کس  
خلاصت ندیدم بجز بند و کس  
من آسوده و دیگری پای بند  
رهی زندگانی که نامش نبرد  
به از عایله زخم و مرد دل  
بش مرده دل گزیده دجاک

### حکایتان کرم در سبک کله

یکی دیابان یکی تشنه اف  
کله دلو کرد آن لیسند پیش  
تجدت میان است و باز گشت  
خدا و معجزه از حال مسرود  
الا که جانی اندیشه کن  
کس با کس نیکوی کم نکرد  
کرم کن چنان گشت بر آید و  
نقطه از زجش کردن ز کج

بدون از دست در جهان  
جوبل اندران لب و شارب  
سک تا تو از ادبی آب و  
که داور کنای عفو کس  
وفا پیش کرم و کرم می کند  
کجا کم شود خیر بانی کس  
جهان بان در خیر بر کس  
نه چو مان که قراطی از دست

برده هر کسی بار در خور و زود

کرات پای مرغ پیشین چون

### حکایتان کرم در سبک کله

تر با خلق سبکی کن ای نیک  
که از پا و آید نماند ایسر  
باز از زمان سده بر رهی  
جوت کین و جاهت بودم  
که اندک با جاه و مت کین  
نصیحت شنو مردم نیک  
نه اند خرم ریان  
تسرد گرفت یکس  
بماز رمنده که افست و سخت  
دل ز پریشان نباید گشت

که فردا بگذرد خدا بر تو سخت  
که اشد کما نرا بود مستگیر  
که باشد که افتد بفران دی  
یکم زود بر مرد و پیش و عام  
جوبس دق که ناگافزین  
بناشد و روح و دل غم کین  
که با خوشه چن سپهران بکند  
و دان بار غم بر دل این بند  
بسانت و بیاوری کرد بخشنه  
بنا که روزی شوی زیر دست

### حکایتان کرم در سبک کله

بنااید در ویسی از ضعیف حال  
دنیار و ادبش سیه دل و ناک  
دل سایل از جزا و خون گرفت  
تسوی باری تو انگر چرا  
خسرو که نه نظر تا غلام  
بنا کردن شکر پروردگار

بر شد روی خداوند مال  
سر و زد بر باری از ظلمت  
سرا زخم بر او دو گشت ای  
کرمی نه سوز تلخی خواست  
بر اندیش بزاری در خرم تمام  
شنیدم که بر گشت از روزگار



بزرگترین در شایسته غدا  
 شاد و برین نشاندش جو  
 نشاندش قضا بر سر از خانه  
 سه ای حالش در کوزه گشت  
 غلامش بدست گرمی نهاد  
 بدار مسکین آشفته حال  
 شبانه که یکی بر سرش لبت  
 لبت بود صاحب نظر بند  
 جو تر و یک بر سرش ز خان  
 شکسته دل آمد بر خواجه باز  
 پس رسید بالا فرخنده غری  
 بکن اندرونم بشود سخت  
 که ملوک دی بودم اندر قدیم  
 جو که تاه شد دستس از عز و نام  
 بخندد گشت ای لیر جریست  
 نه آن شک روزیست بازار کان  
 من آنم که آن روزم از در براند  
 بکه کرد باز آسمان سوری من  
 خدای از حکمت بلند و دی

عطا به قلم در سیاه می نهاد  
 نه بارش را که دونه آب کی  
 مشعل صفت کیسه و دست ابی  
 برین با چراغی بر که گشت  
 تو انگردل و دوست درویش  
 چنان شد بودی که مسکین  
 ز تخی کشیدن قدمش  
 که خوشنود کن مرده شده  
 بر آورد و بخویشین لغز  
 عیان گشته امشکس بد یاد  
 که اشک ز جود که آمد بروی  
 بر احوال آن مرد سویدین گشت  
 خدا و ذالماک و اسباب و سیم  
 کز دست خواهمش بدر ما دران  
 ستم بر کس از گشتش دور  
 که بر روی سر از کبر بر آسمان  
 بر و منشش و در گشتی نشاند  
 فروشت کرد غم از روی من  
 کشاید نصیب و گرم بگری

حکایت  
 با بعلسینه نوایر سلا  
 با کار منعم ز بریر شد

یکی سیرت نیک مردان شنید  
 که شبی ز خانوت کمدم فرو  
 که کرد و بر روی دران غله دید  
 ز رحمت بر دشت پیارت خفت  
 مردت بنامد که این سرور  
 درون سیرالکهاج و آزار  
 چه خوش گشت و زودی پاک زاده  
 میا ز از موزی که دانه گشت  
 سیاه اندرون یا شد و سینه گان  
 زن بر سر ناتوان دست زور  
 درون سیر و اندکان  
 بخشود و بر جان پروانه شمع  
 که نفتم ز توانا توان تر بیست

اگر نیک مردی و پاکیزه هر روز  
 بسده برد ایشان کندم بدوش  
 که هر کشته از هر طرف بیا درید  
 بمتا دای خود بازش آورد گشت  
 پرالکت بد کرد و ازم از جای خویش  
 که حقیقت باشد ابد و دو کار  
 که رحمت بران تهریت بیا بیا  
 که جان دارد و جان برین جو  
 که خواهد که نوری شود تنگ دل  
 که نوری بیا لیس در اوستی جود  
 ز دور و سر و نامدی یاد کن  
 بکه کن که حزن غمخت و میسج  
 توان از تو هم آخر کیست

### نصائح مستبح

بخش ای سپر کا دی داده سید  
 عذرا به الطاف کردن  
 چو دشمن گزتم بند و لطف و جو  
 کن بد که بد سببی از یار نیک  
 جو بادوست و سوار گیری و شک  
 در خواجه بادشمن نیک خوش

با حسان توان کرد و خوشتر  
 که نتوان بریدن تیغ از گشت  
 نباید از وجبت اندر و جو  
 نباید ز تخم بدی بار نیک  
 توان کرد و خرد ترا نش و رنگ  
 بسی بر نیاید که کرد و دوست



# حکایت

<p>بزرگوار من بشم آید جواب          بدو گفتم این را پس نیست و          شک طوق و نه بخیر از باز کرد          ز خندان تو و بر او خدی عجب          نه بکانه تمام خوردش نه دست          جو صبرش تا از صیغی و برش          بنوشید ز من با پیشش ای علی          جو شیر انکه را کردی نه هست          بحکایت از و با و کیران کن          بجز تا تو نیست نه از وی خوش          جو مردان پیر و رخ و راحت زبان          بکیر ای جوان دست درویش          خدا را بران بند بچای است          کرم و زرد آن پسر که میزدی در          کسی نیک بندد و در سایه</p>	<p>نیک در پیش کوهستانی دوال          که آید نه اندر میت که پند          شد و تکیه بر آفریتد کرد          که بچشده روزی رساند ز غیب          جو خکیش که داستانی و دست          زد پیر از آواز شن آن بکوش          مینداز خود را جزو پناه          که اندر خنک دود از وی          نه بر فضل و کیران کوش کن          که بیعت بود در تر از وی خوش          که یک جبهه داری ز هر کسان          نه خود را بیفکن که دستم بگیر          که خلق از و خوشش آسان          که دو تنه آمدن سوز و دست          که نیک رساند خلق خدای</p>
---	--

# حکایت

<p>شنیدم که مردیست با کرم بوم          من و خد شیناج صحرانورد</p>	<p>شاید از دود در اقصای دهم          فرستیم قاصد بدیدار مرد</p>
---	---

سیر و پای سر کس پیوسته است  
 از من دیدم و زرع و شاگرد  
 لطیف دهن کرم و در سر دود  
 سرش نبودش قشرا جمع  
 سر که میان لب در باز کرد  
 جوان که شرمین و خوش طبع بود  
 را بر نه کنایه بچیف  
 بخدمت منه دکنس من  
 با شاد مردان پستی برده  
 کرامت جو نردی و نان دلیت  
 قیامت کسی مبنی اندر پشت  
 یعنی توان کرد دعوی درست

نمکین و غریب تشنه دست  
 ولی آن مردت جویند بر درخت  
 ولی دیک دانش عجب سر دود  
 ز شمع و قلیل و بلند از جمع  
 همان لطف و برسدن آغاز کرد  
 که با اساقه قرآن رنج بود  
 که در ویش و انوشه از بوسه  
 بران ده و کفش بر کسیر زن  
 نه شت و نیکه داران دل مردانه  
 مقامات بهود طبع است  
 که معنی طلب کرد و دعوی است  
 دم می قدم که کاهیلست

# کتابخانه خطابی

تقدم در ایام حاتم که بود  
 صبا بر غنی رعد بانگ ادبی  
 نیک و آله میر کشت بر کوه و  
 کی سیل و قشار با من نور  
 ز اوصاف حاتم بهر مرد بوم  
 که تکی ای او در کرم مرد  
 پامان نوردی جو کشتی در آب

نخل اندر شش پای چو دود  
 که بر برق پیشی کرسنه می  
 تو کشتی مکر ابر نیسان که شست  
 که با داز بلش باز ماندی جو کرد  
 بگفتند شری سلطان دوم  
 خوا پیش بخوان و نادر دست  
 که بالایی میرش زشتی غائب



بدستور و ناچینس کشت شاد  
 من ار حاتم آن است نازی شراد  
 بدانم که در روی شکر و صفت  
 رسول همنه مند عالم شیطه  
 زمین مرده و ابر کر بان بر او  
 بمنشند که حاتم آید شاد  
 نهای منکذ و اکی گشت  
 شایا بودند دزد و دگر  
 بی گشت حاتم پریشان جوست  
 کرای مبره و مردم نیک نام  
 من آن باد و شاد و دل تاسا  
 که دانستم از مولان سیل  
 بنوعی دگر روی و راسم شاد  
 مردت ندیدم در آمن خویش  
 مرا نام باید در استیلم فاش  
 کما نرا درم داد و تشرین داد  
 خبر شد مردم از جوانمزدی  
 ز حاتم بدین نکته را سیع شاد

## حکایت سلطان بیگم

ندانم که گشت این حکایت بمن  
 که بودت زبان دی درین

ز نام آوران کوی دولت رود  
 توان گشتن اول سحاب کرم  
 یکس نام حاتم نامدی برکت  
 که چندان متالاب آن باد شج  
 شنیدم که چشتی لوکانه شاد  
 دگر دگر حاتم کیسی ز کرد  
 حمد مر در ابر سر کینه داشت  
 که تا هست حاتم در آیام من  
 با جوی راه پی طلی گرفت  
 جریب بره پیش از آمدن  
 نگردوی و دانا و شمشیر  
 کرم که غم حاتم و پرورش  
 بکنا نیارم شد باخا میتم  
 بگفت از نیرامین اندر بیان  
 بمن دار گشت ای جوانمزد کوش  
 این بوم حاتم ششایی کرم  
 سرشاد شاه بمن خواست  
 کرم ده نای بیاحت سوم  
 بخداید برنا که حاتم مستم  
 بناید که چون صبح گشت دود  
 چو حاتم به آزادگی سیر

که در کج بخشی نظیر ست بود  
 که دستش جو باران فشاندم  
 که نمود از رستی اردو سر شش  
 که نه ملک دارد نه دهنم و کج  
 جو خک اندران بوم خلی زرا  
 دگر ره شاکستین آغاز کرد  
 یکی را بخون خوردنش بر کاش  
 نخواهد به نیکی شدن نام من  
 بگشتن جوانمزد را بی گرفت  
 کس ز روی اینی خزان آمد  
 شش بر دهمان بر خوشیت  
 بداندیش رادل به نیکی در  
 که در پیش دارم می غظیم  
 جو باران بکدل رگزم بجان  
 که دانم جو انم و را پرده پیش  
 که ز خنده و ایست و نیکو سیر  
 ندانم چه کین در میان حالت  
 پیم چشم دارم که بتا  
 ساینک جدا کن به تیغ از تم  
 که ندی رسد تا شوی نا امید  
 جواز ابر آمد خردش از نهاد



بخاک انداخته و بر پای هست میذاخت شمشیر و ترکش نهاد که گرسنگی بر دود دست زخم دو چشمش بر سپید و در گرفت لک در میان دو ابروی سرد بگر با تو با دوری حمله کرد که در با قلم حاتم نام حریف بد و گفت گاهی با داد و ستد بر اثر او صاحب خود دیش مرا با رطوبت دو تالیست کرد گفت ایچه دید از گریه های ری فرستاده زاده مهری در دم مرا و رارسید که گویی دهند	کشن خاک بر سپید که پای دست پنج و کی دست بر سم نهاد بهر یک مردان نه مودیم نه نم در اینجا طریق بمن برگرفت بدانست حالی که کاری نکرد یا و روی از ضعف آب نبرد منه مند و خوش منظر و در خند ازین دو محتبای حاتم پیوست بر و انکی وقت خود در مش ز شمشیر احسان اویم سپرد شبه ساکت بر آبل سیط که ختمت بر نام حاتم کشرم که همیشه و آوان اش ممر اند
--	--

**حکایت خنجر حاتم در حضرت رسول علیه السلام**

بخدمت که طی در زمان رسول فرستاد لشکر لشکر و ندیر بفرمود گشتن بشمشیر کین رسیده گشت از دختر حاتم گرم کن بجای من ای محترم بفران بخت ز نیک رای	بگرفتند مشور ایسان گرفتند از ایشان گوی که ناپاک بودند و ناپاک بخواهید ازین ناسور حاکم که سولای من بود از اهل کشرم گشت و در خنجرش از دست رای
---	--

دران قوم بایسته نهادند بیخ برای همیشه زن گیت زن مروت نه بستم و با یی رستند سعی گشت و کران بر او ایل بخشود بر قوم و مکر خطا	که راسته سیلاب خون بی در تیغ مرا تیر با تیر کردن سبزن بشهادت یاران من در گشتند بسمع رسول آند آواز و یک که سرگز نکر و اصل و کور خطا
--	--

**حکایت حاتم و حاکم و اسیران**

ز نیکو حاتم یکی بر سر ز راهی چنین با و اهرم زین از خیمه گشت این چه تیر شد این سخن نام بر و اهرم کرد در عوز حاجت فویش حاجت و حاجت به آزاد مردی و کرد از گز سعد انک دست زوال رخت بنام دولت نهاد و یاد از سر از دامن خاک و خند چو حاتم از گریه بیستی نام و یک تا اند از این تا مورد و گما که حاتم بران نام و آواز حاجت	طلب ده درم سنگ فایز کرد که پیش فرستاد شکی شکرد بیان ده درم حاجت تیر بود بحدید و گشت ای دلام سیح چو اندوی آل حاتم کجا نیست باید زود و دران کیستی بکن نمده تملک در دمان سوال بسعیت پسلی تیرا و باد ز عدالت بر اعلیم بران دروم ببردی کس اندر جان نام سیط شتر اسم شاکر و هم تو اب ترا ایسی و جعد از برای خداست
--	---

حکایت بر مرد درویش و حقیقت همین یک سخن پیش نیست	حکایت بر مرد درویش و حقیقت همین یک سخن پیش نیست
--	--



یکی را خری در کل افتاد  
 بیابان و بیابان و بیابان  
 میشت درین غصه تا با بسداد  
 و دشمن برکت از زبانش نه بود  
 نصرا را خداوند این من است  
 شد این سخنها دور از جوار  
 چشم سیاست از و نگر نیست  
 کی گفت شاه به بخشش زن  
 نگه کرد سلطان عشاقی عمل  
 میخشد بر حال مسکین سیر  
 روشن و اذ و اید و قیاسین  
 می گفتش ای پسر ز قتل و مرگ  
 اگر من بیا لیدم از در خویش  
 بدی را بدی سهل باشد جزا

رسودا کش خون در دل انداخت  
 خوشنه ظلم بر آفاق ذل  
 سقط گشت و تفرین و دشنام  
 سلطان که این تویم و بر زبان  
 در آن حال نگر بر و برگشت  
 نه صبر کشیدن نه روی جوا  
 که سودای این بر من از جلیت  
 روزی زمین چرخ عمرش کین  
 خودش در مایه دید و خرد و جلد  
 فرد خور و خشم و بختیای سیر  
 نه نیکو بود و هر در وقت کین  
 عجب رستی از قتل گنا خویش  
 ری انعام سر نمود در جود خویش  
 اگر مردی اخشن ای من اسکی

حکایت در برتدیر امور است

شدیم که معروری از کسیرت  
 بکنی فردا این پیشیت مرد  
 شنیدش یکی مرد پر شده چشم  
 فرو گشت و بگریست بر خاک گری  
 بگفت ای غلام تریکی از از گن

در خانه به روی سایل  
 جگر گرم و آب از لب سینه سیر  
 پرسیدش از نوج کین و خشم  
 جای تزان شخص آمد بروی  
 یک شب بترد من انطرا گن

خلق و فرمایش کرپان کشید  
 بگفت این دولت روشای و ما  
 ش از ز کشتن قطع جندی حکید  
 حکایت بشرا اندر افا در جوش  
 شنید این سخن خواهر پشگل  
 بگفت حکایت کن ای شکست  
 که بر کردت اینج کیتی فرزد  
 تو کشته نظر بودی دست رای  
 بر روی من این در کسی کسر دای  
 اگر بوسه بر خاک مردان زین  
 کانی که نوشید خشم دل از  
 بر برگشته دولت ملامت شنید  
 که میند من صید دام تو شد  
 کس من بدست آورد و جود با

بترل در آوردش و خوان کشید  
 سراسر در ویش روشن نهاد  
 سحر دید بر کرد و دنیا برید  
 که ای دیده و بین بر کرد و دوش  
 که برگشت از ویش از و شک دل  
 که چون سهل شد بر تو این کار  
 بگفت ای ستمکار آشت روز  
 که مشغول کیتی بجود از محای  
 که کردی تو بر روی وی از زبان  
 که روی که من آیدت روشی  
 سنان گزان تو تیا عا فلند  
 مرا گشت حیرت بدندان گزند  
 مرا بود دولت تمام تو شد  
 تو برده چون برکش دندان

حکایت نذر و معنی

آیا که طلب کار اهل دیه  
 خورشید و بخت و کجک  
 جوهر کر شده تیر ساز ایگنی

ز خدمت کمن بگز ان طاعی  
 که روزی حمایت افتد بدام  
 امیدست تا که که صیدی زین

حکایت  
 در ای هم بر اید و چدر صدق  
 از صحر خرد و آید یک بر هرف  
 (بگفت)



یکی را پس کسم شد از راه علم  
زهر خمه پر سید و مر سو شتافت  
زهر خمه پر سید و مر سو شتافت  
هر اند بر مردم کار و است  
نذاشته که چون راه بر مردم بدست  
از آن اهل دل در پی هر کس اند  
بر نذر از برای دل باور هیا

شبانکه بگر وید در قافله  
تار یکی آن دو ششایی نیست  
شنیدم که میگفت با ساریان  
هر آنکس که پیش آمدیم گفتیم  
که باشد که روزی بگری و سسند  
خوردند از برای سگی خارا

حکایتی در بارین

ز تاج ملک زاده در درگاه  
پندگفت کاغذ شست سیر و رنگ  
در داد با شش با کفن شوریده رنگ  
نرسنگا پاس دارای لب  
جوابگیره تسان و صاحب لالان  
غم جاده خور در هوا یی سیک  
بر غن کیش باز سر جایی  
کسی را که دوستی سرخوس است  
بد و جو کل جاده از دست خاد  
کسی را که نزدیک طنت براد  
در معرفت بر کسان نیست از  
بستنج عشا و نختی کسان  
نیوی کرک رای و تدبیر هست

بشی لبانی آباد و رنگ لاج  
چه وایست که بگویم که ایست  
سرمه بای تاریک لعلت و رنگ  
که لعل از نیانش نباشد  
بر انجمنند با جاحی سلمان  
مراعات صد کن برای سیک  
که انستی لب رفت صاحب دل  
نه من که حقن بار و شش کس  
که خورده اند و نه باشد جاده  
چه دانی که صاحب ولایت حور  
که در مات بر روی ایشان فراز  
که در حله آیند و این کسان  
ملک و اولاد از آقا نه است

که روزی بدون آید از شربت  
مسوزان درخت کل اندر حری

لذتیت بخشد جو کرد مانند  
که در توبه است غایب طریقت

حکایتی در بارین

یکی ز مرغ خرج کردن داشت  
گودای که خاطر بر آساید  
بش و روز در سید ز بود و سیم  
بر آن دوزی لب در کین  
ز خاکش سر آورد و بر آید  
چو اندر و از زلف سایی نکرد  
از آن کم ز سینه بود تا پاک بود  
نفسا در زما خورشید  
در زاده گر این همه شکست  
در از حور دون بودای سدر  
از ارشک خارا بدون آوردند  
در اندک برود و نیل بر ست  
جود زنده گانی بدی با محبت  
جو جشمه انکه خورند از تو سیر  
نخل توانگر بدینا رو سیم  
از آن سالهای ناز و زرش  
بشک اجل ناگسش شکستند

ز رش بود و رای حور دون ندا  
نهادی که فتنه و ایگار آید  
دو سیم در شد و سیم  
که مشک کجا کرد و ز در زین  
شنیدم که سگی در آغا نهاد  
یک دستش بد بد سیکر بخور  
کلامش با زار و میرز کرد  
برختگی و نای آورد و سیم  
لبه با دانه آن بخت سید و گشت  
زهر نهادن چه شک و چه زور  
که با دوستان و عزیزان خوردند  
هنوز ای برادر رنگ اندر  
کرت مرگ خواهند از ایشان  
که از بام تخته کراستی بر زیر  
طلیست بالای کچی میهم  
که باشد طلسمی چنین بر سرش  
با سوزی کج فتنه کنند



پس از برون و کرمین کردن سبزه  
بختمای سعدی شالست ویند  
در لغت از روی برافست

بخود پیش ازان کت جزو کرم کرد  
بکار آید کت کرسوی کار پند  
کرمین روی دولت توان یافت

### در احیای قتل قتل از حقه

چو این بدانی کرم کرده بود  
بحری گرفت آسمان ناکش  
تکابوی سترگان و غوغای  
جودید اندر آستوب درویش  
ولش بر جوانر سپکین کت  
سراورد زاری که سلطان مجره  
بهم برمی سود و دست دریغ  
بزیاد از ایشان سیر آمد فروش  
بیاده بر ما در بارک سا  
چوان از میان رفت و بر قدر  
بهولش پرسید و هیت نمود  
چونیک خوی من و راسینی  
سراورد پیر و لا و ز باب  
بقرل ادرغ که سلطان مجره  
کک بن حکایت چان برکت  
وزان جانب اتمان و خیران جو

کتی بی بی بری بر او داده بود  
فرشاد سلطان کشتن کس  
تاشا کخان بر دو کوی بام  
چوانر ایدست خلافت اسیر  
کواروی دل آورده بودش در کت  
چانر اند و خوی پسندم سیر  
شند نه ترکان آخته تیغ  
طیحه زمان بر سر و دوی کت  
دویدند و برکت دید  
بگردن برکت سلطان اسیر  
که هر کت خواست بر چو  
بد مردم لغز چرا خرا  
که ای حلقه در گوش ملک چان  
مسرودی و پیاده و جان سیر  
که چرخش میشد و چرخ کت  
بمیرفت پیاده مر سود و اب

یکی گفتش از چار سوری قصاص  
بکوشش فرد کت کای میوشند  
یکی تخم در خاک ازان می سیر  
جوی باز دارد بلای می در  
حدیث درست لغز از محیطنا  
مردوانه بی درین بقعه پای  
کیرای چا بیست بر روی سیر  
کس از کس بر دور تباری بند  
زای سایه و لطفت حق بوزمین  
ز آکر کس نداند جو غنم

چه کردی که آمد بخت خلاص  
بجاشین و دانی رسیدم ز بند  
که روز سیر و ماند کی بر خود  
عصای شیندم که صد بار کت  
که بخشش خلی و دفع بلا  
که بوی کت کسور کتای  
چا بیست که سادوی بروی زب  
یکلی در حق و خاری سیر  
بهر صفت ز حد لغز این  
شب قدر داری ندانند هم

### در معنی نکوکاری

کس وید صحرای محشر کز آب  
که بزرگ شد مردم مرد  
پرسید کای مجلس آرای مردم  
زوی داشتیم بر در خانه کت  
اران وقت کزیدی آن مرد  
که یارب برین شمس بخاک  
چونستم چهل کردم این راز  
که چهره در کت پای و غنم  
ارفت کرم مردم سایه دار

میس لغت روی زمین ز اقا  
و باغ از پیش می بر اند بکس  
که بود ادرین طلیعت پای مردم  
بسیار در شش شک مردی کت  
کمانم ز داوار داو و کواست  
کز دین ام و شتی آسایش  
بسا رت خداوند شیر از را  
شیمند بر سفسره غنم  
وزد بکدری همیزم کو بسیار



حطب را که همیشه بری زیتند  
تو بی پای دارا درخت همنه

درخت برودند را کی زیتند  
که هم سوه داری و هم سایه و ر

### اندر هیئت سلقو کو نقد بیبر هیاست

بیتیم در باب احسان  
بخود مردم آزاد را خون و مال  
یکی را که با خواجہ لست جنک  
سر انداز عجبی که خار آورد  
بکسی را این باید رفته آن  
بجای هر کجا ظلمت  
چنان سوز را گشته ممتد غم  
همسر انگس که بر درخت  
چنانیشکاز این سپریاد

ولیکن نه بر طست با هر کس  
که از مرغ بد کند به بر دال  
بدستش چرا میدی جو به سنگ  
در خسته سیر و در که بار آورد  
که بر کمره آن سیر ندارد و گران  
که درخت بر و ظلم بر عالمیت  
یکی به در آتش که خلق را  
پس از وی خود کار و آل  
ستم برستم مشه عدلست

### حکایت نرنگ و مرد راجی

شنیدم که مردی غم خانه خورد  
ز نش گشت از ایشان چه خواهی کن  
بشد مردمان سر کار خویش  
زن بخرد بر در دام تو کی  
بزد گشت مردای زن  
باید زدگان سوی خانه سورد

که ز نور بر سفت آن خانه سورد  
که سکین بر میان شوند ازین  
گر شد یک او زن را پیش  
همیکه در یاد و سکنت شوکی  
تر گشتی که آزاد ایشان بگری  
بران بخند زن بسی طیس کرد

کن روی بر مردم ای زن سرش  
کیس با بدان نیکویی چون کند  
چو اندر سری بسنخه آزار خلق  
مک لغز که باشد که خراشش  
چو نیکو زشت این مثل سیرد  
اگر نیک مردی نماید عیشتن  
بسته شمع در حلقه در کار زار  
نه هر کس سزاوار باشد مال  
چو کره نوازی که سحر تر زرد  
بناسی که حکم ندارد اسایش

چو گشتی که ز نور سکین کش  
بدا اثر ابله تحمل بد اوتون کند  
بشمه تر شش بازار خلق  
بزی تا استواشش و مانند  
ستود لگد زن کران با هر ب  
نیارد لبش خستن از درد کس  
تیم تر از بی شکری صد بار  
یکی مال با بد سیکه کوشمال  
چو فربه کنی کرک یوسف در د  
لندشش کن در کنی زود اس

### حکایت

در خوش گشت بهرام صحرانشین  
در اسی از کله باید گرفت  
بندای پسر و جله در آب کا  
چو کرک جفت آیدت در کند  
از الیس سرگز نیاید بخود  
بازیش را جام و حرمت مد  
کو سایدان مار گشتن کوب  
تسم زن که بد کرد با زردت  
در بر که جانون بدی بخشند

چو یک ران تو تن زدن تو تن  
که کر سر کشد از شاید گرفت  
که سودی ندارد جو سیلاب خا  
بکش و زنه بر کن دل از گوشتند  
نه از بد کرد من گویی در دود  
عده و درجه و بودر شیشه  
چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب  
تسم سوره او را بشیر دست  
زای بر دانه آتش و هت



مکو ملک و این مدبر بر است	مدر خزانیش که بدر کس است
سجده آورد قول سعدی بجای	که توفیر ملک و تدبیر و رای

**باب سوم در عشق و طریقیه ایام**

خوشا وقت شود یکسان شش	که کرد در دیند و کرد عشق
که ایمان از پادشاهی نفور	باید شش اندر کرای صبور
و مادام شراب الهم در کشد	و که تلخ بنشد دم در کشد
بلای خارست در عیش مل	سبکی از خارست با شاه
نه تلخست صبری که بر باد است	که تلخ شکر باشد از دوست
ای شش بخواب زای بنشد	شکار شش خود خلاص از دست
شش طین غزلت که ایمان بجای	سازل شش این کم کرده سیاه
سبکی که داشت مشیت بار	ملاست گشتند پستان
بهر دلتان خلق بر کی برند	که چون آب حیران نخلت درند
جهت المند پس درون	و با کرده دیوار سرون خراب
چرخ و آینه آتش نموده در زند	نه خون گرم سله نموده در بند
دلارام در مرد لارا محوی	لب از تشنگی خشک بر طره جو
نگویم که در آب قادر بنشد	که بر شاطی نیل مستمند

**حکایتی که با بنده عشق و استقامت**

ترا عشق همچون خودی زان کل	باید پیوسته صبر و آرام
نیز دریش فتنه بر جد و حال	بخواهد اندر ش پای بند حال

بصدقش خزان سر نمی دردم	که بنی جان با دو شش عدم
جو در چشمش شایه بر زرت	دزد خاک یکسان نماید رست
در باگشت بر نیاید نشین	که با او نیست اندر جای کس
ز کفنی محشم اندر شش تر است	و در چشمم بر هم نمی در دست
نه اندیشه از کس که رنوا شود	نه قوت که ندم شکا شود
که ت جان بخواب بلت بر نی	و کر تیغ بر سر بند نه سی

**معنی عشق و حقیقت جان**

چرخش که میا و آن بر هوات	خین فیه انگیز و فزان دوات
عجب وادی از سالکان طریق	که باشند در عجبی عسیرین
ز سردای جانان عیان شتعل	بذکر حبیب از جان شتعل
پاد حق از خلق مکر کت	چهار دست ساق کعبه رنج
نشاید بداد و دوا کرد	که گش طبع نیست بر در دشان
الت از ازل بجهان شش کوس	نفس را و فالو بی در عروش
کوهی مثل در غزل نشین	قد مایه خاک دل آتشین
یک نقره کو بی در جا بر کت	یک ناله سهری بهم بر رشت
جو باد ز مندان در حالاک	جو تشنگید شش و تشنگ کو
مگر با کبر بند خدا نیت آب	فرد شو بد از دیده شان کل
فوس گشت از نفس که جت راندم	سحر که عروشان که داماده
ب دور و دور بر سودا و سود	بناستد از تشنگی شش زرون
چنان که بر حسن صورت	که با حسن صورت بداند کار



نماوند صاحب دلائی و لایق است  
میرزا و حدت کیسی خوشتر

و کرامتی در دینی معروض است  
که دنیا و عجبی فراموش کرد

حکایت عشق از دید یک ساله از ده بابی است

سستندم کرد و منی که از اراده  
 ز میدانش خالی شود و بی جوی  
 میرفت و بی بخت سودای خام  
 دلش خون شد و راز در دل مباد  
 قیسان خبر یافتندش زده  
 دی رفت و یاد آمدش روی بدست  
 غلامی شکستش به دست و پای  
 و کرد رفت و صبر و قرار  
 کس دادش از پیش تگرز مجرب  
 یکی گفتش ای شرح دیوانه رنگ  
 بگفت این جفا بر من از هر دست  
 من اینک دم دو سستی میزنم  
 و گر صبرم از وی توقع میگذار  
 نه سیر و بی صبر و نه جای سینه  
 کمترین در بار که پسر تاب  
 نه بر و نه جان داد و در پای  
 بگفت از حوزی زخم عیان آوی

نظر داشت با پادشاه زاده  
 همه وقت میبوی اسپش جوی  
 خالیش و سر و زده و دندان بکام  
 و بیست و پانزده از گزیده در کل تاج  
 در بار گفتندش اینی بکسره  
 در سر خمیه زده بر سر کوی او  
 که باری گفتیم بدین در میای  
 شکای می از روی باریش خبر  
 بر اندندی و باز گشتی قفس  
 عجب صبر داری تو بر حوب و تنگ  
 نه شطرت نالیدن از دست او  
 اگر دوست دارد و کرد  
 که ماوی هم اسکان ندارد تر از او  
 نه اسکان برون نه پای گیر  
 در سر جویم من ده طاب  
 نه از زده و کج ناریک او  
 بکس یا پیش از اتم جو کوی

بگفتا سرت کر پر د به تیغ  
 را خود ز سر نیست خندان خبر  
 کن با من تا یک لحظه ای  
 چو یعقوب از وی کرد و سپید  
 یکی را که سه خوش بود با یکی  
 را کاشن آوری جرات  
 بگداید و گشت غایب بر هیچ  
 به باد جود تو هستی نماند  
 اگر جرم بنی مکن عیب من  
 بران زمین دست زدم در رکاب  
 کشیدم قلم در سه نام خویش  
 را خود کشد تیر آن چشم مست  
 و آتش بر فی در زن و در کدو

گفت این قدر سم نباشد در پنج  
که شصت بر تار کم یا بیشتر  
که در عشق صورت نه پیدا  
نهر هم زید از یوسف امید  
یار از دوزخ عیسای اندکی  
براست و بر ما فت از وی عثمان  
که سلطان عمان بر محمد زیم  
بیاد توام خود پرستی ناسد  
قوی سر بر آورده از جیب من  
که خود را بیاورد و من اندر حساب  
بنام قدم بر سر گام خوش  
چه حاجت که بازی بشم دست  
که در عیبه نه خشک ماند نه ستر

حکایتیں اہل کتب

سیدم که در طن حبس گری  
ز دلای شویم پیرا منش  
براکزه خاطر شد و خشناک  
اگر این از خوشیستن دم ن

بر قضا نذر آمد بری سیکری  
گرفت آتش چشم و دوا منش  
یکی گفتش از دوست داران جایک  
که شرکت از اربابا خوشتن

بستر آتش ای یار دامن بسوخت  
مرا خود بیگانه فروخت بسوخت



چنین دایم از سر استم ماید  
 بدرد فراکشش خورد و خفت  
 از آنکه که ایام کس خویش خواند  
 محسوس که آفت محسوس نمود  
 شنیدم که روی از خلایق  
 پراکنده گشته زرقا  
 زیاد ملک چون ملک باز آمد  
 قوی باز و استوار گشته دست  
 که آسوده در کوه خرقه دوز  
 نه سودای خودشان نه پردای  
 پری گشته عقل در آنگاه میوش  
 بدینا تو ایمنه شدن خط غریق  
 بی دست مردان سپر حمله  
 ندانند چشم از خلایق بستند  
 غریبان پوشید از چشم خلق  
 پیر از پیوه و سایه و چون در شد  
 بخود سر نرسد زده همچون صدف  
 کرت چشم عقلت از ایان دی  
 نه مردم بهین استخوان است و پوست  
 نه سلطان صریح از پیر شد  
 اگر ژاله نه قطره در شد

که شود این رسم بصورت  
 بسره را گمانست نمودند و گشت  
 در کینه و کینه و کینه  
 در که هر چه دیدم خیال نمود  
 که کم کرده و خویش را باز یافت  
 که هم دزد توان خواندشان هم  
 شب در روز چون در مردم  
 خردمند شد و مشایرست  
 که آشفته در مجلسی خفته  
 نه در کج تو حدیثان حای کس  
 ز قول بختی که آکند کوش  
 سمندر چه داند غائب الحوت  
 بیابان نوردان سینه فافله  
 که ایشان تسدیم خوشتند  
 نه زمار داران پوشید دل  
 نه چون ماسیه کار و اذوق  
 نه مانند دریا را در ده گشت  
 که دیو نزد در جاده آدیمی  
 نه هر کس که بتد معزی در دست  
 نه دوزیر بر زمین بر زمین  
 جو خرم باز از او پر شد

که حکم رو پای جوین رنجایه  
 یک جوعه تا تخی و صورت  
 که پریند و عشق آگینه و شک

در معنی غلبه و جبر و سلطنت و عتق

یکی شاهی در سر قد داشت  
 جهانی گردیده از انساب  
 تعالی الله از حسن تعالی  
 به سی رسته و دیدار در  
 نظر کردی از دوست اندر نهفت  
 که ای خیز سر خیز روی بیم  
 کرت بار دیگر به بنم به تیغ  
 ایسی گفتش اکنون سر خویش  
 بیدارم این کله حمله کینی  
 در خون صادق ملایم شنید  
 که بدار تا زخم تیغ بگشاید  
 که پیش دشمن بگویند و دست  
 سینه نیم از خاک کوی گریز  
 در از نهایی ای خود ریت  
 غشای برین که هر چه او کند  
 بسزایندم هر شبی آتش

که گیتی یای سر قد داشت  
 از شو عیش بازار تقوی خراب  
 که پنداری از رحمتش آتی  
 دل درستان کرده جان بر  
 نکه کرداری بندی دگشت  
 ندانی که من رخ دامت نیم  
 جو دشمن بر سرستی دروغ  
 و دین شکر مطهری شکر  
 بسا که جان در سر دل کین  
 بدرد از درون ناله بر کشید  
 غلطایم لاشه در خون و خاک  
 که این گشته راست و شمشیر  
 به بیداد کو آب رویم مرز  
 شتران به زین گفتن اولیست  
 اگر قصد خوت نکو کنند  
 بحر زلف کوه پیوی خوشش



اگر مردمانش در کوی دوست  
تا تو ایستاده درین خاک است

که این گشته دست دشمن است  
که زند سعادتی که غمش گشت

حکایت

یکی نشسته میگفت و جان می سپرد  
بدو گشت نابالغی کای غیب  
بگشاید لغز دمان سترگم  
قد نشسته در آب وانی عین  
اگر عاشقی دامن سار بگیر  
بهشت تن آسایانکه خفته  
دل تخم کاران بود رخ کشت  
درین مجلس آمان بجای رسند

خنگ نیک کبی که در آب رود  
چو مردی چه سیراب و چه خشک  
که تا جان شیرینش در سپهر کم  
که داند که سیراب میرد غرق  
وگر گوید است جان بدو که بگیم  
که بر دوزخ نیستی که ری  
جو غم من بر آید پسند خوش  
که در در آخر بجای رسند

در معجزه و تبارک و تعالی

چنین نعل و ارم ز مردان  
که سری بدر بوده شد باد  
یکی گشتش این خانه خلوت  
بدو گشت کین خانه کیست  
بگشاید خوشش این چه نقطه خط  
نکه کرد و قند بل و حراب دید  
که خنجر از این شتر او رسد

فتران ستم کرمان  
در مسجدی دید و آواز داد  
که خیری و همدت بسوی من  
که گشتش شرف بر حال  
حد او ندانم حد او ندانم  
بسوز از حکر ناله بر کشید  
در بغیت محروم این در شدن

ز قلم مجرورین از پیش کوی  
هم ایجا گم دست خراش دراز  
شدیم که سال جا درشت  
شبی بای عمرش فرو شد بکل  
مهر برده محض چراغش  
میگفت غفلت کنان از رنج  
طلب کار باید صبور بود  
چه ز زانجا که سپه در کشید  
از از محیر حفری خردین بگو  
که از دلبری دل به شک آید  
به سحر عیشی روزی سرش  
یکس که بخوبی نداد و نظیر  
نوان از کسی دل سپردا حسن

عز از رقی سوم رزد روی  
که و انم نگر دم سیم دست باز  
جو ز باد خزان بر آورد دست  
طییدن گرفت از صغینش دل  
رق دید از وحش سپراغ سحر  
فین وق باب الکریم الشرح  
که نشند ام کیمیا کر ملوک  
که باشد که روزی می ز رگند  
تو ای فردین به از باز دست  
دل غمگسار سیم نمک آید  
باز در آتش باز گشت  
باز که دل آزار پستش بکیم  
که دایم که بی او توان سخن

در معجزه و تبارک و تعالی

شدیم که سری شبی ز قلم داد  
یک آفت انداخت در که گشت  
این ارومائی که قبول است  
شب دیگر از ذکر و طاعت گشت  
جویدی کران روی سببست در  
به پا چه بر اشک یافت خاک

سحر دست حاجت بحق بر فراست  
که چای سیلی زود میر خوش گیر  
بخواهی بر رویا بخواهی بالیست  
مردی ز حالش خبر یافت گشت  
به چای سیلی سحر جید بن میر  
بجست یافت میا دید و گشت ای علام



بیتد ار اگر وی عنان شکست  
جو خواهند مخروم گشت از در  
شیدم که باسم درین کویست  
ارین بود سر بر زمین نهاد  
قوت اگر چه نه نیست

که تن باز دارم ز نظر اک دست  
چه غم کر شناسد در دیگر  
و بس کن یکی در روی  
که گشتند در کوش جانان  
که خبر مانیا سی در کشت

از خبر بر جفا و انکار از و خبر توان کرد

شکایت کند ز عروسی جوان  
که متذلل چیدن که با این  
زن و مرد باسم خان دوست اند  
ندیدم درین مدت از شو  
شند این سخن بر فوج حال  
یکی با بخش داد شیرین خوش  
در بغیت روی از کیس یافتن  
چرا سیر گشتی که کر شد

بیمیری ز داوا و اسرار  
تسلیمی از روزگارم  
که کسی او یغز و یکی بپسند  
که باری بخداید در روی  
سخن دان برود و برینه سال  
که کربوب دولت بارش بکش  
که دیگر نشاید جو یافتن  
بحرف و جودت علم در کش

حکایت

یکم روز بر سنگ دل رخت  
سترانده ازین به اندیشی

که میگفت و زبان شیرین  
مرا چون تو خواجه نیست کسی

در معنی یکسان است که در کلام بسیار است

طبعی بری جیس در مود  
تا از روی لای ریش خبر  
حکایت کند از دیندی عریب  
نمواستم تن درستی خویش  
باعتل از آرد خبر دست  
جوسر و اخرو را ببالد کوش

که در باغ دل قاشش سر بود  
نه از چشم سمار خوش خبر  
که خوش بود دیندی سرمه لطیف  
که دیگر طبعم نیاید پیش  
که سودای غمش کد ز دست  
نیارد که سر بر آورد دهر

تا معنی استیلاست از این عشق

یک نچه آهین راست کرد  
چرخش سر نچه در خود کش  
که گشت لغز و چرخ جوزن  
ندیدم که می کش و ان ریز  
چرخش اندازد عشق جیر  
چرخش اندازد عشق و ان ریز

که با شیر از آوری خواست کرد  
در آن روز در نچه خود ندید  
لبخند و آهینش بران  
نشاید بدین نچه با سر گشت  
مان نچه آهین است شیر  
چه سودت و هدیه است

حکایت در معنی عشق و محبت

بیا از دغم زاده صلت فاد  
یکی را نهایت خوش ایاد بود  
یکی لطف و خلق بری واردا  
یکی خوشین را بیا را بیتی

دو خورشید سیمای سر را  
در آن روز سر گشت افتاد بود  
یکی روی در روی دیوار داشت  
یکی مرکه خویش از خدا خواستی



شیر را نشاندند سیران ده	که مهرت بر دفت مرگش بود
نخندید و گشت تا بعد که گشتند	نشان باشد برای زبند
با خون پری حق میکند پوست	که شکل تو را بر بدن زودست
نه صد که سقندم که سقند زار	بنا بدینا و بدین روی
مرا هر چه مشغول داری زودست	اگر دات خراسی دلارامتا اوست

مناجات
--------

یکی پیش سوریین عالم هست	که دوزخ فنا کنی یا هست
بکش میسر این این اجرا	پند بدم اینج او پند سر

حکایت
-------

ببخون کسی گفت گای نیک	چروت که دیگر نیایی شین
مگر در دست سوریی	خیالت در گشت و سیلی نما
جو بشید عاده بکریست زار	که ای خواجه پستم ز دامن
مرا خودی در دندست و ش	تو تیرم نمک بر جراحت
نه دوری دلیل سبوری بود	که بسیار دوری سبوری بود
بگفت ای و فادار فر خنده	پای که داری لبیلی
بکش میسر نام من سیش دوست	که جنت نام من ای که اوست

حکایتی که در میان	یکی مرده بر شاه غرسین رفت
که جنتی نه کار دایا زای	

کلی رانه رنگ دارونه بوی	نمود گشت این حکایت
که عشق من ای خواجه بر روی او	شندم که در مکنای ششیر
پنا ملک استین بر فیا	سواران بیست در دهر جان
نماز از دشتان کان کردن قسرا	که کرد گای دل سبوری
من اندر رفتی تو می تا ختم	که کرد گای دل سبوری
کرت تو قی هست در بارگاه	ظان طهرت بر دکا دلیا
کرازدوست حشمت بر احسان	بسیار نام و هوش باشد از هر ص
خاتون سرامیت آراست	نه بیند نظر کر چه پناست مرد

حکایتی که در میان
-------------------

رسیدم از خاک مشرق باب	فشار من و پیری ارباب
یکشته و در دهر کمر استند	زنگ درم بود و برداشند
که آن نا خدا خدا پیش بود	سایان بر اندک گشتی جود
برای کریم قنعه بخندید و گشت	در اگر یابد ز تیار حنبت



مخزن غم برای من ای بر جز نه  
گسترده بجا و بر روی آب  
زمره شیم دیده آن شب سخت  
عجب اندی ای یار فرخنده رای  
چرا اهل دعوی بدین سکرند  
بس آمان که در وحدت مستغرقند  
نه طغیانی که آتش ندارد جز  
نکه دارد از آب و آتش خلیل  
چو کوک ز دست شاور برست  
تو بر روی دریا قدم نهان

مر آنکس آنکه گشتی سبزد  
خیالست پنداشتم یا خواب  
نکه با طرادان بمن کرد گیت  
سبز گشتی آورد و مارا حرای  
که ابدال در آب و آتش روند  
ب و در در عین حفظ حجتند  
نکه دارد بس با در مروت  
چو بخت موسی از غرقاب بل  
نترسد و کرد عله مبتلا در دست  
هر مردان که بر خشک تر دایمی

### گشایند در قو جودات و اندر معرفت ناری

ره حق بخرج میست  
توان گشتن این با حقایق  
که بیس آسمان و زمین میسند  
پسندید بر سدی ای میسند  
نه با من در پا و که و فلک  
بهر چه پسند از آن که تذ  
عظیمست پس تو دریا بخرج  
ولی اهل صودت بدین نمکند  
که گزاشایست یک ذره نیست

بر عادن خبر حداسح  
ولی عروه گیرند اهل قیاس  
بسی آدم و دام و دگر گیشند  
بگویم که آید جوابت پسند  
پس وادب زاده وادب  
که هفتش نام هستی برتند  
لمب دست خورشید تابان بوج  
که ارباب معنی ملک بدستند  
و گر همت درایت یک قطره نیست

جو سلطان عزت قلم در کشد

جهان شریعت علم برکتند

### حکایت هفت انوشیروان

پس می با یی سر درویشی  
پسر چادشان دید و شیخ و پسر  
بان کانداز تحسیرین  
بکی در برش پرنیای قبا  
پسرکان همه شوکت و سایه  
بر حالش بگردید و ز گشت برکت  
برکت آخر بزرگ و بیست  
جودات که از جان بریدی  
بلی گشت سالار و فرمان قتم  
بزرگان ازان دهنشت آلود  
زای عزد و میمان در دگر  
گند حریف زبان آدران

بگشود در طلب ساهنسی  
چای ای اطلس کسری ای زور  
علمان با تر گشت پسر زن  
یکی بر سرش خسروانی کلاه  
پدر را بغایت زد و پاید  
ز هیبت به پیوله و در گشت  
بهر داری از سر بزرگان  
لمر زیدی از یاد هیبت بویید  
ولی عزم هست تا در دهم  
که در بارگاه ملک برده اند  
که بر خوشین مصیبتی نمی  
که سعدی سالی نگوید بران

### گشایند در ضعف حال و قوه همت

مکرده باش که در باغ و زرع  
یکی گشتش ای کرک و لوز  
بین کاتیش کرک خاک را  
کمن روز شب جز بصر اینم

با پدب کرکی چون چرخ  
جودت که بدون نیایی بروز  
جواب از سر و شنای چو داد  
ولی پیش خورشید پیدانم



# حکایت

شاگت بر سجدگی بسیکن درم داد و تشریف و نوازش جوانه و لبین و پیر نقش ز سوزش چنان شعله در جان گرفت ترا اول زمین بوسه کردی جای بجذ کاهل زخم و امید تا طرز تسکین الله و بس	که بر ترش باد و جیت بس بند و هنر جا بیکه شش بشورید و بر کذ خلعت ز که بر جت در راه با بان گرفت بنا بستی اول زدن پشت پای یستم لوزه بر تن قیام جود نخیم بخشم اندر آید نه کسب
---	---

# حکایت مرد خوش ساس

بشهری در از سام غوغا میاد همنو زان حدیثم بگوش اند که گفت از نه سلطان اشارت کند نشا چپین دشمنی دوست و آه اگر عز و جاه است و کردل و قید ز فلت مدارای خردمند بسیم نخورد و آید ز دست جیت	گرفتند پری مبارک نهاد که بندش نهادند بر پای و دست که از هوس باشد که غارت کند که میدانهای دوست بر من گاه من از حق شناسم نه از عس و زور جو داروی تلخت فرستد حکیم نه بیمار دانا ترست از طبیب
--	---

# کتابت در محبت یاران

یکی را چون دل بدست کیست	اگر دود و دینی برد خواری بسی
-------------------------	------------------------------

پس از مو تشنگی و تر زانگی  
از بین جفا بردی از دست دوست  
تا خردی از دست یاران  
چنانش خیال بر سر آشوب کرد  
بزدنش ز شمع یاران خیر  
رایای خاطر برآمد تنگ  
بسی دیو خور و پری خور جت  
سحر که مجال غافلش نبود  
ای فرورفت نزدیک بام  
خیمت گری کوشش آغاز کرد  
ز برای منصب برآمد خروش  
مراغ روز این بهر دل گرفت  
پرسید باری خلق خوشم  
بر آنرا که تخم ز خاک آفرید  
غی داری او را بر حکم شرم

بدنس بر زدنش بدو زانگی  
که تریاک اکر بود ز سر دوست  
جو سار میا بست آورده شش  
که بام و ماغش لکد کوب کرد  
که غرقه ندارد ز باران جبر  
خند شد از شیشه و نام تنگ  
در اغوشش آن دروی تاخت  
ز یاران کس آ که زار و شش  
بر دهنده بر ما دری اور خام  
که خود را گشتی درین آب سرد  
که ای یار خد از طاعت خوش  
ز جودش خانم که توان شکست  
ببین تا چه بارش بود و بکشم  
بقدرت درون جان پاک آرد  
که دایم با حسان و فضلش درم

# کتابت در محبت یاران

اگر دوشی کم خویشتن گیر تر پس از جت که خاک کند ز دید نبات از جوب در ستر با حق آن شایسی د	و که نه به عایف پیش گیر که بستی سویی که ملاکت کند که حال بر روی بگرد و جت که از دست خویشت را می دهد
--	--



که تابا خودی در خودت زانست  
نه مطرب که آواز پای سپتور  
کس پیشش شوریده دل نبرد  
نه بزم داند آشفته سامان نه زبرد  
ز ایند خودی نکرده هموش  
جو شوریدگان می سرستی کنند  
بجوخ اندر آیند و لایب وار  
مسلّم سپرد در گریان نبرد  
مکن عیب درویش به هموش

درین نکته جزئی خود آگاهست  
سماغت اگر حال داری و آگاهست  
که آو چون کس دست بر سر زد  
با و از فرسیع بنالد فقیر  
ولیکن نه بیرون تازت کوش  
با و از دولاب میستی کنند  
خود و لایب بر خود بگردانند  
جو طاقت ندانند گریبان نبرد  
که غرق از آن میزند و دست

### کفتار بندر سماعی اهل کج

بگویم سماع ای برادر که حلیت  
کرا از برج عجبینی بر دلیلی  
اگر مرد و لوبت دباری و لاغ  
چه مرد سماعست سوت برست  
پریسان شود کل سب و سحر  
مندان بر سماعست و سستی و شور  
نه بینی شست بر نوای عوب  
شستر را جو شز طرب در دست

اگر سماع را بدانم که کیست  
فرشته فرماید از سببش او  
قوی تر شود و پرش از دانا  
با و از خوش خفته خیم و دنا  
نه بهنرم که لشکانش جز سبب  
ولیکن چه چند در آینه که  
که چونش برقص اندر آرد طرب  
اگر آدین دایا شد خرمست

### حکایت

شکر لب جوانی سینه آموختی  
پیر بازار با نکت بروی روی  
شبی برادری لبه کوشش کرد  
میگفت و بر چرخ انگشت خود  
نمایند که سوزیدم حالان  
کتاب دردی بر دل از کاتبان  
حالش بود در قصص بر یاد تو  
گرفتم که مردانه در ششما  
بکن خرقه تمام و ناموش و زرق  
تعلق حجابیت و چای صیقلی

که دنیا بر آتش چو نی سوسختی  
بشدی داتش در آن بی زودی  
سماغت پریشان و دموش کرد  
که آتش من در زوایا رسیست  
چرا بر فشانند در رقص است  
فشانند سر دست بر و آرد است  
که هر استیغش چالی در دست  
برهنه ترا پسته زون دست  
که عاقر بود مرد با چاه عشق  
چو سوزد ما بکسل و اصرار

### حکایت

یکی گفت پروانه را گای سیر  
رهی دو که بی طریقت جا  
نمزد و نه بر کرد آتش مکرده  
ز خورشید بنیان شود موش کرد  
کسی را که بینی که خصم تو اوست  
شتر اکس نکو بد بگو سبکی  
که ای که از پادشاه خواست و خست  
کجا در خواب آورد چون تو دوست  
میداد که در جهان مجلس

بر دوستی در خور خوشین که  
تو در شمع از کجا با کجا  
که مردانگی نماید اندر سبب  
که حلیت با آهمنس خج زور  
نه از عفت باشد گرفتار دوست  
که جان در سر و گاز او میسبب  
قف خور و سودای میسود و خست  
که روی لوک و سلاطین دوست  
مدار اکبر با جو تو مفلسی



و کرد با همه خلق ستر می کند  
 نکه کن که پروانه سوز ناک  
 سرا چون خلیل آتشی در دست  
 نه دل دامن و لستان می کشد  
 نه خود را آتشش خود میزیم  
 مرا بچنان دور و دم که سخت  
 نه آن می کشد پیر در تنای  
 که عینت کند بر تویای دوست  
 مرا بر تلف حرص دانی چراست  
 مرا حذر کسی که در حرص خویش  
 بسوزم که پارسندیدم اوست  
 بدان باز اندر ز شوری بی حال  
 یکی را نصیحت بگو ای سنگت  
 رگت زفته بچاره بر آنگاه  
 چه ترست این بخت در سوز و  
 پیا و آتش تیر بر تر شود  
 جز نیکت بدیدم بدی میکنی  
 ز خود بهتر ی جوی و فرصت شما  
 بی خون جوی خود پرستان  
 من اول که این کار رسد و بشنیم  
 سر اندازد از عایشی صداقت

تو بچاره یا تو کرمی کن  
 چکفت ای عجب کوسوزم چاک  
 که پنداری این شعله بر من  
 که محسوسش بر پان جان می کشد  
 که ز تیر شوقست در کرم  
 نه این دم که آتش من بر خود  
 که با او توان گشتن از راه  
 که من را چشم گسته در پای دوست  
 چرا دوست اگر من بیایم  
 حریف بدست آدم درو خوش  
 که دروی سربست کند سوز و  
 که کوی بگردم گزیدمشال  
 که دانی که دروی کوه ادر گرفت  
 نگونید آهسته ران ای غلام  
 که عشق آتش ای بسوزد  
 نیک از زدن کینه و تر شود  
 که دوست فرا چون جوی میکنی  
 که با چون جوی کم کنی روزگار  
 بکوی خطر ناک پستان و در  
 دل از جان بیکار بر داشته  
 که در من بر خویش عشق است

جان ای که در کینم گشت بد  
 جز بی شک نیست از سر ملاک  
 نه روزی نه عمارت جان دمی

همان به که آن نامزتم گشت  
 بدست و ملادم خوشتر ملاک  
 پس آن به که در ای جان دمی

کاتب در محاطه معنی و بیان

بی یا دو دارم که چشم گشت  
 که من عاشقم بگر بسوزم دوست  
 گفت ای مراد از میکنی من  
 جز شیرینی از من در میرود  
 میکنم و در خطه سیلاب در  
 شد آتش عشق اگر بر رخت  
 ز کبر نری از پیش کی شعله  
 زفته ز شب بچنان بهره  
 میکنم و میرفت دودش  
 بر عاشقی خورای آموختن  
 کن کرد بر قبر مقبول دوست  
 اگر عاشق سر مشو از مرص  
 خدای ندارد در مقصود خج  
 در بام و گشت زینهار

شنیدم که پروانه با من گشت  
 ترا که پیر و سوز باری چراست  
 بر من از کین با شیرین من  
 جز بر لب و لبش بر سرود  
 مردی و دینش بر خیار درود  
 مرا من که از نای نامر بسوزم  
 من اشتاده ام تا بسوزم تمام  
 که ناکه گشتش پری جیسر  
 همین بود پان عشق ای لیر  
 بکشتن فرح یا نیست از خوش  
 مثل احمق که مقبول اوست  
 جو سعدی فرد سوزی است از غم  
 اگر بر سرش تیر بارید دستک  
 و در میردی تن پرده ان سیار

با بجهت کاتب در دست و وضع



ز خاک آفریدت خداوند پاک  
هر صیقل و جانسوز و سرکش  
چو گردن کشید آتش مولناک  
و آن سرزادی نو دایم سیک

بر ای بنده افتادگی کن خاک  
ز خاک آفریدت ز آتش باش  
به چادر کی تن بیند آخت خاک  
از آن دیو گردند این آوی

### حکایت

یکی قطره باران ز آبروی چکید  
که جایی که در پایش بین گیسوم  
چو خود را بچشم خوارست بدید  
پیرش بجای رسانید کار  
بلندی از آن یافت کویست

چهل شد جوینای اریا دم  
که بخت خاک که من گیسوم  
صندق در کنار پیش جان  
که شد نامور لؤلؤ و سا هو ار  
از نیستی کوفت تا هست

### حکایت در معنی

به آل خردمند پاکبازان  
در فضل و بندگی و تقوا  
به عابدان گفت روزی ببرد  
سمان کین سخن مرده رویند  
سران حمل کردند یاران و سپر  
دگر روز خادوم گرفتش راه  
ندانستی ای کویست خود بیند  
کره بین کوفت از سر صدق و عز

ز دیار پارس برآمد بدو  
نهاده خلقش بجای غریز  
که خاشاک مسجد پیشان در  
برون رفت و بازش نشان  
که پروای خدمت ندارد فقیر  
که ناخوب کردی برای تن  
که مردم ز خدمت بجای  
که ای یار جان سپرد دل خود

که از آن بخت دیدم نه خاک  
کهستم قدم لاجرم باریس  
طریق خواران نیست درویش را

من آلوده بروم در این جانی پاک  
که با کینه سجده او خادو پیش  
که افکنده دارد تن خویش را

### حکایت در معنی

شدیم که دوستی سحر کاغذ  
یکی طشت خاکسترش بخس  
نمیگفت شولید و شاد روی  
که ای نفس من در خور آسم  
بزرگان نکردند در خود  
بزرگی بناموس و کینار نیست  
قیامت کسی نیستی اندر  
راضع سر رفعت از از دست  
کردن قد سرکش شد خوی

ز کربان آمد بدون بازید  
فروختند از سر ای لب  
کف دست شکرانه آلا بروی  
خاکستری روی در هم کشم  
خدا یعنی از خورشید من غراه  
بلندی بدعوی و پندار نیست  
که معنی طلب کرده دعوی  
تکبر خاک اندر انداز دست  
بلندی باید بلندی بوی

### حکایت در معنی

زمخورد و دیاره دین بوی  
کرت جا باید مکن چون  
کان کی برده مردم بهوش  
ازین نامورست علی مجری  
نکر چون تری بر تو کسب آرد

خدا یعنی از خورشید من بوی  
بشم خوارت نظر در کان  
که در کمر انیسیت قدر بلند  
که خوانند خلقت پسندیدم خود  
بزرگش نه بین چشم خرد



توتیر ز کبیر کنی همچنان  
چو اسناد در مقام بلند  
که نعمت که خود هستی از عیب پاک  
یکی حلقه کعبه دارد بدست  
که آنرا بخواند که سعادش  
نه مستطرت آن اعمال خویش

نمایی که پست تکبر کنان  
برافتاده که موشی غنچه  
نقش کن بر من عیب پاک  
یکی در خواب است افتاده است  
در این را براند که باز آرد سر  
ز این را در توبه بستاند

حکایت حضرت علی علیه السلام

شبهه ستم از راویان کلام  
یکی زندگانی تلف کرده بود  
دلیری سیه نامه پست کند  
بر سرده ایام سحاصی  
سرش خالی از عقل در احتیام  
بنا راستی دامن آلوده  
نه پایی چو مستدگان رات  
چو سال بد از دی حلقه نور  
مواد موسس خرنش سوخته  
سینه نامه خندان شمع بر اند  
کنه کار خود را یی و شربت بر آید  
شبهه او که عیسی در آمد زوشت  
بر زیر آمد از غنچه خلوت کسین

که در عهد عیسی علیه السلام  
بجمل و ضلالت بر آورده  
ز ناپاکی ابلیس دوی خجل  
بیا سوده تا بوده از وی دل  
شکم فربه از لقمه های حشر  
نهادشتی دامن آلوده  
نه گوش چو مردم نصیحت شنو  
نم یان مهم چون بر زودور  
جی نیک نایی نیندخت  
که در نامه جای نوشتن نم اند  
بغفلت است و در زنجور دست  
بمقصود راه عابدی بر کشت  
بیایش در امان و سپهر بر زمین

که کار بر کشته اختر زودور  
بجهت نامل کنان مسر  
خجل زرب لب عذر خوانان بسوز  
شک غم از دیده باران جو جیح  
سرا از ختم نه عمر عسیر  
چون زدن مهر کز مباد ایسی  
برست امک در عهد طفیلی  
کی هم بخش ای جهان آفرین  
دین کوشه با نان که کار سپر  
نکون ماده از سر مساری  
از ان نیمه عابدی بر غرور  
که این مدبر اندر زیست با جری  
بگردن در آتش در افتاده  
چه خیر آید از نفس تر دامنش  
جودای که رحمت یروی ز پیش  
سرخم از طلعت ما خوشش  
نخسته که حاضر شوند با حقین  
درین بود و جی از حیل صنفا  
اگر عالم اینست ذکر دی جول  
تبه کرده ایام بر کشته زو  
به جاوی مسر که آمد بر دم

چو پروانه حیران در ایشان زو  
جو در ویش در دست سربایه دایر  
ز شبها که در غفلت آورده زو  
که عمرم لغفلت گذشت ای دریغ  
بدست از نگو سی پیاورده سیر  
که مرکش به از زند کاسی ز بی  
که پیرانه سر مساری بر سر  
که گریامن آید فیض القدرین  
که فریاد عالم رسای دستگیر  
روان آب حشر بر روی و برش  
برش کرده بر فاسق ابر و زور  
نکون بخت جاہل در خور دست  
بیا و هوا عمر بر دانه دانه  
که صحبت بود با مسیح و شش  
بدوزخ برشتی پس کار خویش  
بیا که در من قد آتشش  
خدا یا تو با او کن چشم من  
در آمد عیسی علیه الصلو  
مراد عورت سر و آمد قبول  
بنالید بر من سبزه ای و سوز  
نخند از شش زانسان گرم



منو کردم از وی عملیای زیشت  
و کرد عار دارد بدست پرست  
نکو شک از نور قیامت مدار  
که این را حکم خون شد از سر زود  
نداشت در بارگاه سین عت  
اگر جامه پاکست و سیرت طیب  
درین آستان عجز و سکنست  
جو خود را رنگان کردی بدی  
اگر مردی از مردی خود مگویی  
پایز آمد آن یمنی هنر حله پر  
از نوع طاعت نیاید بکار  
مکرم از عبادت بر آن خرد  
منحن ماند از غایت ستان یار  
کنه کار اندیشناک از خدای

با نعام خویش آردش در زیشت  
که در خلد باری بود هم نشست  
که این را بخت بر انداخت  
کردن که بر طاعت خویش کرد  
که بخاری بر زکریا و سینه  
در دور خوش را بنا بر کلید  
از طلعت و خورشید می است  
نیکو اندر خدای خودی  
نه هر شمراری بدر بار  
که پنداشت چون پسته مغزی در  
بر دعد و نصیب طاعت یار  
که با حق نگو کرد و با خلق سب  
رسمی پیم یک سخن با و دار  
یمنی بهتر از عابد خردنای

خلاصه در بیان دستاورد قاضی میسر

قیس کمن جامه اشک دست  
نکه کرد قاضی در ویست  
ندانی که برتر مقام تر نیست  
نه هر کس سپرد او را باشد بصدر  
دکرده چه حاجت به خدایست

در ایران قاضی نصف برست  
معرف گرفت استیضات که غیر  
خود تر نشین یا برو یا بایست  
کرامت بفضل است و زینت بدست  
همین سر ساری عتوبت است

نه هر کس سپرد او را باشد بصدر  
بدرست و نیکو قوت است  
بجای سبزه گان دلیری بکن  
جوابش بر او در و درویش  
نشان طریق جدل ساختند  
کشتاوند بر موسم درفشه باز  
ترکبستی خورشان شاطر ملک  
کی بخود از خشنای کی جوشت  
فاو در عقد ایح سبح  
کمن جامه در صف آخر ترین  
بگرفت کانی صدر جای رس  
در آینه حرفت و جوکان و گوی  
بس انکه بر از وی غرت نشست  
که بر آن قوی باید و مغرور  
بجنگ فصاحت پانی که داشت  
سازگی صورت یمنی کشید  
گشتش از سر کمار آفرین  
نمده سخن نا بجایی سبزه اند  
برون آمد از طاق و دوازدهش  
که بهیما قدر تر نشست ختم  
نه بخ آدم با چنین پای

کرامت بفضل است و زینت بدست  
بجای سبزه گان دلیری بکن  
جوابش بر او در و درویش  
نشان طریق جدل ساختند  
کشتاوند بر موسم درفشه باز  
ترکبستی خورشان شاطر ملک  
کی بخود از خشنای کی جوشت  
فاو در عقد ایح سبح  
کمن جامه در صف آخر ترین  
بگرفت کانی صدر جای رس  
در آینه حرفت و جوکان و گوی  
بس انکه بر از وی غرت نشست  
که بر آن قوی باید و مغرور  
بجنگ فصاحت پانی که داشت  
سازگی صورت یمنی کشید  
گشتش از سر کمار آفرین  
نمده سخن نا بجایی سبزه اند  
برون آمد از طاق و دوازدهش  
که بهیما قدر تر نشست ختم  
نه بخ آدم با چنین پای



معرف بدلداری آید بر شش  
بدست و زبان گزشتش که دور  
گرفتند او را شود بر کفن میران  
جولانم خوانند و صیقل گیر  
شادوت کند هرگز آب زلال  
خرد باید اندر سر مرد و مغرور  
کسل ز سر بزرگی نباشد بجز

که دستار قاضی نمیدر بر شش  
میه بر سرم باقی نماند  
دستار و خنجر کرم سر گران  
نماند ز دم کجاست حتم  
گشتش طرف زمین و آسمان  
نه در اعلا و غروب و در سحر  
کوز و سوز و رکت و آتش و سحر

### حکایت مجنون و صندقا و محبت ز ابوالکاس

بجز ن کس کنت کای نیک سینه  
مکر در دست شوریل نماند  
جو بشنید چاره بگرست زار  
مرا خودی در دمنده ست و ش  
نه دوزی و لیل صبروری بود  
بگفت ای دفا دار فرخنده خول  
کشتا میر نام من بیش دوست

جو دوت که دیگر نیایی سینه  
خیالست در کشت و سیل نماند  
که ای خواجه دستم ز دامن بدار  
تریزم نمک بر حراحت بر لب  
که بسیار دوری ضروری بود  
پایه که داری بلی بگوئی  
که حیف است نام من ای که دوست

### در مستی و دل

چه خوش گشت فرخنده بر دیگه  
مرا کس که اید فریدن کجاست  
خرد خودمان قدر دارد که هست

جو بر فاسد طبع جاهلی  
چو و انکی در هر دم  
و کرد میان شایان نشست

بجز از کردن بدست او پیش  
بصورت کنای که مردم و شنید  
بدرینه جنت باید غسل  
نی بر آید را بلند می گویند  
بدین غسل و شست گو اندکست  
نه منعم بمال از کیستی بهتر است  
بدین شکره مرد بخن کوی جنت  
دل از داده و سخت باشد سخن  
جو دست رسد مغرور سخن سپرد  
خان از قاضی بگوشش اسپر  
بدندان گزید از لب بدین  
وزانجا جوان روی گشت تپا  
عزیز از بزرگان مجلس نجاست  
نقیب از پیش افت و بر سر زد  
یکی گفت این نوع شیرین تر است  
بران صدمه از آفرین کن گفت

مگر دست از چینه مستقیم جبهش  
جو صورت بخت بخت که دم و گشت  
بلندی و کیس بکن حزن و حزن  
که خاصیت آن بگر خور و دست  
در سحر و دصد غلام از لپشت  
خوار جل اطلس بر شد خراست  
آب سخن کینه از دل لپشت  
جو خصمت نهاد سستی بکن  
که در جنت فرد سود از دل غبار  
که کنت این کشت الیوم غیر  
نماندش در دین چون و بدین  
برون رفت و باز نشان کشت  
که کوی حنیف پیچ از یکاست  
که مردی بدین شکل و صورت کشت  
درین شهر سعدی شناسیم و پس  
تخف من تا چه شیرین بگفت

### کاستن بنویس که کرد ملک مزاجه و کشته

می پادشاه زاده در کجاست  
بمسجد در آمد سر آیان و دست  
مقصود در پارسی میسیم

که دور از نایاک و سپهر بود  
می آمد بر و ساکنی بدست  
زبان و لایق و مستبلی سلیم



خی خدیجه گفت او محبت هیچ  
جوری غنی نمیشد کرد آن مردن  
چو شکر کرد بود مایه را قدم  
غل کند شیر بر روی چک  
بکرت بنی شکر بر اندر دست  
و کرد دست قدرت نداری بگری  
جودیت و باز انباشد مجال  
یکی پیش دانی خلوت نشین  
که یکبار لغز بر من رند نیست  
دی سرزناک از دل با خبر  
بر آورد و جود جانده است  
خوشیست این لیم و نفس از کاه  
یکی گفت ای قدر و را پستی  
جوید و خد را نیک خواجه ز بر  
خین گفت پییده تیر مویش  
بطاات مجلس بهار استم  
که هر که که باز آید عی زشت  
بیمنج زوزت عیش مدام  
حدیثی که مرد سخن ساز گفت  
زود آید در چشمش آمد جو بیخ  
نه میزان شوق اندر دلتش محبت

جو عالم نباشد کم از ستم  
شد آن مردمان خراب اندر  
که باز زد از امر معروف دم  
فردا از آواز جنگ از دل  
نشاید جونی دست دایان  
که با گشتن کرد و زاندر  
همیت نمایند مردان رجال  
تسلید و بگریست بر سر من  
دعا کن که از این دبا نیم دوست  
قوی تر که محبت و بیخ و تر  
چه گفت ای خداوند بالادست  
خدا یار من وقت خوش بر آید  
بدین بد و انیکوی خواستی  
چه بد خواستی بر من خلق شهر  
جو سر سخن در نیازی محبت  
زود آفرین تو باش خواستم  
بعیسی رسد جاودان در بهشت  
تبرک آیدش عیشهای دوام  
یکی زان میان بالک بازگفت  
بیاید بر من سبیل و بیخ  
چا ویده و زشت پایش بهشت

بر یک محضر فرستاد کس  
قدم رنج فرمای تا سر منم  
اورید و شادند بر در سیاه  
شکر دید و غناب و شمع و شراب  
یکی غایب از خود یکی نیم ست  
زمنستی بر آورده مطرب هر دو  
هر بیان خراب از دل غسل رنگ  
بنوا از نمایان کردن سر از  
دف و چنگ با یکدگر سپار بخلا و  
بفرود در هم شکستند فرد  
کشد چنگ و شکستند رفق  
هر احوال بیست سنگ بر سر زنده  
در آن خمر و چنگ او شده نگون  
خمر استن خمر نه ماهه بسود  
شکر تابانش در بدو مسک  
فرود تا شنگ صحن شایه  
که کلکونه خمر یا قوت فام  
عجب نیست بالوعه کوشد خراب  
اگر هر چه بر لبه گرفتگی کف  
و گرفتگی خنگ بر روی بدست  
جو انرا سر از کبر و پندار است

که صمیم شکر و مایه فرادوس  
سر جمل و نار و پستی بر عشم  
مخن بر و زاندر باوان مشاء  
و از لغت آید و مردم خراب  
یکی شعر کو مان صبر احوال است  
ز دیگر سو آواز ساقی که نوس  
سر ساقی از خواب و در بر چو چنگ  
بجز ترکش اینجا کسی دین آباد  
سرا و در و زرار نمایان نامه زار  
بدل شد آن عیش ضایع سپرد  
بدر که ده گوشت از سر در و  
که در انشاند و کردن زدند  
ترکستی یار و باران خوش  
در آن منته و خمر پنداخت زود  
قدح را جود چشم خنجر زاشک  
بکشد و کرد و نوبار جای  
بشستن نمیشد زودی رخام  
که خورده از آن روز خدی شراب  
نعا خورده از دست مردم جود  
بمالید او را و طنبور و گشت  
چو پهلوان عبادت نشست



جوان را سر از کبر و نندار مست  
پذیرد اما کند بوشش بجز  
جای بزر بر دور تدان و بستند  
کرش سخت کشتی سخن کوی بخیل  
خیال غرورش بران داسیست  
سیر نمکد شیه غران ز خیک  
نبری ز دشمن توان کند پوست  
جوانان کیست سخت روی بگر  
نکنم درستی بمن با ایسر  
با حلاق با نر که بنی بساز  
که این کردن از مازکی در کشد  
بشیرین زبانی توان بر دگویی  
تو شیرین زبانی ز سعدی بکیر

جوانان کج عبادت نشت  
که شایسته رو باش و پاکیزه دل  
چنان بودند شش نیامد که بند  
که بدون کن از سر جوانی و جیل  
که در ویش را از نفع نگداشتی  
نبدیش از تیر باران پلنگ  
جوانان دست سخن کنی دشمن او  
که خایک نادب بر سر کوز  
جوینی که سختی کند مست کیر  
اگر ز پرستی و کرم زان  
بگفت از خردان به اندر کشید  
که سوخته تنی بر دیر کوی  
نریش روی را که بسج بکیر

### حکایات عجیب و غریب

شکر ختم را بکین می فروخت  
بنایسته بیان لیس ازنی شکر  
کرد زهر بر داشتی فی المثل  
که اسب نظر کرده کار او  
در دزدان کرد کتی و دانت  
بس کش فریاد خوان پیش و پس

که دلاز شکر عیس می فروخت  
بره شری از کین شکر  
بخورد و نذی از دست او چون غسل  
خند بر دزد باز داد  
عقل بر سر دگر که بر اسب روان  
که شست بر کینش کسر

شبانکه چو شد شش نامد دست  
جو عاصی ترش کرده روی او  
ریش کنش بازی گمان خوشی را  
بد و نوح بر دزد را خویشت  
ریش کنش بازی گمان خوشی را  
بد و نوح بر دزد را خویشت  
خزانت بر دزدان انگش سید  
کن خواجه بر خویشتن کار سخت  
که نعم که میم و زرت حیرت

بد شک روی کتی نشست  
جوان روی ز ندانان روز عید  
عسل شش با شد ترش روی را  
که اخلاق نیک آدیت اربت  
عسل شش با شد ترش روی را  
که اخلاق نیک آدیت اربت  
که چون سفره ابرو هم در کشید  
که بدگویی باشد نگوشت رخت  
جو سعدی زبان خوش بپیر

### حکایات

شیدم که فرزانه و حق پرست  
ازان تیر دل مرد صابانه  
یکی کنیش آخره مردی تو تیر  
شید این سخن مرد با کز جوی  
دوست نادان کریمان بود  
ز میا رعاش ترید که د

کر بیان کرشش می رند  
شا خورد و سیر بر بکر از بکر  
تعلی در نیست ازین پنهان  
پیر و کنت ازین پیش و بکر کوی  
که با شیه چنگر سکا لدر برد  
از دزد کریمان نادان مست

### حکایات غریب و عجیب

یکی ای صحرایشی کزید  
ب از درد چاره خواشش  
نخست که زهرش ز دندان جاید  
ب از درد چاره خواشش

نخست که زهرش ز دندان جاید  
ب از درد چاره خواشش



بذر را بجا کرد و شدی می نمود  
بسی از گریه مردم پرالکنده  
مرا اگر چه هم سلطنت بود و  
محالست اگر تیغ بر سر خرم  
توان کرد با ناگهان بدر

که آخر ترا نیندازند آن شود  
تجدید کای پاک و لغز و  
در تیغ آدم کام و دندان خرم  
که دندان پای شک اندر برم  
ولی کن نیامد مردم یکی

حکایت خواجه تبرکات و سید و پند

بزرگ منم شد آفاق را  
ازین خرقه سوری کالیه  
جو تابانش آرد و دندان  
دانش بر روی آب چشم بل  
کره وقت بخت برابر وزدی  
دام بنان خود نشستم  
نه کن اندر و کار کردی نه چو  
یکی خار و حسن در ده انداختی  
ز سببش وقت فراز آیدی  
یکس کنش ازین سبزه جمال  
بهر زود و جودی بدین ناخوشی  
جو زود کرده با ستم تحت تسل بی

غلامش کز چیده احسان  
بدی بر که در روی مالیه  
کر و برده از رشت رویان  
دو بدی ز کنت دیار نقل  
جو بخت شد با خواجه زانودی  
و کردی آبش ندادی  
بش و روز از خانه در گذر  
کمی تا گمان در چه انداختی  
ترستی بکاری که باز آیدی  
چه خواهی ادب یا ستم با حال  
که جودش نیندی و بادش کیش  
توانم خا بزدان از مر کیش

حکایت  
کرم پیش  
مهر و خورشید  
زلی شعله کند و جود و طبع رست

کسی را معروف کرنی نخست  
شدیم که همانشش آمد یکی  
سشش سوری و دریش صفا و خیم  
بش ابا بنکند و بالاش مناد  
نه خرابش کرنی بشان یکشیر  
ز زباد و نالیدن و خفت و خیر  
ز یاد مردم دران بقعه کسی  
شدیم که بشا ز خدمت تخت  
بسی بر سرش لشکر آورد و خواب  
یکدم که جسمانش خفتن گرفت  
بخت برین نسل ناپاک  
لذا اعتقادان پاکیزه بر سر  
سخنهای شکر معروف کنت  
بدایه که ابنا نه از خرا  
ز و خرد و شیخ این حدیث از کم  
یکی کنت معروف را درخت  
بروزین سلس کو سرخوش کبر  
نکوی درخت بجای خودست  
نه سله کرد با کس  
کن با بدان نیکی ای نیک بخت  
کرم مراعات و دم کن

که بشا معروفی از مر کشت  
ز میارش تا بزرگ اندیک  
بومیشش جان در تن او خیم  
روان دست در پایک مالشها  
نه از دست ز یاد او خواب کسی  
گرفتند از خلق راه کر  
مان اند معروف و پس  
جو مردان میان بت کرد ای کنت  
که جز آورد و مردناخته تاب  
مسافر را کند گشت گرفت  
که این جمله بزرگ و ناموس  
فوتند و پارسای فردیش  
که یکدم چو غافل از دی  
که چاره بر دیده بر هم نیست  
شدند پر شدگان حرم  
نماینده که تا گمان حکمت  
برانی بکران کیش تا سبزه  
ولی با بدان نیک فردی بد  
بهر مرد آزاد بر شک لب  
که در سوز و دل و نشاند درخت  
کرم پیش تا بر دمان کن



یا خلاق بشتری مکن بادست  
که انصاف خدای مکن شناس  
پیرانی آب رحمت مکن چنین  
ندیدم چنین بر هیچ کس  
تجدید دینت ای دلا رامخت  
که از ناخوشی کرد بر من خودش  
جای خنک کن باید بشنود  
خود را تری جال من و خوش  
اگر خود همین صورتی چون ظلم  
و کرد و رانی درخت گرم  
نه بینی که در گنج تربت نیست  
بدولت کسانی سر از آفتابند  
بکمر کند عز و حمت پرست

که سک و ابلانند جن کر و لب  
بسیه است بر از مردم ناماس  
چو کردی مکافات بر هیچ کس  
مکن رحمتی دوست بر هیچ کس  
پیشانی بشو زین بر میان کعب  
مرا ناخوشش آذین خوش آمدگر  
که توانی از بی تراری غشود  
بکمر از بار ضعیفان کبر  
بمیری دامت پیر و جو سپهر  
بزمیک ای خوری لا حشر  
بجز که در معرفت معروف نیست  
که تاج بکمر عید اخیستند  
ندانند که حشمت علم اندرست

حکایت در سفاکتها ابلان و خستل مردان

طبع بر دشواری بصاحب دل  
که نند و دستش می بود پاک  
برون مانت خوابیدم و خیره دو  
که در تارادش کرد و مان شش  
که چون کرد به زانو بدل سبب نهند  
پسید و سپه پان بر دخته

بود آن زمان در میان صبی  
که در بر خش بر نشاند چراغ  
نگو همیدن آغاز کردش بکوی  
چنگان در شش صوف پس  
که در صید اند جو سک بر چند  
ببار پس و چنان ز راه دخت

سوی مسجد آورد دکان شید  
ز کار دانی شیر مردان رشتند  
زیست چو فرودشان کدتم نالی  
ممن در عبادت که میزدند  
چرا کرد باید نماز از نشست  
عصای کلیم اند ببار خوار  
بپرینه کار دند و آتش  
عباس یلکانه در بر گشتند  
زشت نه بینی در ایشان لث  
شکم نامه آکنم از لثه یک  
تو اسم درین وصف ازین شش  
ز دگن ازین شبهه نادیده  
کی کرده بی آب روی بسی  
میدی بشع اجتناب من تل کرد  
بی در قعایب من کرد و گشت  
یکه پیری انگذ و درغ فدا  
ز به دایستی وادی سوی کن  
نجدد صاحب دل نیکب قوی  
حسنوزارندم انج گشت اند  
ز روی کان بر من اینها که لب  
ری اسال پوست با ما وصال

که در خانه کثر توان یافت صید  
ولی جاده بر و دم اینها گشتند  
جهان کرد و پش کوی و غریز گرای  
که در رقص و حالت جواتند  
چو در رقص بر می توانند حبت  
و ظاهر حش زرد روی و سزار  
همین سبب که دنیا بدین میوزند  
بدخل حبش جاده بر زن گشتند  
که خواب بشتن دمان ستر  
چو ز تبیل در ویزه همتا دینک  
که شفت بود سیت خویش گشت  
نه بیند مندر سید رعب جوی  
چه غم دارد از آب روی گیس  
اگر راست خواهی نه ارجش کرد  
ببر آذ و فروتن که آورد و گشت  
و جو دم بیا زرد و در تخم سندان  
سخت در سوزی و آیم گوی من  
که سبب ازین صعبتر که بکوی  
از انما که من دانم از عهد نکست  
من از خود دشمن بی شاکم که هست  
کی دانم عیب منشا دسال

که در خانه کثر توان یافت صید  
ولی جاده بر و دم اینها گشتند  
جهان کرد و پش کوی و غریز گرای  
که در رقص و حالت جواتند  
چو در رقص بر می توانند حبت  
و ظاهر حش زرد روی و سزار  
همین سبب که دنیا بدین میوزند  
بدخل حبش جاده بر زن گشتند  
که خواب بشتن دمان ستر  
چو ز تبیل در ویزه همتا دینک  
که شفت بود سیت خویش گشت  
نه بیند مندر سید رعب جوی  
چه غم دارد از آب روی گیس  
اگر راست خواهی نه ارجش کرد  
ببر آذ و فروتن که آورد و گشت  
و جو دم بیا زرد و در تخم سندان  
سخت در سوزی و آیم گوی من  
که سبب ازین صعبتر که بکوی  
از انما که من دانم از عهد نکست  
من از خود دشمن بی شاکم که هست  
کی دانم عیب منشا دسال



به از من کس ندر جهان عیب من  
ندیدم جنس عیب پندار کس  
بخش کراه کنی سم کرا دست  
کرم عیب گوید بداندش من  
کسان مرد راه خدا برده اند  
زبون باش تا پرستیست در  
کرا از خاک مردان سبزه کنند

نداند بجز عالم الغیب من  
که نداشت عیب من نیست و کس  
ز دوزخ نترسم که کارم نکوست  
بنال و بر سر نیچه از پیش من  
که پر خاشاک سر ملا بود  
که صاحب دکان مار شرخان  
بک ماست و را بکند

### حکایت در کسنا خرد و پند

کس صالح از پادشاهان نام  
کبستی در اطراف بازار دگر  
که صاحب نظر بود در دین و دین  
دو درویش در مسجدی خرد  
بش بهر شان رسیدن ناپرده  
به آزار میکنند با دیگر  
کرن پادشاهان کردن  
در آید با عاقران در بهشت  
بهشت برین ملک و ماوای  
عمر از اینان چه دیدی خوش  
اگر صالح اینی بدو را بر  
چو داین سخن گفت و صالح

برون آمدی صبح ۳۰ عالم  
برسیم عرب نیم بر لبه روی  
هر آن کین دو دار ملک صالح  
پرستین دل و خاطر آتش  
جو خربانها مسلک کنان را  
که کرد روز عمر بود و دار  
که در لود عیشند با کام و ناز  
من از کور سر بر نگیرم رخسار  
که بند غم امروز دریای است  
که در لغز است تیر رحمت کین  
بر آید کنش بدرم داغ  
و کرد برون ای میصالح

ای رفت تا چشمه آب سب  
دوان مرد و کس را فرستاد  
بر ایشان پیارید باوان جو  
بس از رخ سر ما و باران و پهل  
که ایان بی جامه شد گردوز  
یکی گفت از اینان ملک را نشان  
بندیدگان در بزرگان دستان  
شیشه زشادی جو کل سکنت  
من انگیس نم کز غرور چشم  
ترسم با من از سر نه خوی زشت  
من امر و دگر دم و بهر صبح باز  
چنین راه اگر قبل پیش گیر  
بر آن سخا طوبی کسی برند  
از راه خویان سعادت جوی  
تراکی بود چون جواع التراب  
و خودی و بهر دشت می بجمع

تر چشم حلقه فردشت خواب  
بمیلت نشست و بمرت نشاند  
فروشتان کرد ذل از وجو  
نشست با مادران حیل  
مقطر گمان جامه بر عود  
کوی حلقه در کوش حکت جان  
و با بندگانت چه آید لیتند  
بخدمت در روی درویش گشت  
ز بجا رکان دوی در سم کشم  
که طایر کاردی سینه در بهشت  
تو خردا کن از بروم سر راه  
شرف پادیت دشت زردیش  
که امروز غم سعادت بکشت  
چو کان خدمت توان بر کوی  
که از خود پیری بچو قد مل از آب  
که سوزش در سینه باشد و صبح

### کانه در محرق و حشرستان

یکی در غم اندک دست داد  
بر کس سینه آمد از راه دور  
خود بخدا زنده بر روی

ولی از کبر سر می مست داشت  
و بیست پراودت سیر پر غرور  
یکی حرف در روی نیا سوسخت



جونی بهم عزم سفیر کرده اند  
تر خود را کان پرده و بر فرد  
زد عوی پری زان تنی میبرد  
ز طبیعتی تنی آبی سعدی صفت

بدو گفت و نای کران فزان  
انامی که بر شد و کمر چون سپر  
یتیم می آید تا پر معانی سرب  
یتیم می کرد باز ای سرور

در قصه عو حقیقتا سر و تسلیم بندگان

بخشم از ملک ندیده به یافت  
چو باز آمد از راه خشم و پستی  
بخون تشنه خفا و نامهربان  
شدیم که گفت ازل تنگ برش  
که سوخته در لغت و ناز و کام  
بسا و اگر کفر و انجمن پیش  
کک را چو کت دی آمد کوش  
بسی بر سرش آید و دیده بس  
برفت از جلدن بکنن جایگاه  
غرض رهن حدیث انگ کسارم  
راضع کن ای دوست با خشم  
تو بمن که در موضع تیغ قیر

بزم و کستن کس در یافت  
بمشیر زن کنت خوشش بر  
برون کرد آن شده است از آن  
حدایا بجل کردش خون خویش  
در ایام او و ده ام دوستکار  
بگیرند و خیم مرد شمشیر  
و کرد یک چشمش نشاید بکوش  
حد او را راست شد و طبل و کوس  
ز سائید و پیشش بد آن بایکا  
چو آبت بر آتش برود گرم  
که سرب کندی تیغ برنده کند  
یورش خشان ده تو حربه

حکایت در خواص و خلوص

ز پروانه عارف و دل

یکه را باج سک آدمی

بدل گفت کوی سک ای جرات  
نشان سک از پیش و از پس بد  
چل باز کرد دید آفت از کوه  
شنید از درون طایف آوارهای  
خند از ای ای دوید و رو ششم  
چو دم که چا ز یک کج پیچ  
چو سک بر درش بانگ کردم  
چو فرای که در قدر و الارک  
دان حضرت آمان گرفتند  
چو سیلاب آمد بول و شیب  
چو ششم شیا و سپکین و خرد

در آمد که در و بس صبا کجاست  
بخر عارف آنجا دیگر کس ندید  
که شرم آمدش بکشت آن باز کرد  
هلا کنت بر در چو پای درای  
که باید و سک آواز کرد این ششم  
منا دم مهر کبر و رای حشر  
که عاقر تر از انسک ندیدم کسی  
زینت ترا قطع به پایار است  
که خود را فرو شتر نهادند قدر  
نهاد از لیدی لبر و نسیت  
بمنا سما نشین بفری مبر

حکایت در خواص و خلوص

کردی بر آفت اهل سخن  
بر آمد طنین کس با  
بر ضعف و خاموشی کید  
که کرد و سحر او بر عیار  
هر جا که باشد و شند  
یکه کنت از ان حلقه اهل  
مکن دار و من ختم کردی خرد  
تو آگاه کردی با کت کس

که حاتم اصم بود باور سک  
که در حلقه عکس است فیا  
یمن صید پیدا است قید  
که ای پای بند طع ای وار  
که در کس شد و ام باز شد و ند  
عج و ارم ای مرود راه خدای  
که بارید شواری آمد بکوش  
نشا بد ارم خواندنت زین پس



تیم کمان گشت ای تیر سوز  
کسیست که با ملکوت دزد  
چو بوشد و دادند اخلاق دوست  
فکش ای نیامد که می نشیند هم  
چو کالیز داشتند اهل نشت  
اگر بدستینیدی نیاید خوشم  
بچین بتایش فراخه شش

اغمم به که گشت باطل جز  
مذایح پریش و شکسته اند  
کند بهستم زهر طبعم نکوست  
مگر که بکشت میرا شو هم  
نکوید نیک و بد هم هر چه  
زگر دارم دامن اندر کشم  
حواطم امم باش و غیب سحر

### حکایت در روزهای

عزیزی در اقصای سر  
سببی دید روزی که جایی کند  
کس از خبر گشت و آشوب است  
چو اندر دارم مردم شنید  
نخست از آن کز و داد و بدست  
در حجت دل باز با مردم شد  
بستار یکی آخر تر می قرار آمد  
که با مردم و کاشانی رفت امم  
بدین نزد و جملت علام تر امم  
نمدم بهر و یکی چون تو به  
یکی پیش چشم آمدن مردم  
بدین نزد و جملت علام تر امم

که هموارم پیدار و شب خیر بود  
بعد و بر طرفت بای نکند  
و هر جایی مرد با چوب خاک  
بیان سر جای بود  
مگر تر و وقت اختار آمد  
که آن در دجیح مجز و شد  
برای می و کز پیش باز آمد  
حکایتی که بر لای نامم تو امم  
میرد یکی جاکس با پیبه نام  
که چنگ آوردی بر دوع است و  
دوم جان مرد بر دوق ادکار زار  
مرد و رسته یکی خاک با می تو امم

گشت رای باشد حکم کسرم  
کلوخی و بالای هم کسرم  
بخت آنک در دشت افتد ساز  
بدلاری و چالوسی و شن  
چو آمد و ده روز و داشت در  
بغض طاق و شاد و رختی که دای  
روزانجا بر آورد عوفا که در زد  
در حجت آرا شوب دزد دل  
دل آسوده آن مرد نیک اعتاد  
جیشی که بر کس شتر جم نکرد  
عجب ناپیدار نیست بخردان  
در اقبال نیکان به ان می

بجایی که می داندست ده برم  
یکی مای پر دوشش و کبر نم  
از آن به که کردی تنی دست باز  
گشت شش سوز خان و خوشن  
بکشتن بر آمد عداوت و شش  
ز بالا بدان او دزد که داشت  
ثواب ای جوانان و یاری مرد  
دوان چاه پار ساد و نعل  
که سر گشته و ایراد ساد  
بخشود بر وی دل نیک مرد  
که نیکی کنند از گرم بایان  
و کرجه بدان اصل نیکان

### حکایت

کی را چه سیدی ولی ساده بود  
خا بر دی از دشمن سخت کوی  
بکس حزن برابر و منت حق  
یکی گفتش لفر ترا شکست  
نن خویش سببه دوان گشت  
نشد بر دشمن خطا و کداست  
بدو گفت بیدای شورید پر

که با ساده اوی در انت است  
ز حاکان پیخته بختی جو کوی  
ز باری تنیدی سپر و اختی  
خیز زین نمه یسکی دستک  
زدشمن تحمل و توانا است  
که گویند یار و مردی ندا  
جوانی که شاید نشستن بر



علم خانه ریز بارست و بس ازان می نکتد در دین گرس

### حکایت

چه خوش گشت بحد دل ز جید  
کرین مدعی دوست بشاید  
کرازمیستی خود خبر داری  
هر که شست بر عارفی جگر

### حکایت لفظی و عین

شنیدم که لقمه سیه فام بود  
یکی بنده بر خوش شد پاشید  
چو پیش آمدش بنده زنده بان  
یایش در آتش دوزخ شد  
بسالی ز جوار است جگر عن کرم  
ولی هم بچشم ای نیک تر  
نو آ باد کردی شبتان خویش  
غلامیست در چنگ ای نیک  
دگر نیاز از مشک است دل  
هر آنکس که جوهر زرد کان

حکایت  
صنعت

شنیدم که در دشت صنها چند  
زیر وی سر نچه شست بر کمر  
بر از غم و آه گرفتار  
چو مسکین و بی طاقش دید  
شنیدم که میگفت و خوش میگفت  
نظاره ازین مرد من بهیترم  
کرم پای ایمان نلفه و زجای  
و اگر کسوت معرفت در برم  
که یک با همه زشت خوبی جوهر  
و اینست سعدی که مردان  
زان بر ملا یک شرف داشتند  
یکی دید برکت و دنان صید  
فرمانع عاجز جو دو باه سپهر  
کشد جوهر از کز شفت انانی  
بدو داد یک نیمه از زاد خویش  
که داند که بهتر و نامرود کیست  
و کرا تا جبهه را از قضا بر سر  
بهر بر خیم ستاج هنر خدای  
نماند به بسیار ازین کس  
مسرور آمد و زخ کو ایند  
بفرست نکردند در خود نکاه  
که خود را به از سک زنده داشتند

### حکایت سازش و شطرنج

یکی بر بطی لغت داشت  
چو در ز آمد آن نیک مرد سلیم  
که دو شیشه معده بودی و  
دانه شد آن زخم و بر خاتمه  
ازین دوستان حدابر شدند  
بشست و در پارسای شکت  
پوشیدند بر و یک ششم  
ترا از مرا بر بط و بر عکس  
کند به کرا به شد الا بیسم  
که از خلق بسیار بر سر خوردند

### حکایت صبر مردان

شنیدم که در خاک مصر از جهان  
یکی بود در کسب خلوت نما



بجز عیسی و عارف بقی  
 سعادت گشاده در ی سوری او  
 زبان آوری بخردیست  
 که ز نهار این بکر و دستان  
 و ادم نشوید چون کریمست  
 ریاضت کش از نر نام و غرور  
 سبکست و خلق بدان انجمن  
 شدم که بکبریت دانی و حق  
 و کربانت گشت ای خداوند پاک  
 پسند آمد از عین جوی خودم  
 گرانی که دشمنست کرد بر رخ  
 اگر ابله مشک را کند گشت  
 دگر می رود در میان این گن  
 بگیرد و خردند و دشمن صمیر  
 جو گویم نه عقلست و رای و خود  
 بس کار خویش انگ عاقل نشست  
 ز نیکو رو سببش باید سگال  
 جود شراست آید ز دشمن سخن  
 جز انکس ندانم بگو کوی

که بیرون کز دست حاجت بخت  
 در دیکری بسته بر روی او  
 ز شستوختی بیک گفتن شوخ  
 بجای سلیمان نشستن چو دیو  
 طبع کرده در صید برشان دست  
 که طبل تنی را در دبانگ دور  
 بریشان تفسیر گمان مرد و زب  
 که یارب برین شخص را ترسید  
 مرا ترسیده تا نکر دم هلاک  
 که معطلوم من که غری بدم  
 و کز میستی کونر و باد و سیخ  
 شوشش مشو که را کند گشت  
 چنین است که کزده مغزی کن  
 زبان بند دشمن ز سنگا که  
 که دانا خویش مشهور جزو  
 زبان باندیش بر خود میست  
 نیاید نقص تو گفتن حال  
 بکتر تا تحت گرفته آتش کن  
 که دشمن گذر من آهوی کن

حکایت از منبر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام

کیس مشکلی تر و تر و ملک  
 ایام عدو ند کشود کشای  
 مندم که شخصی دران انجمن  
 ز نیکو از وجیه در نا جوی  
 بخت انچه دانست و شایسته گشت  
 پسند از دستان مردان جواب  
 به از من سخن گفت و دانا کمیت  
 که امروز بر دی خداوند جا  
 بدر کرد از بار که حاجتش  
 دشمن بعد از آب روی کن  
 یکی را بعد از در بیسیر بود  
 ز غلش مال آید از غلط  
 کزت و دوریای فضیلت خیر  
 ز منی که در خاک انت و خوار  
 چشم سزا کانت باید کسی  
 مرزای حکیم آریستهای در  
 که تا بگو شد گشت کز تراد

حکایت از منبر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام

که ای شدم که تنگ جای  
 دانست و دشمن بخاره کزست

که مشکلی را کز دست بخت  
 جوابش بخت از سر علم و رای  
 بخت جان نیست یا بر احسن  
 بخت است او تر دانی این بکوی  
 بکل چشمه اخور نشاید نخت  
 که من بر خطای مردم او بر صواب  
 که بالاتر از علم او علم نیست  
 شکری خود از کبر در دین نگار  
 فرد گرفتند تا دا جیش  
 او نیست شش نرکان سخن  
 پسند از حق سرگز که حق نشوند  
 شایق مبارات بسرد در سنگ  
 بتذکیر دریای در دیش ریز  
 بر تو کل و بش کز نوبار  
 که از خود بزرگی من باید بسی  
 جوی منی از خوشی خواجه سپر  
 جو خود کنی از کس مستدار

حکایت از منبر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام

غم از سر برای بریشای  
 که زخم دشمن ندانند دست



راشتن بر روی که گوری کمند  
نه گوردم ولیکن خطا رفت کار  
چه نصیب بزرگان دین  
فرد تر بود هر چند کسین  
سازند فردا کبر کتاب  
آزین خست برسی ز روز شمار  
لکن خیر بر زرستان تمام

برو گفت سالاد عادت  
نذاستم از من کینه در کشت  
که باز درستان چنین بود  
نمیداشت رخ بر سیه سر بر زمین  
نمکوت از جالت سر در آید  
ازان کر تو شرس خطا در کرد  
که دلتیت بالای دست تو هم

### حکایت

یکی خوب کرد از خوش خوی بود  
بخوابش کسی دید چون در گذشت  
باز بختش چون کل از کس  
که برین نکرده بدیخی بسی

که سپید را نیکو گوی بود  
که باری حکایت کن از کشته  
چو پیل بصورت خوش آواز کرد  
که من سخت نکرستم بر کسی

### حکایت از نوز میرزا حسن

چنین دادم که پشایی  
کردی روی که هارای شدند  
که پشید و زکریه جوی روان  
نزد و النون خبر بر دازایان  
فردا نیکو کار عای بکن  
شدیم که دو النون بدین گرفت

نیکو دایم بر صر سالی  
لفسراید خوانان باران شدند  
نیامد مگر آب چشم زمان  
که بر خلق دخت و غمی نیکی  
که متبول دارد نباشد سخن  
بسی بر نیاید که باران بر کشت

خیزد پس بدین بس از درست  
یک غم باز آیدن کرد سیر  
پیر سید از عارفی در غمت  
شدیم که بر موز و مرغ و دودان  
درین کشور اندیشه کردم بسی  
بر غم مبتدا که از شرم من  
من آیدت لطف کن بر کمان  
ز آنکه شوی پیش مردم عزیز  
ازین خاک دان بنده و پای  
تا ای خاک با بس که ری  
نیکو خاک شد سعدی ادر اجه غم  
بیچارگی تن من را خاک  
بسی بر نیاید که خاکش خود  
که تا کلستان معنی شکت  
بسی بر نیاید که خاکش خود

که ابر صیه دل برایشان گریست  
که بر شد سپیل مباران غم سیر  
چه حکمت درین رفتت بود کن  
شود سنگ روزی ز فصل بدان  
پیشانت سر از خود دندم کسی  
بندد در خیر بر آبجگر  
نزدید از خود دست در جهان  
که مرخوشتن را نیکو یی بچیز  
که در پای گستر کسی خاک سد  
بخاک عزیزان که باید آرد  
که در زندگی خاک بود دست تم  
و کر کرد عالم سیر آمد و ما  
و کر با بر با شش بعالم برد  
برو بیج بیل جن خوش بخت  
که بر استخوانش نزد یی کلی

### سایه در احضار کوی

بسی زید فکرست می سو ختم  
رکنم کوی حدیثم شنید  
هم از حش نوعی دران ارج کرد  
نیکو خلق است درایش بلند

چراغ بلاغت سیر و حتم  
خراشت گشت طریق سدید  
که با حار ز یاد خیزد در و  
درین سیه و خفت بر دیگران



نه ورخت و کوبال و کرز کران  
نماید که مارا سرخک نیست  
بیات و دین شیوه جالش کینم

که این شیوختست بر دیگران  
و کرز جال سخن شک نیست  
سر خصم را شک بالش کینم

حکایت طوطی

سعادت نیایش داورست  
جو دولت نچند سیر بلند  
نه سخن رسید از ضعیفان  
چو نتوان بر افلاک دست افش  
کرت زندگانی نیستت دیر  
و کرد چانت نمازست بهر  
نه رستم جو پیمان دوری بخورد

نه در چک و بازو زور اوست  
نیاید بر دایمی در گذ  
نه تیران بر نه خورند زور  
ضرورت با کرش ساخت  
نه اوست کز ایدنه شمشیر و شمشیر  
چانت کشد کوشش و شمشیر  
شهادت شمشیر را دور کرد

حکایت اصفهانی

مراد صفت آن یکی یار بود  
دانش بخون دست و خنجر حصاب  
ندیدش روزی که ترکشست  
ولا در لبه خنجر کا و زور  
بد عوی حشمت آن دگر انداختی  
چنان خار در کل ندیدم که در  
تر دمارک خنجر بی خنجرست

که خنجر آورد شوخ و غبار بود  
بر آتش دل خصم از خون کباب  
ز پیکان پولادش آتش خنجر  
ز بولش بشیران در آتش و شمشیر  
که عذر ابرو و یک انداختی  
که پیکان او در سپهر ای  
که خود و سرش را نه در شمشیر

چه کنجک روز بلخ در شمشیر  
گرش بر فردون بدی تا خوش  
لنکا نش از زور سر خنجر  
رختی کمر نبد زور آذای  
ز بوش را چون تیر زین زد  
نه در مردی او را نه مردی  
مر اکیم از دست کدستی  
سفر زان رهن ما کیم در زور  
قضاقت کرد از عراقم ایام  
دگر پر شد از شام بیا بیا ام  
قضا را چنان اتفاق اوقفا  
شی سر زور برداندیشه ام  
نک ریش دیر نیه ام تازه کرد  
به پیداروی دین پیمان مدم  
وان دیدم از کردش دهر پر  
دو کی سیندش سر از زورت دیو  
نک دست قوت بد و پانده  
بزرگ ده کیتی غرور از سرش  
به دکنتم ای سرور شمشیر  
نجدید که روز خنجر نمت  
زین دیدم از نیر چون نیست

چه کنجک بودی به شمشیر  
انشانند ادنی بیتیغ آتش  
زور برده چنگال در شمشیر  
و کر که بودی کندی ز جایی  
کدر کردی از مرد و بر زین زد  
دوم در جهان کس شنید ادنی  
که بار است طبعان سری دای  
که پیشم در آن نعه روزی نبود  
خوشش آمد در آن حال باکم  
کشید از دست ی خانه ازم  
که بازم کدر در عراق اوست  
بدل بر کشت آن مهر پیشه ام  
که بودم نمک خورده از دست  
بهوشش طلب کار و خوانم  
خند کش کان از خوانش زور سیر  
دوان آتش از جوری بروی  
سر و دست مردیش بر نایسته  
سزا توانان نه از پیشش  
چه فرسوده کردت جور و داه پر  
بد کردم آن خنجر جو بی زور  
کرفت جانش علما در است



# حکایت پسران کاکه دار و نسبی

یکی از پسران کاکه دار و نسبی  
که در پیش آمد یکیش سر از  
په خاش حش جرم برام کور  
بیجا تیر حد کش بسزد  
دلدار در آمد جو پستان کن  
بت کمر کش برود و در خیزد  
شب از عبرت و شرمساری  
و گاهین بنادک بدوزی و شیر  
تیدم که میگفت و خون میکرد  
نشانم که در شوره وطن و قریب  
جوازوی بختم قری حال بود  
نم که در نچه اقبال است  
کرایع قزاجل در قضا است  
بروز اجل تیر خوشن ارد  
درش و مر باد و بود بخت لیست  
نه نادان تا ساز خوردن مسرت

# حکایت پسران کاکه دار و نسبی

ش کردی از در میسر کشت  
طیسی دران نایت برود کت

برای ختم کردی سی و دو دود  
من آنم که چون حله آورد سی  
ولی چون نکرد اخترم یاوری  
غیبت شرم طریق کرسیر  
چه یاری کند بخت و جوشم  
کلید طغز چون باشد بدست  
کردی بیک انگن سیل زو  
هماندم که دیدم کرد سیاه  
جواب را سبازی بر آنکس  
دولت کیم بهم برزدند از کین  
ز باریدن تیر همچون تکرک  
زمین آسمان شد جو کرد کس  
سواران دشمن چو در یافتم  
چه زور آورد نچه چید مرد  
تیر و سیان موی شکافتم  
نیز تیر کشند آوران کنند  
لکرم از هیچ بار و دست  
جوشد دانه جوع در غرشته  
بنام روی از سم برادیم دست  
کس نراند نامک اندر حیر  
جو طالع زنا روی سیرج بود



آزین دست کوریک زور میجو زو	عجب دادم ارشد به پایان را
که در سینه پیکان شیر تار	به از مل و ماکول اسار کار
که افتد بیک لوت در و ده بیج	همه عمر ناهان بر آید بیج
قضا را طبیب اندان است بر	چهل سال ازین وقت و زنت کر

**حکایت**

یکی دوستانی سقط شد خورش	عسلم کرد بر تاک نشان بر
جان و بدن پری بر و بزرگ	چین کنت خدان بنا بود بر
مینداز جان بیدار گین حار	کند دفع چشم بدار گشته
چه داند طبیب از کسی تیغ برود	که چاره خود خواهد از رخ سرود

**الحکایت**

شنیدم که دیاری از سلسی	پیدا دو پکین بختش بس
با خرس نامدی بنافت	کس دیگرش تا طلب کرد
بید بختی و تنگ بختی قلم	بگردید و ما بختان در عسلم
نه روزی بر شکی میجو زنت	که بر بختگان تنگ اوزی زنت
بسا چاره دان گوشتی کسبرد	که چاره گوی سلامت میسر

**حکایت**

زود گرفت پری بر را چوب	بخت ای پذیر سخا هم کوب
توان بر تو از خود مردم کرست	ولی چون تو جویم کنی چارست

بدار خورشش ای خداوند سر	نه از دست داور بر آید خورش
-------------------------	----------------------------

**حکایت**

بند آخری تمام او بچار	فوی بیست که بود در میانه
کبری که ان در شش خار بود	در شش میجو کندم به میانه بود
هم او را در ان تبعه در بود و ال	هر شک و نشان به کشته حال
جود و شش بند تو انکر نیاز	دلش شش سوز و بد داغ نیاز
زنی جنگ پیوست با شوی خوش	شانه که خورشش تیغ دست پیش
که گیس چون تو بدخت و در و دین	جو زنت و بهرخت جز این نیست
پا سوز مردی زهم پایگان	که آخر نیم نیمه را یکسان
ک زار و زسیم و الت و زخت	چرا بخواستش نه زنی بخت
سراورد صافی دل صوف و ک	جو طبل از تی کاه حالی فرد
کس دست قدرت ندادم هیچ	به نه است قضا را هیچ
نمردند در دست من اختیار	که من خویش را انهم بخت را

**حکایت**

یکی بید در دیش در خاک کین	جو خوش کنت با هم نریت خویش
دست قضا زنت دست سر	بند ای کلون بر روی رست
باید نگو کاری از بند رگان	مالت و دوزن که از سیکان
سیلسونان یونان و دم	بداشت کرد انکسین از دم
ز جشی نیاید که سر دم شود	بسی اندود تربیت کم شود



توان پاک کردن زرنک آینه بکوشش زود کل از شاخ جودری سنگ کرد و خدنگ قضا	وسکن نیاید ز سنگ آینه نه زنگی بگر با چه کرد و سفید پیریت مرند را خور و صفا
--	--

حکایت کسری و نازنین

چنین گفت پیش زغن کرکسی زغن گفت این در نشاید کرد شنیدم که مقدار یک روزه را چنین گفت ویدم کورت باور زغن را با نازنین شکست چو کرکس بر دانه آمد و شیراز نهایت از آن دانه بر خوردش نه آستین در بود مار صدف زغن گفت این دانه دیدن چو شنیدم که سنگت کردن پند اجل چون بکوشش در آورد در آینه که پیدا انداره کنار	که بنزد زغن دوریست ترکیب پایا چه بینی در اطراف دشت بگرد از بلندی به بستی نکا که یک دانه کدیم بهامون در زبالا نهادند در سیب که شد سبزه پای بندید و که و هر افکند دام در گردش نه هر بار شاطر زنده بر چفت چو بنایی دام خصمت نمود نماند حذر با قدر سو و مند قضا چشم باریک نبینست غیر در نشاند و دنیا بد بکار
--	---

حکایت بخت

چه خوش گشت شاکر و مسجوف مرا صورتی بر نیاید ز دست	چو غمت بر آورد و پیل که نقشش معلوم ز بالا نیست
---	---

کرت هنوزت حال بدیامکرت دین نوع از شرک کوشید کرت دیده بجشد خداوند است نقدارم از بندم دم در کشد جان آفرینت کشایش را که گروی غنید و نشاید کدشت	نکار شد دست تقدیر است که زیدم بیا زود و عمرم بخت نه منی و کرمورت از زید و عمر خدایش بر روزی تسلیم در کشد که گروی غنید و نشاید کدشت
--	--

حکایت بخت

شیر تجم با دروغ شین گفت بخت از بدست نیستی محض نفا کشی اینجا که خواهم سبزه کنم بعد یا دیده بردت کس بر من بستی ز دوری نیست بر تو حاج و ادرت کدیم بر باد	بس از رفتن لغو زانی بخت نمیدی کسم از کشت و قطعا و کز نا خدا خایه بخت در که بخت نام برود و کارش بر که کردی بر اندر تو اندکست و کز نه سر نا امید غبار
--	--

کلام اندک از صویر کثرت و امان افشان

بیا دشت یا خلاص نیست نکوست چو ز نار منع در میانست چو دلق من گفتمت بر دی خوش فاش باز از ده بود باید تمسود که چون عاریت بر کند از سر و اگر گویت همه پای چو من بند	و کز نه چو اید و بی معرفت دوست که در بوشی از بهر شیدا و خلق چو غم روی نمودی محبت مهابت بجالت نبود انک نبود و بود نماند کین عاریت در برت که در پای چو من غایب طبع
--	---



جو سیم و زاده باشد کس  
ز اندوه کاستن آتش زنده  
من جان من آب زریه پشیم

زان خرج کردن بر ناپاک  
بدید آمد آنکه که سیم یا زنده  
که صرافت و انانگیر و میسر

در حکایت سیم

نمادی که با سیم است  
که توان از خلق بر لبش  
همه روز از تریش برون آید  
که زیر لب دارد اندام پس  
که بازت شود چادر از روی

نمادی که با سیم است  
که توان از خلق بر لبش  
همه روز از تریش برون آید  
که زیر لب دارد اندام پس  
که بازت شود چادر از روی

حکایت طفل از روزی که مادرش را دید

شنیدم که با این روزی  
که با شستن روز سابق  
پزدیم بوسید و مادرش  
چو بروی گذر کرد یک نیمه روز  
پل کت اگر که جذی خودم  
چو روی بسوزد و بدو خودم  
که اندوه در بند حق نیستی  
بس آن پیر این طفل و انانگیر  
چو روی پرستیدنت در خدا

صد محبت آورد روزی  
بزرگ آمد طلعت از اطلال  
فشانند با دام و زبر سرش  
فشانند و زبر سرش معد سوز  
چنانچه پدر عیب یا ما  
شان چو زود و بدایه بود صوم  
اگر که وضو در عتق نیستی  
که از هر مودم لطافت در  
اگر خیر سلیت نه بند و است

که اندوه در بند حق نیستی  
اگر خیر سلیت نه بند و است

اگر که وضو در نماز نیستی  
در آتش فشانند سجده است

حکایت از روزی که مادرش را دید

میه کاهری از بر دانی  
بر عهد روزی که ستن گرفت  
بجواب اندرون دید و رسید  
بگفت ای سپهر قصه بر من بخوان  
نکو سیر نی نی تکلف برون  
تردیک من شب روزاه زن  
کی بر ده خلق زنج از انجیب  
ز غم و پیره شمع لغبت ندان  
گویم توان و در میدان بدو  
در است و تا بمرل رسی  
چو کاهری که عصاره شش  
کس کو تا بد ز محراب روی  
تو هم نشانی در میان  
از حق که بخش بود برست  
کرت ج اخلاص در دم  
هزاران کافکند تخم بر روی  
نه آب روی ربار عتق

شنیدم که هم در سیم جان  
و کربا خندان نشستن گرفت  
که چون دشی از خسته و نشو سوال  
بسوز رخ فادیم من از زبان  
به از نیک نیای جواب اندون  
به از فاسق پارسا پر هین  
چو ز سرش و بدو قیامت خدای  
چو در خانه پرید با شش بکار  
دوین و خراگس که دروش نکو  
تو در نه زین سلس واپسی  
دوان تاش و شسم ای که هست  
کفر شش کواهی دهنده اهل کوی  
کرت در خدایت روی نیان  
پیر و که روزی و بدو میوه بار  
از ایر کسی چون تو محروم هست  
چو وقت و خلش نیاید نیک  
که این آب در زیر دار و دل



جو در خیمه بدباشم و خاکسار  
چه داند مردم که در خانه کیست  
چه وزن آوند جای انسان  
مرا بی که خندد جی می کشد  
گشتد ابرو پاکیزه تر از آب  
بزدگان فراغ از نظر داشتند  
و راز دانه خواسی در اقلیم باش  
کاسه نه که سلطان و شاه است  
طبع در گداز معیشتی نیست  
سمان گراستن که هسری  
تراشد سیدی برات ای  
کر آمد ز کنت را با شوی  
ایز به نصیحت کری بایدست

چو دانه آب نماند بر روی کار  
نه سوزیده دانه که دانه نیست  
که نیز ان عدالت و دوان  
بدیدند همیش در انبان  
که این در حالت دوان در نظر  
از ان پریشان است و اسد  
و چون حاکم که بر دین حسد  
تراشد که ایان این دگر  
نشد کرفتن در افتاد  
که چون صدف سرخ و در  
اگر کوشش گیری چونید  
بسا دانه فرو ایشان شوی  
ندانم پس از من چه پیش آید

### باب ششم در وصف حکمت

خدا را ندانست و طاعت نکرد  
فقتلحت ترا نکرد مود  
سکونی بدست آورد ای بی ثبات  
میر و حسن از مرد راه میشتی  
خردمندان نه بر سیر و رفتند  
خود خواب شها طریق دوست

که با بخت و دزدی فتنه  
خبر کن حریف جان کرد  
که بر سنگ گردان فرود بیفت  
که او را جوی بر روی میشتی  
که کسب و دوان از بهر ناچار  
برین بودن آیین ناخودست

خاک نیک بجای که در گشت  
بر آن که شد سرق آشکار  
دلیس کن چو ظلمت ندانند  
و خود را از ان در چه انداخت  
بر اوج فلک چون بر دگر باز  
کشت دامن از خاک شهوت را  
بسکم کردن از عادت خویش  
تخت آبی سر سینه می کشن  
تو بر کوه تو پیستی بر کمر  
که کراپتنگ از کنت بد گشت  
باز دانه خور ز ادا کرد آید  
دون جای تو نیست و ذکر نفس  
کی ذکر کتجد در انبان آن  
نزد اند تن سروران آید  
و چشم و تنم بر بنا شد هیچ  
دود زخ که سر کش کند از خود  
بین ای زوایه دنیا غرق  
مکری نه بینی که دزدان دادم  
پیش کی که کرد و ز کتجد از نو

بدست آورد از معرفت تر شد  
نیک کرد و بد باطل بر و آید  
چه دیدار دیوش چه رخسار عور  
که چه دانه باز نشانیست  
که در شهر شد است سنگ آن  
یکسره رفت اندر المنته  
زان خویشین را ملک خوی کرد  
پس آنکه خوی دیگر اندیش کن  
بگردد نه بعد ز حکم تو پیستی  
تن خویشین گشت و خون گشت  
پشتین بر تنم آید یا نه  
تو سیداری از بهر غایت و پس  
پشتی نفیس میکند در آن  
که بر معلع باشد حکمت پیستی  
تی بهتر این توده و روح هیچ  
دگر بانگ دارد که دل من مزید  
چو جزایا با جیس عیسی عز  
نمذاخت خرم حص او را دادم  
برام آید از بهر خوردن چو رست

چو برش انکه نان و غیره شش حاکم  
بدانش در انستی و تیرش خوری



ترا حاج یک شاه حاج داد  
 شدند که باری شکم خواند بود  
 بیند اخیتم شانه کین سیکتران  
 شد ادا اگر سر که در خود مردم  
 قناعت ای نفس بر اندک  
 چرا پیش سلطان بخواهش روی  
 در خود پستی شکم طبله نمکن

که دخت بر اخلاق حاج داد  
 که از من بوی دشت آمد بود  
 یمنه بیدیم و یکیر یک خوان  
 که جود خداوند حلوا بدم  
 که سلطان در و پستن باشد  
 جو کیسونهادی چهره  
 در خانه داین و آن قلعت چنان

حکایت

یکی با طمع نزد خوارزم شاه  
 بود پیش بخدمت و دلاکت را  
 بر کتشی ای یک نامجوی  
 بگفتی که قبلت خاک جحاز  
 به طلعت نفس سوت پرست  
 قناعت از اندای مرد  
 طمع آب روی تو بر بخت  
 جو سیراب خرابی شدن زاب جو  
 مگر معمم شکم شوی  
 برو خواجه که تاه کن دست از  
 کیس را که درج طمع در دست  
 قرق بر انداز هر بخت

شنیدم که شد با دلاکت  
 و کرد روی بر خاک بایلد و خاک  
 یکی شکلت می سریم بکوی  
 چرا کردی امروز ازین سر نماز  
 که هر سالحتس قله و دیگرست  
 به طمع رنیا بدو  
 برای دوجو دانی در بخت  
 چرا ریزی از برف آب و  
 دگر نه ضرورت بد را سوزی  
 جی باید است استین دار  
 بناید یکس عبد و خادم  
 بران از خودت نماز انک

حکایت

یکی رایت اندر صاحب لالان  
 بگفت ای لیسریست لایخ برونم  
 شکم عاقل از دست انگس  
 بر دوی به چه دل خواهدست  
 کز مرد و انفس اماره خوار  
 اگر چه باشد مرادست خوری  
 شنود شکم دم بدم نافتن  
 بکی بروز آیدت زودتک  
 کد مرد پر خواره بار شکم  
 شکم نه به بسیار بیتی نخل

یکی گفت شکر بخوابه اطفالان  
 به از جود روی ترش برونم  
 که روی از یکسر برود سر که  
 که یکس تن نزد جان کا بدست  
 اگر خود شندی عزیزش برادر  
 ز دوران بسی نامیرادی  
 مصیبت بود روز نایابش  
 جودت فراخی کنی سعد شک  
 و کرد نیاید کشید بار غنم  
 شکم پیش شکم بهتر که دل

حکایت در مذلت بسیار خورده

به آورد دم از صبرش دانی  
 که خد در خرقه در پستان  
 که در میان پهل ایبار بود  
 میان لب میکنی و شد بدست  
 بیس ده آمد که این را که گشت  
 شکم و این او کشیدش  
 ز بار خرا تا توان خورد و سیر

حدیثی که سرین ترست از طلب  
 که شتم بر طرف خرابستان  
 ازین شکم حش شکم خوار بود  
 و زانجا بکران در افتادست  
 که شتم بکشت بر ما درشت  
 زانک دل و دکانی سترخ  
 که ایبار بد را عیب خود و دوسر



شکم بند دست و زنجیر باجی  
سراسر شکم شد ملج و محرم

شکم تنوع نادر شد خدای  
پاکش کشد سرور که چک شکم

حکایات

شکم صوفی را برون کرد و سرج  
یکی گفتش از دوستیان در منزلت  
بدنیاری از لشت و اندم شط  
فشر و ایکی کردم و ایست  
غذا کر لطیفست و کر سرری  
هر آنکه بیالش مندهو شدند  
بحال سخن ستایانی بکوی  
بکوسی من تا تو ایست قدم  
برواند روی بدست آریاک

دو دنیا بر سر دوان گردان  
یک روی بدان سر دو دنیا  
بدیکر شکم و اکشیدم سباط  
کو این همچنان بر نشد آن تنی  
جو دیرت بدست او شد خوش  
که خوابش بختر آورد در کند  
جو میدان نه منی شک و اگر  
از اندازد برون و از اندازد کم  
شکم بر گواهد شد الا بجا ک

حکایات

یکی نیشکرو داشت و ظیفری  
بصاحب وی گفت در کج و  
چه کن آن خودند و یا سر  
شر اصبر نه نیشک

چپ و راست کردید بر شری  
کوبان و چون دست یابی بدو  
جایست که بر دین با بدو  
ولس کن مراد شد از نیشک

حکایت  
حکایت  
حکایت

یکی راز مردان رو شبنم  
ز شادی جو کلبرک خدان  
چه خوبت کشید برفش  
بر آید و بر زینت حنت و بر

امیر خشن داد طایفه حریر  
پوشید دستش سوسید  
وزان خوشتر خرم و خوشتر  
کن بود قالی زمین بر سر

حکایات

یکی نان خشک پیازی نداشت  
یکی گفتش ای سحر روزگار  
خواه و مدار از کس ای خواجه  
بناست و چاکب نوردید  
سخت گفت و بر غوشتن سبزه  
بلا جوی باشد که شارا از  
جمن که از سبزی با زرد خورم  
چه دلگ خفت آن بر عاقل و د

جو دیگر کسان برک و سازی ندا  
بسر و طبعی از خوان نیا بیار  
که مقطوع روزی بود ستر شاگ  
قبایش در بند دستش شکست  
که بر غوشتن کرده را چاره نیست  
من و خانه من بعد و نالت داد  
به ارمید بر خوان اهل گرم  
که بر سوز و دیکران داشت کس

حکایات

یکی کرد در خانه زوال بود  
ان تدم بهمان سرای امیر  
بکان خوش از استخوان پدید  
اگر جسم آن تیر زن  
نیز د عسل جان من زخم شیش

که برکت ایام و بد حال بود  
علائم سیران ز دندش که تیر  
سخت گفت و از هم جان می داد  
نیز و خوشش و دیرانه و سیر زن  
قاعی نکوتر بد و شب خوش



خداوند از ان شمس فرستد که راضی بسم خداوند است

حکایت مردی که با منظر و نعلی است

یکی طبل دندان بر آورده بود که من نان و برک از کجا ارش جو جان کنش این سخن خست مخور هول ایست تاجان توانست لعل خداوند نور نکا زدن اگر دک اندر دستکم خداوند کاری که عذبی خریه شرافت آن تکیه بر کردگار شنیدی که در روز کار قدیم نه پنداری این قول معقول نیست طبل اندرون دارد از خرفن خبر ده بدو پیش سلطان پیش که را کند یک درم بیم سیر که بانی ملک و دولت ملایست کدای که بر خاطرش نه نیست بخشد خوش روستای و خست اگر پادشاه زند و کرد بازه دوز و کر سیل خواب آمد و مردود

پدر سرنگ برست فرد بر دود مروت نباشد که بکبارش بمر تازن او را چه مردانه گفت هم انگس که دندان بران دهد که روزی رسا تو چیدن نوبت بد عمر و روزی هم بدارد نکیفت آنکه عبد آفرید که ملک را بر خداوند کار شدی شک اعدا الیم جو راضی شدی بیم شک که سستی زرش پیش او بد که سلطان ز در و بر سلکین فریدون ملک عجم نیم سیر که ای پادشاهت زمانه است که از پادشایه می که خربده بدو تی که سلطان در ایوان جو حقیقه کرد و شب می بود چه بر تخت سلطان چه بر

چون ترا بکمر سر از کبر مست نداری بخدا آید دست رس

بروشگر یزدان کن ای شک که برخیزد از دست آزار کس

حکایت صاحب دل

سیدم که صاحب دلی نیک کیس گشت بی دانت دست بر جو میخو اسم از طاق افراشتن کن خانه بر راه سیل می تمام نه از معرفت باشد عمل درای

یکی خانه بر قامت خویش کرد کزن خانه بهیته کنی کن بس منم بس از بهر بکد اشتن که کس را گشت این چهار نام که برده کند کار وانی سیرای

حکایت کبریا شاه سید

یکی سلطنت را صاحب کبریا بعضی در آن قیعه کشر گدا جو خلوت نشین کرد و نشیند چه و رات لشکر کشیدن گرفت چار شمش بازو شد و تیر خنک زدم پراکنده خلق بگشت خاک در حصارش کشیدند شک بر یک مردی فرستاد کس بهت بدکن که شمشیر و بر جوشند عا بد بخند و گشت

فرد خواست رفت آقا بشن که در خانه صاحب ستای بد است و کرد ذوق در کنج خاورت بد دل بدولان زان رسدن گرفت که با خاک جوایان طلب کرد خاک و کرجع کردش هم ادرا و است که عاجز شد از تیر باندان و شک که صبحم فردا مازد فریاد رس ندر در و غایبی بودیست کبر جرایم نانی نکر و در غنست



**حکایت** درانت قارون نعمت برست  
**صفت** که بکج سلامت بکج اندرست

کالت دریس مرد بیلیم  
 پند او اگر سفله قارون شود  
 و کرد دنیا بد کرم پیشه نان  
 مروت زمین است و برایه زرع  
 خدای که از خاک مردم  
 زلفت نهادن بلند ی مجوی  
 پخشندگی کوشش کاب روان  
 که از جاه و دولت پند لیتم  
 و کرد کوهی تیتته عم مدار  
 کلرخ ارجه افتاده بنی بسراه  
 و کرد خرد و از زوئان کار  
 بدری کتد آئینه ز سنک  
 هنر آید وین فضل و کمال

**حکایت** دران معنی

شنیدم پیران شهرین سخن  
 بیس دیده شان و دران امر  
 درخت گمن میوه تازه داشت  
 عجب در زعدان آن دلوریب  
 که برد ازین سر پری کس  
 سه آرد و عمری بیارغ غسب  
 که شد از کوی پر آوازه دا  
 که هرگز نبودت بر سر دلب

ز سوخی و مردم خراشیدش  
 بری که عسدر کوه ایسد  
 ز سر تن آن آهین دل که بود  
 بری که کرد از نکوش کسم  
 جو جنگ از جالت سر خوب رو  
 کی را که خاطر در درفته بود  
 کی گشت جو دار مودی و در  
 ز سرش بگردان چو روان  
 بآمد خودش هوادار حبست  
 ز سرش نشناید و خوب او  
 و ا جان بهر شش بر تخت  
 جو روی نکوداری اندر مخور  
 نه به پوسنه ز خوشه در  
 بزرگان جو خور در حجاب او شد  
 بدون آید از زیر آفتاب  
 ز حلت شترس ای لیسندره  
 ز کتی بس از جنبش آرام یافت  
 دل از بی مرادی بگرت سوز

**کالت** دران معنی

اگر ای دروان آری چو کوه  
 برت ز آسمان بگرد در شکوه



زبان در کشای مرد بسیار دان  
صدف دارد که انگشان آرد  
زادان سخن باشد کند گوش  
جو خواستی که گوی نفس بر نفس  
بناید سخن گفت نام ساخته  
تا مل کنان در خطاب و صواب  
کالت در نفس انسان سخن  
کم آواز سرگزیده بنی محل  
خدر کن ز نادان ده مرد و گوی  
صدانداختی تر و در صد خطا  
چرا که دید آن خیز در حینه سر  
کنش پیش در بار غفلت نیست  
در دن دلت شریک نیست و راز  
ازان مرده اند و من و غفلت

که فردا قلم نیست بر این زبان  
و این جز بگو تو نگردد بسیار  
نصیحت بگیرد مگر در خوشی  
نموتی شنیدن مگر گفت کس  
نسا بد بریدن نینداخت  
به از ژاژ خایان حاضر جواب  
تو خود را کینا ز ناقص کنش  
جوی شک مبهته که یک تو دگر  
به دانا یکی گوی و پر در ده گوی  
اگر موتمندی یک انداز راست  
که کز فاشش گردد سود دوی  
بود کز پیش گوشش در ایست  
نکر تانه میبند در شهر باز  
که داند که شمع از زبان سوخت

### باب هفتم در استقامت

خردندی آسودند پر دغری  
تو باد دشمن صعب در خانه  
کس از من تو دشمن ندارد غی  
وجود تو شریک بر نیک و بد  
مانا که در زمان گردن قهرمان

نه خجک و سواری و نه سیر  
جه در بند بیکار و بیکار  
که با خویش بر نایبی  
تو سلطان و دستور دانا خرد  
درین کهر گیر نه سود دار

عنان باز همان و تیس از حرام  
ز خود را جو گوید ادب کن بگو  
رضا و درع نیک نمان و حر  
به سلطان غایت کند ابدان  
ترا شوت و حرص و کین و حسد  
کرم دشمنان تو نیست با فیه  
مرا و هر پس را نماند سینه  
ریمی که دشمن سیاست نکرد  
و حاجت درش باب گفت بسی

بر روی ز دستم که شد سام  
بکر ز کران معز مردان مکر  
هو او و سوس زین و کینه بر  
کجا اند آسایشش بجز دان  
جو بخون دور کالت و جان در  
سرا حکم درای تو بر تافتند  
جو پند سر خه عمت تل تیز  
هم از دست دشمن کجاست نکرد  
که حرفی بر ار کار بندد و سیک

### حکایت نیکو طایف و از کفر کفر

بشی بعلیای کی را گفت  
یک سالش آلودل دران  
بفرمود جلاد را دل در تیغ  
یکی زان میان گفت و دهن از حرا  
ترا دل نبستی که پسر خرم بود  
ترا بدامکن راز دل بر سیک  
جوانه بگنجینه داران بسیار  
تر دانی که چون دورفت آرد  
سخن ناکو بی برود دست هست  
سخن دیو نید نیست در چال

که این را بناید پس باز  
بیک روز منشور شد در جهان  
که بر گیر سر بای ایان به تیغ  
کشت بندگان کین گنه از تو خا  
جو سیلاب شد پیش لبستن چو  
که او خود مکر مد بر سر کیسی  
ولی راز را خویشستن پس دار  
بناید بلا حول کس باز سوس  
جو کشته شود یابد او بر تو دست  
به بالای کام و زبانش محل



توان باز دادن و سترید یکی طفل بر دارد از خوش که آنک کر بر ملا افتد	ولی باز توان گرفتن بر بنا بد صبر رستم اندر کند و جوی از آن در ملا افتد
--	--

حکایت

بدستان آن چنین گفت زن کبری آنچه طاقت ندارد شود چه نیکو زدست این مثل بر من بنا بد که بسیار با ندی سینی و کرد با ش بکار و سینه نه که راه پستی و عیار یک کوی دمنه تا توانی قدم	بدانش سخن کوی یاد م سرن که چو گشته کدم تو اهر در بود حوت سر کس از خوشستن که بر قیست خویش را نشکست جهان از تو کیسرند را نه زجر دلف دل بکار یک از اندازد برون و ز اندازد کم
---	---

حکایت دیگر

یکی خوب خلق خلق پوشش بود خودند سر دم ز تر و یک نگرشی بادل خویش کرد اگر چنین سر خود در بر بند سخن گفت دشمن بدانت و دوست حصورش نشان شد و کارش در آینه خویش کردید	که در حیرت سر یک حد حاشی بگرش و روانه جوان بود که پوشیده زیر زبانت چه دانست مردم که دانش که در مصر نامه ان ترا دینی هم خبر کرد او بر طاق مسجد تو بانی دانشی بسرونده درید
--	--

چنین زشت از آن برده بود استم که آغاز باشد از آوازه سیر ترا خاوشی ای خداوند سرش اگر عالی بیست خود بند ضمیمه دل خویش نمایست و بس کن جو پیدا شود رازم نظم سر سلطان چه نیکو منت بهایم خوشد و کویا لبشر جو مردم سخن گفت باید بوش نطق است و عقل آدمی زاده ش	که خود را انکو روی بند استم جو کشتی در دین طاعت گزین و قارست و نا امل را برده پیش و کرجا ملی بسرونده خود در که مهر که که خواهی ترانی نمود بکوشش نشاید نشان باز کرد که تا کار در بر سر زوشن گفت زبان بسته مبهتر که کویا لبشر و کرده شدن چون بهایم خوش جو طوطی سخن کوی و نادان بکاش
--	--

حکایت دیگر

یکی نامه گفت در وقت شاه زود و کرمان و عریان نشست خوشتر کردت لبته بودی کن سر اسیر گوید سخن بر کز انت نه منی که آتش زبانت و بس اگر هست مرد از هنر بین و در اگر مشک خالص اری کوی	کریان دریدند ویران کنک جهان دید کشتی ای خود بر درید و بسودی جو کل شیرین جو طبعی و بی معر بسیار لاف بانی توان کشت هم در قفس خسرو خود بگوید به صاحب که کرامت خود ماکش مروری
---	---

حکایت چو حاجت ملک خود بگوید که حیات بسیار کند گفتن که در معصیت نخستین	حکایت چو حاجت ملک خود بگوید که حیات بسیار کند گفتن که در معصیت نخستین
--	--



غضد را به سخت رنجو ر بود  
یکی با دسا گفتش دل زور تنه  
تنهایی مرغ سحر خوان شکست  
نکه داشت بر طاق ایران برای  
بهر بخدم سوی نشان بخت  
بخندید کای میل خوش تن  
که دارد کسی با تو ناکست کار  
جوسدی که چیدن زبان بسته بود  
کسی گیر و آرم دل در کنار  
کمن عیب خلق ای خردمند گشت  
جوابش برانید کمار گوش

کیب از ساد بر دور بود  
که بگرد سر غایت وحشی ز بند  
که در بند ماند خندان شکست  
یکی نامور میل خوش برای  
جوان مرغ بر طاق ایران بخت  
تو از گشت خود مانده در تن  
و بسکن چو کنی الیش بیار  
ز طعن زبان او را نرسته بود  
که از صحبت خلق گیر و کنار  
بیب خود از خلق مشغول باش  
جوانی سر منی قطره را پوشت

حکایت

شدیم که در بنم ترکان است  
جو خکش کشیدند حالی بویست  
ش از درد جوکان سیلی گشت  
تجاری که باش خود ر دیار

میردوف و چک مطرب گشت  
غلامان و جوانان زودش  
و کرد روز پرکش تعلیم گشت  
جو خکش ای برادر مرا از تر

دکس کرد دیدند آشوب و  
یکی نشه دید از طرف بر

پر گشتن لعلین و پر من گشت  
یکی در میان آمد و شکست

کسی خوشتر از خوشیتن داشت  
ترا دید بر سر نهادند گوش  
مکر باز دانی نیش از فراز

که با خوب ازشت کشت کار گشت  
و من جای گشت بر دل جای گشت  
نکوی که این کو گشت آن دراز

حکایت در باب خاوسی و افندی

اگر گوش دارد خداوند موش  
سز کرده بودم ز جبت احرام  
بسی رفته بودم بسکنی فراد  
تو گشتی که عفریت لافیس بود  
در آغوشش دی و دختر جونی  
جان شکش آورده اوزر کنار  
مر اهر مودف دانش گرفت  
طلب کردم از پیش دس جوب  
بشع و دشنام و آشوب و زجر  
شد از ناخوشش ز بالای باغ  
ز لافول آن دیو بیکر نجاست  
کای زوق سجاده دلی پوش  
مر اهر مودف ز گشت رفته بود  
کنون بجه شد لسته خام من  
ظالم سپر آورد و فریاد خوا  
نماد از جوانان کیسی سستیکه

سختیای سیران خوش آید گوش  
در آیام نامه سر بر باد السلام  
بخشم در آمد سیاسی دراز  
بزیستی نمودار الییس بود  
خود برده دندان لبها کش  
که بینداری اللیل فیض الهی  
فضول آتش گشت در من گرفت  
که ای نا خدا ترس سینه نام و  
سید از سیه فرق کردم جو خ  
بدید آد آن بیضه در زیر زاع  
پری بیکر اندر من آو گشت دست  
سیه کار دنیا خردین فروش  
برین شخص و جان بروی آشت  
که ترشش بر کردی از دامن من  
که معشوق را از بر من سپر اند  
که بسا ندیم داد این مرد سیر



که سرش پند ز سران می  
پس کرد زیاده و دامن بک  
خوگشت عظم کمرش صغیر  
نه خصمی که از روی برای بد او  
برهنه و دان رفتم از پیش  
پس از بد بپای کرد بر من گدار  
که من تو به کردم بدست تو بر  
کسی را نیاید چنین کارش  
از آن شیفست این بد و بدست  
زبان درکش از غل دار و

ز دهن دست در سینه ناخواب  
مرا اندک سیر در کربان تک  
که از جامه بدون شوم محبوب سیر  
مگردانست کرد گیتی بکا و  
که در دست او جامه بست که تن  
که می دانیم کفشش ز نهار  
که کرد و خصمی که نکردم  
که غل نشیند سر کار خوش  
که دیدم نادیده انگاشتم  
جو خفیدی سخن کوی دزد خوش

### حکایتی در سبب خالی شدن

یکی مش داود طای نسبت  
تی آرد پسر و پسر  
جو پسر از جوان این حکایت  
زانی بر داشت دکت ای رفت  
بر دزدان مقام شنیدش بیار  
میشت در آور جو مردان مست  
پوسید و شد زن سخن تشنگل  
نه دهن که فرمان بگیرد بکوست  
زبانست به بچید و در آن نذر

که دیدم فلان زن آقا  
که روی سکان حلقه پیرانش  
به آزادی روی در رسم کشید  
بکا را داسود زیار شیفست  
که در شرع تکست در عود  
معان چلمات نذار بدست  
بگرفت دزد رفت چون خر بکل  
زیار که مست اندر آرد بدست  
و سر کشیدن ز فرمان نذر

بیان لب و نی اختیارش درش  
یکی طعن میزد که در پیش من  
ز این صوفیان من که می خورد  
اشارت کنان این دانه است  
مگردان در از جور دشمن حسام  
بلایید و روزی نمکست که داشت  
ش از سر مساری و فکرت  
پندراب روی ای پندار بکوی

و ز آورد دهری بر دعامش  
ز بی ناسایان یا کسره دین  
ترقع نسک کرد و کرده اند  
که این سر کرانست و آن نه است  
به ان شغف شد و جوش عویم  
بناکام برش بجای که داشت  
و کرد و پیرش تعلیم گفت  
که مرآب ادیت بریزد بجوی

### کنا اندر رعیت و خلایق آن

بدانز حق مردم نیک و بد  
که بد مرد را خشم خود می کنی  
ستر اهر که گوید فلان کس  
که فعل فلان ترا بنام می دان  
بدگشتن خلق چون دم روی

بکوی ای جواهر صاحب مرد  
و در نیک مردست بدی کنی  
چنان دان که در دوستش خود  
و زین فعل بی پیرا مدعیان  
اگر راست کوی سخن سم بدی

### حکایت

زبان کرد شخصی لعینت و از  
که یاد کسان پیش من بدین  
که نتم نمیکن او بدست بود

بدو گفت استاده بر سر  
بر اید کابن ارق خود کس  
خواهد بیا تو اندر سرود

### حکایت



کسی گفت نداشتیم طبیعت است  
بدون گنم ای یار با عکس و عکس  
نباراستی بر نه بنی سیه  
نمی گفت و زوان تهرکت شد  
بغیب کن آن نا پسز او آرد

که دردی بسیار تر از غیبت است  
شکست آید این داستانم باور  
که در غیبتش مرگش می کشد  
یاروی مری شکم برکت شد  
که دیوان سیه کرد و حریفی خود را

حکایت

مراد نظامیه ادرار بود  
مراتسا و رکنتم ای سیه فر  
جمن داد عینی دسم در جد  
شید این سخن میثوای ادب  
حسودی پسندست یارید زود  
کر و راه دوزخ گرفت از جینی

شب دوزخ کسیر و تکرار بود  
فلان یار برین حدی  
براید هم اندون جلیب  
بشدی بر است و کن ای غیب  
که معلوم کردت که غیب نکر  
ارین راه و بکر تو در وی رسی

حکایت

کسی گفت حجاج خوشگوار است  
ترسدی می راه زیاد خلق  
جاندار پس و پر دینه زاد  
کرد داد مسکین مطهرم  
تو دست از وی و دوزخ کارش  
نه بداد از و بترسد آید هم

دلش بگو سنگ سیه باره است  
خدا یا توستان از تو داد خلق  
جوان را یکی پسند پیرانه داد  
نخواهند از دیگران کین او  
که خود برستش کند دوزخ کار  
نیز از تو غیبت پسند آید هم

دوزخ بدی و ابرو بیگنا  
در کس غیبت پیش میرود

که بماند بر کرد و دوران سیاه  
سیاه که تهاست دوزخ رود

حکایت

شدیم که از پارس ایان کی  
اگر پارسایان خلوت نشین  
بافر نامه این حکایت هفت  
در پرده یار شورید حال  
کن غیب هیچکس را بیان

طبیعت نمیدید با کردی  
بغیبتش فتاوند در بستین  
بصاحب نظر از کشتد گفت  
نه طبیعت حرمت و غیبت طلال  
که روزی شود کار او را علان

حکایت در طعن

بطین دل دوم غیبت دوزخ خا  
یکم عابد از پارسایان گوی  
که بستم الله اول سبقت بکوی  
بس انکه دهن شوی و بنی ستر  
بس نام دندان متین ببال  
وزان لیس به بار آب برود  
در دستها با برفن بشوید  
در مس سر کن در غیبت ای  
شند این کن و خدای  
کس از من نداند در سینه

ندایشی چپ که است ودا  
یست شستن از ختم دست و دوی  
دوم نیت آدر سوم کن بشوی  
مناخن با نکشت که چک بخار  
که سینه است در دوزخ بعد از اول  
ز دستن که سوی ستر تا دشمن  
ز تبس و ذکر انچه دانی بگری  
هم ایت و خمش بنام خدای  
بشوریده گفت ای جت بر چم  
نه من که فر تو ست سدرده



بگشاید باده خدای آنچه گفت  
که ای زنت که داری شکو و حسرت  
نه مسواک در روزی گشتی خطا  
و نه کوه ناکت نهیای عجب  
کیسی را که نام آید از میان  
چو همواره کوی که مردم فرزند  
خان کوی سیرت بکوی اندام  
و گر شربت آردین ناظر است  
بیایدی شربت از خوشین

فرستاد شمشیرش از غنیمت  
تخت ایچ که کوی مردم بکن  
بنی آدم مرده خوردن رواست  
بشوی ای که از خوردن نهیاست  
نیکوترین نعمت و نامش نوزاد  
بهر طین که است بمرام بزرگ  
که گشتن ترانی بر روی اندام  
نه ای که بصیرت دانی حاضر است  
که او چهره و شرم داری زین

### الفکالراک

طریق شایان ثابت قدم  
یکی زان میان غیبت آغاز کرد  
کس که نفس ای یار شتر دیده  
که هرگز ازین چار دیو از خویش  
چنین گفت در ویش صاف و شمس  
که کافر ز سکارش این است

ملکه لشکر چندی بزم  
در ذکر جهان باز کرد  
تو سرگز غزا کرده و در ده  
بر عسکر نهاد ام بای شمشیر  
ندیدم چنین بخت بر گشته کسی  
سلمان ز جور زبانش

### حکای کنتی

چه خوش گشت دیوانه امروزی  
من از نام مردم بریشی بزم

حدیثی که ز لب بندگان گریه  
دو چیز است از او بر و سفاهت

که داشت پروردگار حسرت  
بسی که غایب شدای نیک نام  
یکی آنکه مالش سیاه طل خورد  
همراهم بود تمام مردم بجا  
که اندر قفسی تو کوید میان  
کسی شش من در جهان غایت

که طاعت مان به که با دوسر  
دو چیز است از او بر و نیک نام  
دوم آنکه مالش برستی بر نه  
تو خیر خود از وی توقع مدار  
که پیش تو گشت از پس دیگران  
که مشغول خود در جهان غایت

### حکای

کس را شنیدم که غیبت رواست  
علاست از وقتل کردن چهر  
دوم پرده بر لبی جیایی سخن  
از خورشید دارای سیر در نگاه  
بسم که تر از زوی ناراست گوی  
ز نفسش چه دانی بگو

وزین در که شستی چهارم خطا  
که سر خلق باشد از بر حذر  
که خود می در در پرده خویشین  
که ادبی در افتد بگردن بچاه  
ز نفسش چه دانی بگو

### حکای دوم در بیستالی

ندیدم که وزدی در اندر دست  
بزد و بدایت از تو نیم دانک  
عدایا تو زب زو به آتش

بدر و از سیستان بر که گشت  
بر آورد و دزد سیه کار بانک  
که دیوی زندیستایین بروز

### کنایات غلامی و نکوستان

کسی کن با صوفی در صفا

تدانی فلان جگه کن ارقف



بگشاید خوشدای برادر نخست  
کسانی که بیام دشمن برسد  
کسی قول دشمن نیارد بدوست  
نیارت دشمن جفا نکند  
تو دشمن شتری کار داری و دوا  
سخن چمن کند تازه رسم قدیم  
ازین هم نشین تا تو ایستد گریز  
سینه حال مرد اندر و لبه پای  
بیان دوتن جنگ چون آتش است

ندانسته بهیتم که دشمن حکمت  
ز دشمن سمانا که دشمن تر اند  
خو اکمن که در دشمن یار دوست  
جیان گزشتیدن بلرز و غم  
که دشمن چنین گشت اندر خان  
بخشم آرد و نیک بود پس بگویم  
که مرفتند و خنده را گشت خیر  
به از فتنه از جای بردن بجای  
سخن چمن بدگفت همیشه گزشت

حکایه فریدون و ویس و رامین

فریدون وزیر یسند بنده داشت  
رضای حق اول نگه داشت  
نمده عامل خود بر خلق رنج  
اگر جانب حق نداری نگاه  
یکی رفت پیش ملک با داد  
غرض شهنوازین نصیحت پذیر  
کس از خاص شکر نماند و عام  
بشرطی که چون شاه گردن بند  
تو اید تر از من این خود بر  
یکی سوی دشور دولت نیاید

که در شن دل و در بین دل  
و گر پاس زبان شش داشتی  
که تدبیر ملک و توفیر  
گزشت رسا زدم از پادشاه  
که هر روز است آسایش و کام  
ترا در نماند دشمنی این وقت  
که بیم و زار از وی ندارد بسوم  
بیمه دو دهند شش زود بیم  
بباد که نهدش نیاید بد  
بخشم سیاست که کرد ش

که در صورت دوستی پیش من  
زین پیش حدت نبوید و گناه  
چنین خواهم ای تا پادشاه  
در حرکت بود و حلقه بسیم من  
تو اهی که مردم بصدق و نیاز  
غمت شمارند مردم عیب  
ز قدر و مکانی که دستور داری  
بازدش را ز جبر و تازیب کرد  
بازدم ز غماز سه گشته  
ز نادانی و تیر و راسی که او  
گشت این دان شش و گرامی  
بیان دوتن آتش افروختن  
جوسدی کسی ذوق خلوت چشید  
کو آنچه دانی سخن سوختند  
که زوایشان برادر خورش

بجای جرای بداند پیش من  
نشاید جو بر سیدی اکنون نیست  
که باشد خلقت همه نیک خواه  
بقا پیش خواهند از بیم من  
سرت سر خواهند و عمرت دراز  
که جوشن بود پیش تیر بلا  
سکانش مغرور و قدرش خوا  
یسیای نه از کنه خویش حذر  
نکون طالع کجاست بر گشته ستر  
خلاف افکند در میان و دود  
وی اندر میان کور کجاست و غل  
نه غفلت و خود در میان سوختن  
که از سر که عالم زبان در کشید  
و گریه محکس را نیانی پسند  
که آونج جراح سنگردم کورش

حکایه اندر یک مرد ز نمانش و صلاح ایشان

از خوب زبان بر پارسیا  
بر پنج نوبت برن بر درش  
سه روز اگر غم خوری غم مدار  
کوش خانه آباد و نماند دوست

کند مرد در پیش واپادشاه  
که یاری موافق بود در سربش  
جوش غمگسارست بود در کنار  
حداد بر حمت نظر سوی اوست



کسی بر گرفت از جهان کام دل  
 جو مستور باشد زن خوب روی  
 اگر پارسا باشد خوش سخن  
 زن خوش منش دل نشتر که خوش  
 به از پری جیس زشت گوی  
 و لا مام باشد زن نیک خواه  
 جو طوطی کلاغش تو دمنش  
 سر اندر جهان نه به آوار یک  
 تپنی پای رفت به از کنش تنگ  
 سبزه اندان قاضی گرفتار به  
 سز عید باشد بران که حدای  
 جو زن راه بازار گیرد برون  
 اگر زن ندارد سویی مرد کوش  
 زنی را که جلیست و نارا سیتی  
 بران بنده حق نیکو سی خواست  
 جو در کیده و جو امانت شکست  
 جو در روی بسکانه خند زن  
 زن شوخ جو دست در قلیه کرد  
 ز بسکانه کان چشم در کورای  
 جو بینی که زن پای بر جای نیست  
 اگر ز از کنش در دوان تنگ

که یک ال بود با وی آرام ال  
 به یار او در نشست شوکی  
 نطیر در بکوی دوستی کن  
 که آینه کاری پوشد عیوب  
 زن در سیاهی خوش طبع و عریک  
 و لیکن زن بد خد ایا پناه  
 عیتمت شاد و عداص از قنص  
 و گرنه به دل عیب و یک  
 بلای سحر که در خانه جنک  
 که در خانه بسنی برابر و کرد  
 که بانوی زشتش بود در سای  
 و گرنه تو در خانه نشین جو زن  
 را دین کلش در مرد و پیش  
 بجا بر سر خود زن خواست  
 که با او دل دوست زن راست  
 از انبار مردم نزد دوستی دست  
 و اگر مرد کو لاف مردی زن  
 بر دو کوبه بچه بر ادی سر  
 جو به بدن شد از خانه در کور  
 سات از خرد شدی و رای  
 که مردن به از زندگان

پر شانش از چشم بکانه روی  
 زن خوب خوش طبع بخت و پای  
 جو لقمه آمد این یک سخن را دین  
 یکی گفت کس را زن بد بهاد  
 زن ز کن ای دوست سر زنها  
 بکس را که بینی گرفت زن  
 زخم جو بینی و بارشش کشتی  
 و گرنه شود زن انکه ج شریک  
 رهب کن زن زشت ناماز کا  
 که بودند سر کشته از دست زن  
 و گرنه گفت زن در جهان خوب بهاد  
 که تو نیم باری نیاید بکار  
 کن سعد یا طمنه بودی زن  
 اگر یک سحر در کنارشش کشتی

حکایت

بدای زن از کار چنیست  
 گران باری از دست آن خصم حم  
 بنی گفتش نه خواجه دل  
 لب شک بالایی ای خانه پز  
 جواز گلشن دیدم باشی خوشی  
 دشتی که پوشت بارشش خوشی  
 بهر مردی نیاید گفت  
 چنان می برم کایا شک زیر  
 کس از صبر کردن نکرد و قل  
 جواسنک زیرین باشی سرور  
 روا باشد از جور خارشش کشتی  
 تختش کن انکه که خارش خردی

کتاب اندر سر و در زن و مرد

بهر چون زده بر گشتشش نین  
 بر پشته آتش نشاید فروخت  
 جو خواجه که نامست بماند بجای  
 که کر عقل و طبعش نشاد بسی  
 ز انحران کسوز اتر نشین  
 که چون چشم بر هم زنی خانه خست  
 بهر را خردندی آموز و رای  
 بهر و از تو نماند کسی



بسا روزگار که بیخته برده  
خردمند و پرین کارش بر  
بخردی در پیش زجر و تعلم کن  
ز آموز را ذکر و کسین و ده  
بیا و ز پرورده را دست بیا  
کنن تکیه بر دستکای که هست  
به پایان زسد کیه سینم و در  
چو دانی که گردیدن روزگار  
جو بریشه باشدش دست بر پس  
ندانی که سعدی مراد از چه باشد  
بخردی بخرد از بر رکان  
هر آنکس که گردان نزان  
مردان طفل که جور آموزگار  
پسر ران که دارد راحت رسان  
که دار از آینه کار بدش  
هر آنکس که فرزند را غم نخورد

بهر خون مژگان از کشتن  
گرش دوست داری باز من  
بک و بدش و علم و بیم کن  
ز تو ج و تمهید استاد  
و کرداری جو قارون بسکن  
که باشد که لغت نماند ست  
بکر دوستی کیه ریش و در  
نبردت بکر داندش در  
کجاست حاجت بردش کس  
نه نامون نوشت و نه دریا کاف  
حدادادش اندر بزرگ صف  
بسی بر نیاید که زبان داند  
نه بند خا بند از روزگار  
که چشمت باشد بدت کسان  
که بدت و دل را کند چون خد  
در کس غمش زود بدام

حکایت

بسی دعوتی بود در کوی  
جو آواز برسط بر آمد بکوی  
پری بیگری بود مجرب من

ز هر مجلس سر دم بروا کن  
بگردن شداد عارفان ای  
بدو گنتم ای لعبت عجب من

چرا با فرستگان بیای جمع  
میلیدم بسی قامت سیمین  
عایین جو مردان نداری  
سیر با مردان محبت خوا  
ازان بی محبت بیاید کرخت  
بسی که میان قامت در نشست  
رغبت محو ز هر جا که لغت

که روشن کنی مجلس محو شمع  
که میرفت و میگفت با چو شمع  
ز مردی بود پیش مردان  
که پیش از خطش روی کرد  
که امر ویش آب مردی برخت  
بدر که ز خیرش فرو شوی  
که پیش از پدر مرده بدنا جلف

در بیان کرم کردار

خواب کندیشا بد خانه کن  
سایه او برین نشین بایست  
جو خود را بکسر مجلسی بکود  
زن خوب خوش خوی آنا پسته  
ارو دم دی از قفس  
ز چون بگردن جمع برنج تنگ  
میدن دلجو پیش جو خور میشت  
گرشای داری نداری سپا  
سراز معرو دست از کرم کن سی  
کن بدو بفرستد مردم نگاه

برو خانه ایاد سران برن  
که هر بار اداش بود لبلی  
تو دیگر جو پر وانه کرسش بکود  
جه ماند بنا دالن نو خاسته  
کواختند اندر جو کل و شا  
که چون مثل شو ان شکستین لبک  
کزان روی دیگر جو دیو ست  
و کر خاک بانسی نداده سر اس  
جو خاطر بر نبرد مردم نمی  
که فرستد تو لیست براید بنا

کلمات در بیان کرم کردار



درین شهر باری نیسم رسید  
شبانه کردست بر پیش پیر  
پری حق خوبی عاشق دست  
ز بار خا که بنی خطی و لوب  
کوه کرد بر خود خدا و رسول  
حسین آمدش هم در این سینه  
جوهری شد از گاه و آن یک بل  
پرسید کن قلعه را نام چیست  
کیس گفت کین ماه را درین مقام  
برکت بد چون شک ترکان بنید  
سپه را بفرمود کای شکست  
عجلیست و نه معرفت کین م  
دو شهرت نفس کاسر بنید  
جوهر بنید را پی بود رس  
و گرسندش لب بدندان کرد  
علامه انگش باید و خشت زن

کوب از کانی غلبه از فرید  
که سیمین رخ بود و جواهر  
سکن در سر و مغز خواجه  
توانی طمع کردش در کاب  
کردی بگرنگم بگر و فضل  
دل انگار و سر بسته دوی ریش  
بیشتر از شک لاجی میل  
که بسیار بیند عجب هر که نیست  
بخشک ترکان ندانیم نام  
ترکستی که دیدار دشمن بد  
هم ایجا که هستی پیدا ز خشت  
اگر من و کوشک ترکان دم  
و کرا عشق لیت خود پر بند  
بهدیست برادرش که تاب غری  
دلخ خدا و خدا کاری سیر  
بومند و نار سینه مشت آن

حکایت اندر میدان کشت

کردی سیت با خوش سیر  
زمن پرس سر سر و دواز  
هزار غم خرا خور و کوفتند

که پاک کتاب ایم و صاحب لغز  
که بر نفس حسرت غم روز  
که قنست بر تنک عزا و بند

ز گاه و عصار از آن در گشت

که از کجایش رسیدن کو هست

حکایت در و لبر صاحب صن

کی صورتی دید صاحب جمال  
بر انداخت بجان چندان عشق  
گذر کرد و عیاض بر روی سوار  
یکه گفتش این سبک بدی با دسا  
دور دور و شب در پیا بان و گره  
ز دوست خاطر فریاد پارس  
در آید ز خلقت طاعت بکوش  
کوی ارباب عالم که معذور است  
ز این نقش دل می باید زد  
بخت از حسیلت نکوی رود  
کار نشد و از همین نقش بود  
در افسوس یک روز و شورش  
نقش همین پیدا از راسل  
با کین تنها است مجلس فرو  
شیر تخم ز خصمان اگر طلبند

بگریه و پیش از سوزش غم  
که شبنم بر آینه پیش و دست  
پیر سید کین راجه افتد کار  
که هرگز خطای می زد و متش قاسم  
ز صحبت کز زبان ز سر و دم شکوه  
از در نه پای نظیر در مجلس  
بگریه و خند از طاعت خوش  
که فتنه یادم از غلظت دور  
دل آن می باید که این نفس  
که با هر گیتی ایخه گوی و زو  
که شور و میل دل را بهت آورد  
که در صانع دیدن جلال چه غم  
که در خوب ادیان چمن و چکل  
جو آتش در و دوشی و سوز

حکایت در کوچه و لبر صاحب صن

اگر در جهان از جهان رسته است

در از خلق بر غایت لب است



کس با جور دست ز باغها نیست  
اگر بر پری چون ملک ز آسمان  
بوشش روان دجله از پیش  
فرانم کشیدند سر و آستان  
تو روی از سر بستند نه خوج  
جوراضی شد از میده بزبان پاک  
بدانیش خلق از حق آگاه نیست  
از ان ریجای بی ساد و دانه  
دو کس بر حدی گمارند کوشش  
یکی تند گیر و یکی ناپسند  
قروایه در کج نمار یک جای  
پست دارا اگر شیر و کر و سینه  
اگر کج خلوت گزیند کسی  
ندمت گندش که از وقت دوری  
اگر خشم رویه و آینه کلاه  
اگر بی زوای بکسر بر سر  
بخش را نصبت بکا و دگر  
و گر کا جرایه در آید ز پای  
که تا چند ازین جاء و گردش  
و گر شک دشتی شک مایه  
نجانیدش از کینه و ندان بر

اگر خود نمایی و گر خود پرست  
بدان در آد زبیت بدکان  
ناید زبان بداندش  
که این بد خشک و آن دام  
بکسل تا بکیزد خلقت بجهت  
گر انما بکند راضی چاک  
ز غوغای خلقش حق را بدست  
که اول قدم بی غلط کرده  
این تا بدان آسرس ناسد  
نه بر دارد از حرف گیر نه بد  
چه در یابد انجام کیستی نای  
که اینان بر روی و جلیت رچی  
که سیر و ای صحت ندارد بی  
ز مردم چشمان بی بگریز و گریز  
عینش فراموشد و بگریز و گریز  
نکون بخت خواندش و تیر و روز  
که فرعون اگر هست در عالم اوست  
غیمت شما ند و فضل حدی  
خویش را بود و وقت ناخوش  
سعادست بلندش کند  
که درون پیوست این خردا به

و بدست که کار بی بدستش است  
و گزشت مت نداری ز کاد  
و گر ناطق طبعش بر پا بود  
و گر در سرش بر دل و مردانگیت  
تخل کنی ترا نخواستند و  
نعت گندش که اندک دور  
و گر قرو پا کینه دارد و خورش  
و گزلی تکلف زید مایه دار  
زبان در نمندش باید اوج  
و گر کاخ و ایران سفارش کند  
کان آید از دست طعنه زمان  
و گر ابر ساسی سیاحت نکند  
که از قه بدون ز آغوشش  
و گر خط از اقبال رودی به  
عرب را بگویش کند خرد و تن  
و گر زن کند کوید از دست دل  
و از جو و مردم و بد زشت زوی  
و گزشت بر کند چشم دوزی جایی  
و گر بر دایه گند از کیسی  
بخی را به اندر ز کونین پس  
و گر قانع و خوشش دار گزشت

و گزشت می رند و دنیا است  
که امانه خواندش و تحت مایه  
و گر خاشی نقشش کر با به  
و گزشت از دگرین چه مردانگیت  
که جان از سم سر بر نکند  
که نانش کسر روزی و گزشت  
شکم بنده خواندش و روزش  
که زبیت بر اهل نمیزد نگار  
که بدکت ز داشت از خود دروغ  
تن خویش را کسوتی خوش کند  
که خود را با راست بخون زان  
منو کرد و کانشش خواند مرد  
که امش سهر باشد و رای و فن  
زانه زبانی ز سرش بشیر  
که رجا ند از وقت و خیرش زمین  
که بدن در انا و چون خر بکل  
نه شاه ز نام و دم زشت خوی  
سرا سیم خواندش و تیر رای  
که بوند غیرت ندارد بیکی  
که فردا و دست بود پیش  
تشیع سیل طعنه که مژگان گزشت



که چون نذر خواهد این جمله مرد  
که یار و یکنج سلامت نسبت  
خدا را که مانند و انبازد  
و گاهی نباید کسی از دست کس

که گفت را که در حیرت بود  
که پخته از جث مردم برست  
ندارد شنیدی که ترسانین  
که حشا و را چاره صبرست و غیر

در حکایات

جوابی نه منمند فرزانه بود  
نکونام و صاحب دل و حیرت  
قوی در عمارات و در نجو حبت  
که بکنه ریش ندر زبان  
یکی را کنتم رضا جلالان  
سر آمد ز سو دای کن سرخ روی  
ز دروی سمان عجب دیدی که است  
یقین نشنا از من که روز عین  
یکی را فضیلت و زهنگ وای  
یک خرد پسند بر روی حبا  
خود خاد و کل نام ای تو شمسند  
گرت زشت خوبی بود در سرست  
صنای است آوری خیر و وسیع  
طریق طلب کز عقوبت رهی  
منع خلق ای منمند پیش

که در عطف جالاک و در  
خط عارضش خوشتر از خط  
و سیل حرف اند گفت در  
که عین منم سکری میان  
که دندان نیلین ندارد دندان  
نورین جلوس بهود و سکری  
زندان منم چشم عین است  
نه بینه بد مردم نیک  
کشتی عصمت بخیر در جای  
بزرگان کنگه خدا صنف  
چه در بند خازی تو کل دست  
نه بینه ز طاعت و سر فرمای  
که تمام آینه و تیره روی  
نه هرینه که انگشت بر روی  
که چشم فرود و در اندک خویش

تنگید که بر کس در شتی میکنی  
خود نمانند آذنت خود میکن  
من از حق شنایم و گر خود نمانی  
جوش هر بطاعت پیا راستم  
و گر میرم خوب و گر منگرت  
کسی را که بر داند کن عذاب  
و خاوشش کرم من بهم بایم  
که کاری از مردم نیک دای  
و تیرای عجب هر که ایک منم  
نیک عیب او را با انگشت  
و دشمن که در سر سعدی نکا  
ندارد بصد گفته بگفت  
خوار غلش نیست کان خود  
نه هر خلق را صنع چیزی است  
نه هر چشم و ابرو که بنی نکرست

که خود را با و دل بسته میکنی  
پس آنکه همبسیار گوید میکن  
برون با تو دارم درون با خدای  
تصرف میکن با کثر و راستم  
خدایم لبش از تو و از نا برست  
که چشم از تو دارد و پیکر ترا  
که حال سود و زمان خود دم  
بسکی را این ی زبید خدای  
به بنی زده چشمش اندر گذر  
جانی نصیلت بر او و هیچ  
نفرت کند و اندرون  
خوهرتی به بند بر او و خودش  
حد دین نیک نیلش گشت  
سیاه سید آمد و خوب و رشت  
بخود مغر است و پیدار پست

در مشتمل بر نیکو

تس بی نیایم ز در شکر دو  
عظایمست هر موی از او پر  
تایش خداوند بخشید  
اگر قوه و ضعف احسان او

که شکری ندانم که در غر و او  
چگونه خبر موی شکری کنم  
که موجود که از عدم شد  
که اوصاف پستغرق شان او



بدینگی که محض آفرینش در کل  
زشت پذیر تا با بایان سید  
جوانی آفرینش بهر شایسته و پاک  
پای بنیان زاینده کرد  
نه در ابتدا بر وی آب سینه  
جو دوزی نسبی آردی سوری حریف  
بسیار بجای کس نبردست کو سینه  
تو قیام بخود نیستی یک قدم  
نه طفل زمان بس بر وی زلفت  
جوانش بریدند در دوزی کس  
عنبری که در آردش پیش  
جوانی قوی کرده و دندان بهر  
خان صبرش که از شیخ خاس کند  
تو برای که در برده طفل را

روان و خرد بخش و سرش ال  
نکر تا چه تشریف داد و ز عیب  
که شکست ناک رفتن بجای  
که حسینعلی نکر و دوزخ کار خرد  
اگر در وی از سر بد کن سپاس  
کن تکیه بر زور بازوی خویش  
سپاس خداوند تو رفتن کو  
ز عیب بد می سپردم دم  
سپاس دوزی آمد ز حلت با  
پیشان مادر در آورد  
مادر و دزد آتش از سر خویش  
ببر اندایدش دایه دندان  
که بتان و شیرش فراموش کند  
بصیرت زانوش کرد دنگی

### اندر مواجبت کریمانه

جوانی سرازرای مادر یافت  
جوانی سرازرای مادر یافت  
جوانی سرازرای مادر یافت  
جوانی سرازرای مادر یافت  
جوانی سرازرای مادر یافت  
جوانی سرازرای مادر یافت  
جوانی سرازرای مادر یافت  
جوانی سرازرای مادر یافت  
جوانی سرازرای مادر یافت  
جوانی سرازرای مادر یافت

دل درو مندش آدر یافت  
که ای سست هر فراموش عهد  
که شبها ز دست تو خوابم  
مکس را ندان از خود محالست  
که امر دزدک لار شر بخد

کالی شوی باز در قفس کور  
دگر دیده جوان بر فروزد جراح  
در پر شده چشمی سست سزا  
تو گریه شکر گردی که با دیده  
معلم یا سوخت غفل در آبی  
کرت منع گردی دل حق نریخت

که توانی از غریشتر رخ سرور  
جو گرم لحد خود سپهر داغ  
ندامت است وقت رفتن بجای  
دگر نه تو هم چشم پوشید  
سیرت این صفت در نهادت  
حق عین باطل نمودی کموش

### حکایت اندر صانع کباری الهی

یمن یک انگشت از خد  
بسیار بیشک باشد و اسبلی  
ست مل کن از بهر نیت  
کن کردش کعب و زانوی پای  
زبان کل بر آید می شست  
در صد من در یک کربان  
رکت بر تن است ای بسندید خوی  
جود در سر و نگر و رای و نگر  
بجایم بروی اندر آمده خوان  
کون کرده ایشان سر از بند خو  
زیر تر اباجین من سروری  
انعام خود دانه دادست زکا  
و لب کن من صورت دلیند

بصانع الهی هم در نکت  
که انگشت بگر و نشانی  
که چند استخوان بی زود وصل کرد  
نشاید قدم بر گرفتن جای  
که در صلب او مرده یک جلیت  
که کل من در سر و نگر و رای و نگر  
زمینی درو سیصد و شصت جوی  
جوان بد دل بر آتش غریز  
تو چون الف بر قد مها سوار  
نوازی بعزت خویش پیش  
که سر هر طاعت نزد آورد  
نکر دت جوانم کسیر در کجا  
ز فتنه مشرب است خوب کبر



روایت با پدر نه بالایی راست  
ستراک چشم و دمان داد و گشت  
گر فتم کرد سمن بگو بی تنگ

که کا فم از روی صورت جاد  
اگر عیال یقی در علان کوش  
بجزی از جنای بشه با دوت خاک

در مایه نیکو مردم

ملک زاده و زاپ ادهم مایه  
چشمش فرود رفت کردن بین  
بماند چیران بر سگان درین  
شش از بجه درک رات شد  
شیدم که سعلش فراموش کرد  
و کرد نوبت ابدت و یک شاه  
خردمند را فرود شد لبم  
اگر دی نه مجدی کردش  
فرستاده آمد بر سر یار  
ملک را یکی عطسه آمد زدود  
بعد از آزی مروی نشاء شد  
کن کردن از شکرم نعمت

مکردن در سمن مردم بر مردم  
نکته سرش با شکست  
مکر فیلسوفی ز زبان زین  
و کردی بروی زمین خراش  
زبان از مرعات خاشاک  
بعین عنایت نکردش نکا  
شیدم که میرفت و یکم نرم  
نه بچیدی امروز روی از  
کریا بد که بر عود سوزش  
سکراغ گفتش خداوند کا  
سودنش پیمان شد که بود  
بشد بسیار و کم یافت  
که روز بسین سر براری سج

حکایت

یکی کوشش که دکن مایه سخت

که ای باغبان رای بر کشت

ترانته و ادم که بهیم شکن  
یان تهم از بهر شکست و سپس  
دو چشم از بی صانع باری نکوت  
که در کا قران و شدت کوش

مکنم که در وار مسجد کن  
بعیت نکرد و اندش حق شناس  
ز عیث برادر فرو گیر و دوست  
بهستان و باطل شنیدن کوش

الذین یحکمون فی الدنیا

بش از بر آسایش تست و روز  
نسبم از برای تو فراس و بار  
همه کار و زمان قران شد  
و کشته یابی ز تخم مجوشش  
ز خاک آورد رنگ و بوی طعام  
عسل و ادت از نخل و دهن از  
نه نخل بنده ان بایند دست  
خورد ماه و بر دین سبای تواند  
کل آرد از خار و از ناوشک  
بست خودت چشم ابرو و نکاش  
توانا که او نازنین بسوزد  
بجان کشت با پدین نشین  
خدا یا دلم خون شد و دیدن ریش  
ذاتم و دود و دام و مور و سمک  
منور از نیاس پس اندکی گرام

به روشن و مر کیتی نسوزد  
نیست کشته اند بساط عیار  
که تخم تو در خاک بی سپرد و ز  
که متغای ابرایت آرد و پس  
نمشا که دید و مغزو کلام  
رطب و ادت از نخل و نخل از نا  
زجیرت که نخلی جینس کشت  
فما دلیل سقف سرای تواند  
زرا از کان و برک ترا از حرج  
که محرم با غیا ز توان کد است  
باوان نقت نفس پر و ده  
اگرش نه کا در باشت و پس  
که بی طماعت از کنت پسر  
که موج ملایک بر اوج فلک  
از بسند مزاران یکی گفته ام



برو سعد یادست و در نرسری  
براهی که پان ندارد و پوی

### در نجاشی و کینه انوشا

ندانم کسی در روز خوش  
زیستان در ویش و شک سال  
سیلی که بچند نالان بخت  
چو مردانه رو پاشی و تیر بای  
نه سیر کمن کو بچند جوان  
جدا شد خیر نیان قدر آب  
عرب را که در دجله باشد نغز  
کسی فتنه تن درستی شناخت  
شیر تیرین که که ناید از  
پرازدیش زانان و خیران  
نیانک و نهل خواج بیدار گشت  
که در بخور ز دانه و رازی سب  
چه داند بپایان چون گشت

### حکایت

سفیدم که طفل شای در خان  
ز بارین برف و بادان و سیل  
دل ام بر درخت آورد و جوش  
دری شطرا بشن بطرف بام  
درین بر دبا دصبا در رسید  
کند که بر سندی بایان  
بارزه در امان و مجون سیل  
که اینک قبا و ستیم سوش  
که بیرون فرستم بدست غلام  
شسته در ایوان شای خیم

و ساقی بری جوی در خیل داشت  
شای تر کش جان خوش قیاد  
تا بستیمنی که سستش بدوش  
که رنج سر برود سیس بود  
که کن که سلطان بخت  
که نیک بخت فراموش شد  
تراش بعیش و طرب میرود  
زور برده سر کار دانی بدیک  
توق کند ای جوانان خست  
ز خوش خنده در سرج کاروان  
سترا که بگرسیون بی برد  
بآرام دل خستگان در بند

که طبعش را کند کی میل داشت  
که بزند و ی مسکین بر قفس زاید  
ز بد بختش در نیل بدوش  
که دور سپهر انتظارش فرود  
که جو یک زنی با داندان حکمت  
چو دست در آغوش آغوش شد  
چه دانی که بر ما چه بخت میرود  
چه از پا فرو مانده کاشتن بریک  
که در کار داند پیران سست  
همار بخت برکت سار دان  
باده چه دانی که خون میخورد  
چه داند حال شکم گرسنه

### حکایت

یکی را شتون بسته بود  
که بوش آمدش در شب تیره رنگ  
بخت بد و دزد تبه رای و گنیت  
بروشگر یزدان کن ای شک  
کن ناز از بی زای سیل  
سمه شریان و دل چسته بود  
که تخیل می نالد از دست شک  
تو باری چه نالی بخت  
که دست عس نیک بر بست  
چو بن ز خودی نوار کسبی

### حکایت



برهنه شی یک دوم دام کرد  
ناله کای طالع بد نکام  
جنا بجه آمد زینتی بگوش  
بیای آوری خام شکری

تن خویش را کسرتی خام کسرت  
بسکه یا بختم درین روز خام  
یکی گفتش از چاه زندان خوش  
که چون مانده خام در دست و پا

حکایت اول

یکی کرد بر پارسی کدز  
فاسی فرد گرفت بر کوش  
نخل گشت کانه از من خطا  
بسکه از گشت بر ایستم

بصورت جو دامش در نظر  
بشد درویش پراهنش  
نچسای بر من چه جای عطا  
که آنم که پنداشتی سیستم

حکایت دوم

دزد بار پس مانع و سیکر است  
خری بار گشت شایسته تیره  
بردست کرد کن چون بجز بر نه

که سکن بر از من درین دست  
ز جور فلک خدای تو سیز  
نه لغزشی آدمی خرنه

حکایت سوم

فیبی برافاده پستی گشت  
ز تحت بردالتعایسته نکرد  
بکبر بکن چون شمعیت دری  
یکی را که در بند بسینی نمده

بستوری پیش مغرور گشت  
جوان سیر بر او دکای بر  
که محرومی آید ز ستمک  
بیا که تا که در انستی بنده

نه آفر در اسکان تعدیر هست  
ستر آسمان خط نموده  
به بندای سیمان بسکرا نه  
نه خود میرود و نه که جوان اوست

که فردا جوین باشی افتاد هست  
نزن طعنه بر دیگران از گشت  
که ز نارنج در میانست هست  
بغشش گشتان می برد موی دو

حکایت چهارم

که تا قضا از کج سیر کرد  
نهادت باری شفا در عیال  
سمه دن بسی منفعت در بار  
عیال خوش کند زندگان

که گری بود کیه بر سیر کرد  
نه چند انگ روز آورد با اهل  
اگر خواجه را مانع باشد حیات  
دیس در مردن نه آید علاج

رقی مانده بر را که جان از بدن  
یکی گزیر بود بر مغرور خود  
ز پیش خطر تا توانی کرد  
بدن تا بود قابل شرب و اکل

بر آمد جسد اکمن درون  
یک کشت صندل بمالش بر  
دست کن کن با قصایه تیر  
بدن تازه رویت و پاکیزه شکل

خواب اندک این خانه کرد تمام  
نراحت تر و خنک و گرمست در  
یکی زمین جو برد گیری یافت  
که باد سرد نفس بکدره

که با هم نازد طبع و طعام  
ترکب از این چار طبعیت مرد  
ترازوی عدل طبعیت شکست  
نت معن جان بر خردش آورد

و کرد یک پهن یخ شد طعام  
در اینان نه بیت اهل شفا  
توانای تن بدان از جورش

تن نازم را شد و کار خام  
که سوت با هم نخواهند ساخت  
که لطف خوش می دهد پرورش



بختش که کردین بسرتیغ و کار  
جود بی طاعت نمی بر زمین  
که رغبت نشیخ و ذکر و حضور  
که رفتیم که خود حدیثی کسود

بنی حق شکرش تو ای کز اورد  
قدار اشا کوی و خود را بسین  
که ارا بناید که باشد عسود  
از پوسته اقطب او خورده

کتاب در بیان

بخت اوارادت بدل در نهاد  
که از حق نه تو نیست خیری رسد  
زبان را چه بینی که استرار کرد  
در معرفت و بی ادبیت  
کیت فهم بودی نسیب و نواز  
سر آورد دست او غلام از  
و کردنی از دست جود آمدی  
بجکت زبان و او دگوش آفرید  
اگر نه زبان قصه برستی  
و گرفتستی سنی جاسوسش گوش  
مرالط شریف ناستماع و او  
دام این دو چون جادش برده  
چه اندیشی از خود فاعلم نکوست

بس این را بران آسمان سر  
که اندید چیزی بغیری رسد  
بین تا زبان را که گفتار کرد  
که بکشد بر آسمان و در  
کیرین از کمره ی بردی تو باز  
دین خود پنهان و دردی بود  
حالت کز سر بخود آمدی  
که باشد صندوق و در اکلید  
کس از سپردل کی خبر داشت  
خبر کی رسیدی سلطان بر  
ستر اسمع و ادراک دانند او  
ز سلطان سلطان خبری برده  
ازان در که کن که تو نیست از دست

بر در شان بان بایان ساه  
بر باد هم کل زبان ساه

کتاب در بیان

تی دیدم از عجاج در سوزناست  
بخان صورتش لبسته مثال کرد  
در سوزنا چه کار و انبار روان  
طمع که در ایات حین و چکل  
زبان آوردان و در ابرام مکان  
زوانده از کشف آن ما حشر  
بنی را که با من سپرد و کار  
بنی سپردم ای بر  
که در هوش آن تا توان بیکزند  
در نیروی ستش رخسار با  
ببینی که چشمانش از کبر با  
برن کستم دوست دشمن گرفت  
منا ترا چنین کرد و پسران  
فتا دند که بران بازند خوان  
چون راه که برین شان راست  
که در دارجیه مشا و صواب دست  
ز دامن از چاره بخون سیر  
بر جان که دایم کین اندرست  
همین سیر همین راست و هم طرب

مرصع بودر جا به نیست ثابت  
که صورتش نه بند از ان خود  
پر شار آن صورت بی روان  
چو سنجیدی و فاذان بیکر  
تصرع کمان بیش آن بی آن  
که چنی جادی سیرند چرا  
بهم کوی دهم خمر و دیا و بود  
عجب دادم از کار این نفع من  
سقید بچاه ضلالت در تزد  
و کربس کنی بر تحیر و دحایب  
و فاجستن از تنگ حشمان خط  
جو آتش که از خشم بر من گرفت  
ندیدم از ان انجمن روی خیر  
جو سک و دمن از بر آن استخوان  
ره دانت در شش شان خود  
نبردیک بی دانشان بجا هست  
برون از دانا ندیدم طریق  
سلامت بقسم و دین اندرست  
که ای تفسیر داستان در بند



مراتبه باشکال بن بخت خورشید  
بدیع آدم صورتش نظر  
که سالوس این مترلم عن قریب  
تودانی که فرزند این قریب  
جه نیست در صورت این صفت  
عبادت بتلید کم راهیست  
برهن ز سادی برافروختن یو  
سوال صوابت و فلت چیل  
بسی چون تو کردیم اندر هر  
خوابت که هر صبح از آنجا که  
در خوابی امشب هم اینجا باش  
شب اینجا بروم برود پیر  
شبه میوز قیامت دراز  
کشتان سرگزینا رود آ  
که کرده بودم کنایه عظم  
مهر در این قتل غم تبلا  
که نا که بل زن زد گرفت کوس  
خطیب سپه پوش شب بخلا  
فدا و تشنه عشق در سوخته  
تو گفتی که خطبه زنگ بار  
میان تبه کارناشسته روی

که شکل خوش و قیامی و بکشت است  
و لیکن ندادم زمین بر  
براز نیک که شش سده غریب  
نصیحت کر شاه این بقیه  
کرازل سرشد کانش منم  
خک و رویرا که آگاه نیست  
پندم گفت ای بسید بگو  
مستزل رسد هر که جوید دلیل  
تجان دیدم از خوشی تن غم  
بر او پیران داد او دست  
که فرد شود پیر این بر تو فاش  
جو پشون چاه صلابت ایبر  
سخان کردن من سینه و صندوق  
تغلبا چو بر دار بر آفتاب  
که بر دم درین شب عذاب ایلم  
یکی دست بر دل و در بر  
نخواند از قصص بر همان جن  
بر او دشمنیست از غنا  
بیک دم جانی نه شد افروخته  
ز یک گوشه تا که بر آید  
بید آمدند از در و دست و گوی

من از غصه زخمی و از خواب است  
بیکار زانساند آمد خروش  
جو خانه خالی شد از انجن  
بر دانه ترا بش شکل غنا  
نیارستم از حق و هر چه گنت  
جو من زبردست با وزیر دست  
زایسته سالوس کران شدم  
کبریه دل کا فران کردیسل  
دیدند خدمت کمان یی  
شدم غم ز کویان بر تخت عاج  
یکی ربه وادم سبک را بد  
تعلیه کافر دیدم روز خیزد  
خو دیدم که در دیر گشتم امین  
در دیر حکم یستم سبکی  
که کردم از زیر تخت بزر  
بسر سپرد بطران آدرست  
نبردوم دران حال معلوم شد  
که چارون در کشت در میان  
بسر من شرازدی من سر  
سازد و من در پیش تا ختم  
که انستم از زلف آن سر من

که نا کا پمال برداشت دست  
تو گفتی که دریا و ابد محوش  
بر همین نمکه کرد خدا ان لبمن  
حقیقت عیان گشت و باطل نماز  
که حق ز اهل باطل سبک است  
نه روی بود نه خود است  
که من زانچه گشتم یسبان شدم  
عجب نیست سنگ از بگرد  
بغزت کرد با زوی من  
بسکری زر کوب برکت ساج  
که لغت بر و باد و برست پرت  
برهن شدم در مقالات زند  
نیکخدم از خستری دوزمین  
دویدم چپ در است چون غری  
یکی پرده دیدم کدکل سبز  
بجای سر ریسای بدست  
جو داد و دکان سپرد و موم شد  
برادر صتم دست زیاد خوان  
که صنعت بود دجه بر روی کار  
نموشن بجای در انداختم  
بماند کد سبی در خون کن



تندد کز من در آید دسار  
 جواز کار خستد خبر یا نیست  
 اگر بزنند ما سینه تو آن بجز  
 و کمر خدمت نهاد بر دست  
 فرمیدم رایای در بی من  
 تا مش کشتم بسک آن جنت  
 جو دیدم که غوغا را بگفتم  
 جواز ریت از آتش روی  
 کمش بچه و مار سر دم کزای  
 جز تشبور خانه برایشوخت  
 پی یک ترا خود دیند از سیر  
 در اوراق سعیدی چنین بند  
 بهندم آدم بعد از ان رستخیز  
 و زان جمله سبلی که بر من کرد  
 در اقبال و نایب تو بگرسم  
 ز جور فلک داد خواه آدم  
 و عایکی این دژ گم بستم وار  
 که بر من نهادم نه در خود و جنت  
 و این شکر لغت یای آدم  
 فرج یافتم بعد از ان بند  
 یکی آنکه هر که که دست نیل

بسا داد که سر من گفتم آسگار  
 ز دستش برادر جو در یاسی  
 نخواهد ترا زنده کاسینه در  
 اگر دست یا بدید دست  
 جو رستی و دیدی انفس  
 که از مرد و سر کز نیاید حد  
 تا کردم آن بوم و سر گفتم  
 جو شیران سیر میخیز از خود  
 جو کشتی ددان خانه سر کز پای  
 سر ز از مجلس که پیش ادنی  
 جو اشد و سندان بدامن سیر  
 که چون پای دیوار گدنی مالیت  
 و زانجا بر آه نین تا جبین  
 دامنم خبر سرور شیرین نکشت  
 که اور ترا پد جو بخت بعد  
 برین سایه گستره بناء آدم  
 حدایا تو این سایه یا نیند  
 که در خود و انعام و اگر ام  
 و کرای کرد دخدمت بر من  
 هنوزم کبک شست از ان  
 برادم بدو کاه و انای

کند خاک در چشم خود بنسیم  
 بیا زوی خود را بپنرا شستم  
 که سر رشته از غلب در یکشد  
 نه در کس تراناست بر فضل نیک  
 نشاید شد بزبان شاه  
 که بان مطلق قدالست و پس  
 سترانیت منت خداوند است  
 نیاید زخوی تو که داور است  
 مما نکس که در بار سر آفرید  
 تحت از تو خلق پریشان  
 رب اند خلق از تو آسایشی  
 که دست گرفت و بر خاک پستی  
 بر دان رینی که طریقت روی  
 جو بر خوان عزت ساطت نمند  
 در ویش و انمن یاد آوری  
 که بر کرده خویش داشت نسیم

**باب در بیان موی و موی**

پادشاه که عمرت میما درفت  
 بر برک بزدن می سانی  
 نامت که بازار میگویند

مکر خند بودی که بر باد رفت  
 بند پیر فتن سپرداخی  
 منازل با عمارت نیکو دهند



بضاعت بخندان که آری بری  
که باز از حشدا کنند تر  
ز تنه درم پنج اگر کم شود  
جو چاه سالت برون شد  
که مرد پیکین زبان داشت  
که ای زندم جز است ایگان  
جوارا بغفلت بشد روزگار

وگر مشکس تر ساری بری  
تس دست را دل بر اندر  
دلت ریش سر تنه  
غنیمت سمر بخ و دوزی که هست  
نسر یاد دزاري قحان داشت  
لب از ذکر جون مرده برسم تخت  
توباری دی چند فرصت شمار

حکایت سیر حریف و خوش و بد و بد و بد

شی در جوانی و طبیب در علم  
جریل سیرایان چو کل تاده روی  
جهان دیدم سیری زما برنگار  
جو خدق زبان از سخن بسته بود  
جوانی فراغت کای سیر بود  
یکی سیر برار از کر بیان غم  
بوادر و سر سال خورد از نهفت  
جواد صبا بر کلستان دزد  
چین تا جوانست و سرخو سید  
بهامان که باد آوزد مشک  
نسر بید مزاج جوانان چید  
بید اندر هم حریف یازی که بود

جوانان سستد چیدی بهم  
ز شرفی در افکنش غفلت بکوی  
زده در رنگ موی بلیش نهار  
ز جن لب از خناب چون بسته  
چه در کج حشرت نشین بده  
تا رام دل با جوانان چشم  
جوابش نکر تا چه پیرانه گشت  
چیدن درخت جوانه اسپر  
تکته شود چون بزودی رسید  
بریزد درخت کشتن بار خشک  
که بر عارضه صبح پیری رسید  
داوم سر رشته خواهد بود

شمار است ز بت بر خوان نشست  
جو سر نشست از بر روی عیار  
هر ابرف بارید بر پر ز آغ  
کند جلوه طاهر صاج جال  
راغله تنک اندر آمد درو  
گلستان مارا طراوت کد  
بر آئینه جان پذیر بر عصا  
مسلم جوانات بر پای حب  
کل پرخ رویم نکر دوز تا  
موس بختن از کودکی تا تمام  
بر اید اکنون جو طندان گریست  
سکر کن لکن که ناز بستان  
هم از بادادان در کلبه بست  
دوان نارسا ساز سیاهی موی

که ما از شمع بشستم دست  
وگر چشم عیش جویای دار  
نشا بر چوبلش نای باغ  
چه میخوای از باز سر کنده بال  
شمس را کنون می و در سنه  
که کل دشته بندد جو پر مرده گشت  
وگر تکیه بر زدن کانی خطاست  
که پیران بر ند استعانت بدست  
فرود رفت چون زرد شد آفتاب  
چنان زشت شد که او سپر خام  
ز شرم کما ان طغیانه گشت  
به از سالها بر خطا زیستن  
بسته از سود و سرایه دادن زد  
بر دیر مسکین سیدی بشکورد

حکایت سیر

کنن سالی ادب و طبیب  
که بستم برک بر نه ای نیک دای  
بدان ما ذاین قامت خسته ام  
برو کن دست از جهان کسل  
نشاط و جوانی ز سیران بوی

نه نالیدست سیران تر  
که بایم سیر بر نیاید ز جای  
که بکل در فرود رفت  
که پایت بر اید قامت ز کسل  
که آب روان باز ناید بوی



اگر در جوانی زدی دست و پای  
 خود دران عهد از چیل در گذشت  
 شطارتن انکه دیدن گرفت  
 بسیری کجاست از بکر دودلسم  
 پیاید هوس کردن از سیر  
 نفسی کنان در هوا هوس  
 گمانی که دیگر غیب اندرند  
 درینا که نصیب چو اینست  
 درینا چنانچه پر در زبان  
 ز سودای آن بوسم و اینم  
 درینا که مشغول اطلال شدیم  
 خنجرش کشت با کوهل آموزگار

ایام پیری بسشش درای  
 سستون دست و پا کات از سر گذشت  
 که سامم بیدای دیدن گرفت  
 عمر سنها بخراهد دید از کلام  
 که دور سوشن از پی آمد بسیر  
 که شتیم بر خاک بسیار پس  
 بستانید و بر خاک ماکه ریزد  
 سلور و لب زنده کایست  
 که بگذشت بر باجو برق یاب  
 نیر و اختم تا غم دین خود  
 ز حق دور ما ندیم و غافل شدیم  
 که کاری نکردی و شد روزگار

### حکایت در غنیمت شمردن عمر و جوانی

جوانان را طلعت امروز گیر  
 فراغ دولت هست و نیروی تن  
 سن آن روز را دست در نشا ختم  
 قضا روزگاری زمین در رسود  
 چه کشتی بر دهر خد زیر بار  
 شکسته قدح کرم بنیدر نخست  
 استون عمر و دست بعلت زود

که فردا جو اینی نیا خرسید  
 جو میدان فراخت کوی زن  
 دانستم اکنون که در سبب  
 اگر هر روز از روی شکی قدردان  
 تو بیست روز که بر باد پایست  
 نیا در نخواهد بجای ایست  
 طریقی ندارد بر و باز بایست

هر گشت همچون داشتند اوتن  
 بخت بدادی ز دست آب پاک  
 چو از چای بکان در و دیدن کرد  
 کران بادیا مان بر فتنه تر

چرا شده دست و پای زن  
 چه چاره گنودن خبر نیمه بجاک  
 نبردی هم افشایان حیران بود  
 توی دست و پای از نشستن خیر

### حکایت یک

شبی خوابم اندر با بان  
 شتیرانی آمد بچلو سپید  
 کرد دل بگردن خنجر دی لبی  
 بر ایمن تو خواب خوش در دست  
 ز کز خواب نوشین تیاک چیل  
 فرد گرفت طبل شتر ساربان  
 خنک مو شیاران ز حلق بخت  
 بر خستگان تا بر آمد سیر  
 سستی بر دود و دکه بر خاست زود  
 جو شیت بر آمد بخودی شب  
 من امروز بر کدزم از عمر اسید  
 درینا که بگذشت عمر عسز  
 که شت اینی در ناصرا کدشت  
 اکنون وقت محنت اگر بر روی  
 بشر قیامت مرد شک دست

فردا بخت پای دیدن رسید  
 ز نام شتر بر سرم نو که خنجر  
 که برین تیره و زبانک جو شس  
 ولیکن سپان پیش اندست  
 بخیزی دگر کی رسی بر سیبیل  
 بمترل رسید اول کار و اب  
 که پیش از دوشل زن بیا زدرخت  
 نه بخت زده رفت کاسه ستر  
 پس از دهنه بداد برون چه سپود  
 شت روز شد دیده بر کن ز خواب  
 که اشیا و اندر سیاهی شنید  
 بخواب کدشت این دی چند تر  
 و ز نسیر سم درینا که کدشت  
 که امید داری که عمر من بری  
 که دخی ندارد بحیرت نهشت



کرت خشم غلبست تدبیر کسور بمایه تو ای پیر سود کسور کنون گوش کاب از کرده گشت کزوت که خشمست استیکی بایر نه برشته باشد زوان در بدن کنون بایست عذر تقصیر گفت ز دانسته گان بشواید و قول عنیت شما این گویا نیست کن عمر ضایع با فوسوس و حین	کنون کن که خیمت خود دست بود چه سودا خد آنرا که سر مایه بود نه دوستی که سیلاب از سر گشت زبان دهانت عذری بسیار ز سواره کرده زان دهان نهون لیسنا طق بکنش خفت که فردا بکیرست پیر سید ببول که بی مرغ قیامت ندارد پیر که فرصت عزیزت اوقات
---	---

در کلام پند و اندرز

تقارن در دایره جان برده چنین گفت بیدار پیر موش ز دست شمارده بر خوشستن که چدن ز قمار و در دم بیدار عشق جوهره بریزد و کلبش ز هجران طفلان که در خاک رفت تو پاک آیدی بر طهر باش و پاک کنون باید این مرغ را پای بست نشستی بجای و در کس نیست اگر بیداری و تیغ زنت	در کس بر کش کربان در ده چو شیر باد و زاری رسیدن کور گرش دست بودی در بدن که روزی تو بینی که در دم تبیح نه بروی که بر خود بسوزد دلش چه نالی که پاک آمد و پاک رفت که رستش ناپاک رفتن خاک نه از گشت که سرشته بر دست نشسته بجای تو دیگر کیس تو ای در بردن الا کس
--	--

خودش اگر بکشد کند زاتیر خندان بود دست دور منه دل برین سال خورد و بگفت جودش رفت و فردا نیاید بدست	جود در یک مان شود پای بند که نیت نرفت در یک کور که کینه نباید سر و کمر گان حساب از همین یک نفس کن گشت
---	--

در حکایت پند و اندرز

زودت جم را بیک نازین بدخته در آید پس از حین روز بوی سیاه دیدش حریر کن من از گرم بر کشند بودم بزم در چشم جگر کرد روزی یک در دنیا کزین مایه روزگار بسیار و دیما و از وی کی سینه که دیگر غیب اندرند	کن کرد چون کر کشش از همین که سرودی بگریه بر آری و سوز بنگرت چنین گفت با تو سیت کنند از دوا ز کربان کسور که میگفت گویند بار باب ببر وید کل و شکند و شمار که ناچاک با شیم و خشت پایند و بر خاک ماسکند
---	--

در حکایت پند و اندرز

که در سایه ت من پرست هر سوخته کس خا خیز گشت که قات عجزم از مهر خواست سرای کم پای بستش رخام کی تجربه خاص از وی و دستان	مادش کی خشت ز دین پرست که سودا دل و شنش تیر گشت نباید بر کس دوا کرد و راست در خان تنش همه خود خام در حجه اندر پسر ابوتان
---	--



نرسودم از رفته بر رفته وقت  
در زردستان بر ندیم خورش  
بسخن گشت این بند بستم  
خیالش خورف کرد و کایره زد  
قراغ شاجات و پراشش ناز  
بصحرای باد سراز عشق مست  
بدین خاک خندان صبا کبر  
یکی بر سر کمر کل سپهر  
بازدیش طینی فرو رفت سپهر  
چه ندی درین خشت زین  
طمع رانه خندان دانت  
براری فرومایه زین خشت  
بخار مرا چشم غفلت بدوخت  
بکن سپهر غفلت از چشم پاک

ت و گیران چشم و مغرم ریزش  
براحت سر روح را بر درش  
روم بعد ازین مغربی گسندیم  
مغشش سرور و برده خرنجنگ  
خورد خواب و دیگر و نماز شش  
که جای بی بدیش قرار داشت  
که سر دهن از ما بجای بی  
که حاصل کند زان کل گشت  
که ای نفس کز نطفه بر نیک  
که یک روز خشتی کتد از گشت  
که بازش نشانم بیک لوت  
که چون نشاید یک خشت  
سکونم موس کشت عمرم سوخت  
که فر داشتی سر در خاک

### حکایت

سیان دوتن دیننی بود و خاک  
زود آوم تا بخدی ران  
یکی را جیل در سر آورد و شش  
بد اندیش دیدار و درون شاد  
بشبتان گوشت کل اندوخت

شیر انکیز بر لید گر چون ملک  
که با هر دو شک آمدی طمان  
سر آمد بر در دزد کاران  
بکورش پس از بدیت بر که  
که دقتی سرایش ز یاد

فران بیا لیش آمد سران  
خوشا وقت بجمع الکس که است  
بس از هر کس انکس شباید کرد  
زوی عداوت بیای زور  
سراج و رویشش از بنگاک  
و جوشش گرفتار زندان کرد  
خان شک آکنده خاک استخوان  
زور فلک بدر رویشش ملاک  
کن دبت و سر نه زور نشند  
خانش بر و حجت آید دل  
بشمان شد از کرده و خوی  
کن شادانی برکت کی  
شید این سخن عارف سواد  
عج کرد حجت نیاری سرور  
تن باشد بپسند و زنی جان  
کرم در دل دوست و رحم آیم  
بجای رسد کار سر در زود  
زاد میشه یک روز بر شل خاک  
کوزار اگر مردی آهسته تر

ست کت با خود لب افتد باد  
پس اندر ک دشمن و ز دشمن  
که روزی بس اندر ک دشمن نیست  
یکی تخته بر کند شش از وی کرد  
و چشم جهان پیشش کند خاک  
شش طعمه کرم و دانه راج  
که از عالج بر تو تبا سر مد است  
ز جود زان سر دتد شش خلال  
جد کرده ایام بندش زیند  
که بهر شت بر خاکش از کرب کل  
بفرمود بر شک کوشش  
که درت نماند پس از وی بسی  
ناله کای قی در کرد کار  
که کبریت دشمن بزاری سرور  
که بروی بکرم دل دشتان  
جو بند که دشمن غبت یدم  
که گویی در و دین سر کز بنود  
بکوشش آدم تا لیه در دناک  
که چشم دنیا کوش و روی است و

### حکایت گند و دخت



شبی خفته بودم لب بزم سفر  
برآمد یکی سگمن با دو کس  
سره بر یکی دختر خانه بود  
بذر گفتش ای تار سین جرم  
نخچه آن درین دیده ریزند خاک  
برین خاک خندان صبا بگذرد  
سترش رخا جو سرکش ستر  
آجل بکسلاند زنا که رکیب

بی کاروانی کرفتم  
که بر چشم مردم جهان  
بمعجز عیار ازیدری  
که گشتی بر آشفته چشم  
که باز شن معجز توان کرد  
که مژدن از نا محسوسی بود  
دوان می برد تا به شب کرد  
عنان باز توان گرفت از شب

### حکایت عظیمی

خبر داری ای استخوانی نفس  
جو مرغ از نفس رفت دگرست  
نکه دار فرصت که عالم نیست  
کنند که بر عالمی حکم داشت  
می نمودش کز و عاقل  
برفتند و هر کس در دواخت  
چرا دل بسرم کاروان که نیم  
پس از بامیس کل و د بوستان  
دل اندر آرام دنیا بستند  
جود خاک دان لحد خفت مرد  
سراخیز فکرت برادر گزند

که روح تو مرغیت نامرئوس  
کسره نکرده بسی ترصد  
دی پیش و نام به ادعا  
وران دم که میرفت عالم گذشت  
ستاستد و ملت دهند  
نماند غیر نام نسکو و شب  
که باران برفتند و بار هم  
نشدند با یکدیگر دوستان  
که گشت با کس که دل بر کند  
قیامت نبیها نذر روی کرد  
که فردا با ندر کجاست نکران

کون خواهی آمد تسبیح از دزد  
بسای خاکسار کنه عن در  
بران از دو سپر چشم دیده بود

سرد تن بخیسان ز کمر و سر  
دوون رفت خواسی بهر غ  
ورالایشی داری از خود بهر یک

### اولیای عینا

ز عید ییذریا دادم پیوست  
که دو طفیلیم لوح و دفتر خرید  
بر گردنا که یک مشرب  
چون شد اگشته ی طفل خود  
از هم قیمت عسرتان  
قباست نیکان با علایق  
سترا خود بماند سر از تنک  
براه ز کار بدان شیرم و از  
وان روز کز فضل بریند  
بی که دهشت خورد و انبیا  
زمانی طاعت بر عیث بریند  
سراشرم ناید ز مردی خویش  
زنا ز بعدری معین که نیست  
تویا غدر کیسو شینی جزن  
مرا خود چه باشد زبان نادری  
جواز راستی سبک در خم بود

که باران رحمت بر دسری  
ز محبوسم کی خاتم زر خسری  
بخرای ای از دستم انکسری  
بشرخی از دی تو اتد بسری  
که در عیش شیرین ترا انداختی  
ز قسری بی با شریار سندی  
که کردت بر اید علمای خویش  
که دوروی نکان سوی شمسار  
ادو الغزم رادل سبلر زویر  
تو عذر کنان چه داری پا  
ز مردان نامار سبک بریند  
که باشد زانرا قبول از خویش  
ز طاعت بداند که گاه  
روزی کم نزن لاف مردی زن  
چنین گفت در عجب شر عشق  
چه مردی بود که ز سیغ کم بود



بنام و طرب نفس پرورد کبیر	ایام دشمن قوی کرد کبیر
---------------------------	------------------------

حکایت	
-------	--

یکی نچه کرک بی سرورید چرخ یاری جان سپردن بخت تو دشمن چنین نارستین پرورد نه ایلیس در حق باطنه زود توان از بدیها که در پیش چو طعنون پسند آید شش تو را گنجای پس براریم ازین عار و تنگ قطر دست نادر کند سویی تو کرت دوست باید کرد و بر خوری روادار و از دست پیکانگی ندای فک که گزینند دوستی بسیم سیه تاجه خراسی خرید تو از دست کر عاقلی بر مکر	چو پرورد ده شد خواجه پرست زبان آردی بر سرش رفت دست ندایس که ناچار زخمش خوری کز اینان نیاید بجز کار رسد که ترسم شود وطن ایلیس راست خدایش خداخت از بهر که با او بصلیهم و با حق بکنک چو در روی دشمن بودی تو باید که زبان دشمن بری که دشمن گزیند بهم خاکی چو بسی که دشمن بودیم بر او که خواهی دل از محسوس بپوش که دشمن نیارد که در تو
--	---

و لایصفا	
----------	--

تک بر و پادشاهی پستینه کر فشار و دست آن کینه تو اگر دوست بر خود نیاید و نجیب	ببین پس دشمن که خوش پس کب با خود بزاری دیکه کی از دست دشمن بجا بر دی
--	--

مسل با خود دشمن بد زند برست ز باد دست یک دل شود یک سخن	نستی که آزد بر خویش دوست که خرد بخ دشمن بسرازمین
---	---

حکایت	
-------	--

یکی مال مردم بپس خود چین گفت اندر رجی ترا بر نیست ای فلان استی در غیبت فرموده دو پرورش رواداری که جمل دنیا پاکست طریق بدست او هر چه می گوی که یک خط صورت نه بند و امان و کرد دست قدرت خدا روی بکار کرت رفت از اندازه پیردن فرا شو جوینی در صلح باز روزی را بد کن ای لیس لایک مردان نیاید شافت ولیک کن نزد تبال ویر خشی میر کنی را شاد بخت کرسست و دست و تا بخت نزل و سی	دین خواست لغت بر ایلیس کرد که بهر گز ندیدم خنن ایلی چو اشع نیکان تو برداشتی که دست ملک بر تو خواهر داشت که پاکان نویسد ناپاکست شغیسی بر انگیزد عذر می گوی چو پمانه پر شد بد و زبانت چو بچارگان دست زادی براند چو گشتی که بد رفت نیک آردی که ناکه در تو بود و در سنان که حال عاجز بود و در سفسیر که هر که سعادت طلب کرد یافت بزانم که در صبا لکان چون ری که بر جاده اشع سپهر نیست آورد به نه دس سلسن و ایسی
---	--

چو گادی که عصار خشیست و از آنک دشمن هم آگاه	
--	--



کل آلوده داده مسجد گرفت  
یکی شمع کدش که بت یزاک  
سراشتی در دل آمد بر سین  
و این وضع پاک امید دار  
بهشت آن ستانده طاعت بر  
و که مرغ دولت ز قدرت کجاست  
و که دین شد گرم و دین و جنت  
هنوزت اجل دست خواجهت  
تخت ای کنه کرده خفته چسب  
فر حکم ضرورت بر د آب روی  
و دایت نماند شفیق از پیش  
تجسس از براند خدای از برم

در بخت نمون خانه لوح اندر شکست  
سرو دامن آلوده بر خای پاک  
که پاکت و غرم بهشت برین  
کل آلوده و مصیبت راجه کا  
که سرانند باید تعباعت بر  
و هنوزت سر رشته بهشت بود  
زیر آید نظم ندارد و کجاست  
برادر بد کاه داد و دست  
نفس در کما و آب چشمی برین  
بر نیز نماند باری برین خاک کری  
کسی را که بهشت آب روی او  
روان سبزگان شفیق آردم

حکایت

یست یا دایم ز غم و غم  
نیازی شغول مردم شدم  
سرا و غم از پیغراوی غم  
که ای شمع چشم لغزیت خند باد  
به شانه انداختن طفل فرد  
و غم طفل را ای بس ای سیر  
مکن بر دایم مردم نشست

که عیدی برون آمدم بایست  
در آشوب خلق اندر کم شدم  
بند ناگهاتم بمالید کوشش  
مکتبم که دستم زد امین شدم  
که شکل تران دانه دایم بود  
برود دامن راه دانا بس که  
جو کردی ز بدت فرد شوی د

نیز اک یکان در آویز خیک  
مردان بقوت زطنان کند  
بیا مردن سارا زان طفل فرد  
در غیر ناپاکه بیایان کجاست  
اگر حاجی دای ای حلقه کبیر  
بسر و خورشیدش سعدی است  
الا ای بیتان جواب انش  
شاید روی از کدایان جیل  
کنون با خرد با پیران زکشت

که عازف نداده زور پرده تنک  
شایخ جو دیار است حکمت  
که چون استعانت بدیوار بر  
که داخود پارسایان نشست  
که سلطان ارمن در دژ در کسیر  
که کمر آوری حرمش بهر دست  
که فرادیشید بر خوان قدس  
که صاحب نودت ندانند طفل  
که فرادیش ندان بازگشت

حکایت

کی غله سر داده توده کرد  
بست شد آتشی بر دخت  
اگر دزد خورشید چینی نشست  
جویر کشته دیدند اندیش را  
خرامی که باشد چنین تیره رو  
که از دست شد عمر اندر بدیه  
نیتی بر دایشش از دخته  
مکن جان من محم دین دزداد  
جویر کشته بختی در انست بدید  
تو بهشت از غم و غم و غم

و تیماردی خاطر زان بود کرد  
نمکون بخت کالیزه خرمین خست  
که یک جز خرمین پیاده بدست  
یکی گشت بر دوی و غمیش را  
بزیو انکی خرمین خود مسروق  
تو آتی که در خرمین آتش زدی  
پس آن خرمین خویشین سر  
بد خرمین نیک باری بر بساد  
اوه نیک بختان کبرند نشند  
که سیدی ندان و دقان نیر جو



برادر از کرپان غفلت رست که سر دانا ندخل در دست

حکایت

یکی مشغول بود بر سر شکاری  
تشت از خجالت عرق کرده روی  
شید این سخن پرورشش روان  
نیاید نمی شرم از خوشتن  
چنان شرم دارد از حد او خوش  
ناسا بیله از جانب سپید

که ز کرد بر روی کو محصیری  
که آید خجل کشم از شخ کو  
برو بر شو رید دگفت ای جوان  
که حق حاضر و شرم داری  
که شرمت رسکا هست و تر  
برو جانب حق نکه دارد و بس

حکایت

ز لیا جوشت از فی عس است  
چنان دیو شهرت رضا داد  
بسته دامت با نوبی محصور  
در آن لحظه رویش برسد و  
غم آلوده یوسف گنجی  
بستان دلی روی قد سم  
ز لیا و دستش میسید و پای  
زوان گشتش از خیره بر روی  
تو در روی سپکی شدی تر سناک  
خیزد از یسائی آرد کعبه

بدان یوسف در او کیت دست  
که چون کرد در یوسف اشا ده  
سرو سفتک با نداد آن  
بلا که زشت آیدش در نظر  
بهر بر زشتی سیمکان  
ز جودی پریشان گن وقت  
کرایست همان سرکش درای  
که بر کرنا پاکی از حق مجوب  
ز شرم با دار حد او در پاک  
جو سزای عس کردی لغت

شراب از بی سپسرخ روی او  
بعد از آوری خواهمش امروز

وزد عاقبت زرد روی برسد  
که سر دانا ندخل بحال سخت

حکایت

پلیدی کند کرپا سیر حایک  
تو آزادی از نایبندید با  
سر اندیش از ان بند پر  
کین آوری با کسی بر سپیر  
کزن کرد باید مثل راحا  
کس که چه بد کرد هم بد کرد  
کراینه از آه کرد و سیاه  
بهر پس از کمان خویش کن

عز شش ناید یوسد خاک  
تسری که بر روی شد دید  
که از خواجه غایب شود چذکا  
که از وی کز برست بود پاکیز  
نوستی که منشور کرد و کتاب  
که پیش از قیامت غم خورد خود  
شود و شن آینه دل آ  
که روز قیامت تری ز کسین

اصالۃ الحکایات

غیبت آدم در مژاد  
بره بر یکی سبر که دیدم بلند  
سیخ سفر کردم از قیاس  
یکی گشت یکس بند یان شد  
جو بر کس نازد و بخت ستم  
سکونام و کس نکیر و اسیر  
یاد دزد عمل غش اندران

دل از دهر غوغ بر آید  
یسه خد سیکین بر دای بند  
سایان گرفتیم جو مرغ از قیاس  
بصیرت نکیر ندو و سوزند  
سز اگر جهان بخت کیزد جو غم  
بهرس از حد او منبر س از امیر  
نخند کشد از دغ دیو انیا کت



در غنچه در فریست و زیر  
 جو خدمت پسندید آدم بیای  
 اگر بنده گوشش کند بنده وار  
 و کر کند رایست در بندیکه  
 قدم پیش ز کر ملک بگری

زبان و لیران مکر و دد  
 نیندیشم از دشمن تیره رای  
 عسکرش بداد و خداوند کار  
 ز جان داری افتد بخونده کی  
 که کر از مانی زود کستری

الفصل الثانی

یکی را بچوگان به دامن  
 ش از بفرادی نیارست خنیت  
 لب از بیزدی برش سجده سوز  
 کیسی روز محشر نکر و قتل  
 بنو ز از سر صلح داری جو به هم  
 زین و ان و ادار و ادر و انوار  
 کریمی که آورد نیست دست  
 اگر بنده دست حاجت بران  
 بنام بدین در کسی غدر  
 که می که آورد از نیست دست  
 اگر بنده دست حاجت بران  
 زین و خدا آنست روی کسی

بزد با جو طبلش سیر انداخت  
 بر و پا و سایی کند کرد گشت  
 کند آب رویش بیزدی سوز  
 کشته با پدر که بر و سوز دل  
 در غدر و امان بنده کیم  
 ش تو به نصیر برای کناه  
 عی کرستی نگیرد دست  
 و کر شزار آب حیرت یار  
 که بیل است سستش کنای  
 عجب کرستی نگیرد دست  
 و کر شزار آب حیرت یار  
 که دین و کناه آب چشمش نیست

و لک ایضا

و لک ایضا

بصفا و دم طبعی اندر کشت  
 خضانتش یوسف جالی نکرد  
 درین باغ سروی نیاید بلند  
 نیای بسی سال کرد و دور  
 عجب نیت بر خاک اگر کل شکست  
 بدل کنم ای تنگ مردان کسیر  
 ز سر داد آتش غنکی بر قدش  
 ز بوم دران جای ناریک شک  
 در باز آمد زان نعت سیر مهرش  
 کرت و حش آید ز ناریک جای  
 ش کر خراسی شوره جو روز  
 ن کار کنی بلر ز و زیت  
 کردی سزا و ان طبع ظن بر بند  
 سیر آن خرد و سدی که عجب نشاند

چگونه کسرا نم چه بر سر کشت  
 که مایی کر کشش جویونس نمود  
 که با دجل محش از سبب نکند  
 ز بسبب محش برادر یکی باو سخت  
 که خدین کل اذام در خاک خفت  
 که کودک دود پاک دالوده پر  
 بر انداختم تنگی از مرقد کس  
 بشورید حال و بگری دید رنگ  
 ز سر زده بلندم آمد بگوش  
 بهش باش با او شناسی درای  
 از انجا چراغ عمل بر سر روز  
 ساد که غلش نیار و رطب  
 که کت دم نشاند و خرمن بر بند  
 یکس بر و خرمن که عجب نشاند

و لک ایضا

یابا سزاویم پستی ز دل  
 افضل خزان در نه منی دست  
 سزار دیتی پستی نیان

که نتوان سزار و زود از کل  
 که بی برک ماند سبزی سخت  
 که رحمت نکرد توی دست باز



که نوید کرد و بر او در دست  
 فضا خلعتی نام داشت  
 همه طاعت آرند و مسکین نیاز  
 جو شاخ بر پهنه براریم دست  
 خداوند کار را نظر کن کجود  
 گناه آید از بند و خاکسار  
 گریه بر زق تو برورده ایم  
 که چون کرم بند و لطف داد  
 جو مار بدینا تو کردی عزت  
 عزیزی و خواری تو بخشش و سر  
 خدا با بخت خوارم کن  
 مسلط کن چون منی بر سپهر  
 چشم منم برین نباشد بدی  
 مرا بر ساری روزی تو بس  
 کرم بر رافت ز تو سایه  
 اگر حاج بخش بر او سر از دم

میدار از ان در که هرگز  
 قتل در میوه و آستینش  
 بیاتما درگاه سپکین  
 که بی برک ازین مشن  
 که جرم آید از بندگان در بود  
 با سید عنود خداوند کار  
 با لغام و لطف تو خوار  
 نکرده و زوئال بخشید  
 یسعتی همین چشم دارم  
 عزیز تو خواری نه بند  
 بذل کنه ستر مسامحه کن  
 ز دست تو به کر عزت  
 خا بردن از دست بجز  
 و کر سارم کن پیش  
 سیرم بود کمتر من پای  
 تو بردار تا سکت نمذازم

حکایت

شمی با سر د جو یاد آدم  
 که سگفت با حق بزاری بسی  
 توانی که مسکین و بیچاره ایم

ساجات شود و در سر  
 میسکین که دستم نرزد کی  
 من و مانده و تنم با تو ایم

نه ترسد این قس کس خان  
 که با تن و شیطان برادر  
 بردان را مت که رایی  
 خدایا بدات خداوندیت  
 لیک حاجت احوال  
 بپیر مردان کشم زدن  
 بطاعت پیران آراسته  
 میدست از آنان که طاعت  
 که از این ورطه یک نفس  
 پاکان تر از آلاشتم دو دار  
 بر پیران پشت از عبادت تو  
 که چشم روزی سعادت مند  
 چراغ لیکنم سر راه دار  
 من آن دلی ام در هوای تو  
 و خورشید لطف سخاوتی تبسم  
 بدی را نگه بهتر کس است  
 مرا اگر بگیرد با نصابت و داد  
 خدایا بخواری من از درم  
 در از جل غایت شدم زود  
 چه عذر آورم از تنگ تو دانی  
 نیرم عزم کنایم کمین

که عیش تو اندک رفتن عنان  
 مصافق لیکنان نیاید زور  
 درین دشمن نام نیای بد  
 باوصاف لی نسل و مانند  
 بد فون یرتب علیه السلام  
 که مرد و غار شمارند زن  
 بصدق جوانان تو خواسته  
 که لی طاعت ترا شاعت برند  
 ز تنگ دو کشت لغیر یا در  
 و کر زنی رفت سعد و دار  
 دشمن کند و ید بر پشت پا  
 زبانم بوقت شهادت بند  
 زید کردم دستم کوتاه دار  
 وجود و عدم اختیارم نیست  
 که جز در شاعت نه مند کسم  
 که از شاه اتعاقی بر است  
 بنالم که عزم نه این و علم  
 که صورت نه بند دری و کرم  
 کنون کا دم در سر و یم  
 که عزم پیش آورم ای  
 غنی را ترحم بود بر فقیر



چرا باید از ضعف عالم گریست  
حد اعتدالت است که گریستیم عهد  
چه بر خیزد از دست تدبیر ما  
نمی بر چه کردم تو بر هم زد یک  
نه من سرز حکمت بدر می برم

اگر من ضعیفم نیاهم تو نیست  
چه زود آورد با قضای دست بند  
همین نکته بس عذر تقصیر  
چه قوت کند با حق ای خودی  
که حکمت چنین سپرد و بر سر

### حکایت

سیر مردی را کیسی زشت خواند  
نه من صورت خویش خود کردم  
ستر ابا من از زشت رویم  
از آنم که بر سر بنیشتی ز پیش  
زده ام ای آخر که قتل در نیم  
کرم بر نمای رسیدم بحیر  
جهان آفرین کرد یاری کنند

جوابی گفتش که حیران بند  
که عین شماری که سبک کرد داد  
نه لغز منم زشت و زیا کجا  
نه کم کرد ای بنیست بر روی  
تو امای مطبق قوی تن کیم  
وردم ده کنی باز نام زشت  
کجا آید پرهنیز کاری کند

### حکایت

چه خوش گشت از دستیر کوتا دست  
کرد تو به بخشد بماند درست  
بخت که چشم ز باطل دور  
زین کینم روی بر خاک رفت  
ز جرم درین ملکیت جانیست

که بت توبه کرد و سحر که شکست  
که پیمان مای ثباتت درست  
بنودت که زده ام با دست  
بخان کینم در افلاک رفت  
و یک کن بلکی در دامنیت

ز دانی ضعیف زمان بستگان

ز مرسم نمی بردل بستگان

### حکایت

منی در بروی از جهان بسته بود  
بس از چند سال آن بکر همیشه  
پای پشته اندر پشته حیر  
که در مانده ام دستگیر ای صمیم  
بر اید در حد مشیت بار ما  
بسته چون برادر و میات کس  
براشت کالی پای بند ضلالت  
یکم که در پیش دارم برادر  
هنوز از دست آلوده رویش نجاک  
حالت شناسی درین خیر  
که سر گشته دون بزوان بر  
دل از گزند دست از خیانت گشت  
ز در رفت خاطر درین مشکوکش  
که پیش صمیم ترا قصه عقول  
که از در که ما شود پیش زرد  
دل اندر صمیم با پدای دوست  
حالت اگر سر برین در بینم  
حد با مقصود بکا دادیم

منی را خدمت میان بسته بود  
تضا خلعتی صعبش آورد پیش  
بغلطید بحاره بر خاک و سیر  
بجان آدم رحم کن بر تنم  
که همیشه بمان نشد کار ما  
که تواند از خود بر اندل کس  
بیا طعن بر سینه دست چند سال  
و گردن بر از دم به پروردگار  
که کاش برادر و زده ان یک  
سر وقت صبا فی بدو تیره شد  
هنوز شش سر از خمر خنایست  
خدایش برادر و کای که حبت  
که بیغای آمد بگوشش و لش  
بس گفت و قولش نیاید قبول  
بس آنکه چه فرق از صمیم تا صد  
که عاخر ترست از صمیم هر که  
که باز آید دست حاجت یی  
یتی دست و امید دار آمدیم



# حکایت بیست و نهم در خستگی

شنیدم که پستی زایب بند  
 بنالید بر آستان کسرم  
 مودن کرپان گرفتس که این  
 چه شایسته کردی که جوی بهشت  
 کشت این سخن پرو کبر است  
 عجب داری از لطف پروردگار  
 سزای تو نکویم که عذوم بدیر  
 یسم شرم دارم ز لطف کریم  
 کیس را که پیری در آرد ز پای  
 من آنم زای اندر افتاد و بر  
 نکویم بزرگی و جاسم خیش  
 اگر باری اندک زل راندم  
 عجب کرد و دایم از دست راست  
 اگر جرم بجشی معتد از جو  
 تو بنا و ما خایف یک کسر  
 بنا دایم از ایندگان سر کشند  
 و کر خشم کبری بقدر گناه  
 کرم دست کبری بجای دیم  
 که زود آرد و کر تو یاری دیم

مقصود از سجده در دو سید  
 که یارب بغر و بس اعلی بر  
 سبک و سجای غافل از غل  
 غی زیدت تا ز باروی رس  
 که مستم دار از من ای خواجه  
 که باشد کینه کاری امیدوار  
 در تو به بازت و حق دینگر  
 که خوانم کینه پیش غم و غم  
 چو دستش نیکو و خیر و زجایت  
 خدا بفصل خودم پستیک  
 سر داندکی و گناهم قش  
 بنا بخردی بکسر و کرده اندم  
 که از دست من خور کثی بر قاس  
 نم ناند کینه کاری اندر جو  
 که تو پرده پوشی و با پرده در  
 خداوند کافر استم در کشند  
 بدو رخ فرست و ترا زو خواه  
 دوم بکنی بر نیکو دیم  
 که گیر و جو تو رستگار بی

در خواهند بودم محرم سرت  
 الم میداد وقت وقت این امید  
 عجب دارم از شرم دار و زنت  
 ز یوسف که چندین بلا دید و شد  
 کی غم کرد آل یعقوب را  
 بس که در بدشان مقید نکرد  
 ز لطف همین چشم دارم تیر  
 کس از من سیه نامه تر دید  
 خزان کا غم دارم پیاری  
 ضلالت نیار و دم الا

ندانم که امان دهندم طریقت  
 که حق شرم دارد و سوی کسب  
 که شرم نمی آید از خویشین  
 جو حکمش روان گشت و قدرین  
 که معنی بود صورت خوب را  
 بضایع است مر جانشان روزگار  
 بدین بی لصلحت بخش ای غم  
 که بیستم فعال پسند مذمت  
 امیدم تا سوز کاری تست  
 خدا یا لغوم مکن تا امید

نکته الکتاب الموسوم بسعدی نامه و امجدته علیهما



ملت حق المدام لا تری  
 نسیم صبا بعد خرابی  
 نان بر اک التمس عذای سالی  
 زحمت طبیبان حسن نفسی ما و با  
 زمت اصطبایا راجت کشت ساقا  
 تسلی عماری یوم حسرت

فلن طن الماء و اسقال  
 تمندت لو کانت تر علی  
 اجب له من عیش مستبص الصدر  
 الیک فاشکوی من مرض تشر  
 و هذا افرق لا یعالج بالصبر  
 و ذلک ما لیس یحل فی العصر



أدبرت كرم الموت حتى كانه  
فقد سكب أم القوي وكعبته  
نواب دهر يفتي مت قلما  
بي برتكي بعد تم لبوا دها  
لحي الله من ليدى اليه نعمة

روس الاسارى ترجمن من السك  
مدامع في الميزاب سكب في بحر  
ولم ار عدوات السفنه على الخمر  
ولعص قلوب الناس احلك من الخمر  
وعند بحرم الناكس من ليدى الله

يكي جذر المستصيريه ندسه  
على العلل والآخين اذى الخربى

مررت بصم الرايبات ابرهيا  
ايانا صبحي بالصبر وحسن ذوق  
تدم تخفى من دابة البكي  
وقفت بقاء ان ادق دجلة  
وفايض ومي في مصفاه واسط  
لمر به ساء العين مارد حمر  
ولا ثيابي كيف تفتك والوي  
وهبت اب دار الملك يرجع عا  
فاني بنوا القبايس شجر الوردى  
عاش سوا الناس شجر الوردى  
غدا نمر ابن الانام حدتهم  
وسنة الخمر المردوي دين محمد  
وانعجب من هداية وكاسد  
فلا اخذت بعد الحلايف وجله

كفنا من فرط البكا على السور  
ارفع صبره والكنوب على الخمر  
ويندم الجرف الدوا من الخمر  
كش ودم فان سلال الورد  
يزيد على مد البصيرت والورد  
كاحرق جوالد يابل بالخير  
حراحت صدر لما من الله  
ويشعل دح القبايس من الخمر  
ذو الخلق المرحي والورد الورد  
دور الخلق المرحي والورد الورد  
ودا نمر في المسامع كالنمر  
يعود غيا مثل مبتد الورد  
وسس دمار السلم في له الكندي  
وحا فانتا لا اعشيت ورن الخمر

كاف يوم آلا خرمين يابست  
بكت سمات السد الشح والعصا  
ادكر في اس على النابر خطبة  
منا دح حول الماء تلعب فوج  
اذا كرس في اس على النابر خطبة  
منا دح حول الماء تلعب فوج  
زاحت الزمان حول الزمر  
يا احمد العصورم لست بخاير

وجات عدن حنت بكاء  
نمن يطيب العيش في تمعدا  
والارق ما بين التيل وسيت  
نميشاق والفت ترهم  
هيا لهم كاس المنية مسترعا  
فلا تخين الله فخليف وعين  
عليهم سلام الله في كل ليلة  
البائع من امر الحلايف رتبة  
فيت صافي صم قبل استامه  
نمن جنابا سبت سبب  
لمرك لرعات ليلة لغرمم  
وان صباح الامة يوم قيا رتبة  
ويستخرج بالمرودة فاضروا

بعد ح قبي في حواشها الخمر  
لكنت ما فاح اعرابت الفت  
وستعصم بامه لم يك في البكر  
اصبر على دوا دوس في البكر  
وستعصم بامه لم يك في البكر  
اصبر على دوا دوس في البكر  
فاجت العناء لاداة البكر  
ودودك والورد وس عشمع البكر  
غلايد من شوك على فتن البكر  
ودع حيت الدنيا لطايفه البكر  
اذالت حيا بعد وسك والبكر  
س على الشهداء الطاهر من البكر  
وما فيه عذابه من عظم البكر  
بان لهم دار الكرامه والبكر  
تقتل اذوا الى مطلع البكر  
مكلم والنظر والما كان عاقبه البكر  
بجنتك اساتير الحارم في البكر  
وخام لا ليطمن مشا على البكر  
كان العذر بي في البكر  
س على ام شق باق الى البكر  
ومن يعرج العصور من يدي



عطين سيات سافرات و جرمها  
و عترة مشهوره في كل شئ  
لقد كان فكري قل ذلك ما يرا  
و بين يدي صرف الزمان و حله  
و قنت لعباد ان بعد سراتنا  
ما جرم كل باله سوع كرمية  
نمود و بغيره من نازنينه  
بداد و تعالى من خراسان قسط  
الام تصارين الزمان وجود  
دعي الله انما ناسيط بعد سم  
اذا كان الانسان عند خطيره  
الا انما الايام سترج في البطا  
ورار كيا مغرور خج فاك  
كناقه اهل البدر و فطلم حور  
وساير ملك قشنة زواله  
اذا شئت الراشي بوق قتل  
و ملك متاح الكنز جيب  
اذا كان عند الموت لا فوق  
و جازية الدنيا تفرقة كنه  
ولان ذال من الموت فليسا  
رجب الهدي ان كنت عالم صالح

كرايم لا سرزن من حلق الحزن  
تصح باولاد البراك من ليش  
فامدت امر لا يحيط في كرى  
مطله ايدى الكياسته و الحبرى  
رايت حضييا كالمق دم البحر  
وان ملك عس العايم بالقطر  
يا ج من قطر البلاد الى القطر  
فعاور كايا لا يزدل عن السبر  
يكلفنا ما لا نطق من الاسرى  
لان مصاب الزند مزجره العسر  
يزول الغنى طوي لمهلك السرا  
ولم كس لا بعد كسوت كس  
وانت مطاط لا تقي ولا تدر  
اذا لم تظن حلا تياق الى القبر  
سوى ملكوت اليايم الصداق  
رويد كيا عاشق مر و ابا  
لدى الموت لم تخرج يداه سرور  
فلا سطر اننا بين النظر  
يجب لكنا كلب النفر ك  
لكان جديرا بالتعاطم و الكنه  
وان لم تكن والعصر كنه

كذلك بعض الطاعن في قريته  
الذخر النادر و تاه كيا  
على امر عار كثر المال عسر  
عنا ايه عما مضى من جريرة  
وصان بلاد المسلمين بقيه  
لك عذاني كل نكح ايسره  
لقد سعد الدنيا به دام ايسره  
كه لك قشوليه سر عرنا  
ولو كان كسرى في زمان جوية  
بتكرار عجايبه من كل  
بائع في الايقاق و العدل و النقي  
و ما الشعر ايم الله لست بدمع  
هنا لك تهادون علما و خبر  
جرت عجايب فوق خدي كارية  
لو سبقتي سادة جل قدرهم  
نبي السط يا قوت و لعل حاجه  
خرقه يسطر بهجتي لنشرها  
سطرت و لا لا عصن على البكا  
احد اجار القين مبا صدره  
ولا سيما قلبي رقت زجاجة  
الا ان عسرى فنه عيشي بسكره

بسم الله نيلت معانته السبر  
لذاه عذوان كان لا بد من دفر  
وايك يا مغرور و جمع للفسر  
ومن علينا باجمل من البسر  
بدولت سلطان البها دقي  
عز و اوجو يا كبريت في مجر  
وايدى الولي بالوجه النصير  
و حين نبات الارض من كرم  
قال الله الله و بدولته اذرى  
و ذلك ان الله يحفظ القدر  
بها لعه السدي في كلب الشمس  
ولو كان عذري ما يامل من بحر  
و منبر التول انيس من البحر  
فانثرت بذاتي قشنة باحر  
و احسنت من مجاورة القدر  
وان كان لي عذري كغيره العذر  
كما فعلت بارالحا مر بالقطر  
لو قوت دمي حسرة في سطر  
واجل اصارا يسو ربها طرك  
و جمع وصل الزجاج بدى الكسرى  
فليت عشار الموت يا دوى عسرى



خيل ما احلى العجوة جيتته  
ورب ابحى لا يظن بعيتته  
سواد اذامت وانقطع المنى

واطينها لولا المات على اثر  
فلا خير في وصل برود بالجو  
احزن بن بعد مرگ ام نيزي

الموعظة الطرية

عجبت على وعد ان على الناس  
رب اغفر عن ذنبي ما كنت اكن  
بما نصبت وما يقض صبيتي  
بالنفس عسر شاب مولا هبته  
يا مخلصا من وجوه العايرين اذا  
سرايري يا جميل السر قد مجت  
يا حشر تاخذ جميع الصالحين عدا  
يا دعد العفر عا اخطاوا اولوا  
والنفس على جبر الحكيم نفسي  
اذا اذحت عييد الاجسود ابا  
واضح نودك يا مولا ي عن زلي  
ولا تحزن ان اسع ان استرجع لاني  
ان يغفر لي من ذرات سيئت

اذا و غطت و بلى حلت ما  
ايستني على نوط ايام مضت  
شيئا فتح من سواد كرك  
لا لم بعد اشتغال الشيب  
تبارت و بوجي صغرة اجاس  
عندي وان حسنت في ايجن اس  
ان كنت حامل اذ راري و ابا  
سالك العفواني فخل تا سپر  
لم يستطع جلد اسع جرد ياك  
في الحشر بازب ما حزن ردا  
و عا لا يلبس لاسيت بالمايك  
لا امضع بين خيبراني و حلاك  
فست على اكلتي لثمة اذ نر

الحمد لله الذي جعل الدنيا دار عبث

ما دام نيسر الغلان في الوداد

اصدر بقر كصيد باين

واغلب بان امام السر و با و بيه  
ايستني على نوط ايام مضت  
شيئا فتح من سواد كرك  
لا لم بعد اشتغال الشيب  
تبارت و بوجي صغرة اجاس  
عندي وان حسنت في ايجن اس  
ان كنت حامل اذ راري و ابا  
سالك العفواني فخل تا سپر  
لم يستطع جلد اسع جرد ياك  
في الحشر بازب ما حزن ردا  
و عا لا يلبس لاسيت بالمايك  
لا امضع بين خيبراني و حلاك  
فست على اكلتي لثمة اذ نر

وقاطع البر محتاج الى الزادي  
هل يطبخ العتل بالعب  
رجح نمر با كاهم واطوا  
لا فرق بين سبتا و لبس  
في صرف الحير لا باع و لا عاد  
ايتم بانك مجنون لميا  
ما لا يبلغه قهليل عب  
والبحرين طاعات واورادي  
وانفع خيلك وانفع غلة الصا  
ان العايب ترجو الفضل اسادي  
والشكر تقصر عن انعام الباد  
هذي نضيمه آيا و لا دلا دكي  
الاوانت رشيد قتل ارشي  
هي طوية سادات و ايجاد  
ان النضيمه مالوس في و مقاد  
شعرت في مثل عدب الرراد  
نكاد ترقص كالبعران للحاد  
بلحقني اسلا و غي الحساد  
ايك الا اراد الله ابتعادك  
اذ لا يشبه اعيان با حاد  
وامطرية اك على الحضا و الباد



خير اريد لشيرا خللت بحبا  
لازلت في سكة الدنيا وتفت  
تم النصيحة ابراهيم الله شاك

يا نعمت الله اوصني فنه واذا ادي  
ما اشتهت روحي ونيتي طهر الله

### استغفار قديم الصالحين

الحمد لله رب العالمين على  
واستغفر الله من كل ذنب  
بقايد نصر الاسلام دولته  
كنز الامثال في الدنيا خيرا  
ما اجل منعقد الالهية  
يتنم عليه ذو الاحلام حمدا  
فالحمد لله حمد لا ياط به  
لا زال ينع نعم واجل ناصر

ما اوجب الشكر من تحديده  
واستغفر الله من غايات  
نصرا وبالغ في تمكين اعلا  
مولي تعاصرت الاوامر عن  
وكل داهية الا باعداب  
وما هناك من حق اشياء  
والعالمون حيارى دون احصاء  
بحق ما جمع القرآن من آيات

### ولرب في سجدتك خيرا

تقدروا صحت الراحدين فصا حوا  
اسروا حديث العشق ما كن التبر  
كله من بجز الطلعة الدحي  
يطاق عليهم والخليلون نسوم  
سمحت بدنياي وديني ويسمحت  
واقبح ما كان المكاره الا ذك

وسمحت وجدا لميلت بحبا  
وان غلب الشوق الشد ببار  
وساير سبل التبلين صبح  
ويسترن من كاس المدايح  
وسمحت على والسماح  
اذا كان من عبد المصالح

ولم يكن سمع المعاني لا اله  
اصبح استياقا كلمت ذكرني  
ولا بد من حي الجيب زيارته  
هنا لك دايما فحق وسيت  
يقول ان كنتم الغايات محرم  
الا انما السعدى شياق امله

سماح الاعاني زخرف ونرا ح  
دعوات جبه الستمام صبح  
وان تركت بين انيام رباح  
جياقي ومرت الطالبين بحبا  
وسنك دمار العاشقين صبح  
تسوق طير لم يطيعه جنح

### والراعي

رضينا من وصالك بالعود  
زكت كدابع طوفان نوح  
فرت تجاينا فاصغر دورك  
فرت جباك ميثاق صدد  
من استلارت كروس الشوق  
واصبح زم اجبا في شيدا  
ليس الصدر انعم من حبيب  
ولم نخل عتد سلك ديسي  
اكا اظير في بحر استياقا  
لله استغنى بمراد سحر  
واسنن البراقع عن صدور  
وغيب العتايص مرسلات  
عذ ابر كا لصدايح لاداميت

على انت ناسية الهوى  
ونازجواخي ذات الوتر  
فعودي ربت بحضرة عودي  
وانزمتن كما بحبل الردي  
اسنين الوجد عن لغات عوي  
فلك اي ليحه ان تدوب  
فكيف القلب اهل من صدد  
لربات الاساور والعقود  
اذا اضر بانات القددود  
وحرة عارض وياض حيد  
اقول الجبر من ندم السكون  
يظن كليله الدنف الوجد  
قد التفت على اكر الوجد



يباري بعد من مسأرت  
الا اني شعفت بحسن  
ولا انكرت ما لي ليس  
تأب بالبقاء سوز حايه  
لقد حملت صروف الدهر  
ولا زمني لزائم الصبر  
من استحي بيا جليل قدر

قد يومن وحياتهن صباح  
وكيف الحق اسر باجود  
يقبسط ظاهري اودي شوق  
والالم تكن سهرت جلدي  
سعدت بظلمة الملك السعيد  
لقد آوى الي ركن شديد

### البعض

امضغ شين لب دارك ام بدري  
تميس لم تحسن اني منظر  
اكا اذا ايتت لذي تحنرا  
نواريت غني بالحجاب  
الم شريفي عند مني  
اتار ربي بالصبر غك  
اباح من ثمر بسم ضا جكا  
درب صديق لاس في دوداد  
اسير الهوان بيت فاصرح  
من شرب الخمر الذي انا دونه

اذا ك ام غصن من البان  
لكت غني لا تكبرن على  
امرت واجيا ان مروت  
هبل تداري نود جك  
اليك دابر من يدك  
وعذي غرام لي طيل  
عسى يوم ام القتل  
الم يرا فيو فتح بي  
وان شيت فاصبر لانكا  
اي عند حشر لا تيق من السكر

### وللبعض

ان هجرت الناس وانكرت الزم  
زمن عوج ظري لعن  
طال اصلت غل اسدي  
كيف لموي بعد ايام الصبر

لا تاو سوني فان العبد بان  
كنت امشي وتراعي عصني بان  
وليت الهم اخش الطلح  
وانقض العرو ليس لاطيان

### البعض

على تبلي العدو ان من عني  
طلخ البذر استغنت صبا  
اذا املال البیدام كمت  
مسافر وادي الح لم يرح  
غلت رزاق روق صوب حداهم  
كان جنوني عاهدت بعد  
تبع الهوى حتى زلت عن الله  
وان كان بلواقي وولي بازمكم  
غشيه ذكر اكم قيل دامي  
بلغ شيلي من طانة الهوى  
لم ترني في روضه الحب كل  
كان قتل المسلمين محسنا  
انفس السعدي اذكي محسنة

دعته الى تيه الهوى فاضلعت  
بما في فرادي من بدو اكلت  
ستلوح حياه العين شبه اهلت  
سلام على سكان ارضي وطي  
غدا استغلو والطا اقلت  
لم تستزل نكي اسي ونا هلت  
وهذا الذي انا لعن عفو به زلت  
فكسكر بلواقي وارضي بدتي  
ولي طاء لا يسنع السيل عني  
يدله عن بالغرور وودوي  
ذوت مطرت سح العيون فلبت  
سلي انه سرائع كيف استملت  
يلغكم دمع البصيا حلت

### واللبعض



كك الهوى قسبي وجاس مقيرا  
 اصحت على يد الغرام طويلا  
 يا فتدا غنى باني ضا  
 من منصف من مقيد جوف  
 لم يرضني عدا او بن عشيرت  
 يا ساييل عن يوم جد رحيم  
 لم تلبس ركب براد معطش  
 كم اتع هيف التدو ونا بنا  
 هل يطفئ الصبر نار جوي  
 وراغب الخيل استوين كراغب  
 ودا الاسارى ان يبك ما هم  
 ان جابر حل تسعين  
 رحم الاعادي لو سعي  
 ان لم تحسن سز فرق وشر  
 يا صاحبي يوم الرضال مباد  
 هل تن يا تس الريح خبة  
 نعم باسنة لست ارب مسكر  
 صبرنا عا سقلى ورد ورا  
 طاب قلبى لا يكا ديسف  
 ما ذا الصبى والشيب غير مسكر  
 يا ان جليلة يك نعمة

وني المودة انج قيسر  
 وذراع صبري لا يزال قصير  
 لعدا غريب عسلى قول  
 عدا لا تجعل ظاهنى تعصبرا  
 ما كذا رضى ان اكون اسيرا  
 ما كان الالبته ديور  
 الا جمعت من البكا وعدا  
 فيغزنى كل العيون  
 وما لم الاجاب تلح نسور  
 واسئلة اعي التملن بلاء  
 واوداني لا ازال اسيرا  
 ارا حبل ارام بحن نظير  
 ما لاجبة لعير صون لغز  
 القصبية فتسع للبكا  
 كزلى لياى بعد هن سمير  
 ام حيت من بلك العراق  
 واطل من شكر الهوى غشور  
 شعرا وغير مسجد  
 رشف الزلال ولورثت  
 وسكنه بغير الزمان نذير  
 احذر فديك ان تكون كغور

فتح الهامة ورحمتنا  
 حرم المداشرى كرس طاسة  
 من به السعدى غاب عن الردى  
 وحطاب المسطون لا يحل لي  
 صلتى ودع عم النعيم  
 رضى على منة ضد الامل  
 ولعل ان تنفس عيسى بالبكا

رضى الاله لا اظن كشيبرا  
 طورا اذ كان احييت بدليرا  
 من من اضع ايك نعتيرا  
 ان يكن نسي لاي حنيرا  
 لا اشتبه الا ايك مصيرا  
 بان يكون الزمان صبرا  
 ادت يوما التفتك بصيرا

**الاصناف**

حديق روضات النعيم  
 نيات شحري اي ارض شرجوا  
 ذكرت لياى الرضال اشعيطها  
 بحسب يكله منازك حشوا  
 بنس سوي كا لمل ما صياح لم يزل  
 فدا تحسن البعد يوت سادة  
 وحباب عدي لا يرت حديد  
 سح سح الواسع عيطان  
 مناول سيلي سوقن كا نية  
 بت شكل السعدى ما ذكر عني

نصين على نرس كحسب  
 وبنى ديسن اعي بيد اجو بها  
 يا خدا لك الياى وطها  
 دنى يدوزا زالحلة كرهها  
 نصير حشاشى ونس ولبها  
 قار غراى ليس طفق ليهها  
 ودر حشاشى لا تحب وطيها  
 وان لم يكن طوفان عيسى بنوها  
 وضمير سلى ان عين كها  
 واطيب بايك الديار عشرينها

**والراضى**



فاحش بربك وحب النسيم  
 ان يبل الرضاب صبح مضي  
 واداع التزل خطب خزل  
 فتن العابد من صدر خيم  
 يا وحيه اجمال نفسي وحيه  
 سلوق عنكم اجمال بعينه  
 معشر السلايين من فضيلاته  
 اجلهم بان سار حيم  
 كل من يدعي المحبة فيكم

وتراني من قوط وجد يهيم  
 وهازل الزايف ليل يهيم  
 وراق الالاميس واداع السيم  
 اه لو كان فيه قلبت حيم  
 لحد عم المثال قلبي عديم  
 واخضابيه كم ضلال تده  
 بعيد بانه يستقيم  
 مني ذكر احييت ووصيتم  
 ثم نحش السلام فهو سليم

ري الناس كروي في بال شيم  
 اخلاي لا ترثوا البرقي صيا به  
 لو ان حطبت لمت راضيا  
 له ميت السعدى خلا يكو حيا  
 وان عسوا اذ زميم كثر منوا وليعوا

فيما انا بكران ولست بشارت  
 بولت النقي في ابي اعل صاحب  
 يبعثن حيا حديث فاطب  
 على حكم نوب العدو المحارب  
 فلا يك شغل عن بلا غشاي

والله اعلم

على ظاهري صبر كنع الغاب  
 وغمض الانبان لم يدري بالذي  
 وان غمض الواسيف المواقف الكبري  
 افران الصبر السزم بوسر  
 وعني في جهنم من يهيم  
 ومن جوى بعد المسافة بيتا  
 خليل اسف العشق اذ من داخل  
 وليس لمعصرب الفواد شكاية  
 طريد بعد القول في فم غش  
 اتلين بل ولم ادر من ركة

وي باطنى سم كلع العنارب  
 يكاد يحجب ان الليالي العارب  
 ليس لهم في القلب صبره ناب  
 على مضيق الحبيب اعذر صاب  
 ول صميم عما يحدث غايب  
 يحايسي يا من خشي وجاخي  
 وطمع محال وخلص ارب  
 وان هلك المغصوب في ديا  
 سكرة وبعد الحزن في يد سائب  
 اتلني سيف ولم ارضا رب

ان لم امت يوم الوداع باثفا  
 نوات لا تبكوا عليه شرا  
 يظن اعدو الحبيب حابنا  
 فاحد احدي وجد حيلم  
 سارو باثقي من حال غمام  
 سايبه عين لميت حيت  
 كسفن عما في البراقع حيت  
 لم يقطع من الحبيب سطر  
 نوت راحلي بارض مودع  
 منهم الهم شكوت وتوحي  
 سواي صبر اولم يصبر لم يكن

لا يحول بين الموت ووضعا  
 واسكروا لي فارق البالفا  
 مني وبك سرعة لن خلف  
 طمخ العدو بما اول واشقا  
 فبه فلا يدري الدروع سلفا  
 ركان داسل اذا يلبس  
 وتركن ما في الصدور كسفا  
 طان لوسر ب البحر ما اكف  
 ركت حتى ان بلب الموقف  
 ان ضنون ولم احد مستصفا  
 في العشق الا يكون مكلف

والله اعلم

لا يستطيع الصبر تعفف

لا يستطيع الصبر تعفف



والشرب في دين المجنة بل عيشة  
 وطريق مستطوب الفوا وحسن  
 ومع ترميل بهائم لطف فالكب  
 طيبا قلب فوق حبه خالب  
 لاء دان وفت الحكيم بمثلهم  
 كيف السبيل اني اتجبال قد  
 وامير في حسي وطاقة شعره  
 رقت خلايد الصخر راسه سيرة  
 هذا وما السعدى اول عاشق

اجوزي داني عصب الرقيب  
 ما قال آفة من الحزن وقد حب  
 من رام قوس الكا جبين حشده  
 شرك يصيد لزا هذا المستف  
 لو كان جاليزا اصبح مذرف  
 والطرف مدر حل الاجته اعف  
 فاصيد منها اذق واضعفا  
 بالان فلك ان عمل ويعطف  
 لت اللطيف ومن نراك لسند

القصيدة

من جمع تيملي كجيب المعاصيب  
 اظن الذي لم يرحم العتب اذكي  
 قدت زمان الرميل والمرجان  
 ولم اذ بعد اليوم خلاص لوني  
 اليك تعصف النوايب عن فتي  
 لت ملكت تيس يد ليه الهه  
 اشبه بالتي يوم قيامه  
 وانج القري صفا اسه  
 اري سخاني اكو يطرد لور  
 الارجاسي فيك والبعد فاني

وكيف خلاص العتب من بر صائب  
 نيا ليس سلب الزواد بلاعب  
 بقدر لذة العيش قبل العدا  
 على فكم الانايت كانب  
 شبه طاط الغايات الكواكب  
 ولم قلت فيما قبل التسلات  
 وصل دموعي بانها الكواكب  
 لتد اجاسي بصره ناعب  
 على الرض كذا على كاضب  
 وكيف اصطبنا ري عنه واسود

ومن ذي الذي يساق وديك حنة  
 نمر على السعدى فرتوه صاحب  
 واد الكتاب لا رساله بعد

دع النار شواي وانت معاصي  
 نظولي لمن تبار غزلت راهب  
 لتد صحن من شرح الموده كاتب

والرايض

قوا سياتي على الريان والانا  
 صعبا ريحي العظام التي انقط  
 ديا لصحاف على الذمان مصطفا  
 ات الغفار وحذ على متا بعينه  
 وجل البطلان سمس في يدي تر  
 دوي خا مدن شبه لخم و لو  
 اين والناس عجي سيخ ساذلم  
 ملس الماني لطير نوم جبراسي  
 ان امرؤ ولا يياي كمل عندوا

ان سلة فوط ايام مصعب اس  
 على الشري نقطه من مرست الحاس  
 الا على ميل الطاس والكاك  
 لعل شدة في من قيدر شواس  
 يلى بوجينه محراب شاس  
 سطا على قلب كاصفا التا  
 نقطان اذكر عهدي انيام التا  
 وعن شعري نطيب وقت جلالي  
 ان شيت بالنا ذلي فم ناذق ابكا

والرايض

لم ترم منه واسقني واسق الدان  
 استيان ودير الرعد تد ابكا التا  
 في زمان العير على العصف حانا  
 ايا العاقل في بصير سكا  
 من غير اهل الحب باجل ولا ما

خلني امريلى ودع اناس  
 وشفا الازهار تشتر من الضحك اتسا  
 وادان كشت الزاد من الزج البنا  
 لم بها من قبل ان يحبك الدمع  
 ما عفت احب كم من سيد اصحي علما



مستی منیه قلبی تا آن یستی الهی  
ذی دلال سلب الیلب اذا قال کلاما  
یلهذولی یستی الصبر الی کم وانی  
ترک الجب علی مقبلی التزم حراما  
مجلسی العاقل من لغوی اذا امر کرانا

وعلى الحضرة شود وریده  
و جبال غلب الفصن ادا مال تر  
ان لا اعیا ربنا پس ولا اختی  
دعوال فیال الشوق خلفا  
سکن الجاهل ان حاطین قلنا

والرایض

یا مکرک الجبال رفقت باریک  
قد غلبتم دواعی السبک طیبیا  
کنیسیم النعیم حیث حللتم  
سئل علیت یا بل ما ردت  
عاذلی کن عن ملای نیهن  
در حدیثی و لم یس من الشوق  
بت استجمل الصباء علی الحب  
ستر کنی حاجر الیمن عتد  
انشر الدمع حین انظم شعری  
حمرات المکدود احزن قلبی  
ایا نولا حایة الطرف ما کان  
انما قضیت کوا زرة کلنک  
عیل صبری علی حدیث غرام  
وانسانی بنجر کل غزال

یا فحاة ارحم اقلب سکر  
و قهرتم حاسن الورد نش  
حل بالواردین روح و نری  
علی ان تعلم الناس سکر  
لذت حیت بالنعیم سکر  
اذالم یحط بذلک حشر  
واصحت بالصبا مغر  
هانی فی عاجر الیبد نقدر  
فایم الحدیث نظام سکر  
و تبین فی الجراح حشر  
فراوی الضعیف بکل وزر  
جر ظالم و زرا حری  
لو حکت الجبال الکویت صغرا  
بحیر الن طین سالوحد غر

بر وادو الوری نطل شادی  
ای الا اقی من سکر عیشی  
ینا اطلکون من سحر لیلی  
لک یا قاتل من احسن سطران  
دنت یا کعبه الجبال عزیزا  
لایم ان ترکتم لئو حدیث  
طل غمری تصاییا و لغمری

الندیم حسل عطر  
ان سقتی من المرافف حشر  
عجب کیف یستطیعون صبر  
و خللت لایمن یعقوب سطر  
و بک القا یون شغفا و غبدا  
فای الحدیث اسر حشر  
یحدث الله بعد ذلک اسرا

والسمر

لی بعد السامر فی جماله  
و ساق حشر حشر فی جلاله

الی سان لوب لیس بالبر  
کردن حریر مثل ورن الورد

والسمر

باز السامر فی جماله  
دع الکتاب و قل الکیس یا سفا  
لا کاس غدی و لا کافون پی  
ار جکر مولانی فی تیفنی الی

ولم یلق جمر العاسی باریس  
علی کس و تقطی فی دیا حیه  
کفی نظام و کیست قتل افه  
والعبد لم یترج الا من مؤالیه

والسمر

ایا لال ابنة الکرام لانا  
انشر رش الشایا بعد اهلک المرام  
تت النصایر العربیة بعون الحاکم العزیز و البعثة حرف العن  
مکد و ساس و نعت و من حداد  
ایا الناس حین یاسن اسالی

احلب الراحه و اراح لیل المستها  
هکذی یا طالب الرصل اجل منک  
تت النصایر العربیة بعون الحاکم العزیز و البعثة حرف العن  
مکد و ساس و نعت و من حداد  
ایا الناس حین یاسن اسالی



خوشتر عمر در دنیا که جاودا نیست **حرف** علم و توان روزی که  
 هر آن نصیب که پیش از وجودش است **حرف** کمال  
 آنکه نه توان که عیال و غم خورد **حرف** کمال  
 فضل خداوند که تواند شمار کرد **حرف** کمال  
 کدام بلخ بدیدار دوستان **حرف** کمال  
 با دادان که ثبات کند لیل و نهار **حرف** کمال  
 هیچ یاریده خاطر و هیچ یار **حرف** کمال  
 کجایست روان شاد و شکر کثرت **حرف** کمال  
 خوشایند دلی باشد آنکس **حرف** کمال  
**حرف** کمال شکر و فضل خدای عزوجل  
 ترا که زنی نه بالست پیشانی کمال **حرف** کمال  
**حرف** کمال بی صورتی که دیدست **حرف** کمال  
 خدا ایراجوان گفت شکر و فضل کرم **حرف** کمال  
 اینست بر اهل زمین و آسمان **حرف** کمال  
 تا که آواز نشنید **حرف** کمال  
 شکر ختم در دمان مرده و زنده **حرف** کمال  
 صبح از مشرق بر آفتاب **حرف** کمال  
**حرف** کمال ای مشر از آنکه در **حرف** کمال  
 درشت کشاوند در خان **حرف** کمال  
 ای نفس اگر بدین محبت **حرف** کمال  
 بزرگتر از باری **حرف** کمال

در آن زمان که بر سر نشان کنی **حرف** کمال  
 که این خیال محسوس شود **حرف** کمال



شکر سپاس و شکر و شکر **حرف** کمال  
 را و در غایت آن و نکه واد **حرف** کمال  
 از او میگذرد و جهان **حرف** کمال  
 که هر زنگ خلیه کند **حرف** کمال  
 سبحان من نیست **حرف** کمال  
 اینها زنگ چشمه آب **حرف** کمال  
 گاهی یا عطیه **حرف** کمال  
 در ای لطف ادب **حرف** کمال  
 از شاه بلطفک **حرف** کمال  
 در آب شوق **حرف** کمال  
 یا تو روح پرورد **حرف** کمال  
 بیست که قبول **حرف** کمال  
 جایی که تیغ **حرف** کمال  
 تا جان بر آستان **حرف** کمال  
 که حبه عذاب **حرف** کمال  
 خود دست دیای **حرف** کمال  
 هر دو کار و کار **حرف** کمال  
 در لایق **حرف** کمال  
 یکتا و پشت **حرف** کمال  
 فرزند آدم **حرف** کمال  
 ایا **حرف** کمال  
 با هر یک **حرف** کمال  
 کلا و نه **حرف** کمال  
 تا بر زمین **حرف** کمال  
 و **حرف** کمال  
 اصحاب **حرف** کمال  
 نام تو **حرف** کمال  
 بی خاتم **حرف** کمال  
 و بران **حرف** کمال  
 کردن **حرف** کمال  
 کس **حرف** کمال  
 نت **حرف** کمال



<p>خواهند کان در که پیش تر است کای سیم ترسم دست با توان آن دست بر تفرغ و این روی بر مردان داهت از نظر خلق در حجاب فرخنده طالبی که کند با او آید</p>	<p>سی سلطان در سیراق در برین کای سیم ترسم لطف تو همراه آن چشم بر اشارت و این کوشش شهر با بر سر معرفت و روز در بر کشنده دولتی که فراموش شد</p>	<p>دوری که خلق عالمش از دست ناچرا دیگر کال میرت عثمان که بر سر این سر طهر بانی و محسن و دوست خاصان حق همیشه طبیعت کشیده کس راجه دور و دور نهی که در صفت</p>	<p>عاجز در آنک چون شود از دست او را در پیش روی دشمن قاتل سرار کز بر دوستان بری از دست دشمنان سیم همیشه غایت و شتر عثمان جبار در مناقب او کنت مثل</p>
<p>جدین هر ار سکه از آن نلام آدم و لقمه مصطفی</p>	<p>جدین هر ار سکه از آن نلام آدم و لقمه مصطفی</p>	<p>از دزدانی قلعه چهر که بند او در کد که شکسته سازوی لاف</p>	<p>از دزدانی قلعه چهر که بند او در کد که شکسته سازوی لاف</p>
<p>الکس از طیل و پایش ز جیریل دانت او زبان فصاحت کجا رسد دانی که در بیان اذالش و کربت تیسری و جود که خواجه سر از خاک بر کند ای بستر من شام ملایک بر آسمان شعر آدم محضرت عالیت زینار یاد بدست او که قمر زو و سم کاشا دکان شوت تنسیم و سیکر ترباق در دهان رسول آفرید حق ای یار غار نشید و صدیق نامور مردان قدم بصحبت یاران ساد یاران بر دکه تن و مال و جان داد دیگر عمر که لایق معیشتی سیدی سب لا در خیل خانه بودین حاجت بر</p>	<p>رایش از طبع و طبعش از هر خودش افسان و بر تو در سید معینی چه کند اند بزرگان خودشید و ماه را بر و بعد از آن با منصب تو زو و سیر با دخی آسمان زو و سیر تیسر کنت بر کن میون او خندا از حق لبس تجا و زو و اغنوی صدیق چه غم بود از دهر جان مجموعه و صفای و کینه و صفا لیکن سخنان که تو در کام با و سیر و دست به پیمان برود بر خواجه رسل نبی ختم انبیا روحه خدای پرستان بل</p>	<p>دانی که در مصاف زو و سیر سیر خدا و صندید سیدان ایا چه و مروت و سلطان معرفت و ایا که سیر کسی شش زو و دست یاد بسل طاهر او لا و فاطمه یاد بصدق سینه و پیران مات یاد بخلاف امر تو بسیار کردیم یاد بخته را بکریم مرعی فرست یاد بر عقل بکره بر عقل خویش کرد اند یاد بکناه کار بود بر خطای شتر یاد بملف خویش کمانان یار یاد از لطف خداوندی آمد</p>	<p>تاییش دشمنان مذهر پیش جان بخش در نماز و جلالش و در شکر کس قوتش سلطان انبیا بایم و است و دامن معصوم بر نصی پنجه آفتاب میرت در جات و نایان ستارگان بزرگند و متعنا یاد بجزن پاک شهیدان کریم یاد به آب دیار و مردان آشا یاد به است بر کرم و عنو ماسقا ای نام اعطت در کینه شفا یاد بلس است رحمت و فضل تو شکا یاد از غایت کرم و چشم غطبا یاد بوی که داد آمد از پرده سبلا یاد بجان در جود مافعل تا سیرا</p>



بسم الله الرحمن الرحيم

عدالت اگر عفت است ایلی کنه میکنه  
 که تو نمایی گیتی ز ملک کنه میکنه  
 دلای درستان تو خون بی سود خوف  
 بیاد بقر لکن بیزری و لطف خویش  
 بار تو دست گیر و حوالت کن بپیر  
 مانند کان حاجت دیم و تو کسیر  
 کردی تو را غنچه طوطی خدای تو بود  
 سلسلت اگر عظم غایت نظر میکنی  
 اولیزه آنک هم تو بکری بلطف خویش  
 کاری نمیشناسی پندار طلب  
 فی الجمله دستبازی تویی بر تو دایم  
 یا دولتاه اگر غفایت نظر میکنی  
 ای یار خد کن که جوهر دان قدم نه  
 بیدار بود که نیده بگویش یکبارید  
 کس را غیر و طاعت خویش اعتماد  
 تا روز اولت چه نیست بر چنین  
 که بر وجود عاشق صادق نمیدرخ  
 کار اینوش داردی دشمن او مید  
 ای پای لب غیر تو در ده که در سبیل  
 در که داشت هر بسی صوفی سیدی  
 بیلوی تر ضعیف بود لیت دل قری

لطفت اگر کسی قلم عفو بر خط  
 و در تریت کنی تو بپارسد ترا  
 باز از کمال لطف تو دل میدهد  
 کار که رود کنی بنود هیچ  
 الا ایک حاجت در زندگان  
 حاجت همیشه پیش گریان بود  
 یاد تو تو هیچ نکردیم رشت  
 بر اهل کمال لطف تو چه کل پیش  
 دینی و کرانه هیچ نیاید دست  
 بندهم روز کار گرامی پیش  
 خود دست خد تو توان داشت  
 و اخلت اگر عفو تو بی حسرت  
 و برای سینه بد عادت برکت  
 بالای سر سری طلی رفته از قصه  
 آن تی بجز بود که کد تکیه بر عهد  
 زرا که در ازل سعد الله داشت  
 که بد کیش که مال بیلیست و جان  
 ز دست دوست که همه ز سرست و جان  
 چنین اهل چه پیش سینه مر که در قفا  
 که هیچ سودمند بی صوفی صفا  
 صیدی که در ریاض زراحت که در

دشمنانی و غم دنیا ستم نیست  
 اشال با پشت کنی و سختی برده اند  
 غم نیست زخم جز در راه خدا سیرا  
 این آسمان و زمین جای عجب نیست  
 عورت برقت و چاره کاری ناسا  
 که در نیک و بد قیامت تو نیست  
 کوی که ام پشنگ دل این بند سوز  
 دامن با صحت سدی خاک هست

فرعون کاوان به و ایران مبتلا  
 با خود چه لایق ستم به شریف اولیا  
 در وی چه خوش بود که حبش بود و او  
 یک دانه چون چند زیان او کسب  
 اکنون که چاره نیست به عیاری در  
 آن احوال کن که توان پیش  
 بر کوه خزان که بازگوش آید صفا  
 کنیم اگر لایق نهادت کند غمت

مدح الصاحب السعید علاء الدین محمد

که مطالعه خواهد کسی سبب برین  
 شگفت نیست از طین بدر کند کل  
 حکم بار خدایی که صورت کل خدای  
 بجم خطه شیر ازو لعلستان  
 گرفته راه تماشا بدیع حیره تاسیه  
 کان ابروی ترکان بقیه عمره  
 هزار ناله بر سبدل زمره دیار  
 هم بر آید آب از منبت ابدی  
 که شکر نه کف بدو یوی کل  
 بار بای مجلس بگو مطرب سوس  
 نوازستان بر کل سخن مرای سوس

با مطالعه کن سوره از زمین  
 نشان که صوره آدم کند سلاطین  
 درون سینه میند و جوهر سیمه حین  
 به درچه که کن که حور زین و عین  
 که در شاهه عاخر کسکه یک حین  
 کشاوه بر دل عشاق مستند کسین  
 جوهر کسکه علما مان شاه حله حین  
 شال شاه عصبان کوزه نکند حین  
 که ناله در حن اشا و بلبلان حین  
 که در برشد که قرینان ندیده اند حین  
 دعای صاحب عادل عسلا و دولت حین



وزیر مشرق و مغرب امیر گه و شیرین  
 جهان فضل و قوت جمال است و زار  
 دوران حرم که نهندش چار بالش حرم  
 جو شیرایت اورا که بد صبا متحرک  
 ملک روی زمین را باستمال حکمت  
 و پادشاهن اوزار به محقق چه حاجت  
 وزیر عالم عادل با اتفاق افاضل  
 شان دولت او دشمنان این دولت  
 بهمد ملک وی اندر نماز دست بطل  
 همیشه دست ترفع گرفته دامن فضلش  
 ملال اگر نماید کسی بدیع بنا شد  
 دوران که میل مجال لطف ندارد  
 ایام سیم بجای کلاه گوشه قدرت  
 کراشیاق نویسم وصف رات بیام  
 تو قدر فضل شناسی که اهل فضل و انوار  
 کراشیاق نویسم وصف رات بیام  
 نگاه دارد معیت خدای باد که مرکز  
 مصباح بذرات غرق ماه بر دست  
 سخن بدو مفرغ جان لطیف به بندم

حمد  
 بحر رحمت که دیا بهر کار دنیا  
 خزانچه میسر در سدره ذرا

که هیچ ملک ندارد نفس حنیط و دنیا  
 که زبانت نشاند متر بان چو کس  
 خزان شان زنده خواجگان صدر بشان  
 مجال جلوه نماز رسول شریعین  
 خان مخرج دست که کند که ملک ملین  
 که رجب او متر لزل کند روح حسین  
 بنام ملک بود ما و شاه روی رکن  
 جهان زند که شان سواره ویران  
 یک سواعد سیم و پادوان بمن  
 تکلیف که حاجت بهر حقت نین  
 چه حاجت که نماید آفات من  
 تو شرح دید که من بن که برگرفت طین  
 که دست نیت بران پایه آسمان  
 تراستاق خانم که نشسته مار و عین  
 شبه فردش چه داند بیای دشمن  
 تراستاق چنانم که رسد به  
 به از خدای بنام نگاه دارد عین  
 که چون تو غافل و مشیا پروردگار  
 که شاه لعلی که در درو خود این

البصیرت  
 بحر رحمت که دیا بهر کار دنیا  
 خزانچه میسر در سدره ذرا

ای آناس جهان خای تن آسایست  
 جیوانرا چه خبر بر منم و سرخ سحر  
 داوی تربت از هر طریق بتان  
 روی اگر خدیری چمن و زیبا باشد  
 بش مردان خدا روز جهان انور  
 طاعت آن نیست که بر خاک است  
 خد از روی تو پس که در راه خدا  
 عالم و عابد و صوفی همه طغیان  
 با تو رسم کند شاه روحانی روی  
 خانه که زدم ایک چه ترستاده بکوب  
 بر مال سلمان و جوارز طلیعت بد  
 لفری نیست نمای سر و سامانرا  
 کس از درد تیرسد که تباهی واده  
 یک راخته بصواری قیامت زده اند  
 نصیحت تر صدق جانی از در  
 چهل عمر تلف کرده و ایام سبکو  
 بعد یا که چه سخن دال مصباح کوی  
 بخرمن برسد کشت امید که تر  
 که ای سکنی از در که آن یاری  
 رب از نیت بهت آمد صنع توایم  
 کربانی و گرم میشد مخلص حوائی

مرد و نا نجان داشتن از دانیست  
 جیوانرا چه خبر از عالم انسانیست  
 کاوی را بهر از غلط دانیست  
 نتوان یافت در آینه که روی جانیست  
 دوستان محبت است طلائیست  
 صدق پیش آر که اخلاص من مست  
 مردم افکن تر از من غول بیایستی  
 مرد اگر هست بجز عالم ربانیست  
 کاتماس تو بجز راحت تناسیست  
 غم مرکت جو غم بر کن دستانیست  
 بانگ و فریاد براری که هملاست  
 سه و سامانت به از بی سه و سامانست  
 عارفان نکر دهند و ریش پانیست  
 که جهان زلزله گیر و غم ویرانیست  
 شنو از در سختم فایده و جانیست  
 که زانند بخرجین و لیسانستیست  
 بعمل کار براید به سخن دانیست  
 چاره کار بجز دین بار آتیست  
 که که ایان دشمن را بهر سلطانیست  
 و آنچه هست از نظر علم تو نبیانیست  
 روی نویسم از حضرت سلطانیست



تا بید از در لطف ترکجا نایر رفت  
ترنجشای که درگاه ترا نایر رفت

اولی فی المیزان فیلسوفی

خشت عمر دریا که بخاودانیست  
درخت قدیم بر حرام اینسانرا  
کلیست خرم و خندان و تازه و خرم  
دوام بر در شش نذر کنایه دارد  
بناشش غم و غافل جویش سر در  
چه حاجت عیارا بایستماع پان  
که ام باد بهاری وزند در آفاق  
اگر عالمک روی زمین است اری  
اگر جهان همه کاست و دشمن اندر  
دل ای ریش درین کار و آن  
جهان دست بدادند دوستان  
نگاه دار زبان تا بدورخت ببرند  
عمل با روی زمین که سر دانا  
کن بیارند درگاه سینا زیار  
مخو رجوابان کاد و غم کایشانرا  
مکن که جیب بود دوست بر خود آرد  
ریش بلایت گریستی ای سید  
بدین صفت که در آفاق شریایست

نیز که دعوی زور آوردی کند نایا

بهر رود که سعادت پهلوانی نیست

الاصناف فی مسکن المریض

علم دولت ز روز بصیرت ابرخات  
نار باید کله تا قم برف از نه که  
بر عود سان خوش لب صبا کرکی  
این چه بر لیت که از ساخت خلق بدید  
چه هوایت که حدش تخیر نیست  
طاهر خضر که از عکس جن حراشد  
وی آلودگی از حرقه صوفی بید  
از زمین ناله ششاق بگردان  
بر لب نغمه چنگ که در زمزم سحر  
وی آلودگی از حرقه صوفی بید  
از زمین ناله ششاق بگردان  
فانش اسر و زندقی بر شاهرست  
بر کما طلعت خورشید رخ سایه فلک  
کجا سر و قدی چمن یوسف نمود  
بهر کسین او عمل زنده دل بر مید  
دخس لاله زام بخد روتی شکست  
سرایین عدم بازه ای نیکو  
از دولت جو بر اخلاق ثواب آرد

رحمت لشکر به از سر ما بر خاست  
یزکی تابش خورشید پنهان  
که بغوا صبی ابر از دل دریا رخا  
دین جاد است که از جانب لغا بر خا  
چه ریش که در خوش به لولا بر خا  
بس که بر طرف چمن لاله لاله بر خا  
سوز و یوانکی از سینه دانا بر خا  
وزیری لغو عاشق شریا بر خا  
لبان از نفس تنگی غنچه بر خا  
سوز و یوانکی از سینه دانا بر خا  
وزیری لغو عاشق شریا بر خا  
که دل زاهد از اندیشه فردا بر خا  
بیت و سینه خست کمر لبه جو زار  
عاشق سوخته خرم جز لغا بر خا  
عاشق نه کس مستم که زیار بر خا  
بیت قدش سر دندام به یار بر خا  
که خواب سوزان نیکو بر خا  
کوی از از در دینا است به یار بر خا



درق غریب مشوق زخم بر کردند  
برکشیدند چهره جهان عارت کرد  
سعدیات کی ازین راه سیه گردان کرد

فلم غافیت از عاشق شیدا رفت  
که جهان از غم راز مقفا برخواست  
غم فتنم را بر از دست تو سداست

القصه الثاني

مهران نصیبه که پیش از دود سها  
نه قبول بیا بدینا دور کردن طوع  
کلید کنج اقایم در خانه او بست  
چشم طایفه کنج پسته فایده را  
اکثر زود ویری نیک و بد در حق بی  
هم آنگ زرع و بخیل آفرید و روزی  
توپاک باش و داری از گشای برادر باکی  
اگر نیای پوسی و کر لبر سر و بی  
حد ایرانت بزرگ و ملک بی امان  
ترا اهل مهرستی دل در لغت بند  
تاک بر نکر ای آدی بکشتن و نا  
جهان بر آب نداشت و عاقلان  
رضا بکم قضا احاد کی سدید

مهر آنگ در طلبش سے بیکه  
که نه بخر حاکم عبا ول که نه بد  
یکه بقوت بازوی خورشید گشت  
کیان بر تبه که تماش غرق استاد  
دو بیمنی از قبل چشم آخر لاف  
ملح بخوردن روزی غمش ز سداست  
زند جامه دنیا یک کاروان بر بند  
مستقیم شد دود روزی که تهادست  
بیکر آن که تو جینی بعاریت و لا  
نه در خرابه دنیا که می ادا  
که خلایق تو چون آادی زادیست  
که راه آب ز جایی قرا و نیاید  
که بود که نده و حق شد خلق ازاد

حق الدان مناج العنا حبا حرم  
الحمد لله تعالی که علی غم حسود  
خیل از اند و چرخش بر این

مطرب آن مشعله اگرش شاد جوی  
صبح آمد و ز خدا یا ح مبارک بر سید  
پسح الله همیشه بلوغ الا مال  
رحمت بار خدای که لطیفست و کریم  
بر کسی شکر گزاری که از این لغت  
خبر آورد همیشه که ز بطنان عراق  
بارس را بغی از عیب فرستاد ای  
نمکن بن سبایه اسد نام حال لاف  
ساج عالم عادل حسن اخ حسین  
زان مردی و دور و پیش نازی مستعد  
از اصف ستوان کرد این شش فصل  
پسح خواه منم نماز از کف خیر کن  
خط غفلت یک حاجت بر سر کسین  
سند که روی مکران که اگر تبارد  
یک جهان بخود دزد و غم دنیا کو تزد  
که بر خرد نشا سد کرم بار خدای  
نام ناکر طلب و عافیت نیک اندیش  
دست دارم که بر عمر نصیحت کریم  
که کوید سخن گفتن سعدی و کرم  
که باشد سخن من که تو نیکش کوی  
جسد از سری معر حدی گوید

نور بیست با یستی امروز که نواز غم  
که می از نقش بوی غیر آمد و غم  
سبح الله و ربیست خیر حصول المقصود  
کرم بنده نوازی که عفو دست و دود  
نوازد که عمر بر آید ز سحر و دود  
و ند منصور می آمد و رفت هر دو  
پارسا یا ترا حلی سبر آمد مدد  
صدر روان و سر خیل و سپه دار  
انگ در عرصه کینیت قیصر معقد  
تو انکر دی و نیک ندادی مسدود  
نام حاکم نتوان برد این از کج  
پسح ارانده زرق از در فضلش  
که از هر دل و دستی کرم آید بود  
کس از و چشم ندارد کرم ناسود  
که نه بر غنچ عنق ماند و نه بر عباد تو  
دولتش دیر نماز که کنورت و کند  
کیس و دنیا دیسه ماند و دیگر مند  
یا ملائت کنم و نشود الا سچود  
بمه داند سزا سپر نه چون او  
ز که تا قد نه لیستد سرع باشد مقود  
ظهر غم چه شاد است که از جث میود



جاده نیت یزدان و حشر است خور  
ای که در وصف نیاید کرم و اخلا  
حسرت مادر کیتی بد وقت آن بود  
من چه گویم اگر او وصف جمیل شهر  
همه آباء که در بند رضای تو  
فند و دیوان عالمک تو آراسته با  
نیک خدایان ترا خاتم بشکوه  
بر روان یزدان و از ایسلام تو

چشم حاسد بر تو راه که به عین محسوس  
گر بگویند و جوشش تیران کن در  
که تیرانید حوتو قرزند تبارک بر  
خلق آفاق نماید طریقه با صد  
اهل اسلام و تو در بند رضای تو  
خاصه آن محرماتان که قیامت تو  
بدنکالان ترا عاقبت نامحرم  
مهر و رحمت ایزد عذر رسل نزل

در مدح انا ابی سعید مظفر الدین سلجوقی شاه

چه سبک کسای که اهل شیرازند  
بروز کنار بیاورن خسرو عادل  
مظفر الدین سلجوقی که از عهد  
خدا بر از تو بر خلق نصیب عظیم  
شیرازی خصم ترکی و هد که شک خط  
و عای صانع و صادق رفیق جان

که در سبک سال درخت بلید  
که کرک میس تو رفیق او هم آرد تو  
روان تکه و بوسه بگرستند  
کسزان بشکر و کفر نفس نیر  
از آسمان بهر خوشین منید اوز  
که اهل بس صدق و صلاح نماز

لا اله الا انت سبحانک انی اعوذ بک  
عزیز المومنین و المومنین

فصل ترا پیرا که تو اندر شاد کسیر  
آن صانع لطیف که بر فرش کانی  
ترکب آسمان و طالع شارکات

یا کیت انکه شکر می آرد  
چندین هزار صورت اوان کجا  
از بهر عبرت نظر هو شیار کجا

بگران بر و بر در خان و آدمی  
الوان لغتی که نشاید سپاس گنت  
آمار نهش که جهان بهر سر گرفت  
سوار که همسار بطبع زمین و خست  
لغزای خاک کسره تا اثر آفتاب  
ابر آب و آذرخش در خان نشسته را  
جذب از منظر رنمایا سپرد  
ترجید کوی اوده بی آدمند و  
شکر که ام فضل جای آورد و کس  
کوی ذرات روح که بر کالبد مد  
لالت و مان سلمات زبان  
رحمت باطلک او بر زمین نیم  
ایم قطع نمی سیر یک  
بخشند که سابت و لطف و رحمتش  
بر منیر کار با شش که دادار آسمان  
از بهر ترنج میسرت نشود  
دارالقرار خانه جاوید آدمیت

خورشید و ماه انجم دلیل و محارک  
اسباب راسخه که نشاید سپاس گنت  
احمال نیستی که فلک و زباد کرد  
تا فرس خاک بر سر آب استوار کرد  
نشان منوره و جن لاله زار کرد  
شاخ برهنه پیر همین بهار کرد  
تا کیت که نظر از سر اعتبار کرد  
هر عیسی که زبیر بر شاخ سیاه  
چیران بماند هر که درین افستگار  
بختل از جند که بار و ج یا کرد  
از غایت کرم که عیان اشکار  
جان در شمع نباشد نار کرد  
کالیس از غرور منی خاکسار کرد  
مارا بحسن عاقبت او بنده وار کرد  
فردوس جای مردم پر منیر کار کرد  
مزد او گرفت جانی برادر کار کرد  
دان گشت اله و دخیل اشعار کرد

وینا که جسر لغز فرزند مضطرب  
حای نشست نیست ساید که آرد

خرد شیر خیان بگرفت که خاکسار کرد  
عادل برفت و نام نکر یاد کار کرد



عبدی لغات از سر دنیا گزینست  
قانون زوین برآورد و دنیا بر و نهاد  
منار عجم در کرم مستغان گنیم  
بعد از هدای هر چه پرسند هیچ  
و من کمن در دلب که مردن  
بهاره آدنی چه تواند یسین و رنج  
ایجاد شاه و نیک و نیک و در  
سیدی هر کس که بر آورد و در  
بالا گرفت و خلعت والا امید داشت  
شاید که التماس کند خلعت مزید

میر شمس رزوی دل اندر  
عبدی بر نیت و نام نکر باو کار  
کان تکبیر باو بود که سر مست  
پس دولت انکه بر من هیچ اختیار  
الا کیسی که در از لشکرت یار  
چون هر چه بود نیت قصه نکر کار  
بدخت و نیک بخت و گرامی و خوار  
خونج در بیست زمین انتقاد کرد  
هر شکاری که درخ بود و یار  
سعدی که شکر نیت پروردگار

خبر از کینه بد و صاحب کینه

بخان آب نهادند و زندگانی بر  
سرای دولت با آینه نیم آخرت  
کدام عیش و سر آبرو شان که  
وجود عاریتی خانه ایت پرور سیل  
بسی شربت است و دل از دور و دوشید  
برای سیکه دل منه که و خلیف  
کرت زودت براید جو تل با شکر  
نکریت شکفت فلان دولت و دنیا  
یکی دعا کنند بی رعیت از سر

عندام خاطر آنم که دل بدو  
زین سخت که کن جوی نمی  
همی نیاید و از بسج قامت شست  
جراح عمر نهاد دست بر دردی  
یار کاه خزان باشد و دی و در  
پس از خلیفه بخراهد که شست  
دور دست نیت جو سر و با شکر  
پسر نیک و معالی جان دانست  
حدائق نفس از من بسیار

ز آن برادر صاحب دل که نادر  
بروزگار تو ایام دست تفتیت  
دلیل انک ترا آئی نیک آید  
بسی ز دیده حسرت ز من نکا کند  
من نصیحت من گوش که من کی  
نذاشت جسم نصرت که نکر کرد  
جانک صاحب ز خند رای نکر

بسالاجو تو فرزند نیک بخت ترا  
پس تو اقبال بر جان بکشاد  
بس است خلق جان از تو نیک آید  
کیسی که برک قیامت ز پیش ترستا  
که دانه از پس هر کم سیکه بنکی  
پیر و گوی سعادت که صرف کرد  
که بخ اجرت نماند و بنای خیر نهاد

در مدح صاحب

کدام باغ بدیدار و پستان با  
دخت قایت سیمین برت مکر طوط  
کل دوروی نیک روی با تو دور  
هر اک روی تو میزد بر آب خورشید  
کجا ست انک با نکت می نود  
بک مدار که تارنده ام بخت توام  
شکست نیت و دم چون امارا کند  
غریب جرات ملاطفت میکند  
تیر غمی جوید و لی کنی نه عجب  
خاکن که با ندر خوار و درو  
اگر تو روی بهم در کشی جو ناکه  
زنده زلف سکنی که بعد از تو

کیست شبت که پیر سو پستان با  
که هیچ سر و نه دیدم که این بدان  
و کر رخش کجالت بر عزان  
سیان زویت و خورشید در کان  
کز ابروان تو انکشت دروان  
که تا بر بر منم در استخوان  
که قطره قطره خویش بنایان  
که دست و پا بر نه هر که در میان  
که ابروانت بخندیدن کان  
دشمنی و صفت یاران حریان  
طبع دارد که بوی خوش خنان  
که عود یار گرامی بعود جان ماند



بوقت بوسه گرفتن کی که خنده کند  
 خطی پسیل شیرین که گزشتیم  
 ایبه شرق و مغرب علماء دولت و دنیا  
 خدای خواست که اسلام در حمایت او  
 و گزیده خبان کرده بود و در میان  
 ضرورتش که نیکی کند کسی که بنا  
 تر آن وجودمانی گزارد و حامی  
 بر دکان تو هر جا که صاحب صدق  
 ترا بگام طایمی مثل نه و خط  
 من این غلط قبضه هم زرای او  
 جلای و قدر نیست بکار قدر کجا  
 نزن فصل ترا عاتی و خدیست  
 جهان نماز و اقبال روزگار تو  
 علی الخصوص که سدی بمال و قدر  
 تو ترغایت امکان او در بیخ سدا  
 ز غم آنف اعادی در از عمر جهان

بیه کرتن مر کلاب دان اند  
 بخط صاحب دیوان ایمان باز  
 که بارگاه فریش به ایمان  
 ز تیر جاذبه دوباره و ایمان  
 گزین و بار نه فسر جاذبه ایشان  
 که نیکی و بدی از خلق و ایمان  
 درت همیشه ب شیرین کار و ایمان  
 ز محول قدر تو سو توفت آستان  
 کل شکنه که گوید به ارفغان  
 که طبع و دست تو گویم خرد و کمال  
 من آن نیم که دین سویم ذال  
 که تقیست قدرت پیاں باز  
 که نام نیک تو باقیست تا جهان  
 حقیقت که ذکرش مع الزمان  
 که آن نماز و این ذکر جاد و ان  
 که دزد و دوست ندارد که با میان

# مرثیه در رحلتان ایبه

بامان که شاد و تیکند لیل و نهار  
 ضرورت ضلوعه کو خیمه برت سر کلزار  
 بمان وقت کل آمد که ببالند آرزو

خوش بود و این صحرای و ماسال  
 که به و قلبت که در خانه خفتن یک  
 نیک از بیک سستی تو بمال ای به

از نفس سو تفسیه خدایوند و است  
 ایسمه نفس عجب برادر و دیوار  
 که در دیوار در خان من در سینه  
 خیرت است که سر غان حسن و کرم  
 هر که اسرو زنده بیدار قدرت یون  
 مای آخر و منشته سر غفلت درش  
 که تواند که هر سپهر ز کین از حجب  
 و تن آمد و اما دکل از جمله غیب  
 این زاده اگر در طرب آید نه عجب  
 شش غنچه سیراب و این بار  
 ز دکانی که کل از غنچه بردن به آید  
 با کیسری در خان چمن شانه کند  
 زاله بر تاله مسرود آمده نزدیک  
 با بوی سن آورد و کل و سبیل و بند  
 خیری و خطی و نیل و زیست و این  
 از خوان رخنه برده که حضرات  
 این سنوز اول آمار جهان از دور  
 شاخا خست و شیر و بلبل و سوزن  
 غل میران شاد از خوشه زین غیب  
 بیدای رطب از گل فسرد و آوین  
 آنه تاریک شود سایه این بود در

دل ندارد که ندارد و بخداوند افسرار  
 هر که فکرست نکند نفس بود و دیوار  
 نه به پستی فتم گشت این گنار  
 کا خرای غم سپهر از بالش غفلت  
 غالب است که فدایش به بخند و این  
 چمن باشد که تو در خزان و ز کین سیدان  
 پاکه داند که برادر کل صمد برک از خار  
 بدر آید که در خان من که دند شاد  
 سر و در باغ برقص آمده و سپهر و چار  
 با مسدای جو سه نامه و آهوی سار  
 صندل از اقیه بریزد در خان بیان  
 بوی شیرین و قوتش برود در آید  
 راست چون عارض کلبری عرق کرد  
 در دکان بجه رونق بکشت عطش  
 تنهاسی به که در وحینه با از اعتبار  
 بهیمانت که بر تخته و دیا و نیار  
 باش تا خیمه زند دولت خیال و این  
 به شام حاسد که روند بالوان شام  
 بهم عاخر شود از حلقه با قوت انار  
 کل ندان قضا و قدر شیرین کار  
 رنید مر شاخ حراخی بنند از کلزار



سبب را هر طریقی داده طبیعت زکی  
شکل اسود تو کوی که ز شمشیر لطف  
خوشاخیر جو چار اگر صانع کریمی  
آب در پای تنج و به و بارانم روان  
که نظر از کین خلعت نازخ بیان  
پاک زلی عیب حدایی که بعد ازین  
چیز از تنگ بدون آرد و باران تنج  
نیک بسیار گفتیم درین باشد  
تایقات سخن اندر کرم و رحمت او  
آن که باشد که نه تنید و کمر طاعت او  
فعلهای که ز او دیدی و سبب  
سعدی است روان گوی سعادت بر  
خدا عمر کرانایه که در لکونیت  
و دستان مگویم که خداوند بین

هم بدان گونه که کلکونه کز دور نگاه  
که در حدیث است معانی سواد  
جوشناشتر کند در غسل شهد کجا  
هجر در پای در خان بستی اند  
ای که باور سکنی فی شجره الاحزان  
ماه و خورشید سخن کند و میل عشا  
انگبین از کس کل و در از دیار  
و اندک پیش کشم هنوز از بیابان  
سمه گویند و کی گفته بناید بر سر  
جای آنت که کافکشاید عشا  
بجدا و ندی خود بود و پیش از آستان  
راستی کن که بمثل ز سرمدی رشار  
یاد از سر چه خطا رفت نزار استغفار  
بانگوم که تو خود مطلق بر اسرار

بسم الله الرحمن الرحیم

بر سبب دید و بگرفت روزگار  
این که در شناسا آرد و آند  
ای که است میرسد کاری سکن  
تبدان این خداوندان ملک  
این همه رفتن و دای شوخ چشم

دل دنیا در نه بند هو سیار  
دستم و رسیدن تن استبداد  
شیر از ان کر تو میانه هیچ کار  
کر پس خلعت دنیا یا دکار  
هیچ نکر فتم از ایشان اجتهاد

ای که دقتی نظیر بودی بچشم  
ز قی بالاکر فشتی تا باور غش  
بمختل نمود نام آور شدی  
ای که دیدی بر قرار خود نم آند  
در زوایا شکل و قدازین  
کفیل نموده جید پیشک بچکان  
این همه هیئت و جن می بکند  
نام نیکو که بمشاند ز او بی  
سال و گیر را که می داند حساب  
خستگان بجان و در خواب لخت  
صورت زیای طاهر صبح نیست  
هیچ میدانی خروبه یار دالت  
آویز اعتقالت بد در بدت  
شیر از ان کز دست تو برود  
بچ فراخی در طلب و نگی میر  
چون خداوندت یزدی داد و حکم  
چون زبردستیت بخشید آسمان  
عذر خوار بر خطا کاران  
نکر فتم را که می کن که حجت  
لغز او لطیفست بدون از عذر  
کر بر موی زمانی باسد

وقت و گیر طعن بودی سیر خوار  
سرو بلای سدی سیمین عذار  
فارسیت خندان و صید کار زار  
واجب منی هم نماید بر ترار  
حاکم خواهد بود آن و خاکش غبار  
در نکتد خود و در نزد بار  
نکت و نکت و از مونی و کبر و دار  
سه کز و نامدیر این نرنگار  
یا کجاست آنکه با ما بود سیار  
خفته آنتد کله سپهر سوسمار  
ای برادر سیرت ز سپاه بیار  
من بگفتم که بدازی استوار  
در نه جان در کالبد و او در جلد  
کرشش کیت ز نام اختیار  
خویشی می بدست نمی کار  
حروه از خردان سکین و زکدار  
ز بر دستا ترا همیشه نیک دار  
ز نیکواری را یا ز نیکو کار  
از بیت و آید بند کمان حق کار  
فضل او فضلست بدون از شمار  
شکر یک نعمت نگویم از هزار



نام نیک و نیکان ضایع کن  
 ملک با آنرا نشاید روز و شب  
 کام در میان و پیکان بد  
 بجز میان لطفی از او  
 روز پادشاهی و شمشیر  
 از درون خستگان اندیشه کن  
 سختن آه مظلومان  
 یا بدان بد باش و یا نیک باش  
 دیو با مردم نیاید دسترس  
 حشر که دانا مردم بد پرورند  
 بآید آن خدایک نیکوی گیتی  
 ای که داری چشم و عقل و کس و برش  
 نشکند عجز من الا شک دل  
 پاوت با آنکه است که نندرج  
 سعاد با خدا نیک من وانی نیکوی  
 هر که آخرت و طمع در بارست  
 دولت تو من اعظم شمرای  
 خیر و عاقل امیر است موز  
 بهما سعدی سعاد با این است

تا بماند نام نیکت پادشاه  
 کای اندر خرد کایست درگاه  
 تا سرگامت برادر کرد کار  
 ست روز نامت به نیک درگاه  
 که جهان لشکر بگیرد غم و در  
 و ز غمهای مردم پر بهیروزگار  
 سخت کرد ظالمان را در حصار  
 جای کل کل با شش جای خار خار  
 بل تیر پس از مردمان و پارس  
 ویر زود از جان برادرش و در  
 قل را رفت با شد خرمش  
 بزم در گردش کن چون کوثر  
 نشود قول من الا بخت  
 من عیبی میکنم در پیش و در  
 حق نباید گفتن الا آشتی کار  
 از خطا پاکش نباشد و رتار  
 با و باشد بقای روزگار  
 انگیزا نو سه در عالی تبار  
 کی را اندکنت و چون سعدی

یارب اندر کار ما کن یک نظر  
 پیش از آن که بنیاد هیچ کار

هیچ یار من خاطر و هیچ و یار  
 تیر بر سر شوی خاد و یار  
 نه در جهان کس رویی سحر و جاد  
 جوایحان بدر خانه جذبه پی جاد  
 این درخت جو بلبلان درخت  
 ز سبیل خرد و از کا و در جلت آن  
 کز تیرا بدیع الحیات  
 کالط بر کس با این بخت  
 خرد اطللس که قتی انتات کنی  
 سال سر و الا غنم مردم خیری  
 طاعت آری خدمت کنی نشا سدر  
 خاک کسی که لب کفار و سیر  
 ز کز بت و دلبای کسی شرمنا  
 مرا که میوه شیرین است یافت  
 جلالت نمی شناسان من غلین  
 سال کس در آن یادگان و خیر  
 بر استی که بار بار سیر  
 اگر لطافت دوستی بحسب است  
 جودت جود کند در من جفا کردید  
 اگر زمین تو بود که خاک است ام  
 کزت سلامت است و اندر

که برود بحر زاخت آبی بسیار  
 از آنک چون سک صیدی غم و در  
 و رختها که سینه زده بوستان گلشن  
 چهره امغر کنی چون کبوتر طیار  
 بدام دل جبه فروماند و جود  
 کس که کشت با تیر آیهان و وار  
 بیرون کرد و خاطر هیچ  
 نه پای بند کسی غش کنی زار  
 قدر کن که نه اطللس است در بازار  
 چشم لبه و سر کشته بچو کا و عصار  
 چرخ کس کس نی ترغیش را تدار  
 چنانکه شرط و صفت با کس  
 غافل که بر خود گرفته دشوار  
 جوانانم غنی که شایسته آید  
 یکی خواب من اندر خیال  
 همان سال بیادست در کشتار  
 صاحبی که سر از دست کنم  
 هر که دوست داردش تو بهر دست  
 میان دوست و فرقت و دشمن خرد  
 لباس عمر که بازیت مید و عیار  
 و دست نماز برد کیسه سیر و طرار



بخت بد فاقه عمر صرف کن  
 بخت نسیج با پیر محسوس  
 با دل همه چو کادی تا دل از کس  
 میان بطاعت و اخلاص بندگی است  
 زام عقل دست سواي تیس  
 من آرموده ام از تیغ و دیده ام بخت  
 طریق معرفت نیست مخلص و یک  
 جویت من دولت از دست رفت  
 بساوه مرده کند سوار نیست و یک  
 بشی دازد از کس که تا سحر  
 که چندان طلب شورت و سوار  
 بسی نماز که روی از حیل هر یک  
 که سخت است گرفتن و یک بر روی  
 حقوق صحنه از یک است در دامن  
 گفت که چنین زود و یکسکه همان  
 که نام اوست نباید رخ از حق دست  
 زان راهی از شک مستر باید  
 هر آنکه هر یک در دلت قرار گرفت  
 هدایت از آن بختی که غفلت خلق  
 درم چاشنی و تیار وین دبی سیر  
 بدانک و شمت اندر قفا به سخن گیر

که عشق سپیدی ز شوی و دانه  
 بش شراب بفرود بیا دانه  
 کن و گرنه پیمان سویی به آخر  
 چه پیش خلق بخدمت چه پیش  
 که کرد عشق نگر و زده هم شیا  
 ز زیان تنفس شود کز سید  
 بسکوش عشق موافق نیاید  
 نه دل زمر سکید نه دیده از دیدار  
 جوافست ایام و دوش  
 نشسته بودم و التماس خورشید  
 جو که کان زمان نکست بوی خوش  
 دقایق عمر غم گرفت دیگر  
 نه از نوبت ازین رای باطل است  
 که حین عمر زانوش کردی ای  
 کن کز اهل معرفت نیاید این کار  
 که نام یازده سید سوارا دوست  
 که ام سیر که بر یکنی دل از یاد  
 روا بود که محسوس کند جنای هزار  
 درخت کل نهان حیدنی غلظ  
 جو درخت دست و هر چه سیر  
 دلت و هر که دل از دوست بر کنی

و آن خصم و زبان حسود نهان است  
 که بر آزار و دست دل خوش  
 بر کوی که من ترک عشق خواهم کرد  
 بر طبع ترا سرور و در میان عشق  
 هر آید که نظریا یکی اندر اول  
 بر آینه سیدار و بکلیت سیدان  
 که بر نهان از پیوه میکشد بر  
 راج فرصله اشک دست نتواند  
 سیرالست یک دنیا سیدی  
 از نصیحت که شتم و یک سحر

رضای دوست به ستار و دیگران  
 که خدایت دوست به ستار و دیگران  
 که قاضی از پس اتران نشود اسکار  
 سیمه سفید خرد و دین و دین و دین  
 بصورتی که در صورت نیست مرد و دین  
 که عیال و کسب و کار و دین و دین  
 دروغ گفت و دین و دین و دین  
 که سیم و زر کند از دین و دین  
 طریق نیست که دین و دین  
 تر و دین و دین و دین و دین

### در بیان صاحب عادالت شمس

که بی زوایان شاد و شکر کنش  
 آفتاب نماز یک یک  
 طر از آینه روی علم فرو و تر  
 برات خورشید و حیرت و زیبا  
 مشک سود و محلول و عرق  
 لبش غم و جدش حکم و صفت کم  
 در محاورت آید آن سیر  
 نسیم صبح بر اندام نازکش  
 ساجد تو ام ای دوست که نداری بخت

چه سحر که کند بر چشم من صبا  
 که در بال او خیسیم بی سودا  
 شبال صیقل از آینه بی بخت  
 نشسته بر کل و دین و دین  
 که بر هر چه زیند کس خط غنا  
 که این جو دانه تار است و آن جو شکر  
 یک شکر شکر شکر شکر  
 جو بازگشت به بستان برکت  
 مطاوع تو ام ای یادگر نداری







پار دست به شرح یارانش گفتم  
سر امید فرود آوردی عجز بال  
بنگ مردان یارب که دستش

ز بی نیازی خواه ایچ بایست  
بر آستان خدایند کار بس  
پند برشته عالم خرم

### در مدح امیر قشیر

خوشا بسیدم وین باشد که  
سیدم بانه گران بهشت روی  
ز لایق طلب است به آل قلیم  
هزار پیر ولی پیش رو درو  
نمزد فکر و عبادت مدح شیخ کبیر

رسیدم به سر راه آله  
که بدایت منتهی به جود و قسط  
که تحت کاه سلیمان است راه  
که کعبه بر سر ایشان می کند  
حق دوزخیان بحق منساب

که گوش دار تو این سرینک بود  
ز دست کافر درین ظاهر غار

تجربه و نه انگش که کعبه  
هر انگیسی که کند قصه قبه السلام  
که سودی از حق شیر از روز است

که با مردم شیر از دستم  
بسیار به سرس جو از دست  
که شکر نامه کشته شد

### در مدح امیر محمد باب

شکر و فضل هدای حسن و جل  
شرف خاندان دولت ملک  
ویزش از راه معرفت حق  
نیکیان بر اخت خدای  
جلیل لعب و لطف و شایلیست

که امیر بزرگوار از اجل  
چاره تجویل که و خایه شد  
ملک شش با یک تو که فاعل  
نقد شد علیش مستفیل  
نام داشت و خلد و خج و جل

جای دیگر نعیم از خدای  
خفت بر خوشتن کند نادا  
نه تو باز آمدی که باز آورد  
تا کو می اما الذی یسئو  
نه کان سر کنند و باز آید  
نه شمع پیش این حور  
نه جرم چون ستاره رات بر  
نه من بهت سیدش منت تو  
نه حل و شنی چنان گزیدم  
که یکی از زمین نگاه کند  
سعد یا قصه ختم کن ع  
ارسانت جود و ستان باوند  
بر کانی و دولتی داری

چشمه بسبیل و جوی عسل  
زخم بر خوشتن زند بسبیل  
حسن توفیق از خطا و زلل  
ای سرور هر الهی تعالی  
دست اقبال سبب دین و دول  
به سر وانه پیش این سبیل  
تواند که کج رود جسد  
تحل که سر و به پای حبیل  
پایه و قدرت ای بزرگ جل  
بتان شتری و جل  
ان خیر الکلام قل و دل  
و شمن جوع مستاصل  
جه دعا گویم ای امیر اجل

دست خود با دو کر باشد

دست بر دوخته پیر اجل

### در مدح امیر محمد باب

ز کبری نه ببال پیش اهل کمال  
ز نایع شرط با غت با تو میگویم  
خشی ممر عالم جواد در فصل  
لایق قابل انکه نصیب قاسم  
بر کوش چشم امان آدمی نباشد

که سال لب کورست و بعد از آن  
ز خواه از سخنم پند گیرد خواه طالع  
بکوش مودم آن جواب در حال  
بکوش موش بنا سد جسد حسین  
که هست صورت دیوار را همین



دل آری حکیم درین معجزه هلاک شدند  
جان بلفظ سنی پروردگار که مراد  
کمن بحشم ارا دیت شکاه در دنیا  
رفت عمر و بر بسم شرطه راه او  
کزن که رغبت خیرت زور طاعت  
زان توبه و عذرست وقت بیداری  
وصال حضرت جان آفرین سارک  
به آفتاب وجود ضعیف انسانرا  
چنان شدم که بانگشت می نمایند  
بزرگوار که کام بزمی کسرم  
ببارزان طرقت که نفس شکستند  
نقد سرن است آنحضرت و الا عسلان  
مراد نفس اندازین پیرای عذوب  
ما خرد و ماست گشتد و خوش  
بر سینه دین دستان علی الشفیل  
دی بیست برم و جان نمیدانم  
ترا بصحبت ایشان امید بسیارست  
بود که صدر نشینان درگاه قبول  
توقت با نعام دایم المغرور  
همیشه در گشتن بودیم و در نفس  
سوال نیست مگر بر خراین کرشمه

که اعتقاد نمکردند بر جهان هستی  
و کریم خیر جان جزو میکند که پند  
که لست با رقتش است و درین  
برایستی که یازمی رفت خیزن  
درین روز جوانی که صرف شد  
که پنج روز در کریمه و دید استیصال  
که در روز و شراق او شد و درین  
که آفتاب فلک را ضرورت  
غاز شام که بر بزم میروم و هلاک  
که زرباد بستیگی رود و حال  
بزرگ باری تویی و لغوب رجاء  
یسون که بالند و الایه صلا  
که صبر پیش گرفته تا وقت  
شب فراق بامید باسد او  
که دست گیری در حق کبی غش  
نخر محبت مردان مستقیم احوال  
که بایه داران رحمت گشتد بر طلال  
نظر گشتد بر پیکان صنف نعال  
ز بحیرانک نه امروز میگفتند  
از آستان بر پی کجا روند اطفال  
سوال تیرج حاجت که عالمیت

من آن ظلمت جویم که اوست  
فنام عسر خدا یا انصیل و انجیر  
شای حضرت غرت نشو ام کنت  
بر آستان عبادت و قوف کن

چه خواهی از صفات و کرم و نه جمال  
نخیر کن که عین است غایت الاله  
که ره سینه بردا بخایا و درم  
که دسم منتقطعت از سره اوقات جلال

مدح صاحب السعید

سایه که طسری ندارد و  
که زمین خود خواست حاصل  
از آنک من بابل از و کفرستام  
طربت و دل اندر کند عس باذ  
ند انم ارجه کلتان نگار نیامی  
بن کال است دارند حسن در کشیه  
خال شکن بر جذا حشرش کوی  
سر غز که پسرایه و عود نیست  
زهره هست که زیارت و نا گیران  
دوای درد براری طبیبی  
مسزاد گشتی بازار کان درین  
جانیان کسب ادا و خویش مشغولند  
که نفس بحسن تو مسامی میدهم طالع  
بودستی که خداوند زکیده دشمن باک  
مرا زار و غمیلان بحال و بکلام

بصورتی در صوم نیست  
بجیح کار نیاید حوت بی حاصل  
هزار حیف بر آنکس که کرد  
خطا کند سینه ان عدل  
که خط کشید بر اوصاف نیکوان  
چین مرغ ندانند عمر در بابل  
ساده اند بر آتش شبامش فضل  
ندای پاش اگر قاطعتر کرد اصل  
ز دوت مکمل و زمره در جهان بل  
مگر تو تیر فرو باید درین شکل  
فرو رفت که سستد تحیه بر ساحل  
مرا بروی تو شعلت از جهان شکل  
که من تبه تو سر دی ندیم ام بابل  
و کرم تیغ بود در میان مانا میل  
که دل میرد و بای ساروان درین شکل



شتر مجید و خبا بر نی تواند خاست  
 بخون سعیدی اگر نشسته جلالت با  
 تو کوشش موشش نکردی که دوس  
 که آب حیرتم از سر گذشت و مای خلاص  
 حکمت گشت ندانسته که ششاران  
 توان ند که بر در سرت فردا آید  
 پناه بی برم از جیل عالی گدای  
 نظر به عالم صورت مکن که طایفه  
 یکی درخت نشاند و دانه افتاد  
 بهمع خلق بناید که قصه برداری  
 نه زان سبب که مجالی نیستی داد  
 ازان سبب که دل و دست هر دو شد  
 ز بس که اهل منرا بزرگ کرده توان  
 مثال قطس باران و ابر آذاری  
 سپهر منبج تمکین علاء دولت وین  
 که در فضایل او جای حیرت و دوز  
 خبر نبل شنیدیم و خبر شش دیم  
 کن کریم و عطای علم او نه عجب  
 بدست گیری اما دکان و محال جان  
 جود عجب پایه عالیشان سایه اندازد  
 امید هست که در عهد و وفا نش

که باریش کمال نمیکند محسوس  
 که در شرفیت با حکم نیست بر قاف  
 ز روز کار و خالت شکایتی بر دل  
 با ستعانت هستی توان کشید  
 چه گفته اند که از قیبلان سوری  
 نه جای سمت عالیت پای سر نواز  
 که عالمت مقدار غویشین جان  
 چشم خلق عزیزند و در خدای محال  
 بشر طانک به پیید مرزی قایل  
 مگر بصاحب دیوان عالم عاقل  
 بدین قدر نتران کن امر در احوال  
 جوار بر بر عیال م جو حجت  
 بسی غانده که ناقصی کند کاسل  
 که کرد مرصده فی را بلور لوی حال  
 سحاب رافت و باران دقت راسل  
 که مسر کدام یکی را بیان کند  
 در ای انک از دقت کمال  
 که نوکر حاتم و امثال او کند باطل  
 جهانک دوست به دیار دوست  
 برق باز زد پیش هشت داخل  
 چنان شود که منادی کند بر سال

کدام سایل ازین سو بهیت شود محروم  
 نه از سله بی اگر دایشش شاگردید  
 به دور عهد تو ای نیک نام نیک انعام  
 همین طریقه نکه دار و خیر کن امروز  
 کسی که تخم نکار در جبه خل بسردار  
 و نیک بخت سوری در میان و گزیده  
 شاد طالبت بی هیچ فایده نمکند  
 یکی شای حیسل آن بود که در  
 بای ملک بنادست بر سلمات نام  
 سلسله دولت و بخت رفتن با دور

که بحر بحر محیطت بر جهان حاصل  
 نه از جبه ان مستخرجات و ستا بل  
 حده ایست بر آن ق نعمت طایل  
 بیوی حجت فردا عمل کند عامل  
 یا ش دانده عاجل که بر حوزی اجل  
 حده ای غرض جل زرق خلق را کمال  
 که در سراج گویند را کب و راجل  
 دعای خیر کستنت جهانک در محل  
 جهانک عالی جهان مناده بر حال  
 مراد و مطلب دنیا و آخرت حاصل

## حرف اول در صحبت مملوکات

بسی صورت بکبر و دست عالم  
 عمارت با سراسی و سپیکر اندا  
 مثال عسکر سرشکر و جمعیست  
 و یارب ف که ازان بر سپر کرد  
 بسا خا کا بزیر پای نادان  
 نه دست طامع از دنیا شود سیر  
 کل خسرو ز آدم خشت گردند  
 بیسم و بزرگو نامی بدست ار  
 که سوران چون بکند است

و دین صورت بکبر و عاقبت هم  
 که دنیا را اساسی نیست حکم  
 که کوه با زنی باشد و آدم  
 کسزد سر خطه فردی میشود کم  
 که کربانیش کنی و دست به عصم  
 نه هرگز جاء بر کرد و پشیم  
 نمی خستد دل فرزند آدم  
 منه بر رسم که بر گیرند از نیم  
 تنگ آید روان در خلق خشم



و ما من ظالم الا و تيسر  
نخن را دروي در صا ج و لا  
جراشش با ملک و پاوشي  
عروس زشت دنيا چون توان  
اگر مردم بمن بالا و رشتند  
سخن شیرین بود و سیرکین  
جهان سالار عادل انگار  
چنین شد از پدرش پند  
چو زیادت مکرر کرده و مخصوص  
که کردستی مکان پادشاه  
ز هر کس حق ترا نکست کساح  
ستات از دود و سون غیت ترا  
بکار ابروز تخم نیک نامی  
مدامت بخت و دولت همیشه با  
بدست راست قید باز است  
مرسات مبارک باد و سجون  
موم بر خرد ملک و جانت

وان طال المدی بر ما ظلم  
مکر نبد آن سخن الا محترم  
که پیشتر کونذ ارفا دم  
زگر بر خود کند و بیای محلم  
بنیز سر بر بست برجم  
ندانم نشو و نو من اعظم  
فرید دلت و زال سام و رستم  
الا اگر بومندی بشو از غم  
جهان زنی در میان خلن عالم  
باشد میخان با کسی مكرم  
سخن ملکیت سیدی را مسلم  
بهشت جادوانی یا جهنم  
که سر داد روی و اندر علم  
بدولت شادمان و رخت فرم  
بدست جفا خیل ادم  
سجادت هم را و اقبال عدم  
که ماند زند تار و محرم

در مهند خاویس منظر الدیر قشای

خدا را چنان گشت که در قیام  
بدور دولت شمر قشای شمر شاه

بدین کرم که در باره کرد  
خدا بکان معظم اما یک اعظم

بهر ملک جهان پادشاه روی زمین  
یکی حضرت اوداغ خاویس بر روی  
بنده کرشن روی سیکر  
بزرگرس لشارت تمام باز  
ز سر نهادن کرد کشتان سالار  
سپاه حقای که شکریعت او  
دشست بر دل آزادگان چرا  
ب زاق بروز وصال جالمه بود  
اگر خلاف باشد میازان شوش  
ز سایه علم شیر سیکر ش نه عجب  
اگر دوین دشمن سین تواند  
وجودی که خواهد دوام دولت  
شما بزن عسدر و رختن ستاب کن  
هر یک چون قلمت سر حکم برهند  
جهان محمد ستاق بود زبست ملک  
فلن زورق شری شیرین  
جهان نازد و آمار عدالت ماند  
که ملک دولت صفا ک نی کنه آزار  
خطای بنده گیری که بهتر ان ملک  
خاک کیس که پس از وی می کنند  
بدولت مر اعدا دکان مله شدند

خلیند و بدر و غم با تشاق ام  
یکی بخت او است بندگی برسم  
بجده حرسش است پادشاهان خم  
که تمینیت بدیار عرب رسید و غم  
براستان جلالش نماند جای مدم  
هزار سال کم از حق او بود یک دم  
بکم ایک سمش دوستی میمند بر هم  
الم خوشست با ندیش آشنای اسم  
دگر فراق میقتد میان کرک و غم  
که لرزه بر سر شیران فدا جو شیر علم  
که دوستان همه جمعند کونیر از غم  
ایسر باد بزدان ساکنان عدم  
که خود هلاک از حد بخون سکرم  
دو نیمه باد سرش تا بسینه سم حلقم  
که تشنگان بزات و سیادگان خم  
ز دند بر دل بد کوی ضربتی محکم  
بجیر کوش و صلاح و بعدل کوش  
نماند و تا بقامت برو بماند رستم  
شبنم اند یضی زکته ان عدم  
که جز حدیث سین ماند از بنه ادم  
جوا فاب که بر آسمان بود شبنم



مگر گشته احادیث بنده کان سدی  
همیشه خرمیت باد و خیر باد که خلق  
سری بهاد که بر خط بندگی تو نیست

که سعیش از همه مست و خصلش از همه  
بزده ام با نام کس خوشین جز من  
و گر بود بهر شیزه باد چون بر

حرف انور در اشتغال ملکوت

این شیشه بر اهل حق بود از آسمان  
تا گردن دوی زمین سبز و سرخ  
انضای بر و بحر بتاید عدل او  
بوی چمن برآمد و برف چل کرد  
آن در شد که ناخن در دست بر  
بر قبه که چشم اراست کند خدای  
شاهی که عسکرش لشکر منصور اگر  
کراخت لشکر سیاه آرد و رود  
سلطان زعم او در دست و ده خراج  
سلطان روم و روس مش و ده خراج  
ملکی بدین مسافت و حل و حل نیست  
حق را بر دزد کار تو بر خلق نیست  
در روی دشمنان تو تیری بنویسد  
هر که به بندگی که لب تاج یافت  
باشیر تیر کردن و در نه جای بود  
سر برستان تیر و نگر دلش و دزد

وین رحمت خدای جان که بر جهان  
کردن نهاد بر خط فرمان الهی  
آرد ز تیغ حادثه در باره و رایت  
کلنا شکنه آرد و طیلستان  
وان روزگار رفت که گرگی کند نشان  
فرزان دی کاره بر خلق میران  
از غیر و ان سیه بکشد تا تیر و ان  
از سم سوختد شراب و زردان  
کلنا شکنه آرد و طیلستان  
خیال بند دستند بگردن کند  
نوشته اند که شاه دستار  
کاندر حساب خلق نیاید نشان  
کز هیبت تو لب نه آوند چون  
نهاد مدعی سر بر سر نهاد جان  
باطل خیال لب و خلاف آمدن  
که سر به بندگی نهادی بر آستان

کنجش را که دانه روزی تمام شد  
نیس از من بند خردمند نشود  
کردن سنان قریب باطل غیرند  
ایمان نهاد که کوشش نمی داند  
بخت بلند باید و بس گفت زورمند  
بخی نشان که دولت باقی بروم  
نه نوبتی نظر به یکی میکند سپهر  
چون کام جادوان منصور نمی شود  
نادران که غسل میکند و کج می بند  
یارب تو سر چه رای صواب و فعل خیر  
آخری پیشد چین مشک میداد  
پوده در بسط زمین این سخن نه  
سندی دلاوری و زبان آوری  
کرد عساکر نذر ترا بر محک زشت  
لیکن حکم انک خداوند معصیت  
که چون نبشته شد بهیچ نمی گنیم  
چون غنای عاقبت بهم از یکدگر بر  
یارب دعای هر دو جرات رقیب  
دست لعل که لازم فزاک دولت  
در استقام صاب صاب قران که هست  
که شفیق بخشیر بودی که هست

از پیش باز نیاید در آستان  
بکد ارتاد درست پیاورد استخوان  
الا کسی که خردمند سپینه برسان  
بر نام آسمان نستوان شد بنزدبان  
بی شطه خاک بر سر طاح و با و بان  
کینغ کا به بهارست دکه حشران  
هر مدتی زمین بسیکی میداد  
خزیم تینی که زمین کند نام جادوان  
نزد در دست تو بر دوستان فسان  
اندر دل ای افکن در بدست دی  
کز پارس به برتد تا مارش از  
مردم سینه برند که خوف میوه و او  
تا عیب نشهر ند بهر کان خردان  
بیا دزد که پس بدر آمد به تان  
داند که بوی خوش نوزاد آشن همان  
فکر از دم جولاله بدر میکند زبان  
ست چون شکوه پر در ختم کن  
تا آتران که بر سر بی دولت جوان  
چون ای بر رکاب منی بخت سم غمان  
نذر کمان روی زمین پیش و همان  
با بکر گفت او خبر محمد اسم کلاست



تظم مدح اودنه با ندان منست  
ای آفتاب ملک بسی دوزا بتا  
نای بسا و کلشن حضرای غلبت  
ستابر دوت برسم بشارت می تبت

لیکن رداست نظم لایلی بر  
وی سایه خدای بسی سالها مان  
را دار بلبلان سخن گوی سحر  
دشمن بگو بتا جود هل می کند قضا

در مدح صاحبان و خواص حضرت حسین

ای محافل را بد از تو

طلعت برهنه شندان در

آسمان دوز برای تمشت  
از سمات تا اثر مایحان  
ای مناده پای رفعت بر فلک  
کاج کاین منله بودی در حیات  
دو تو نتران کث جفا خلق  
ای کمال نیک مروی در تو ختم

بر زمین بالذوق و مری  
گسترش آینه اثر وقت و بین  
وی بوده کوی عقل از اعلین  
ستارهای خطی بر خلق  
در کسی کوید خیر این سیلت وین  
نگاه نشسته در حاشین

عالم عادل این شرق و غرب  
سزود آفاق بسالار حسین

سز بهای طلعت حسن آفتاب  
ماه ویردین در نگر در داد  
آن که پیرون از شاه و جواد  
عقل را پر سیدم اندر عباد  
بچه شیران پیار و در دین  
مانداری که مشغولم ذکور

بی درخشند روزین احاک حسین  
بنحان کر لطن ماسی در طبر  
بر سخن دانا سخن عفت حسین  
هیچ دشمن کام یابد کث این  
در نزاران کسر و اندوختن  
یا زحمت عاظم یک طرف عین

من که جند من از وی منست  
بگردون سپرد در خشد اختران  
جاودان بر باد کاهت عیش  
بخت را باد و شانت اشان  
ابر دخت بر تو باران سال و نا  
نات اندر مشرق و مغرب

چون نکریم شکر او و الشکر دین  
تا بکشی بر نشت باد نیرین  
ست بگردون میسر و آواز قش  
جوخ را باد شنت عرب حین  
روح راحت برودان والدین  
چشم برادر از تو بعد المکثین

در مدح صاحبان و خواص حضرت حسین

تا بک آینه از ان نشیند معین  
چنانک در نظری بد صفت می آبی  
ما ز ذوق تر بر آسمان سین  
خدای تا گل آدم سرشت خلق نکا  
نور قیام آدم که در شبست  
چون دخت تر وید بیوستان ارم  
مکر دخت بهشتی بود که بار آورد  
ز بس که دیده مشتاق در تو حیرا  
طریق مال اب خاشی حیرانیت  
حکایت لب اندر دمان نمیکند  
کر این منله اگر بار در جهان آید  
باب نتران دگشدد چون لب

که نقش آبی لبست چشم درک دین  
من بوضوح جگریم تو نمود آینه بین  
چه جای ماه که خورشید آن بیکادین  
سلامه و جو تو دیگر نیاید از طین  
بدین لاینا شد حال حور العین  
چیز صفت نبود در نکار خاه حین  
نشته و کل و با دام و لاله و نیرین  
ترنج دست بیکاری بر دیکین  
که در نهایت و منت غیر مدح حسین  
برودان بتوان کث درج در عین  
چنانک دعوی بجز کند بسیر حسین  
ببین حل تو لید بسان لعل حسین



پایا که میان آدم ز سید هجر  
ستر کنین صالم بد که شربت صبر  
در بیخ اگر قدری سل از آن طرف بوی  
تراست که با ما نسر و نمی آید  
میان خط من و دشمنان وقتی  
اگر تو بودی سکین من عیش و  
لصد و صاب و روان ایمن من  
خدا ایگان ملک زمان که کف ایمان  
جبال مشرق و مغرب صلاح خلق

که اهل مشرق و مغرب بشکرت و  
جراصل مصر با حسان یوسف در چین

لبس از آن لب شیرین کجایه شرم  
بغی که در خندان فراد را سکین  
میزین طرف مر شوق و اضطراب  
بر آری که حواس تری در بر  
مت مبر سیم میرم و حس و کمین  
چه لازمت که جو و جانشم  
که در ایامه او جویت بر میگیر  
بناه ملت اسلام و شمس ملت دین  
مسیه محبت پادشاه روی زمین

یک مقام تسبیح صبور و شایسته  
دان کرد بدو دهان شیرین  
برای روشن فکر لمیغ و رای دین  
خدای قیامت رای تو ملک و آیین  
نبات و امر ترانید مبه از تو بنین  
به از تو یکم نگردست سجده  
که تخرج او مطین شد و سیرین  
عنان غم تر مساج ملکهای حسین  
تو بر خراین روی زمین حنیف و ایمان

نضای براتن رایت دود که شواهد  
فغانان تراست و پای کس سراد  
تمام ذکر تو ناکت ختم خرامم کرد  
لین مد حک بسیم چه ذابا  
کلام فصل ترا من بگردی نرم  
در ای قدر منست انقادات صد جان  
برای مجلس است کلی خوریتام  
ز روی دخت و لند طبع من کشاید  
برین می کنم از تنک و صلتش ده کرد  
تایش سخن خوشستن کن شد  
اگر ندیده نوازی از آن طرف بود  
که بر بدو برق این بضاعت مزجا  
سترا ساه و ریجان من که سیاه آرد  
چه لایق کساستد با دوا و محسار  
بر نش کرده بر دسر من در آن مجلس  
بکرتت بلند است و ام که مبرا  
بنیان غم سر صبر از تا بخند کفر  
جویدین که شاد و بشود به شحال  
زود ز کار بر نجم خانک نتوان گفت  
بل یک حرکت از زمانه هر تندم  
دوای خسته و خیر شکسته کس نکند

خلاف دای تو رفتن مگر ضلای من  
بریده باد که ی دست و پا بود  
که فرض کردم تو ستم نمید و میتین  
لما قدرت عسل واحد من بسین  
مگر کیس که ذایب سخن برین به ازین  
که ذکر منست مخلص کند حل انجین  
که رنگ و بوی نکر داندش مرور بسین  
که پر لاد و ندادم شوهر عین  
که بخت در جو چشش نمید و کابین  
که زشت خوب نکر و بجایه رنگین  
که زنده داشت که دیا برد و شطنین  
خانک و نیر به بکران برزد و کاسه  
که خلق از آن طرف آرد ناله و سکین  
که در مقام بلایا لبلمان کندین  
که برده باشد نام تری بعلین  
بعمر خویش نگردت سر کراین  
پاده با ستم و دیگر یاد کان فرین  
به رخ روز به بالاس بر رود و تقطین  
خاک پای خداوند روز کار بسین  
که روز کار به سیر و و بشده و دین  
مگر کیس که قیدش بود و در عین



بیتن تلبس فی آتاک مشک عسری  
سخن بلند کنم تا بر آسمان کویسد  
همیشه خاتم اقبال بسیرین تو باد  
خوین نشسته حسودان در کتال  
بباد و شمش از جهان گریه باشد  
دام عیش تو باد ابر از هلاک عدو  
زده و پستان تو آواز در دایمک و سر  
هزار سال جلای بقای عسر تو باد

ولا یزان قیسن من الموان لیر  
دعای دولت اورا تو شکان لیر  
سپید جسمه و درق میمن و میسر  
تو گوشت کرده آواز مطران لیر  
برندگانی در سخن و سرده در کین  
چنانک سیش تو دف میزند و خشم لیر  
سر آسمان شل و دشمنان لیر  
شوران سحر آردی بهشت و فردا لیر

### در مدح صاحب عید تنسای حسین

تمام گشت و زین شد آیسینه یگان  
همیشه صاحب این منزل مبارک باد  
دو چیز حاصل عمرت نیک و در آب  
ز خردان مقدم حسین که بی شرم  
بر شد ملک ابدین پیچ مرای  
زمین دنیا بتان و کفر نشسته  
چرخه اذه غنیمت شمر که باقی عمر  
را از منصب میا جز این سینه یاز  
یاش تخم عبادت حبیب من زان  
سرای آخرت آباد کن بحسب عمل  
همیشه فریت باد و خیر و نصرت و فتح

بفضل و منت پروردگار الملیان  
شمن درت و دلش شاد باد و کین  
دین در کدزی کل عین سلیمان  
و قای عهد نگردست با کس این دین  
خدای عز و جل است ملک بی پایان  
جودت میدهدت تخم دولتی نشان  
چو برف بر سر که هست دوی در قضا  
سیان اهل محبت که باد با دستان  
که در زمین جودت نماز آب ان  
که اعتماد بقارانتا بدین بیان  
تنت درت امیدت و دان بجای

### در مدح صاحب عید تنسای حسین

شکر شکر نعم در دمان سیر و بان  
بعد نیت اکبر تر بعد از آری  
تو ای کفتم علی دست می نه بدین  
بی صادق اتر صا حبشین اندین  
بدستی که وفا کر کنی و کرب کنی  
تو آن نه که جو غایب شوی دل روی  
وصال دوست یگان کریمت کرد  
که ام روز و کز جان بکار از آید  
شکایت از دل یار نتوان کرد  
ز دوست بنالیدن آید  
کران یع صفت خویشین  
زمانه با بارست داد عیش  
چو کوچه پر جوانی جاهلی کند  
طامعین آردی بهشت خوش باش  
منه سان طبعت ز جایه خایه  
ز کارگاه قضا در درخت روتان  
بکس که جن از شک بری از کشتند  
بخت رسوه جو مولود نار و دشت  
نه اعیان منعت کند نه سایه گزند

اگر تو باز راوی حدیث من بر آن  
بعد وصل تو من عیشتن کنم بر آن  
هم احتمال خواب که حسر بر حجاب  
چشمش بکند که بر کند بیکان  
من از تو بر نکتم محسوس و کسکم  
شاد تو کند قربت بعد بیکان  
بخش که بر بدست او قد چنین  
که جان فشان یکنی روز و دل بر جان  
لنه خویشین زده ایم آبکس بر  
تو قدر دوست ندانی که دوست داری  
بیار ساقی و خویشین بر سر آن  
که دور عشق جوانی جان رود که بری  
درین قضیه که کرد جهان بر آن  
که بر درخت زنده باد ز غبار افشان  
هزار رنجه بر از مختلف الوان  
بجای سینه که تا راج کرده اندین  
نزار طبله عطف و تخت باز و کار  
که تا بلوغ دهن بر نکیر از پستان  
که هر چهارم تنش شود بدار کسان



وان منتقل نشد کشت و خانه بزم  
بست طاهر و جند از و برگ عیسی  
تو که نصیبی شکست جانوری  
زبانک شعله لبیان ساس  
خجل شود کنوز اختران مصر چین  
تو خود ملطفت لب و پوسپان بکمی  
چگونه آن خط سبز و ان شیرین  
مخندد و در کافاب گرم شود  
تو کافاب زمینی بهیچ سایه سرو  
سحاب رحمت و دای فضل و کان  
بزرگ روی زمین پادشاه پیش  
گر کرمان اکابر تحت فراموش  
اگر حسد نه راضیت کو بر شکم  
نه نالت چنین آفتاب در آفت  
لذایه قدر شش جای فهم و قیاس  
بگرد و منتش ادراک آسمان تر  
بودی سن خلق چون رطب و کباب  
خان رند و رند اهل انز و از نظر  
ساده و لغت امر و حق نظر کردست

زبان کبر آبت و صند ایوان  
بسیر سایه و زرب کبریا و ایوان  
ازین هوا که درخت است درخت  
شکوه جبهه در دست سپهر کرد  
که کل ز خار بر آید جو نوسیف از زدن  
لبش و شان با روی باغ و ماهستان  
یخ خیز نتوان گفت و حیران  
مغر عیش و بویایان شایه رست  
مکر بسایه و یوار مختار ایوان  
بسیر رحمت دکه و دق و کنگ  
علاش و دولت و دین شاه  
منند بر سر و سیس سر منند بر زبان  
که وقت لبه او امید و یزدان  
نه کشت و نه خنن سایه بر شین  
فراخ پای و فضیلت ج جای خیر  
که فهم بر تو اندک شد او کوان  
در و منون نصایب جودانه و  
که از میسی و جال و در سپهر شین  
امید هست که خرد ابر حق و منون

کسان خیم دیانمند غایب  
هنوز سنبله باشد که وقت

بزرگوار شرح معایت که و ده  
بکر و نظمه و حکم میسر و ابر کرد  
که دید تشنه بحران مکر تو در آفت  
خدا ایراد تو فضیلتی که در جیان دارد  
کس عراق که در سایه و حمایت  
ز پاسی تو عجب در جاد و عین و  
رو درخت ابدت همیشه با و که  
سیر ما تو بر رفت بر ابری کند  
در خیر مشقت در تسلیم  
من این قصیده به پامان نمیشویم  
کما طرم عزیزی سوزناک میگردد  
تو اسلم این باد عسره میبودی  
دون خانه ضرورت جراتش با

بیدار الصالح السعد علا الدین الحوی  
ترا گفت که برقع برافکن ایوان  
بوی که در عالم بحسن موصوفت  
به ستیهای نکارین جود و حدیث ای  
دل از خیای تو کنم بد سیکر می  
بانی لعل تو با هر که در حدیث آ  
اگر نزار خرافت کتی تو بر دل ریش

که فکر و صفت از دست قطع شود  
ندید شبنم تو چند آنکه میگردد  
بعدل و عنو و کرم تشنه و زادت  
که ام شکر تو ان کت در شین  
حمایت تو کوم غنایت بران  
که کرک بر کله یاران نباشد عدوان  
بدور عدل تو خبر بر درخت باران  
که سر سار شود مدعی بلا بر مان  
چگونه تر گوید زبان مدحت خوان  
که شرح کمرشت را نمیرسد پامان  
زبان می زند از مکنای دل زبان  
و یک می توان بستن آب طبع آن  
با شاق برون آید از در بجه رخان

که ماه روی تو اما بسوخت چون زین  
در شرم چون توری زاده مسرود و نهان  
به ستاره دل بری زینیا رادین  
کینسی بحسن تو ای دلستان ندادش  
راستی که ز چشمش سو فند مر جان  
بودای دود مست از دمان مسم دان



عوام خلق گشت می نمایند  
 ز عشق جان صمیم برقص می آید  
 ز خلق کوی لطافت تو تر و ده اند  
 چنانکه صاحب عادل علامه دولت  
 جمال عالم و انسان عین و اهل ادب  
 من این سخن نه سزاوار قدر او کنم  
 جو مصیبتی که عبارت تندر او تر  
 بصاحت من و بازار علم و حکمت  
 سرخی بتم از پیش بر نمی آید  
 اگر نه منت زواری از ان طرف  
 بتاع من که خرد در دیار فضل و سرم  
 و یک با همه جویم امید مغفرت  
 از قبول شمام در جهان گسترده  
 ملا و اهل دل من جان و راحت خلق  
 برود هیچ نبردا که کرد و کرد  
 جو خیری از تو بخوری رسد قنوج شمار  
 گرم بجای خورند کن جو توانی  
 من در از گشیدم با عطا و قبول  
 مرا که طبع سخن کوی در حدیث آید  
 اگر سینه و شرم و دشمن کند عجب  
 تو که جویدی و من در میان و طه

من از بختی انکشت فکر در انداز  
 جو باد صبح که در گردش او  
 که دل بدست تو گزید در غم و کلاه  
 بدست فتح و ظفر کوی برده از بند  
 که هیچ عین ندیدت سل او  
 که سیس در همه بایست و برون  
 ولی مبالغه خویش میکند حال  
 شال قطره و حلت و دانه  
 که در حکوت بدریا بر نه و لعل  
 من این شکر فرستادی بخورند  
 حکیم راه نشین را چه وقع در بران  
 که شکر تیر بود در بر او  
 در اصحاب دیوان عزیز شد دیوان  
 که با تاتباست دولت آباد  
 بخور خوش من ای کوی توان  
 که ذوق خویش بدست تو بخورند  
 که ابر کم کند بر زمین خوش  
 که دخت تو بخت مراد ازین خصی  
 نه بر کبیت که بازش گرفت  
 که میر و لبرم از شوق دل طوفان  
 که سر لشرطه اقبال او فخر

در خیر خواست از کردگار فزود  
 طافیت در آمار بر دست  
 که سلسله اقبال یاد و بخت  
 زانیاں قضا و قضا به بار خدای  
 سبای عدالت با دسیاه بر سر  
 بدین در مصرع آخر که ختم خواهم  
 در خیر حاصل عمرت نام نیک و نور

دوام دولت دنیا و ختم بر ایمان  
 که ویر سال باند تو دیر و حکم  
 است درست و امیدت زوان  
 ز حادثات قرآن در حایت قرآن  
 بوم حادثه بوم فغان و ویران  
 امید هست تحسین و کرم ترا جان  
 درین دو ده کدوی کل من عیلتان

**در شرح شیره و سبکها**

چشم از شرق بر آید از دوزخ زمین  
 ابروان بر گزینم راه صحرای  
 که غافل بنی که با خیزدین  
 آستین پر دست ابر مبار و برک  
 با کلمه را پریشان میکند به جدم  
 تو بهار از عشق بهر دن شد یک نور  
 این نسیم او شیر از است با خاک خن  
 با دوشش بن که حشم از جواب تو  
 که شش آری جو سعدی سر بر اند

عقل و طبعم خیره گشت از صنع رب العالمین  
 که دیکش تو میری با عروندان نشین  
 چو طغان از نفس پر از جوان و پایش  
 میوه بنیان کرده از غور شید و در آید  
 زان پریشان کرد در روی آب افتاده  
 بد شک انداخت با دیکه برستان و پیش  
 یا شکا دین پریشان کرد زان خیز  
 که ندیدی بحر بابل در نکاستان  
 با چنین معشوق نتوان باخت عشق

**و لکن حاکم فی**

ابروان دولت یا برک کن  
 یا بر داند قدت یا سر و بدن



در چن کس وید عهد شکبار  
 صعب ستایتم بیانی بسکن  
 کردل ماواری اینک جان سپرد  
 کو زاری و کس فرزان ترا  
 من کم کاخی که گوی وید سل  
 عقل چون پروانه کشت وید  
 ای زو صلت جاننا دار آینه  
 وقت آن آمد که خاک مرده را  
 پاره کرد اندر زنجیر صبا  
 نطفه رسین در اندام زمین  
 ریج ریخت با بوی  
 در سنگ گزیده کرد و زمین  
 بارگاه زاهدان در سم نورد  
 شاهان چشید ساقی کو  
 سعه بی خراسم جای درگاه  
 جرح با صد چشم چون روی بودید  
 ده کد است ز سر سیرت برست  
 تربیت را حله کو بر مایوسش  
 ناپس از خواهم شنید از خاص  
 شمع غنم جو صوفی در کشت  
 سدا که عایشی ای میوب

**الاولی در مدح ملکه عینک ترکان خانی**  
 ای شش زان که در قلم آمد نیای تو  
 در پیش و پادشاه ندانم درین زمان  
 نشین روان و حاتم طایی که بود  
 منشور در فراخی و منشور در جهان  
 اسلام در امان و ضمان سلاست  
 که اسبان بدانند قدر تو برتر  
 شکر مسافران که در آفاق میر  
 خلق از خدای خیرتر کردن مقصرا  
 تیغ مبارزان نکند در دیار خصم  
 بدخت نیست در عالم با شاق  
 ای در تپای غمزه خیر جهانیان  
 خاص از برای مصلحت عام و سال  
 از حیت در جهان که زاری نرود  
 آفتاب میرود و صبح میدید  
 یارب رضای او تو برادر فضل تو  
 داج بر اهل مشرق و مغرب عای  
 الا بنیر سایه و بحون مسایه  
 همسر گزینده اندام بدل و خای تو  
 آوازه قعد و خوف در جای تو  
 از زمین میست و قدم باور سای تو  
 در چشم آفتاب کشت خاک پای تو  
 که بر فلک و سوز سده در خطای تو  
 پیرو در کار خلق تو اند خدای تو  
 چندان اثر که هست کس در گشای تو  
 الا کسی که روی نباید از رای تو  
 بایسته بساده که تو اهدت پای تو  
 بنشین که مثل تو نشیند بجای تو  
 تا سدی از خدای تو اهد برای تو  
 عاید بخیر ما و همه صباح و سایی تو  
 که در دوزخ غم طلبد خرد رضای تو

**در نامه در مدح انابک خورشید**  
 در پشت کشته بر جهان ناگاه  
 دید لبه بر آمد صباح خیر دید  
 خدا بخش غایت خلق کرد و نگاه  
 بدو در دولت سلطنت شاه سلک شاه



جوامه روی مساسر که با نذا  
شمالی که نیاید بر صف او ادا نام  
خدا یکان معظم اما یک اعظم  
شهنش که زمین از قروع طلعت او  
نخست اوزی خسر م کسی که باز  
که چشم داشت که یوسف عزیز معبر  
ش زاق سینه باید از بلیک  
هر آنک بر درختش خدای  
زمانه بر سر آتش اگر خطای  
خدای عمر دانت و او خیدانی  
بکلاه خیمه ایوان اگر تو شقه زیست  
سراد سعدی از انشا و بگفتن  
ودام دولت و آرام ملک برای  
که لطافت انصاف و عدل و مروت  
جودش ایند و زاه در دست بر  
مسلان بد آسوز را سخن شنو  
و غای زنده ولایت و فنش باد و رقب

در آید از در امتداد چشم بر  
خصایعی که نکند بکسر از  
سر لک زمان ناصر عب  
شورست جان کاسمان طلعت  
بر روی دولت و نقشب و شرح  
اسیر شد و بلای برادران  
که روزی بیدست در شبانی  
بجاست زود نا امید این درگاه  
که بعد ازین همه طاعت کند بکن  
که دست جو زبانی از من کند  
بکریا که تواند بود پیر کا  
بضمحت بسع قبول شایسته  
ثبات راحت دامن دهم و رفت  
جودست منت حق بر سرت سا  
عزیز من که اثر میکند در آینه  
که دیر سال بانی بکام نیگو خواجه  
خدای عالمیانت نصیر باد و دنیا

## حرف شکر الموعظه

و بخت گشاده بر جهان ناکا  
ایند بسته بر آید صبح خیر

خدا بجم غایت کلن کرد کا  
دور دولت سلوک شاه سلف

جوامه روی مساسر که با نذا  
شمالی که نیاید بر صف او ادا نام

در آید از در امتداد چشم بر  
خصایعی که نکند بکسر از

## عالمی فی الموعظه

ایس اگر بدین خشت نگری  
ای پادشاه وقت جود و نیت  
کریج نوبت بدر قهری نشد  
دینا زیت عشوه و لسان و  
آهسته و دو که بر سر بسیار  
آستین که نین همه در دنا  
این غول می لبسته که نظر فر  
اروت را که خلق جهان بکرازه برند  
مردگان بستر که بخت و درور  
باشیر مریت سک المیس صید کرد  
هش و آتا سیکندت یی روی  
مرد بر خوا و سو پس کرده و  
دینا به من جودت اوی نصیر  
ما جان معرفت کند ز من بخص  
بسال می که یو بختی غلام او  
که قدر خود بدانی ندرت قون  
خداست نیامده و دانه میر و کسیر

در ویش اختیار کنی بر تو انکسری  
تو پیر ما کرای علت برابر  
نوبت بد نگری بکد اوی و بکری  
با کس می بر سر دعد چشم  
این جرم خاک را که تو امر و بر سر  
دیگر که چشم دارد و غیر  
دل بیست بر و بغا لبانند و چادری  
درجه نکند غنم و زبان لب  
پایس اگر برای دهانم که شاطری  
ای بی شسته لبیر که ز کرم کتر  
دور در طه که سود ندارد و شمار روی  
در آخرت کنی کمر اندیشه  
ای بیست معالیه همه و بیست  
نه دیک عارفان حیوانی بکری  
و در صورتی نماید در دنیا برتری  
نیگو سید با ش که با کبر و بظرف  
در باب وقت خوش که درای کوی



سداست قطره که قیمت کجا رسیده  
 سر کیمیا و دولت جاودت آرزوست  
 ایستای مرغ پایست به دام تنوای  
 باز سید و ضربه ایست چه فایده  
 چون بهم بر خیزد شکن سایه تر خراب  
 آن راه و دوزخ است که ابلیس میرود  
 در صحنه رفیق بد امور و همیایست  
 رای بسوی غایت سیرود  
 کشت حادث می شود و موشن  
 و عیسوی مکتب که بر ترم از دیگران بعلم  
 شاخ درخت علم بزم کبر عمل  
 از صبر کنی کجای نیست از ده شیطلم  
 هر علم را که کار بندی چپه فایده  
 آمد در معرفت و نصاحت که در حد  
 فواید هیچ باشی و در موقف حساب  
 در صد و ستر از عذر کجایی کناه  
 تا که موانع کشی از باب معرفت  
 و در کم ز خویش بجهت که کهن  
 و در پی سیر بال کسند کبر نه حکیم  
 زمان بر خداوند که بان خلق بکشد  
 عرسیم که میرد و نه حال جلد

بسکن چهره و درش بروت دانه  
 شناس قدر خویش که گوید احوال  
 یک بر هوای عالم او جانان بری  
 کاند طلب جبال بر سیل کبر  
 در اوج سد کوش که فرخنده طیار  
 سیدار کشتن لی اورا به نسیب  
 غنا نمکند و تن آینه جوی  
 راهی بسوی آید که کنون خیر  
 چون طلق و بصورت و چون جلد  
 جوت کبر کردی یار نه و آن دور  
 با غم اگر غل بکنی ساختن  
 و زجت جاه در طلب و گیر  
 چشم از برای آن بود که نرسد  
 هفت نکتة راه از دلائل سار  
 که علق سکوی و عذری سار  
 سر شوی کرده را بنورین  
 عارف ذات شرف ذات تقدیر  
 که ستری بال کبر بر پای  
 کون خورشید آرد اگر کا و غیری  
 از حرد و قول اگر کبر فتنی بکند  
 تا در رضای خالق چون بر یک

فارغ نیستند بهز اخای کام دل  
 باری که سست کوز عزیزان گذرد  
 نگار دست واقعه سبلی خلیل  
 زرق غرز و هیبتی نازک منال  
 نسیم شو کرا اهل قنبر کس عارفان  
 پیش ازین دو تیر رخ جاحان  
 آزار که طوق سبلی از ازل خدا  
 ز خمار تپیدن پذیرا نشد کوشان  
 شک از فیه اشعش با خبر داران  
 روی زمین بطلعت ایشان سوز  
 در بار کا خا طر سعدی حرام اگر  
 کرب خیال در سرم آید که این سم  
 با دم نفس شود و زان بول فصل  
 سرم آیدم ز نصبت بی قیتم یک

روی ز شک نای طرد نامور سی  
 از سر نه عزور کیمای و سرور یک  
 بر تن شکست صورت بهای آوری  
 سکن که کرد مالش و خاک بستر  
 بر اند کج عافت از کج صا سبر  
 طواری نیک بختی و نیل و اختری  
 روزی بکمر و چون بکشد غل طبر  
 پیکان کی بود که در دین بر بار  
 در وقت ترک اشعش و در کبر عتبر  
 چون آسمان سبر های و حرد سدا  
 خواهی زار شاه سخن داد شعلری  
 ملک غم گرفته قطع سخن در سی  
 با کن بر سویی چه زند سحر پار  
 در سر آسکینه و در شست و جوهر

در البصیرت

ای که بجا و رفت و در خواب  
 نای این با و کبر آتش چشم  
 کل کستی و بختان طنبلی  
 تو یازدی شسته و جیب و دلا  
 زاری کله که سندی هست

مکر اسج روز در سی  
 سرم اوست نه قطره آسینه  
 شیخ بودی و بختان شای  
 میرد و تیر مرغ پر تاین  
 تشنه اجل ز قصاب



توحید را یغ غمنا و درن بسا	خانه و در شتر سیاه است
کر برقت یسر کبریا است	در کعبه اناب و صفا است
در سر قریه بتا جی	در مغرب می محبت لای
در بزمی زبدر کسری	در بشوخی جبرق بتای
در تمکین بن حشمتانی	در بنه نیروی اسیر خطا
در بخت شریک فاروق	در بقع عبد یک سحرانی
در مریه شود که تنک سیاه	در صامت کینی بت لای
لک الموت را بجلت و زور	شترانی که دست بر تابی
بنتی کال نقصان است	کس سیر و بوقت سر است
تو که مبداء و مرجعت اینی	نه سزاوار کبر و اعجاز است
خشت یکسری یاد آور	ای که سر رکنا را خایه
خشت زرخاک خواهد بود	ای که نه خوابگاه نجاسی
باک طبلت نه کذبیدار	تو که سر سوده و نه در خورانی
بس خدایق زینت این سیم	ک تو رزان برود و سیم
یسیحان من این در حرم	نه تو سینه جان شتر
بس بگردد و بس خواهد	بر سر تاسیر زو لابی
تو تر عقل و ادراک	تو که کرم بحسب و آسایش
اسلمی مدعی ای خردا	کر بر بند خیریت عیاضی
نفس و پوار خانه و تو هنوز	خرچین صوفی و القابی
ای سرید هوای نفس صریح	نشنه برز و سیر همجو خلاب
فتن خویشین چیس کسین	که تو در اصل کو بر نای

دشت ایست بزن بجان و حسد	که عجب در میان عشق قانی
عده ای شکسته راجه طریقت	چاره هم تو بت و شهاب
بدرینه بیار تو ان نفست	خبر بستم غفیری و توانی
تو در خلق میر غم و قنوت	لا جرم دل نصیب از نرالی
کی دعای تو سحاب کذ	که بیک روی درود محرابی
یارب از جنس راجه بر سیر	تو که مکن که رتب اربابی
غیر ان و لطیف و یحیی	ستر لیس و کرم و توانی
سعد یا راستی ز خلق مجرب	چون تو در نفس غفرتی بانی
جای کریت بر حبیب سپر	چو تو که در کهنوز لغابی
بامریع خویشین شب و روز	در تکابوی عیب اصحاب
کر همه علم عالم است باشد	ین عمل سعی و کدایتی
پس سران اناب صفت	با صفت و کرم شب تانی
پروای و سندانستی	تو نه بری که طینت کمالی

سَدَحِ اَیْمَلِ عَیْدِ مَظْفَرِ الدِّیْنِ اَبْنِ کَرِیْمِ عَدِیْکِ

بزمند لوک اندرین سینه است	کزن که زبنت ای ملک بختی
دادستی کند ایام اندک بخش	که از بارین شمشیت حمله دای
چه یبر سر این ملک سروران	جو در عید زین شد و دادند از نای
زمره باش سیر با خود ایچو بستو	که دیگر انش بخت شد عیاضی
دوم کورستانان ز زینت	بنای خانه کما شد و بام قصر اندای
عاقبت خبر آید که در عالم مرقه	بسم سر خکان ز رنگار که در سپهر



بحر رحمتش از ناله های دهکامین  
 نیاز باد طاعت ز سرگشت و ناسوس  
 بنوع و طاعت کرد خجک جوان  
 جویندست چه حاجت بگرز مغفرت  
 چشم خلق برین خسلت پادشاهان  
 شمع بجلست آواز ختم قرآنت  
 عین یار که رخت سرای لغزت  
 کن نیاز بدرگاه یار شربار  
 کم اوفتند بدان لاجرم که در  
 هزار گشت که به آزار خلق فریاد  
 بسکاه دل دشمن نشینان  
 اگر تو قریب بنیایش خدایت  
 دیار مشرق و مغرب بیکه و خجک  
 کرت بسایه در آسایش خسلت  
 نگریت جز زبان آوران رنگ آمیز  
 بکار بدایه نیست و عمر نغزاید  
 مزید رفت دنیا و آخرت خوابی  
 بر زحمت که فعل بدان رنگ  
 جرمید و گشت عذاب و توبه قبول  
 بطاعت نود با و انگ بر توبه خواه  
 (و یعنی نیکو ز عظمه)

عقیق زبورش از دین ای خدای  
 لبند باکت چه سود و بیان چو این  
 تو بر دگر گشتی بعد از محبت  
 جویندست چه حاجت به سر و پای  
 که سایه بر سر ایشان ننگه و جرم  
 نه بانگ مطرب و آواز عک و زهر  
 نه عود و ساز بکار آید و نه غنچه سبزه  
 که دست قند بهشت خدای  
 که مار دست برادر وقتل و آزار  
 عسکری ملکست او گشتن  
 که بشود سخن دشمنان دوستی  
 بحشم عفو و کرم بر شکستگان  
 دل بدست کن تو تک خاطر  
 بخش بر دی و در سایه و خدای  
 که ابر مشک فانی و بحر کرم  
 پس آن چه فایده کنش که با تو  
 بعد از عفو کرم کشت و وصل  
 جز او دهند یکمال نیک و بد  
 بسد نامه و خوش ل معجزه  
 و لشکر انصاف که با تو  
 که با و دیگر پس از بدین

زن که قوت با و بی سلطنت و ادبی  
 جانگش و عفو و توبه و عک و خجک  
 کرت لب بند بی بر آستانه و حق  
 بدولت تو جهان انبیاست لبش  
 بر رخسای عسل تو گزیند  
 بدخ شود و در ویش نیست تا کرم  
 و رجه این همه هستی نصیب او نیست  
 پس کوش که ناکه تو اوست شود  
 خدای یوسف صدیق و عزیز کرد  
 شکوه و لشکر جاه و حال و  
 چه در زان لب آورده و راحت  
 پیش ملل دل آب حیات و طلب  
 خدای سلطنت در زمین دنیا و  
 نیک و بد جو باید کلاش آن همه  
 بر اگر قریب عالم جرم و کرم  
 هر اطر است که داند در آن رفتن  
 جان پستانی و لشکر گشت و با تدا  
 هر کار با خدا نشناخته و کلاست  
 در آن که اقبل نیکبخت بر خیزد  
 که رحمت و داد است و دین و شاد  
 پس سعادت اندر وجود یک عر

که دست محبت مرآت میداد یاری  
 که در حمایت صاحب دلالان بساری  
 کیت بر و نه میسر شدی جهان ادبی  
 که خلق در شکم مادر نرسد ادبی  
 چه نعمت که بر و نه عجمی یاری  
 مثال بحر محیطی و ابر آثاری  
 که نهد واه خلاص است و دوستی  
 که سپر بخاری اگر سر بروی بر خاری  
 خوب روی لیکن خوب کرد ادبی  
 ولی بکار نیاید خیزد کار یاری  
 جانشان در عبادت بی سیر و زاری  
 دعای زخم دلالت در شب تاری  
 و نیرنگ در و غم لغزت کاری  
 که نام و تنگ بدست آوردی و بکار  
 رواست کرم عالم گرفته انکار  
 کیس که خواهد آید بر است و تبار  
 بکام رانی و در ویش در بکار  
 نزد کرم و کرم نیک و نیک  
 بران امیر احلیش و دست ساز  
 که در خطم و نقدی ز خلق بر ادبی  
 که دست به هم صفت بکار یاری



بدولت علم این حق فراشته باد  
چنانک نیات کسی نشان نداد  
حسن سال نگویم تنای عسر و آس  
همین سعادت و توفیق بر برید باد

بصورت علم کسیر دگر نزاری  
بجز دانه فرنگی و مشک تباری  
که این بالعه دانه رختل نزاری  
که حق کزادی و بی حق کس نیازی

در نهجیت قد و مرئوس محمد

بخش و بچسبیدی ازادی  
باشق همایون طالع همون  
عبر تمام که پای سادگت برآید  
بزرگش خدایوندند  
بهشت اگر بر آسایش است و آید  
ترا سلامت دنیا و آخرت بآید  
دعای رستگاری و سلامت بآید  
خدای عزوجل از تو سبزه راضی آید  
ملوک روی زمین بر سواد عشقش

که از صدف نان در آن جن دادی  
دوی و شای و بزرگویش گشادی  
دانه و از دست جور و سدادی  
که بندگان خدایش گندازادی  
جز آنج نه من که خود ستادی  
که بجز خیرشایی و داد خلق دادی  
غم رعیت درویشی و دهشادی  
ندان پذیر که تو فرزند رحمتی  
نیاده سپر قلم چون بیا صبر دادی

در نهجیت دریا و مدلتان

بدیع دوزخ برانی و عهد سبزی  
فرسوشی از اخت پیغم در بیتی  
دین زمانه زما پایدار عهد شکن  
که اعتماد کند بر سوا همت نیست

ساط کوریل و سرش  
بس از دوزخ برانی و دست بالی  
چه دسیست که دستان بی بی  
که تو طفل عیش و باد بر سبزی

زار تر کسبی مرجه خوش بر نندی  
بهر خوش کسبی از تو بر نکرنت  
اگر زیادت قد دست در تغییر نفس  
بر امداد و یرانگی و سپر شغنی  
نگه بیری و بکدار فضل و علم  
جواب قضا و اجل بر نمی ران  
از آن جلیس انیس از کنار من رفت  
در پنج خلعت رنپای حسن التعم  
بخار خط معجزه نشسته بر کل دی  
از زبانه دقایق لبه غنچه شستی  
نان رفته تو امان مگر به باز آمد  
همیشه بار نیا شد در دو چشم  
ز دخت جاده و کای بده کس کردن  
چو جان دنیا به سم زدند ناگهان  
چونم خرم خوار است پای مال گشت  
برادرت که بخاره در تری فرستد  
خیال بسنه و با د عسر تکیه زد  
و ملخ بکنه که من شیر مرد بر نا اتم  
اگر بود دل بر من چو سرم سیرم شمار  
پس از آن زمان که ز تو مردم آید  
و کز کمال بریتی بعد از باز پس آتی

بناه ترستی کنی هر چه خوشتر آرای  
که در شکوه بی کمالش نرسای  
تو اتم که بده من اندر انسانی  
ترالمات سیری و پای بر جایت  
کجاست جمل جوانی و عس سداچی  
نهاد سینه کند کرنری و دانه ای  
که بعد از و مقصود رستو و شکیبای  
براستین تنم طسوار و ناسیب  
چنانک مشک بجاورد و بر من سایی  
چو کل عسر و درون عود و تمای  
نه آب دیم که کوفن دل سیاهایی  
صنوبر رست که در دزی کل بر اند آید  
که عاقبت بصیبت نکر و یکتای  
زمانه مجلس خوان تن بهای  
و کز لبه در ی امروز تحس خدای  
تو یمنان سر کبر بر شپاچی  
به پنج روز که در عیش و در مقام شای  
برو چو با شک نشن بر من بر نای  
تو سرم غیبی ای دل که شک خالی  
درست شد کجاست که مردم آسای  
که جاده غیبت بدون از شکسته بر آید



سمن دراز کن سقد یا در کوسین  
و کر غایت و تو نسق حق بگیر دوست  
بخشش با رحلای بفضل در حق  
بضیاحتی نه سازد از ضربت آدم  
زده که گریست روی نا امید

چو دوز کا در به پیرانه سر روی  
بدست سی قبادست نام پناهی  
که در دمند نوازی و جرم بخش  
بکسر نفس غایت قبول فرمای  
کی رود مکرش کارگاه حلوانیست

در سداخ آنکه انوشیروان

دینا سر زدنکه بر میان  
این پنج روز مهلت ایام آدین  
باری نظر عال عزیزان رفته کن  
آن خجسته گامکش و انگشت خط و نش  
در پیش وادیه نشیدم که کرده  
زان کنجای قنوت و عزاداری مال  
از مال و جاه و منصب فرمان بخت  
بعد از هزار سال که نو شیردان برده  
ای انگ خانه بر سر سیلاب سبکی  
دل در جهان مشد که با کس و نش  
او که از تو دوست و گریخت غافل  
بیا خاک بر آفت آیین  
دینا شال عمرت است پرنسک  
دینا که کن کن جودان مهر

زخمی بر بدن که نگر است  
آزار مردمان کند حسرت  
تا بجل وجود به منی منصف  
هر بندی او شاده بیا منی و منصف  
بپسرون ازین دولت و شاد  
با خوشیش بکود نهاده جز دلی  
بکثر نام شک بکود نهاده  
کو نید ادو سبوز که بود عتایی  
بر خاک دو خانه باشد بهر  
همه کز بنوده در زمان بی بدلی  
همه ز باز میر و پیش منری  
خالی باشد از خلایک است ازلی  
آسود عیب از آن که گرفته سالی  
من خود با خا و نشینم بهتری

من خلاف رای خداوند حکمت  
که که به پالش کور نم استند  
به از خدای به چه تصور کنی بعقل  
خدی که رستگار شوئی رات کار  
بر از کان جودت بیاید لبش  
باید که قدر و لطف بود ماد شاه  
دستی بفر کوی که و کوزه بنا  
بر آن بنا شد اگر دل نسوزد  
بستم بر تیر آن کند انصاف  
به زینج خون چات که گشتی  
نی کاروان رفت و تو خواهی مقیم  
کوشی در دست بکرم نشوئی  
حق کی راز بان ملکوت بود  
نورات باش تا که گران و گشتی  
خاص از برای و سوسه از پیر  
خرنیک بخت بند خردمند نشود  
تا هر کشتی شوم و از خیر در جود  
این که بکشتی من که بختش نظیر  
و ان گشت ایما نو و او را سم  
ازین اعظم انگ مید بهر عقل  
نست بهر اوده منم از زمین

امروز خانه کردن و سر دانه  
از من چه بالشی که کپس از چه حیل  
تا حار آخوبت ممدون که لوسی  
تا عجب جوی نرسد و تو حسیلی  
مس اعلیت در همه کاری تا بی  
روی میسرش نشود حل شکی  
که که جهان بکار نماند که خطیلی  
یاری که بلند خوی افتاده در کان  
با دشمنان پیش که ذالی بمنزلی  
خرم کیسی شود که از یوت عتایی  
تربیب کرده اند ستر اتر عین  
لی حصار آینه ببرد رنگ صفتی  
حق غلت آنچه گشتم اگر هست کویلی  
دانی که بیست سطره فلت جود  
شاید که برین سخن نویسی میبکلی  
ایست خردت که بر نشان مکن  
بعد از تو مر سار دنیا شوم محلی  
مژشش خوان اگر دشمن جرمی  
دادست ممد و راحه حسین شامی  
امروز در سیطره اوده عتایی  
در حق گشت لایکه ندارد تقصیلی



عزت در از باد کرم تر از پیل  
نفت همیشه بی زو زانج باد  
تا بسندان ناله در آیند باداد  
سمران بخت ز اسیرت شکنجه باد

زیرا که اهل حق پسندند باطل  
تا در پیش غلج بداهه بگر  
هر که سر بر آورد از بوستان گل  
سعدی دعا ی خیر تو کویان در سل

و الهیای و مدحی

که این خیال بخش شود به سیداری  
خدا بر آنکه تواند گزاره حق سپاس  
نهاد دشمن بی طاعت کلمه برانگیزد  
تو یاد هر که کنی در جهان بزرگ شود  
در مرا همزی بخت یا خطایی  
جاست شران دروغ شیرین را  
مرا که شکر و شای تو کفتم ام سرود  
تو روی دخت و اند طبع من کشتی  
خویم بر شش منیم بنا قصی در منم  
سودم سرمت فروسیه آید  
من آب روی تو را نسیم و برمان آن  
خدا ی در دجانی خبر و هدا  
ترا که هست و اخلاق خرد و بخت اینست  
همین سعادت تو تو فیض بر پدیدت با  
حق التصدیق العالی محمد رسول الله و الصلوة علی عبد الله

که روی عزم مجاور ازین طرب  
یکی منم که بسکرتش کنم شکر راوی  
که دولت با به طاعت امدت و دله  
بگر که دیگرش از یاد خویش بگذرد  
تو از منکارم اخلاق خویش را  
اگر بود ز قیامت برادر قاری  
مگر خدای نیکو در بر است کردار  
که خاک کیش میر آورده ام از دشت  
خلیقه زاده تحمل چرا که خدای  
بسیارم در دکان زین خیر دار  
که پیش طاعت و به کمال به کمال  
که هر چه داد با صفات آن سرور  
هر چه سی کنی دولت و دیار  
که حق گزار ای ولی حق کس نیاز  
حق التصدیق العالی محمد رسول الله و الصلوة علی عبد الله

و الهیای و مدحی

دل شکست که منم مند و کربارش  
حدنگ در ذاق اندرون میند خلق  
و ان فردی معیسی سخن می گوید  
بدرغ کشته قلم سر بر سید  
که دنیا و دنیا مال غنیمت یار  
چه سود کا به دین در شربت مسوم  
بر اعما دکن و دایم دولت در سر  
طوبیال خداوند ملک دولت کن  
سراج کیانی ز تابکش بردار  
گرت بشد و شکر بر رویه و زان  
اگر شکر و تحفه و سیل و نوری  
از آب چشم عزیزان که بر بساط بر  
چگونه غم نگیرد در ذوق ادور  
ایده دارد و جوی که از جهان برود  
طرب کمال جنس دور بود در عین  
کان سر که شهادت در خطیر خاک  
رئس ولایت و زمان ملک

قیمت پسند که از پای بر کد خاش  
جان بخت که در خون شست سونا  
اگر چه نیست بصورت زبان کی است  
جان که خون سینه سپرد و شکارش  
بزا بدت بصورت که داشت بگردان  
در تیغ کج بقا که بودی این کارش  
که اندر و غلج غوی غدارش  
که فیض رحمت حق بر و ان شیارش  
سواد بر سر تربت کلاه و دستار  
و قای عجب در دایره و دست مبارک  
که خون می رود از دزدان ابحارش  
بهره ز با مال و نیست صند بارش  
که غم خوردن شد و از سر رفت غم از  
بیان خلق با ند به نیشکی انگش  
نمایم شان و دعا ی انکارش  
وین که در قیامت رسات کردار  
نمایم رحمت برود و کار غنارش



قضای حکم ازل بود و در حتم عمل  
 و یک دست بگردید بر آری از ی او  
 غمی بر روی رسید از زمانه از تقدیر  
 همین چراغ و غم بود که در آن روز  
 بوقت سایه در دوش و سترش  
 کورت بشد و شکر بر در زان  
 بجل خانه که در میان عالم قدیم  
 عذوق که گفت لغو غای در که شستن  
 همین درخت بود و در بین خدایک  
 چراغ را که چیرا غی از ورا که نه  
 نمر و نام ابوبکر سعد بن ابی  
 خدیجه ایگان ملک زان منطقه  
 بنزد که از خدایا بفرود دولت و کام  
 خبک بر و ان که از خشم نبیند شمشیر  
 که نطقه تا تمکین نباشد اندر اهل

که هر چه فایده این درس دیگر و دیگر  
 اگر چه باز کرد و دیگر به از آن  
 که لث طاقت کرد و در آن دو با که  
 از و بر روی و با جبر رسید و انصار  
 میوس با و خدایا بفرود شمس  
 و وقت و عهد در آن دست سماش  
 بگردید و در میان در و در  
 جهان خراب شود و شمشیر بود در  
 که بعد از این شمشیر شوق شد و خدایا  
 فرود شدند و باقی بماند شمس از  
 که نام سعد ابوبکر نام بر و در  
 که قایمست با علای وین اخلاص  
 دوام سهر بر سالهای بسیار  
 بر یکستان که بنده ایشان که  
 در بیت بار خدایا حساب کرد و در

**البصیر**  
 با شاق و کز دل بکس نباید داد  
 چراغ دولت بویگر سعد و فضل  
 ایند من سلامت بکوش دل بکشت  
 هنوز داغ بختین در دست بختین

ز چشمتی که درین لبت آسان  
 طلوع اختر سعدش هنوز جان  
 بپای سعد ابوبکر سعد زکی  
 که دست چو زبان داغ و کمر

ز آن دروغ که هر کرد و در و از دل  
 و در یک کمر و در خیر است و بی  
 که در سر سیلیمان بیا و رفتی و پس  
 در و خلق سبیل میشود و در که  
 شنید ایم که با جله دوستی است  
 و طفل با همه باز و دی و با سی کرد  
 درین حجاب نکونم که ملک است  
 و از آنکه بپای کج مال چشم  
 و در آن پاک ابوبکر سعد بن  
 بر عمارت آرامگاه عیسی کرد  
 که کسی بپندارد نباشد غم  
 امید هست که روشن بود و در  
 بر و عرض قیامت خدای عزوجل  
 که در دین خود هر که از انصاف  
 کیان حکومت باطل گند و ندارد  
 که در دولت سلطان و خدایا  
 که در دین و شیر از یان بپیم شد  
 و در جبهه فایده از کردش و ان تغییر  
 که اناب خزان کلین شکست  
 هنوز روی سلامت بکشت و در  
 کلاه دولت و صلت بفرود باز و

نه آن حدیث که هر کرد و در و از دل  
 و نایم کند این مست مر با و اما  
 که هر که که بر بر نیست میر و در با  
 همان لایت کجند است و تو در و  
 نکته اند که با سیل حکس بعد است  
 غیب تر آنک کشد دیگران است  
 و بیست جسد که در آنک میگردد  
 می رود جان کاملند و در زان  
 خدای پاک تفصیل و کرم با بر  
 که انما و با رافت بید این بنیاد  
 که رای خرم دیگر کسان بود و در  
 که شمع و ان مکارم پیش بفرستاد  
 جزای خیر و دانش که داد خیر  
 همین قنایس کین کر کس که بید  
 که حکم را همه دوستی ملازمت  
 غنایم مبد که او کردن از که  
 بیکد که بر و در چو و جله و غیبت  
 که در اندیشه اندکان حق فراد  
 بپای سر و روان با دو سایه شاد  
 هنوز زشت سعادت بپندمت  
 هنوز شاد و در دور کیتی از دنیا



بخت متش بر طاعت نهند خود بزرگ  
تر نشود و شد صبح دوم جهان بگر  
کثایت برادر قول بند کوشی  
مان نصیحت خدمت که کند ام نشود  
ولی خراب کن سینه کند اگر بخت

در آن قبیله که خردی بود بزرگ نهاد  
جیات اولی بر آمد نبرد سهرورد  
که دسر که کار بستن این سخن جان  
که من نام و کت نیست با ندر مایه  
که بیا بودت خاندان ملک آباد

در لایحه

بجای خود آن درخت ما بخت  
بدستی جهان بر که انعام کند  
ملطف خویش خدایا و ان خویش دار  
نزد آب و سکر سعد بن سبکی  
کراش آب شد سایه پیمان ما نیست  
میش بهر و جوان با و در حدیث  
یکی دعای ترک نم یکی دعای  
هر آنک ای خلافت در رکب آرد

که شد با و اجل از ربع بر کند  
که شوخ دین نظر با کیست هر چند  
بدان جیات بکن زین جیات فر  
که هست سایه امید و از خویش  
بنای اهل حرم با و خویش و ترید  
درخت دولت سج آورد و دشت  
بگویم آن اگر ایرافیت چسبند  
غایب باز و از این سینه خدایا

ذکر اقای امیر خیر الدین ابو جعفر محمد بن محمد

وجود عارفی اول درویش است  
اگر چه اشرار ادح در کشا کس  
بر آب وین معجزه علم است نیست  
درخت بهر نیغ یعنی ای عجب

که شد با و اجل از ربع بر کند  
یسمی عالم عسلی در و نام  
که شوق بی نشان غافل جان  
که چون نشود و در آتش جراح

چگونه ستیج باشد شوق کینی  
جان سپرد آب نهادت و در کین  
هر لشکری که بکوشد پیش خدای  
پناه عمر جیل سپاسی و نیجه را  
کرا نیکین و در روزگار عجب  
خدای عزوجل قهر که است و در  
جان سرای غور است و در کوشش  
رضا حکم قصا کردیم و کردیم  
غش و در نشسته جسد سردش  
کراش آب زد و در مشور باکی نیست

که ابد و قیامت در و توان نیست  
بر آب و با و کجا باشد انعام  
که خیمه بر کن و آخر هنوز نیست  
بزرگ در دست طبع است کینه  
که باز در و هفت پیمان کند که نیست  
تیر صبر کن ای بنده خدای بر نیست  
عنا آینه او که بک بار و لی کما  
این کند تشدید نشیر فردی نیست  
در پنج مبدع عز و ان بدان بر کس  
سیر اک سبب و در سکر و در خفا

ذکر وفات امامت علی بن ابی طالب

عزیز از دل از بهر تو خوست  
عنان که چون شاید رفتن  
که شد با و اجل از ربع بر کند  
که در بنی بر و در لب جوی  
که سر خون سپاه و شان بود  
سیکون در آتش سوزن کنم  
که در نا صافی شد خون

دل خویسان نبدانم که خوست  
که از دست شکستی زوت  
شعاع آید که زایت سوزگوست  
که باران بیشتر بهلای خو  
که آب حشما عجاب که نیست  
نشانید کرد و در مان هم سوزگوست  
رنگ نه مادی می مروت

که اگر است از جویایم  
که از در و ان آدم تا کونست



برفت آن کلبه سیرم یادی ز آن خشم حیرت بین چشمتی چه شاید گفت دوزان بشار خوار و گردن شست گیتیه ذکر یاد خودمندان مشین راست گشت بشدن دید کام ست اندیدی نگو جوانان تصور کرده بودند تو کردی گشتن وقت آن بود خود دوز آمد در خشت نامیده کز چشم بدان اندر کسین بود	در خانه خود بر آید و بسا و بیست گرش سیلاب خون باز آید نخواهد پرورید او سپهر زرد چنان صاحب دلی فرج شتراد مرا خود گاشکی مادر تزدی چنین آتش که در عالم مای که اندیش دولت دلاوی که تاج خردی بر سر نهادی که بتا ترا کجا و دهر دوی میرد از بوسه نشن شدادی
---	--

بیدارم حدیث نامه جو هست همی منم که غمناک شش نموست	
--	--

ببین از هر کج حواری کل و یاد کس اندر دند کا بیست و وقت دوست بجست در دشت دشت آن کل و یاد ببینی رشت از دشتی سیرین سرمه دوز کار است و تو کبر خزای تخته تیردن در سیرین در آن عالم حقایق عالم هر گشت دل پیوسته سوخته در گشتی منظر شاه عالم	ببین از کل دهن میل کرد نماد کس حین قیامت یاد طیبا در استخوانش کارد دلال کام در چشم چکا یاد خداوند شش در رسا یاد شرب از دست کعبه شش یاد شاد و شش بر سر شش یاد حدیث هم بدین آتش شش یاد مردم بر دوار شش یاد
---	--

سجدهات بر تو نیکان و کشت بکام و سیستان و بخت خرد	بخوان صلیب نشن بر دانا داد بسی و دمان دولت بکده دانا داد
---	---

# غزل

دیدی بدین سپید که در ام جان شاید که گشتی بکبر و جلال بالا تمام کرده درخت بلند باز یکتے براد خون سیاهش زود کرد ادول از در پی باید که دوست آتش است حشرت کس را چنین باران فتنه برود و دیوار کس نبود خندان بر فتنه خون تراحت بر آتی پرون شقایق دل در شش سیاه خودم خردا که خون آمد و ناله مشاور شش کند و دست زده چشم و چراغ قدم تو بلبیل چشم لیکن بگویم قدر اجل علاج اگر ارقان آفریم از دیار عسبر	و این ترکه در جهان نشاند بر بوستان که سر و بلند از میان رفت ناکه بجزرت از نظر بلبلان رفت خون سیاهشان ز دوشش روان رفت نه گز حین نبود که بر آسمان رفت ز هزار آتش که بر خش دمان رفت بر بام تاز کردی خون تا دمان رفت لا چشمت از دوزخ بلند ان رفت کمان سپهر و زود بر آمد از بوستان رفت ایش ره جیش بود که بر استخوان رفت کودل نشکان سین و دود و دستان رفت برق جیش بود چون برود بختان رفت بسیار ازین دوق که با و قران رفت اورد بود و بیشتر از کاروان رفت
---	--

ابال خاندان شرف و برادران جادو داد که از خاندان رفت	و گشتی حنا صفت کزین آستان
--	---------------------------



نرمه را زبان شایسته تا یک و پاداد رخش خیانت بود که موسم توان بخش شرح غمت تمام نمائیم و پیمان سعدی همیشه بار فراز احوال داشت حکم خسته ای و نه ای که از بسبب عمرش او را بد که بر قتل بکشد	کز تو خبر نیامد ما را فلان نیست داردی دل چه فایده دارد جان این صد گیسو کز غم دل بر زبان این نقش ز دست نخل عثمان نیست بر دست و تیغ خسر صاب روان و تنی دهنج گشت که تیر از کان نیست
--	---

### چهار و دایره بر صفت

بر کج تحویل میکند رضا یار نامی سر دین زود بر خاتم غمت صحبت الاصلی الوایع این زمان طلعت خمر مهر و قرآن ایزدی شیر	با تو ذریع بر دل اخوان دیر است نام من مهیا خازن بخش عشرت انجمن مجلس ذکر و محفل تران نفس بند و پر در زندان
تا که روز در محفل ناید بسیار از این سیاه بید کنیم انشعق محو که از آمد کشت رسم تباد فاکند	بسی کبر فکرمه کوه جهان بسی فراق محو از یاد خزان و نه بر سال کل دستان روزه بسیار و عید خزان بود
تا که در منزل حیات بود خاک بیدان نه آیدین بخوابد	پس آن کبریت غریبان که شود خاک و آبی کسان

هر دم از دوزخ رست است که اگر جرد و بر گیرند تا قامت کرد و کبر آب حیات باب آفتاب که دم سر و بند کار جان پیش از دل شکست	که کرد میکند جو برق میان ستایشی شود بد و زمان بسیار کمره بگری رفته روان ملک است واقف و شیطان تو که داری جو سر ایات
---	--

### و نه بعد از این

آسمان حق او که خون بس بر سرین ای قهر کربانت می برای سر ز خاک در میان حسرت را خون خلق بی زینا از دور کعبه و انوار	بمرد و آل ملک است عظمی که پسین سعدی این قیامت و دنیا خلق بین راستان بگذشت از خون جسم آراست در خیال کس شکوه دکان خان کردین
دیدم بر دارایی که دیدی شرکت باب خون فرزندان غم مصطفی بخشید و که بر بر خون این بایکان شیر داد بیدار و سایش از دنیا بناید چشم داشت	قیصران روم بر خاک خاقان حسن تا قیامت بر دامنش باشد المبین چشم بران خاکی که سلطانان نهادند قبر و انکسیرین مازد خرسید بکین
روی در یاسم در آذرین حدیث چون کریم دوستی حاصل بود دشمن زحمت لایق نیست بر خون سیدان نکین از کوی مسلمانان وین محبت	ی تو ان دانست بر روشنی انبیا آدمی را حیرت از دل و آب را داغ ازین کشته بر دولت مرآت را بهشت بزرگ مهر و خزان بپوشد سیز فراق نایاب
بناست تا خدا که می دهد و داد در کمال غم خون الهی بر خیزد و دین	



بر زمین خاک قدشان تو با چشم  
 قالب بر روح اگر در خاک و جن غلط  
 یکیه بر نیانشاید کرد دل بروی نیا  
 چرخ گردان بر زمین گویی که سنگ آید  
 دور با ذوی سلطنت بر نیاید اجل  
 تیغ بهندی بر نیاید روزیکار نیام  
 بحرب بی فایدت اینجا که بر گرد  
 کرکاسند ازل مردار دنیا خاک  
 ملک دنیا را به قیمت خلعت نیست  
 یارب این ملک سلطانی با من ادا  
 خسر و صاحب و آن غوث زمان بود  
 خلعت بر و اختیار رای روشن من بود  
 لا جرم در بر و بر شش داعیان دولت  
 روزگار است بر ستاد با او شدی  
 فی الکتاب المرشاة بعون الملک المفضل  
 یا کریم یا کریم یا کریم یا کریم

کتاب المصابی

تو خورشید بر روی بر تالی  
 بیک سینه با محمد و ابا محمد

جو غناییت جزو یاد که می دارم  
 ال العداوة و صلکم و قضیتم  
 به که صاحب جنست جو برید کند  
 حتی انرا و بی بزرگ و کسیرا  
 غت چگونه میوشم که دین برود  
 مرا تو بر سر آتش نشاندی  
 من از ترسیر بگردم که صاحب استیقا

ایضاً

تو از غرور جوانی همیشه در تالی  
 و فی دوا و کم و قد بخت اجانی  
 سراج شد که خود اندر کمن اصی  
 لایطعت و لیکن جنبه آینه  
 بی بر من و با بکد ای  
 منم بر آتش دوزخ خاک من بود  
 نه ممکن است که همسرگز و سد سیرای

تو بایکدم براسودی منم  
 استیانی و دعایانی  
 بیکینی سلاح اندا جیم  
 و غناییت و نفق با لغز  
 زگر استی بخونم بخو تیز  
 و خلعت الملک ملک و ایما  
 و کزانی در برانی مستم  
 با قضیت ابان و اهل الوقت  
 سر بر من میگردم و عشق  
 خلعتی به بخو منظور ای قف  
 و ازل رفعت ما را و دینی  
 و اوی نیک امر همین

تو بایک سینه با محمد و ابا محمد  
 بیک سینه با محمد و ابا محمد



بند ام تا دین ام لی رسته  
شغه العذال عتدی لم تغدر  
کر نیالم وستی از زخم قدیم  
ان سزده محروا البرا مانگنه  
قل و صبر ازین چه بخواهی که غشت  
انت فی تبلی لم تعلم به  
یا جان صرف کن در بای او

لم ازل عسدا وادها رسته  
کز ازل برین کشیدن این دم  
لا تلوخونی فرسیح ما اسیم  
تا وجود خلق ریزد در غم  
کلا استت بینا ما هدم  
کر نصیحت کوئی به دانه  
ان غایات الا فی تعشیر

**ایضاً**

ترسم واتی یا ذا البیت

وواقفی اذا شئت حایه

بگوشت کر رسام ماله زار  
ز سوز ماله و دارم نهالی

الا یا یحیی الطیر فین سکر  
نداریم چون تو در عالم کبی دست  
لقد کلفت مالم اتو حبل  
که کوه باد و دشت من از دست  
الا یا سالیما عنی ترفق  
اما السعدی لا غیر ولی کن  
الم سطرالی عینی و دینی ۴۴  
بر کب در وجودم همچه جا بیست  
عشانت که کردوری از چشم

سبل السحران عن طول الیاف  
اگر چه دوستی دشمن فدای  
و سالی حیده غیر احتمال  
و بان دستان ارنده سکایت  
فا قلب المعنی عنک سایه  
یغتر السعدی منی ما احتیای  
ستری فی البحر ایلان الیاف  
بصور درونم چون خیال  
بمح لطن و ستره جالی

وان کنم بسیار میتم طول میکتی

خوایم نقد جان از غمت بیست

نقد

چو سندی حالت شد سندی ندان  
اگر خاک است به اندر دین ما

ان هو سحر السحر ملک العقال  
حاک من دشت که باد شمال  
الک فی ایتمه مستقیمت  
عمر با نسو این وقت آغ و وقت  
نه دسر اسلک با ذوالنقی

لا یجندی شغی سبایل  
بی سیر و سیر بی سبایل  
و اتمنص الغوم رش و ابر حال  
دیگر شش از دست بر حال  
افلح من چهار زاد المسار

بسن که در اغوش شد بکرتف  
برین و تو در دشت سال است

لأنک نغتر به سحر و بر  
کر بیل جام حجت آدپه  
لؤلؤف التریا عن بد زهم  
چون که درین حال میرق شد  
و اندرس رسم بطول از زمان  
ای که در وقت بکنه تیسر شد  
لأنک نغتر و من دس القول  
ز سحر ال رو دانی که کلبت  
عز کریم احد لا یسزل  
و شان بسرد تعظیم او  
کم حسد فی بسد بلقع

یعتب المذم والایتنان  
شک اجل بکشدن در سار  
لم برانا که قتیق الهیلا  
بیک خبر این ایکن سال  
و انت العظم تر الیال  
بریت ایند بکنه و صفت سال  
من قبل الحق بیادی نقتال  
انک ندارد عسدا استحال  
جل قدیم صمد و سیزال  
دست بر او و جشکم سوال  
من عیال بیجا بکمال



یا در حدیسی که درون صدف است  
 از نطق العارفی در وصفه  
 کار کیم نیست درین زهره سیر  
 ز کیم فطن باور مستقیم  
 فهم نیست رفت و ببردش طریق  
 لودنت العکریست من جفته  
 سیر دل عشاقش حیرت  
 اشیع من غایت الطایفه  
 بن و کر بر کعبه عجم  
 این مثال حکم فاکت نه  
 بکش که بکشار نصیحت کن  
 باویر المحشر وادعوت  
 کریمیت است جو مردان سرب  
 آفتاب آن روح پاک است  
 فل صبر و توفیق و قوتی باشد  
 کلین است آن زن پاک در شرف  
 ای تحیر و المطلب عذری حال آن  
 بلخ فردوس است کلبه کن خواب  
 قتل نفسی فرادانه  
 بر فراز سرب و سیمینش جو غلامان  
 بکره المحبوب و صلی استی عمره

در کتب از بطور واسب زلال  
 فیروز عن شان عبدالمال  
 بی که بسوزد سیر عفت و بار  
 عاودت کل لسان المتعالم  
 و بهم لبی کشت و نمادش  
 لاحرقش من شجاعت الجبار  
 ستی جبران با صد مال  
 یحرم العبد و یقی الزوال  
 کریمه بر کرم ذوالجمال  
 معظمه یسع هم الجبال  
 کرش ندارد و بخود و کوشمال  
 تمن النفس و تمنه الجبال  
 در علت بیت حمدی بن  
 قاتل آن اقیات بالان پاک  
 صا و قلین و متنا و حدیث  
 آهنت آن ایل با براس  
 حرت و المایون کوی اختالی آن  
 جان شیرین خود پیش کرم بافر  
 امیلی تدیرانی استی این  
 چشم شورانگیز من باغمین بر رخ  
 برسم المنظر و تسلل یضی نیا

کاندک بایه نومی در خط  
 قل لے الجک اخطار و محصل  
 کونه که ای اریا جان در میان  
 نالت ای عصفه اما ان الامن صبا  
 دختر الشج را یعنی سخن ایں جمال  
 لطفک التال معوی سے ہلاک لایع  
 آخر ای سرور و ان سیرا کز گر یک این  
 با جیم الجسم لولالت شخصی لما کما  
 دوستی را کنته انیک عمره کنای  
 بعض خایمانی سالما من قضی  
 کث سعدی سیر کن ایم و یا گیر

و در مرا عشقش سخن کشت سہلت  
 دولت التی ان مرانی روحی فی  
 تیر امانت یا تسلیم باید یا حذر  
 و التدی فرصه اما ان الامن صبر  
 آب دردی غمت اما پیشان بار  
 عطفک اما من لسی سے بلای نامہ  
 آخر ای آدم جان ارنامہ کن یک  
 با کجل الطرف لولالت و معی الجک  
 طرہ میدارم کہ دلہ لدار حوں بودی  
 قلت لا تسئل صناد الوجہ یعنی غش  
 عشق یا مال یا صبر و یا سحر

زوال الصفا

کرم تا جز آمد عشقم هنوز باقی  
 یا غایت الامانی قلبی لریک جان  
 ای در دند مستون خط و خال  
 جاد الکفات لما ذم الجبال  
 بعد از عراق جایی خوش نام ای  
 خان از ان عذی حتی بت و حدی  
 در سر و حکو بی ای مجمع نکو بی  
 ان ست لی و اما دعوت است قدما

و زمی جان ستم کز عشق وویا  
 شخصی کاندایسے من غایت اشتیاق  
 قدر و صالش اکنون دانی کہ در فرا  
 و اللیل لہما و الدمع فی المساس  
 سطر بزن نوایی زان برده  
 و دو غسل ووی باہ از فانی  
 فرما شک بوی تو سر و سیم چاق  
 یا عاذل سالما درنی و اما لایق



خدا از حدیث ایمان خیر دای جان  
یا سعد کیف خبرانی سبله سحر  
تا تو درین دیاری بکانه زبانی

تا در سوای جانان باز هم عمر باقی  
من بعد ما سحرنا والا هی فی العباد  
دوبار سرجه داری کرد مردان

### والله اعلم

مردم که سرارم نزاران و نسل  
خبر بر تپیل که عجمی شکند کل  
اما اخلاص روی اما اراغل جذی  
اگر چه مالک قی و پادشاه سینه  
بیرنج عینی الی معذب تبلی  
تو آن کند نداری که من خلاص نام  
تا و صحنی ببری و لو نیتک سری  
و نای عهد مدت میان اهل اراد  
بیل من یزیدیا و لا تمیل الینا  
مرا که چشم ارادت بروی و موی تو را  
نداک شکرک سبک اذا اکتد غیر  
زخرد تا مل سیدی نمی کنی که پستی

که احتمال دارم زو استان و نکل  
تو سیز اگر توانی مند بار توکل  
فکف شقص عجمی قم بهر فی  
سمت حلال باشد ز خون بند و نکل  
اذا خرجت فرادی بسینه خطت  
اسیر اندم و در مان نکلت و نکل  
اذا الاجبه تر منی دع اللهم  
نه چون بای شکوفت بی زبانی  
لقد شدت علنا الام نکل  
دلیل صدق باشد نظر با نکل  
دختر تره یک و دو دیک نکل  
که مع بار ندیدت که سینه نکل

### الحمد لله

سئل المصانع رگما تبیم فی البواینه  
بشم جزوی تو دوست و دید با نکل

تو در آب جدایی که در کما دران  
زان سحر سوار عیشی دند

اگر چه دور با ندم امید بر نکل  
من آه می محالست ندیدم و نکل  
شان تره امیدم بصبح روی نکل  
فلم تمر عیشی دانت حامل نکل  
شیخ و زده عمرت عیش روی نکل  
وصف کل سیلج کایک و نکل  
اخاف شک و ارجو داشت نکل  
ز چشم دست قدام بکانه دل نکل  
زاق نامه و سدی عجب که در تو نکل

مضی الزمان و قلنی بقول اک آتی  
هر کلی محبت عین آب جوی نکل  
وقد تعیش عین الحیوة فی الظلمانی  
جواب تلخ بدیع است از ان و ان نکل  
لنعه رای الود و بسین نکل  
محامد تو بگویم که اداری صنایع نکل  
که هم کند بلای و کلید عین نکل  
اجتنی بحر و فی کایش عذایت  
وان شکر عسل الطیر فی بار نکل

### والله اعلم

انیه قیل السحر اذ النام  
با سوار عسل ی کیر دوی  
اوری از می در سدح کن نکل  
راشین جنگال شاهین عمت  
سختی چون کل بصیرا بر کز  
تا شود بر کل نکل روی و بال  
در داغ فی سرستان بار کیش  
یار با فرودس کی رفت این نکل  
طوطیان جان سعدی را بلن  
از نسل مستی خوش نکل

نوبت عشرت بزین پیش آرجا  
طبع شور الیکیز و ادت آرجا  
در خورش آذر و سپنج شام  
طوق برگردن بنه پگون حرام  
یک زمان چون سرود درستان  
تا شود بر سرور عیسی حرام  
آتش سودا به آب چشم حرام  
پارب از جن که آورده این حرام  
شکری ده از لب قوت غلام  
ساکینی ساکنی ای عیلام



به پایان آمدن دفتر حکایت نخیان  
 کتابت بالغ می جیت انصاف  
 بگویم نسبت و ارم تهر و بکان  
 اخلاص و اجالی و دو این جبه پای  
 نشا عشق آن باشد که شب با روز  
 قسم الما و راستی کاشا و دع  
 قبح خون در من باشد بهاران  
 سے فی متکی استانی و لما بدر  
 مگر جرخ فلک باشد من خورشید  
 لیت الاشد فی العیالات لا احد  
 نه حسرت لغزی و اردنه سعدی را حق

قصد دفتر نشاید کن و ضعیف حال  
 ان افضل از ترانی علی غنای  
 که خود را بر تو می ندیم بهالوسی و زانی  
 بر نفس عشق لایس و لا سکوالی  
 ستر اگر خراب می گردونه صاحب  
 امانت اندی نسق نعین السهم  
 مرا بکداری تا حیران بمانم چشم  
 اما المجنون لا اعیا با حرافی و اغراب  
 مگر تیسر یک باشد من لایزال  
 و هذا الصبی فی شیر از سطر  
 بمیرد لکن سستی و درایمان

الغنیة

تلم راست نیا به صفت شتایی  
 نشود و نه در دلد مجور تمام  
 من بهان شتم از آنک تو آن دوست  
 جیت لا یخلف منظور حبیبی  
 بد چشم تو که گزی تو بر ندیم  
 سعدی از دست غمت خاک روزه دامن

سادیت اخلاق القلب من الابر  
 لواصاتی صفت الدمار الی الابر  
 اما انکسوا کمال المم و علی البانی  
 جیکم قصه و این غصه کمر  
 بکنم میل بخوبان و نظر راستی  
 بیشتر زین کند صابری شتایی

والا یضک

بزرگ کریم در ذوق روی خوب  
 نشه در حق تو ارم آب حیات کی  
 در یون کز نام خون تر یاری عکس  
 کرجه نقصان کشید غموم به ذوق روی  
 عشق تو در جان من چون زلف و عطر  
 درستان گویند که عشقش و آن سر

روح عشق من بکایت باغ  
 اسحق من کس و جدی سر و مشک  
 ان عشق من شایسته این سر و مشک  
 زاده بکند که زادی لیس شمع احیب  
 ملو نشسته عطر تو مثل عودک با حیب  
 بان طلی غیث اصبر من صالک

در وصف حسن و جمال

غنای احسنی و بی غنی  
 نصیحت نیک بجهان گویش  
 کس از من ارغفت خاطر بهر  
 من استضعفت لا تملط علیهم  
 چه نیکو گشت در پای شتر مورد  
 کشتم سینه من کول آغ درویش  
 دج استغف من من طال اخره  
 چراغ نیکویش ای تو ایست  
 بیات ای دلمه و حسن ابرو  
 انا بک تشتم لاطف بخدم

و یک کن من با او اهل  
 حکیمان به در و بیان پذیرد  
 که تخن غم اعلی ده بار است  
 من استاضعت لا تکریم  
 که ای فرید کن بر لبخزان دور  
 تراش من بیستی دین من  
 غم من الابر لم یشرع شیا  
 شرا تیر از بند انوجه داغ  
 غم من تیسر آن کان بر کس آن  
 تراضع بر تمنع لا غفل تشدم

که در مان فلک بسیار بود  
 ز کشتن سر و رخ خاندانش

که بشود دست و دیگر در دود  
 بنم دی که سوزی با تو وید



و لا تشترک فی شرف من شرف نام زل  
 کم تر شدیم که از وی خود بپاییم  
 سخن کشیدم میان حد انگ بگر  
 قتل انگه جیستگ لا تلک  
 جو کم بیند خاطرش فراید  
 که صحت بیم مال آریست  
 و لا تشد عیافت در عزا  
 تو پای دوستی از دلین  
 سزدان سبکین خرمین کس  
 سبیل انحراف کن از کیم  
 که قدح است او دانکه جو  
 ز سینه شش و کل شکرش  
 عن اعطای فی دایه عفت  
 ز سینه بدی که بفرقت بر خوان  
 که سبکین سدا که خفت  
 وان خلقت بمو شانتدم  
 اگر سرودی ده و بخش فرود  
 یسنان سینه کم خودم تو شسته  
 تنگتر یا معنی سینه قنایک  
 که جذبی خود و خدی تو شسته  
 که کوردم کرد و کوردم یا چشم

و لیکن المندس عن شیخه من  
 نیم کافت دکان را بدست  
 که سبکین است و حد اثر  
 من شدت الفتی قبا اجلک  
 زینا را آن عزت بکا همد  
 عزیزی کن من شمرده میش  
 نیم سینه قیصر یشتی السز  
 و کر که نند آریست و ملین  
 وجه ترش روی کشی و خا  
 سبکین البرک و البعل بعد  
 پیر سبکین از چشم لقا و خ  
 عسرتان از راه ارجو سرت  
 اقر یا من سبکین ملین  
 فقیر از بجزان بر در دعا خوان  
 جید اندای کس و خور  
 تی امان لواجبت شدیم  
 منه که عفت واری در تن و موش  
 زاک سینه از رهبری و رسته  
 صفت العزنی تحصیل مالک  
 یکس از زرع دنیا خورده برداشت  
 که بپسندت که موخوار غصه کشتم

بیا از تاج مع جت انور  
 بگو بپسند از اید زور  
 کسری نادنی گذش جو کسو  
 منی تا شرت مملکت الموارض  
 سر و بازده پوشان شام  
 جان تر دم ادت که خون جگر  
 و حد یا صاج و الت عن لک  
 که در شش از ویشال شست  
 کا جان کین و امدوی صیل  
 نیا قال حیت طوبو صیل  
 منی سبکین با طیف زبان  
 غرام و شسته و ابر کس کین  
 خراسان لا تروم خلیک

کتباج عسلی قمر الجوی  
 درون بردار و درون مسک و کار  
 اگر چه سست کیش در به ازو  
 اذا قالوک الفت لا تراض  
 جودستی در فباغ است بد سیر  
 بکمالش خور و دیک تی حد واک  
 نعل التوم نیم ذکرا سبه  
 که کردیت هم زبان مد  
 شنه میان هم بخت صاج جو  
 لا جود له و قدر قصیل  
 که کن منی سر جازان کت  
 یعنی دوزی خیره هسرا انداز  
 خدا را مینه ان منی جلیک

که با دوست میگویم چه با کنت  
 که در دشمنی میگویم چه با کنت

ز از دشمن تری عاقل از دور  
 بفرل از اجزان لا تملایب  
 چه باشد که بر جت پارسایی  
 کینه برت از دشمن کت است  
 را کین حین و اید و خیر  
 از انداز خوش آمد بپیم

رغبت دشمن سیرت از سر بگذر  
 اذالم تحمل سبط الملائب  
 کند در کار درویشان دعا  
 یکی رحمت و سدی پاکش ای کنت  
 یکی عیش آدم بر دستر کبر  
 که در زنده کس دل و جدم





ای زلف تو هر یخه کند مخام بیدین صفت ای آینه ایمنی که تاک یا چمن پوشش با سوزان دیوانه عشق ای سوزی لمحظه آن چشم از صبر ای سر و قبا بکش در سینه غریب بایده و شادمانم ای رخ زلف و آردی دوست یارب چه شد اگر بر خشت بکشد بچشم عسر و کد	چشم بگرش چشم شده چشم بدت دگر در تو رسد آه دوشد بر روی جو آتشیدی عیاقل نشو و هیچ بند ای شکر یار آتشیدی رنیاست ولی نه هر گز برگزیند ز رخساریدی نارین دشتان بگذر باری سوی ما نظر کنیدی نرسد بران چشم که چندی
--	---

**در طبیب الله احوال و احوال**

آرخ که جود ز کار بر کشت خود بین شمع شاد بر کشتن سر و رقی بود بسرورده بدید و کار	از من دل و صبر و یار بر کشت سرخ جوی دوان زانکه فر دان شمع با حیا و بر کشت خو کرده جود و کار کشت
--	--

غم تر حیه بودی از برستی دخت کن اگر شکست عذرش بند از برستی رین بحر عمیق جان شد من سب کن عاکی ایستم یاری کجای عشق	آن روز که غمگسار بر کشت صبر از دل مقیر از کشت نه کو فخر چو مار بر کشت اکس که هم از کار بر کشت ستوانم ازین دیار بر کشت داینه یکنه جویا بر کشت
--	---

**در غلطی است**

در ای تو هر که در چندان دستور سید و بی غلط کرد کبرخ زو بخت عشقی با انگ همه نظر دارم تو و غم تو و دشتنای جان داد و درون غلظت دور کنستم کسی چون جان عشاق که چشم می بینم زمید هم که چشم می بینم	آرخ که بال و پر نداشت تا جان حیا در دنیا روزی سوی ما نظر نداشت ترا که چو شمع نداشت خون خورد و سخن به نداشت از بصر تو در خطر نداشت صید از تو ضعیف تر نداشت بر مس فکند و گر نداشت
--	--

**در طبیب الله منفی**

هشدر دل که بیا شوی چون که نه نظری بخشد تم کنت	چشم خوش دور کار غوغا کن لغت چون
--	------------------------------------



<p> مشت از تو کی براید این  عاقل و اندک ناله بر زار  تسلیم قضا شوم کزین  صبر ایسکنم چه جانم  گر بکشد و کرم عاقبت  دانی چه سنا آید چشم  و در سر و پا نبود نیز گز  جو بر رخ آن رخا کس دم </p>	<p> کشت آتش غم در اندرون  از سورش سینه برون  کس را بجلا حق ستمون  آرام و لم یکی فرو نیست  در قبضه او چون زبون  پس ما که یکدش بگون  یا بود و بخت کون  نخستیم کس سرش و فات چون </p>
---	---

نخستین و صبیحین کبریم (دبانه کار خوشین کبریم)

<p> آیا که لب رسید جانم  کس رسید و صغیف بر گز  پروانه ام او نشان حسین  کر لطف یکنه یای آیم  خز قش تو نیست در ضمیرم  کرستخ یکنه بدو زم  اسرار تو پیش کس سکیم  با دو تو بودی سدایم  عاقبت بجز زش شیم  چون در تو یکنه توان </p>	<p> آخ که کف لب غم  کز همیستی خویش در جهانم  یکبارم بسوز و دهانم  در جور یکنه سزای آنم  خز یاد تو نیست بر زبانم  یادت جو شک کیند و ایم  اوصاف تو پیش کس سکیم  در جور تو بخت بخت ایم  من گشته در سرت ایستادم  به زبان نبود که مست ایم </p>
--	---

<p> باری کس در کرد زان  کس را بخت و کس را کس  دیگش خویش کس  و خشت زان کس  ما خود ز کدام خیل ایم  بسیار که شد زان کس  تو شتاب خواب ما را  نه قدرت با تو بودم هست </p>	<p> خون شد دل ریشا رشتیایم  کویا شکرست در مذاقت  باری که اگر آمد امانت  بسر و ده صفت در اقرار  تا چه ز نیم و در دست  دریا و نمیرسد بساقت  بی خوابی کس و در دست  به طاقت انگ و در دست </p>
--	---

نخستین و صبیحین کبریم (دبانه کار خوشین کبریم)

<p> طاقت برسد و شو بکنم  طقت قدم زان و صبر ایم  آهنگ حرارت من پر  با هر ستره لطمه از کمال  کر کشته شوم عجب بداید  تقدیر در میانم اندام  بی بر سر کوی دوست میخیزد  نه خوار ترم ز کرب سگدار  دو دست که برستی از گام  دست و کبر و ناز می کن </p>	<p> عشت که بر حسن من  زان روز که با غم تو خستم  کز حسرت دلی دی ختم  دارم که کبریه سنگ ستم  من عفو ز و لا ش شکستم  هر جزد کس را میگردنم  حاکم دیش دین و نعم  کانه و قدم عزیرت ایم  صبر اول دیش کف و نعم  بسیار که کس و کشته کفیم </p>
---	--

نخستین و صبیحین کبریم (دبانه کار خوشین کبریم)



ششم و صبر حسن کرم دنیا که کار خوش کرم

ببر که کلفت این بنا کوش	این پیش بگرد آن سخن پیش
دست جو منی قنار پس باشد	با قیامت چون می در آغوش
ترا نه شد که کلفت	من سر و دیده ام قناریوش
زان رفتن و آمدن جکیم	کار و روز و داد و دی برده
روزی و منی جفت و گشت	بسته و من تدکنت خاوش
خاطر در دزد و توبه میگوشت	غش اندکنت زرق غروش
مشرق یار است بخیا	کم هستی دوست شد فراموش
باران به عصایم چه کنم	بر خیز و صبور باش دشمن و دش
ای کره من اینین در آتش	عجبم بری از برادرم
اندر جلست بجان گریام	وانگاه مزدورت از دم

ششم و صبر حسن کرم دنیا که کار خوش کرم

ای بر تو قای حسن لاله	صد سر من از جدایت خاک
پشت منواضمانه کسویا	اشادن آب خاک
ما خاک شوم و هم شکفت	خاک در دست از جبین پاک
سر از چو زنی بهر دست	کس استخوان کز بد بهشت
اول در دست باز من ده	تا دست بدارت زخمه انگ
بعد از تو هیچ هم ندیدم	واسد کس سندانم و پاک
از جفا تو عین دادوست	ز بهر قبل تو محض سیر پاک
سودای تو آتش جان بسز	هر آن تو در طره خطر پاک

روی تو چه جای محسب با بر	روی تو چه جای ارضی ک
سعدی بس ازین سخن که شنش	دل می زند بدست ادراک
کرد ارجه بسی هوا یکسر	هر کس ز نزد بگرد افلاک
پای طلب از دستش فر دماند	می بینم و چاره نیست الاک

ششم و صبر حسن کرم دنیا که کار خوش کرم

بر بر و جلال است ای کشته	ارماه بجا رود صنوع
چون سیر کردی کمر بطاوت	کر جلوه سیاه کشته چو نو
ارلاف زخم که من عبوردم	بعد از تو حکایت است مشهور
دستی ز غمت مناده بر دل	چشمی ذیبت نشا ده در ک
یا از دل غسانان درو	یا از بر طالبان ن شو
یا تلف پیشی و نیستی	الله بعین محضر السو
زین جور و خلعت غرضت	بنا ده جود می کنی رو
با من جوی نذر محبوب	نکرت حدیث من یک جو
کشم کنم بشو که روزی	بمی که غلغلی شوی نو
در سایه و ساه آسمان کرد	به طلعت آفتاب پر تو
از لفظ من این حدیث شیرین	کرمی ز مدب کوش خرد

ششم و صبر حسن کرم دنیا که کار خوش کرم

ای سر بلند قامت دو	که گاه شایلت چه نیکوست
در راه لطافت تو سیراد	هر سر و سنی که بر بر جوست



ما زنی دیند که بی عجب هر پاره بیام یکسر آمد آن چرخ کسب کل که بخت دزدی تعبیر در جیب در حلقه صوفی کتین میسوزم هم رسم هوا دار خون دل عاشقان لی من زنم و لغتان بین بیار طاعتم بگفتند ای سخت کان است	دزیر قبا عجب دیند تا فرق کند که ماه یاد کو باغ ارم نه باغ نبوت یا بوی دمان غنیمت دوست بی سارتم شاده چون کوه بی کردم و میمان دعا کوه دور کردن غم و بلا جوت لغز کف آید نه از دوست کانه ریسه او در که بدو این شرط وفا نمم که بی
--	---

در بیان غنیمت و شکر

کز عهد نگار دل بند و بگرد هم هیچ طلب ارش تو راه رفتن نیست در هیچ ز کسین نیست عشق آید و پای عقل برود بادت نصیحت ایمان من خشم و در کس هست انست دریم و صلیت بود مستوجب قهر و عیش ازینم	بس قید که لبکند و پند خاطر که گرفت با و آلود بمحو کس از برابر رفت با در سیرانه چون ز فرزند شوق آید و رسم صبر بر کند انکس که شدت با و در از اوست بیایا فرزند یکاه بگیرد آدی پند باشد که جز راه هر دو مند
---	---

در بیان غنیمت و شکر

کار روز جفا نمیکند کس در دام ز عاشقان گرفت یا غریبه بنابر حسد صیغی که شام حال مشاق اندامت خود بر ریت نزد هر قوه فضا جان در قدمت کس که آفرینم کاتین در کتی ای مطهر حن در وفا بیج من نقد کس خیان که بین	در شهر و تو که سکن در بند تو دوستان مجلس من غمناک السراج یقین خون و رسم کند اذاتش یکسر خرمی قبا اطلس در وصف سایل تو احوال بترسم براریش یک خوش ز یاد دل شکستگان سین کین خیر و فاکر دبا کس ورنه نداشت من ازین پس
--	---

در بیان غنیمت و شکر

عجیبی که نظر که ندارد آهوی گمزد رلف حوران ز یاد دست زدن و غبار هر جب که مولی جو بر باد کس بارشاهد و نه جید نایدن عاشقان دلسوز بش منمید و دوستان	بس شبنه که بر سر دل آید خود را بجلالک بی سپاه زان دست که قش می نکا نف سیر صفتی بر و کار تا تخم جایدست نکا نف تا بخت مجازی شاره که سوخته خرمی سیرانه
---	---



خاری خود بیای شست  
حاجت بدر کس نیست مارا  
گویند نزد ریش ریش  
من خود نه با حیا کس و شتم

تغش زنی که سرخس رود  
کو حاجت مسایه گزارد  
من که دوم او حیر اگر  
دعوت ز دامنم بدارم

ششم و صبر شش کرم

دشمنه بکار خوش

بعد از طلبش و کرم پیرم  
و نه تابندی که تروت آیم  
برخ روزی قید عشقت  
مرا از خلق نا کر قسم  
گویند ت کوش که پای  
قیسه که برام نافرین داد  
ای کساج مرا نظر بر دین  
نکرت همه جان بگردید  
باجت حدل یمن توان کرد

غیر از تو بجا طرا اندرم  
بیا و تو زده کس بکرم  
کویا که ز هست و باورم  
خبر روی تو در برابرم  
یکسو شمع و کج باورم  
کر چند کیم منیرم  
چون خط تو در تصورم  
وز گوشه صبر منیرم  
زان رو که طویق دیگرم

ششم و صبر شش کرم

دشمنه بکار خوش

ای فلک هزار عهد کردی  
دیدم که چگونه حاصل آمد  
کس راجه که تو خویشتن را  
با دل نهی بخور و بیداد

کای از طلب مهر انگیزد  
از دعوی عشق روی زردی  
بر تیغ روی و زخم خوردی  
با قصه عشق در نوردی

ای سیم تن سینه کیس  
بیا رینه سینه کرد دست  
صناعت بیان کرد و سیام  
سرش کران کن که کردم  
با در تو ام خوش زراک  
کنش که صبور باش به سات  
هم چاره تحملست و تسلیم

کر فکر سرم سینه کردی  
اوران سپهر لاجوردی  
با تو منور در سبزه روی  
استراره بندگی و خردی  
سم دردی و سم ددای دردی  
دل موضع صبر بود سرنی  
ورنه بس کدام جلد و مری

البصاک

بکشد و نگه نکرد با من  
دور کس نم خواب ستش  
ای قبله دو شان شتاق  
بسیار کسی که جان شریخ  
کنم شکایتی بخوانم  
کین سخت دلی و ست مهر  
دیدم که نه شرط مرادیت  
کر سه و برود فدای پایت  
جز وصل تو ام حرام ادا  
گویند نظرا و و سیر سیر  
سرگز نشنده ام که یار

دریای کسان ز کس و امن  
دریش و محبت از قفا من  
کر با بر آن یکنه که با من  
دریای لور ز دا و لا من  
از دلت تو پیش پادشاه من  
حرم از طرف تو بودا من  
کر تا بک بر ارم از خا من  
دست از تو را میس گم من  
حاجت که بخوانم از قد من  
بر میر ندانم از قضا من  
بسنه یار صبور بودا من

البصاک

البصاک



ای روی تو تاب عالم از جای روان سر دکان بر جان عزیزت آفرین محبوب منی جو دیم رایت دستان که توداری ای شماره منم اسیر عشقت شیر جان منی تحقیق خویش تسلیمت دارم تو عهد و وفای شکستی کد ار که خستگان بگریزد ای تو بر سر منم هم	گشت نای آل آدم بریت نفس سیرم بر جسم شریف اسم اعظم ای سیر و روان با روی سر دل سری گفت و معصوم خلقی معشقت و من بکد ار حدیث با تقدیر صبر از تو نیست شود شکم وز جان با هنوز حکم دور از تو با سطر سیرم من بین تو کان مبر که گیم
---	--

کل ای سر بد پیشتر انگشت نای خنق بودم بر نامه چسبا بگفتند ما خود زده ایم جام بر تنک آخر کبھی بسوی ما کن بس در طلب تو دیک سو درمان اسیر عشق صبرست	جیسو جو آن کل اندام مانند هلاک از ان بیت یا تو آنی تنه و حاتم دیکر نرسید تنک بر جام ای دولت حاضر و حیرت عام خشم هنوز کازمان تا خود کجا رسد پست
---	--

من در قدم تو خاک بودم دور از تو شکب جدا شد در دام غن جو مرغ و خست من بین تو را چنینم دلگین	باشد که تو ز منم منی کام نکن نشود دور آتش آدام بی بینم و منی میشود دام چون کام نمیدی بنا کام
---	---

ولایت

کی رخسار لبان باریک از روی تو ماه آسمان را از پسر خدا که مالکان شاید که پا دره بگویند دانی که چه بشد کدت سیرم باین منم که حیات باشد نایک فاند صبر و آدام با صبارتی بشیف طوطه دردا که بچرخ سر گذشت	ما طیب ناک سبلان شرم آمد و شد هلاک ریک چند من نکند بر ما یک ترک تو بر بخت خون جیک لایات بشما اغا و یک سم روز شود شان ناریک لسم تر جزئی و کم اداریک و اما قتلش بیاد یک ای دل تیرانی که اریک
---	--

ایضا

شد موم سمر و ناست کان فقه که روی خوب دارد صاحب نظری که دیر و شیر دانی کند قبول ترگز	بر خیز و بیا بسوی سرا هر جا که نشست خات غوغا دیر از عشق گشت و شیدا دوانه حدت مرد و دانا
--	--



چشم از دل و بدن تو دارم گشت مگر حسود با تو من نیز اگر چه نایب گفتم	خارست گشت بار خرم ز سار سوار این بس روزی دو برای مصیبت
--	--

ولایت سیاه

ای جان لب لب تو شکر خبر سوی تو میل خاطر نویان جان همه بد بدم بیر از جان نشان ای انکب سبیل دلری در آوان اس سر شکر گشت از رفتن غمت نباشد باز آیم اگر دبی اجازت	بادام و چمن ای کبریا جز در رخ تو مرا نظری مثل قتیای که در کرب چون تو در کوی هیچ فردی جز بعد تو خوشتر یک وز در دلم ترا خبری از آمدن تو خود داشتری ای راحت جان من در کرب
---	---

مرغ عشق

در عهد تو ای نیکار دلبنده سر جان ضعیف آرزو شد من چون تو در کمر ندیده ام دیگر سر و هیچ مطلوب دور از تو فراغ ختم نیست مرا هووس تو کسین سوخت	سر عهد که بشکند در کمر زین پیش خیا و جور نیست شکل و جانیان و محبوب خاطر که گرفت با تو چو نه هم چون یکسر از برابر نه پروا بجد خویشین سوخت
--	---

عشق آمد و چشم عقل برداشت  
دوران تو را در او قیادت  
در هیچ زمانه تراد است  
ای چشم و جزایع و دین و حب  
ایر جوت که ی بریم نایک  
مر طظه بسر بر آیدم دور  
اشاد و مصیبت حین بود  
دل رفت و غمان طاق از دست  
من نیستم اگر کسی در هست  
نفس تو نکار سر و قامت  
بادش کبوترش من طاعت  
دل و طلب تو رفت و دینم  
من حجب این و پیش از نیم

شوق آمد و صبر بر کشید  
کین حبس خستد اکبر شد  
ما در خیال چون تو فرزتند  
خون ریختم چیه می کنی می  
دین صبر که میکنم نایبند  
فراید و جرع نمیکند بسو و  
نی بند نگیرد آدی پند  
بیش از سدره میثوان است  
از دوست بیاد دوست هر چند  
بر من رفت اما قیامت  
و است در و ذاق و کوه الوتد  
جان تیر طمع کنی نیم  
باشد که جو مردم خردمند

بسم الله الرحمن الرحیم



حرف آلافت در کبر  
اول دفتر نام این و دان

در تحسین این  
صالح پسر و کار و بیخ



دیگر و اعظم حشای عالم و آدم  
 از بحر شند و بند و نزاری  
 قست خود میخورند منعم و درویش  
 حاجت موری بعد از غم غیب اند  
 جانور از نظمه پیچند ستیکر از  
 شربت نوش از دید از کس  
 او همه سینت تیا و بر همه شستن  
 پر تو ز سر اوقات جلالت  
 خود نه زبان در دهان عارف مدح  
 هر که نداند سپاس لغت ابرو  
 بار خدا یا مبینی و بدبسر  
 مانوا اینم حق حمد تو گفت  
 سعدی از اینجا که فهم ادب سخن

صورت خوب آفرید و سیرت زیبا  
 مرغ نزار الصیب و اسی دریا  
 روزی خودی جو ندیش و غمت  
 در بن چایی بزر صحرای عمر  
 برک ترک از جوب خشک و حمر  
 خل شاد در کینه زدانه  
 از همه عالم نشان و بر همه دید  
 از عظمت ادبای فکرست  
 خود شامی کسند که موی بر اعصاب  
 حیف خورد بر نصیب رحمت  
 و همه عیبی مقتدی و سیر  
 با همه کس و بیان عالم  
 در نه کلمات و هم کی رسد

تعبیر الیه صلی الله علیه و آله

ماه سرو مانند از جمال محمد  
 کوی فلک را کال و متر بیه  
 عجم و دیار هر کسی بقیا  
 آدم و نوح خلیفای موسی  
 عرصه دنیا مجال امت او نیست  
 شمس و قمر در زمین حشر که باشند

سر و زردید بلبلت ال  
 در نظر قدر با کمال محمد  
 لیلۃ اسری ش وصال محمد  
 آدم و نوح و موسی  
 روز قیامت کبر بحال  
 سوره شاد مکر جمال محمد

آن همه میراث بسته و جثه زرد  
 هنوز زمین خواهد آسمان که میفتد  
 شاید اگر آفتاب ماه بناسد  
 چشم مرا تا بخواب دید جالش  
 سعدی اگر عاشقش سینه و جگر

برو که قبولش کند بدست  
 تا بدید و بر نهال  
 پیش و آب سردی چون مال  
 خواب غمگیر و از خیال  
 عین غم نیست و آل

در مدح ابانک سعدی

آن روی من که بین پوشیده  
 من سر و راقبا نشیدم اگر که  
 که صورتی چنین نیامد در آفر  
 و سف شدند و که بجای سیر ماند  
 با دستان خویش نمک میکند خاک  
 در هر قدم که می نهد آن سرور است  
 من صبر میسر از من نخوانم و روی او  
 ای خنده کا به سینه میدار نشوی  
 سعدی حدیثیستی و زاهد پیش  
 از زعفران کشته لبوی و در کمری  
 یارب دوام عمر و حسن و قبح  
 و آنه گشایی و شش دولت کند جوتج

و آن نام زلف و دانه و حال سیاه  
 بر فوق آفتاب ندیدم کلاه را  
 عاشق هزار عذر بگوید کناه  
 این سینه سبز رخ آورده چاه  
 سلطان نظر کند بکبر سیاه  
 حیف اگر بسد بر و بجم ران  
 چید احتمال کوه توان کرد کانه را  
 عیبس گشت که دودلی باشد آه را  
 دیگر کن که عیب برد خانا  
 الا دعای دولت سلجوق شاه را  
 بدخواه را جزا بدو شک خواه را  
 فراسر او طناب در بارگاه را

حکایات

محمد



<p>اش سکنه ز تدا این سبک کام را یک خط بود این شایسته عز و کرامت شد هم تازه روزیم هم خجل هم شادان هم تنگ کرای بر و رسم نمی نشیند زوت میدی جز بخت نیک انجام را باا بکلی می رسد عبدی شد در جهان صویسته دعا</p>	<p>یا دقت پداری غلط کردت مرغ بام را با بختان لب بر لبی تا بر گرفته کام را کسز عهد بدون آدل تو انم ابر جز سر غدا نم نهاد از عهد این اندام بسکد از تاجان بدو بدو کی بسد زمام ای برستی میکنم انکه چنین اصنام</p>
---	---

وله طاب منزله	
<p>ای نس خرم باد صبا فاغله جبه شیند یک بر خشمش هنوزان حر بارد کر کر لرزه کوی دست کر رقی شیش فاغله از ضیف</p>	<p>از بس آرم بر مر حب سرخ سیمان چه خبر از بس پاشنه میرود از ضعف بگردد ای یک نیم صیا چند بود صورتی جان</p>
<p>آن که دلدار بی و میان و عهد لیکس اگر دور و صیالی بود تا بگر بیان نرسد دست مرکا</p>	<p>هیچ نکردی که نکردی دف صدم فراموش کنذا حس دست زد این نکتیت</p>
<p>دوست بنامد محبت که او خسک اندر طلبت واجبست سر نزارم که برادم جو خیک در سر از عشق می بینم قصه دردم سه عالم گرفت</p>	<p>دوست فراموش کنذا در دو کشیدن با میت ده و رجوه خم پوست بهر دشا روز و کر میشنوم در مسدا در که نیکو سخن آشا</p>

در برسد ناله سعیدی کوه

وایضه

<p>اگر تو فارغی از حال دوستان بار شتر در آینه دیدن جال طلعت با که وقت بهارست تا من و تو بهم بسیار میسر و بلند ایتاده و لای می شایسته که در اوصاف حسن تر کشش که کف در رخ خوال لطف عطا شد بدستی که اگر خورشید است از دست کسی طامست و این که کز بنا دانی کز قلم آتش دل را خبر غدا نکشت که سیمارود و دل سعیدی</p>	<p>فراغت از تو میسر می شود ما را پایان کند که جوهرت اشکیا را بد بکیران بسلازم باغ و صحرا جرا قنطری کنی ای سپرد بالار بحال لطف ندارد زبان کو ایا خطا برد که نه پیش روی زبیا جان بصدق و ارادت خودم که خط جیب من که ز بدست روی نکاه می کنی آب حشیم پیدا را جود لبش دبی دلیران لب را</p>
---	--

حکایت

<p>پیش از رسم گستن نبود عهد و قرار نقش عشق نداشت قدم صدق گر خمشیر بگشتم بقیامت که میباید خاک آن رخ که بسیارم بپا داشت با در از مات نباشد تو در آینه بگر کن سر انکشت خیره بگر عتق بلندان</p>	<p>الله آه ز فراموشش کس صحبت ما را سنت عیدی که تحمل نکند ابر دوست ما را و همه نین نزد دوس دو سندان چنین دو تو اهند دوا را نایدانی که حبیب دست گرفتار بلا را چون تامل کنی این صورت انکشت غار را</p>
---	--



آورد و بکنم شمع صفت پیش و جودت  
چشم کوته نظران بر ورق روی بکار  
هر که بدست برودت گرفت و لیکن  
نفسه را بی دین آموزد و گرم جسم را  
پس همیشگی سلامت نکند سستی را

که سرایای بسوزند من بی سر و پای  
خطی می بخشد و عارف قلم صانع  
خود پرستان حقیقت نشاند و  
بر سر تربت سعدی لطیف بر کباب  
فدای صحنی من تر است که الماس ترا

دکتر

بر خیزد با کبر و هم از آن مقام  
هر سالحت از وقت بد و بخت تری  
پس با بران غنم از می خشت میکند  
کر با به بیمارگان تطهیر مردم مشهور  
غافل باشد از عیال در پای کربلا  
جایی که پرورشان پای پیس محمد  
و بلند آن بان کسل منظور جسم  
دیادین و غنیمت و غنیمت و غنیمت  
باران آشکم مود از نظم اشرفی  
سعدی سلامت نشود و در جان نه من مشهور

بر باد فلای دیم این درم نوبی  
تو حیدر بر بخت و بخت تو شکم  
تا کرد کان دوری فدا این کبر و  
ساخته خویای متری سک میکند جام  
باشد که بتوان یافت و کبر چنین ایام  
سایه در رقص آوریم آن چشم  
نی نی لاله اش کو کز دل سیر و آرام  
جایی که خیمه خیمه نف غوغا و  
با تجمکان کوئی زین سخن خوش نشاند  
خسوفی کسران جانی کمن ساقی ساقی

دکتر

تا و تی نکند حال بد شای را  
بیان دوست که دشمن برین رضا

که انتقانت کند کثرین کوری  
که در بروی بندد آشتی را

کسر حلال نباشد که بندگان بود  
سه سلامت تیسر از دزدان دزد  
دیش عشق ندان کسی که در عین  
حال در همه عالم بر رفت و باز آمد  
سری صحبت بهار کان فسر و در  
تبی خوشتر ازین و بدن تو اندر  
اگر ز روی پوشی بدین لطافت پس  
نه جان تو با ذراق دل رستنی  
و اگر تر جود کنی رای سادگر نشود  
اگر بدست نیاید چنین و فادار  
دعای سعیدی اگر شنوی زبان

ز خیل خانه بر سادی نوابی را  
خلاف من که بجان بخوم بلای را  
بسر کوفته پاشید در سپهرای را  
کار حضور را به بندد در جایی را  
همین قدر که به بوند خاکی پای را  
بدن نغیند ازین خوشتر جایی را  
و گرنه من در مار مار سایی را  
که یث نبود شک آسیای را  
هنگام ارشگر بگویم هر جایی را  
که ترک می زند هر عهدی و فای را  
که غمتل که اجابت بود و عای را

ایضا

چکند بند که کردن تند فرمانرا  
سد بالای کان اسرو اگر تیر  
است من کیر که بجاوی از حد گذشت  
کا یک برده بر افادی از ان منظر  
که را دین در اوصاف تو جیران  
یکم آن نقش که در روی تو  
خشم کریان بر احان کف منطیب  
کتم ایما که در من درو بخورم

چکند کوی که عاف نشود جو کاست  
عاشق آنست که بر دین مند بیکار  
سرس دارد که در پای تو ز بیم جان را  
تا همه خلق به سینه نگار بستان را  
ست در عیب نکوند من جیران را  
سه را دین نباشد که به بیتد آنرا  
گفت یکبار سوایس آن هنر قد را  
که حالت که حاصل کنم این دراست را



نجه با سبب کد سبب نه بقتل نکند بی	غایب جل بود دست زدن سندان را
سعدی از سرش خلق نترسد هیهات	غره در بحر چه اندیشه کند طوفان را
سرنه کرمه میدان ارادت دارد	تا کز برست که کوی بود این موکاسرا

ایضاً	ایضاً
-------	-------

دست بی دادم من این نایب دلسوز را	ما کبر روی که باشد مکر دامن
شربت اشعار صبح روی میرو	کاز صباقت میت این صبح جان افروز
و که کرسن باز هم هر مراندازی او	تا قیامت سکر گویم طالع فرور
کرم از شک ملاست رو مکر دامن	جان سپه کردند مردان نادک دلدور
کام جو یا زاناکا حیثیت خایت	بر درستان صبر باید طالب نور
عاشقان خوشه چمن از سر لسیکی	این کرات نیست جز نمون عزم سوز
دیگر یاد کند آرد که با خود بند ایم	رینان در پای حاجت نیست دست آبر
عالمان دین و دنیا باز را خایت	کان نباشد زاهدان مال و جا
سعدی این رفت و موادم چنان موجود	در میان این و آن فرصت شمارا

والتی	والتی
-------	-------

رفتم اگر لمول سدی از دست	وای خدایتی که برادر دست
بر جاستیم و نقش تو بر جای	هر جا که هستی تو نباشد
با جرن خودی در انکن اگر چه بیگنی	ما خود شکست ام چنانست
جایی نکرد ام که عتوب کند و یک	مردم بشرع میکند این ترک
شکر خدای بر که آن بت و فنا	باشد که تو به بلندت برست

سعدی نکشت که بر دهنش داد	مشکل توان رسید به بالای بیت
--------------------------	-----------------------------

والتی	والتی
-------	-------

دست طرب خوش یافتیم آن در طرب نایب	ساقی سار آن جام می مطرب بسازان
است که بزم عارفان مجمع روت و دشت	آهسته تا نبود خبر دندان شاه باز را
چنانست از بر دامن جان نیاوک سپهر	یاد که دادست آن کان این ترک هر
دشمن ای لیه بخورده حیثیت کوایی	باری حینی جو که او پستور دارد راز را
روشن شد آواز خوش دارند به یک لوتی	بنگر که لذت چون بود محبوب خوش آواز
بر دست بازی میکند سوادست دادم	در کوش رنری بگو با بر کشد آواز را
بهر لری غوغا شدت از دست خستیم	ترسم که آسوب دخت برسم زنده شیراز
سعدی تو باین زیر کی چون دادم آواز	مشکل دادم آید کسی اند تو شهباز
نرخ پیر سینه ام زان در نقص	و در آنک شکستی نقص غوغای

والتی	والتی
-------	-------

رویی تو خوشش می باید آینه و ما	کاینه پاکیزست در روی تو ربیب
خونی روشن در آئینه صباقت	خوبی چهل اجمال روی تو پید
سحر کانی با تو بود یا قیدی	از تو نیستش هیچ روی شکیب
صید بیامان سیرا کند نه عید	بامه حینت در غمت
تایر سکن که مهرست بجا پی	کر کندش شبنم دود بد کر جا
برم آید شکایت از تو مگر	درد اجا بیست غم برم به اطلبا
رفی جان سوزنت که شمع افق	بیشن میرد چراغ شریب



کز تو سکر خند اسپانی  
بخت شیرین اگر ترش نشیند  
مردن تاشای باغ حسن تو سیدی

هر کسی طبعی شیرین شکر خا  
بدعیاش طبع کندی  
دست فرومایگان بر زمین

و لایضا

ز اندام هر دلی که باقی بماند  
من تیر چشم از خواب غفلت بگریزم  
نه پارسا را کان صیقل چشم  
من صید و حشی غنیمت در بند جان  
متدبر یار تنگنای من ندان  
رقیبت در آن تابان نیستی و یاسی  
امروز خالی فرقه ام تا بر کناری  
کزی دغایی کردی سیر غوغا جان  
ز یاد بیدار و رقیب از پیش  
سعدی جو جو رکش می تو دیک از

اول بر ایستاد کن دانکه به  
روز فراق دوستان شب خوش  
چشمش برابر دافکند باطل کند  
کردنی سیرم سینه زان است  
مایمی که برخشک او شد قیمت  
اکنون همان نپداشتم دریای بی  
و آنکه حکایت میکنم کردم غم  
کان کا زاعده ایگشت وین سنگ  
و او را بطرب در سزاخت بود  
ای بی بصیر من میروم او میگفت

و لایضا

بخت فراق نخواهم دواج و یار  
ز دست رفتن و پراگشتن  
گرش من دوست از تیغ شناسی  
چنین جوان که قوی بر نفسی

که ب دراز بود خواب  
که احتمال نماند تا شکی  
رو بود که ماست سکنی  
دگر نه دل برود سیر پای

ز آن دخت کلی کلک است  
در بر چه تو کوی مخالفت  
و چشم از نهاده نشسته ام  
بسی تو جمل چه غرضش بود  
من از تو پیش که نامم که در شریعت  
و یحییان دل سیری بغیر  
در شش که قوی بر مزار جون

بهره قیمت سرو بلند بالا  
که بی تو عیش و عشرت نیست  
جو وقت من تو که میکنم  
نظر بروی تو کوری چشم اعدا  
مخاف دوست ندانند لعل  
که بندگان بی سعد خوان  
جاء خود تو ایستد ولی کن

و لایضا

دستی دل سویدی میرفت  
که غم زدی بیل که جاده دیدی  
ای مهر تو در دلم و مهر تو بر لبها  
بعد تو در بستم عدم شکستم  
تو خار غم عشق آدینه در دلم  
زبانم چنین روی از پای در انداز  
کرد و طلت مارا دخی بر سید شاد  
تیر که در کشش است گردل شش  
یک نظری دارد با یار کان  
از نیکو سعدی خدین سخن

عیش و طرب آوردی بر لاله و ریخا  
بایاد تو ایامم و زیاد بر رفت  
دی شد تو در سر ما وی سر تو در جانها  
بعد از تو در و با شد نقص همی  
کوته نظری باشد رفتن بگلش  
باید که نسزد شود دست از همه درانها  
چون عشق حرم باشد سلطت ما  
بسیر یکد ما شیم از حله و تر باغ  
باید که سپهر شد پیش همه یکجا  
میگویم و بعد از من گویند سبد و راس

و لایضا



# ولایت

ای مسلمانان زان کس چاد و نوب  
چنین جوان که توی برقی نشو و ادو  
تو آن درخت کلی کا عدال است تر  
در کجسیر چه تو کوی مخالفت نکم

روسیا نه روی دارد زیکانه زلف و خال  
و از کان جاحان ابروی دارد در غنا

از عجب ای عالم سی و صیر  
ماه ویردین تر و شیر و شیر  
نیمش و خطی شمع و صندل و شیر  
سفرات نج و غیر و شیر در  
ای نسیم که هم ناخشنه آن  
سعدیا از روی تحسین این سخن شنیده

# ولایت

فستی و صد هزار دل دست در  
کوی که احوال کند شدت زرق  
تو بچو آفتاب برای و کز شوق  
از دست قاصدی که کتابت ببار  
چون و بیکران دل نروی کردی چشم

ایده روی و دست دل خلق میدهد  
در بوستان سرای تو بعد از تو کی رود  
این عید شش نشو و خلق و نشاط  
بر طاعت حشمت که با تست غم  
مراست خاطر سعدی بحکم  
ناید و نصرت و طهرت هم غان

ورنه نراق نون بکایندی از سبب  
خدا ان امارت از بهر و سحر و دی  
از بس که از حد حیدت آیین کینه در  
کا جمال با ورت بود از فراز و سبب  
خلق خوش جو کینه سعدیست دلور  
هر یاد ادب که نی پای در رکب

# ولایت

عالمند از زندگی میستان خوا  
مانند آری برای کفایت  
از شراب شوق جانان است  
قرب خای کردن از طاعت  
خسته در دای و در فز کاروان  
ناباشی تخم طاعت و خل عیش  
چرخ خوان تبار کی در  
هم که دایم حلقه بر سندان زد  
دخا باید تا بکام دل رنستند  
سدا که فرد و خواهی بین

زندگی کای طبعیت مستی از شراب  
خانه آبادانی و قتل از روی جرا  
کای عیلت بی بر و سیرت و  
خواجگی خوانی سر از حدت  
نرسیت بر تل شمع خیر خواب  
رکب روی زنج و شیرین باب  
در اندر بگرد و کج اندر خواب  
ناکشی روزی بیا شد مع تاب  
ش نشستی بر آید آفتاب  
نش حید کاروانی در راب

# ولایت

ارایه شبی سر و خواب  
ای خفته در روز کار در باب



درباره تشنگان سیراند ای سخت کان است میان خارست بر چرخ سیرانم ای دین عاشقان پرست من تن قضای عشق دادم زیر از کف دست نازنیان دیوانه رگوری خوب رویان سودی توان شمع کشتن	نود جمله بگرفت می برند آس این بود و نادر عدا محباب ای روی تر خواستگار سیخار جوق روی مجاوران مجرب پیرانه سز آدم بکباب دو حلقه خیال رود که جلا در شش کند جای بر آب الا بفرق روی مجرب
--	---

و لعل الصبغ

ماه روی خوش آرمین باب دشمن در خوابم در لغوش آرمین زیر از کف دست نازنیان از درون سوزناک و شیم تر ناوکش راجان درویشان آن سخن سکوید و دل بیرون هر که باز آید ز درندارم او حیف باشد بر چنان من شیرین خوبی با آن از بنا کوشش بکیر فته باشد شادی سببی سبت بایدادی تابش دوت میو	بخط کشتن چه می بینی صواب دین نه پندارم که بنم خرد گواب در حلقه خیال رود که جلا نیمه در آتش همی در آب تا خلس را خون درونان او نمکت می ریزد و مردم کجا نصه بسکین آب پند اندام ظلم باشد بر چنان صورت تا نیکو دجامه ات بوی کجا سرگران از خواب سبب است نایوشانی جمال آفتاب
--	---

سعد با کردش خوابی خوشک  
کوتمالت خورد باید چون رباب

حرف التکادیر

آن زلف و بنا کوش که پودست آن مان نیست که در دهم سخن دان ش روی تو دین کوزه که در حلق آیی نیست که عاشق نشود وقت خیش سیر و مندار که از ناز بر کس را بتوان زربناشد که مرا خادم اندر طلبت عمره پیمان آورد مر قضا می سپیدی از دامن غم دو سخن خویش به سیکانه می یادم ای کس این حال غالت که میان	وان با لای صبر سوز که درخت را مکر اندر سخن آیی بدانم که لبست عجب از سوختگی نیست که خامی غلبت هر کجا هست که بخور روز خند ز حطت نه که از ناله مرغ خان چنین در خط کجا نیست تو که ماه لظرف ع کر چه دانم نه با ندان و با طلبت اجلم میکشد و درد و زانم سببست کله از دوت به دشمن طریقی ادبست تورن می آری و در ده جبهی
---	---

و لعل طایب شواه

ای لعل خندان لب لعلت که گزید بگور ترا این سیه سیه عمر که خورد بی ضرر حلال نکم چشمه حیوان آن خون کیسه دینه بای سهرت بجو بر اینری و دما بگریزی سیه سیار زلف کند سیه و دما	از لعل لطافت کل دوت که گزید شیرین تر ازین خرم هرگز که برید دانی که سکندر بجه محنت طلبید با تو سیاه هست که بر حابه چکید جرم از تو بنا شد که از جت رسید چون عام بداند که شیرین در سید
--	--



نیکیست که دیوار بیکار نیست  
کل تر در آن خنده دهن باز نیست  
درد جلد که مرغابی از اندیشه  
رفت آنک قلع از تو کسایم  
سعدی اگر این سیه تبارج برین

تا هیچ کس این لوح نگوی که نیست  
و امروز نسیم سحرش برده در نیست  
کشیده روح اکنون که سر حر بر نیست  
مار این کز پیش سیه که بیکار نیست  
صد جای دگر سیه چو حاوا بر نیست

والله اعلم

ای دیدن آسایش خدایت  
ای صوره دیای خط بی نگوی  
هر ملک وجودی که بشوین کبریم  
ای سر و خزان که روی از سر نیست  
کوین بدوری کن از یار صبور نیست  
بافت تو دنیا بود بر سر نیست  
آنها که دلارام و بدو غم نیست  
صد نفس دشمن طالب نیست  
سعدی موس روی دلا و نظر نیست  
سعدی که خور خار سدی نیست

کوی از سیه خربان سر بودی  
بی نظیرم بهاران بهار نیست  
سلطان خیالت نبشانی جلالت  
وی ماه و قشای نظری از سر نیست  
در منزلت دوست نکند بعد نیست  
باید تو دنیا شود به با صفت  
باید که زمر کشش بر دیش غاف  
تا جو که گوی دوست پای نیست  
نگذار که روزی بگذشت نظرت  
در یاد و روح جان بود و دل نیست

ایضا

ای دیدن آسایش خدایت  
هر ملک وجودی که بشوین کبریم

کوی از سیه خربان سر بودی  
سلطان خیالت نبشانی جلالت

هر ملک وجودی که بشوین کبریم  
کوین بدوری کن از یار صبور نیست  
بافت تو دنیا بود بر سر نیست

سلطان خیالت نبشانی جلالت  
در منزلت دوست نکند بعد نیست  
باید تو دنیا شود به با صفت

والله اعلم

تو داری قیامت نه  
هر که تماشای روی چون سهرت کرد  
هر شب روی که بی تو سر دویم  
غم بود آنچه غافل از تو شستم  
برو خزان چو قد معدلت نیست  
چشم مسافر که بر حال تو افت  
اهل فریت سن در تو خیره یافت  
این همه بختی دانا برادی سعید

وین بسم که معجزات و کرامت  
روی سپهر کرد پیش تر کلامت  
بر نفسی میر هو خزان کلامت  
باقی عمرایت ده ام بفرامت  
آن مرد صفش که بیکت نیست  
عزم رچیش بدل شود بافت  
کر بودی در حساب کاه قیامت  
چون تو بسندی سعادت و سلامت

والله اعلم

این همه در فنا نیست  
آن سینه برابر دان دل نیست  
ای شکره شوقش و خل  
هر کز کند بصورت نیست  
کز تو امیر و اسیبیرم  
در به تو غنی و افتیرم

یا حوری دست خضابت  
چون تو شوق قرح بر آفت  
فی منظرک النهار و اللیل  
در صورت آبی و دایب  
در چه بزرگ و جلیبیرم  
دلدار و دوستان ثواب



سیلاب زمره کشت یا دا  
 بازای کر از غم تو را  
 ای داری دلپذیر کردم  
 و ایست ز کس از تو ز کردم  
 ای روی تو از بهشت پیله  
 گنیم بزم سبزه آتش آلی  
 ای سرور و ان کلین نو  
 نشین بسیم بگو و بشنو  
 این کر نه کر کی گسل  
 اینسای زمانه تمجو کبندم  
 نیدی بدی درشت خوی  
 زبان برست بر چه کوی  
 سدی توه مردود میل ادبی

ز اندام بدست بر خیا  
 چشی و نزار قطره آبست  
 اقرار به بند کیت کردم  
 خدا نک جنایتی صوابست  
 دل بر نمک لبست کجایی  
 این آتش دلش جای آبست  
 طاعت آفتاب پر تو  
 بسای خنین وقت خوابست  
 خود میری شود بر مردم  
 دین دور خلک جو آبست  
 خدا نک سیم کتی کوی  
 جان بر لب و گوش بر خطا  
 تالاف زین دتوبه

ای سینه خیم خدیوک  
 کس ده که تو مری سر است

و لایضا

از هر چه میر و خوش دوست  
 هرگز وجود حاضر غایب شنید  
 شاد که در بیان نبود شمع کز لیس  
 انانی روزگار بصری از دین  
 کاج آن خشم زنده آشتی

مقام آتش نیش روح پر دست  
 من در میان دو لسم جای  
 در هست اگر جواغ نیا زنده  
 صحرای دلم و دلم و دلم  
 بازادی که دین عشاق بر نه

جانا دلم جو عود بر آتش نسوختی  
 شما که سینه تو ام شب کو در حال  
 یکسوت عین نمید کردن تمام بود  
 سدی خیال مین بستی لعل  
 زینهار این اسید در انت که در دست

این دم که میزنم ز غمت دور  
 دوزین تو بایداد کنیم روز و شب  
 معشوق خوب کردی چه محتاج دور  
 بجزت بکشت و وصل منور  
 هیبت ازین خیال محال که در دست

و لایضا

انگاشتم لبه کوی کسی شاد است  
 خبر ابر ما نید سر غان جن  
 بر کس عزم هوس با خن  
 پایم بند تو عمل جلد کر نکند  
 سدی حال سبر اکند کوی ان

کا نذران کوی خرد بارسی افاد  
 که هم آواز شما در قیضی افاد است  
 بر کس کس کس که چون میاید  
 ای کین است که دوری کیسی افاد  
 که سدی سر کوی کان کیسی افاد است

و لایضا

کسوت زیبای بر قامت حاکم  
 کز تر سبزه دارم بر خاک در  
 دلم که سرم دوری در پای تو خواهم  
 چشم خروچیران در منظر مطبوع  
 غم که نیا و یزم با مار زنده  
 روی پو شاند جور شبید خل  
 کز آنک جشای فصلت بر

ریا نوا نندید الا قطره پاکت  
 باشد که کز با شد یک روز و بران خاکت  
 هم در تو کز یزم من است من و فقر است  
 وی دست نظر کوتاه از دامن او  
 بخار و سیر و باید پیش لب صحت  
 که بر تو روی آید بر طارم افلا  
 در آنک لب سوزانی حکمت بر افلا



خون سر که ریزی از کس تو نیست	چرمی که گریختی از کس نبود است
بند انگ خا خواهی سبک کنی کرد	غم که دل سعدی پایا و طربناکت

البصائر

این تو می باشد دلت بی برقرار است	یا ملک و صورت محرم که است
آن ریزی که خلق میان تو و خدای کار	بازی غم که در عالم پیر اداست
عربی سوزند یا کلج و در بوستان	دستان یا کاروان مشک است
ساربانیک نظرد روی آن زیبا	کز کانی سید هدایت خرد است
تا مرا نقش روشنی شای او	هر که بی نیم چشمش در آید
من در خانه شبنم امیر و در	خاصه این سیاحت که کنی کار است
پس که می نالدمی در مجلس ازادگان	زان یمنی ناله که بروی زخم است
ناله نداری که بعد از خشم است آلود	تا برستی خوام اندر جسم بد است

وله البصائر

این خط شریف ازان بیانت	دین سل حدیث از او است
این بری عینه آشنایی	از ساخت یا در
فاصله که از انوری حسن	کس ناله مشک در بیان
این خواجه عیازت اطلبه است	دین خود چه کایت و بیان
معلوم شد این حدیث شیرین	کز منطق آن استکرات
این خط میرم نشاید از دست	کز حدیث با آسمان
دور بی برود روان سعدی	کیس عیش عیش جاود است
خیم من آو که حلقه و شمشیر	از تن برده سخن رواست

وله البصائر

این باو بهار برستان است	یا بوی وصال دوست است
دل سینه بر آن خط بکار	کوی خط روی دست است
ای سرخ بدم دل گرفتار	بازای که وقت آستان است
شهاب منج می کسدازم	این است که سوز من مناست
کوشم همه روز از اخطار	بر راه نظر بر آستان است
در بانگ سوزی بر آید	گویم که درای کاروان است
با این بر و شبنم که داری	بازای که دوستی مناست
با قوت بازوان عشقت	سرخ صبر تا تو نیست
پیرای و در پستان دستان	تو زنی بیان جسم و جان است
تا لعل دینا که سعدی	بر روی دوستی بیانت

وله البصائر

افسوس بران دین که روی تو دید	یا دیده و بعد از تو بر دین کبر دید
که دعایان عشق بتدیری	داند که دیوانه چرا جامه ابر دید
کست که بر من خورشید عالم	از مشک سیه دایره برسم کشید
ای عاشق اگر ای مشک بر	فرا دیدانی که چرا مشک برید
تو نمک بر دل و پیرانه دید	انکس که سخن گفتن شیرین دید
از است کمان مرده ابروی تو دور	دل نیست که دو بر و کوثر نطید



دویم نیاید که چه طبع در دست  
پرتکم قدرت بحون ای  
ما از تو بغیر از تو نداریم  
با این همه باران بلا بر سپهر

بید است که مرکز کس ازین مسو  
در روی تو چون روی آینه  
جلو آگهی ده که محبت بخشد  
نشکست که از خانه چشم اب حید

و لایحه

است برستی شاد و درویش  
با بهشت میکرد یا نیم سلح  
سر کو نباشد ازین و جانف عر  
گردان نهم خدمت و گوشت کم تول  
ای پادشاه سایه زرد و سپهر  
دور از تو در جهان نسرا خم بال  
عاشق که بخش نواز که دست شوق  
شیرین بد رفته و داز خایلی قی  
جور رقیق سز زبش اهل روزگار  
یار این شاهان حسد بی سنان  
قلب رنق خدیو شد حدیث عشق

عید وصال دوست علی رعم  
یا نکت دامن تو یاری لاد  
چشم که در سرت و زبان که در  
تا خاطر م متعلق آن کوش در  
ناچار خسته حین بود ای که خرس  
دنا چشم شک دلا ن چشم سرت  
استر جا که سر و دستانی در  
داند شکر که دفع کس با دیده لب  
با نمان حکایت مرد و دل  
کانه شاه باز را دل سدی لب  
هر جا که آن به آینه سوس

و لایحه

این روی روح بر درازان خوبی و لبر  
ای کادون که است ناله در میان

وین رنق کانی ازان حرص کورت  
بی سرخ آتش کمر ناله در

روی بهشت میکرد یا نیم دوست  
ای قاصد از کدام زینت بکوی  
بر راه باد و هوا بر آتش نهاده  
بازی و حلقه بر در زندان شوق  
باز که در ذوق تو چشم میدار  
دایه که در عین می که رانم روزگار  
کشم غش را بصورتی در آینه  
صورت ز چشم غایت احلاق در  
در آینه می بخشد یا راحه عیش  
چون درخت بادیه سدی سرت  
آری فرشت وقت هر یان و شوق

یا کاه و آن صبح که گیتی متواریست  
دین نامه در چه داشت که عنوان  
یا خود دران زمین که تری خاک عین  
کا صبیح را دو دلمع جو سید در  
چون کوشش روز و دار پرتم البر  
روزی که لی تو مسکدر در در غمت  
منور در غش پیشه و صبر که حلتا  
دیده از در حجاب معانی بر این صفت  
کوته کنیم قصه یا کاه و روزگار  
سوزان و میوه و تخم و حلتا  
زان سوز عاقلند که در جان مجرب

و لایحه

ای که گشتی هیچ مشکلی ازین  
من را بیدار با بد بود از آب چشم  
ز کانه نسرخ بریا ضیاع  
بدلانرایب که قدم لاجرم میدل  
نیم صبح اگر باز انباشته او  
دستار دی از ریشانی بدو لود  
بازان الله کشیدم از خلق و در  
عاری به چه سوزی کن اگر کن

کر این صبح صبح شد و بختان  
وین بخت کانی وقت میکردم که کس  
قصه دل می نرسد حاجت کجاست  
آن کینه و این غم و غم و غم  
آفرین کوی بران حضرت که پیر  
کر غم دل ای کس کوم به از دیوار  
کر حدی نیست با ما دست و پا  
زانک کر شمشیر بر فقم می آزار



احتمال پیش کرده از اینست که  
کردم در عشق تو دیوانه شد عجم  
بوحش از آن تو با لای که شکار  
دوستان که رسید سعدی خیمه بر گلزار

حمل که مستون از بهر شکر  
بدرد دل نقصان زدن عجب کل  
آن که شدش بجز برکت دود  
من کسی را دوست میدارم

و لعل لعل

لعل که پیش نشود صبر و محبت  
بکمال خودت بدان کوی خم چو کا  
دور رس میرسد کرد لعل که  
هر چند نمیشود در بر من دل شکنج  
جان در تن مشاقان از دور  
جان خن آسانست اندر نظرت  
دور است رایت را تا شش  
با داغ تو که میزدی بکمر لعل و دردی  
ای دیه و بیکان عشق خرم  
و کمترین استم از فیه جذر کردن  
شاید که دنیا مرکش شود  
بسیار جزو و درین آفاق مگردید

باید که میند کمر خدمت  
پیر و نسروده کوی که  
چون باد بچاند شیاخی ز گلستان  
کوی دل من شکست در چاه زکند  
چون باد بچاند شیاخی ز گلستان  
این لاشه نمی شایسته  
تو رفت ابرائی نه صورت ابراست  
شش لعل تو که بهر ایت  
عشق میندشید از خار غدا  
و آنکه که در اقا و مفاقت  
سعدی که تو جان داد و دل  
این لعل که بی میرد بر حوض حیات

و لعل لعل

از جان سپردن جانم جانم از تو

ز مار نارسیدن و ایات از تو

بر در کوی که نوبت آری نه میهن  
سودی نه ای و خدمت سوری  
ز عین ارباب اما آنجمن سیم  
چون کردگان که دامن خود است کرده  
بر خوان عجب است که بران کس  
صاف راه خود ز سر صدق  
بر روز از برای یک قیس بود  
سعدی درین جهان که تویی از و ارباب

سودی نه ملک سلیمان از دوست  
و آنجا چنین صند مر دانت از دوست  
و آنجا که قرب برسی عرانت از دوست  
دامن سوار کرده و میدان از دوست  
بر دو دمار رسید و دیانت از دوست  
شهر جبریل کسرات از دوست  
یک کاشه شور با و دو دمانت از دوست  
کردل شد حضرت سلطانت

و لعل لعل

قلم حرامت بکمر لعل  
دامن دلت چو دست او  
هست که منشا دزیرت کا  
تا بتو بکجا رقیقت دیدم  
این چه لعل بود که خونم  
صبر درین راه بکاری که  
بار دلت نتوانم کشید  
وین رقی میر که هست از تو  
بستی خورشیدش نکند از تو

حیف بود و بی بین روی  
که بکلی از دنیا بدست  
و آنک در آید کندت بخت  
سرخ بدام آید و مای  
و آن چه ملک بود که دریم  
عقل درین وقت کجاست  
عند محبت نتوانم شکست  
بش وجودت نوان گفت که است  
مهر که جو سعدی شود از عجب

و لعل لعل

تا ملک شود دوست در محبت

که زدی بکای من در هلاک بودن او



مراد فای و خجای تو پیش کینانست هر آنچه بر سر آید کان زود نیکو بجز آب و دوش خیال دیدی که زین جو گوی در سر عالم بجان بگردیم و دوست هر که تو بینی مراد تو اهد جست لختی بهمان چشم آب بر روی	که سر چه دوست نشند ز جای دوست علی الخصوص که از دست یار گرفته بودم و دستم هنوز غایب ز دست عشقش و جوکان هنوز در مراد خاطر سعدی مراد خاطر او نکر کند و نه بستد کاشتم در دست
--	---

و لایضا

بجان خیم از آنم که جان سپردم بغیبت ستمی دوست و دشمن نه فلک است مسلم ملک یا جاهل نملاوت بخورم زمر که ساکت ز خیم خیمم اگر به نشود یا شد غم و شادی عارف چه تفاوت سعد با کر چه کند بیل خانه دل	عاشقم بر همه عالم که عشق عالم او تسلطی زنده ز تو کنون ای که در سر سودای من آدم از یار او است زیم زده که دمان خاک آن خیم که هر لحظه فراخ ساقها با دهن سبب سادگی دل تشوی و دار که بنیاد بنا بکند
--	--

بوی گل و یانک سرخ بر ز اس خزان رقی پیشاند مار سرخ و بویینانست کوید نظر بروی خوشان در روی تو بستر صبح بچوب	ایام نشاط و دور ز صحرانست تا شن جز صبا چربان هر جا که تو هستی شرح ایات یخه است نه این نظر که آرا چون آب در آینه بیدا
---	--

تا دسم نه پندت بجز زان در دی نگرفت سنگ خارا آتش که بر بر دیک سودا	چشم خورشید بر ارم هر آدین که مهر مری روزی تیره خشک با بسو
از ورطه با خبر شد	آسوده که بر کنار دریاست

و لایضا

ای غلیان راه خرابات کد ما را غم آن به پری چمن غما وان خال ناگوش کردانه و داس کر باد خورم خمیر بشی نه حرا در مجلس شنگ نینداز که جاس ت خلل نداشت که معشوقه کد و از اخر از آتش نایست که خا چون نظر دوست نشینی کد	بر سر صبر جی زده ام خورده هر کس جهان سر می کشد دام دل صبا ج نظر نیست خم کس با چون تو حریفی بچین جای درین با غلبت سر بگوید که زنجار غیرت نکند ارد که بگویم که آرا دو که میخیم ز سودای نایست سودی میراند لیس که در کام
--	---

و لایضا

سرو ما را یای حسن دوست طالعش میون خالش مبتلت خشت برده یازدن بجا صلت دیدن باشی نشسته شعل بر آ جان بجان میمان مبتلت	ای سربوستانی کد هر که چشمش بر چنین روی افشا نیک خوانم فیضی میکشاند بیت عاشق بعلت میکشاند و ایک معصیت ز ناله غلط
---	---



بذل جاء و مال و ترک نام تنک  
کز کبر و طالبی در بند دوست  
عاشق سبکست و خوش خوش  
سعد با ترک رای عاشقان

در طریق عشق اول تیر است  
شکل باشد ز نعل کالی  
جان بیاساید که جان است  
خلق محسن شود بمنزل عفت

در شرح

با خردمندی و خوبی یار و نیک دوست  
کز خیال آری اندیشند باری چون  
خاک تابش بر سر خوارم داد اتم کور  
شاهدش دیدار و کنش قیاس  
تا بخود باز آیم آنکه صف و دیدارش کنم  
عجب بر این آید بی گندم و دود  
خاک نیز آید باد گلشن از آب خوش  
نیز باران بر سر و صوفی گرفتار  
هر که گنج آید را بدو دست از روی

صورتی هرگز ندیدم کین معنی  
با سوای دوستی و دوزخ باری چون  
کتاب روی مهربان پیش محسن  
تا درش لا و رفتن دلپذیر صبح  
ز که می بری درین میدان که هر گردان  
بسته و فایارم که بر این شمع  
ابر مر و آید باران و سوای مشکبوست  
مدعی در کشت و بکوی عاشقان درخت  
کاف جنان شودین دل آیش کجاست

در شرح

بسی که نوبت صلیح و دوستی  
بدین سبک شد و دم که کرد عشق  
طاعت من بیکس که کند که ناله  
مرا بدست تو خوشتر هلاک جان سپیدی

بشرط آنکه نکوسم از آنکه رفت کاش  
ترا بدیدم باز هم بدوخت چشم آید  
که عشق تو بجه حلاوت و سیر  
هزار بار که رفتن مگری بجای

ز حرص من چه کشاید تو به بگویند  
جانی که کز کرم اگر درست باشد  
هم روی نماید خلاف رای تو گردان  
جمع صورتی اندر باشد این جمعی  
کمال حسن و جودت بوحسن و صفت  
مرا سخن نهایت رسید و فکر پر  
زاق نامه و سندی بجمع کوشاید

که چشم سی صیقل بی حراع و آید  
نراق روی تو جیدین سبک حدیج  
کی برم کله از دست شاه ولایت  
بمع صورتی اندر باشد این جمعی  
مگر هم آید گوید خاک همب حکما  
منور و صفت کالت غیر سدر نبات  
که در روی از تنهانش دروگر دستر

در شرح

بخت جوان دارد آنکه با تو قرینست  
و کمر از آن جانبم غار نبات  
آینه پیش آفتاب منادست  
که بر عالم ز روح فکرت شود  
کوشه گرفتن ز خلق و فایده  
آنه تصور کنی که سین تو صبورم  
حسن تو مرا که طبل عشق فرو کو  
کوز و سیم سناش در نوبت و اسباب  
عاشق صادق بزخم دوست نیم  
سودی این پس که راهم پس

هر نگردد که در مهبت برین است  
که تو اشارت کنی که قله چمن است  
بر در آن خیمه یا شمع جبین است  
عشق نخواهد شدن که نفس نکین است  
کوشه چشمش لمای کوشه نشین است  
که نفسی میبزنم از باز پسین است  
بمک بر آمد که عادت دل و دین است  
روی تو دارم که ملک روی زمین است  
زمره ایم من که باز معین است  
کوزه دیگر رود ضلال میبناست

در شرح



نیده و از آمدنم در کاهیت میشن میشوم کردل نه هم شتری را بهای روی تو غیر نم هست و اشد از من نیست مگر چه بی طافتم جو سوخت پس هم اذل که دیدمست کینم دست شاید که بی تو نگردد تر ملولی و دوستان مشتاق چشم سعدی بخواب نند خواب تو بدین نزد چشم خواب آرد	که تادم سلاح پیکارت مقتد میشوم و کربارت که یوشم ز چشم ایجارت پس برین نکلیس با خود ادرت نیکم نفس و نیکم تارت حذر از چشم مست خون خوارت تا به پند فراقت و ادرت تو که یزان و اطلب کارت کوه من چشم اسجارت چه غم از چشمای بیدارت
---	---

در وصف کاهیت

تا دستها کسر کنی و زیان دوست دال خوب کت بشنم عشق طلیت در تاجرای حسد و دشمنی تسلیم کشید حیفی که تیر کاز کش از غزل کش روزی سیاهی برکت نازی در افقش سیاهات کام من که بر آید درین طلب با خوشنیش می برم این شوق تا جاک	بوسی بکام دل می سپردان پس کز چرخ اندخ چون برشان سوزی که در میان نیست و میان در خوش رخیت ابروی بچون کال کز کبر و ماز باز نه عجبش ان در باشد که نام من نبرد و بر زبان او از خاک مبر ارم و پرسمش ان در
---	---

فریاد مردمان همه از دست و دست  
فریاد سعدی از دل مهربان دوست

نمی آید شیر نیت بجان آدمیت از آبی بحیثیت و دامن و کوشش بخت آبی باشد و کوه مرغ باشد مگر آبی نبود که اسیر و پادشاه اگر این در پیده خوبی طبیعت طیران مرغ دیدی تو را می بدست نصبت آبی شود خوشنیش که سدا	ببین با سپهر غایت نشان آدمیت جه میان نقش دیدار و بیان آدمیت که میان بحسن کبود زبان آدمیت که فرشته در اندک کان آدمیت عجم سپهر زنج باسی بر زبان آدمیت در رای ای می طیران آدمیت هم از آبی شنید نیت بیان آدمیت
---	--

در وصف کاهیت

طعم دامن از دست کز آب خوشتر کز خشن و شکوه سپهر آب خوشتر حاجت بجمع نیت که متا بد خوشتر است نظر بر روی تو از خواب خوشتر رنگش بر رویی اتم از آب خوشتر از من کوهی چشم بر اجاب خوشتر از دست خود بل که در جالب خوشتر بچون نیت کوی ازین باب خوشتر خلوت خوش و صفت اصحاب خوشتر	خوشتر خورشید و در اثر خواب خوشتر از بناد از ان نسیم شرمین که خوشتر بشمع پیش روی تو کنم که خوشتر دوش از روی خواب خوشتر و یک را زان سوزی بخت آتش اگر خواجه مطهر ز آب روان و شمع و صحر اولاد زاده زیرم مرغ بدست ز قیاس شاد خوشتر هر باب ازین کتاب نیکارین که خوشتر سعدی دگر گوشت وحدت نیرود
---	--

در وصف کاهیت



جان دهنم ای ددست ندای تن و جان  
 شیرین تر ازین لب نشیند که من گشت  
 یک روز غایت کن ویری بجز این  
 کردای بکر دانی و کز روی سویی  
 بر سر تابا شد رخ چون ماه خیرست  
 بفرجه بلای تو که در وصف نیاید  
 هر کس که ملالت کند از عشق تو با  
 چیست چنین روی بکارین که بر  
 ازای که در دین ماندست جان  
 بسیار نباشد دل از دست آید  
 و بنام کرم کردی و گشتی و شنیدم

سوی تو و شکم همه ملک جانیت  
 تو خود شکری با غیبت آب آید  
 باشد که تفرج بکنم دست و گانت  
 من بی بکرم که شمع چشمی بکرات  
 بر آید تا شد قد چون سپهر و درخت  
 بسید و بکنم و بگردم پیانت  
 سعد و در دین آید و جو به بلند غایت  
 سدی بکسین رسد آغوش زان  
 بپشتین که با طرشت نشانت  
 از جان دینی دارم و دم بر تنی جان  
 هر دم تن سعدی که بر آید نریمان

خانه زمانت و شاهی ضلال

هر که چون سعدی کشتن شست

و البصفا

جریب راه برون آمدن و رسیدن  
 بر ایستی که تو اید بریدن از آید  
 اگر هلاک بسدی و کرتا خواهی  
 اگر تو عید میا یون بعد از این  
 به دو خنده ندارد و سر و رخ خدای  
 اگر نه سرو که طوبی در آید در باغ  
 غلامت بخت بنگو لیان در نام  
 بنا و کرم بد کرده که تنگت با  
 خاک پات که سر نشاند که سعدی

ضرورت جو کوی احتمال جو کا  
 بدوستی که تو اید شکست میا  
 بر چه حکم کنی تا ددست زمانیت  
 تحمل این شکم خویشش تو با  
 که آفتاب سیاه با از کربانت  
 خجل شدی چه بدی فد خدایت  
 نه زاهدان که نظر میکنند بنا  
 دعای شیکان از چشم بد کنانت  
 حقیر است هنوز از ادای احسانت

و البصفا

شک عشق است آنک شایان  
 موردی از دلی جانیش  
 ضایع آن کشور که سلطان  
 بک عشقش آن سیر که با انیس  
 کن معذرت و زانمیس  
 کرچه پیش از صبر در انیس  
 فرجی و از آنکی که بپوشد

خان دی تو آشنه ام سوی بپوشد  
 اگر بروی کسم و بسیر می  
 بل خواب نمی باشدم زودت خدایت  
 غلامت آنم که پای بپوشد  
 مطیع دای تو ام کردلم بپوشد  
 نازشام قیامت بپوشد  
 بکا من شود و بکران بپوشد

که میستم خیر از هر چه در دینم  
 خلیل با سر شای آری  
 در سر ای نشاید بر آشیان لب  
 یابی شعلت شد از هزار برت  
 اسیر حکم تو ام کرشم بپوشد  
 کیسی که حور و بوی به باد و است  
 عاشران زنی عارفان ساتی است

و البصفا



اگر تو سر و خزان زای سپیدی  
برادران و بزرگان نصیب کنی  
حذر کند ز باران دبدب  
خوشت نام تو بردن دل در نیج

چه خستنها که نخیز و میان اهل  
که آتش درین اندک وقت دگر  
که قطرس پیل شود و نیکو  
درین سخن که بخواهند بر دست

### از کلمات صفا

چون عیش که یان بجان سلطنتی  
که مترلق است کسی را که آنست  
هر کس صفتی دارد و رنگی و نشانی  
انکس که در معرفت حق است  
پوشید کسی بنی و فردای قیامت  
سنگی و گچی که در دوا صفتی  
در دیش تو در تعلیق خویش جدا  
آن دوست باشد که سکات کند از او  
راه او است که سعدی تو آفت

مجموع ترانه‌ها که در صفا تعلیمی است  
که از نظر سحر و جادو می‌باشد  
او ترک صفت کن که ازین صفت  
آنست که با هیچکس معارفی نیست  
که او در بر هفت و بر عاوی  
از او بی که در شغل نیست  
خوش باش که شرفی که بی جملگی  
بر غن که دلا را بر بر نرو دینی  
که کوشش کنی همه ازین تر

### از کلمات صفا

خوشت دارد و دران عشق ایام  
سود را با جمله دنیا می که هست  
کام هر جویش و آه خلیفت  
سطران رفته و صوفی در سماع

با سدا و شایان نام  
میش اندام تو هیچ اندام نیست  
عادر خاتمه‌های کام نیست  
زانک هر کس محرم سخاوت

آشنا یان و دیدن معینی بریند  
تا سوز و برین با بد بوی عود  
هر کی که زانم معشوقی است  
بستی از من پرین و سوز عاکی  
صبح و خاک شیر باران نیست  
خواب تنگ کامت از دوی برود  
سعدی است شکستی خود بیاست

در سرای خاص جای عباس است  
نخچه و اندکین سخن با خام است  
بی سبب معشوق باز نام نیست  
آن کی و اندک که در آسمان نیست  
هر آلودی گرفت آرام نیست  
در نه بانگ صبح تنگ کام نیست  
خود برستی که از اضمحلال نیست

### از کلمات صفا

در سر و تنها تحت آذای جات  
در آینه که کن تا خورشید سپیدی  
قصه شکار و آری یا اشاق نشان  
ای گلشن خزان بر دوستان  
درخت سزای عتلم تا راج بوی  
بر دم کند زلف صید بکیر  
دانی جیسر انجم تو با دوشایی  
با رایحه بر آرد و صفت آشنایی  
من آب زندگانی بعد از تو می گزافم  
لرزه زمانی و ان دوستان که آید

بد هوشت میکداری یاران میرا  
در بین خود با ناکشت دروا  
عزیز دست با ناکشت دروا  
تا بگردیش بر باز بومشانت  
ایست در آتشکاری بیتم از دنیا  
پیکان حسنه در دل ابروی چون گاه  
خشن حرام باشد بر چشم ایست  
بنویسی بگو ستر ازین با بدیم آشنایی  
سکد از آیم بر خاک آشنایی  
شک فکاه دارند از فتنه زمانست

سعدی جو دوست داری ازاد باشی فارغ  
و در شهنی نباشد از نو که در جهانست



خوش برونه این سر که برخاست ابر و شش کان کمال عاشق بالای چنین اگر در ایلام ای آتش خرمین غم سوزان بی جرم کش که بشد ملوک دردت بکش که در دوداد اکت نای خلج بودن راپد که سلامت تر باشد جان در قدم تو ریخت شد خواهی که در جانت ماند	سرویس سخن که میر و راست کیستوش تجرید عقل و اناست کوئید که هست ریزه بالاست بشین که مراد فیه بر خاست پیش ع پیر که خانه بغیاست خار و بخارم که خار خراست رشتت و یک تی تو زیاست سهلت ملاستی که بر راست وین ترکت از حد ای میخواست یکجا رکوع که تشنه راست
--	---

**از لایه کلاه**

خیرت هست که بیند روی تو ایام خالی از عضو تو فکری چه حکایت باشد نیل آن دانه خالم نظری مش سوز بب برانم که مکر و دزدانم بود چشم از آن از آن روز که سر گردم گریمه بگر حکم تدر آید و خلافت نه تروق آمدن ام ناملاست بر دم تجداد پیرامی تو گز و ملتست نارینا کن آن جر که دشمن نکند	طاقت باز فراق این سر ایام سهری غلط از سر اندام چون بدوم من سر و دل شدن با دوات که به نیم طبع شام بهمنش من سر دیدن کانی تو بوم من که از غلظت خام خبر از خام بندگی لازم اگر عزت واکرم خبر از دشمن و اندیشه دشنام در جودن شکم به سر از استلام
---	--

دوست دارم اگر م لطف کنی و ز کنی سعدا نامتدب حیوانی باشد	بد و چشم تو که چشم از تو با نامت هر که بخورد و لم هست و دلا راعم
--	---

**از لایه کلاه**

دشمن آن سنگدل بر شان دا دیده در پی فساد در دانت درد و حیران بناله سه نشود در نهناشتم که روز شود از باغ همیشه بکشودند غشجه دیدم که از نیم صبا کر نه شامم زبده عشق رازم از سیر و بر ملا استاد سعدا به که جان میاید گشت	بار دل برده دست بر جان دا کویا آستین بر جان داشت ورنه بالیدی چه درمان داشت ما بدیدم سر که با پاین داشت با دگویی کلید رضوان داشت بچون دست در گریبان داشت بسر لک میل غول خوان داشت چند شاید نصیر نهان داشت که بیکدل دوست نتوان داشت
--	---

**از لایه کلاه**

دین از دیر و خزان که سر شکست از سا که سزاوش و جنت لذت برد اکت از جاد و خدایش دل بجان پیش ازین من و عوی پر سیر کاری زیر تو یک خزانده ان اگر چه من دم به دن بی نام نهاد و ز کوی	هر که از این نصیحت مسکند حیا با داذان روی او بدین ساجی چون ملک بخرش و زدن جاه با بار سکوتم که هر دعوی که مردم طلت چون دوست دوست میگیرم شنای اوستان محله داریدم که بایم در
--	--



باش تا دیوانه خواشم که تو زانگاه  
انگ میگرد نظر بر نظر خزان خطا  
سادوان آمده دو کارام جان در  
که بعد ترل فراق افتد میان او و  
نسب یا سبقت مانده کن گرفتن دو

زک جان نتوان گرفتن تو کو بر  
او خدا این صورت می بندد بهی  
چاره یکه باین بر نیست و بار  
نمیانش در میان جان شیرین  
لیک چون میوند شد جوابه کردن

و لایزال

و مگر نشستم که نشسته بر خاست  
و در هم نماند که چه دل بند وجه شیرین  
صبر و دل دین می برود طاعت  
ار نه جدا روی پیش از آن و  
وینا چه کار آید و فردا پس چه باشد  
و با دین لذت نک عیب نباشد  
با جزو بخای تو نشازم چه ساریم  
از روی سما صبر نه صبر است که خدا  
ان کام و دامن دل و دانه که تو  
که خون من در جلد عالم تو بر سر  
نسبم تو سندی میزاید که نباشد

کسر خانه نرون آمد و بازار بیایا  
دو صف نیاید که چه مطبوع و دریا  
از خم بدیدست که با او کس  
تا صنع خدای نکرند از ج و از را  
از بار خدایه ز تو حاجت نتوان خوا  
کین ندو نه بدیدم از ان من نتوان  
چون دین و یار بنده چاره دریا  
دروست سما زنده و سرست که حلو  
حلیست ولی ان برای که مینا  
آفرینا و هم که حرم از طرف آ  
که بر سر نه و متد و خست تو با

و لایزال

دید تو حسن شیکلا نشسته  
صبر از ترخان ممکن

دیا چه صبر است بدست  
بسیار تر خضر اگر بدیدی  
بر کوزه و آب نه دمانت  
ترسم تو لب غمزه دوری  
زیر اربل تو نوشش دارد  
عهد تو و توبه من از عشق  
من خود جو تو صورتی ندیدم  
اخر یکی بسوی ما کنت  
چون نشسته بسخت در بیابان  
سعدی غم نیستی سدا

عنوان حیات و حسن و الت  
کن لب چشمه حیات نشسته  
بر دار که کوزه رینا نشسته  
دجوی سبکی که معجز الت  
نخست از دهن ترطیب  
بی منم و بر دلی شانت  
در سر که سطل صلا نشسته  
کین دولت حسن و از کونست  
چه فایده که جهان فرانت  
جان دادن عاشقان عانت

و لایزال

لی که عاشق صابر بود مگر شکست  
چون بیکانه نباشد که تو خود صورت  
بیا و بیا و در میان لضم کسب  
در غمزه نمی بایدم سماع و نشسته  
چه تر سبک شوقم باید محبت هم  
یا دکار کس و امن نشستم صبا  
نخست دانه و مارا که می باید بنام  
کشتن جان که تو دانی که می توانی

عشق با صبر بودی نواز فرست  
کرد آینه به منی برود دل زبیرت  
که تبه در عشق آینه بر سبکست  
که نیک نای و در دین عاشقان  
مرا که چشم بساقی و کوش خبکست  
گرفته ایم چه حاصل که با در چکست  
بیا که سپه انداختم اگر خبکست  
فراخای جان برود و ماتکست

طاعت از دل سعدی فرو و سید حسن  
سیاسی از حبش خون اود که خود نکست



دوست دارم که پویشی رخ بجزون کز  
جانی خدست و سخن گفتن شیه نیست  
راه آه سحر از سونق سینه یارم داد  
پس پیرایه زبانت نکند چسب ترا  
بارم کنه ام این دوی هر کس سینه  
باز گویم ز که این صورت و معنی که ترا  
راه صد و شصت از مهر بوی یارم داد  
آیینان سخت نیاید به من سر برد  
غم آن نیست که رخاک نشند

و لایضا

دل نمازست که گوی خم جوکان بود  
تا سزلت پریشان تو در جمع آمد  
در توجیر نام داد صاف معانی که ترا  
آن چه عیبت که در صورت زیبای تو  
آب حیوان نتوان گفت که در عالم  
از خدا آمده رایت رحمت بر خلق  
کو ترا هست شیک از من و امکان  
در وی از حسرت دیدار تو دارم که  
لغزای کعبه تصور یک اشادی  
کو بر این فیه جکند سنده که فرات

سعدی از بند تو سرگزید آید بیست

و لایضا

در عشق ازین درستی خوشتر  
عقل نیست می نند بر کایا  
دو پرستی خیر و از دنیا و جا  
چون کران باران بسختی میروند  
سعدی چون دولت در زمان بی

و لایضا

در من ازین نیست که صبره مکر دوایان  
دل کم کرده بدین شش من مجرم  
آن پری زاده نه چاره که دل بند  
ساربانما جبر دوست پیاد که  
بر باید که خبا بدست تهنید  
عبد سعدی بمن ای خواجه اگر ای

و لایضا

در من از دردت ای جانم از غم آید  
از نگر عقل سگین ای ال عسل  
اگر شمع بر رخ اندواید غم سلاب  
بایست یانی ال سورید جسم خوب



کرم غارت زو زرافت کرد سیران دل  
تشنه امّت کرد دل محراب و تسبیح و دو  
ویده امّی حبت و کندم منی روی  
زاسان از کارم سخت میرسن می نمود  
سعدی این در مشکل افتادست در ای عشق

### روز و شب

روز و شب فراق دیدن  
طاقت سر بریدن باشد  
مطرب از دست من بجان آمد  
دست بچاره چون بجان زد  
ما خردا تا دکان بیکینم  
با خداوند کاری افتابم  
دست در خون نشان داری  
کنم ای لعنان روح جاسم  
گفت سعدی خیالی خیر

### عرفت

زنی میریش که دعوت اودل جوت  
و کردت گنم تن درست راجه خبر  
بیکس و طاعت سیلی نگاه می  
از پیش کشم انکسایش در جوت  
که اندون جراحت رسد کان  
قاده و دبی بجای که بخونست

خیال روی کسی در سرست هر کس را  
خجسته روز کسی که درش تو از با  
چین شایل بودون و دند خوس  
اگر کسی بلامت زیار یکسر  
نه پادشاه سادی زدنست که می خورد  
که در سعدی از ان و ذکر تو در افتاد

### الغیة

هر چمن پیش اعتدال تو  
شمع فلک را با همنار شعله انجم  
نوپ که در سر کس از کجا بشیام  
ایر یکی از دو نشان تو گشت  
بدر تبدیل سیکه کایت  
در طلب داشتن ز دانش معشوق  
ما جو تو در دوحانی لغت خلق خاطر  
شکر سعدی که ذوق عشق ندارد

### ولک طایب

سفر در از باشد سیای طالب  
شراب خورد معنی جو در سماع اید  
هر که با رخ منظور تو نظر دارد  
که دلق ابدت آبی که گشته او  
چه جای جایی که بر خوشش بدر دپو  
بزرگ خویش نکوید جو خشم عرب جوت



قهر تاشداری تو آب چشم پر  
 یمنه دود که کند شربت بر دلق  
 چو در سیاه خاک افتاد بر سببی  
 جراو چون ز سر ندیدگان غلص را  
 کدام سر دسی راست باد چو تو  
 بسی گنفت خداوند عقل و شنیدم  
 نزار دشن اگر بر سر ند سعدی را  
 آب دین و خون شسته قصه حال

والله اعلم

شهاب از دست خویش سلیمت  
 یمنه دام گلب را چاشنی است  
 سر انگشتان صاحب دلق پیش  
 الا ای کاروان محمل بر آید  
 هران شب که فراق روی بلی  
 کندش بی رباید پای شوق  
 نه دمست آن بد لندی خضا  
 جو سرافستان و حیران رفت با  
 جیب انجا که دستی بر نشاند  
 اگر چه باطل است شمس ایم  
 بدیل و دستان گیرند یاران

سخن برون مکر از عشق سعدی

والله اعلم

شوق که داند که ناسخ خد است  
 بهام من که رساند پیار محمل  
 نسیم بجان تو خوردن طریق غرت  
 که با شکستن بجان و سر رفتن دل  
 خیال روی تو بج امید نباشد  
 عجب ترا نک تو مجموع و گریا پس کنی  
 ز دست رفته نه تنها سم درین سود  
 فراق یار که پیش تو گاه بر کیست  
 ز ضعف طاقت آسم نماید و ترسم

والله اعلم

صبحی که بر کنم دیدم بر و شتاب  
 بر بر بر سلطنت سده و دنیا  
 یرو اگر بر افش کنی ده که جبهه  
 که ششم رحمت بر صف عاقلان  
 خلق جزا بود بر در کس بر ایست  
 بر نهید بندگان بر خط باد شاه  
 دستی اگر بر انجم شد بد و زخم کن  
 بر در دشمنان نم حلقه آشنایت  
 که تو انگری رسد نوبی از کدایت  
 چون بیست ده میره و آن بی کرایت  
 تابش مرا روان رود روز بدست  
 عرضه نمید هر بما قصه ای نو ابیت  
 سر ستود بندگی بر خط باد شایست  
 کاشش او قرون کید کردیم از خد



راه تو نیست سعدی با کم زنی و مجردی  
تا بحال در بودی و داری

اولیاض

صبرم با دلی بصر بر خاک از گری دوست  
دوست اربابا بسازد دلتی با سد عظیم  
گر قهرم می کند ملوک خود می پرورد  
هر که را خاطر بر روی دوست و عیب  
دیگر از اعدا اگر فر داست مارا این  
دشمن را بدینجه اسم که آن گشت را  
هر کیسی را دل بصر اسی با غی میرود  
کایک این راغ یا بستان می کشد

اولیاض

عش در زدم و عظمی ملامت بر خاست  
هر که با شاه کل روی بخلوت  
کی شنیدی که بر اینجست ستم عشق  
عشق غالب شد و از کور شیان  
در کلفتی و کان کلین خندان  
کل صد سخن ندانم که روزی شکفت

دی زبانی تبکلف بر سعدی  
فته بر خاست و بر خاست قیاس بر خاست

زیاد من از فراق یار است  
پس روی جو ما ملک

در د دل من ز حد کد شست  
کس را ز غم من آگهی نیست  
از دست زمانه و ز غم ندانم  
سعدی حکیم شکایت از دوست  
واقعان من از غم نکار است  
رخساره من بخون نکار است  
جانم فراق میفرار است  
آوخ که جان نه پای دار است  
زان جان و دلم نمی نکار است  
چون سادی و غم نه برقرار است

الصلی

کس چشم در نیاید که گویم  
که باستان شنید ترک  
خرد او ندان معینی را نمی شایم  
بند ام که تاج خوا می بر سرم نه پای  
عقل و قی خسته دی میگرد و یک دو  
غمه من جوکان زلفت را اگر است  
سید چندانک خوا می گن و صفت

الصلی

کست آن لوت خندان که بری و آرد  
با روی کل و صفتش بکستان آورد  
صورت یوسف آوده صفت  
بدر این عجب دلاست بکنم ستار  
که تو را از دل دیوانه بیکجا ربرد  
آب کل را بر بشد و زین عطش ربرد  
چون بدید زبان سخن از کار رفت  
که مراد حق این طایفه از نکار رفت



در سرم بود که هرگز ندیدم دل بخیال  
آفرای سوس میان لبته افتان جان  
بخرافات چه که یکی مست شود و  
بناز آمد و محراب و دایره دی تو در  
پیش تو مردن از آن که پس از من کرد  
تو نه هر و کل نبتان امید ی ستعدی

بست که سر من این می پندار بر نش  
چه خط داشت که سر کوفته خون  
که بدیدار تو عقل از تن میبارد  
دلش از دست پیردند و پزار بر  
نه تصدق آمد بود آنکه به از ابر  
که سبیل و نوانی لبه خار برفت

و لایضا

کس نام که درین شهر که قادیانیت  
سر در نیاست نرسایی بالای تونه  
خود که باشد که ترا پند و عاشق نشود  
کس نیست ترا یک نظر اندر همه  
آدمی نیست مگر کالبدی بجان  
همه تخت و لیکن حکیم کرنگم  
من سری دارم در پای تو خواهم باز  
بجای تو که دیدار من باز کبر  
سعد با کینه ترا نیست که کم خود گیری

صبح بازار چمن که نم که بازار بوست  
شد شیرین و لبه منی که تابوست  
مگر شمع نباشد که غریب باز  
که عجمه سیر دعا کو و طلب کا و  
آنک که کعبه که مرا پیل بدیدار  
چون که بر از لب سر من شکر باز  
نخل از تنک لصاعت که بر از  
که مرا طافت دیدن دیدار  
سر خود که که صاحب نظری کار

و لایضا

کیست انگش سوزد تو در خاطر  
نه حالست که دیدار تو مندر

با نظریات تو ندارد که شش  
که حرمت بر انگش نظری خاطر

پس کس را که آن عشق نباشد که مراست  
عجب که با عشمه وغبان سر و کاری  
هر بسی روزی دهر روز و والی دار  
سرم نظری کن که من اندرین  
نه اند که سود از ده دل شش  
هر که آن عجمه محسوب تو عید کرد  
خفته بودی غم دل تو که خوشیدی  
اگر از چشم سر خلق بنم سبست  
الغاف سر عالم تو دارد سعدی

کافی من می نکر م بر دگی خاطر  
ست صبرست که با داغ جفا صبا  
شب وصل من و معشوق بر آفر  
یک سر روی ندانم که ترا ادا گرفت  
چاره صبرست و لیکن چگونه جاد  
که برین دشت یکی گشت سودا در  
زبان خند بگویم که دلم جابر  
تو میسزاد که محذول ستر ناظر  
بمشی کان تو مصروف بود قاهر

و لایضا

کمن شود همه کس را بر دز کار ادا  
که هر جو را نباشد بار کا و تبر  
مرا بر وز قیامت مگر صاحب  
شدت که نظری مسکنی بحال صغیر  
کرم که بر شش شکست و آری  
پایست که به پیغم که ادم رنر و بان  
مرا بر آینه دوری قیاس عشق  
اگر خانه سعدی بگری ادب

مگر مرا که همان عشق اولست زیاد  
بجا روم که نمی م بر آستان  
چو بر وصل تو دیدم چه جای  
بهم گرفت و دلم خوش با مطار عجا  
فلک شوم بزرگی و مشنری سعا  
روم که سینے ز نشینم کدام صبر  
گرفته دامن قاتل بر دود  
نوی حیانت مکر نام و مردن

و لایضا



کارم چو زلف یار بر میان دلمست غم شریک ز دست دلم ترسش کردست شهادت نکست گرفتار در میان زبان که میداد دل من و او را دانی خیال روی تو در چشم من جانت خواهی هر روز روشن دانی تو حال ای کای چکی بمان منشی در لبم	بشکم بسان ابروی دلدار هست این شکای کسی که درین درد هست یا خود درین زمانه دلش دال الضایف ملک عالم عیش و شربست دیکجاست آنکه همه روز با منست از تیره شب پیر پس که او تیره پسندی آنگهان که میان من هست
--	--

و لک لک

شنوای دوست که بعد از تو همی آید کعبه سحر وقت من است تا دم بس که بگویم که مرا تو سه و کاری نیست هر که عیسم که با عشق امانت نرسید صبر بر جور و قیست حکیمم که نکند این جام طمع عشق تویی و دلم و بس را دخی که ز تمام تو بیاورد و سپرد من چه در پای تو در زیم که پسند تو من ازین دل غم به در آیم روزی عش سدی نه خلدست که نهان آمد	یابش در روز گرفت که تو ام کای که هر جلوه دلت تو کرداری هر در دو پروا که ای بدهند که کاری تا ز بدست ترا بر منش انکار به سمه داند که در صحبت کل خاری که چون سوخته در خیل تو بیاری آب مرطوب که در کله عطاردی جان و سر را نتوان گفت که مده اری تا بگویند همه خلک ز تار و پود کایت که در دره بازاری هست
---	---

ایضا

مینه از لب شیرین عجارت ذائقه اش میان دوست داران یکی را چون به من گشته بود ندام هیچکس در عهد حسنت مرا آن گوشه حیثیتم دلاویز که آن حلو ابدت صوفی افتد عجب دارم در دن صوفیان جمال دوست خدان سایه امان	که کای حاصل آید بی مراد زبان و سودا شد در مجارت بد بیکر دوست نشنیده بشارت که با دل شد الا دل بصارت بکشتن میکند گریه اشارت خدا ترسی نباشد روز عارت که میرا من سر زانند حارت که سندی تا بدست از غارت
---	---

ایضا

تا سبزه سوزون حرکات و لریزه چو نتوان صبور دی گشتن کشم ضروری اگر تو خشم باشی ز منم بر سر نیست بیا من در کنجی و بر صفت در نیایی اگر من بر او در بحث بحث کار ایست عجب از کسی ازین شهر که پارسیان ز بهر آن خرمنداری که چه میرود در تو در خن غوب منظره همه سیاه و بکین دشمن در انتظار می شسته در خانی تو خدای شب جدایی چه شنی در من	ستو حبت با امتحان بی لحابت که آید نباشد که بر بخد از غایت و گرم تر سیل باشی که بریم از نیست بهرم در اوصاف و جمال در روی و نیست بجان که بند باشم همه عمر در رکاب که او ندیده باشد رخ پارسا و نیست بداد و گزند آتش ز نیم در حجاب چیکم بدست کوی که غیر بد نیست که چو کوبش و شطران با شکیت کینه که جان سعدی که افتد از بهیت
---	--



سرا خود با تو چربی در میان هست  
 و جودی دارم از مهرت که از آن  
 سر طین کریمم سودای عشقت  
 اگر بستم بکس دل نشین  
 بگفتن راست ناید شرح عشقت  
 ندانم قامتت آن یاقیامت  
 توان گفتن به مایه دلی باده  
 یخزمیشم گزاسم سر ندادن  
 بر سعدی که کوی وصل جان

نشد بکشت انکس را دلی هست  
 بنظروری که با اودی توان گفت  
 بدل گفتم ز خشنایش مهر  
 را انگشتان غصه بکش بزدیت  
 نه آزاد از سر کش می توان خا  
 اگر دودی بودی آتشی هست  
 خالش در نظر چون آیدم خواب  
 نباید غرض بکار کان سوخت  
 با خود دستی نتوان بریدن

دلی از دست بدون رفتن سعدی  
 نیاید باز تیر رفتن از دست

نم خود اندر جهان نظیر تو هست  
 زدم دل تعدد قامتت بپیر  
 در همه شهرای کان اسیر  
 دل مردم کسی در کسیر  
 که بکیری نظیر من چگونم  
 ظاهرا آن کان دل جو خد  
 همه عالم جشن بازی رفت

هر که خصم اندو کند انداخت  
 هر که عاشق نکش بر دست  
 هیچ صلح بکوی عشق نیست  
 آبیانت بگریست غم  
 همچنان تگر عشق میگویم  
 سعدی خوشتر از حدیث و نیت  
 آفرین بر زبان شیرینیت

برادش بیاد ساخت  
 نغم خالص گشت تا بگفت  
 کند دنیا و آخرت در با  
 که ندانم بگویش بر دخت  
 که گرم دل بسوخت جان نوا  
 بخند روزگار اهل شناخت  
 کیس همه شور و جهان انداخت



هر که دلا را دم دید از دلش آرام رفت  
 با تو میرفت و عاشق و سیدم  
 به نماید بر در جلیت که در خانه است  
 مشعلی بر فروخت پر نورش عشق  
 عارف بمرع را دلس و وار صبر  
 که به غم و غم خویش با تو برارم دی  
 هر که برای عجب یا برای نرسخت  
 ما قدم از سر کنیم در طلب وصل دوست  
 سمت سعدی عشق میل نکردی و لک

دلا ایضا

هر که رستوان گشت که صاحب  
 ز بهر آن چشم که میدید سیاه  
 هر که در آتش عشقش نبود طاق  
 که من از دوست بنالم تقسم صا  
 آوی صورت اگر دفع کند شورت  
 شربت از دست دلا را چه بهر زن چه رخ  
 من خود از عشق لببت نهم سخن می نگرم  
 که به تیغم زنی با تو مرا حسی تقسیم  
 من از این بند نخواسم در آمد عمر  
 دست سعدی بخیا گشت از دهنش

دلا ایضا

صبح دم نسیم کل از بوستان  
 جز خردم از آن رخسار  
 بر صف به بند کت که لبست بر میان  
 هرگز نشان ز چشم کوثرش نیست  
 هر شایه ای که در نظر آمد بگری  
 از شک آفتاب حیات بر آسمان  
 این باد روح سپرد از آغاس جدم  
 صدها بهرین بیاکنم از حشری اگر  
 گشتند بهیمنی عشاق یکنی

دلا ایضا

آفتاب گری هست که کجاست  
 بر در طلبت سعی نمودیم و کشتی  
 این فاطمه سالار حینش گشت که را  
 صد شعله افروخته کرد و بخواب  
 من فلک لسانم یو فاداری صحبت  
 آمان که شب آرام بگیرد ز فکر  
 و بنان که بریدار جهان بیل و آتش  
 داسنه که جانی میرود از دست

دلا ایضا

کان بسیل از تن و پستان  
 کجا که دید جسمه حیوان و ان  
 پوششش نمین که ملک ملاحت از این  
 کورانشانی از دهنش بیست نشان  
 در دل نیافت راه که آغا مکان  
 سر ماه ماه دیدم در چون اسیر دین  
 کوی مکر ز طمع عجز نشان  
 بنم که دست من جو کرد در بیان دوست  
 سعدی پیوسته از لبست بهمان

دلا ایضا

یا بلبل کین می صاحب سوختند  
 کین پشگلان در طلب ما چه گشتند  
 آینه که در کوه و کمر باز پستان  
 آن روز توداری و در سبقت گشتند  
 و بنان به فلک که پیش تو گشتند  
 چون بریدست که صاحب ثواب گشتند  
 سو که توان خرد که سیتل و حق گشتند  
 حیفست که طوطی در غن غن گشتند



در طالع بن نیست که نزدیک تو باشم  
سیکویت از دور دعاگر برساند

## الحمد لله الان شاء الله

بنازای خندان ابوالدین  
نفت زبان نام صرا اهل یان  
خداوند زبان ملک سلیمان  
ز صد ابوبکر تا سعد بن  
سید نام داران و کودن سران  
سرتبدکی سبزه منبش مناده  
خود نشت ادریت پناها  
که پند پیرانه شهنواز سیدی  
بنو است و نابوده دوران سیتی  
توید سینه اندازین ملک دنیا  
انصا دان دولت و زنده گایه

## ولله الحمد

باو آمد و بوی سیر آورد  
شاح از اضطراب طیل  
نایابی مبارکش پیوستم  
ناما به بوی سیرده بودیم  
هرگز نشنیدم ام که بادی  
بام دشمنه بر پیر آورد  
آن همه خار بر پیر آورد  
قا صد که بام دلبر آورد  
اونامه مستک از آ آورد  
بوی تر خوشتر آورد

سستل تو خوب رویی  
شاید که کند بزخم در کرد  
بجاده کسی که در فراقت  
سعدی دل روشت صدق دار  
شرفی دختران طبیعت  
نشند که میح باذر آورد  
در عهد تو سر که دختر آورد  
روزی بنام رویی که آورد  
هر قطره که خورد که تو آورد  
شور از سینه آن سپر آورد

## ایضا

ببین صورت و عینی که تو آوری  
تا تر ایا در قلم همه خلق اعیار ندر  
کمرانت که با دوست به پیمان آرد  
حیف باشد که بکیر نزد و کرب آرد  
که بشمیه غن کشته حرم بسیارند  
خواب بی کرم و خلقی بر شین  
که پوشید زان فاش و کین  
بلکه آن تیر خیالیت که می بیند  
بناح طبیعت همه غان شکر گنارند  
بیلان از تر سوز اندوه و تیارند

## ولله الحمد

اوست پش که همه افاق دستند  
ای صوفی که پیش تو خوابان  
که بر عمت اگر در گران شین  
بمجن طلسم ای حجاب بد استند



یک نامداد اگر بخسرای سوتان تخت پیش طایفه جور خوب روی ای تنی کرامت بیله دید با استبرقی چشم نائل سر و کار جانم در بیغ نیست دیکن دل ضعیف حسن نادرست درین وقت و شهر کوی جمال او که به بند خاک است	سبخی که سرور از لطف ی برکت از معتقد شش که سکری بر آید کایان بدل درون موم معتقد یاد دل نه که سرور ز کار است صدق سرشت مبادا که بکند نخ چشم بر تو و دران کوشش ایا سیراه دیدم سعدی نگفت
---	---

بینک خیمه تا محل براند زن فرزند و یار و خویش نباید بستن اندر صحیحی دل نه اول خاک بودت آدمی زاد بس آن بهتر که اول از خوشیش زین جزدن بخورد از خلق یکی بر ترستی فریاد بخواند بکنیم تخته بر کن ز کور یک بخی تخته بر یکدن چه جاست نصیحت و ادوی نخست و باید	که بران آن علم او اند برادر خواندگان کاروان که بی ایشان بیست با بماند ماجر چون بندیشی سمانتید بنیدیشد وقت در خود بداند هنوز از کبر سیر بر آسمانید که انسان پادشاهان جهانند بستن تا پادشاه با ماسبا ست کری دانه که شیتی استخوانند که چون جلاب در خلق حکیمانند
--	---

چین ستمو بیای ستکر ارد ز داور و خاند سعدی ستانند	
---	--

توانمردان که تخت تیرای درویشند توی توانمرد حسین از غای درو زاده غم که یکی درخت چان آمد ز عاشقان سیم ندیم سعدی بزن دهند و تو سکین جریص کوه	ضرورت که سر وقت اورد و بیدارند خبر نداری اگر خسته اند و گرد و بیدارند که دوستان تو خندانک می کشی محار که تنغ بر سر و سر بند و ارنیست که ترک برود جهان گفته اند و درویشند
---	--

درخت عسجه بر آورد و بلبلان حریر مجلس اخذ همیشه دل بر ساط سبز لکه کوب شد پای دوست قدر شاسته اهل صحبت و سپردن غیر و دار خاتمه می میا کی درخت کل از میان خانه است اگر جهان همه دشمن شود بدو است سال را لب در بات حال کشته عشق سر و کفتم نمی سوزد نمی آری راختن بر قفسند سعدی	جان جهان شد و داران بخت علی الخصوص که برای درو زیر که عارف و عای بر قفس حبشند که بدی میسرند و یاز سویشند که پیش شمع بگرد که صوفیان که سپردای جن شمس قاتلش خبر ندارم از ایشان که در جهان تبرک یار بکنند و خوشتر رستند جواب داد که آزادگان نمی رستند که در غم بسزل و پروانگان ندانند
--	---

دنیا آن قدر ندارد که بدو نظر آنان که نکرند بدین شکی	یا وجود عشق غم پیوده خورند اکن انصاف تران داد که صاب
--	---



عارفان بر چه سنایی و تبای میکنند  
تا نظادل پسندی و کبر میکنند  
دوستی با که شنیدی که بر جوان  
ای که بر پشت زنی همه وقت آن دوست  
کو سندی بر داین کرک نرور برود  
این سرایست که البته خلل خواهد کرد  
انک یای از سر کوه تنه ای رخا  
کاشکی قیمت اتا من دستای خلق  
کل بخار میسر نشود و لیست آن  
سعدا مرد ز کونام غمسر و سرگز

کرسمه ملک جهانست به بخشش  
که خدا را جو تو در ملک بسی جاورند  
حق عیانست و لی طایفه بی نصبرند  
در آن در شکم مادر و لشت اند  
کو مستدان در خرم دودی  
خاک آن قوم که در دیند سرای  
عاقبت خاک شد و خلق بر و بگردند  
تا ای چند که مانند ست عجب شمرند  
کل بخار جهان بودم نیکو سیرند  
مرد و آنست که از شش نیکو می

روز بر آمد لیلای لیسر شمسند  
هفتل کی شمر خرد و ساخ جوان  
تا به شای باغ میل حیرت میکند  
عقل دوانی داشت گفتن اسرارش  
دل که میان گرفت چشم دارد باز  
کشت شمشیر عیش حال که تیر کرد چون  
دیده که پسند آمدن چون تو کی د  
در نظر دشمنان شش باشد پنهانی  
نیک سرش در کند جان بد آید  
سعدی اگر عاشقی عشق طریقی

کرم بود اقبال خیمه بر و شش  
ابر بحاری کزیت طرف حق کر خند  
هر که غیلس در است قامت سر و بلند  
قوت بازوی سخن صبور یی بکنند  
سر که سر را جی کسید کوشش دارد  
تند و دزداد دوست را به نیرسد که  
بسی که بخوابد شنید سرش  
و قبل و دستان عیش باشد سرزند  
بی نکند التفات انک بدستش کند  
با کن و با دودی دوست بجه نسیاید

در اوصاف

کر فغان ارادت بجز ذکر تو  
که آوی که تو نند لفظ سر و خیزد  
که نیک یای دوستی بهم نیا میرند  
مرا در قه چه باشد اگر بر انکیزد  
رواست کرسمه عالم بیک بر خیزد  
حسنان باشد خونی که دستان  
که از تو صبر باشد که از تو نسیاید

روز کان مقیم از بلا سر میزند  
مکر تو روی پویشی و کز نه ممکن  
بکیر جامه رصوفی بهار حامی  
رضای دوست بدست آورد و بکیران  
مرا جبار مقصودی ایستی ایام  
اگر هلاکت سعدی به تیغ وقت  
طریق تا سر عزت و ایستان

شاید این طالع سوز که نداشت  
کرد اتفاق چنین دوی در ستوان  
عجب از دام غمشش که بخت مرغ دلی  
بارغی که سر اندر قدشش با خا  
عالم آنست که مرغی چید ای ایام  
عشق لبی که تا اندازد هر قوس  
دستی از تو خورشید چشمان جو  
خراور و صالی و خوشا در د  
حال سعدی تو ندانی که ترا دردی

در دل اندیشه در دینم خاش  
مکر آینه که در پیش جالش دارند  
این همه بیل که با دانه و خالش دارند  
نه جویی که تو قع بر صالش دارند  
تا بجای سبزه دوی برو بالیش دارند  
مکر آن که سر از و دلالش دارند  
چون عیشاق سر میزند و جلالتش دارند  
که معشوق توان گفت و جالیش دارند  
از دندان خیر از صورت حالیش دارند

در وصف

کر فغان ارادت بجز ذکر تو  
که آوی که تو نند لفظ سر و خیزد  
که نیک یای دوستی بهم نیا میرند  
مرا در قه چه باشد اگر بر انکیزد  
رواست کرسمه عالم بیک بر خیزد  
حسنان باشد خونی که دستان  
که از تو صبر باشد که از تو نسیاید

روز کان مقیم از بلا سر میزند  
مکر تو روی پویشی و کز نه ممکن  
بکیر جامه رصوفی بهار حامی  
رضای دوست بدست آورد و بکیران  
مرا جبار مقصودی ایستی ایام  
اگر هلاکت سعدی به تیغ وقت  
طریق تا سر عزت و ایستان



# فلا صبیح

سوی من ای دوست که صاحب لطف  
 کس نیست که میان نظری با تو داند  
 اهل نظر اند که چشمی با رافت  
 قوی غم دین دارد و قوی غم دنیا  
 ساقی سیر آن گزده خجسته برون  
 جستی که جمال تو ندیدمست چه داند  
 ناری که داری و پروا نیست که  
 ایشان که بدیدار تو در قفس سیاه  
 سعدی بخیر ترک محبت نتوان کرد

# فلا صبیح

شرف بختی که دست و گریست بسجود  
 ای که در لب و نازی جهان عشق  
 ای که در شدت و قری ز سرشالی  
 خاک را می که بروی که ری ساکن باش  
 این سال خسته خورشید جهان افروز  
 خاک مطرب طرب از کینه زنی که مان  
 دنیا آن قدر ندارد که بدور شکرت  
 دست حاجت جویری شش حد اندک

از شری تا شری با عیونیت او  
 گشتن نامشایی نمیشد با این  
 بخت خود نمایی و ملا می شکن  
 بند سعدی که کلید در کج سعدی

سعدی در ذکر و مناجات و قیاس  
 هیچ خواهنده ازین در نزد  
 کثرت ایمان در سست بر روز موعود  
 نوازند که بجای آورد انا بسعود

# فلا صبیح

طرح میدارند یاران سیرین داغ  
 دستا که داغ مهربانی بخت  
 مایه کرم عدل خای کرد با این  
 عقل را با عشق در باطن طاق  
 عافیت بی بایست چشم از کز و دان  
 زین نمرودی نداری چون زمان در خاک  
 حمل غمایی کن بر یه صاحب سماع  
 شبی که کس را این مجلس دل سو  
 باشکاینها که دارم از زبانی  
 هر که در روی جو سعدی می کند از

داغ در روی کز تر باشد شربت ارباب  
 کرم در زخم کبرانی آتشی میشد سپرد  
 بنده ایم از صلح خوی کرد با این  
 با قضای آسمانی بر نیاید حد  
 عشق است و روزی بساط نیک ای در روز  
 در بیدان سیردی از سر ران  
 اصل دل داند که مازنی که زده آبی  
 شمع می نمم که استکس میرود بر روی  
 کربازی بازماند لبس سعدی از درد  
 چون دلا است طبعی میگذارد

# فلا صبیح

ی که نام حکایت شش سال گشته  
 می ازین گشتند که ششم ز بهان  
 پرده بر عیسم سرشیدند و دامن بر

من خود این سدا پیست که کم که نیان  
 که گویم که جو غم پریشان که آید  
 جرم درویشی ج باشد تا بظان



تا چه مرغم کم حکایت پیش گفتار  
 و بینی کردن با من لب کن از روی قیاس  
 و کرم سودای زنجیری زنجار و پند  
 و زخمندی چه حاجت کاب جسم و رنگ  
 پیش ازین گفت سعدی دست بیدار

تا چه مردم کم سخن پیش سلیمان  
 دوستی باشد که در دم پیش آید  
 حال سرگردانی آدم بر صنوان  
 ما جوی عشقم از سر تا پیا یان  
 پیش ازانت دوست میداد

والسفر

کلبنای سیرایه بر خود کرده اند  
 ساقیان لایمالی در طواف  
 جرعه خوردم و کار آمد  
 ما یک شربت چمن بپوشیدیم  
 آتش اندر نیکوکان افتاد و سوخت  
 خیمه برون بر سر کزانشان باغ  
 زندگانی چیست مردن پیش  
 تا جان بودت جاشان کل  
 عاشق ترا گشته می بیند خلق

بلبلان را در جماع آورده اند  
 سرش می خواران مجلس  
 تا چه پوست نه زدی کرده اند  
 دیگران خدش قدح خون  
 خام طبعان بچیان افسرده اند  
 بدش و ما در چمن گسترده اند  
 کین کرده زندگان دل مرده اند  
 از بیخ واران خار آند و ما  
 بشو از سعدی که جان پرورند

ابنک

ناید که خزان بصحرای دور  
 حلاوت رقص بصحرای یک  
 بنابر دل از دست مردم روبرو

همه کس شناسند و هر جا روند  
 انصاف باشد که بی ما روند  
 جو خواهند جایی که شادوند

که بپسند دارند ما عبا نان کل  
 بر دارند فریاد عشق از خطا  
 همه سرو بارایا بد خمید  
 با مو شمش که در گری عشق  
 بهارم سراسر آسمان سیلی  
 نه سعدی در کل خود رفت و بس

که بانگ بیل بسوداروند  
 کرن شرح چشمان بینا روند  
 که دریای آن سپرد بالا روند  
 جوش عاقل آید و بشیداروند  
 اگر شادان بهر تر یاد روند  
 که آنان که دوروی در یاد روند

والدایضا

نه شرط عشق بود کز ملا بپسند  
 امیدواران دست طلب و امن دو  
 بکیر حابه صوبه بیار جام  
 رفقای دوست بدست آورد بکران

که فکان ارادت بجز ز کمر نرند  
 اگر سوز و کسلانند در که آورند  
 که نیک نای دوستی بهم نیامیزند  
 هزار غم دارد در انگیز نرند

والدایضا

نه هر چه جانورند آدمیتی دارند  
 سیاه سیم نه اندوه چون بوز بزند  
 کسان بخشم تو می کشد و کوی قدر  
 مرادان خلد ز ادیان گشت نیست  
 که ز بهار کشتی و ناز بر سر خاک  
 کوی نمیکند اینج روز نوبت ملک  
 اعیان بد نغمه بر بدان سکنان

بسیاری که در افان پیش در آیدند  
 خلاف آن بدر آمد که خلق بیدارند  
 که پیش اهل بصیرت بزرگ مقدارند  
 تو که بس دارد که با جملگی بکنارند  
 مرو که بخو تو در زیر خاک بسیارند  
 که بکند ند و به انبای دهر بکارند  
 بدست خوی بد خویش در گرفتارند



طبع منبذ دنیا بیکر سوا و موس	که بر شود مکرش خاک بر سیر بید
بجان زلف و لاسعدا که ملک و جو	نیز زانکه وجودی ز خود بیا رانند

در وصف آنکه

آب از کوه بر سر سبزند	ماه روی انگشت بر در میزند
آن گاه بر دو که تر عنق اش	سوزانی صید و بکر میزند
دست و ساعد میبندد در پیش	تا خنداری که جز میزند
با کیمین روی که سر و کاش	طعنه نیز بالای عرعر میزند
روی چشمه دارم اندر مرا و	کین کبری ریزد او در میزند
عشق را شبایی با در صبح	با جیش سنگ بر سر میزند
الکسین رویان تر سبزه	نوشه کیر زنده و نشه میزند
دو بر روی دوست بسین تر خط	دریندی سر بر سر میزند
سعدیا و بکر فسلم و لادکان	کن سخن آتش زنده میزند

در وصف آنکه

آن تکر خند که ز نوک دانی دارد	نه دل من که دل خلق حایه دارد
تجاشای دخت جلت حاجت نیست	همسر که در خانه تو سپرد و دان دارد
کاوان از بت جان جمیع دارند	باری آن بت پرستید که جان دارد
اموئس حم بنگان اند و قد است جو	کس نام که جین شیر و کانی دارد
علت آنست که وقتی نمیگوید	و نه منوم شستی که بیانی دارد
ای که گیتی مرده و رسیه خون خوانم	با کسی گوی که در دست عانی دارد

عشق و اغلیت که نامرک نیاید نرود	همسر که در حق ازین داغ نشانی دارد
سعدیا کیشی از موج بدست زان بر	که نه بحریت تحت که کرایه دارد

در وصف آنکه

آن کشت کا مدرن صبر ازل می برد	ترک از حراسان دست از قمار می برد
شیر از تنگین میکند خون ناز آهوی	با دزد و زانسه شش سوی صحرای می برد
پایس دارم تا بر دشت کجای سپان	کاش چشم خواب آلوده خواب از دین می برد
بر طاس در بر میکنم یک طوطی اندام	چون خار پشتم گو بیا سوزن در اعضا می برد
بیار میکنم که دل اگر شودم بید	دیدار خزان اختیار از دست دام می برد
چون طوطی در گوشم کند سر و زلف طشت	دیگر حوش نزدیک شد خون زلف می برد
بر کوضیعت میکند در روز کار حسن	ویرانگان عشق را دیگر بسو دای می برد
و حسن نماند کرد کس در پای سیر می برد	سعدی که شوری میکند که مرده بای می برد

در وصف آنکه

آن تشی دیگر شش چای می خورد	نفس او در چشم هر روز خوشتر خورد
عشق و آنی طشت سلطان که مر جا خیزد	بخلاف آن ملک بر روی حشر می خورد
ای که از آتش می آید شراب جو غش	ماز دست دوست بیکریم و شکر خورد
ال ز جان بر کبر و در بر کبر مادیان	کردن متدارت این دولت می خورد
همسر کرم در سر نو دامن نشسته	پیل اگر در بند سیاه آمد می خورد
غیسا دارم درین آتش که منم	کانه دهم که چه میسوزد و شور می خورد
تا نه پنداری که با دیگر کسم خاطر	طا برم با جمع و خاطر جای دیگر خورد



خیرتم که بد بگویم با حریفان راز خویش  
آب سوزن از دست سدی بر آید در خط  
قول مطبوع از دهن بوزن آید که غود

بازی منم که در اتفاق و فتنه میسر  
لاجرم چون شری آدمی است  
چون غلبه زو جهان از دهنی معطر

### اولی

ایمیدوار چنانم که کار بسته سرباید  
من از تو سیر نکردم و گزشتش کنی ایرو  
برغم دشمنم ای دوست سایه و لبر آورد  
کلمه ز دست بر برد و ز کار مخالف  
ز بس که در نظر آمد خیال روی تو را  
هزار توجیه بنامت ز بیم و بارستی  
ضرورت که اوزی نگردد و فتنه زد

وصال من لبر آید فراق هم نبرد  
جربت بلخ ز شیرین بتایل شکرت  
بر موشش که ز گوشت آفتاب بر آید  
امید هست که خادم زبانی هم بر آید  
چنان شدم که خیالم عهد در نظر آید  
ندانم آیت رحمت لطف آید  
چنان بکشد و سدی که آب در گوشت آید

### دویم

اگر آن عهد شکن با شوق آید  
هر سیغ را ز می هست و لیکن برسم  
میستهای جهان و ز کد طلف او  
بندگی که هیچ نگردم طمع میدارم  
گرچه خوابان جهان جمع گشت  
دیگری که ز همه احسان کند از من محبت  
سده از انجای گرفتست سبکی می

جان فتنه که با قاب مساق آید  
پیش از آنم که زهر که تریاق آید  
گرچه صبحش نظری بر همه آفاق آید  
که خداوندی از ان بهرست و اخلاق آید  
روی زبانی تو بیاید و ادراک آید  
و ز تو مطبوع بود که همه احوال آید  
که اگر با تو در دوشه شش از ان آید

بی تو که با صبا می زدم بود  
گر ز فراق بکشد جان بر صبا می  
سعدا منم که ندارد در سر جان

پیمانیست که آتش که بوقاق آید  
تو که و بردی اگر غبت و کرباق  
سره آن نیست که در حلقه و عشاق

### سوم

این از جنت فراموشی که می آید  
هر تیکه که در میرسد از عالم غیب  
تا که با فتنه کرد و نشی خدمت او  
سعدا بالسر سلطان شش و جوب

اختاری سیکرد و یا سکه می آید  
بر دل ریش غنیزان نمک می آید  
نشی سیر و دواز عمر و کی می آید  
هم بگیرد که دما دم سیر می آید

### چهارم

آن سرود که گویند بالای تو ماند  
دنبال تو بودن که از جانب ما  
ز نهاد که خون سیکردی بر سر خویش  
بخت این نمک با من سرکش که کینه  
هر که سر ببرد تو دار و بخت  
هر روزی که دانی تو که در آتش و آب  
آنان که ندانند بر شانی معصوم  
کل را بر دست گرفتند و در بودند  
هر ساعته این نشه زحاسته از جای  
در حسرت آنم که سر و مال بیچار

هرگز قدی پیش تو رفتن بماند  
با غم بکوتاه دل مردم نشکند  
و زوی خیرت نیست که چون  
بختی نه من باشی و همسایه اند  
دست از همه خیر و همه کس در کسلا  
چون خاک شوم با دگر بشت بر ساق  
گویند که نالیدن بس که مانت  
پیش تو انت که فرما دگر خواند  
بر خیزد و خطی تحسرت نشاند  
در دانشش افشاند و دانشش اند



سعدی تو این اندیشه پیری ونداشتد  
تو باید کن یا بکشد یا برساند

در اجتناب از...

ای ساربان بسته رو کارام حاتم  
منانم ام زنجیر از در مانده و موز  
کنتم به نیرنگ و فسون بنیان کنم ریش  
برکت یارم گشتم کدشت علس با خشم  
با این همه بداد از اوین عکس غیاث  
مخمل براری ساربان سودا کنان  
کنم کوبد با اسل حن خرد و نامم  
بازای و بر خشم نشن ای دلوز بار  
ش تا سحر می گفتند اندر کس می  
ارزستین جان از بدن گویند زوی  
سعدی قمان از دست ما تیر سودای سرباز

در اندیشه...

آن که نظر است و کار نباشد  
آن سرب سر کج که چون نقطه کجی  
ای دوست برادر دی از خلق بدیم  
بی خواهم و معشوق و دینی و زبانی  
نیدم مل ای دوست که دیوانه اسر

بصاحب شمشیر مبادت سرو کاری  
سهلست بخون من اگر دست بر آید  
اهت نتوان گفت بدین صورت کجاست  
وان سر و که گویند به بالای تو باشد  
از به شکستیم که در دزد به عیاش  
بر پای که در خانه خور و رفت بیست  
عطار که در عین کلمات عجب است  
مردم همه دانند که در نامه سعدی  
جان در سر کار تو کند سعدی و عم

الا بهر خویشنت کار نباشد  
جان دادن دریای تو دشوار نباشد  
به رالب و دندان شکر بار نباشد  
هرگز بحین قامت و رفتار نباشد  
صوفی بنشدند که خار نباشد  
دیگر همه غشیرش به بازار نباشد  
کردت بهارش سپر گلزار نباشد  
مشکنت که در کلبه و عطار نباشد  
کائنات نباشد که وفادار نباشد

در اجتناب از...

اگر خدای نباشد  
قضای و کس نیکو است حکم با جرای  
نه زنگ عافیتی بود در دل و عین  
بخوابد و راه اندیش کجا رود و بخت  
خشب و دوزخ اگر طلق بر خرد اند  
نم بطالع میون و بخت بد و بخت  
که بود و عبادت بود بر سر خلق  
مردم است که اندر کس چه فعل ای  
نسب با مصلحت اصلاح زشت تر آن  
سیاه زنگی حسرت گز شود و بیاید

تسلط همه بغیران ندارد  
برین حسن خنجر درین توان آمد  
که صیقل بدیضا سیاهش ترود  
بست دین بر کس و در و نهش فرود  
جان در وجه آتش که چون نطق آید  
اگر تو خشم کنی ای لیر و کر خنود  
بسته بود که این ایلست و آن  
درخت مثل خرا و دانه شالود  
چنانک ساهای از روی عجب توان  
سبید و دی هرگز شود سیاه بدود



سعادتی که نباشد طمع کن سعادتی  
قلم با مدنی رفت اگر رضا بقصدا

بگون نیکاش باشد شکست  
دیی و گردی بروی بخراهر

باب ششم

انگ مرا از دست دیرتر شود  
تا تو نیایی لعل من باطلت  
برق جالی بخت خرم غنای بخت  
ای نظر آفتاب صبح زیان دارد  
گر سنگی دوت وارد طرف بکشد  
بوش خرد شد را عشق تباراج بسد  
چون مشهور بود در دل نقش دوست  
بر تو خورشید عشق بر سر اندو  
که که گوش قبول دقت رسد کی شنید

واچم مراد بر سرست عمر در کس  
در پیش پای تو طلبش مر شود  
زان که آتش کین دود دلی برود  
گر دود و یوارا از تو مشور شود  
خفته بمین کجاست وین سبزه شود  
ش نشیدم که باز صید کبوتر شود  
بمحوش بشکنم سر چه مقصود شود  
سنگ بیک نوع فیت تاسه کو شود  
دانه و ظمش بکوش بمحوف تر شود

باب هفتم

بکش لعل من هیچ در نمی باید  
حلاوت لعل آید از کس را  
ز چشم غمزه خون میرود و لعلت  
پای که دم بدست یار میرود و سر بید  
ایستاد و از تو چیس که روی غایب  
تخت خرم اگر میرود و کشتل بریز

خیر این دقیقه که باد و پستان می باید  
که در حلاوت نباید جو در حدیث  
که او بکوشد و چشم التماس فرماید  
که یاد آب بجز تشنگی سفیر اید  
اگر چه فتنه باشد که روی نباشد  
که هر چه بر روی و آذین اید

اشعار تو آینه که میرود از چشم  
کنده کسی از حضرت تنهایی  
تک بر دست ترش روی خادم  
تو بجز کعبه عزیز او فتنه اصل  
من آن قیاس نکرده که دور آید  
کجاست که ترکان فتنه کین سعیدی

بر آب چشم نماد که چشم می زاید  
خیال صحت من از تو هم تری باشد  
و گرد دست خادم ز سر میاید  
که هر که وصل تو اید جانی میاید  
غان غزل ز دست حکیم بر آید  
چو ترک ترک نکرده می بخت باشد

باب هشتم

بکن از ازان در که کی چون تو دانی  
صبر بسیار پذیر میر فلک را  
این لطافت که تو داری همه دانا  
رنگم از این هنر آید که اندام تو سپید  
یست شکر آینه سحر بی اگر لب بکشد  
گر مرا هیچ نباشد بدینا نه بعضی  
دل بختی بنیادم پس از ان دل تو ادم  
بامه کس غمزه هم ختم برود که تو دار  
رحلات که خون همه عالم تو بود  
چشم عاشق توان دخت که مشهور  
سعدا دیدن جوان نه حرامت و لیکن

روی چون تو دیدن در دولت کجاست  
تا تو را دانی چو تو هستی و نذر اید  
وین ایافت که تو داری همه غماز  
زهرم از غایب آید که مرا دام تو شد  
بیش لطف سکریت خونی اکت کجا  
چو تو دارم همه دارم و کرم هیچ با  
همه که از دوست تحمل بکند عهد ناپاید  
ماه نو که به بید همه کس نباشد  
آن که روی از همه عالم جو آورد  
بای می توان لب که بر کل نماند  
نظری که می دلت از کین بر باد

باب نهم



با کاروان صحرای جزیر شکر باشد این لهری خوری در سرور گل نرسید کنم بشیر مردی چشم از لطف سرورم مارانظر محبت از حسن باریان سر آوی که بنی از سر عشق خایه آلا کند باشد پیش تراهل در را سوشم غمناکس اندیشه ام نویس بر غلبه عاشق کربلانی نقص را نومنت خواب نویسن با بادا دور دل بینه برود غوی فرادش سندی ما آتشی باشد در مغری بگیرد	در لجان جنتی رخ بر سر باد دین شادی و شکر در راه و خراب تا پیش چشم خوابان نوری سر بنا بر کوبه کند میل از خود لشر باشد در بادیه حمادست او جا نور بنا در هیچ تدبیر از تو گذر نباشد جای که حیرت آمد مع و بصیر از ذوق اندر دشتی روی اربا شهادت که کریم سر کز محرابا آلایم را که دل جبر نباشد طامات مدعی را خدن استر بنا
---	--

میل سینه دل برای میند کریست بهم زیرون سر آید آپسی دارم که میسر زود وجود گرچه ده یارایست بهم کجا فتنه برام باشد بایکی آشنا اندر اجرت محبت چیت باشد دست او در غم بند ام کر سیکنا سم	باد میسای برای میند از دلم سر جایی سیر جول سبز و باد صیای میند غرق حال است و پای میند سر بدو در برای سیر زاگ شمشیر آشی میند پادشاهی با که ای میند راضم کر سینه عطای میند
--	---

شکر نعت سیکنم کز حلقه نایب بدست پیش اهل دلی مختب کر خجک مجازان بسوز دود آتشی سرود خون یل	سفرمند یا قنای سیرند بر که پیش از عشق رای میند مطرب با خوب نای سیرند سندی این هم عم و جایی سیرند
---	---

تی این کند که رای تو بایکی چشم بر زده بر پیش خاکم کز لای آبرو بهشت سر زده کاشای بسیار نجه بر سر است از برای کج سندی درین کند در راکی فتاد	یاسین و حسود بر دناوی شود کاشای و بختیم سر پیش اندکی شود بر عشق بوستان کل و خاوشی پایت ضرورت است که در هیلکی شود کر از کرش خاصم بوداری شود
---	--

بیار سالما بر خاک اورد اینج روز مصلحت ایام آیدی دامن گشای که میروی ایزد در خاک و استخوان روزی شکست خور انیت حال تن که تو دیدی بر ریت و یا حرف منده و خوش سینه و فنا بر سایه آن حسین غل اعیا میند یارب بکر سید مسکین دود	کین آب چشمه اید و باد بر خاک دیگران بت کبر چرا فکر و عیار کالبدش در هوا رود تا به نمره دانه که در تو تیا رود تا جان ازین که سیراید بکار رود چون سر در ویرانه بکد از بارود سندی بکر لبایه ر لطف حدامد کر تو گرم فتنه زاده در با خطارود
--	--



ای دوست بر جهان دشمنی بگری / شادی کن که با تو منی جبر است

در بیان طبعی

تا خال منت خبر نباشد / تا قوت صبر بود کردیم  
آین و فاد محسوس باشد / گویند چهره نظر نیستی  
ای خواجه بود که خندان / این سوره که در سوره مارا  
چنان بجا رود که مار / چون روی و لغو نیست و دلند  
در بار پس چنین نمک نام / هر حکم کنی جان سدا

در بیان طبعی

سزا آمدن غم نباشد / من از دست تو در عالم منم  
عجب کرد و چنین برای خیر / بنا و در جهان دلشک بود  
من اولی و در دانستم که این / که دانستم که هرگز ساز کاری

کن یا را اولم محسوس کرد / که در خلت به از آن کم نباشد  
گوایم سینه تو یکدم زنده گاش / که طبع عشق با مردم نباشد  
نظر گویند سعدی ماکه دار / که غم با او بدون غم نباشد

در بیان طبعی

چه کسی که پیش رو تو بر گذرنا / که نه در تو باز اندک کس نظر نباشد  
طریق و مسالت و نه شرط و حد / که ز دوستی بپیرم و ترا خبر نباشد  
کن از جوی تو ایستاده که ز جوی / ترسد سبایی را که دری دیگر نباشد  
بیت نشسته بودم که نظری / بکنی که چشم مست و خاد نباشد  
خبر دهم که چو جوی که خای کشید / من و مرغ خایگی را بکشد و سب نباشد  
من این کنایه دارم که پیرم از / نظری که سر بازی ز سر نظر نباشد  
بیت و در روزی با دوستم / جو بامنی رسیدند و گرفتار نباشد  
دری که از آن سخن بدو نشستی / و در وقت طوبیست چو نباشد

در بیان طبعی

جان من جان ندای تو / بهیچ از دوستان یازد  
میروی التماس است بی کنی / سر و هرگز چنین نرفت آزاد  
آفرین خدای پرستد / که تو برورد و مادی که تو را  
بخت نیک و محبت های / بر شاد و چشم بد مراد  
آچه کرد و آنک لبت زوی / که در فتنه بر جهان بکشد  
من بگویم عیان شد روزی / گویم از دست خوب رویان  
ترجمان مسبت و بیست / دل با این سیرت ای داد



عقل با عشق بر سینه آید	جود نوره در یکشد استاد
کنند بوم که رخت بر بندم	بارده بصره کرم و خداد
دست از دامنم بی دارد	خاک شیر از آب رخا داد
انکه همسر کز مرا آستانه عشق	یای تناده بود و پیر بنهاد
روی در خاک رفت و سر غیب	که او دم در من جوس بر باد
سرخ وحشی که می رسید از مید	بانچه زیر کی بدام افتاد
نمناز دست عمر ناله گشت	سعدی از دست خویش فریاد

در لایضا

خجک از طرف دوست دانا زار باشد	یاری که محبت کند یار باشد
بر تانک براید که سری در قدی	بسیار گوید که بسیار باشد
آن بار که کردن کشد یار بسک	گر بر دل عشاق مند یار باشد
آهنگ درازش در تجوری شتاق	آن توان گفت که سیدار باشد
از دین زمین پرس که خواب شبستی	چون خاستن و خفتن یار باشد
کردت بسمه بری خلق میااست	کامی که ارادت بود انکار باشد
سعدی جوان که سزا خواب کران	در بند نسیم خوش اعمار باشد
مرغان قنص داللی باشد و شوی	کامی که اندک گرفتار باشد
دل آینه صورت عیشت و لیکن	شخصی که بر آینه زندگار باشد

آنرا که بصارت نمود بر صف مصری  
چای نبرد شد که خردار باشد

حدیث عشق نظیر از در میگذرد  
بیان شوق کجاست در میگذرد

سراغ انز که دیوانگان ازان	سبح سر دم بهیار در میگذرد
میسرت لیسر و عایشی مستوری	فرع می از رخسار در میگذرد
چنان شمع نیست یار در دل	که پیش رخت اغیار در میگذرد
ترا چنانک تو بی من صفت ندانم	که عرض خاوه به یار در میگذرد
اگر نظیبه وسیع آفرین دل بهم	که با تو صورتت دیوار در میگذرد
خبر کسی بدامت رفت میکنم	که سگ بزاویه غار در میگذرد
زدستان که ترا هست جای بعد	که ایسان خبر سیدار در میگذرد

در لایضا

دیدار غایت دلی چه ذوق دارد	ایندی که در پیا بان بر سر دارد
ای بونی آشنایی دانستم از کجای	بیانم و همه وصل جان بر سر دارد
سودای عشق بخش عتلم نمی نشد	زان عین تل بران عشقم نمی کرد
باشد که خود در حمت یاد آورده مارا	ورنه کدام قاصد پیغام ناگزارد
همه عارفان عاشق داشتند حال	که عارفی بنالده با حق بر دارد
پای که بر نیاید روزی تشنگ عشقی	که نیم جان ندارد تا دل نمی سیارد
شغل عشق جانان که عاشق	دور در سیر باران باید که سر کار دارد
بی صلت یار اوقات رند کام	آلاهی که یاری با هم دی سر دارد
درم جو خوش دارد از دست یار	بر دل خوشت زو شمع نیم نمی کرد
ایست چنانکه سعدی	کز دست خوب دیوان بر سر دارد

در لایضا

پیران شوق کجاست در میگذرد



دوشی روی تو پیش من بر سر  
تا با فستوس با این زود در سر  
چون است آید تو بیا این میاراند  
آنش من بود که در از نظریست بخورم  
از خال تو بکس بر که نظر میکردم  
چشم من چون چرخیتی همه لیل دید  
هر شش آمد و میرفت و زود باز

آیم از دین میرفت درین سر  
سخت و کز تو میرفت و کز سر  
کشتی اندین بوم سر شتر می  
خون دل بود که از دین باغ سر  
پیش چشم در دو وار منور میشد  
بدی بود اگرش خواب میرفت  
تی بودم نه خیالم ز راه میرفت

گاه چون بر آتش دل شکم میشد  
گاه چون شمره ام دود کشته میشد

یارب آن صبح کجاست که سبهای دانه  
سعد با غنچه است با کرامت کشتی

سختی سر دود آید نور میشد  
دانه هفت بکر سان افت بر سر

### کروالقصه

در این عجب قدیست و بدی  
صبرم از دست مژگانی وقت گذشت  
منع الموت که با خانه خدا نیست  
عی از دین و گریان منت می ایست  
من ازین باز نیام که گرفت در پیش  
خواستم تا نظری بکس کردم و ایام  
هر مشوق چنان نیست که ایام  
تا منظور بدیدی ای وقت  
زخم شیشه رفت رایشی غمت  
ترک دنیا و ثا و شوم کنم  
رضعی در مس آفاق ندانم امروز  
ای که کیش مرادند ز خوابی

که مرانی و معسوق لب بر سر  
کین طایفه است که از طبع بشری نبرد  
کسکس نرسیده جای و کرمی  
عجب آنست که ز خون جگر  
اگر مپیرود از پیش اگر می نبرد  
کت این که چه مارا به بدوی نبرد  
کوی ابریت که از پیشش نبرد  
پیچ دل نیست که و بنال نظری  
چند مرسم نهادیم و اسیری نبرد  
مزد مزیت کون نفس جبری  
کز حدیث من حسن تو خبری نبرد  
چند کوی کس از پیشش نبرد

### کروالقصه

ز آنکه که بران صورت حرم نظرها  
کنم که بعقل از نه کاری  
نیکم نظرها بران منظر  
نکته کشدست نظری بر مردم  
در سوخته نشان توان داشتن

از صورت بی طایفه پیرو برآمد  
بجایه سر زانده و شش برآمد  
کامل نظرم سر چه وجود از نظر افتاد  
چون بای سپردم که ز دستم سپرد  
ما هیچ نمیشد حکایت برآمد

در بای تراشیدن شایسته می باشد  
بسیار از تو بیا بر غمیش رود دارد  
ز میان که در وقت این صورت  
کز چه صفتها را صورت تو نیستی  
آنکه اسیر از کشتی و خطا کردی  
رقصی از سر بایرون امروز می باشد  
هر که بگریه سر سوای کلی دوست  
کس عالم رست واقف نشود سعدی

ترک سر خود کنش زیاده ای باشد  
او پیش که باز ایش با شمشیر  
شاید که مسلما بزا قبله صفتی باشد  
برگشته کند کردی کون با ستد  
شاید که مسلما شایسته صفتی باشد  
کس مظهر با کدم خاموشی  
داند که جرایل دیوانه می باشد  
ازا کیسی کوی که رایله باشد



با هر که خبر کنم از اوصاف حالش  
مان تا لبش شامه دلت از دست  
صاحب نظران این نفس گرم جواشت  
سعدی حریت غم او بود و بس

شوق خان شد که جوش غم نهاد  
کامک از غم تو که گرفت از کمر نهاد  
دانش که اندر تن من بیشتر نهاد  
بارسم دستان بند هر که در نهاد

### ایضا

دستان شود هر که پس است کیم  
هر که ز دوش درون سینه صفاست  
طالب عشق دل حورم است آب  
صورت سبک دل که شمع است

مرد دل است که هیچ دوست نگیرد  
شمع دلش را ز شاهی نکند برود  
سنگ سید صیورت یکین غنچه بود  
هر که بدین صورتش گشت بدید

### و لایضا

مورش ملبان سر باشد  
تیر باران عشق خوبا نرا  
عاشقان کشتگان معشوقند  
سمه عالم جمال طلعت اوست  
کس نداند که دل در دهن دهد  
آویز را که خار ک در بایستی  
کو شترش روی شمع سخن  
عاقبتان از عیال پیروزند  
پایه دامن ناز سحر باشد

خنده از صبح خیر باشد  
دل عیب رکان سپید  
هر که ز دست بر خطر باشد  
ت کسی را که این نظرا  
مکر انکس که نیت بصرا  
نمود طرفه جو نور باشد  
زهر شیرین بان شکر باشد  
مذهب عاشقان دگر باشد  
فرع عاشق بسر باشد

### و لایضا

هرست ز کاشانه بکمرار باشد  
در غان جن نغمه زبان دیدم دران  
آب از کل خسار و او عکس بدین  
سجاده سینی که برید غم او شد  
در خاک چمن بیدل و بی دین  
سرخس از آن دور شد کز حرم  
سعدی شمع آید ز سراج حرا

غلیظ من کل و لای بیچاره  
کین عجمه که از طرف چمن زارند  
دانش سیر عشقچه و کلنا بر آید  
آوان اس از خانه خشت ابر  
اندر نظیر هر که پری و ابر  
دیسای جمال تو یار زار بر آید  
کز باغ دلش ریس کل دمار بر آید

### ایضا

سرو یا لای صحت ز امیر  
اگر اسب از دهنم تر  
ی رود در راه و در خای خاک  
بچین بچه و قی سبک دل  
هال دل را اگر نگه آرند  
سیر کرا از عهد دیدار  
آفتاب و سحر غیر نیست  
باغ و چیدان بساط انگیز  
نعل با عشق زور محبت  
سعدی دل نه چرخش کردی

فلس من با چه ریسای  
کو بر اسب گردن ایچ برود  
مردود سبک که سبک باشد  
مکوند انیسی چه بر با پیروز  
کان بری سبک که سبک باشد  
دل در دهن کنون بچرخش  
کتاب نه و بالا سبک  
کادی بر سر دیار  
کای سبکین از دهن او پیروز  
بلکه جانش تر از سبک



<p>ش عايشان پيدل چيشي در ادا عجبت اگر تو ايم که سفر کنم در ز محبت تو ايم که نظر کنم بر تو بگرشم غایت نظری بسوی یکن بخنی که نیست طافت که ز خویشم چه نماز باشد آرز که تو در جلال بسی کجمن حسابم از خود و جو تو دوست بگرشم دگر شرح باز بینی غم دل کوی سید قدی که بر کرسی تو فاد عهد اید</p>	<p>تو سبک ز اول شد در صبح باران کجا رود کجاست که اسیر بازمان که محبت صادق است که پاک ایست که عای درویشان در سیر سبک اید دولت کوم که یک باران تو صدم کس که ایدی که نماز بازمان که شت و حد کویم و نماز بازمان که شت وصال کوماه و استی در اید اگر از بلا شیری قدم نماز بازمان</p>
--	--

<p>بسیار که در راه میسر و دور قارون اگر کفیل تو ایدی گشتار چون سیر و ز عشق تو خیم از خار کس ای که نیست که بر چشم ما دور الا در آن مقام که ذکر است رفیع فیش کس که بر سر مردم صد خشم آن عینیت که بر سر خوار</p>	<p>بسیار که در راه میسر و دور قارون اگر کفیل تو ایدی گشتار چون سیر و ز عشق تو خیم از خار کس ای که نیست که بر چشم ما دور الا در آن مقام که ذکر است رفیع فیش کس که بر سر مردم صد خشم آن عینیت که بر سر خوار</p>
---	---

<p>ای آتشی کوی محبت صبور باش سعدی بدر نمکند از سر هوای</p>	<p>بدا و نکوان همه بر آستانه بدا و نکوان همه بر آستانه</p>
--	--

<p>و لایحک</p>	<p>و لایحک</p>
----------------	----------------

<p>غلام آن سگ و حرم که سر من گران بر اگر دوستی بود در زح می رود کس را کاختاری هست محو برون از خود و خشن خیالی هست مردم بکس ای که اید که با خود می آید بسرش قامت در که یار از یار دور خوش آمد باد و روزی صبح آید یکی سر در گنج و خواب صبح مستوی جوسعدی شش بهمان و اول و لذت</p>	<p>جوانی بخ پنداری سگر زیر زان نمذا از مریشت انگ یار حیران مراد از بخت و خط از عمر و مقصود از کمان و زند کاپی که کن و وصل جول کز نشاط کل قراغ از اید بخت از خاک بر خیزد بخت میمان بیوی بیستان ندید لوی برستان چه غم دارد و سیکنی که بر آستان شما عیش میراند که منظوری نمان</p>
--	--

<p>المنک</p>	<p>المنک</p>
--------------	--------------

<p>زاق و ایدل ازینک بخت یار منور با همه بد عذیت و عمام اگر چه هر که جانت بدل خرد از کیش چنانکه توانی که بنده را نه زلف و اتو نیست و غیر بال میرسین کشته شمشیر عیش خزان</p>	<p>مراد نیست که با شوق بر نمی آید بسیار که در راه میسر و دور قارون اگر کفیل تو ایدی گشتار چون سیر و ز عشق تو خیم از خار کس ای که نیست که بر چشم ما دور الا در آن مقام که ذکر است رفیع فیش کس که بر سر مردم صد خشم آن عینیت که بر سر خوار</p>
--	--



مذکر که چون تو جگر گوشه از حد است  
تو انکار از رحمت پر روی درویش  
بخون سعدی اگر گشته احوال را  
خبر داشت که دیگر چه فتنی زاید  
شد و کرد تو خدی اعدای کفر  
تو دیر زنی که مرا عمر خویش

### دهد حباب طایفه

فلک را این همه نیکو باشد  
صبا که بکشد بر خاک کو  
ز مرد او دید تاج خسته داشت  
تجاری ملک با و این خانه  
هر لکونه کبر و اندر حاکم  
عسدر را که بر دل بای  
چین خبر و کج و نامت  
خدا داد و نمیشد خامی نمیداد  
فروغ هر دو به چرخ باشد  
عجب که دانش مشکین باشد  
یکی در گوشه سیر وین  
که تا باشد خلل در دین  
از آن جان ترسکین باشد  
برک تا بندش فروین  
و گر باشد چنین شیرین باشد  
که میسر بودت در این باشد

### دلایضا

که سیر و دلش بخت که یار نازد  
که اجمال سخن گفتست حضرت دوست  
پستیز بردن او پیش سل دارد  
هر که گفت دل از یار و مریدان بردار  
درست نماید از آن مدعی حکایت  
بکلام دشمنی دوست میبخش کجاست  
که عیش خلوتی او گذری و ابد  
که لبم صبر است باین پیام بگذارد  
که قفسه چشمه جوان بگل چنان نقد  
با غما و صیقلی که شوق کجاست  
که در هوا چرخش نماند و خار  
کس این که کرد دل در میان

پاک که در قدیم او تمام دگر گشتی  
حکایت شب بجز آن که باز داد  
بهره داند بدست تو روح بسیار  
مگر کسی که جو سعدی ستار و به شمار

### دلایضا

که برگشت که بوی سیر می آید  
شان یوسف کم گرفته بیدار  
دست و قدم وی دیدگان داشتند  
می خراشد علم تطبیع میگوید  
حال کعبه خان مید و اندم شباط  
ز آبخان به مشغول ای بستی  
ز دیدت نتوانم که دیدم در دم  
رسیده ام به سعدی بر که در افان  
که میرود و که چنین اندر می آید  
مگر ز مهر کنعان لبه سیاه آید  
که زخمهای نظیر بر بصیرتی  
نظر بدوز که آن بی نظیر است  
که خارهای معینان حریف  
که یاد خوشیتم در ضمیر می آید  
و گریه تا به منم که میسر می آید  
هم آتشی زده و ناخیر می آید

### ایضا

که لب من از خوشیست نه دارد  
در شمع تو بین روی آوی  
چنین کسیر که تو بی راحت روان  
کان خسته ابر و کشد تابان  
که ام کل که بر روی تو نماند باغ  
درخت میوه منصور از آن کند  
سلسله شود با عشق و آتش روی  
که هر که می نگریم با تو عشق می باز  
نه آدمیست که بر تو نظر ندارد  
نزد که مادر گشتی تو بسزنا زود  
جوشگری که بدینال صیدی  
که ام سرود که با فاست سرازرد  
که دست قدرت کوتاه من بدان  
مگر کسی که جو پر وانه سوزد و سازد



مده بدست تراقم پس از صال جریجک  
خلاف رای تو سرگز نیاید از سعت  
نه ای که اگر آهنی بودی سخته

که مظهرش بر ند بعد از ان که بر او  
دلی که آن تو سپرداخت با که بر او  
در آتش بی خیالت جویم بسکه

### القصیدة

کر کویت که سروی سپهر و چین  
کر در جهان مگردی و افاق در نورد  
لعلت بالبات قدت یاد  
صموده گشته زیبا بر بر نیان و دیا  
دشور اگر میانشان باشد بدین لطفی  
کر نه سر که در جازا شاید که خون  
کر جان از نیش دریای ریزی ای دل  
در زانک و بیکر بر ایاست که  
عشقش حرام بودا بر ابر و بالان  
سعدی سحر معنی چشم از تو بر نگیرد

و در کویت که بای به بر زمین بناید  
صموده بدین شکوفی در کزودن  
تا در برت بکرم شکم نعین با  
لیکن برابر دانش بجم من  
خاک که در دامنش این انگبین  
بیا در مر بانه شاید که گن  
در کازا ز میان جان نازمین  
کو بر کزین که بار اخر تو کزین  
توانی که جانش در آستین  
الا که شش برانی علت جزین

### القصیدة

کاروان سکر از مصر سبزه آید  
که تو بازای که گر خون من در خون  
نام و تنک دل من که برود این  
من خود آن سنگ جان سطلیدم عمر

اگر آن رخسار که در با باز آید  
میشد آیم جو کوی که برود  
جلیت تا در نظر عاشق جان  
کین نقص شکند دمرغ سپردان

اگر این داغ جگر سوز که بر جان  
من تعلق روزه که روی تو بددم کتم  
به چه در صورت عقل آید و در دهم  
که تو بازای در رسید سعدی

مزدان که نه سنگ به آوان آید  
هیچ شک نیست که از دوح چنین  
انک محبوب منست از من  
سج شک نیست که منظور با غرار

### القصیدة

کسی زدی تو دید است حال من  
که تو روی چو شمع که در مکن نیست  
بر آدی که در چشمش بران افنا  
اگر که غلبان چنین به روی  
چه روزا لب آید در حال من  
بخت حلیه شش در ذرات روزم  
بدست زخم از خاک آسان  
چه حاجت که شمشیر قتل عاشق  
خدا و سلطنت میرسد دل چنین

که سر که دل تو بر داخت سحر سواد  
که آدی که تو منظر لطف بر سواد  
ولین عشق و در جات آفرین  
چه جای خیره که بر حشمت نشاند  
سوی انک کسی با تو روز گردان  
و کز نه بلنت آن روز هم لب ماند  
که کز جنت کینم کس هیچ  
حدیث و دهرت کویس جان بر  
که کز سوار در آمد سواد در ماند

### القصیدة

کس که روی تو منبدر کس  
درین دوش که تو پی شمع که آید  
جان سیای تو در مردن آید  
بدل نیسی یا دود سستی بکنی

بغش میر میانش عشق پس نکند  
نکر که سحر می خیم زید و یار  
که زنده کایست تو شمع جان  
که یاد تو می آید که کینش نکند



نمات که اجازت نوشت و مژده	که چون خلق بر منی کین که گناه
بنال سعدی اگر عشق دستان	یکه صبح بیدار من نادر در بعض اند

در بیان صفت

کست آن فیه که با سر و کان	و آن چه برست که در جوهر جان
آن شخص است جهانیت بر آرم	عسر صانع کین ای دل که حد
آسکار آفتند و در آن زوی	گرداند که چه بر خلق جهان
آخر ای سارم در زمان از سر	بر آزی زده نیست که زمان
صورتی روی تو ای ماه و لاری	صورت حال من از شرح دیار
تا در ماه شب سالی کین بار	عمری بمنم و چون برق یاب
آتش در دل سعدی نجات زو	درد است که در پستی زبان

در بیان صفت

گفتش سیرم منم که از دل سیر	آرمیدان بی گرفت که سیر
دل از خاک بیاید بر راه	تا تحمل کند آن دوز که عمل
چشم حیرت بر آفت درویش	که اگر راه و رسم ت فله بر
رو ندیدم چو رفت از نظر من	بجویت چش که چراغش و بنال
سوج ازین بانو جان کسی نیست	بر یک دارم اگر کفت لباحل رود
همان بود آنک که بشنیدم بجا	قل صاب نظر است که قائل بود
آرمیدم بر جود و باغ من صبر و	بیش بر چشم که آن و بنال
کین نام که درین سو که قفا	یکه انکس که بشو آید و غافل بود

کرم عمر ندا دست کسی دل بحال	چون بیاید بر راه تو بیدار
روی بنای که صبر از دل صبر	سیر و بر دار که موش از
سعدی از عشق بنار و جگر	چند باشد که غم غم بر باطل

در بیان صفت

کست آن ماه منور که چرخ میگرد	نشسته جان میدهد و با معین
سرواگر تیر تکر کند از جانی	توان گفت که شکو ترا درین سیر
جوهرین میگردد در لطف و جگر	بینه چادر و با لعلت حسن میگرد
کام از د کس نگر نیست که در	که بر آن زن و بنا کوس و حین
دوم زیر زمین فتن او	کامابست که بر ادج برین
بای کور بر سر عاشق و بر کشتن	خیف باشد که چنین کس زمین
هر که در شهزادی دارد و	باکان افتد و در خود پشیم
که کند چشم با آنکه حکم او را	یا د شامست که بر ملک عین
سعدا گوشه نشینی کن و شاد	قشاید آن است که بر گوشه نشین

در بیان صفت

کی برست این کل خدان چنان	آفرین عود و نوحا شبه چون
دیگر آن مرغ کی از بیض بر آید	لباس خوش ترس و طوطی است که خا
که در آموختن از لطف و باخت	مردم از عفت و در بدو که او کوا
شاخک سر و بر او و صبا بر لب	چشم بر رسم نر دی سر و سیه
رشد چون صدف آرد و آنه	که از دیده و احسرت او در باشد



مهرج ازین بارخان کشتی طاعت است  
عقل را گشتم ازین بس علامت شین  
سعد یا سحره میران نکند در پوست

که غم دارم اگر کج به ساحل برود  
کیت خاموشی که این فتنه دگر بود  
وقت خوش دید و کند بدو کل رخا

ایضا

مجلس یادگر اسر در میان باشد  
می حالات کسی را که روح خانه  
خط سبز و لب لغت که اندکوی  
تا سر زلف بر لبان تو محبوب  
جگند کشته عاشق که نکوید عمل  
هنر که چون هم بخور سدر هم  
نا در اند که یکی دل بر صالت مذم  
تو که چون برق کبدی غم دارد از آنک  
طعنه بر خیرت سعدی نه بالقصاف  
هر که بصورت بالای تراش آنی

عیش خلوت تنه شای گلستان  
حاجیه از دست خیرینی که برضوان  
من سیکویم لب حشره حیوان  
روزگارم لب زلف پرسان  
تو سپندار که خون ریزی و سنا  
زمینار از دل بخش که بشدان  
پایه کس در سبکد کمر مسلمان  
من چنان زیار بزمیم بیاران  
کس حسین روی نه چید که رخسار  
جوانیت که بالاش به ایسان

ولید ایضا

مراد است از زندگی خوش  
جان است و در درختان عشق  
نکوهی لب تل شیرین کوار  
ندانستم از غایت لطف حسن

که آن ماه روزم در اغوش بود  
که دنیا و دهم فراغش بود  
که زمر از کت دست او خوش بود  
که بیم و سخن یا رود و سنا بود

بر دیار و کشتار جان پرور  
بسته اندام آن شکر جان پرور  
نمودن غلط کرد بانگ نماز  
بگشتم و دشمن ندانست و دور  
بجو آنکس سر دیده رسد یا

سرایای من وین دگرش بود  
یکس باز داند که با موسش بود  
مگر مجوس من است و دگر موسش بود  
نماند آن محبت که سر موسش بود  
زبان در کس امروز کان دوست

ولید ایضا

مرا جو از روی روی آن نیکار آید  
سایان اغمن از لعل او جو آید  
رنک لاله مرادوی دلبر آید  
کلی بدست من افتد خودوی تو  
خان خورند بر از لب وصل او بر  
طمع دلاور صیالی که لایق تو  
مرا زانه زیاران بختی آید  
زاق یاد بیکار از پنج جنبه بگفت  
دلا اگر چه که محبت داغ هر دو یک  
بس از امان و عشق امید و دل مرا  
روح عین دون حدنگ تیر  
جو غنیمت خوش نشی که کمر کنی تو  
خز غلامی دلدار خوشش سعد بر

چو بیستم برین الهای از آید  
مرا شک جو یا دوست در کنار  
ز شکل سبزه مرا خط پار یا آید  
هست از سال دگر که چنین بهار آید  
ز کلتان حمالش نصیب جا آید  
مرا نه رخ سستی خار آید  
که راضیم که نیسی از ان و بار آید  
بهار وصل ندانم که کی به بار آید  
جو بر آمد و صالت خوش کو آید  
که صبح از لب و تر یاک نیم زار آید  
تخت در دل مردان سوسیا آید  
مرا همان سیر از عمر در شار آید  
ز کار و بار جهان که شست عار آید

ولید ایضا



نجدان آردندم که در صفتش در بیان  
 مرا تر جان شریکی است یکنی رفقه از اعضا  
 ملا تنها که برین رفت و تنها که پیش آمد  
 چه بر دای نمی گزیند بر شوق حدیث را  
 چه سود آن زوات آنکه که جان است  
 من این کل دوست میدارم ترا اگر بوی  
 نسیم صبح را کنم ترا او جانی داری  
 کما قلت که دوستی بنا لدا پسای  
 خطا کشی بنا دانی که چون شغی کند غلام  
 قلم خالصیتی دارد که ترا سید مسکا  
 زینج و ستان را بعش با و درود  
 کثرت طرا به که دل از دست دوستان

اگر صد نامه بنویسم حکایت پیش از این  
 الا ای جان من با زاد و گزند جان من  
 که از هر نوبتی مضطرب میگردم دلت  
 حدیث آنکه کند دلیل که کل باستان  
 چونون با کنی رفت و یکی در بیان  
 جان مستم که کوی روی میسر  
 کزان جان که او آید صبا حیات  
 ندانستی که چون آتش در اندازی  
 یمنی باید که دامن را مسکات  
 در بارش لغیرای لبرشت  
 یا بدین صفت با جوری که از یاد خا  
 نه شرط دوستی باشد که از دل بر آید

اولی الحک فایق

نظر خدای میان طلب سوا باشد  
 همه وقت عارفانرا نظرت و دیگرانرا  
 بنسیم صبح بلید که بابت زندم کرد  
 اگر ت سعادت می هست که زین بگری  
 نی کسی بگر که ظلمت بزداید  
 تو خود از کدام شهری که زدوستان  
 اگر اهل معرفت را جوی استخوان بسوز

سفیر نیازمندان بستم خطا  
 نظری بیعت دارند و درم روایا  
 که جا و مر و کار خیر از صفا  
 بخیا تی او شادی که در کتب باشد  
 یکی بخود بانه که در صفا باشد  
 بگر از آن ولایت که الوی و فای  
 جو شش سج سختی خبر از فای

اگرم تو خون بریزی قناعت گیرم  
 ز رفتن مرانت حریف مست  
 تو در آینه نگه کن که چه دلبری کنی  
 در کی تمین حکایت بکن که سر و  
 تو گمان سر که سعدی نخواهد کرد

که بیان دوستان اسب با جرایب  
 که بر روز تیر باران سیه است  
 جو کوشش خویشین نه بینی که است  
 جو معالمت نداد و سخن آشیان  
 که کوشش سینه چنایت کبشی جابجا

ایضا

تبی وقت بهاریم بهوش  
 خاک شیر از جو دنیای  
 بار من در سایه اقبال اما بکشت  
 شکرین پسته دانی به شمع  
 علم که شقایق نه بدان لطف  
 فیه سادیش در دامن شمع  
 من در اندیشه که بت خانه رکعت  
 دل سعدی و جانی مدی عادت

با حیرین در که دایم استوان  
 دان به صورت دنیا که بدان  
 لب کن از ناله در غان حریف  
 که چو نم توان گفت که چه زیاده  
 نه بدان بکل و نه سپرد بدان  
 نفس عینو لیش در لب شکر خا  
 یات پیگیر فردی ملک  
 بحد نوز که بر خان ملک غوغا

ایضا

با چار سر که صبا روی نگوید  
 این کل تر تیر خاطر غزل نکا  
 نفس آرد و بکند که تو لب بر لبش  
 با کینه روی در همه شمیری بود

هر جا که بگذرد همه حسنی از بود  
 کانی که رنگ دوی بود که بود  
 بعد از هزار سال که خاکش نبود  
 به چون تو پاک دامن و پاکیزه بود



ای کوی بس برده ز تو این کار  
موسی چنین بیغ نباشد کرد زون  
بندادم انک با تو دارد اسبق  
ش از تو بر تو انم گرفت چشم  
بری نیاید ز دل تنگ کم تر نام  
سعدی میاس دارو جانم و دم

پس کیس کسی که در خم و کان  
سکدایا نکازد برت شکور  
آدی که صورتی از تنگ بود  
کم کرده دل بر آینه درخت و جود  
چون ناله کسی که چاهی فسرده  
کز است ننگوان همه چیزی نگو

والدی السلوک

کنتم روزه بسیاری نیاید  
بس از سواری آسان  
زح از تا یکی شیان کند  
استان درین موسم چندی  
عند ما نیز اکو با عودا  
که پیدا هم نگار سرو بال  
سواران حلقه میوزند آن  
چهارا از حدیث پند مجلس  
که شعرا درین مجلس مجید

راضیت کده مخفی سیرام  
ویکن آدی را صبر با  
هلال نیست کاروی  
درم کتای ست دل بر گشاید  
نیز از اکو تاشک ستان  
درین تمهیت کریان در آید  
هتوز از حلقه دلمای و ما  
شعنه ز اکو تا کم سیرام  
پنه کر کنه سعدیت سار

والدی

هران ناظر که منظوری ندارد  
چه کار اندر پشت آن مدیا

چراغ ادبش نوری ندارد  
کریل امروز با جوری ندارد

چه اوق از دگر پیدا باشد در آنرا  
یان عارفان صاحب نظر نیست  
از سر بر غی اندر نام نویسی  
طیب با یکی نکت را نیست  
ولیکن شده چکن بناخت

که نهان شوق بودی ستند از  
که خاطر پیش منظوری ندارد  
بناز تاب عصمری اندر  
که کوی بیخ در کجوری ندارد  
توان از دست زنجوری ندارد

والدی

مسر که که برین است عیار کدرد  
ست شراب و خواب و جرایب و شای  
هر که که کدرد بکشد و ستان  
اکتم بکوشه ششم حیرا قلان  
کنتم دری ز خلق نیدم  
باز حسن حله خوابت کشته  
ترسم که مت و عاشق و بیلیل  
غایت مشو که عمر کرانای ضایعت  
آشایش است برج کشیدن سوی  
سعدی که نشین نتوان برکت

صید کاروان در عالم اسیر کدرد  
مسر خطه پیش مردم همیشه کدرد  
دین دوست مستطیر که اگر بار کدرد  
دیوانه نام که چو پری وار کدرد  
در دلیت در دلم که زو وار کدرد  
و نیست کرد تو هیچ فریدار کدرد  
کر مجلس خانه چهار کدرد  
آلای که در نظیر رای کدرد  
دوری طبیب بر سر چهار کدرد  
کایا طریقی نیست که ایجا کدرد

والدی

هر که خیری از دست دارد جان ل بر روی  
اوی اندر پایت انتم دور با دم

هر که عیش تراشی سند خلوت ترا  
کایک در یای ز سر و جان شیرین



همه آن صورتی که در تنهای برستم  
 هم که تنم که ضایع میکنی باخوب و زیان  
 هر که میزاید و حتی در سر استانی  
 عیس که مدم که ضایع میکنی باخوب  
 نقش و دستوری بنامش پای بود و در  
 بر من از عهد کبر و نام و نامم نشود  
 باغ میخوام که روزی سر و بالایی  
 آن چه در وقت و قانت و آن چه

هر که میدانی که بدست آنک صورت  
 و آنکه منظوری نداشتی صایع میکنی  
 بخش از دل نشاند بخش اندر جان  
 و آنکه منظوری ندارد عسکه صایع میکنی  
 که در میان طابت سر بر او و در  
 عاشق صادق باشد که طالت  
 تا کلت در بار بریزد و از عوان  
 خد خواسی که سودی طیات کفر

و اما بعد

مهر و دانه و سر و دانه و در  
 آنکه برکت و جاکر و سر و دانه  
 هر چه آن طبع ترا در حق من خواهد گشت  
 فروای دوست که لای تر که ایسم  
 در تر با مصلحت خورشید و پر ارم  
 آفرین کردن و دنام شیندن  
 خد لب از مکر و دم که نکوم غم دل

که کلش صبا بری دمای بد  
 همه عالمش او من نتواند فرید  
 که بجز این است شیرین که لطیف و در  
 شیرای یار که از تو گویایم  
 که حالت که در تو گویایم که خود  
 جادو من به که در آن تو بود که شیندن  
 عاقبت جان طالت و طالت بر

آفرای مطرب ازین چه اعوان سکرت  
 خد کوی که قرار ده بکنت تو ارم

تفکات لب ای چشمه جان مرود  
 لبز این لب در بعدی که تو خود زین

چند چون مایه که در جگر تو است  
 خد آن وقت که گذر کوشش

و اما بعد

هر که سین از زندگانی میکند  
 من بران بودم که غم دل  
 محسن بانی سین بایم بر قد  
 برف میری می شیند بر غم

کری میسر و کزانی کنند  
 نه و بالادشانی میکنند  
 شیند از سر و بانی میکنند  
 چنان طبعم جوان میکنند

و اما بعد

عقل را پیش زور نمیکنند  
 آفرین آفرین که جود  
 چشم سعدی در آید روی  
 هم بود و شوری درین بخت

احمال از توان میکنند  
 باقضا پس آسمانی میکنند  
 خون دمانش در فانی میکنند  
 کسین شیرین زبانی میکنند

و اما بعد

هر که شیرین فروشد شیرین  
 چنان عیاشی باشد و در صاوت  
 که مطیع حدت کفر با می گوید  
 شمع پشت رویشی بر آتش  
 سر و اندکان در پای حطبر میکن  
 برک چشمی که جود در زین  
 هر که منظوری ندارد و صایع

با کس از عین و یا عین از سر  
 هر که در میان سر و دانه  
 با خیرین عیاشی و از سر و دانه  
 کل دشت خوب روی شیندن  
 هر که مقصودش تو باشی باقی  
 دین عک کاندنستان بر کانی  
 سحران ناخن باشد هر چه بر آتش



تالخی سدا یا بد رفتی شیدا گم

هم که دیدت سعیدی که در میان

هر که مجموع نباشد شمشاد  
آواست بایش کسی تر از دریا  
نزد آواخکان عسریه عالم  
هرگز اندیشه یار از دل دروانه عشق  
بر سر خار معیان سر و دم باو  
بانه رفتن ریشای مژده انداز باغ

گر تو ای کس سلیمان سپهر ازین دست  
رفت خواهی معشای زخوره دانا نرود

بجای آن لب از رحمت طویل  
هر که عالم بخت رفت و گوشت نرسید  
سکر کارا بنصیب تو پی پیچد  
ماه رخسار بر لبی ثوبت بیا  
کو در دست معنی از کام مشککان  
سعدا بارکش دیار زاموش کن

ولتر انجمن

یار شایسته پیشین مبارک سحر  
آن دوست که مارا بارادت لطیف

من بعد شکات کم نم است  
روی نتوان گفت که چشمت بچه  
گویم قری بود کس من پست  
آندم که خیر خودم از تو تا تو گویی  
در عالم صننشن بجای بر سیدم  
من بودم و سید او علم اندر کس  
آن و جوان که خوشتر کشید  
سعدی شای که در دیدن بدور

کان سیوه که از صبر بر آید شکری بود  
کوی که در انیم است از حسن دردی  
باغی که مهر شاخ در طشت قری بود  
کسب خوشی و سر که جهانم خبری  
کاخ نظر هم مهر که جهان محقر  
با او نتوان گفت وجود و کرب  
در صبر تدبیرم که محکم سیر  
کان دل بر بود که صبر شش

ولتر انجمن

هر که غم بخت بهت یست  
اگر در و انفس او بخت باشد خای

شغرت سله در ازت مجاور باد  
روی در قبله معنی به سامان نرود

کر یا رتد کلید سمیه در ای گشت  
گر سر نه گشت کذب بوی حشمت  
هر که دانت که سر که معشوق کجا  
صفت عاشق صادق آنست  
بنصیب کردل سینه می باید  
ملمات نرند از دل صورت عشق  
عشق را عمل به جز است که بعد کن

جان عاشق تماش که رضوان  
اندر دنت بکل و لاله در میان نرود  
مدعی باشد اگر بهر بیکان نرود  
کسش کر بر دوازده سمان نرود  
بر وایسته خواجه که این در دهم  
نفسش که بر شک نیست بطونان  
هیچ عیار نباشد که نرودان نرود



سعدی که تر سرش عیش خرابی کند  
بشاید پامان رود و شرح به بیان کند

ولایتیضا

پیکار از با جدایی میکند	با دانا با سوختن می کند
جایی دیگر دوستان می کند	شمع جانم را گشت آن
بخت بران آشنایی میکند	می کند با خویشین می کند
با من او گشتدم نایب میکند	جو فرشت آن نگار پندل
بسرین او خواهد و ساسی میکند	با دانا داشت و فلان داشت

کان فلانی و وفای میکند	ای فلانی نفس را دم رسید
از من سکین حسد ای میکند	کشتی عزم سکت است از من
آینه از ساسی میکند	ای فلان می کند جوهر زمان
از لیس روی ساسی میکند	سعدی شرمین سخن در راهش

ایضا

بر مراد خود اختیار کند	یار باید که بر خطا کند
پیش بکانه زمین را کند	بر یار از کسی که از غم دوست
آن سره کاخ را خار کند	بار باران پیش که دامن گل
نیکایی در درجه کار کند	خانه عیش در خور است
سگ شراستوان شکار کند	شهرند هوای تپسین
روز مشاییت خواهد کند	هر شبی یار شاهی بون
که بیک جای اختیار کند	فاطمی شراعتان باسد

ولایتیضا

از سحر باشد محبت کند	دور تو باشد که نداری
شرب شرمین نبودنی رخام	و عورت منعم نیست و بی غیر
آن عرق است از بدنت با کلا	آن لعل است از دینیت با غیر
بذل تو کردم من دوستی و دان	وقت تو کردم دل و جسم و غیر
دل که بود جان که بدور است	کو بده ای دوست که گوم بده
راحت جان باشد از آن قبضه	مرسم دل شد از آن جبهه
دور نهانی که گریه گریه	با خیر باز در دامن الا خیر
عجب گفتم که چه دیدی و زده	کو زنده اند که چه دیدی و زده
چون تو و دوری صاحب کند	آهوی سحر که بدون اسیر
بست کرد دل شیشه دارد چون	بست کرد لب که بوییدن دلیر
نهاله سعدی که دانی غریب	بری خوشش از جو بسوزد

ولایتیضا

بهر پای دار که میان است	کارم ز دست رفت و دنیا بدست
بر خاسته و ناله و در خون	با دین من چه جانت که دل من
چون تمام گزشت از غم خمید	چون سیرا گمان ز کام نیست
در عیش با زمره نیست سیم و ریح	لیک آب چشم و آتش دل بر دو
سعدی به بد گیش که گشته بسی	لیکن از بدی که تو طریقی نیست
الکون که آید یار است در	در دل شکن امید که همان



اولی ایضاً

آن که بخت که میبرد و میبازد همیشه بجا و دان بایستد این است بهشت اگر کسی از عشق گمان دلت و دلدار شکست که صورتش میند ای بخت خجای مست تو تا جان من از جسد ببرد که جان فلک جیب عاشق آنگاه که مراد دست با بر سعدی خواهر عشق که ببرد	بای دل دوستستان برنجیر تجارب زلفان کیم از دین او جهان سود سپر افتاد و خبر ندارد از تیر از دست سنگد قصا و بر رفتی و خجای وقت نگیرد خوی که فرود شد با سیر چشمه روان بود تا خیر کوثر که مراد خویشش که ندید تو حیات تو که ببرد
---	---

دو ایضاً

آنکه که انگ بوی گلزار خواب از رخسار کان بر برد تا کلید از دهن گرفتیم یک رنگ شویم تا بماند بر خیز که چشمت بخت و شتی صفتی دل ز روی یا خاطر خوشن باده	منسوح کند کلاب عطش را بیدادی لب لعلان اسجاد بجایزه که می برد و بخت را این عرق سه سه نوش زار خجاست و نزاره ابداد تر خلق برده و بیکی یا خاطر از دست بگرد
--	--

درای شدن نه روی بودن کم زخم تو به جو بچو دم زخم من پیش نهادم که روزی کردنی و آخرت پیاری مایه سن خود نمی فروسیم	جنس تو که لول و اگر رفت نم بار تو به که می کشم سیاه بر کردم و برت کردم از یار کین هر دو بگرد دوست بگرد تو سیم سیاه خود که دار
--	---

سوم ایضاً

بروان می شکند از دور هر کس متعلق گرفتار آن روز که روز جانش باشد نار شدن بد کرد و تاسم یار که تو در بهشت بگرد ماست شراب ناب عشقیم من دانه و در دانه بیدار آخر تو ملاک ما چه خبر بخت شد از آه عشاق زدیک غیشوی بصورت از پیش تو راه و رسم سعدی حور ادات الیک من است	در قصد کند بسوزد صاحب نظران بروی دران حساب غریب و دیگر حیوان تنجه صور تا کس نکند فکاه در جو نه نشه سبیل و کافور آهنگ بشت در از تر بخور پسرخ چه میکند بعضی کاشن نزد حجاب ستور و زوین و دل غیشوی دور کردن بکند به که بچو واجب کند احسان رشتور
--	--

چهارم ایضاً



بنگ میزدند از روی جو خورشید تو بود  
 آبی حق تو در آفاق نشان تو بود  
 حور تو را که حبیب من زوی شایسته  
 شب ما روز نباشد مگر انکار که تو  
 زندگان را نه عجب کرد تو سیلی باشد  
 آن میام نترسان کن که جاسی  
 سر حشمان تو باطل کند چشم آرد  
 این خلوت که تو داری نه عجب کرد  
 آنچه در عیبت ای دوست پس سکیده  
 منم امروز تو انکشتنای زن و مرد  
 نغمه آمد که بزدل تو را می کرد

تسل شو آنرا احد چشم از روی تو  
 بلکه درخت فراوان پس نباشد  
 کز شایسته انصاف بود معترف آید  
 از سبستان سپهر آبی در صبا  
 مردگان با نشیمن لعلش تو بود  
 که ندارد نظری با جو تو زیبا  
 ست خدا که نموند نباشد  
 عیسی و دوزخ و نار و پویش تو بود  
 نتوانم که حکایت کنم الا بجز  
 من بشیر من سیحی تو بود  
 سودا بخت تو آنرا نه عجب کرد

بر جی زبانی از حد رفت و بیرون آید  
 یارب از سعدی کار آمدت

هر چه هستم میباید بستم  
 یا توانای بدو یا توانای در گذار

### زوال عشق

خفتن عایش کفایت بر سر و پا  
 کرد که بر آوار هست زود دارد  
 آتش زانست دود و دیر آتش  
 که تو ز باغ غمی با جو مستطردیم  
 ای که یاران غایب غمی تو کام  
 این همه با احتمال میکنم و میروم  
 ایسره انداختم که آن تسلیم  
 تیغ خنجر زنی صرب تو را سبقت  
 سدی اگر دایع عشق در سوخته

چون نتواند گرفت دست در انداختن  
 من نتوانم گرفت بر سر آتش تو  
 چشمه جیحوت و موج میندش بر کنار  
 و تو دایمی نیاید با تو ایستد و آید  
 چون سک اصحاب گفت بر در یاران  
 از دست از نشاط کرم روزه زیاده  
 که سبکشی حاکی و ریدی زینهار  
 روی ترش کر کنی تسلی تو شرین  
 تو برنده را داغ خداوند کار

### والتیضا

تا بدین غایت که زنت از من بایستد  
 هیچ وقت آوردم آن سنگ که سلیت  
 پس لما متا که خواهد بود جان زان  
 کا بگویم جویدی که نویدی دور  
 از میگویم نشاید روی نویدی گرفت  
 دوستام تو که گوید از گناه کاری کن  
 چشم تدبیرم بتاریکی بینم جهان  
 من که از سرم که سر بر سر آورم ز پیر

راستی خواهی سازی صرف کردم  
 نیت الا انک تجایش کنی و کار  
 زور سر از دست جو تو نفس  
 تا کشیدی بدان در روی نیکان  
 بش انعامت چه باشد غمزدن من  
 تو به تان میکنم سر که نباشد و شر  
 جرم تجا با تو میم چراغی تو  
 تعلیقین سبزه ام که تو گوی سر

### الغرض

دولت جان بر و ریت صحت آید  
 آخر عهد شبست و دل صبح آید  
 دور باشد که خلق روز تصور کند  
 سحر بر فرد و شغافه و شش کمر  
 خیزد غنیمت شمار خیش با در بیع  
 جبهه و غنیمت شمار خیش با در بیع

حلقه یی مدعی سفیره یی  
 صبح دوم بایدت سر زگر پان برادر  
 که نیای لب ظلت خوشیدوار  
 تا بیزد از سرست زحت خواب و غار  
 مرد و قی دفتر است معرفت که دگار  
 ناله اموزدن سرخ بری خوش



بر که در خان سبز مس خداوند موس  
دزد بهارت خیر تا تما ساز و بیم  
و عسل که کنی تپی با تو بر در آید  
دور جوانی که گشت سوی پیش  
دفر فکرت بشوی کنه سعدی کوی

سره دتی دفترت معرفت کرا  
کنه زانم گشت تا در آید  
شب بکشد از حساب رود برین  
برق یانی برفت کرد بماند از  
دامن مجلس بار بر سر مجلس سار

ولایتی

و بخرافات برد عارف پرینه کار  
ترسمت ای نیک نام ای برآمد  
کر قیامت دریم ای خرد و یار  
کان همه تا بس و بانگ خردم  
و در قیامت که خلق طاعت و خیر او  
کار تدبیر نیست بخت برور آوری  
بس که خرابات شد صامعه صوفی  
مدعی از گشت و گویا دولت معنی نیست  
مطرب یاران بکوی آن عزال دین  
کرمی عالم بعیت در پی ما و فتند  
سعدی اگر فعل نیک از تو نیاید  
آتش غسست ز فکر محمد اندر خود

حشره نیک از دزد کرد و دزد  
شیر نهان بیاید که بوزم آسکا  
به که خجالت بریم خون گشاید  
روی طلا کرده داشت بیع سود  
ماجه تصاعت بریم پس کرم  
دولت و جاه آن نیست ماکه کند  
بس که گشت خانه گشت مسطبه  
راه بنده از ظلام ماه بید از  
ساقی مجلس نیاید از عیش  
همسر که دلش با کینت غم کرده  
بد بود نام نیک بر اثر یاد کار  
آینه و دامن طبع می نرود از یاد

ولایتی

زند که است بر موی سار  
عاشق ویرانه در و تیس  
گشتن نمی بشن  
ای که دلم بر دی و جان سوخت  
شیرت ز سر از تو دمی نیست  
بندی مهر تو نه بیند خلاص  
دردنایه فی دل شکم سوخت  
دردم آرام تصور  
کر کله از است شکایت  
بر سر پا عذر بنامد قبول  
دل چه محل دارد و دیار  
جون تو در گشت نیاید بد

انکه بجه دلبه کوی  
بند خردمند نیاید بکار  
چو که گشتن نیست در دیار  
در سه سودای تو شد روزگار  
کوه احد که تو نمی نیست  
غده عشق تو نه بیند کنار  
لاجرم عشق نبوی و آشکار  
وز مرثیه ام خواب تو فزع دارد  
ور که از گشت غرامت  
آتشنی شیند عیار  
مد عجم که بکنم جان شیار  
ای که فدای تو حوسدی یار

ولایتی

شرطت خاکشیدن از یاد  
من معتمد که سرجه کویست  
پیش و گری نیست و آن  
عجبت کنم اگر بخند  
شک نیست که بوسان بخند  
تو میردی و خبر نداری  
کر گشتن تو نوبتی میبیم

خمرت و حمار و کلبه و خار  
شیرین بود از لب شکر بار  
از تو بهتر آبدن بر منسار  
برین جو بکرم از عفت زار  
و تپی که بگرد ابر آواز  
واذر عفت قلوب و صابر  
همی هم نبود که نذر تیار



خبر حسرت آنکه ز من کردم	تا پیش من میرمت و کمر ببار
گفتم که بگو شه و جوسینگی	بشتم در روی دل بد پروار
و آنم که میشدم سبک کرد	تو تنگ و در آوری بگفت
سعدی زرد و بسختی از پیش	باقید بجا رود گرفتار

در لایحه

قدم بزرگ و بالای تو ای در بر	فاصلت آن قیامت عبرت آن
کم شدم در راه سودا و فایز	صبرم آذر آمد دست کمر استگیر
کز پیش خود برانی خون سک از	سوز حکت برگیرم چون مرید ازای
تا دوک فریاد من بر سبک از غری دل	سکندر و از خرچ شستم محو سوزن
چون گفتم کرد دل شکستام و کمر	چون شستم کز جان کز دست از جان
لی تو کرد در ختم ناخوشش آب میل	با تو که در دوزخم خرم سروای زهر
مرغ بخت کز میراد در هوای بخت من	و که آن ساقه ز سادی جاد بر گردم
تا روانم هست نامت بر زبان دادم	تا دهر دم هست خواهد بود و بستم
بر ناله فضل اران عنایت بر سرم	ببین که بر گردون رسام ناله ای زار
بر آغوش سوزم ام سوزم سحر و کد	سبکتر ام باد نام حرم طاعت
آه در آلو سعدی کز زگره دوزن کند	دو تو کاغذ دل کمر ای سبک مال

رایضت

یا مان بود که صبر کند رخسار	تسکین کنی غم زین کند دوزخ
کر بر وجود عاشق صادق مندیغ	بند خطای پیش بند خطای بد

ای طاقت از طاعت خلق و بجای یار	یاران شسیده ام که با بان گرفتار
من بر سینه نیم کمر انجا که پای یار	من روی بر می کمر انجا که گوی دست
تا پیش خورشیدم یکسرم از برای یار	یاران برای نفس گرفتن طریقت
تا را بدر نسیود از سر سواری یار	گفتی سواری باغ در ایام کل شجرت
کر صد درخت کل نشانی عای خار	بت ن لی شاهر و دیدن مجاز
یار قدم را بر سایه دای دعا یار	ای باد اگر بکشش روح جانان
هم پیش یار گفته شود اجر یار	بار از در عشق تو با کس خدایت
پیکانه باشد از سر خلق آشنای	هر کس میان جمعی و سعدی و گوشت

حکایت لرا

چشم خلق بر روی خوب تو	یک بخت از جهان یار
که تحمل کندش از همه	لازم است آنک دارد این
مرغ جانم رسید در دوزخ	ای بعشق درخت بالایت
از جین من روی در بروی تو	آن نه صاحب نظر بود که کند
نگفتم که خلاف است نماز	بخودم کز دست تست بید
کس است که بدو آتش کد	کس بکرم جو شمع سوزد و دم
تا بگفت آب دید غماز	می گفتم سخن در آتش عشق
نشیدم صبر و عشق ابناء	آتش خلاف یکد کرد
دوستی را چیت است نماز	هر که دیدار دست میطلبد
که تحمل کند نشیب و فراز	آرزو مند کعبه را شربت
که نمیرد بر آستان میان	سعدی از شمع عایستی بلبل



والله اعلم

پو تو روح میکند این شکسته  
شاید بجز آن پیغمبر روزی  
وز دوست دست میدادت هیچ کس  
امروز باید اگر کسی میکند  
من در وفا عهد خان کند میستم  
کسی مع میری نمک وجود من  
فره که سرز خاک بر ارم اگر ترا  
تا خود بکار رسید بقامت ناز من  
سعدی مدام عشق تو دریای مستدام

طیبه انفاش

ساقی بسمت چو پسی خنجر  
بوسه بر کنار سلفه  
کار آرد باد نوروزی  
جد کردیم تا نیا لایسم  
دست بای عشق ز در آرد  
کنتم ای عقل ز در مستند جا  
شاید آن میکند خانه ز راه  
یا سترای نمیکند در طلق

سعدی یا دوست که دست دهم  
دشمن از جان خود بکند

در منزلت دوستان آید  
تاییدت کند رستخیز

والله اعلم

تعلیق درون جانی  
عقل انجم عشق می بیند  
جد کردیم که دل کسین ندیم  
ز نیل از بس لای تیر  
مکتب در قنای رند  
مکر از شوخی شذر دان  
پارسی که خمر عشق چشید  
هر که با کل آشنایی بود  
سیرت بی بیاید انگشت  
مرجه بینی ز دوستان کرد  
دست مجنون و دامن لیلی  
پسح بلیل ندانستان  
بر ساهی ز معدی خیزد

چه خبر دارد از شبان دراز  
یاسم اول مکتب آغ  
چون توان کرد با دود  
که جو رفت از کمان نیل  
عسل از صوفیان  
که فرد و حشمت مد  
خانه کو با معاشران پردان  
کو بر دبا خنای خار بسان  
ای که دل میدی به تیر انداز  
مکر انگشت گشت و کرا عزاز  
روزی نمود خاک پای ایاز  
جمع بلیل سندار و این ام  
شکر از مهر و سعدی از

والله اعلم

بنازک تر سبب خرم تو  
دشمن بن کو دو نوبت

باستقبالم آمد بخت هر روز  
که دو شمع قد بود و دامن ز نور



صفت این ملک پادشاه  
ندانستم که صباوان در کس  
مرای دوست با دشمن صفاست  
شان دانم که از درد زرافت  
تویی یا آفتاب عالم افزون  
نگو خردی عسلی و غم بر آس  
ستر کردل تو را دیده بود  
نیاسروم ز فشر یاد جانسوز

### حرف کسایت

اشب کبر بوقت خواند این  
بسان یاز در رخ زلفین تاب  
اشب که چشم فقه کجاست  
تانشوی ز سجده آید با ملک  
لر زنی خوشم فرو سپر الجی بود  
عشق بس نگر و بسوز از گداز  
جون کوی عالج در غم چو کان آب  
پیدا را بس نگر و عمر بر فوس  
یا از در برای آماک غو کوی  
برداشتن بکنن سپرده و خرد

### از اضا

ز بهار آید الی بل شیرین  
بگردم و دوستان و مهربان  
محول پیش آهنگ و آهنگ بویان  
شیرین بصلحت یکس خدایک  
بند خرمندان جسم و اکنون که ندیم هست  
تو دوست بی آید برم با تنخ و سخن  
ما که غمشم دی باشد کز زغال  
من شلم و کاروان کوه که خواهی قصه  
در پای ندی بچون فریاد سخن از  
بر روز خاطر ایکی خود یکی وایم  
ز خواب بیکس سرشتر تا بیک سید  
او با ویرن بچون در دست و میر اند  
گر چشم این بار از قفس سیدار ماتم  
من ناگسی آتشاد بام کز دی پیر وایم  
جوج بی خورشیدم از دل برمی آید  
نگار است مطرب در برم خدایک

گر بند سخن می جی و در بند سخن می جی  
ز یاد سعدی در جهان انگیزی ای  
دیوانه سر خراپ نهاد و انکه نهاد از  
چنین نریا و آوری آفرید یادش

### حرف کسایت

انکه هلاک من میخواهد من سپاست  
سود نید هر یکس قرحست سیر  
داروی دل نمکنم کاک مرخص است  
مرکز انگیزد وینا وین و مال  
خک نمکنم اگر دست به تنغ می سپرد  
کاج که در قیامتش بار کرد بدید  
هر که سوای تن گرفت از دل آردوی دل  
بر چه کند ز شاهی کس نمکد عاشق  
خو نظر نمیرد سبب درخت عاشق  
بهر دو دنیا و دوزخ باز با سنی عشق  
کو غم نیکوان خود تا خوری پیش  
بلکه کون مطالبت هم نمکنم نیایش  
کاج کناه اید و من کس غم غم  
کس مراد سعدی تا بر خرا ز سلاست

### ایضاً

ای دو بیک چرایشنی بجای خوش  
از دست دیگران چه شکایت کند  
از دوزخ بای شخه چه فریاد میکند  
دشمن بدشمن آن سپید و که خود  
خوش برای قالی سلطان بر  
کرد و دیده هیچ نه بند با حال  
چاه است و راه و دیده میا و لغا  
خدیج دارد و زنی راه میسر  
باشم نه کردی و دیدی سیرای  
سیلی بدست خوش زده بر قیای  
کو گرفت سیر زنده الی سیرای  
بایس خود کند برادر برای خوش  
الیه چرخش بر بورای خوش  
بمتر ز رشک که نه بید خطای  
تا ای نگاه کند پیش ای خوش  
کدار تا میشد و بشن بجای خوش



با و بکران کز ی که ظالم چه فستاد  
کر کوشش دل بدین سدی کشد

تا چاه و بکران نکند از برای خست  
اول رضای حق طلبد پس رضای

### والمیضکا

چون سیر آمد ماه روی از مطلع بهر است  
تا چه خواهد کرد با من و در کتی دین و کاه  
هر که مملکتش بخت کرده که زاهد را  
کر چنین گوید مرا تمک رویش لاله است  
ما و پر زینش تا هم کشت و سر و آفتاب  
آستین از خاک میکند که نفتم کهستم  
ش سبیل دشمنان کردم نصیب عرض  
کر تمیم بر پی شود از دست جز در روزگار  
تا چه دولت آنکه چه ان شاء الله  
بعد ازین ای یار حق تفصیل مشارالین  
بایق سعدی بنود این خرقه تنوی و در

چشم در انتم انجیدی سیدم  
دست او در کردم یا خون من در کوه  
کر که گشتان شاه بهین و رنگ  
از قبا باید بده کردن زبان سوسن  
لطف جان در جسم دارد جسم در جان  
چون تو از رفت حیدر دست دل در  
دشمن انکس در جهان و ابرم که دارد  
برین آسانتر بود کایب موی بر  
بسته از مشرق بسته تا بدی کی  
کر در اینجا نام من بسط قلم بر  
سایا جای چه رس غرقه از سر

### والمیضکا

خطا کردی تبول دشمنان کرس  
که کشت آن روی شهرارای نمای  
دل سپکنت آکای سزاده  
پنه نیم خلاص از دست نکرت

که قول دوستان کردی فرا  
در بار کشت که نبودی قزاق  
که من خون دیک رو بین سزدم  
مکر شاه و با شتمت و در شوش

نمانم عیش میگوید که نیوش  
مکر مطرب که بر قوش کنم کوش  
تو بهرون آیدی رستم من از تو  
مرا هرگز کجاست بکشی در آغوش  
که سعدی خون دل پیور بخروش  
دل هرگز تو ابر کشت خاموش

نظاره تدمروم می نیوشم  
مکر ساقی که بتانم از و پشتم  
نشستم تا برون آبی خرامان  
ز در عالم نمیکنی بخوابم  
خودندان نصیحت میکندم  
دست کن تا بگوکان سپر تدم

### والمیضکا

که داد و خرد بتانم پیوسته ارد  
بدان می کند و در کسم خوش  
که مبلغی دل حلت زیر سر کینش  
بر پس اند لطافت جو چاه در  
برفت رونق نسیم نسیم  
که پایال کنی ارغوان و نسیم  
که بر کند دل مرد ساغر ارد  
خوشا توج شیر از خاصه در نور

را نمیکند ایام در کنار شش  
همان کند بگیرم که صید خاطر  
دیک دست نیارم زدن بدان  
غلام قامت آن لبستم که بر قد او  
ز رنگ و بوی تو ای سر قد سیم  
یکی حکم نظری در کلتان  
خوشا توج شیر از خاصه در نور

که در کمال یوسف کینش  
که در کمال یوسف کینش  
که در کمال یوسف کینش  
که در کمال یوسف کینش

که در کمال یوسف کینش  
که در کمال یوسف کینش  
که در کمال یوسف کینش  
که در کمال یوسف کینش

### والمیضکا

که در کمال یوسف کینش  
که در کمال یوسف کینش  
که در کمال یوسف کینش  
که در کمال یوسف کینش

که در کمال یوسف کینش  
که در کمال یوسف کینش  
که در کمال یوسف کینش  
که در کمال یوسف کینش



رفتی و غیشوی فراموش  
سحرست گان آبروانست  
پایست بکدار تا یوسم  
جز از بخت تمام عدلت  
پیکار بود که در بهار است  
دوش از غم دل می شستم  
آن سبیل که دوشش نگرود  
سوی تخت آن جنست  
نشین که نزارفته رخا  
آتش که نویسنی حالت  
پیل که بدست شاهان  
ای خواجه بزد و برج دار  
کوچه دی کسی رعشت  
سعدی که روز و عظم

می آبی و میسروم من از جو  
پوشته کشیده تابش گوش  
چون ستی می رسد در انوش  
غیش سخت متاعل خوش  
کونید بعید لب خردوش  
با حسرتش بر دهر پوس  
است بکشت خواهد از دوش  
آلایم آن خاسوش  
از حلقه عارفان مدحش  
کین و یک ندوشند از خوش  
یاران چمن کند فراموش  
باری بخرد هیچ مغر و شش  
ازین موشش و نند موشش  
میگوید و خود میکند فراموش

خند خوانی جو من برین سر  
شاید آن روی اگر بشید گشت  
ساربانان کعبه کجا نیست  
بس که بر خاک می طبعه چون کوی  
بکر برست یا و عایشه  
و آنکه در بحر غم مست گشت  
از ملالت چه غم خورد و سعادتی

مست طش به آب حیرانش  
جز تا ناکان حیرانش  
که نگر و نیم دریا باشش  
از خم زدن بجز چو کانش  
که ناکان گشت یا رانش  
جز تا سوخت کند ز بارانش  
مرد و از نیشتر مست برانش

و لایق است

کردی از عشق برادر خوش  
پس برنی گردید در آتش  
روی کل آت و د نیم صبا  
مطرب اگر پرده ازین بزد  
سایق اگر باده ازین خوش  
از سر سار که ز اجزای تن  
از تو پیر شد از ازی شب  
چیت بود در آن لی غاشقی  
هر که نه در پای عزیزان رود  
سعدی اگر خاک شود نهی

بر سر آتش غم پرست خوش  
و امن غنوش گشت در پیش  
پیل بدین شیند خوش  
باز نیاید حریفان بوش  
خرقه و صوفی پیروی خوش  
بانک براید باروت که خوش  
اکس و اند که محنت خوش  
تا نیسی داری و تنی گوش  
بارگراست گشتن بدوش  
ناله و زاریش آید گوش

هر که دمی دارد از انباش  
می شود تا بتمامت خوش

زیند راز و دان از دمان حد  
بکران و ای کس نیم بر و ز  
بجنان گیر به بند این رقتار  
در چنن حور در بهشت آید  
جانی از رخ بیدمان

و آتش لعل و آب اندانش  
شده بدست شیرستانش  
رو بهر و کند ذلت باشش  
که خادم شود و علی باشش  
نیت الاح ز غدا باشش



کس بدست بشر بنی و لطیف و نازنین  
 مطرب باشی از دست که خوش است  
 بار بار و طم آید که جو ششم غم عشق  
 تا به کردم و کرد بار که شیرین است  
 من دعا گویم اگر تو به شش نام می  
 غرق در ای غمت را در می ششم  
 خون سعدی کم از آنست که دست آید

کس غمخیز که نخواهد که به بند بار  
 بسین غ عاشق طرب انگیز  
 و اینکه نتواند که بوشد از دست  
 به سخن باز یغ باشد چشم از باز  
 ندع حقت کند و ز کند اعزاز  
 نظر اکنون به شکستی بکار آید  
 به سبب آن که تیره دارد که کمره باز

جود و در تو باشد سراد خلق  
 به صورتت ز حرف عبارت سعدی  
 که رقیبت بر صغ طبع و مروارید

جودت است تو باشد درون کس  
 خاک بود در کربا به میکند کس  
 زو که داشته بودی شاه جانش

اول

ایضاً

کجا کردن بهان از عارف کش  
 چشم غم و کبر که خست کین  
 بدین زمین که تو هستی لعل طبع  
 چشم کوتاه ایثار ده میکنی  
 کرم کند و نه پند بر کس  
 زدیگان لیسان خود بر کمر بند  
 دل از محبت دنیا و لغت خالی  
 نیک بر روی و در حضرت خدای قبول  
 قدم زدن در کان دین دم ترشد  
 کال بخیزد نیک نفس آید  
 تمام صالح و ناجر سوز پیدا  
 و کرد بغیر حیبت بیوت هر شند

اگر خدای بیستی هو ابرت باین  
 که دوستان خدا ممکن اند و آید  
 که ملک روی زمین نشان  
 شال حشره خورشید و دمن  
 قفا خورند و بخند با کس  
 نه دست کجی گشت از برای کاس  
 که ذکر دست توان کرد یا حساب  
 بیان خلق بریدی و لا ابالی  
 که از میان می بانک میکند محاسن  
 که سرگران نمک بر قلعه او  
 نظر کس معادست نه محس  
 تو بهر جای اطلس پیش و تر

بر کس دلموسی در سر و کادی در پس  
 بر سر کز اندیشه نگردم که تو  
 این روی بمن و غوغای رسیان  
 بهمان ایج خدای جگر م میسوزد  
 در از بخت ندارم که تو همان  
 زخم شمشخت و امید بر هم کس  
 عاشق از انشوان گشت که برای  
 شمع امروزی و تو و مطرب و ساقی و سرور  
 من خود از کید عدو باک ندارم  
 ز به آرام دل خویش رسیدی  
 ای که کشی به اول منه و هر شند

من بیکار گرفت و سوا دل  
 چون بدست آید و لقمه از حوصله  
 دین شمع باز گرفته ره صحرای  
 کرم دست جوهر شمع سر دل  
 خیمه سلطنت انگاه و قضای دریا  
 طشت زهیم سوزد کبر و بهشت  
 کا و از انشوان گشت که بر کمره  
 خویش کوز در جره پیاد و جوش  
 کردم از جبه طبیعت بهر شک  
 بی خود و غم مخور از شنت سکا  
 من خیمه تو بر و محلی خویش اند

ایضاً

هر که باغ بران بر بارش  
 هر چه آن شتر نخواهد گشت  
 طاقت رفتم یغ ماند

واجبت احوال آزارش  
 کو بکوازل است کز بارش  
 چون که می کنم بر بارش

هر که باغ بران بر بارش  
 هر چه آن شتر نخواهد گشت  
 طاقت رفتم یغ ماند



کشته بند عشق ز تن کید عشق پوشید بود و صبر	کر بر لب بکدره اگر بارش پس رده برداشتم ز اسرارش
ده که گریمن تجدیتش بر رسم هم دیوانگیست مردم را	خود چه خدایت کنم معذارش زاده در خستن پری وارش
کاج پسرون نیاید سلطنت سعد یار دی دوست ناوین	تا بدیدی که ای بازارش به که دیدن میان اغیارش

**اولیاضا**

هر که نازک بود دل و ارش عاشق کل دروغ میگوید	کودت نازمین که ارش که تحمل نمیکند خدایش
نیک خواها در آتش کدو کاج بادل نزار جان یک	وین نصیحت کن که کدو ارش تا فدا کردی بدیدارش
عاشق صادق از ملامت دوست کش آرام جان ما نرسد	که بر رخسار بدوست سوارش که ز آتش بجان رسد
خانه دیار سنگدلانیت خونایه شگفتی فل آن دارد	همسر که سر نیزه ز دیوارش که بود دست دوست معذارش
سعد با گریبان خطاب کند	ترک جان گیر دل بدت ارش

**اولیاضا**

یاری بدست کن که باو مید را حش مادر که در دلدل بر ایسر وصال	واجب بود که صبر کنی بر حرا حش ای باد صبحم خبری بر لب حش
---	--

بدان خون ستاره ام از دیدار بخت هر که که گریم این دل رسم ز دست شد	دوری که صبر خیم شود بر لبش بردی بر آید نمک از ملاحتش
هر چه آتش تر بکند یار دوست بودی بجان که صورت زوت خیال است	هاند که چشم دوست نه میاید با حش بی ددنت خیال نشد استراحتش
با چشم نیم خواب تو خشم آدمی روفا را نه دلب خندان دردی	از جسمهای نرگس خندان و قاشش چون آبی طبع نکند در ساحش
سعدی که داد مالی همه سحران	عاجز بقدر دور زبان فصاحتش

**اولیاضا**

باقی من آن شراب کز رنگ کمز در دینم ام شری	حطب نزن آن فرای بر خیک تا کی زخم آید بر مشک
خون شد دل من ندید کای این ز راه خرقه بپوشش	آقح که برفت نام با تیک با عاشق خسته دل کنی خاک
گرد و خاکی کشته عاشق من خرقه فکند ام عشق	زاهد شکر نشسته دل تنگ باید که بر وصل تو زخم خاک
سعدی همه روز عشق فی سنا	لا در و جهان شری یک رنگ

**حرف البین**

زیر تا شرح بیان کنم و صبح کبر سیل شوق مله روی این در	چون دست مید و تنی بر لب فراغ وین با غلبت نمیکند کس این فراغ
نزدید و خشک شد و کل سکنه و خشت	بیل صرودت که تربت دهد فراغ



بهر لبکان و هر که دران روزگار  
 بکس سیل تشنگی بکند روزی این خشت  
 ز داشتند که بر داغ بسم و زار  
 پس روزگار که بر آید بگردد و دست  
 که خاک برده باز کنی ز دست  
 که بشوی نصیحت و کوشش و نصیحت  
 سدی ببال و منصب دنیا نظر کن

کردست خاکشان کل دیوار بال  
 دین با مختلف بکشد گشت این  
 خودت درک بی ندانم و بیک  
 بیدار من و تو بگیر بدیباغ و زین  
 کین باد با زبانه بخت از داغ  
 کتیم در بر و سول باشد بجز سب  
 میراث پس ترا بگره و در بر کلان

حکایات

بیدل کان مسبر که نصیحت کند قول  
 با عقل داشته بگر فتم بطریق عین  
 لغز نه دل بدل رود انصاف من  
 بکدم غیر و دگر نه در خاطری و یک  
 روزی سرت یوسم و در بابت ایتم  
 بکشاکش بین که صحت شایسته از  
 عقل ترو دل عاقبت الباقی نه است  
 با راجز تو در به عالم عزیز غیبت  
 ای یک نامور که خبری بری بدست  
 دوران و تروی سرم و نشیند کرد

من کوشش استماع و دایم بر تری  
 جایی لسم بر فقه که حیران سر  
 جزالت من و وصل و مشاق و توفیق  
 بیا و فراق باشد از اندیشه که  
 پروانه و چید حاجت پروانه و دوزخ  
 بچاه و بر بال بال تن خویشین غم  
 یا منین و بگر کن فی النفس لا حول  
 که روتی بصابت نه جاده و بقر قول  
 بابت اگر بجای تو من بودی رسول  
 و در نه در سینه و درم و محار و قول

سودی جوی می شدی مار غم کیش  
 عبادت نشسته باشد بگر قول

خسرت درای بدیع سبایل  
 طره کنان میروی و باز میایی  
 به صفتی را دیسل معرفت است  
 نصه لیلی فخوان و غصه  
 پرده چه باشد میان عاشق و معشوق  
 نام تو میرفت عارفان شنیدند  
 که همه شرم نکه کنند و به بیند  
 در به آخر سپید و غم پیمان  
 که ز برای گشم شمع نباشد  
 با که بگویم حکایت غم عشت  
 معدی ازین سر عاقبت و به بسیار

یاد من و جمع و جمع و سبایل  
 سرو زدم بدس صفت سبایل  
 روی ترا از حد است ز صحن و لایل  
 عشق ز منسوح کرد ذکر او سبایل  
 مد سکنه نه ثابت و نه حایل  
 هر دو بر قصه اند ساس و سبایل  
 دست دعا عویش یار کرده حایل  
 شوق تو ساکن گشت در تو سبایل  
 به توانم و گر بایسم و سبایل  
 این بر گشتم و حل گشت سبایل  
 عشق بحسب رنن و فضایل

والله

کرم از آیدی محبوب بسم از نام سیکند دل  
 با و سر کای کین شب روز بخوا  
 که در سر غم کشاید که عاشق شکست  
 که روی منشین من خلاف عقل توین  
 مات کوی عاشق را چو بد مردم  
 بگویم که بیاید دوست ناز من  
 اگر عامل بود و اند که بگویند صبر تو لن  
 و غلب از یسار زاید که مردم را نبر سام

کل از خادم بر آوردی و خارا پی و پای  
 از ان خورشید خور کای بر افکن و بین  
 هزاران صید عشق بد بخت و خوش  
 گرفتند استین من که دست از داس  
 که حال غم در دریا اندخته در سبایل  
 که قلم خوش سیاه آید ز دست و قلم  
 شمع حای بخواه که بلی را بود منزل  
 کرت از سودگی باشد بود عاشق تو ای



مرا پای می بود طریقی عشق میجوید  
عجایب تشنه جانی خلاف روی و جانی  
درین سستی سخن باید که معذری بیارم

بجل غفلت میگوید روی سودای مجامع  
اگر با دوست تشنه ز دنیا و دگر  
که در خربان برون آید شیدا و دگر

**در لایض**

من ایستاده ام انک تجدیت مغفول  
نه دست با تو دارم و نه پای کسیر  
کنز عشق نه پس بر دوزخ متولیت  
من آمدم از تو نه آئی که نو دم اندر عهد  
ملا تم کنی که چه جای آمدم بهست  
مرا انجا که خودت از جای دوست برم  
کراچه بر سر من میرد و دوست فراق  
ز دست که کتابت نمی توانم کسر  
من از کجا و تصویف کنان بنیده کوی  
حدیث عشق گفتن نمی توان او  
ایسر شد عشق را المطف خورش کنان  
نه دور با زوی سعدی که دست خجسته شیر

مرا اذان که خدمت قبول این قبول  
نه احتمال فسراق و نه اختیار و بر  
که روی تیر نکردی ز دوستان قبول  
بدوستی که نکردم ز دوست قبول  
نه از جان عزیزت فدای طبع ملول  
که عشق با دگر آن بود من طلبم قبول  
عسلی اقام فرود نام احدث قبول  
که بی زبسم در حال مسرود مغفول  
حکیم را نرسد که حدای مبدول  
مگر کسی که بود در طبیعتش مغفول  
که کر تعیف برانی بکار و مغفول  
میرد شکند از تیر عسره مسلول

**ولم یز الا خوال**

لسته بودم و خاطر کجاست مغفول  
بش و دزد و چشم بر آستان امید

در ساری بیم کرده از خروج و دگر  
که با دزد و دزد جمع مسیره و دگر

خار در دستش بگون چشمان  
پار ساق و مختار که دو چشم بند  
بخوان تصویر معشوق در خیال  
حدیث غفلت و ایام یادش ایست  
شکایت از تو ندارم که شکر باید کرد  
بر آن تسلط که منظور میران باشد  
بدوستی که ز دست تو ضربت تنبیه  
بر ایستادی و دوست معشوقه  
مرا بکوش تو باید حکایت آید  
در دوزخ خاطر خای مجالی غیر تو

خصیبت و ترکش مستش مجامع  
که بش و دگرش سنا بکندم از کلام غفل  
که دیکرم تصور معشوقه و مغفول  
خنان شدت که زبان عامل مغفول  
گرفته خانه بود و دستش و دگر  
شکر برست که ذات ثابت با کول  
چنان مرا کج آدم که ضربت اصول  
چه بسبب که بگوید قاتل و مغفول  
در مع باشد بیخاتم با دستش  
چه خوش بود و بشو را به که دگر

**والمعصیا**

خداوندی حسیه مجید  
که کشته بدی کایز و به بند  
خدا را بکوشا و به بند  
سراشته از دم که بند بخش  
زشتی خاکی مارا و فریدی  
تو بخیدی روان غفل و ایمان  
تو با مادرش در خلوت و ایمان  
مگر نه خدمت آوردیم و طاعت  
بسا و آن دزدگر در کابلط

که با خدمت که امید و ایم  
سنا نام برین در که سبب ایم  
خراست است دری دیگر ایم  
و گرنه از کشته سبب بر ایم  
چگونه سگر این نعمت بزارم  
و گرنه با همان شتی بخاریم  
یمن و وزیت بخت بی ایم  
که از قصه خدمت شمر ایم  
بدست نالیدی بهر بخاریم



خداوند بطلت با حسن صلاح آرد  
زود بپوشان گوی انگار دما را  
ندام دیدنش را خود دوست حسیت  
شرا نشسته در ازل و اوند سدا  
جستل اندر نیکو خند سیدی

که میسین و بریش آن روزگار  
که از حاصان حضرت پر کنایه  
بجز این گریه بخش معیتر اید  
هستوز از باب آنی در خار اید  
یلا میرشد ای سیر اید

باب سی و نهم

المی که نمرودم سید بدیم  
در ستن با زادن دایت  
تا بدارد کلا و مدینه کوسن شاه  
چون نامش جاده از سرق نوا  
شکر عاقبت از کام خلاد  
در بایه و اوان سلامت نیست  
دست فلک آن روز خان آس  
المی که نمرودم سید بدیم  
دشمن که میخواست چنین کوسن  
سعدی این آفت که در حضرت خورشید

دیار از زبان و کیمت بر سیم  
بر قاتی خوانیم و با خستلاص  
و او از درای شتران باز شنیدم  
روی که در آن ماه جزوی طلبیم  
انروز گنیم که خطیل بخیدیم  
تا کوه دیبا بان شست بریم  
در خرمن نافه که جو گندم بطیم  
باز آمد از حمت ساهیم  
هم چون دهلش ایت پوکان  
گویم که ما خودت تاریک ندیم

باب سی و دهم

اگر پستم و پدر دزدی که انصاف از تو تمام  
چانت دوست میدارم که گمراهی

تضای عهد منی را بشی دستی از تمام  
تو صبر از من توانی کرد من صبر از تو تمام

الم صد باره میگوید که جستم از تو تمام  
چانت دوست میدارم که گمراهی  
زانده برشان با نه پیش سر و بختی  
رفتم صبر کرد از یاری با تصای  
بر یاری در اشدم که با یاس غم  
زاق تحت می آید و تکیه صبر می  
میرسم در شش چون بوی نیایی  
شبان امسه فی الم کمر در دم نهال  
دل با دوست در خلوه به از صد سال  
نراغ سخن دادم که در خاکم رود

و کرده دیده می افتد جرات با لای  
تو صبر از من توانی کرد من صبر از تو تمام  
و کوزه باغ کوید که دیگر صبر و ششم  
خلایق من کمر فلست و این در غیلام  
یکی را بجه اکلندم که در دانش غم  
که کرسیم از بختی رفیق شتام  
ش بجرم چه بی پرسی که در زو صل جهم  
مکوش هر که در عالم رسیده او ارباب  
من آزادی بخواسم که با یوسف ندام  
هستوز از منی آید که سیدی کلتم

باب سی و یکم

از تو با مصلحت خویش می یارم  
بر توانی که بخوشی علم امروز بچیک  
نه چنان معتدیم کم نظری میر کند  
چو جنگم سر تسلیم و ارادت بدش  
که آتش بریم صدم و کر که باری  
رر از خود میدی که بستکم بر  
قدسی لایتم از دست بخیر و حسیتم  
من خرابایم عاشق و دیوانه و  
با دای دل دیوانه بستم بطیب

پنج پر زانه که میسوزم و در بر دارم  
ورنه بسیار بوی و نیایی سبازم  
یا خان تشنه که خون نباشد آدم  
تو بهر زخم که خواهی بزک و سنبوادم  
ز زبانم که سنان ششم اگر سبک دارم  
از من این جهم نیاید که خلایق اکبرم  
سر غم نیست که در پای عزیزان با دم  
بلشته زین به حکایت بکند غلام  
که محبت سر و حشمت بکرت با دم



کون که درین شکایت که تو داری ای کمال  
و حقیقت ندانم که درمان کدام

**ایقین نامه**

ای روزگار کیست عالم	کافا و طعنه بران جهانم
انگد خدای آسمان را	کاختر بدر آمد از دایم
خوابست بگری ناپید	لیک شده بیسم و دخیاسم
کین بخت نبود هیچ روزم	دین کل شکفت بیج سالم
امروز بدیدم آنکه دل خواست	دید آنچه خواست بد سکالم
اکسون که تو داری از کردی	رو باز بخر کسرد عالم
بازای کز اشتیاق دوست	بگرفت ز خویشین عالم
آزده ام از فراق خدایک	دل را نمیدهد وصالم
بوز غایت تسکی که بر دم	در حلقه تیغ افروز لالم
بجان برویت آدم باز	وز است تو هم بر تو نام
چون دست مرا فست سید	سهلست جایی هر که عالم

**اوله صفت**

و که چه شتاق و بریشان بودم	چون بستی ز بزم صورت بجان بودم
نه فراموشم از ذکر و خاموش نشاند	که در اندیشه اوصاف تو حیران بودم
بی تو در دامن گلزار خفته بکشت	که نه در باوید خار و خیلان بودم
ز شمع میگردم برادم بکشم آید	در نه در از نظرت صورت بجان بودم
تولای تو در آتش بخت جو خیل	کویا درین لاله و ریحان بودم
تا مگر بکنیم بوی تو آردم صبح	بمبش منتظر مرغ کمر خان بودم

سعدی از جوهر خرافات همه روز ان کلام  
عبد شکستی و من بر سر بیان بودم

**ایقین نامه**

آن دوست که من دارم و آن را که بدم	شیرین و منی دارد و دراز لب و دندانم
بخت این نمکداس کافا شرح	غشیم و لب نام کسل بر سر افشام
ای روی ولایت عجزه و زیاسی	بموج چه غم دارد و این که پریشستم
و زیات که شش انداز لرح و جود من	چون باید تو سب آدم خوردن معیتم
باو وصل نی چم و ز بچری نام	حکم آنک تو فرامی من نیده و فرام
ای خورشید آریلی نیست که چون برون	بخش تو بسکند اندر کوه و دیابانم
یک نیست زمین چمن کردی	از روی تو بزم کز شست بگردانم
دردام تو بزمم در دست و مغلوبم	وز دوق تو بزمم شلم در و حشام
ایستی ز غن بردن ای زینت کل	باین صبرم است ای بزمم
در خنده بی نام وین طبع که عالم	عشاق بی خنده از ناله و انعام
و تید بخت و محبت جانم	که جان پرودشاید من من بجانم
بیش که چه کرم آتش در سوخته می کرم	تو کرم تری را شش من سوخته بزم

**ایقین نامه**

ای بزم یش و بزم جانم	چندین بیا وقت قمر بزمم
ای راحت اندرون مجروح	بجست خاطر مرثیایم
کوید بدارد ستس از دامن	مادست بداند از کربانم
انگش مرا یسبح بخواند	بیایست تو بیه بر دند نامم



آنکس که با سبای خوار است  
این طره که بر نمی برم پشت  
یک روز است بید کی بولم کن  
ای کلین بوسه آن درگاه  
از آن روز که سر و قابضم  
آن روز در دست و حدیث آمد  
گویند صبر و باش از و سحر

بی روی قوی بر دست  
در شش تیره بزمی دانستم  
روز و گرم بین که تسلط  
مشغول بکردی از کلام  
از راه بر فیت سر و بستانم  
و از دین بوماد و مر جاسم  
بار من بگشتم که صبر نخواهم

و کلامی

از دور آید بخت از خود بدیدم  
کو شدم بزا که خبر بدیدم  
چون شکستم از راه بزم پیش  
کشم بزم بزم در راه  
دشمن از وقت رفتن بزم  
از قتل بزم و کفار بزم  
من چشم از جگر توانم نگاه  
پیراهن از دای تو یک درویش  
اول خوابت نموی بزم  
گویند روی سحر تو سحری

کری کزن جان بختی اگر بدیدم  
صاحب نامه من بزم  
هم بزم بزم بزم بزم  
ساکش بزم بزم بزم  
چندین بزم بزم بزم  
از پای بزم بزم بزم  
کادل نظر بزم بزم  
مجمع اگر نشستم و فرستد اگر نشستم  
آخر چنین بزم بزم  
اکثر عشق در رسم او بزم

کلامی

ان سر و دای سی که معرفت خود آید  
کشی بزم بزم بزم  
تا چند کوی و دین کسین ای رعای  
ای شاه سر عیسی آدم جان  
کین که چون من در زمی و کز نامه  
کر کلشن کلشن بزم  
کوی چه شد کان دین بزم  
کر تو بختن افسانه یا کرم یک دانه  
ای سر دل داغ تو بای فریغ  
باری غم از سر بزم  
کشی بزم از من و چکل بزم  
سندی کزان زیاده بزم

در سه که در عالم بی آید  
آری بزم بزم بزم  
نه خود توی دنیا و بزم  
کر دستان آری بزم  
ایست جان لطف بزم  
در دستان بزم  
کوی و دای بزم  
از پا بزم  
کشی بزم  
ای بزم  
ای بزم  
کوی که خواهی بزم

کلامی

از آفتاب بزم  
سوقت در جدای و دوست  
دری بزم  
از راه بزم  
کشی بزم  
باز بزم  
از دستان بزم

از آفتاب بزم  
بزم بزم  
بزم بزم  
بزم بزم  
بزم بزم  
بزم بزم  
بزم بزم



سجده پیش رویم از خاک	آن بی برادر با بخت دینی است
سجده تو گشتی که درین طریقه گشتی	چندان فستاده اند که مایه

## فصل بیست و یکم

تو مشغول باشم با تو هم باشم	وز تو بگشایش تو میخیز
همه بیکان بیکان خشن	که من آشتی است ای درگاه
ترسم ای سواد زخت بخت	که نیای بدست کورتا
ایدم ای روز آخر عمر	که معیلت بر وقت بخا
تا مرا از خوراک می رسد	بوجودت که از خوراک آگاه
بیل روشنایی حسن تو	چون بختی بمن داد تو امان
یکدمم که ترک عشق بگو	بیتو هم که بیدوش
کز نصیب پان ام کنی ز یک	نیکم هم که صبوحه الله
بعد یاد رفتی بخت	چشم من بر باد کسرا
بیل از بر جانت احتیاری	کهر با را بگو که من کور

## فصل بیست و دوم

نخند که کز بیدم که دل اندر بیدم	بر تو طبعم از سر که دوانی بیدم
بهر با طهر نان شسته و خواب	تو خایستی و نشانی در بیدم
بد ای حکیم ندیدم که بکارم	که ز خویشین کز نیست و ز دوست
بر دای لبه زبدم که جان رسد بکار	که از تبار بیدم که که منیر بیدم
تو در آب اگر بیتی حرکات خویشین	بزان خرد بگری که ز حسن بیدم

تو بزب خوش پاسب و بیدم کاه	که نه من غنوده ام دوش دوشم
نه ترا گمان میخیزد و قیر نه ترا	قطری کین ای تو انگر که بد بیدم
بر جو عود سوزی من فدای جان	که خوشست عیش مردم بر دایع
تو گشته که سدی بر دشت من	و بجا که پای مردان حویرام

## فصل بیست و سوم

برام نظر حرمت که بسی گناه دارم	چشم من بک تو ام که قطره گناه
شتم از گشت بر من که ضرورت	نه دوازدهم خوردن نه بحال آه دارم
بزاغ فلکشن به شک زخت	نه تمام ایشان نه کز نه گاه دارم
نه اگر سیسم نظری که بدست	نه اگر که بزم دگری بیا دارم
تن من فدای جانت سر شد با	چه خیر به اند که ای جو تو پادشاه
خو تو بی بدین نکوی صلاح	نه مردوست اگر من قطری بیا دارم
بسم از قول خامی صلاح	چه بزرگ سر گنم چه غم از کلاه دارم
چسب یارب امشب که ستاره تو	که در نه غش خورشید و نه ماه دارم
کیند و زندان کلمه از لب بیا	که من اینج روشن شب بیا
که روی خوب دیدن بیدم	تو گمان نیک بر دی که من این

## فصل بیست و چهارم

نخاک ای عزیزت که غم بیدم	زمن بر می دبا بیکس بر بیدم
شکست مانده ام از باده و روح	که بر تاخت قیامت که بی تو بیدم
ماز کردم و از بخودی بیدم	که با خیالی تو عهد ناز چون بیدم



ما زنجوری از روی شرع جانمست  
چین که دست خیالت گرفت و این  
من از کجا و تنای و سیل قیام زکی  
بکش جانم که تردانی که سعدی

نماز من که پذیرد که روز و شب  
جنودی از بریدی بابت دست  
اگر چه آب جانی هلاک خودم  
که با خیال تو دعوی کند که منم

البیاض

بر خیز با طریقی بگفت را کنیم  
گر دیگر آن کار بیاوریم  
منه و زلت از نظر حلق در جلد  
آن کو تیر ساقه حدیث نواخت  
سعدی وفا نمیکند ایام است

و کان معرفت بدو جور کنیم  
آیه جامای تصوف بیا کنیم  
بتر ز طریقتی که بر روی دور  
نکن بود که عنو کند که خطا کنیم  
ایسینج روز عمر میا ناطق

البیاض

با کوی خورشید و خورشید  
ای در دنیا خرقی بر صراطیم  
فلک روی اندوه نشاند از باز  
عبت از بیکانه نوشدی می بند  
نرس و درون خلاف زانی از زمان  
مر سو زان خلد و بدناشای قفل  
انگ جان کشید و روزی و روز  
سعدی بیا رکن عشر ضایع کرد

بتر خوا رفت بر بالای خاک کنیم  
در قیامت بر صراطی جای لیونیم  
حالی میاید که از آتش روشن  
جور از مسایه بنات و بی ایم  
طفل فرما دوست دارد و داند  
در خشی و حجت غامت و انعام  
هم بخاید جوشتی استخوان میند  
وقت عذر آورد و دست افترا

البیاض

بر خیز با طریقی بگفت را کنیم  
گر دیگر آن کار بیاوریم  
منه و زلت از نظر حلق در جلد  
آن کو تیر ساقه حدیث نواخت  
سعدی وفا نمیکند ایام است

مصلحتی که رفتی بگفت را کنیم  
دیگر فروستی بدو که بیاوریم  
تا در و محصلت بتدارک دو کنیم  
تو حدیثی اگر که دو در حد کنیم  
یکتا کنیم و دست بگفت را کنیم  
لایس که تمام دوست بدین  
چندین بدست و روز و شب  
خیز ای حکیم لا طلب کنیم  
ایا دجوه نیست یا تا دغا کنیم  
در خود و دست و روز و شب

البیاض

در لیدی برایش حدیث خوشم  
اگر چنین لطیف از در بویان  
بستبار رسد کل بر در قرار  
ایمید لک جایی قدی بنیاده  
دو سه با دزد و دیگر که نیم کل  
نشندی که فرما حکم و سنگ است  
عجب است که از دم که دو و یک

جو تو ایستاده باشی ادب انگ منم  
کل شرح شرم دارم که جرایمی  
سه خلق را خبر شد غم دل که می بینم  
همه خاکهای شیر از بد و کان فتم  
بتر از او پستان کشد زان  
نه چو شک استانت که باب دیدیم  
بحالت ای سیمک عجب در غم



زینار خون سعدی کل اندر کانت  
 ز کوی تا بریزد و بگو که نرکنم

# الصلوة

خو لیل بکری بر گرفت نوبت  
 بنگاه میگنم از پیش پایت خود  
 بیاض روز بر آید خواجه و آج  
 و لم عشو کرتا روحان بهر کرد  
 سرم هنوز خان مست روی آن  
 و کرم از شب تاریک سحر علم کردم  
 تمام نعم کردم که از غوان کشت  
 در آگشته اش آبی اگر قیاس میکنی  
 پارسا قی در پای مشرق و بحر  
 من آن تخم که جلال از حرام نشام  
 و مع شود باشد برین تکرار کوی

# زایض

جانم از آن آفرین بر جانم از مردم  
 خورشید بر سر روان میگنم در جانا  
 کنتم که طاروسی بگر عضو و غصه  
 بخدان که می نم جانا بیدارم و فنا  
 لفر نکات باز کن دانکه عبا عار  
 صانع جدای کین وجود دارد و در  
 و صفت نیاید روان با تکیه  
 بی منت خون بی شکر شری از نعم  
 چنانست بی گوید که لا ابروت  
 چند ایک خواهی تا ز کن جان شادان

عزال سیدی این سهر هوش این سهر  
 خارت و کل و بوستان هر گوشت آن  
 اورت و جانم نیر و متن جاده خروشی  
 میر و میگنم از شاهینه و شبیه خا

# والسلام

خان در قدرت پای بندم  
 کوی سبر در دی در مان بگرم  
 بر اموشی ناز از عشق و کوی  
 بخت ل صبه تنگ آمد بیکبار  
 به مجنونم که دل بر دارم از دور  
 جنص صورت به بند سچ تما  
 چه جانها در غمت فرسود و شای  
 تو هم بازادی ناچار و نا کام  
 کر آوازم دمی من زنده در  
 سر بی دارم فدای خاک پاست  
 و کرد برنج سعدی راحت است

# ایض

شکر خدا که باز شد دیده بک و شکر  
 کین که لطف میکند دوست بر غم شکر  
 شکر که بر تو میکنم چشم حسود میگنم  
 بر کرم این نیند باز که دوستی کنم



عالم شد که مرا غلط گو که نشنوم  
کز زنی محبوسم کز غم دوست تو کن  
که غم شد لبکم عهد تو بس بدست  
بش ازین سلاطنتی بود و دلی و دایستی  
جلیقی اگر بکون جمع شود و متعجب  
خدا نشانی استین برین دروزگار  
بی شنوم که سعد یا راه خوف میرود  
عاشق جان خویش را با سپهر کن  
این همه شش منور و سعدی شش

پسر محلا که مرا تو به بد که بشنوم  
نغمه شوق مینم تا رنجیت در  
کین همه ذکر و دوستی لای از رخ  
عشق تو آتشی بزدا که بسوزد  
بهمه تیغ بر گشتم و ز تو سر نشنوم  
دست را نمیکند که گرفته و انهم  
کز زدم تیغ شود صبر و تراجم  
من سبلاک را ضمیمه لاجرم از خود  
خون برود درین میان که تو توی

ولایت فنا

حکایت از لب شیرین و مان سیم اندم  
حرف دوست که از خوشین خبر دارد  
اگر لول شوی یا ملا متم که یک  
من آن نیم که بجو را از مراد بگرزم  
بسی نماید که بخا بسا را غافل  
مرا که با تو ام از تو که هست باکی نیست  
شب دراز نمیشم که دوستان کوز  
تو در کنار من آبی من ابرج نمیشم

شاد تو کند که دعای و در شام  
شراب صرف محبت کز دود است  
ای عشق بلند شد از طالع و مان  
براستین رز و مرغ پای بسته  
بسیخ و وز به دیوانگی بر ایدم  
هر بن خاص نمید نشد از ملاقات عام  
بسر زش غما لعل کف بنام  
که ی نیارت از حسن وصف در ادم

من و دولت که روزی بسوزد این اوراق  
که تاب آتش سعدی نیا و در و سلام

خدا توان خود ازین خار که گشتم  
بر خط معاصی خط بختی که گشتم  
با گشته و بشنوم و بسپارم که بر اید  
افند پس برین غم گرانی که یک  
دنا که در و مرد خدا کل لب گشتم  
ایان جلیخ در پس زانوی رباب  
پیر و جوانی حوسم در و ز بر اید  
و از کی اندر پس دیوار طبعیت  
خون برین کشت که تا کی توان  
از عجب ایش و ناسی بود آن  
که خواجه شلخت کند و در و قنات  
اشد که غایت برید و در و مستدار  
سعدی کمر از خرم اقبال بزرگ

و یا توان دخت ازین سیم که گشتم  
به توی کجا سر جناقی بر سیم  
از اقبال منت که چراغش گشتم  
ما از سر نصیص و خطا در که گشتم  
تا مرد که ما یحم سپر دل بر سیم  
ما بر میان بسته و در این بر ایدم  
آفت شد در و ز اید و پیدار سیم  
حیف درینا که در سیم  
یک روز که کن که برین کنگر سیم  
کام و ز کسی زان بنای سیم  
شاید که ز شاطره ز عجم که بر سیم  
با این غمیل و ز خانی کابل  
یک خوشه که با تخم نکشتم

ولایت سنا

دش در صحرای خلوت لای شبانی  
خفته پوشان صومع را و دوی  
خل کل را آکینه ریزه در پای او  
ای مرد عقل بود آنک که غشتم و دست  
اب خورده و رشتد و از دکن خیاط  
تا بنا بر گشتم کرد و کس خون

خیمه بر بالای سطوران زبانی  
خون من اندر گوی وحدت لای کجانی  
بس که شک بخت بر طاق میانی  
یش دستی بر دامن عقل سواد  
بس که بر خط خویش و خود را  
بر و دل زار و ز قتل شکایتی



کر کسی را بخت دانش بود که درم نزن  
چون صدف پرده و هم اندر سپید در  
بعد ازین چون میستقبل نگردم خبر  
کفیت سدی فروستم ز دیوان و جو

ز آنکس مندم در کشدم تا بدانی  
تا یکه طرحه بود باری در باری  
پیش ازین که چون فلک درین  
برستم در حضرت پگون بر لایق

### وله ایضا

و منته میگرد و کان در منته هم  
حریت عیادت شکست در من  
بکام و هم که ای دوست عاقبت  
مرا بهیچ برادی خلاف شرط بود  
بخاک کجایی تو کنم که تا تو دوست  
قسم بروی تو کنم از آن زمان که  
تو با منم و خواهم که غایب زما  
بیان خلق نیدی که چون در پیریت  
شکر نوشت و لیکن خلا و کس  
مرا دوست که اعوی کنم اخلاق و ادا  
بنای مطرب مجلس شکوی گفته سعدی

بکان رسیدم اذ آن عجب مش  
خلیل شیخ ارادت بر دهن  
بجای خود که جرات درستان  
منو زانم عیادت بکان دل بگرد  
ز دوستان بجای جو دشمنان  
که هیچ نی تو دیدم که روی  
مرا بهیچ و چون با و بگردی  
زی خجالت مردم چرا بهیچ  
من این منامه دارم که طعم حسرت  
که هر چه در همه عالم بلات من نکرد  
شراب انس یاد که من نه مرد و جود

### وله ایضا

دل پیش تو دین گاهی کردم  
دوری بدر آیم من ازین دور

با خصم ندانم که ترانی نکردم  
سر جا که تی چون به پیغم پرستم

منته که دلم صید نمی شد  
این عهد که کنی نکستم عهد را  
با ذوق درونم خبری میداد  
سخت است پیش کسی لایق حد  
چون ننگ بدیدم که ندری سپیدی

کز خودن غنای برانند بزم  
بشکستی و من بر سر جان درکم  
از طعنه دشمن بخدا کرد جزستم  
جان نیک منته است بدانم جزستم  
برکت بخندیدم و بر خود بگردستم

### وله ایضا

در آن کس که پیغم که در ادبی  
برق صبح قیامت که سرز خاک برام  
بجس که در آنید شاهان عالم  
خواب کاه عدم که مراد سال کنم  
حدث روخته که کل بهشت برویم  
بی بهشت ترشیم ز جام سلحشور  
نزار با و به سلطنت با و دور

بدان او میدد هم جان که خاک بانی  
بگفت و کوی تو خیزم بخت و جوی تو  
نظر بسوی تو دارم سلام کوی تو  
ز خواب عاقبت آنکه بسوی بویان تو  
جای در بخورم و آن سبیلوی تو  
مرا یار و به حاجت جوست و دل تو  
و در خلافت کنم سعدی بسوی تو

### وله ایضا

ز دستم بر بختی که نالداں شستم  
من اول روز دانستم که یا شیرین  
زامن دوست میدارم خلق هر که عالم  
در شمشیر بر گیری سپهرت خندم  
بزان صبح شادان اگر تر دهم

بخدمت تو خواهم که روی دیگری  
چون شتر با پشت دست از جان کنم  
اگر طعنه در غیلم و کز خلعت تو  
که ن شمشیر و کیشی نسله ای کنم  
که کبرفت این شب بلالان از ماه تو



زادلی هستی آوردم قنای تربت خرم	کنون امید بخشیش می دارم که بزم
دلجم حرم می باید که برجامم نیکو	که جزوی کسی نیست بنم که سوزد بزم
فرج من کل کشتن من لب با هم نمی آید	روادادی که من طبل جوی بر تیارم
رقیب انگشت میخاید که سدی هم رستم	مهرسرای انجمن از کل کی می ختم

وَلَمْ يَصْنَعْ

ساقی ده که مادی کشتن میخاید	بهرات آشنایان از خود میکارم
خویشتر سوزیم و جان بر سر میخاید	هر کجا در مجلسی شعلت پیر دارم
اهل دانش بدین گمانیکو راه	عاقلا نرا کی زبان دارد که یاد دارم
کردن ایشان در صلاح عایت مستطرد	مبتلا می در ندی در جهان فایم
امروزین راه از بدای میرود بر یک جام	امروزین گوی از بهی همسر و دایم
خلق جیکو نیند جاوه در صفت از فرزا	کرمیاستش اینها که از داندان از دایم
عیت است از چشم کور من خدای و دایم	هر یک اندر عروسی که هر یک دایم
از پادشاهان عید می آمدن تراشید	که از عیشی یک است که از دایم
سعدیا کرده در صافیت باید باز کردی	ساقی ده که مادی کشتن میخاید

وَلَمْ يَصْنَعْ

شعخ بخواهند نشانی از این علم	دوی تو دیدن در دایم
مطربان بر فغان میستان	شیدا بر تو از عیش سا بزم
بیل بلع رانی صبح نشان	وز در ایران نمانک خردسان
مهری به اختیم خانه و سرجه اندرو	هر چه پندشانت بر عیالم حرام

تراسیم آنرا که خواست بر بند	سل تر صبا در کس کبر بزم
که در آتش زلف بجز از سوزنا	سوزده داند که حقیقت کجی سوزای
در کم اندیشه بود تا بسوزم نام	فایده غم اکنون رنگ جوی
بعدی اگر نام و تنگ در سر او	مردع عشق نیست کشتن فم تنگ نام

وَلَمْ يَصْنَعْ

ش در از امید صبح دیدم	کمر که بوی تو آورد یسیرم
عجب که بخت یمنند هر بارم	که بروی این همه باران سوزی
از آتش اقدست کی تو نام رفت	اگر بخت تو نیست یمنی نام
منع بجز کشتی مراد بر کشتی	پیاد زنده جاود کن و کرام
چه روزا لب آذره ام بدین	که با وجود عزیزت بسی بر روز آ
چو بزم رفت که با ما سخن گوید	چو کرده ام که بجزان تو سر آ
هنوز با همه بد عهدیت دارم	همینو با همه بد عهدیت طلب کارم
هنوز قصه حیران دایم	بهر ترف و به پادشاه رسید طوا
من از حکایت عشق تو بس کنم چیدا	مگر اجل که بیند زبان کشت نام
اگر تو عمر در من جگر کنی بعدی	حدیث عشق به بیان رسد ز بزم
خدیج و شمع کهنم کمر بخت	بیت می نام به طبع بر اسرارم

وَلَمْ يَصْنَعْ

ساختن دهی تصویران کردیم	دو دست در خانه که کمر بزم
خود بر آید و جگر بزم	انگ و طبعش کون و سکون کردیم



کوفه نو دهم که بخوابش سازد که شب  
گشتنه بودیم بخواب که ذکر می نمودم  
ما همه شکر می سازد و به نشد که  
سعدا لشکر قاتل شکار و دل

دل بوقد و ضرورت بکران کرد  
ساقی باد و بند کمر آن  
پسر ادم و کربان جوان کرد  
کریا پید که صید سلمان کرد

و لک ایضا

عجب کردیم که بی دوست بگریزیم  
بستان خانه عیش است چو کوی  
و کمران دست در آغوش کشید با کس  
نشان رفت کرد قدم بر عیش و سرور  
که بخوار می زد و خوشی می یافت  
کس ز شمشیر اجناس کشته  
پای که بر سر دست و دامن زین  
سعدا شرط و فاداری قبل است

یست و قاشا که در پیش است  
ما فسادت بودت عیش و سرور  
ما که بر غم و غم و غم  
و عیش کند و دلت بماند  
با سیدت بشنیم و سرور  
تقطیع بد و غذا خوردیم  
که اگر نقش بر دیوار بودیم  
که بخواب سبک بود و از روی

و لک ایضا

غم نماند خردم با حق و سعادتم  
نه قوی که توانم بخوار و ستم  
نه دست صبر که دانا بشنیم  
نه دستان بخیا سیر که مدای  
چو توان بصیر و بی گشاید

بطلایت تو که خرابم کدام  
نه قدرتی که شوخیش در گیاره  
نه پای عیش که دوان قرار  
خجای دوست و دهم که نه مردار  
چو صیور و جاشم که جولا بار

کلی جودی تو کرد در حق بددا

کینه بدید سعدی شمشیر کسرم

و لک ایضا

رسینگ بر کشد که بجان ستم  
کوئید پای دارا کرت سر در بزم  
اسکان دین بستم از روی  
آورده اند صحت خوان که آتش  
میخ زیر کسرم که خام خوش ادب  
دعوت در دلم که گراش آب حشم  
کریم من بدر کنم از تحس  
طست احتمال خجای و دمان  
دری بود و اجه نهادت کند که  
کوئید سعدا بجنبه از عیش و سرور

اول کسی که لاف محبت از دهم  
کوئید قبول کن که بیایست  
اولی که گوش نصیحت بیایست  
بر من بر نیم جو که بیزند غم  
در قید او که یاد بیا بدست  
بسر دادم آستین بد و دانه  
یعنی که زیر جام خیالست یا تنم  
چون دل نمید که دل از دست بکنم  
چراغ در دمیخو دم و فتنم  
مشکل توانم و نتوانم که نشکنم

و لک ایضا

کرد رخسار چو ماه صفا بکرم  
ما که در دین زدوی تو سبزه آت  
رجال من سکین بخیا می نگری  
آبایی تو دین بند سکین  
نه لک ظلمات است بلبت آب جفا  
را عیش تو در از است لک سعدی

بجست اثر صنع خدای شکر م  
هر زمان صبر هست اندر و دای  
من بجا کت یا است بوفای بکرم  
و کجا دین سرشته کجا بکرم  
در ستاد زلفت بختی شکیم  
بی دهم و زری خست بختی بکرم



# دولت

گرمش رحمت بسیرم	دامن قیامت بسیرم
از دینی و آخرت گریزم	دست ناکرزم
ای سرهم ریش درمدا	دوران در نمی بسیرم
انگش که بحر تو کیس ناز	ده سره و جهان من آن فقیرم
ای محبت از حوان چه خواب	من تو چو غیب کنم نه پیرم
یک روز کان ابروانش	هی بوسم و گویند به پیرم
ای باد بهار غنچه برین بوی	در پای لطافت تو میرم
چون یکدزدی بخاک شیراز	کومن افسان من پیرم
در خواب نمی روم که بی	بچه گوشت بر میرم
ای مونس دوزخ کار سعدی	رفیق زینتی از صمیم

# ولایت

برده دیدم بر اهرست کوش سرخجام	تو خارجی دپا فیس میده دایم
پیش نه بری و روزی که دوستدارا	چگونه لبر می برند و صبح بام
سیرای از دل من خیر بر کجاست	بر آنکه قبله گرفتیم چه کار با اصرام
بکام دل تقبی تو التماس نیست	بسا پیش که فرود رفتی سر نایک
مراد دولت و صلوة احتمال فراق	نه ای رفتن ازین ناحیه نه جای م
چه شین تو که از عشق دخت و شکست	مطاعت بکر بزم نمی گشت اقدام
ملاستم نیکند هیچ حکس درین سواد	که عشق می بستاند دست عمل زام

را که با تو سخن گویم سخن شنوم  
اگر زبان سراسر دوزخ کار در بند  
را تش دل سعدی که ام دل نشو

نه کوش فتم باید نه سوش استنهام  
عشق در سخن آید و نیز ای عظام  
کرین سخن برود و در جهان فاند خام

# دولت

ما بهار ک طالع سیر قیامت قیام	ما به چس کس نند خوش سخن گشام
هزاره از ان ستماست بر عالم	مال از ان تو شد دیدم دو ختم
چشم امیدم سیرا نه که که آرد پیام	کوش دلم بر در دست تا که چه آید خبر
عکس دوت را بهیچ بناسد	دعوت شمع را بهیچ نباشد فروغ
آتش در پیش صبح براد شام	در همه گرمی بخبر از دور در ایست
کر کشد بند ام و در خوابم	بای حد او ذرات حاکم فرمان
شاد و مسافر حاضرش کردم	ای که طاعت کنی عارف و پیرانه
در من بیدلستان خان کو ارب	کوسلام من ای با سده شادی دجو
یا بر سده جان کلن یا بر سده دل کلام	سعدی اگر طاعتی راه روزی

# ولایت

بهم آنست من دانه که در دلم افتیم	من مان دوز که روی تو بدیدم گفتم
کمر کنون که بر روی تو جو خوی ایتیم	هرگز آشته روی نشدیدم می
کو بداند که من با هم ادیت حستم	هیچ شک نیست که این واقعه با طاق
معرفت بند سیم و ادوی بی در ختم	پیش از آنم که بدیوانگی ایجا بد کا
کر بدایین که من از وی بجه معلوم	هر که این روی به غنبد بدهد کس



عجب آنست که بازت خیدنی خار پیش ازین خاطر من خانه ویرانه شد سعدی آن نیست که در خورد تو گوید	بوی صبحی نشیدم که جو کل شکستم باز پرداختش در همه عالم رستم ایچه در دمع خودم بردهن آمدنم
--	---

**ایچکالده**

من چون تو سید لیری ندیدم ماند تو آبی در آنست وین بوالهی چشم ندیدی باز دیم تو راه آسایش را پسلی جوب شکر فشانست چون درد در بسته دانا وین پرده دار پار سایان جوری که تو میگی در اسلا سعدی تو نه مرد خانتا	کلرک چنین طری ندید نکن بنزدی سری ندیدم در صنعت سامری ندیدم اسکان سرا بر ندیدم بزد که جو سری ندیدم لطم حسن روی ندیدم خندانک توی دری ندیدم دولت کاری ندیدم من نیز قلندری ندیدم
--	--

**ایچکالده**

من از تو نه مرد بنجه بسودم دیده ام تو را در کجاست در حلقه کار زارم انداخت عجب و کران نگویم این بار گفتم که برارم از تو فرماید	اگر دلم مروری از مردوم من چون تو دلاوری ندیدم زان کجا که حلقه می زدیم کانه حق خویشش نشویم فرماید که نشویم چه سودم
---	---

**وله طالع  
تتلا**

ترا آما بوم با شدی سیام بند این ساعت اندر سیام که گام دل تو بودی در جام اگر چیزی نگوید بقیام که سیم غمی فشد در آشیام بیان شرح آن هم با تو خواهم وینکین در صورتی نام که من سی مستوری ندانم اگر تو پسنگدل من مزانم که از چشم برانی من سیرانم وگر رفتم سلامت میسرانم	سوال فزیه باشد می فشانم وگر نشود این تذران می فشانم جان بکدار تا بر من شش چه دانه های کل باشد درین غ نمیدانستم از بخت میایون تو بخش آسختی در شومار نجهها وادم از دست تو در دل نگویم تا ندانم دشمن و دو مگر سعدی مراد خوش داشت اگر تو چه پیشین تن بر داشت که تا باشم خیالت می رسد
---	--

**وله طالع  
تتلا**

از سحر باز ای دیم دایم دانه نه بیان دوست بودیم ساید اگر عیب باکند که پیسیم ملک پری بگیری شدیم واعی دولت بر مقام که پیسیم	از طوطی تو دوست پیسیم ایچه بگویم با تو دوست پیسیم روم همیش ازین سحر که دور ملک خدای را همیشه غصه کرد شاگردت بر طوطی که بودیم
--	--



در می خشی سبز و زرد تو خواریم  
ای ت صاحب دنان شاه باده بنام  
دین که داشتیم نامزد دل  
تا ترا حارت دبی که دو قدم  
دستی آنست سعدی که بیاسد

در همه عالم بنده و شکر  
تا تو به منم و خوشتر به منم  
باسمه عیاری از کند چشم  
جان گرامی مناده بیک در چشم  
عند ذوقا فرست مرا که بشنم

والمبضکا

من از تو صبر ندادم که بی تو چشم  
پیر سن حال من لغز جو کردی روز  
نماند که چگونم تو سر دو چشم منی  
جو روی دوست نه منی جهان ندیدم  
ضرورتش که عند ذوقا بر سر  
نه ما و نم که نهالم بکوفستی از یاب  
بگرد بر سرم ای آبیای دور زان  
جوسل آید بت تا جرم کل شاکرم  
مرا ملک بر نه ای نگار گشت  
جوان آسوختم لشوخت در دل شک  
منه یار و زمان اوری کن سیم

کسی ذکر نتوانم که بر تو گزینم  
بگون بی منی که روزگار بکیم  
که بی وجود من نیست جهان بی من  
شادان نه شمع منش با من  
و گر خا نیراید مرا خدایم  
خود یک بر سر آتش نشان که منم  
بخت خدای که توانی که شک نه  
ولال لال بکردی زبان بکیم  
تو پیشت بکشی بر نه بکام  
برفت در همه افاق کوی شک  
چه حاجت که که بدستگر که شرم

والمبضکا

با آمد و طاعت چشم از تو آب افکند ایم

سایه بر سر منم بر آب افکند

کر بطوفان می بروی با حل می  
تعب گرفتار از انی نیست که بکیم  
عارفانه چرخ و صوفی در سماع  
بیک حسنه دانی ترست کلین  
سعدی بر من کاران خود برستی  
رسته باید که بشتی کند با دیوش

دل بدید و سپهر بر روی آب افکند ایم  
کر پا کرد روی ناخسرم شتاب افکند  
شاهد اندر قصه و لغیون در شتاب  
بازی می بر شد و ما بر آفتاب افکند  
با دهنش در کردن و حل در  
کر و بر غالب شویم از ایاب افکند

والمبضکا

ما همه چشم از تو برای چشم  
روی پوشان که چشمی  
خود خطا کنم اگر خواهم  
تا بکرم خود بکرمی  
روی تو برشت زین خلق را  
به دمی خاشه خون فاش  
این همه طوفان بر سرم هر دو  
بعدی ازین حتمه و حوان کز تو

چشم با روی تو و دلی چشم  
به که به بند جو تو دلی چشم  
ترک ادب آنست و صورتی چشم  
عایم از ذوق و خضی برای چشم  
موجب قیامت و غور برای چشم  
ما چشم صبر برای چشم  
از حکم بگو تو برای چشم  
میگرید و بگو و ای چشم

والمبضکا

من از اینجا به طاعت بزم  
کر فکرم بختی بکوشند  
کوش دل رفقه با دواز سماع

که من اینجا به میسری کرم  
بم آلت کرد و از شوم  
نخوانم که نصیحت شوم



مهر کو بادیه خرمین  
اوستان عجب و طامست کیند  
من بخت زان کردن نمید  
سعدی گفت بخوانم سینه

در جهان بی تو پیر زده و جویم  
کای خود کاشته باشم دردم  
چشمم گریه بر کاشن زدم  
بی وفا یادم اگر می شنوم

### ایضا

من سینه ای که انتم که خریدارم  
تو کز سایه لطیفی مرده رفت من آری  
خوشتر از این میبدم که من از خودم  
نه گزاف از این میگویم که کندت بمن افتد  
هر خدا و پادشاه ای بکجا نیست کیر  
کذا در دست زلفان نوزان کردیم دست  
مردمان عاشق کجاست من ای قلعه خوبان  
من جفا کشیده ام که ترا خوانم و دادم  
که چه دادم تو ضلالت ز رسم باز نگردم  
نه درین عالم دنی که در این عالم  
خاک بادا من سعدی خوشتر از من سید

چند باشد که تو بار من دمن بار تو باشم  
که من آن یار ندادم که عقد از تو باشم  
که تو سرگز کل من باشی دمن خار  
که من آن رفیع ندادم که گرفتار تو باشم  
کوه ساروز که من حامل او زار تو باشم  
میکز آن وقت که در سایه روزگار تو باشم  
خون نباشد که من عاشق او دار تو باشم  
میکرم هم تو عیسی که من او دار تو باشم  
مادین راه میبرم که طلب کار تو باشم  
پیشان بر سرانم که وفا دار تو باشم  
که نشاید که تو خوشتر من دمن عار تو باشم

### و لایضا

قطره از دجیان مر تو سینه اندازم  
از تو میگویم در همه عالم ضعیفی

تا گویند که من با تو لطیفم  
که نباشد خرمیان خسرو ابا زم

دوستان فراق ز محل گذشت  
چون گریه تر بگریستم بدم لب  
را گشت بخوای دل سکنان  
همچو خشت که در اوقات درین  
سقط آب است که روان که در مرغ  
کس نماند من بجز لکوی زدن  
خند گشتند که سعدی تپسی باز خود را

دیده از دل ز بسیدی بزبان آوردم  
سید بر دوختی از حلق جان آوردم  
دست داریش که من بخت سینه اندام  
تو بر ضرب که خوای بزبان دینارم  
که ازین سوره که گشتی در اندام  
که با قاف نشن میسر و دینارم  
کنتم از دوست نشاید که بخورم و دارم

### و لایضا

نه چشم حکایت کن ندانم  
درین سبک که با یاد من آید  
طب شیرین دست از خجل گویا  
ایان شاید که دانا نیست با  
بردی او فغانه هیچ نشود  
بسته او عیش میجو دهم نه باو  
دنیا چشم ظاهر من به دور  
سرم عالم گریه صودت به عید  
خان سوختم که جان نام نه بند  
مرا کرد دل دمی در جان مستانی  
نشد بر بد سعدی جان ازین  
جوانش تاب آبش من نیاورد

که من دل با کی دارم ازین دم  
نشد خردن از این مستوم  
لال اندر میان و نشسته خشم  
خاتم زادی در شهر معصوم  
پیری او فغانه هیچ نشود  
که او در سبک من چشم مستوم  
که او در میان بهریت کمترم  
کس این عیسی نخواهد کرد مستوم  
نشد من در دست احوال غوم  
عجوت باز است دنده لمزم  
سازد لسته و حجاب مستوم  
سینه باید که میانی کند مستوم



## ولایت

<p>ز دست پری پا دارم به چو که از تو سر من آید در دل غم تو بکم خورنده این سینه را به خونی بار یک نقش کاغذ تو کشیده ام در آب و دودیده از تو چشمم دلیلی دهن زدی بجان بود دشنام به دی بسیدم</p>	<p>نه طاقت اسطار دارم از گردشش روزگار دارم که یک دل و یک سر از دارم از زلف تو یادگار دارم انسدوده زبانه خوار دارم دایم لب و کنار دارم من با تو بسی شکر دارم من با اول لب تو کار دارم</p>
---	--

## ولایت

<p>ده که در عشق حسان میوزم شمع شمع پیش خورشید میوزم سوخته که چه می یارم کنت رحم کن که پیر میگردم با تو یاران همه دراز و لغیم سعد مانا که کمن کمر شکیم</p>	<p>که یک سینه بجان می سودم دم میوزم سینه زان می سودم که من از عشق فشان میوزم بستی سیر که بجان می سودم کس نه اند که من می سودم من که کارم از ان می سودم</p>
---	--

## ولایت

<p>هزار عهد بگردم که کز عشق</p>	<p>بسی بر ابرم آید خیال تو سرورم</p>
---------------------------------	--------------------------------------

بخراسم که بگردم حدت عشق در حجاب  
بکلی بر سیدم خیال صبر ندیدم  
بساط عمر مرا که فردا در دیانت  
هر اکسیر که نصیحت کند بصبر روی  
بخشهای تو دارم که باز جسم بر  
نه روزی نشنیدم در اسطار حجاب  
دشمنی که نکردی خاک خوی تو با  
زاک کنت که سدی نه بر عشق تو نهاد

که آب دین و سر خم کنت و کونه اندام  
کلی منور زنده حیدم سر آرد خوار نمودم  
که من حکایت دوست و دشمن دارم  
عسیرن با دمو ای دید بر این دم  
بخشم عشق و ارادت نظیر هیچ نکردم  
که از سحر تو اخذ هر سحری نشنیدم  
بدوستی که شکایت هیچ دوست نکرد  
که از دفات ترسم درت شد مگر غم

## ولایت

نه از عهد بگردم که عشق سوختم  
بوشن بودم از اول که دل کس بودم  
حکایت زبانت بکوش جان من  
مگر تو روی یوشی فتنه بازیت  
من رسیدم دل آن که در سماع  
یا بصلح من امروز در کنار من شب  
بر آید به برادی من هنوز بدانم  
برخم خورده حکایت بکم زدت  
در کوی که سدی طریق عشق را کن

نبود بر آتش میوزم که بخوشم  
شما پس تو بدیدم ز عقل ماندن بودم  
در نصیحت مردم حکایت بگردم  
که من فتر از دارم که دیده از تو  
که کربانی دارم بدر بر بند بدو  
که دین خواب نکردت از اسطار زو  
که از وجود تو سویی بلی نزد علم  
که تن در دست ملات کند جوهر من  
سخن جفا بد گفتن جویندی میوزم

براه با دید مردن به از نشستن  
اگر مراد نیام بیدر و بسته بگردم



یک اشبی که در اغوشش شاهد شکر م	مگر م جو عود بر آتش نمند غم کز دلم
جوانان سن ستر آمد هلاک با کی نیست	کجا ست تیر ما کو پا که من سیرم
بیتد بکنفس ای آسمان در یوج	بر آفتاب که است خوشتر
ندانم این شب قدر است یا حصار و روز	تری بر این یارین یا خیال در نظر م
و بخیا که شکزد و کخا وین	مگر م ستر آتش سوزان نمند غم کز دلم
لشای هوای گلستان و خواب در	اگر بودی تسویش عیال مگر م
بدین دو دین که است ترا می بسیم	در بیغ باشد و فدا که دیگری مگر م
ردان تشنه بر اساید از کما و زرات	مرا زرات ز سر مگر دشت و تشنه مگر م
جوی نزدیک از شرق بحسب بودم	کنون که با تو نشستم ز ذوق بحسب مگر م
مخی کوی که سگاه پیش کس نیست	نقیر سمع و همین سلسله زان بر مگر م
میان ایچ این سیرین کواهد بود	و کرجاب شود تا بدانش مگر م
مگر م سعدی ازین در و جان کواهد بود	مگر م کج بر این جان که دغش مگر م

**حسن انون**

آخر کس بیست مکن	در دبی سغفتم و داکن
بیا ر خلافت علم کوی	آتش بر غلط یکی و ناکن
مارا تو بخاطر ی هست روز	یک اوز و سیر ناو کن
این شمس خلافت	دین خوبی معاذت و ما
بر خیز و در سیرای درین	نشن و قبا بشه و اکن
آنرا که حلاک می کنند	اوزی و دیکه هست آشن کن
چون آنها گرفت و هر سیر	بازش ذرا قیست لاکن

سعدی جو خربت نا کر برست	تن ده دانه و چشم در قضا کن
شمسه که می زند سیر کشتن	و ششم که عید بد دعا کن
زیا بنوه شکایت از دوا	زیا بنوه کز حجب کن
شمسه که می زند سیر کشتن	و ششم که عید بد دعا کن
زیا بنوه شکایت از دوا	زیا بنوه کز حجب کن

**ناله ایست**

ای روی یو یا حبت ال	جسم یو جاع کسری کن
آیت محبت تو که بی	کایینه انداز کن
شاد و نیم یو بر حجاب و ایل	ان کت سعید میل کن
با تو سمه کاد و ایل	ای تو سمه سیح حایل کن
کوی که نشسته و دین	هسته جا که روی میل کن
کنتم که مگر عیان کن	آل کسین هم نشسته میل کن
بیت را تو ترا نیت افسوس	بر دوزخ حال باطل کن
هر جا که چکایتی جمعیت	همه کاه دشت و فصل کن
کر سیر ز بند و سیم	طرحون دوزخ انداز میل کن
کس مقصود من مگیرید	کس من بجل است قایل کن

**کودک خوب**

ای کودک خوب روی حیران	در صف شمایل سخن دان
هرگز نشیند چم که کز دست	سروانی تو میسکنی بر لان



با نور که کند که آدمی را  
 صبر از همه چیز و بهر که عالم  
 دیری که وفا لیس سپردی  
 پایان خوان نامیدار  
 من هم که بجا هست نزد  
 پیا دوق به نباشد  
 وین کوی سعادت است  
 دل تو دوست و دلم لیا  
 حاصل بجز شکایت از  
 بی ریسر نمی دوش  
 کرد از نظرت بخت سعادت  
 برد از بخت خوشتن را

خورشید بر لب از کرمیان  
 کردیم و صبور و از تو سوز  
 ای بخت کانی هست میان  
 و امید میسر و پیا میان  
 در چشم بکند رایت خوان  
 تا نکند آن به رخندان  
 تا با که در افکنی بیدان  
 حالت خدای مدوی جان  
 ما دام که هست امید دران  
 بی غاری و در کلستان  
 نه از چه غم ادب بخت کتان  
 بر شمع خنده لازمست تا روان

در وصف ایستادن

هست آن یا سبب بر زمین  
 می دارم که حسن از دلش  
 از آن نوبت که دیدم کوهر ازشت  
 لعل و دوزی که دیدارش میهم  
 بخوابی آرد و منم و لیسکن  
 از آب و گل جنس صورت که بدست  
 غرور نیکوان باشد بخت دال  
 من از غریبه که دارم بر بکر دم

است آن پیش کز جان سرین  
 حکایت میکند بخت جان  
 ز چشم تم سنا و مست بر وین  
 جهان پیش باشد بر جهان من  
 بر بخت دوست چون باشد با من  
 تعالی خالق انسان من  
 جان بر عاقلان آید به حد  
 ترا که جاپر و مرست و کرکس

کار نیا نسیم چه حاجت  
 بدت دوستان بر کشته کشتن  
 بکشایع جو یا غم نکوشید  
 نظر کردن بخوان من سعد

مرا خرد میکند دست نکاه من  
 رویارفتنی باشد تمکین  
 سے اید مسیح ده چشم ساه من  
 بناد آن دوز که بر کرد و دوز

و ایضاً

بر خیز که میر و دستان  
 با تریخ دهنش بر طبق نه  
 دین سیر و ده بکری تا بکار  
 بر خیز که با دمه صبح بوز  
 خاموش لبندان شاق  
 آواز و هل نهان فاند  
 بوی گل و باد نسور روز  
 بر خیزه فرد خشت و دستان  
 مارا سر و دست در کار است  
 خشی که بد و بت بر کند و  
 سعدی جو بسوه میر مدست

یکسای در ساری لسان  
 شکتی بکند در دستان  
 دخت پرورشش نشان  
 در تن ساعده میکند گلستان  
 در موم کل ندارد امکان  
 دوز کلیم و عشق بیان  
 و آواز خوش مراد دستان  
 بس خانه که مرقط و دکان  
 اینک سر دستان و دندان  
 بر موم متدز سیر و اران  
 سکت جای بوستان با

و ایضا

کد از نا بکریم چون ابر و دستان  
 هر که شراب خرقه دوزی

کز منک کرمی سیر و دوز و دواع  
 دانه که سخت باشد قطع امید و اران



با ساه و ان کبر سدا حوال آب چشم  
کدر کشید با آردیده آب چشم  
ای بسج شش نشان جانم لطافت آمد  
چندین که بر بزم دم از باجای غشت  
سعدی سبر و در کاران مری نسل  
چندین کنی حکایت شرح این حکایت

تا بر شتر نه بندد محمل بود و ان  
کران جو دقتی است چشم کما  
از پیش که دیر ماند هم روزه در  
اندوه دل نکندم الا یک از هزاران  
پرو و سبب توان کرد با برده کار  
باقی میتوان گفت الا بگویم که ران

ولایتیضا

تا یک ایام جان برود وصل تو توان  
بر سر کوی تو گر خوی تو این جلا بر  
عقل بخویشتن از عشق تو آمدن با سپید  
جان بریزد دست خاک تو ان کرد  
هر شمع زن سیاه تو بسایند تو را  
با وجود رخ و بالای تو کوه نظیر است  
کریم جان زخندان تو نور بردی  
سردل سوخته کاند رخ زلف تو ثناء  
انچه از ترکس محمود تو بر جان منست

که ندارد دل من طاق همزان  
دلی نهادم بچن آبی سر اوان  
تویش پدل دلست سران  
کرد بر کوشه نعلین تو توان  
تا چه آید من از خواب ریشتان  
در گلستان شدن و سر و خندان  
بسته نیاز آید از چشمه حیران  
کوی ازان به نتران در غم جو کمان  
جان و کار تو جان دادن و جان

فی المواقف

چه خوش بود و دلا دلم است در کران  
بروز کار عزیزان که زود کار عزیز

بهم بستن و جلای استی خور  
در رخ باشد و بی دوستان بران

چه مگر که میت ای او شکوه وصال  
زاق روی تو آن زور کستن بود  
کس که قیمت ایام وصل نشاند  
اگر سری برود و بیگانه در پی  
بازمانه گرفتیم که بید لی برنی  
کال شوق نه از غداستان  
کرای صفتی سدا بایشن میر

که بوتان امیدم خواست پشردن  
نظر بر روی تو اسر و پس پروردن  
بایدش دوسه دوزی سادقت کرد  
نخورد از نبرد کان نشاید آردن  
نکبت ترا ندود قن کند در کران  
که احوال نداده بر آتش افروان  
که دهن حیوانست بچین مردن

ولایتیضا

جذبش بید صبر سید زود  
که نظر صدق را نام کنه سید  
جذبش در سماع جاده در بدن  
زود بخواند در دید جاده در غم  
ما بکدام آب روی با و صالت کنم  
لجج شیرین من پیش آن کزین  
نقش سعدی سید خاسد و حیران

خرمن مارانند چاره سیر خوش  
حاصل یسح مسخر که اند  
دزد کر بباد و خرقه بران و خن  
شمع و شربت و شید منس تو بود  
در نظر اصاب مشعل افروخت  
سکر و صلت منور می بران رخ  
چاره دارد خامشیت یا سخی خوش

ایضاً

چه خوشت بری عشق از پیش  
که را که بر دو چشم سوزد و وقت است  
نظری بواج کرد و زمره خون

دل از اسطار خوشین و من از امید خندان  
بدرع خلاصان بد ز فرب چشم ندان  
دل عارفان سیر اند و در آسودان



که گوی ماه و دیوان محو ز فیه باشد  
 اگر از کند عشق بر دم کی کریم  
 اگر مانی نیدی به هم دست من  
 یقین پیاد عشقین سخن بگو و بشنو  
 اگر این شکره میند خندان  
 محو شدان عالم تو عاشق شد

که خلاص من تو نیت و جود  
 ز معبدان و میان و معاصران  
 که من از تو بر مگردم بخایان  
 که قیامت حدش سخن از دار  
 که مستهای خاند خوشبخت  
 که بیان کرک قلیت و میان

نقش

چشم ابرو دوست داری گشتن دشمن  
 هر که نهادست چون بر دانه دل بر  
 جایی بر منیرت در کوی شکر رزان  
 کیت کو بر باده ای دای گواهی  
 درستان بر گز کرد است روی از مهر  
 مژ اند کوی عشق اندک کانی خوش  
 شاه آینه است و هر کس را که شکلی خوب  
 سعد با اسلحه کین نسا بخت کرد

بهر باران قضا را جز مناجوشن  
 کو حرف آتش را طوف بر  
 با تبر که دل کو با چشم بر دوزن کن  
 کو بین آن روی شهر آرای  
 که معاذ الله تبار دوست داشت  
 تا نیری دست بر شش کوی از من  
 کو نگه دهنار در آینه و روش  
 که چه از دست داری دور با هر

و لایحه

خلافه دیتی باشد سرک وستان  
 که ای پادشاهی را بختی دوست  
 هزارم دردی باشد که سکوم نشان

بنایستی بودن روی دیگر  
 نه بی ادب توان بودن به پادشاهی  
 بهم باسمی آید جو خجسته

ز دستم بر بخیر که انصاف از ترسانم  
 که ی کوید به بالای تو ماند سپرد  
 خیانت دوست سدا هم که وصل دل  
 مرا خرد از سرین نگاری بود دعا  
 نصیحت کردن آسانست سر گردان  
 شکایت شش از من قتی ز دست خوا  
 که از شمشیر گردی نه عالی ممتی سعاد

رواداری کجاء خویش و انکه بر شمشیر  
 پیاد در حق سر روی که تواند چسب  
 کال دوستی باشد مراد دوست نمک  
 محبت کار فرما دوست و که پیستون کند  
 و لیکن با که سیکوی چونو ان بر من  
 لغم خواران و تر و پکان کتون ارد  
 تر کریشی پیاد روی تو ای اکیس

خاک

خوشا و قراوت جیان  
 خوش آن سلطنت نشیند دوست  
 که در جاده و چون لسته در یو  
 نصیب از عمر دنیا نند و قست  
 چو دانی که تو جوانی نباید  
 من این زندان بستان دو دام  
 هر که در حق من مرده خواستند  
 به شیشه من زبانه خصلتی  
 ششم جوانمردان او است  
 که می داند و ای در دستان

یون سج و بانک غد لیلان  
 که ساکن کرده است و قضا  
 بر آورده و در سرازیک گشت  
 با شش ای جو شمشیر از پی  
 را کن که مستد از ابرو نیا  
 خلاف پادشاهان و خطیبان  
 کو تید اشایان و عزیزان  
 که غارت میکند سرش لبان  
 ششم مرده خواندم برادیا  
 که در تونرند این ملک خطیبان

و لایحه



خسته خبر نداده در کخاز خان  
قتل من بکندی کرد نفس بگرم  
دل داده را طاعت گفتن چه سود دارد  
دامن زبای بر کبرای جنب روی بستی  
من ترک مرثیان در خور نمی شناسم  
روشن روان عاشق از سر شب  
با و رکن که من دست از دامنش بدارم  
چشم از تو برگیرم که میکشد چشم  
شکر فروش مصری حال کمر خور  
شاید که استیفت بر سر زتندی

کین شب دراز باشد در چشم  
کس کارهای مشکل اندک  
می پادتن نصیحت گفتن به دلش  
تا دانت بگیرد دست خدای خوانان  
بسکدار با بیاه برین خیال  
واند که روز گردد روزی شب  
شمس نکند پیوند محسوس  
مشتاق کل بسازد با خون  
این دست شوق برسد آن کسین  
تا چون کس نکند روی کرد و شکر

دخست میگوشت بر دارم  
نصیحتی از کز از من بگوای چرا چه دم  
کران ساقی که مست تر است بشی این  
کرم با صالکان شاد دوست فرود آید  
چو بویست انگ عسل از من سر دو  
زبان این مردم گویند قطره در جاک  
الای بادشگری که از ماه مجلس را  
کران عیار شد آشوب روزی حال من  
کوت باری که ز باشد که با جانت بکن  
کسان گویند سعدی چون خواجه

دخواب آلوده بر یوز عمل از دست بدار  
که سل از سر گذشت آنرا که می ترسانی  
ز توبه توبه گردی حرمین بر دست عیاران  
سمان بهتر که در دوزخ کدم با کنه کاران  
ندایم باغ فرود سیاحت با بار عطار  
مصر اما بدید آید یوسف را خردار  
نوازادی و خلقی در غم دوت گرفتار  
که خواستش بکشد کبر و است از دست  
بغیر دارم که بد باشد جزای حن کردار  
را کن تا بگریزم بر سر کوی وفا داران

وله فی الطیر

دیگر کج بپیرودان و خرامان  
مرات که چون سرای خوش  
خون سپرد و از دست اسیران کند  
کو خلق بداند که من عاشق پیتم  
در پای رقیب کس که هم پیوسته  
دل بی طبع اند بر سعدی جو بگوسته  
یا صاحب شتی بیخ نوبی و تواریک

چیزن دل صبا بظان است و بان  
سیوز و آتش نرسیدت بمان  
یک روز پیرسد که بیا شد و کردار  
اگر کوی خرابات نباشد و سادان  
محتاج ملک بود و پای عبادان  
درین نقش و باز آمدن کجک خرامان  
الی دعایی العاشق همدان خرامان

در وصف نیاید که بشنوی جنت آن  
عارض شود آن کج که می ترس  
که در رسیدت و لیکن بختیت  
که ز بند چشم برین طلاق  
فرا آمد قیامت روی ایام  
غایت بدان صحنه سیرین با کوسن  
کنتم که دل از خبر رفت بر نیام  
هر کس که همان آرزوی وصل تو خواه  
روای که ز شمشیر خاندی تبار

این است که در از لب دندان مست  
بالا شود آن کج که سر جنت آن  
اگر سر و گذشتت که سیمین بدلت  
کوی بجز رحمت که در جنت آن  
در چشم تو میدات که باب فتن آن  
یا نقطه را از غایب بر یا سمنیت آن  
ستر مسم ترا می که سکن بر سمنیت آن  
دشمن او بر آید که بجز غلت آن  
اگر کوی وفا عروذی انشیر که نیست

وله فی الطیر



نزدیک من آنست که بر من و خطای  
سیدی سرسودایی تو دارونه مرز خوشتر

کز صاحب وجه حسن آید حسنت  
هر جا که عیار برسد گفت آن

### و لایضا

سپید بخت سرک جان بخت  
هر چه زان پنج پر بخواهد گشت  
تو چه کردم پس لایت  
آریان هم در توجیه نیست  
بگفتی درم که ممکن نیست  
و فخر از تو وضع می کردم  
که تو شیرین تری از آن شیر  
بسلطان نیک زمره سدا ده  
و انگ بایار خوش نظر است  
من نمی یارم از خیالی رقیب  
سخن منزه به سر دوست باد  
این حکایت که میکند معده

سترک جانان سینه توان  
شکر نیست زان دان بخت  
بجای تو و بختان کن  
که سینه و لذت فشان کن  
رستگاری آفاقان کن  
مستحق شدم در آن کن  
که لقا بدستان کن  
بشاکل از دست باغبان  
نوازه بسیاران کن  
دو بایر همسران کن  
چند با سید خزان کن  
بس که لایحه در جهان کن

### و لایضا

نخل به لوت می دوزد پستان  
کر خرق را جز من بداند بخت  
طایفه بهماع را مدعی اند و بخت

صبح دیدم دوز شد خیره جلال  
رویی به با کمان تا خمر ناپا  
ز غم و پیا در خوشی بود و ناخوش

خرقه بکمر دوی باده پیار و غم  
سرخک آن عشق را دود بخت  
کز نظر من عارفان قصص کنی نظر کن  
خرقه بکمر دوی باده پیار و غم  
سپید و کج جاده انج نمنه میرند  
بصیحه کنی کز بی سلطان  
من بوقت خویشی تیر و شکسته بدم  
بوی شمشیر باده بعد از بزم  
باده و بوی گل معطر به سحر

بخت غافل از لذت عیش بهشت  
دفع بدارد این سخن شمشیر و غم  
دینا بزم برای نه دست آخرت فشان  
بخت غافل از لذت عیش بهشت  
کوش کجا که بشود ناله و زاری  
چون شرم که بخودم سوخت می برد  
موی سپید می کشد چشم سیاه  
آب حیات میرود ماتن خویشی  
چون تو نصیحه میلی حیف بود ز خاشاک

### و لایضا

طوطی نکو پیر از تو دلاویز تر سخن  
واجب کند که بر سخت آفرین کن  
در هیچ نوزدان جز تو سر و تیاری  
انصاف نیست عشق تو گشت حدت  
چنان دلبران قطره سحر میکند  
ای باد اگر مجال سخن گفتت بود  
و صفی خیال یک در خورشید کم بود  
شم آمد که فرخنده بخت  
دیگر ز گفته سدی بکای  
بیرم که حال سحره را اندود

باشند میرود ز دانت بدر سخن  
لیکن بحال کنت نباشد تو در  
بادهام چشم و چشم و آن و شکر  
من غمده شکم که کمدم و کمر سخن  
من خردم که گوشت که بود در نظر  
و در گوش آن لعل که بگو این قدر  
آتشه حال را بنو و معتبر سخن  
هر که شنید ز دمان قمر سخن  
کریم ایشی بنو سستی بزر سخن  
آخر درین سفینه بنید تر سخن



زکات و زکات

مستور شدی تا تو سر آتشی  
واجب و مستور رفتن و باز آمد  
فکرت من لا در توفیق در قلم قدرت  
کیت که مرهم مندر دل در جور عشق  
آب سرشک روان دانش سوزان  
هر که لب شمع دارد در نظر شاه است  
خون تو بادوستان پنج سخن گفتن است  
خیز بروی وجود در قدس  
فکرت شوق فیت بستن  
کر تو اند چنین صورتی  
کش نه مجال در توفیق من  
پیش تو بادت و خاک بر جود عشق  
باک نداده بود ز کشتن و آوختن  
جایزه و سعادت حدیث با شکر محض

زکات و زکات

ما شو انم و عشق نجه در انداختن  
کر دم هم به خویش یا نگداری پیش  
کر تو بشمیرد شیر حله بازی دوا  
کشته در آب را از دو درون لعل  
نزهت اگر عاشقیت نیست عشاق  
پایه و خورشید نیست شش تو از خوش  
هر که چنین روی دید جامه جو سعادت  
یا بکدام جو شمع با کشته نم  
قوت او یکده بر سر من است  
هر دو بدست در دست کشتن و جو  
چان ما هیچ عشق خبر سیر انداختن  
یا همه سودا حکیم ایامه در باخشن  
دل که نظر نگاه اوست از همه بر  
بانه و بالای سپرد عشق را از خوش  
سوی دیو انگیزت آفت تابان  
چان چنین پیشیت سوختن و خوش

زکات و زکات

بایستی ز اول عهد بستن  
بنام وصل پروردی کسی را  
در بار از پیری رویان جانش  
یا اگر کنی بدست آدم و کرم باد  
ولیکن صبر و شای محالست  
یکه که گویم کبریم نه غفلت  
کرم دشمن سویی یا دوست گزینی  
جاسر آفت سعادت گزیند کشتن  
کرم آزاد هم کنی در سنده و خوش

زکات و زکات

سیر نواز کشته ای بزنجیر او  
کر بشمار آمدست دولت بچه او  
عصه عالم گرفت صمد جاسیر  
روی دیوار صبر حشم بقدر او  
چون تواند که روی در گذار تیر او  
رنده بجا نشد و ما نشد تباشر او  
ای عجب با جان دین همه تا حیر  
صورت کس خوب نیست پیش صباور  
شاید لا اینست دین همه تفسیر او  
تا بنگ میزد باک فرامیر او  
سیر یاران عشق چون خورد سیر او  
کر بنام بدوز یا بخد سکرم نرن  
کنم از آسب عشق روی عالم  
بانه در پیش عشق ناپسند از ختم  
چان مغلوب نیست خبر سیر انداختن  
که معشوق را در و نباشد که خلق  
او بفغان آمدست دین همه تفسیر او  
در کتی نکاه کرم و باز آیم  
سعدی شرمین سخن این همه شور از کجا  
آتش از سوز عشق در دل داود بود

جو در دل داشتی همان کشتن  
خطا کردی به تیغ عمر کشتن  
یمن باید و فاد و مر حبتن  
من و این نوبت و تنها کشتن  
که نتوان در بروی دوست بستن  
در کرم کرم تختندی بر کشتن  
تو اسم دست از دامن کشتن  
بیان دادن توانی باز کشتن  
مرا زین قید مکن نیست رستن

زکات و زکات



هر که بخیر نشیند روزی بر سر و بوی او  
 باغ نبشته دامن بوی ندارد ای صبا  
 هر کس از تو بدتر خوش آرزوی می کند  
 من نگذارم درم او بمراد خوش نشین  
 دفع کان خصم را تا نشوید مطیع  
 و امن او بدست من روز قیامت او  
 سعدی اگر برادیت یای بسک نام

بیش از نیاز و طاعت پیش  
 غایب بسا از آن طره مشکبای  
 بهت مانیکد زو بخیر آرزوی  
 هر شتر و بطمع من بر دم زو  
 این بسوی دیگران دارم و دل  
 عمر نگیرد سر و بر سر کشت و گری  
 روزگرت گفتم سر بری ز کسان

و لایضا

آن سپردارین که جز خوش سر و روز  
 تر سر و دین که گریست در میان  
 کل با وجود او جگای میت پیش  
 گویند از خود رکن و راه که بر سر  
 اول نظر که جا زندان بدست  
 دل خود دروغ نیت که از دست من بر  
 ای سر و دین ای که بر خاک  
 حیف از آن دامن که تو داری جواب  
 یحیا رکان در آتش عشق خورشید  
 شری کین و گوی تو در نیکنای شوق

و آن چشم آسمان میکند نگاه  
 یا ماه چادده که لب بر بند کلاه  
 پیش روی او جگای میت پیش  
 گویم کجاست دوم که نذارم که ز کج  
 گوی در او شاد دل از دست من غایب  
 جان عزیز بر کن دست که بر خاک  
 لغز بر دودین من سب که خاک  
 و آن سینه سپید که داری دل سپار  
 آه از تو سنگدل که چه نامر بان  
 شب روز میکند تو در خواب صبح

کنم نیالم از تو یاران دوستان  
 از من خاطر دامن تحت گرفت و گشت

باشد که دست جویداری ز میگان  
 کرد دست خرد دست بر سر عدایان

و لایضا

آستین بر روی دوشی در میان  
 یحسان در غنچه و اشوب استیلا  
 یکی نازیده از دست نیلای بدست  
 آفتاب در دست نیلای تابید که با حیا  
 روز صدف امید میدارم که ز لوی  
 بیخ نایب غنچه غنچه که نشی  
 من در غم میکشد کافکده او قنات  
 حاکم بر وزیرستان سر چه تراپی  
 بر خیزت بی منادم چون بدوم بر کاف

خویش تن نهان دسیدی در جهان  
 در نهاد لیل سر او خزان افکند  
 پرده بر آردی که خلق در کان افکند  
 با میان آبی جدی در میان افکند  
 قطعه دگر بر لطفم در دهان افکند  
 و آنک دید از چرخش کلک از میان افکند  
 در زبان غم و خاصا از زبان افکند  
 بچه در آواز با نازان افکند  
 چون سیر سعدی بسی بر آستان

و لایضا

ای یار خجاکره بر نیت سپید  
 و گوی تو غم و غم دار روی تو محروم  
 بهش کینستم و چه شکر گفتند  
 در خواب گزید لب شیرین کل اندام  
 بر در طلب که شمس قاید گم  
 مرغ دل صاج طهران صند گم

این بود فاداری و عید  
 کرک و همین آلوده یوسف در روز  
 انشا الله حسن و طیبی بر سید  
 از خواب نباشد مگر الکبشت گزیده  
 چون دل دوان در پی کجک رسیده  
 الا بکان کوه و آب و دی چیده



شبت بجه اند بخرامدن طلا و سپر  
کراتی بدری نیم از مرکز شیراز  
با دست بلورین تو بجه نوزان کسره  
روی تو مندا دگر دمن رسد

### در انصاف

ای که زو سپید غایب دل  
خاطر عام برده خون خواص خورده  
از دگر نی چه حاصلم تا تو بر کسرم  
کر بحرات و اهل دل شکستیم چه

### در انصاف

تجه با سحر سیمین چو نندازی  
چون داری در شش سیدی سنج  
خرغم یار عورت تا غم کارت بخورده  
صبر سبز بگل نمک تیر زراق  
با چنین یار که با عتد محبت بستیم  
بنده دار خطه قران خداوند انور  
کز جو خشم نزل میشش سر بر کفم  
نیم شش نیت تیر اجل ای یار سوز  
عینش بگر بر روز میستان ناسند

کوش بر ناله مطرب کن و بیل بگذار

که نکوید سخن از سعدی سیرازی به

### در انصاف

بی بر زنده مشرق سمع فلک زبا  
عقلم بدو خلقی جدا حیات و دانش  
کر شکفته باره دوزخ شش  
آن کوزه بر کفم نه کباب حیات  
صوفی چگونه کرد و کرد شراب صبا  
کری جان دهند بستان  
دورانگان نترسند از صولت قیامت  
صوفی و کبج خلوت سعدی

ای سایدی صبر سینه در دشت  
موشم بر زبانیست آکی غم نامه  
در تیر طعنه آید جان منش نشانه  
سم طعم ناره ان سم رنگ ناره  
کجاشک را نکند علقه در آینه  
زبان حیوة خوشتر خاک شراب خا  
نکند اسب جوین از شیف آینه  
صاحب منم نمیزد بر بی منم بمانه

### در انصاف

ای باد بادادی شش سیدی  
برستان که شتی باد بشت روی  
من درین سرایم این در نید روی  
چون کل و نند و آید این در این  
اول سراغ بروی آهسته سمع  
ایرون که می نماید در روز کاند  
خادم که بادادان بروی روی  
ای که بر فزنی الفت گرفته باد

چون روح کردی مقام دوست داد  
شاد آیدی و خرم ز خصلت کد  
کار در شش خشم در بوستان  
تود در بر این چون سرو ایستاد  
آسان ستر اگر فتم در خون او شاد  
برفت نه باید توفه از که زادی  
تا بوستان بر چو گلای باداد  
سروقت یادش آید تو دم بدم باد



گر دخت مجرم شادی بر دز کار است  
جایی که داغ کبر و درش دوا پذیرد

پوسته شکو از انغم حوز و ...  
الا که داغ سعدی کا دل نظر سازد

وَلَا تَرْضَا

ای برق اگر کوشه آن ام کبری  
ای سرخ اگر بری لبه کوی ان  
آن ششوی خصال گز از احکامی  
کو تشکان باور را جان لب  
ای ماه روی جاسر غایب که پیش  
دانی چه سیر و بسازد سیت  
از ای کز صبور و دوری بسیم  
با دل باوی جود لذت است  
تا خود برون برده حکایت کار  
سعدی ترکستی که دم سیتی زانی

احب که با دهن ندارد خردی  
سیغام و ستان برسانی بدان  
برسد جواب ده که بجانت  
توخه در گاه بخواب خوش آمدی  
یک روز نگردد که قصد باز نگردد  
تو خود بیای خوشی سالی و بگری  
ای غایب از نظر که یعنی برابر  
یا سر خوشی ز دل با در بر  
چون از دون برده چنین  
دعوی سدی کنی اقرار جاکر

وَلَا تَرْضَا

ی ذات شریف و محض روحانی  
خرم تن انکه با تو پیوسته  
من تیر بخت مست کمر بندم  
بر خوان تو این شکر کوی سیم  
مر جا که تو بگری بدین خو

برام دی و سرم جایی  
و ان حلقه که در میان است  
با سدی عین بلام خستین  
بی فاین است کس که ی  
شکر کند که سه و ستا

هر که این سر و دست و سلطنت  
من جسم ندیدم ام چنین بر کن  
بسر آید و این برود که قد و  
من سر خط تو بر یکم مردم  
آن کرد که بر دخت می نم  
روی که باید از دل سپرد

کردل ندیدم تخته بت سینه  
چند انک قیاس می کنم جای  
پروانه بخون بل که سلطانی  
در چون قلم لبه کبر و این  
دان درود که بر دالت می و این  
پیداست که آفتاب است سنا

وَلَا تَرْضَا

ای از غمت خردی و در جت آتی  
کنم نهایی بود این در عشق را  
عصوف شد حکایت از جهان  
چندان که تو غایت امکان صبر  
ایجا که عشق خیمه زند جای  
زبانای و ز کار بخوبی فتنی  
بیت می کنم که خداوند امر و  
زانکه که عشق دست تطاول دراز  
من در بناه لطف تو خرامم کر بخش  
در ماده ام که از تو شکایت کجا بر  
سعدی نهفته چند بماند حدیث عشق

حق را بر دز کار تو بر محاسن  
حس را بدانی کند از نو بدایتی  
با تو جمال انکب بگویم حکایتی  
بگویم عشق زانه پدید غایبی  
خود غایب بود و پادشاه اندر و لای  
چون در میان شکر حضور آتی  
شاید که نبیند کبذی جانی  
بفکرم شد که عقل هزاره کجایی  
فرود که بر سبکس رود اندر محاسن  
سم با تو که ز دست تو دارم سکایتی  
این ریش اندون بکند هم سرتی

ایضا



ای که بر دوستان همبکری  
در دزدی تمام خوابی گشت  
ما خود از گوی عشق باز نرسیم  
پس از نظر نفس بر نمی آید  
گفته بودم که دل کسند هم  
حلقه کرد و خوشتر نشستم  
دین بری بکران حلقه کرد  
صبه لیل شنیدم  
پرده داری بر آستانه عشق  
چه حوزی دانی ای زلفه غم  
رایگان نشد کیعش نادانست  
فکرم است این بیت سعدی  
این بنات از کدام شهر آمد

با بر غمزه روی بسری  
تا بر جنت کبشده بی مری  
نه قنایان ده کندی  
تا تو خوششده روی در نظر  
حذر از عیاشی و بختی  
تا نیاید در دن حلقه پر  
شادی میکند و جلوه کری  
چون بختد شکوفه رخسار  
میکند عقل و گریه پرده در  
تاجم به در جهان توری  
کو دنیا و لغت غمبری  
پس از آستین در دردی  
تو قلم نیستی که نمی تکرری

ولایت علی

اگر چه خسته بختی و کرم هلاک  
میشد اگر نه از خدمت بکرم گاهم  
بکسی نمی توانم که شکایت  
تو آفتاب ایستاده ز کالی حسن  
من اگر چنانکه نیست نظر بدون  
تجدد اگر بدم بکسی که بزم کرم

سر زنده بکسی که بکشت شرم  
تو مرا بتر از من بکسی و بکسی  
سر جانب تو خواهند و تو آن کنی  
که قطره سیاه تر از که به بندگی  
می عمر تو به کرم که کرم از سر  
یکس از تو چون گریزد که تو آن کنی

سرم ای نگار و جنتی که در آشتی  
در این شب درازم بکشد و دراز  
غم عشق اگر بگویم که ز دوستان  
حضری جو کلک سعدی که زود در

بخت بخت مسکین و بخت مرغ زهی  
نه عجب که دهنم کرم بستم صبحی  
سخنان سوزناکم بد بهر آوازی  
نه عجب که آب حیوان بدر آید از سیاه

ولایت علی

آسوده خاطریم که تو در خاطر  
این جسم خیره ماند در ادب و ادب  
خیش سر غم خون خوار و سلب  
ما خوشه جن خرمن اصحاب دیم  
کرم که بر گیتی دل شکست زمرین  
حکم آن که بکشد یکدیگر  
این کان میر که یاید خلافت  
خانی که دل کس ندی دید ابدوز  
باده بکوی که ما خوش گشته ایم  
سعدی جو زوری توان کرد لاری

کرواج سیر سی و گریغ میر  
چون بخت که پیش بکشد پروتین  
بمرد و بکشی و غم بی برای  
در من که کن ای که خداوند خرمی  
منتر از دلم چگونه توانی که بر کنی  
عهد و دمای یار نشاید که بکشی  
در تن شرد جهان شد منی  
بیکان عشق را سپری باید آینه  
محتاج بچه نیست که ما در افکشی  
باجت یا در آن ضرورت فرو گشتی

ولایت علی

اگر تو پره بر زن لوت و رخ نمی بویستی  
غلام حلقه پیمین کو شوار تو ام  
کنج خلوت پاگان و پاریان

بصید سیرده صاب لان می کوی  
که پادشاه عشقان حلقه در کوی  
لطان کن که چستی کبشده و بدوی



بروز کار عزیزان که بادی گشت  
 چه شکست کشتی که تو هم سخن آید  
 رقیب نامشاسب چه اهل محبت است  
 به تربیت سخن کنیم ای نسیم سبا  
 تو سینه مستان بیدانی ای شایسته  
 سزا که دل نبود عایش چه دل چشمت  
 دنیای یاریدنا دهن بدو سعادتی

بخت ابرو نام نهادی من از زار  
 مرا نه حس کن نه صبر خاموش  
 که طبع او همه پیش تو بر سر زنی  
 کجوی نامده کل سخن دوستی  
 جو ایشیت نباشد حکویم  
 جو کوشش هوش نباشد سماع نوز  
 دروغ باشد یوسف برین معرکه

**والمريض**

اگر کلاه شکن زنج بر اندازی  
 اگر برقص ده ای تو سپردیم  
 تو با قد و بالاد صورت دنیا  
 کدام باع جور خوار تو کیلی  
 بحسن خلق و بنا کوش اگر نکا  
 غلام پا و یشاتم ندیم یک صبا  
 که گفته است که صد دل معش و بهی  
 بگری مطرب یاران پیاد ز منزله  
 ز لطف لطف است که نار گفته سعدی

گشاده قدمت عاشقان  
 نطسار کن که چه کسی گشته جان  
 لبه و دلاله و شش و کل نه واری  
 کدام سر و کند بدت سر از زاری  
 نظر تو با قد و بالای خود بقید از سب  
 که با کلام و جدت می کند بازی  
 هفت از صید یک آفت قیدی  
 بنال ابلستان که سرخس از  
 شد غلام همه شاعران

**بخت و الحسین**

ای سر و حدیقه و معانی

جانی و لطیفه جانی

پیش تو به اقیانوس مردن  
 چشمان تو بحر او پس ای سید  
 چون ایسم تو در میان سایه  
 آنرا که تو از عسر و نسیب  
 کردی که منت خیر چا دند  
 وقع عم دل بشوایان گسره  
 که صورت جویشتن بر لبی  
 بر صلیح کنی لطیف باشد  
 سیدی خط منبر دوست دار  
 آن پسر که گریختش

خوشتر که پس از تو نه کانی  
 تو فیه و لغز الزبانی  
 کوی که پس در میان سپه  
 حاجت بود با ز معانی  
 من جان بد همسم نه دکا  
 الا با میدشت و دایسته  
 حیران بود و خود بانی  
 در وقت بنا و مر بانی  
 پس من خدا و غوا سپه  
 از یاد می رود و جانی

**والمريض**

ای حسن خط از دفتر اخلاق تو با  
 از روی تو در تاب سواد نوی گسین  
 بر دیده صاحب نظران خواب  
 از خنده سر من نمک دان و دشت  
 بخند ز لیاقت شد شکر عشاق  
 پنهان تو ام خط در و سپه  
 قبول نما که سبک اندر بد و زخ  
 از لطف تو که هم شدن خود خوان  
 در من شکر تله گرین چشم نه اند

شیر می از اوصاف بر جری ز کجا  
 که از گشتن از شکن زدن تو با  
 مستر می که مستد خیال تو بخوای  
 خون مرده از دل چونک کرد کجایی  
 پوشش صفت ادب من بر لبت ادبایی  
 کین تشنگی از من صبر هیچ تراپی  
 بایاد تو در دشت گشتن هیچ غذا پی  
 آتش ز آتش تو هم جوابی  
 که دست که این سوزان کرد و تو کجا



آید بختم میرود و از طبع حور  
ماوان نموده و از من خست

چو قیامت آید که از دین بکشد  
لکن لیلی شد و صدی بر

در بیان طبع و خلق

ایز در بهار است که از بیدار  
باغ و لالهستان چو باشد آینه  
دو دشت بی باشد آن سبزه که چون  
سویق از نس که که خورشید ز غروب  
دل بباری بر روی ناکان از دست  
کر تو بر کردی از من بکانه و  
ای طبعی دشمن باشد نه شرط و  
عین سگینی گمن گامان و خیران  
چون نیاید و در ازان خرم که آینه  
شد و آینه در پیش آن شیران

هو شمع ازین می بایست که از  
باغ و لاله که کوه کلان و  
می نای روی و دیگر باز درون  
دشت از آن خورشید بیدار که  
دو دشت و دشت و دشت و دشت  
تا که در پیش بر کردم غلط طبعی  
کاب روی دستان در شمع  
کر که آید تو ز خیرش که بر آن  
با بیدار که خور ازان بر وضع که  
دو دشت از آن فرستی و دشت

در بیان طبع و خلق

اگر لذت بزرگ لذت بر آید  
سعدای عسلوی که مرغ عسل  
و لیک که ترا خیره عفت با  
تو این خیره بر تو و خان می  
بگر از باغ است کجا پی سپردن

در که شمع و شمع لذت بر آید  
کجا از خیره آید از شمع و  
که در دلم شمع و شمع و شمع  
که آید از شمع و شمع و شمع  
کجا آید از شمع و شمع و شمع

در بیخ آید و در دین عالم عزیز  
همین حاصلت باشد از شمع  
بگو تا به از دین کافی بدست  
بسلکی بی زمین نشاید عزیز  
چنان می روی پاک و جواب که  
و صفت همین است جان سپرد  
صدف و آینه و آینه و آینه  
که عمر سبلی کشیدت سپرد

که از دور و دور است بشد و ای کاش  
اگر بختی از شمع و شمع  
چه آید و تا صرف شد و ز کاش  
اگر در بختی که داری بدانی  
که می ترسم از کاروان باران  
که از قانت ضایع کن تا توانی  
که رستی که حاجت بود و حکایت  
که ناس سیراید بشیرین زبان

در بیان طبع و خلق

با کسره و روی را که نوایک و آینه  
که شمع از خیال و شمع و شمع  
دوق سماع بشود یعنی بگو  
بیا در سماع و شمع و شمع  
فرای که بای لب و شمع و شمع  
شامی که به خانه همسایه و شمع  
ز سار کشت و شمع و شمع  
سعدای شمع و شمع و شمع

تا یکی از ضمیمه بشود و شمع  
شامی بود و شمع و شمع و شمع  
دقی که گوش جان و شمع و شمع  
کین و شمع و شمع و شمع  
با شمع و شمع و شمع و شمع  
شامی بر آورد و شمع و شمع  
کاش که نزدیک که هم معرفت و شمع  
مروی در دست باشی اگر شمع و شمع

در بیان طبع و خلق

بسم از سوا که شمع و شمع و شمع  
کجا از شمع و شمع و شمع

کجا از شمع و شمع و شمع  
کجا از شمع و شمع و شمع



نه که بر زوادم نه طریقی آشنایی  
بنو جایی ندام غم زوز کار گشتن  
نه عود زرافت گذشت و سهل گشتن  
چه نوشت در زرافت نه عمر صرف گشتن  
غم حال در دندان عجب گشت بنا  
چرخ بکوی بامن که جان اینست  
چشمی ای قیامت بنمای سر و پا  
نه که امشب آن ملکیت که در آن  
و گر آفتاب دوست نمای آسنا  
خط شکری حالت بنماست ز کوی  
زمان موی سعدی که نظر گاه

چه غم او داده ار که تواند احوال  
گر شبی بدین بای بدر از پای  
اگر احوال فادهم تنبستم و صیل  
که مگر کشد و کرد در دولت و صیل  
که چنین نرفته باشد عجب بر  
که خوشتر زوادم ز وجود است  
بغلاف سپهر وستان که ندارد اعدا  
بطیحه و بر لبه پرده بگو سایل  
که قمر زنده مساری لبکست در  
فلم عبار میرفت و فرد چکید کاس  
که منت بر کفن نظر اخس جاس

**ایضاً**

روح عبدی که عاقبت گیتی  
بای هر فردی که پای دارد باشد  
دل شکستی درستی خلافت  
جراغ چون تو بنامد بسج خاکی  
کرم عذاب نایی بداع در جدایی  
یا که با هرستی و کبر آورد  
کرت بکوشه چشمی لفظ سر زده  
هر آن کت که به بیند و دابد که بکند  
کرت کیسی میرسد ملاتش گم  
ای در که سعدی یاد دوست بنا

چو پایانم برفت کزین بدانستم که دی  
کس جایی نخواهد رفتن اردکان طوای  
تسلیم طوطی را در پایت سگر خای

مرا بر آتش سوزان سادی و شستی  
مرا به بند میستی خود از کند عیستی  
با حیاط و داکنونی که آگهی گشتی  
کس این سیرای چند دوا بچینی  
شکوه صبر زوادم بریز غم دوستی  
بزر برای نهادیم و پای بر سرستی  
دوای در داول که بکانه عیستی  
که ش تبت بدمم برایی شستی  
تو هم در آینه بکمر که خویشین سیرتی  
که عشق مریج سرفت و خرقه

**و ایضاً**

ترا که بختی عوی گمنام داری  
در کسینه کشیم که غایطرم در  
مسکله می ندانم چه کنیت بخوانم  
بر کسینه تو نام بسکایت ازین

که جال سر وستان گال واری  
ترا در اندرون جانی که تو جانکا داری  
بگذارم حسین گویم که تو آشیانه داری  
که قبول و وقت هست و جال داری

ترا در که نازی دین خویشی  
بزور ما بیا و آید و شستی خوب داری  
ملات کوی حاصل ترنج از دست  
چه لیل روی کل مندا بالمش در حدی  
ترا این چنین توانی که روی از خلق ده  
تر صاحب نصیبی از حال سکیان شستی  
که فتم سر و آزادی نه از ارمین زادی  
دعایی که نیکویشی شسای عز زم کن

دری باشد که از جنت بروی خلق گشت  
تو همین تن خان خوی که زوایا  
در آن سر من که چون پوست جال از کمر  
مرا از روت از حیرت فرو بست کرا  
که چون آحاب از جام و حور از حله  
و خواب آلوده بر جسم سوزان نجیب  
کس بیکانگی با ما جو دانستی که از پای  
که که تخت شیرین از آن که هر دو



کلستان رویت جوشناقت لیکن  
چه خطا بدید دیدی که خلاف عهد کردی  
نه کال پس نماند ترسی و روی درین  
تو خاکی و صولت و گران دعای  
پیکر لطیفه کنی بر سرم هزار و سزا  
بچه اگر جوسدی برود دولت برآ

جگم بسرخ روی که دلی سیاه دارم  
کمر ای که صیغتم ز دوستی گداور  
سمه بد کن که مودم سمه نیک  
نه عجب بدین لطافت که تو یاد شاه  
پنهان لطیف باشد که دلی بکا  
سمه شش خان بخشی و نظر را

ولایت کبیر

تو که ای خیمه نامی که چنین جوب خرابی  
بسم آنت مادم که جو پر دانه بسوزم  
فته آگیزی دخن ویزی و خلق نیک  
بکمر از هیات شیرین تو میرفت حد  
کافزار قامت همچون بت سیمین تو  
نشین گشسای فته که رخاقت تا  
بوالجی دادم از خلق که روی چو  
آف مجلس و سدا این سلاک زن و مرد  
در سر و کاد تو کردم دل دین بایسته  
طاقت نیست زهر غمخیزانک ملا

خون عشاق حلالیت زین شرح قزل  
از شایین که تو چون چو شاه عالم  
که چه شرین چو کاتی و چه مطبوع کجا  
نی شکر گشت کمر بسته ام اینک  
بار دیگر بکنده عبس و تنهای زده  
فته با در نشیند چو توده حال  
بی نمایند با انگشت و تو خود در  
فته خانه و بازار و بلای در و باب  
مرغ زیر کجست ستم اندوز و دود  
که تو در سینه سعدی جو حراغ آرد

ولایت کبیر

خدا کرمیت ای سایه میون مای

یار این سایه سی بر سپر اسلام

بر دید او و بر دوازده نظر خلق نشان  
در سر او و عصمت بعد از شغول  
ای باب این سمه شمع از غت و شعله  
مطلع برح سعادت فلک اختر  
حرم عصمت و غت بنو آراسته با  
خند دین سلف یک دولت و دور  
ای حسد از شری خاک در جنت  
که خواهد که درین ملک است  
بدر سر روی نماند اینک و بد  
نم نشین تجلالت شرایست  
ساده ان قصر سعالت جهان آباد  
یک خوانان ستر اراج کرامت بر

ام در عالم و خود در کف پیر خدای  
پادشاهان توقف بدر برده سر  
دست در سینه زنده ش که بر در  
بحر در دانه و سایه صدف کورای  
عبدل دین محمد سیر مای  
ملک آیت رحمت ملک آرا  
و کبریت با دست بر روی سما  
بر خطای نهند کوز و انگشت کای  
کنج و لیسگر کند اچ کند نیت داری  
قتل شوق داد و دات بهر اندازی  
تواند که پرو جلی کد غیر نمای  
بد شکالان نه اند عتوب برای

ولایت کبیر

بسم رضا و مرحمت بر همه باز گشتی  
ای که یار موده صورت حال بد  
سمه که نصیحت کنی گزنی او کرد  
شش ناز که در سر در دوان و کرد  
ای امید کفایت دایع دولت تو ام  
سمه اگر لب کز م می مردم  
سعدی خوشی خرم اسم بکس این

چون که سخت رسی این سینه از سبکی  
عشاق حقیقت است اگر چهل می سبکی  
در نظر سبک کن عیب ایاز سبکی  
قبله از سبک دل ستم سبک نما  
گفت دعا بخود کن کریمه سبکی  
گفت خوری اگر زخم قصه دراز  
سفر اگر نی نی در نی یاز سبکی



# ولایت

جو بر من می پسندد و سبکی  
 بار خصمی است کشم گز جورا  
 عقل بخارست در زندان  
 سارا گویم بگویم پس  
 باز گویم باد سای را چه غم  
 می که صبر ازین طمع داری  
 کج در پای عزیزان افکند  
 چشم عادت کرده بآید آرد  
 این سخن سعدی تواند گفت نو

دور با من میکند دور آردی  
 می نشاید رفت شش دادی  
 چون سلمانی بدست کافری  
 تا مگر بر من بچند خاطر  
 گریختن دزبیر و چاکری  
 باز سنگین می منی بر لاک  
 ماسری دارم اگر داری  
 چیست باشد بعد از در و دیکری  
 هر که اسی را باشد خوشتر

# ایضاً

چه باز در دلت آمد که تبرکت یی  
 ز حد گذشت جای می میان ای دوست  
 بود که پیش تو سرم اگر حال بود  
 در ی بزی من ای ماه فرمان  
 مراد که بر افاق خیزد یا شد  
 من در بار کینه که دیده کشاید  
 مگر نه آید منی و گرنه در افاق  
 حدیث سعدی اگر کانیات بسند

چه شد که ای غریب از لطف بیگانه  
 هنوز وقت نیامد که باز بتردی  
 و گرنه بر سر کوست به آرد و نه  
 که هیچ کس نواند اگر تو در بند  
 بهج روی نمی باشد از تو خردی  
 بروی خوب و نیک تو جسمی بند  
 بهج روی نه مزارست که مایه  
 بهج کار نیاید بر سرش نویسد

مراجه بندی از دست دیای بر خیزد  
 مگر امید عیاشیست حذر اندی

# ولایت

چونست حال ستانی با دوری  
 ای خوش دار و برستگان نظر کن  
 یا خلوتی برادر یا برقی فرو مال  
 سرسخت از لطیفی رویت عرق بود  
 عدوت زیزدانش یا کل است  
 کل نسبتی نداده با روی دلزب  
 رقی که گذشت دیگر کان ابرو  
 رقید می کسی نبندی نمی گزند  
 ز اول و فامودی چند آنک دل زبونی  
 عمری و کرماید بعد از فراق بار  
 شرم نافرصونی با صحبت  
 هر دو را که گیتی در آن جاریست

گر لبان سپید فریاد بر آردی  
 مرسم بدست و مادر و جدی  
 در نه لشکر شیرین سوراخ  
 چون بر شکوفه بار و باران تو  
 یا شک در کرمان نای تاجه آردی  
 ز در بیان کلام چون کل سال جاری  
 این سیکند بر هم آن سیکند  
 در بند خوب رویان خوشتر  
 چون فرست کردی ست اندی  
 کین عمر صرف کردیم اندر آید  
 باطل بود که صورت بر جلدی  
 در مان در دودی با دوست

# ولایت

جو کسی در آمد از پاوستک داری  
 بر بهشت فردا توان شدن  
 بهی خلق دیدن عودت و مری  
 ره طالبان عشی گریست و فضل

کرت آدیتی هست دلش گاه داد  
 مگر از دیار دنیا که سیر دور آردی  
 نسکی خوشتر کن که می گاه آردی  
 ز خود از نشان مردان بجز از کلاه



<p>چه درختی طوبیست نه سالی زاده          تر حساب خوشتن کن نه حساب غلبه          بکدام رو سپیدی طبع هست مدی          بدر خدای قوتی طلبای طبع نیست          تو سافری و دنیا سرتاب و کار واد</p>	<p>اگر تشریف سمیت که مال و جابه          تر سیر و دارالت همین یکماهه          که نصیحت قیامت غمیبی باد          تو که در خرطه حدیث و رقی          که نماید این تعرب که بیادشاه          نه معولست و لیشی که برین</p>
---	--

**در ملائیکه**

<p>چون خدای بیاست زاده          محبت کتابه بند روی دوست          من جواب دهد کاسه زانیم          آنچه ماراد دلت از سر عشق          او شان باشند و دلداران          از تو و خانی ترم در پیش          خایه و در گوی درویشان          کردی داری و دلند نیست          که بخدمت قایم خوانم ستم          سعدا که روزگار است نیکند</p>	<p>گشج از در آید شاه          هم جوهر اینست و من چون          غم نباشد گزیر و حاسدی          به نشاید گفت با برادر          هم زبان نشاند المادا          اگر در شبهای مانی و ارد          تا نماند در محبت زاهدی          پس جوفق از ناطقی و زحانه          در پیغم خواسی بحیرت قانع          که کمش بر دست سیمین سلکند</p>
---	--

**در ملائیکه**

<p>چه اویت انگیزدش سیر و آس کیبای</p>	<p>کراس میداد صورت براطلاش</p>
---------------------------------------	--------------------------------

<p>بکار دنیا برسدی که سیر و آس          که چون آشکیاس ناله ضایع          بر سر عیب شد ایان مسکنان          چنانم در ولی حاضر که جان          بشی خوش سر که سیر و آس          بیارای لبت باقی بگو ای کو دل          سخن پیدا بود سدی که خدش کیاست</p>	<p>اگر تلخ الحاق آمد بشی جندای          بر من در نفسش از تو می شکیبای          که دانستد این صورت بر اردی          ز آبوشم خدای دقتی که دیگر و آس          بسی شست روز گرداند تبار یکی و شبای          که صوفی در سماع آمد و تلمیذی کردی          زبان در کش که بر صوفش نداد دعدی</p>
--	---

**در ملائیکه**

<p>چون تنک نباشد اسکیس          دی بتمه است در آغوش سلا          آن بوی گل و سبیل و الیدین          ازین مطلب صبر جدای که تمام          در عیش متاسر دل سگین نیکید          بنده دوست حرامت جان دید          جندان بشنیم که بر اید نفس صحیح          ای که تویی رستن ماسودند ارد          ران عین که دیدی اشری شش نماند          سعدی سخن دوست حکمران را غار</p>	<p>کش مایه سم آواز بکیت زردای          و امر و زجه روز تفتای سلا          خوش بود دینا که نکرده دوا          پشنگ فراق دل تحت روزه جا          بخورد با صحت که بر اقد رعتای          قدسیل کمش تا نبشیم نطلای          کان وقت بدل میرسد از دوست بیاید          الا کبریم شش مند لطف لو کال          جایسته بر آن آمد از حشرت گام          بر گز نزد سر خفته غصه خایب</p>
--	---

**در ملائیکه**

<p>چه اویت انگیزدش سیر و آس کیبای</p>	<p>کراس میداد صورت براطلاش</p>
---------------------------------------	--------------------------------



خنده اصحاب نظران بی برسیه  
 که تو پری چرخ میوشی تعجب  
 آن جود و دوستی نمی دانست  
 آن جود و دوستی بی غایت  
 که همه سرای زبان میکند  
 نقش این روی بتا نشین  
 با برت حاجت نمیشد  
 که تو در آینه آینه  
 خیره و اگر عهد تو در آینه  
 کردی از خلق میدی برو  
 سندی اگر گشت بود در خرق

پرده پرینه کنایه در یک  
 ز به و صوبه بزبان پری  
 آدسی بالکن با سیریه  
 آدسی با سیریه یا سیریه  
 سود بود دیدن آن شتری  
 تا کند توبه و صورت کری  
 حله می آری و دل می سیری  
 صورت خود باز نمیکری  
 دل تودادی که ترشیر سیری  
 بر تو نمدهم که بخاطر دریک  
 نشین شود چون برین کمری

**ولایت**

خاتم اندر ایستادن کوی  
 بر شیر عشاق طوفان کویار  
 که بدایت میکند زمان سیر  
 نادران جسم رنجوران عشق  
 شاه شاهی مجلس روحانیا  
 هر که شود نام سعدی نو

در لوب کام چرخش کوی  
 در عشاق پکان کوی  
 در بدایت میکند زمان سیر  
 که فرد و نرند خون اند کوی  
 تا که خود داین می کشم سیر  
 دفتر بر سر کار کوی

حرکت سیدت زودی بوی کش  
 که ریشه آری و خاک با جوی

خبر از عشق نداده که ندارد یارب  
 جان بدیدار تو یک روز خدا خواهم  
 بعلم آن که من از دست غمت جانم  
 غم عشق آمد و غمهای دیگر پاک  
 بی حلاوت و یکن تو بدین ز کس  
 میر و هم غم و حقدان و کینه  
 خیرت نیست که در حق غمت  
 نه و از آبیالای تو می ماند راست  
 می ناید که غم سر زده دارد حشمت  
 سید دوست نه منی در مجلس شری

دل تو باشد که صد کش کند دلدار  
 تا و کرد بر بگم وین بر دیر اری  
 توبه از من بستر از من بلشی بی  
 سوز سینه باید و کز پای مراد حار  
 نگه آری که ز غمت بر دشت اری  
 که که میکند از هر طرف عشق خاری  
 حال افتاده نداند که نشیند بار  
 لیکنش با تو میسر نشود وقت اری  
 مست خوابش نبرد تا نکند آزاری  
 کمر آن وقت که خود اتمی میداری

**ولایت**

خبرت خراب تر کرد جرات خدا  
 ز جادغانی آری که بدستان  
 شدی و دل نیردی و بدست غم  
 دل خویش را بکنتم جو تو دوستی گرفت  
 ز خای خود بگری و نه من می توانم  
 بکنند اگر کل نکند ز بدستان  
 بخی که با تو دارم خشم خشم  
 نرازان که ششم ای که بستم  
 تو که گفته ای غم خنجر خنجر

جو خیال آب روشن که بنگاز نای  
 چه ازان به ارمغانی که تو خواست بای  
 شب و روز در خیالی و ذرات کجای  
 نه عجب که خوب در این نکند سوخای  
 که جفا کنم و لیکن تو نه لائق جفای  
 تو مران ستم که خواهی بکنی که پادشاه  
 دگری پینه شام که روشنایی  
 بروای قیام و با میبوش پای سایی  
 بکنی اگر جو سدی نظرسازی پای



در چشم بادادان بیشتر بر کشودن

نشان لطیف باشد که بدست بر کشی

### رایض کماله

خسرم صبح آنکه تو بروی گذر کنی  
آزاد شده که بود در کاب تو  
دیگر نبات را تو دستری بهیج  
ای آفتاب روشن ای سایه ای  
من با تو دوستی و وفا پس نکشم  
مقدور من سرت که در نبات افکنم  
دایم که دیدم از همه عالم بروی  
عزبت تا پادشاه روز مسکینم  
کنی که دیر زود بحالت نظر کنم  
شرطت سعدیا که میدان عشق  
از عقل بهتر سپری باید ای حکیم

هر روز و روز آنکه تو بروی نظر کنی  
خرم ولایتی که تو ای مسند کنی  
کیا را اگر غم چون ست کنی  
بارانهای از تو ماست اگر کنی  
جدا آنکه که دشمنی و جفا پیش کنی  
کز آنک التماسات بر من مختصر کنی  
ز بهار اگر تو بروی سپردی در  
تو غم که گوشه با محسوس کنی  
آری کنی که بر سپر خاکم گذر کنی  
خود را پیش تیر ملات سپری کنی  
تا از حد یک غم و غم آن حد کنی

### ولایت کماله

خلاف شرط محبت چه مصلحت دید  
گرفت که نیاید زوی خلق آردم  
میوس روی نکارین و زلف  
نه از بیدل شتاق را بجز آن  
غل غمت غم پیش آن زمان بد استم

که بر کشتی و از دستان ترسید  
که یمنی که کشتی و ز قضا ترسید  
که حسن طاعت خود میدرا پوسید  
که لب لب برسد جان لب رسد  
که بر کشتی و مارا بهیج غم روی

نه از بار کینم و هیچ در گرفت  
ترامات زندان و عاشقان سدی  
بمع نیز دو میرفت و از وی کردید

که کرد عشق نکردی فتنه و نشدنی  
و که خلافت باشد که خود لبر بدی  
که ترک عشق نمکنی سپرای خود

### رایض کماله

دانش آستین چرا پیش تنال سپری  
معتدان و دوستان از وی در  
آمدت که بگرم باز نظر خود بکنم  
نایت کام و دولت آنک گذشت  
روی خاک می نمم که تو هلاک میکنی  
هر چکنی تو بر حق حاکم در مطلق  
بده اگر لبه رود و در طلبت بکار رود  
کنم اگر نه بهشت مرز استم شود  
جان بدستند و زمان زندان  
سدی اگر هلاک شد عمر تو با دوستان

رحم بود کز ای روی نهان گذری  
بهر را نمیکند که ریس و شش بخاری  
بیر سین شوه نظر بر که لطیف  
بده میان بندگان بسته میان  
دست به ندی هم که تو اسپه سوری  
پیش که داری بر هم که خضم داری  
تا هر سد غایتی در حق بنده زان  
می روی و متا بلی غایب و در تصور  
که بکش و بعد از آن بر سر کشته بگری  
لک نشین خوشتر اگر بکشی غم خوری

### ولایت کماله

در سیدی که دغا بخا پیار روی  
چا بکیم خبر بر بکر سیتی  
نه با همه غیبی از تو خشم  
خود کردن و جسم بدستان

رفیق و خلاف دوستان کردی  
دل ماند کیم هیچ بشردی  
تو ز کنی رسن بی سازدی  
در نیست یک در جهان تو آوردی



نازت بزم که نازک اندازی  
ناراکه جراحست خون آید  
کنستم که بر بزم آب رخ زین  
این عشق تو در من آرزید شد  
ای ذوق تو در مصیبت بل خورد  
سعدی سیر از جانی سر نداد  
در حلقه کارزار جان داد

بارت کسشم که ناز پرورد  
دار تو جسم که فراق از دلی  
بر خاک درت که خون من حذر  
هرگز که زود ز عرفان زود  
بجای چه سیکنی بدین مردی  
کل با خاست و صفاست با در  
همه که که کخن نیست بودی

### ولایت ضال

دانی چکن مرا آن بس سحر  
اشترای سحر عرب در حالت و طب  
یکز من از تو نظر با خوشیستم  
از بس که در نظرم حوب آمدی  
دیگر نظر نکند بالای سپردن  
کجک ایچین بحد سر و ایچین زود  
بسر که که میگردد من در توفی بگرم  
باری بحکم که که بر دل بابت کرد  
سعدی بگوید چنان مرا از تو بر نکند

تر خود چه آدمی که عیش ببری  
که ذوق نیست ترا که طبع جادری  
بشد تن به هر که که بی بصری  
هر جا که بی بگرم کوی نو  
دیگر صفت نکند و قمار کجک  
طاووس را ز سر مد پیش تو جاری  
کز حسن قامت خود با کس بی کرد  
کامد که با او که بر سر خاک ماکری  
من خاک پای تو ام و در خون من

### الجبک الله

دخشم مست تو برداشت رسم مساری

دگر زفته که دیدی جواب و پیداز

زمانه با توجه دعوی کند میدری  
معلک منم سحر و دهری آید  
جو کل لطیف و لیکن حریف ادبای  
بصید کردن دلبا چه سوخ و سحر  
دلم بودی و جان میدم بطیبت  
که اشدت که زدی بر دود و شمع  
کوت ادوات با شد بشور و شل  
جوت ز کعبه نمون سار در زمین  
دایان پر شکرت و اشل منظره  
نه از نامه بیای تو نیست که جواب  
زلف کوی لطافت تو زده امرد

سیر با توجه سپوزند نقد آری  
بد و ستیبت و صیبت بگرد مساری  
جو زود و زود و لیکن بدست ایغاری  
بجهر کشتن شهادت و عمار  
که هست راحت در دوش در سکیا  
سخن کبوی که در جسم مرده جان آری  
بشور زلف که در سر کیش دلی داری  
بیش قبله ادویت تیان در خای  
که دوی جان قوت یثقه ایست کجا  
اگر چه سحر و بی نه سخن سگر باری  
بجوب روی و سعدی بچوب کرداری

### رایض الکلی

از دست چنان خالوئی است  
شیر از دست از کاروان  
اشتر که اچارش در دست خود بنا  
خون هزار دامن جودای و لیسری  
صورت نکار حتی غوغیشت از  
ای بر در سرات غوغای عشق بازان  
تو غوغای و عشقت با رخی بی باور  
میکنی که جایسته دیگر در تو آمد

اودم بر بر آید زین آتش شانی  
ما خود نکست هم از قید و پایش  
بی بایست کشیدن باری با تو  
دست از هزار عذر را بردی در دست  
که صورت به بید سر تا سر سنان  
بحون بر آب شیرین غوغای کار  
تا آخرت بسوزد و لیسریش بازان  
که جز سیری به از جان ممکن بود تو



سودی جز در سماعی بری جز در جسد  
اول جنب بر دی باری خستند  
شهر آن تخت و سانی زای سرچه  
روی اسید سدی بر خاک آستان

چشمی جو بر کناری شمع جود  
دی خط نفس بودی امروز و قوت  
کزین عمل عیش وری کنه بران  
بعد از تو کس نداد دیاغیت الای

### ولم یضغ

روزی بخشد انش گنستم به پیچی  
خورشید و کلت خایم هم ترک ادب  
حاجت تنکا دیدن بود رخ زینا را  
بر لبین حرات جسد و نرسیدم  
بیشتر که فغان انس بر حرات  
کر بندم بر خود حوائی اقسیم سلطان  
کس عیب نیارده کنت آنرا که تو سپند  
عشش لب شیر عشش اوزی کشد سنگ

کنت از طسک دار بی که بار بر سر  
جوخ به دوز رشیدی کل و نرسید  
تو باه کس سیکر و نیا و نکار  
کایه سرخه عرس تو لغز که عین  
بسفته که برخیزد هر جا که تو پسینی  
دور روی سگانی رستم لمکین  
کس رو تو از گره سوزا که تو سگ بزی  
زادین گشت آنخ شیرین

### ایضا

روی کشه ای صم طاق خلق دی بری  
هر شب خوانت ماه تمام کرمیت  
آینه را تو داده صورت خود بهار  
نسخه خشم و از دستش کار کرم  
جول و تخت دلش آن تازه سار

چون سیر سیر سیردی ده صبر سیر  
کا دی سیر ام جن تری بری  
دند چهره نشانی در نظر بران  
کرمیش امین بکر صورتش  
جین بود که سایه بر سر ناگسری

وین می بروی کس سیر گنم زدی تو  
نرسیدم که چشم از تو بگوشتن کم  
نرسید حکیم پس ازین در من اسیر  
عشش دوام عافیت غلغله شد

دور عوام بسته به چون تو خانه انزری  
کر تو لطف سیر کس در کس غریبی  
کیست که بر زدی کی زمره قلندر  
هشدر که سفت غمیکند دل نه دلی

### وله ایضا

روی پیشانی تو حایک  
بجسته های خیالت نیست  
تا تو یاشتم سگدام اب او  
تا تو بر منم آرزوست  
تا کند خانه سدی خراب

تا کند عمل بر یوایی  
چشم خردمند به دوزار  
یا بکر زخم که مردانگی  
وزمه کس و حش و پیکار  
یا میرد و دست بهم حایکی

### ایضا

سیر سیر سیر سیردی  
کس بدین سوخی در عای  
روی نهان دارد از مردم  
گر عیاش بکشی در خود  
سیر فواری نبد زایا کس  
اندونم با تو می آید و لیک  
تا خود اندر قید فرمان تو ایسم  
چون تو را هر دادن از تو بهیج

نیک بد عیدی که بی با میردی  
خود چینی یا بعد امیردی  
تو بری روی آشکارا میردی  
با خود ستر زین عیاش میردی  
بی شینی بکنش با میردی  
جایتم کرد دست عیاش  
تا بکشی دیگر بهای میردی  
شیر سیر قن بجز امیردی



که قدم بر چشم ما خوابی بنیاد  
من شد شام از تو راضی گشام  
گرچه آرامش از ما بیشتر بود  
دیدم سعدی دول همراه

دیدم درم می فهمم تاسیدی  
وزد عای ایشودا پیسری  
پیمت من میرد که ریا مود  
تا نه پنداری که خاک میرد

و لک زبضه

نه دستان بایسته یاری  
قاسم دایره که سحر می کنند  
هر که بیکارش کدیشی در نظر  
میروی داند ز پست جان برود  
کر تو شاهد بایان آبی جبین  
چند خواهد روی پنهان داشت  
روزی لغز در میان مردم آید  
آفتاب از منظر افتد با دایق  
جان و خاطر با تو وادم روز  
سعدی از گرمی کزای سیوختن

یا ملک ادبیت صورت کرب  
کتابدرد عاجز بماند ساری  
دولش صد بار دیگر بگری  
بازی آبی و جان می پروری  
می شناسی پروا خاک گرد آرد  
پیر دهی پوشی و بر مایه  
تا به بند سر که می میزد  
کر ترا چند بدن چشم منظر  
نفس بر دل نام بر انگشت  
پیش که تو بپوشی از حد میرد

ایضا

ست تمانیک ره دل زار دایق  
نوع نصیر تواند بود ای سلطان عشق  
کنش بودی بودم خواهم کشیدن مل

لغزای بحد سنگین از خبر دایق  
تا یک ره سایه ز لطف از که بر دایق  
جرعه با خود و شمشیر خا بر دایق

فاطر از مرکبان بند داشتیم از تو  
دوست بر دانه و کبری یا خطای دل  
عمر از زردان بر و سعدی با بی خصل

چون ترا گشتم تو خود خاطر زار دایق  
تو خطا کردی که بی جرم و خطا برستی  
سعدی هم کنز کرم پنهان و فایز استی

و لک زبضه

شب و شام و صبح و شام و شب  
شرط آنکه منت بنده وار در خد  
بضیه سیح میسر غیش و حکیم  
بکم انگ مزاج و دوست چون تو بد  
برنگ دیو و جادو و قهر قانع شود  
عاقبت نکند کر ترش کنی ابرو  
میان نا و شمع عشق در ازل برود  
لکام بر سر شران کد صلات عشق  
رنگ نابی سعدیت ای بند غما

عینیت خنثی شب که دوستان می  
کمر بندم و تو خواجه دار بشی  
بخشم رفتم و باز آدم نمسکینی  
نیاید و تو به از من همزار کمتری  
جوانی بان نگار که سبب و کل جنی  
مستزار تلخ بکوی هنوز شیرینی  
هستار سال بر ایمه همان عشتیانی  
چان کشد که شتر را عمار در سبانی  
زنی بگو ترش بسل که صید شاپینی

و لک زبضه

ست آن شبه انشک با روی  
نذارم که در دستان فرس  
چشمین لب سخن کوی که عاجز  
پروسی القیاد از ما بر اید  
الای گل آتش روی ساقی

کشت آن صنم یا ماه یا روی  
بر دیده من تو سر دی برب خوی  
فردی ماند از و خنثی سخن کوی  
که ای باد از کجا آوردی این بوی  
آب دین عسل از من فرد شوی



چه شراشوی ای و نه دست بول  
جو در میدان عشق اشتهای ای دل  
ولا کر عیال میسوزد بی ساز  
درین رخ جان بدیاترک مانگیر  
بدان پیشان طاعت مسکیت دم  
حالت این که ترک دوست بگردد

چه برک آرای ای گلبرگ کز  
یا بد برون کشت چو کز  
تست کز طالبی می پرسد بی یو  
برین در سر نه بلخیرا جویت  
که تا جند که احتمال آید بسد  
لک بود سعدی ای و حسن و میکس

خیر سیری ای کردیم انبساط ری  
از دولت وصال شحال نرسد مرادی  
هر دم غم فراقت سیرال انبساط  
ایست زلفت کبندی ابروی آینه  
دانم که فارغی تو از حال در سعدی  
در باب عاشقانرا کاذبون کند

رون اسطار بارانکشت و هیچ کاری  
وزعت فراقت دول با ندر سیاهی  
هر خطه دروغش دول بکشت  
یو قامت تو سر زدی و سیمه اوی تو  
کورا در اسطار خون شد و دیش  
نشدن زان حسن را کینست ناید کای

ولایتی

صاحب نظر باشد در بند بنگاری  
ای نقطه سیاهی خط سیرت  
خود از بهشت بیرون باید بوازگاری  
بدر تمام روزی در آفتاب دوست  
طوطی شکر گفتن بیکر و داند  
در حسن لطیفی در لطف و مینا  
لایق از امیر سیاه رخسار است  
ترک عمل گفتن این شدم ز غزلت  
ز دایه و دوزخ مانجه و بسوزد  
هر خطه سیر خای بی گندیم  
سعدی جو ترک هستی کینستی ز خلق

تس کس بر فزون تر بگلزار آبی  
آن همه جلوه و طاووس سر آمدن  
خندارای لالت لغوی نصیب گفتیم  
بسته چنین غریب شد تو کمر عریض  
کز تو صد بار سیاهی کشته عشق  
پسر از تن تو در روی کیندن  
کس ندیدم که بدید از تو و اله شود  
ای کمرای بد حدیث کل و سبیل  
دوست دارد ترا دوست نداد  
سید و خیر اقامت تو پسین

بزد و سر و زجا چون تو بر قارای  
یا دیگر نگیرد چون تو بر قارای  
دیدم برود و زبانه اگر بگشاید آبی  
عمل چنین سخت نباشد تو بیکر خارای  
چشم دارد متر صد که در باز آیت  
سبب حضورت نکم از تو به بیکار آیت  
چون تو لب زبانی سیر و بدیدار  
کمر زبان سبیل و زلف و کل و پارس  
حیف باشد که تو در خاطر اغمار آبی  
بکینس و زنی که تو بی آرای

ایستادگی

رگس در سر و فاقه پری

رگس در سر و فاقه پری

رگس در سر و فاقه پری



ای کشفه مشک من دارم  
بجست در حال تو ام  
حیرتم در کال بجو هست  
دست خرابی نظرسر حرام  
دوست دارم که خاک کشت تم  
حق بدست تیب سنگدست  
زاک آینه بدین خواست  
آه سدی اثر کند در کوه

صبر کن سن به نیت نظریه  
عقل دارم بعد خودتید  
کین کال فزید در بشه  
بر چنین روی و باز بر روی  
تا کمر بر سرم کنی کدری  
پشیمانی استاده چون سپری  
چنانکه بدست بیستیری  
نکند تو بستاند لاری

کنم آه من ای کنم حیثیه  
وایک از دیده بردان تو رفت  
خاصه مار که در ازل بودست  
بدلت کردت بدست منم  
یکدم آخر جاب یکسره  
مچنان غیبت مادم در  
کا چکل خاک بودی در راه  
یکدستند که از دل جان  
سعد یاد رنگ امی رفت

ندم دل بسج دل بندیه  
هرگز شش گوش نشود بست  
با تو آمیزشی دیو بندیه  
سخت ترین محو است  
تا بر اساید آرزو بندیه  
که پیا در خون تو رفتند  
ستاکر سایه بر من افکند  
نکند خدمت خداوند  
نوست عاقبت یکمندی

### والله اعلم

کس با دست بدین خول از دست  
خوشد اگر توری پوشی سرود  
اول تنم که در عجب عالم نیایدست  
هرگز بنده ام غزوات غش  
یا خود بکس روی تو گشت از جا  
بر و سر و قامت کل ماه و ام درون  
رویی که در زدن اگر بکشد ز تاب  
همراه من باش که غیرت بر خلت  
روزی که بدین سدی قدیم بخی  
من کنم یکم ز سر آن مهر و دوست

دیگر سایه در دجوه تو فرزند باد  
کوچه و آفتاب نباشد کسری  
و پنا ترا از نظر من هیچ منظری  
امروز آردی تو در داد و چهره  
یا هستی نیستم از تو روی  
شیدم ام که سر چنین آوردی  
پرتو در جنانک شب تیره احقری  
انفست نیلے جو به بند کوهی  
تا در همت بر قدی سیه نهی  
قدی و بند بر سر تویم ششیری

که ام کس تو ماند که گویت که خو  
طیت جو سر و جانی غیب جانت  
نزد دین جو پروانه بر حال تو  
سترا که در دنیا شد زار و داج  
ندیم ای و خاکی بدن لطافت  
صبای و دونه رضوان ندانمت که  
اگر من از دل یک تو بر ادمم  
بکس کوی پام تشنگ غش بر آمد  
دل و دوست بگیرد و مودل شد  
کنم آب حیوانی غلظت تشنه زدن

ز هر چه در قطره آید که شنه  
لطیفه جاده و جسمی طرح صورت  
غلام دولت آنم که سمع مجلس روی  
تو حال تشنه ندان که بر کاه چوری  
و آب حشره حیوان و خاک غالبه روی  
نیم و غله جانان ندان که روی  
عجب مداد که آتش در اندام بدو روی  
که عیب گیرد و کوی حو الفوق روی  
اگر سرافق روی تری خویش روی  
نایمی که بمیرم به آب دیده روی

### والله اعلم



باختار تو سیدی الهام پس برآمد

کرد و مراد بخشد تو کیستی که بخوبی

ایضا

من چو دل تو دادم که دلم می بستگنی  
دل و جانم تو مشغول و نظر در دست  
و دیگران که بر تو انداز نظر از دل  
تو سایی و من خسته بچاره کشدا  
بنده و ادرت بسلام آیم و خدمت کنم  
مرد را ضیعت که در پای تو اند چون  
ست نموشش از خمر ظلمت و جوی  
بر بدنش و ضیعت بخوابی در باغ  
من از ان شاخ لیدت نثرانم خورم  
خون درویش لبه منی و حوی حور

یا چه کردم که نکه باز منی بستگنی  
تا نگویند رقیبان که تو مستور منی  
و جان در دل من رفته که جان در  
یا دیشی کنم از سایه بمن بستگنی  
در قبولم کنی میرسدت که در منی  
تو بدان ساعدی بمنش بگو کان  
بستی از عشق نگو باشد و بی خوشی  
بمجان بید و کود که تو سر و جانی  
غالب الطمن و یقینم که تو بجم بستگنی  
سعد یا هرب زبانی کن و شیرین

و ایضا

بایر از اخیتم که تو کان کیستی  
که کبشی بنده ایم در بنوازی و آ  
کفیتی اگر در و عشق پای نداری  
دیده فرد و ختم تان به درخ برده  
عایت خوبی که هست قبضه تمیزیست  
سرج فرایدا خصم نداند که حبیب

کودل خوش میباش که تو بد من دل خوش  
تا برمت نسیم تو ز چه مستوحش  
چون برانم که کجست خون بکدم کبشی  
باز نظر سلیم سخت بهشتی و سی  
دوست حسدی بود دشمن اگر سبشی  
چاره مجروح عشق غیب بجز خابشی

خدا تران ای سلیم آب بر آتش روان  
آویز و شمشیر عیش نداند کسر  
ست بی عشق غیب کنن سدا

کاب دیانت سیرد نیک رخ آتشی  
ساقی مجلس بیار آن قلع بهیش  
ست منقشی تو تیر کرم ازین بی حسی

ایضا

من از تو روی چم کرم باز آری  
بهر صلاح که خون مرا بخور ای رخت  
تو در دل من از ان خوشی و شیرین  
از دعوات ارادت بود و گشتنام  
اگر بصید روی جشی از تو بگریز  
بسطا رجیادت که دوست می آید  
کرم تو ز روی جون عیال نپاشم  
تو میروی و مرا جان دل بختت  
کرت جو من هم عشق زانم شیرین  
از زبانی است از چشم مددندان  
حکایت من مجنون بیکه بر ماند  
ناله سدا که اگر خار و صالک

که خوشش بود و عزیزان محل و حور  
حلال کردت الا تمنع بهیزار  
که من ترش بشنم ز تسلیع کنای  
بگوی از ان لب شیرین که شهد می آری  
که در گشت تو راحت بود که قاری  
خوشت بر دل و بخور عشق بیاری  
بسطا نیک بدست رقت نیاری  
ولی حسود که جانب گنه بیداری  
و کرم عالم بهیج نشاری  
که مرچه پیش تو سلطت سهل شداری  
نیانتم و بمردم در طلب کاری  
که نیست حاره و بیار کال عیزار

و ایضا

من از انم از اول که تو بی عهد و وفا  
دوستان غیب گسدم که چو دل تو دادم

عدنا بستن از ان به که بنیدی و بی  
باید دل تو گشت که چنین خوب بر ای



ای که گشتی مرد و اندر بی خرابان زمانه  
آن نه حالت و نه خندان و نه زلف بر تان  
پرده بردار که بکانه خدایت روی چشمت  
حلقه بر در ستوانم زدن از هم رقیبان  
عشق و درویش و انگشت نابی و دانت  
روز صحرای سحر است لب جوی و تماشا  
کنایه روی جو یاسی غم دل با ترکبوتیسم  
شمع را با بر آتش خانه بدر کردن و گشتن  
سعدی آن نیست که هرگز ز گمشدگان  
خون گریخته برودن سوای اگری ده

ما کجا هم درین فکر متذکبا  
که دل از چهل نظر برده که شربت خدا  
تو بزرگی و در آینه که چک تماشای  
این توانم که بیایم محبت بگرای  
می سلسله و نخل کنم از جادو  
در همه شردن نیست که دیگر بر  
جون گویم که غم از دل برود چون  
تا که نمایی نداند که تو در خانه دای  
که بدانت که در بند تو خوشتر که دای  
نگین خاصه دایم امانک در

## و لایضا

در آن جان عسریزی و یار خنجر  
غمت بیاد و دگر ز غمت بیاد در  
هزار شهری و پختی کمن که سهل بود  
ندانم از سر و پایست کرامت حویر  
مر آنکست که زینس تو سم آسمان  
اگر نزارالم دارم از تو بر دل رست  
چنین میگویی کافرو مسلمان  
جشن حال نشاید که بر قطره بند  
نکویت که کجی بر سر او سرودن  
ترشک روی سیه چشم را که دریا  
کندی اگر شیر پیشه صید کند

بکسر چه حکم کنی بر وجود من حکمی  
که بر نسل و آرام جان و دفع غمی  
جای شل تو برون که سابق گرمی  
چه جای رف که ریا زرق با قیل  
که پای قدر تو دارد که خاک این  
منور مرسم ریشی و داروی سیاه  
نکه نیست که هم قلب و هم صبر  
مگر که نام خداوند کرد و خویشتن  
که آفتاب جان تاب بر سر بلی  
که بجز آهوی مشکین ز آبی بر  
تو در گداز نیای که آهوی حیر

## و لطایف کلاه

سپهر از من که چشم یاد کردی  
چونیکو روی بد عهدی که شکری  
چرا با تو ای مشرق طنهار  
نصیحت میگفتم خب رویان  
نمیدانم که ز سحر عشقیت  
و لکن ارقیان چاره  
و گر با من کوی باد کلبه می  
اگر خوب رویان می نشینی  
چرا دلت نگیرد جان سعدی

که چشمم فراموشی بکمر  
غمت عزدند کس را غم تو روی  
بصلی و تو با ما در بر روی  
که برگرد از غمش روی روی  
خوارت با ترشید لب روی  
که ایشان شل خاند تو روی  
که محزون بسم دیوانه کردی  
بساط نیک نابی در تو روی  
که هم دردی و هم درمان دردی

## و لایضا

مر جای نسیم غم بر روی  
دلبرست مر غمت جفا  
کو در خون ملاک من خواجه  
نشد ترسم که منتطع کرد  
عشق دیدم که در مقابل صبر  
هر که با دوستی نسی داده

بختی زان چشم زنده بکوی  
صاحب دوست روی دشمن خوی  
بکجا هم بکشن مناز بوی  
در نه باز آید زلفه بکوی  
آتش و پتیه بود و سنگ و سبوی  
که دوست از وجود خویش



اگر دست در خم جو کایینه پادشاهان کنج و خیل چشم سعدیایه عشق میگوید هر کسی نباشد این کفار	احالت ضرورت جو کوی عارفان سماع و یا اموی تحات طبع شیرین کوی عود ما سرخندند اود بوی
--	---

ایضاً

بیارک سلجوقی باشد که منظور سینی عقبات سید چال و بازار همین نیمه باید که بسوزند که فراد از دور کرت با با خوش ابادت چون ابالی بی خود کمره دنیا توانی خاسر کمال بنمای گم دردی که نهای سوزانست بصورت زان گرفتاری که در حق نه پندادم که بایار دشت وصال از دست بسیار خواب و بیداری توانی فرق کرد	بهر ذبکت بسوزاند مکر از دور سینی تو با بازی چنین باشد که چون عضو سینی اگر خواستی که چون بر دانه پیش از سینی نه یاران مست بر خیزد تو مشهور سینی نه آن ساعت که همیشه است کند مجوز سینی اگر مرا که شیرینیت چون زبونی فراموش شود این دیوار کرا جوری مکو کز نه چه هست ای در جهان مجور سینی که چون سودی تنهایی مجور سینی
--	--

ایضاً

کمن سرکشه آن دراک است سوز غم کردی قلم بریدلان کشتی تو اتم را دم کردی بدم کشتی و فرستادم عمارت که کمر کشتی چه لطیف است این که فرمودی کمر سبک اللسان	بر برای عمارت لک کوب سپهر کردی چهار بر عمارت کشتی تو اتم کمر کردی سکیم خواندی و فرستادم عمارت که کمر کردی چه حرف است این که آوردی کمر سبک
---	--

عمیق است بر من و او لیس که دلت جانان  
بخت و دان اگر دوزخ و شادی دور  
بخت غمهای خنده را کمر تنگام دور

کشتن بر سر من کن که خادم دهم  
بسن از جبین عمیق که خیز باد غم کردی  
کیا ریت و ضعیفش خون حراع صدم

ایضاً

کجا رفت آن آمد که دلدار تویدی دفع از روی مطبوعت که دوی از تویدی و فرستادم سیکای خبث در حال نه کنی بی لایق پار که از کبلی سر کردی بسیار است در حق نظر اکس و سینی سکندر آنکه توان کشتن که کمر دگر کردی مرا از کشتن خلوت تو لایق بود کردی نزدی خدای از غم که خاف غم تو کردی بسیار است در حق نظر اکس و سینی سکات کشتن سدی کمر دگر کردی	که از پیش از طریق با برت از تویدی بسیار است در حق نظر اکس و سینی که از پیش از طریق با برت از تویدی مرا از کشتن خلوت تو لایق بود کردی نزدی خدای از غم که خاف غم تو کردی بسیار است در حق نظر اکس و سینی سکات کشتن سدی کمر دگر کردی
---	--

ایضاً

نه کشتی که بجای آدم کشتی کردی نظم شمیه اجل که سر سبک قراقرق تن آسوده ندانند که دل خسته جدا نزد کس چنین روی ندانند کردی	عند یوسف و یوسفه خاداری و لیس کردی کشتن از لیس از آن کم کمر ابدی کردی من کز قیام کشته ام تو جدایی که سواری دو کس این بوی نیاید کمر ابدی کردی
---	---



عشق بر دلق روی نگارین یک ناز  
طربیان دیدم خوشتر ز طرب نشینان  
ای خردمند که کنی یکم چشم بخوابان  
آرزو میکنم اتر شبی برون درواری  
هم اگر بگذرد دامن کامی کف آید  
سعدی این لاله که زخوی تو بر کند

بهر خرمی کل قطره بر زبان  
شکرست آن دامن لب و دندان  
بچه کارادت آن دل که بجان  
باشی روزگنی چون من درواری  
که کل از خار سیاه آید صبح آید  
خوش بودم که تو گویی آنگه مرد

در وصف لعلین سگ

نمیدت که کز روی تو فغانی هستی  
دفا و عهد عهدی زلی سلیم نودی  
تو دیت عهد کمرانی که پای میردام  
مزار جاده سکر دم که هم فغان  
نه عدل بود نه خون چل و صل و برون  
تو در صحت یاران ده و سنان شای

طهرین و صل کسای من ایدم در پی  
چو خوشن بودا دم که سلیم نودی  
بشمر خوشن بودم خلد و هر چه  
نویسید آن ستره زانی که دهکده  
چو داز عاشق میکنم هم اول من  
نمک شوی که خوشی مرغ خوش

در وصف لعلین سگ

ز طرب و شانت و نه شرط و پای  
دل از زخون تر بخند که بوم و بخند  
نیش یا و نیشین سخن بگو و بشن  
غم دل بکس نکند که گفت زک و غم  
عجبت نیاید از من سخنان سودا گم

که بوستان کل مردست زرقا  
که جواب تلخ کوی تو بس سگر ز  
که نیشکی بمردم بر آب زده کا  
تو بصورتی نمک کن که بر ایدم  
عجبت اگر نسوزم بر آسم

دل غلامان و بیرون و در آید از شای  
به خلای عهد کردم که حدت خرد کنم  
اگر نه هر که دنیا بدست بند جیب باشد  
بجی کال حشمت که بصیرت بان گویم  
ده ای رفیق بیدم که نظر برودم  
ز حدیث حسن بکلی بگوش بخون  
دل در سعدی سعدی رفیق تو در

نمک باشد بر آن تصویرت تو تصویرت و شای  
هسته بر سر زبانه و لا در میان  
و کز برود دنیا بدست بند جیب باشد  
که هنوز پیش زکرت خجلم زبانی  
تو میان ماندانی که چه سرود و شای  
اگر این صفت نه منی در آن هر  
شکس خجلم بر شش نه وصل می

در وصف لعلین سگ

کرم آب و گل آن و چو در و خا  
اگر تو آب کلی بجان که سار حق  
بهر چه خوشتر از دستان  
و خردم که بیکه بیکه دکان  
گرت بدایه سبای خوشی دل  
دست که با میرزالت تعلی  
بر کس تو را بدی که اکر دم  
دل خلای بر و کان که کشت اندک  
طرح بداد که از دانت بداد دم  
ندای جان تو که من فدایم چه

بدین کال باشد و در دانت  
کل چشم عمر به آب خیرانی  
که کوشش یک ناز تو خیرانی  
نمکست و تو از فرق تا قدم کال  
خوش شوی و بدمان خوشی در  
چگونه جمع بودا جان برت  
دوامت که نواری و کز استوری  
کین برای باشد بد خبره توانی  
همچنین مالی که بر من افت  
برای عید تو که سحر است

روان رو بس سعدی که سمع مجلس  
ببینج کار بیا بد کرس بسوزد



رفتند آنرا آید که خوش باشد که ز سر  
 و بخت به باغ لاریت منبجی شود  
 ای بستم کوی معشوق این چه درد است  
 بنظر کن کوی در آرزو و شایان  
 ای که بای رفت گذشت و راه دل  
 بگریه می گریه زانای خرق کوی  
 ای که کوی بوی خوشی از بهار سپید  
 یا بیک تن بکوی نه کس با مهربان  
 سعدی بستی و مسوری بستم با بیدار

که بستی و مسوری بستم با بیدار  
 در لایت غم و کشتن نشسته شری کوی  
 تا کجا بودی که جانم باده می کردی  
 شایان در حالت و صورتی کوی  
 باز گشتن نشاید تا قدم دل می بوی  
 کای چمن است اینک میشت مهر و دایان  
 این دل از مهرت میشت و دلت از مهر  
 بر این بهر آن رحمت آورد یا بیک کوی  
 شایان بکوی فراخ و صوفیان کوی

**از لایت و صفا**  
 بهر دورانی سر از برستان کوی  
 تا برف و برف آبی روزگار  
 کین با بیک کمر که بهر از مقصود کند  
 ای دوست دل نه در دهن کینای  
 رویت ماه بیکه و نو بخت کوی  
 ای که خاک بهیج عیادت کوی و خانه  
 بگرد و طلعت حیات در خاک  
 دی برستان خرم و صحرای لاله و بار  
 امروز خاری میلان کشند  
 دنیا طلیعت را که در راه آخرت

سدی که آسمان پشکر پرورد ترا  
 چون می کشد بر سر ندارد نقش و صلی

**از صفا**

بهر این صورت که صورت کوی  
 سوز شایسته شور قاشقی  
 میرد و ز خویشین منی که هست  
 صد هزارش دست و خاطر در کوی  
 عارضین بکوی و انیس شایسته  
 ماه رویا مریب میباید کوی  
 بی تو در کوی شایسته در کلبه  
 چون بیایم سایه و بر سر فلک  
 در حد اویدی چه نقصان ایست  
 مصلحت بودی شکایت گفتیم  
 سدید و ادوی خصم از دست دوست  
 خایه که از مردم نماز در جهان

یا چنین شاهد بود در کثوری  
 ماه رخساری ملک شطرنجی  
 در بستی اندیشش بکری  
 پادشاهی میبرد و بایست کوی  
 چون پیش در پیانش کوی  
 خوب ادوی را بیاورد کوی  
 و ز تو در هر خانه بستی بکوی  
 تا از قبالت شوم شک آخرت  
 که حد اویدی پسر مد چاکری  
 که لغت از خصم بودی داور کوی  
 بهر که شری زد دست دیگری  
 و در وجود عاشقان خاک کوی

**از صفا**

هر که در نظر ای ماه بکوی  
 انصاف میهم که لطیفان و لبران  
 از شرم چون تو ادبی در میان خلقت  
 زان بودم چه غم بستم و شستم

باز دوام و باور بستی بکوی  
 بیار دیده ام نه بدین لطف و دهری  
 انصاف میهم که همان مشهوری  
 الا که که پیش تو بستم یا کوی



شمه اختیار ترا بر سر نهاده ام  
خبر صورت در آینه کس زانیر سید  
ای مدعی گرا آنچه مرا شد ترا شود  
صید او بشاد و پای مسافر بگل مانند

دانه که بر تنم بکشی جان بر من  
باطلعت بدیع تو گردن بر ابروی  
بر حال من تخته و حالت بناد  
بختی کن که کبیه پر داحر شری

در لایب صفا

بمه چشمم تا برون آید  
تو نه آن طهوری که بی روی  
من ز دست تو خوشش بستم  
کعبه بودی قیامت بید  
و من چنین روی دستان که بر  
نماشا کجاک کوه دست  
هر او استان خدمت تو  
جان شکرانه دادن از من  
بغل باند که باصلایت عشق  
توجه دانی که بر تو کدست  
روشن کرد این خط جود

بمه که بستم تاجه سر بای  
تصور شود شکیا  
تا تو پستی بخون پالایی  
این کرده عجب سردای  
خود قیامت بر ده که بنای  
تو درخت کند بالایی  
که بر این در کجای  
که باصاف از بیان آید  
کند نچه توانایی  
بست بخوان در روز شای  
که جو سدی ششی به مای

در لایب صفا

هر کس شای فرستد بصرایی  
یا چشم غمی بیند یاراه نمیداند

مارا که تو مستظوری خاطر زود جان  
هسته که بود خود دارد و آید

بپا تمامید سر دانه لطف عشقش  
دوران عشق را جایی نظر افشا  
ایستاد بر دهن برد از دل بر آید  
کویند و قیاسم در عشق چه پسند  
ز ناله غمخوارانم در گشتن امانم ده  
در بارش که تا بدست از دلو که آید  
ز زهد صفا مازنه معرفت صوری  
کویند تمنای از دوست بکن سید

آن کس نظیری بستد با قات زبیا  
کجا بخا نواز رفت اندیشه دزایی  
سودای تو خالی کرد از سر همه سودا  
گویم که سری دادم در باخه در پای  
تا سیر ترست بنم بکلیف مدارای  
بمست که بر خیزد از چشمت غوغا  
کردت روی باشد یک روز به نیا  
خرد دوست کواشم که از دوست نیا

در لایب صفا

در دست خوب رویان دولت دایره  
دانسته ام و لیکن خون خواران کز روی  
کزی که بسوزی و ذی خطا بگیری  
آینه است بگردید بنان که بی نظیری  
شاید که خیر ماز در ارغوان و خیری  
آن نیستی که رفتی آینه که در صبری  
ی سر که خوش لیس بی ده که خوش  
با خود نمی توانم از غایت خیر ی  
بایستد تو به کردیم از زاهدی و بی

در سلطنت که خوابی میکن که بیدری  
جان با خن بگویت در از روی  
مکان است و لکسر سر زمین حد  
بمن سخن گویم در وصف روییست  
آن که ندیم با مدکل در میان  
کنتم بکر بر قس غایب شو در جم  
بی با و صبح نشان پیغام لطف جا  
اورا نمی توان دید از غایت جلالت  
کرایه با جوانان خواهد نشست

سعدی نظریه یوتان باختره در خیال  
زندگی دوا باشد در جامه فتنه



یا و میداری که با ما خجک در سه دشتی  
 یک بد کردی شکستن عهد یازیک نام  
 دوستان دشمن گرفتن هرگز عادت  
 خاطر من که داشت کیساحت که بد هر یکم  
 اکثرا ناخن بد عیدی که اسی سد  
 تا تو برگشتی نیاید پیش خلم در نظر  
 هر چه اسی کن ما را با تو روی خجک  
 هر دم از سباز زمانم میوه تر میرسد  
 سدی از دنیا و عشق روی در دیوار کرد

رای رای تبت خرابی خجک خرابی است  
 این بر کردی که بد کردی و نیک اسکاکی  
 هر دوین مدت که دشمن دوستی بد  
 که چه دانستم که پاک از خاطر من بگر  
 دست چیدن روز در خن غسز زار  
 که خیالت تحته بر خاطر من بگیا  
 سر نهادن به دران موضع که بیع  
 بوستانا دست از ان عجب که در جان  
 تا تو بر دیوار فکرش نشن خود بیکار

### ملایضه

یا دلدی بر کن زان داروی بی  
 جاتل تنگ بر دو مصلی اندیش  
 شاد آمدی ای فشه نو خواسته ارچه  
 آرام دلم بشدی دست شکیم  
 احوال دو چشم من بر هم نهاده  
 صواد زده که گزیده عالم تو بیست  
 در روی تو گفتم پیسخه جذبه گویم  
 که با ده از من دم بود و بطرب از من

تا از سر صوفی میرد علت پستی  
 ده مذ هب عشق آی و زنج چله برستی  
 غایب مشو از دیده که در دل بستی  
 بر تافستی و نچه صبرم بسکتی  
 با تو توان گفت کجواب بستی  
 دل نیک بدادت که دل از گنجستی  
 او باز گشادی و در نظر بستی  
 تا تو به تو اسم مستکسن برستی

سعدی عرض از حقه و سرایه حبیبیت  
 صد تعب و زحمت و یکی باز بحیثیت

نایس و جو این می صورت که بجا

نایش به منی و مقنور سر سیتی

### قصه

یا گرفته ام بسی جزن تو نه پره کم  
 عادت بخت من بنود انکه تو بادم آوی  
 صی این شرف تر صورتی ازین  
 خادیه سزای را که در جبه بند کن  
 روز وصال دوستان دل به دور  
 قصه هر که می برم فایده نمیکند  
 این همه خارجی خود و سعدی و باز من

شع چنین نیایدت از در پیش طبعی  
 نقد چنین کم او شد خاصه بدست کسی  
 دامن این لطیف تر و صفت تو جز کند  
 تا بهر صورت باره بر آید و بک  
 یا بجلی نکه کند یا بحال سبب کسی  
 مشکل در عشق را حل کند فتنه کسی  
 شک خجای دوست را در نمیکند کسی

### رایحه

یا آنت که زمر از قبلش نوش کن  
 علم از دوشن نه در عیسی فرمای  
 اذن از یار خا پند و تسلیم شزد  
 راه دانان ذکر و مذ هب عاشق  
 شایه آن وقت بیاید که تو خاشاک  
 تسبیح المادی طلب یار کن  
 پای ده سلسله بامد که همان لعل  
 در باید که نظر در لعل و مهور کنند  
 تا تو از سر مناسی در حق نکست

نه حردی رسدت یار فراخوس سنی  
 شرط آزادی آنت که بر آید کسی  
 تو چه یازی که جو یک اذت دل جوی  
 این خردمند که عجب من پیوست کسی  
 سخن آن وقت بگوید که تو خاموش  
 کست غیش آمد که طلب فرشت کن  
 با تو باشد که کرش است در اغوش  
 آن تامل که تو در زن و بنا کو ش  
 سخن اکنام توان گفت که آن کرش



تا چه شبکی بود آینه که در پیش رخ  
سخن معرفت از حلقه درویشان بر

شاد آینه است از نظر موش گوی  
سعد باشد ازین جمله که در گوش گوی

### حرف الف

الحمد لله رب العالمین  
باجرای سرخوشت این پیرانی بر سیر  
کان سخت که داد آن لطیف ناز و ناز  
میشانی و صبری از حد گذشت مار  
لابالی تکیه دهنده و نایب  
اگر تو بر لبی کنی ده سان شد نایب  
آب چو بخت خاک سرگرمی دوست  
درویش هر گاه که شب آمد سرای اوست  
کز یک دل من جوگرمی در خم جوگان او  
ای که از سر دروان قد تو حالاک بر  
ایست کاب زده کانی من در بان  
پایا که مرا با تو با جزایی هست  
چه بود که حسن بود در جهان انداخت  
جو زک و بر من شاهدی نشانی  
چشت جو مع غن غن خوار بر کشت  
خویشد ز سر پای زلف جو شام اوست  
در غن صفت درین دهن و دوش

ای که انکار کنی عالم در و ساز  
ساقی به آن کوزه و یا قوت در  
کرمه من بر افکند از رخ تاب  
من بدین غری در ناسی ندیم  
**حرف ک**  
**حق فاکست**  
آزاد که جای همه سر جای اوست  
آفسر من خندای بر جانست  
اگر مراد تو ای دوست نامرادی است  
ای یک بی غنسه که داری نت  
این مطرب از بکات که بر گام  
باسی مرد و بانیش کنیست  
چه دلما بردی ای ساقی لبان شهید  
چه دوست انکه لمس کار داشت  
خسته دانت که در صحت او شربت  
خیال روی تو ام اوس در تصویرت  
که شک تفرقه ایام در میان انداخت

دولت در عشق که می بخش طیب  
بعد گذشت جدای میان ای  
زیست رفیق که با خون تو سرود  
تسلیم نهادیم بحکم در ایست  
سادی بود کار که ایان کوی  
عشق در دل ندیدار از دست رفت  
کنتم مکر بکوب به بنم جبال دور  
کرجان طلبی فدای جانست  
کرسم بحر بوی زن یار نیست  
بر او غایت مقصودی از جهان  
هر چه در وصف تو کردید بر ساهی  
بارش انک لطف خداوند ابر او

دل که در که بر من خطر میکشست  
زهر چه هست گزیرت و ناگزیری  
سر تسلیم نهادیم بحکم در ایست  
پس سله موی دولت حلقه دام  
صبر کن ای دل که صبر سیرت اهل  
عشرت خوشت و بر طرف جوئی جو  
مگر کسی سر و شنیدت که رفت است  
معلت همه شوخی و دلبری است  
مرا از آن چه که پروان شهر صحر است  
هر که هر باداد پیش کسبست  
هزار بخی اگر بر من آید است  
خیال روی تو ام دوش در نظر

### کافیه

آفرای پسندل سیم ز نخلان تا  
اخر ایست که لب در نظر ماه  
یری انک شبی در حرم یاس  
او چشم مست تو کز خواب صبح چه

اینان کمر ز رخت محض آفریده  
اگر تو بر لبی کنی دوستان سلامت  
دلبر ایش وجودت به خوابان عد  
مطرب مجلس بسازد مرند و عود

از دست دورت هر چه تنهایی کرد	از دست دورت هر چه تنهایی کرد
ازین تعلق میبود و ما بمن چه و چه	ازین تعلق میبود و ما بمن چه و چه



امروز در فراق تو یکم بشام شد از تو دل بزم گشتم تا دل و جانم باشد بگذشت و باز هم آنش در خرم سکون بسا نفس خردمندان که در بند هوا تا کی ای دلبر دل من باد میانی شد ترا سریت که با من سروی آید چه سروست آنکه بالایی نماید سر جانان ندارد سر که از رخ جان سرت اگر در آیی عالم بهم سباید شیرین دامن آن بت عیار شکریه سر جانان ندارد سر که از رخ جان کس این کند که زیاده یار بر کرد موت را مکن که چنین بر هم او مگر نسیم سحر بوی باران دار نه آن شبت که گشت در میان ما بخت	اگر سروی بیای تو با ست بحدیث در نیایی که بت شکر بر جبرانم با آنه تا صبا بخ صنوبر ترا خردیک با ما صحرایانی باشد ترا سماع بناسد که در عشق بنوا حکند بنده که بر حرمتش نکند چس تو دایم بدین قوافل نماند سروی جویری باید تا باغ بیاورد سلجقی کز درم آن سرو روان باز کدام چاره سکالم که باز در میان کس این کند که دل از یار خوش مرا بعات آن شوخ ستمن بکشد مرد خواب که خوابت ز چشم رسد من چه در پای تو رزم که خورانی وقت آنست که صغیر آید و بید
---	--

ای پسر دل رباوی نسیم دلپذیر هر شبت اندیشه دگر گشتم در پای تو	خوش در ده که باشد امید در کاس کرم قبول کنی در بر این آینه از جوهر هر که بی دوستی بود خوابش بکی راست صرست بر بنا گوش
ای طراوت برده از دوس اعلای پای کنم بقتل بای سبزه ام زند او	نیامت باشد آن قامت در اعجاز که مراد دنیا نباشد خاک دانی کوی یکی راست صرست بر بنا گوش
خاست آنکه ناخن دلند بر سر بسی از جزقه زند آساکه زگرام	خست آنکه از صبر محالست و سیکونم

باز فراق دوستان پس که شست در دم تویی برابر من یا خیال در نظر سرم تا جگر دارم از و بجز از هویشستم روزگار است که سودا زده و روی تو انم مگر کس دوست میدارند من چشم کردت رسد هزار جانم من از آن روز که در بند تو ایم آزا من انده خودنی یایم که روی از دوست	بشت آنست که در خواب ده چشم ندیم تویی پرده و ما خون خگریم نیم از بخاطر سیمنی کس نکند در دم در میان صامعه سالوس پسر دعویم رفیق صربان و یار همسدم لگت عهد مروت نکار دلندم کاج کان دلبر عیار که من گشتم ابروی دوستان از دوستان آسود
---	--

ای بیدار تو روشن چشم عالم من دست با سر دروان چون نود در ای عین بر کشت سر سخن کوی من فراق دوستانش با دویاران بیان باغ فراست بی تو گردید	خلاف دوستی باشد خلاف رای درو چاره نیست بجز دیدن و صحبت عشق بازی جلیست سر در پای جان کوی ایست بر درو و نه که جدا می شود نقش تو از این
--	--

ای طراوت برده از دوس اعلای پای کنم بقتل بای سبزه ام زند او	صید یابان عشق که بخت نیز او من از دست کان داران اسیر
خاست آنکه ناخن دلند بر سر بسی از جزقه زند آساکه زگرام	خست آنکه از صبر محالست و سیکونم



اگر بخت جانان سر ار جان آره  
 ای باد صبحدم خبر دستان بگو  
 لعل شکامی باز کن دستت که بر ما بگذری  
 ای صوفی سر کران در بند کونای  
 بخت آینه ندادم که در روی سگری  
 برانم که تو باز آیی که در پاست کسرم جان  
 نای ای آتش سواد بسم بر خیز زکی  
 تو با این لطف طبع و در با بستی  
 تو در کند نیاید و معذوری  
 حدیث یا شکر است انکه در دمان و آذ  
 در کج ریش بروی کشتی  
 رستی و پیمان خیال من اندر  
 سه و ددی میان ابجینی  
 سر و استاده به جو تو رفت از کینی  
 نیت و شمع و کوبیده و ریای  
 کلت آن یا صنم یار و یار  
 کس ازین نمک ندارد که ترای غلام  
 کردت نشن می کیس و چه آزی  
 کرم راحت رسایی و رزایت

او مید وادم اگر صد ریم بازار  
 اگر تا نزد خوارت کلی دستا نیستی  
 ای که بحسن قامت سر و ندیده ام  
 ای در بیا کرسی در بر خراست ویدی  
 بسیار سفر باید تا بخت شود خالی  
 بهار آمد که ساعت رود خاطر  
 تعالی آینه چه روست آن که کونی ان  
 تو پری زاده ندانم ز کجای آبی  
 چو از بهر کشته از لیلان بگردان  
 دل دیوانکم هست و سر نایاب  
 دیدم امروز در زمین قسری  
 رنجه بی دوت خنده در وطن  
 سخن رنیا میسروی یکبارگی  
 سر آن ندارد است که بر آمد افغان  
 عشق خربان در جهان هرگز سودای  
 کس نکندش در دم تا ز کجا طریقی  
 که بود و بر قدم دره و دینت  
 که درون خسته و با تو بر ارد نیسی  
 که کیسوز اگر شاه از حجاب  
 نهانم از من خسته بگرد جوانی  
 سر غریبه دارم از غلامی  
 می از من بر لبه نیکی

شاد توام با هر جوی و خاکی  
 می از من بر لبه نیکی  
 سر غریبه دارم از غلامی  
 می از من بر لبه نیکی

# دیوانه کلام

الحمد لله رب العالمین  
 انکالی الرزق احسانا  
 سبحانه من عظیم قادر صمد  
 یکن والانس والاکوان جمرة  
 طری لطالبه معاتار که  
 کم فی البریه من آثار قدزته  
 مبینات لمن اصح له بصرا  
 سر می السحاب والاکام  
 انشا بر خسته من حبه شجر  
 سولا تعاصرت الادم عاجل  
 ما العالمون بحضی حق نعمته  
 سعدی حیک ما قصر عن  
 خدر المبین ان مدری خاتمه

اود من نعمه عزاسر عسلا  
 ان احسنه وان سم بحسنه عمل  
 نبشی ابری احسان بعد هم  
 بحر من یدیه تحب اذلا  
 بعد المجد من اونه سدا  
 وفی السماء لایات لمن عتلا  
 بنور معرفت الرحمن سکعلا  
 بعد ابد پس مرتعا حصلا  
 سوی تعذرت من نظیره ر حلا  
 لا یبتدون الی ادراکه سدا  
 ولا الملائک فی نسجه زحلا  
 لا شطن یدعوی تو دث الحلا  
 من لاله المثل لا تصرف له مثلا

## ایضاً

ای که انکار کنی صورت درویشانرا  
 تو چه دانی که چه سوداوست ایشانرا



بخت آزادی و کنج فلکست ملکیت  
 طلب مضرب نانی کند صباچ عقل  
 جمع کردند و نهادند و بحسب رقتند  
 آن بدری بردار بج بدلتشکی دواغ  
 جان بکانه سازد ملک الموت بر جوی  
 چشم سمت نه بدینا که بعضی سبب بود  
 در ازل بود که میان محبت بنشد  
 عاشق سوخته نانی سپرد ساسان  
 تپیس سر بر آورد و ضعیف از سر  
 بدلتد تو در گوش سن آید بهیبت

که بشبیه میباید نشو و سفا سزا  
 عاقل آتست که اندیش کند پا سزا  
 دین چه دارد که عجبست نکو ارد سزا  
 دین سازوی فسوح می بکند ز سزا  
 زجر حاجت نبود عاشق جان آن  
 عارف عاشق سوخته سپرد کرد سزا  
 نشکند مرد اگر شس سر برد و پیمان  
 کنم ای دوست مکن در سر فکر ت کا  
 گفت بکدار من نی بری سپا سزا  
 من که برادر حریفم حکیم در سزا

کلام التخصیص

با جوانی سرخوشت این سیرانی  
 من که با سوسه نبوت بر نمی آمیگ  
 جن کان در بازار آورد بر سر سیم  
 میرود تا در کند از شایخی شستن  
 روز بازار جوانی بخ دوری شست  
 ای که گشتی دیده از دیدار بت و زمان  
 زه بید اگر میان بود جلد من کازر

جلالت با جوانان بخ کردن  
 با کسی اشاده ام که بکسل از نخر  
 آرزوم میکند کاج با شسم سر  
 کوربان دست و کان چشم او شد غیر  
 شد را با شای سپر کاف و سید تاجیر  
 هر چه گوی جاده دانه کرد و خرد  
 پرده از سر بر گرفتیم آن سر و دیار

سعدیا در پای جانان که بخت سیری  
 پنهان عذرت یابید خواستن نصیر

ساقی بد آن کوزه میا قوت دوا نرا  
 اول پند سپر خرد و ظل و سام  
 نامست با ششیری بار غم سبار  
 ای روی تو آرام دل خلش بر جای  
 در صند باده معنی که تو داری جوان  
 بر خود عسلی دوخته دارد کس خل  
 زین دست که دیدار تو دل می بردارد  
 تا تیر حلاکم بر تو بردن مستراح  
 آنکه که تیرم زنی اول خسر مده  
 سعدیا ذاق تو آنخ کشد دست  
 در تیر حاجت بدو باز هم آید

با قوت چه باشد بن آن قوت دوا نرا  
 تا مدعیان هیچ نگوید دوا نرا  
 آری شرمست کشد بار کرا نرا  
 ای روی تو شاید که نه پیشه جهان نرا  
 حسن تو ز عجبین تو هست زما نرا  
 شهد لب شیرین تو ز بنور میا نرا  
 ترسم نرم عاقبت از دست تو جان نرا  
 یا جان بدسم یا بدیسم تیرا نرا  
 تا پیشترت بود دهم دست دکان نرا  
 که شادی وصل تو را شمس کند از نرا  
 از جای جراحت نتوان بردن نرا

کلام التخصیص

کان بحث که داد آن لطیف بازور  
 زار صید جود شیش باز آید  
 از بجزد بخوسن گسوان نه قیاس  
 همان که خدمت یث میکند در خار  
 حصار قلعه باغی تمیشتی مد  
 که غزلت غنا گرفتنی مده عمر  
 ابه دیدم و گشتم سو شاد از چشم  
 شمع روی تو بازار ماه و حور

که تیر غزه نامست صید امور  
 دین صفت که تو داری کان اسرور  
 که روز معرکه بر خود زره گسند  
 ندیده اند نکر دلبران به دور  
 بام قصر بر افکن گشت کیسور  
 چنان اسیر گرفتستی که باز نپور  
 سخن کفنی و بخت برفت لور  
 چنانک معز موسی طلسم جا دور



برنج پخته ای دوست کنج توان برد به عشق روی نگردد کسی در پید	که بخت راست قضیت نه دور بازو را که احتمال کند خوی زشت و نیکو را
---	--

<b>اولی مضامین</b>	
--------------------	--

کرمان برافکند از رخ تاب اول قطره سر ز دستم غان غمتل کوی چشم غایت زریب او گفتم مگر وصل دایمی بر دشت دعوی دست غمت که از دست ازین عشق آدینست کرم ذوق درو آتش پا رو غم آزادگان بسوز قوم از شراب مست و منظر بحیر سعدی گفتمت که مرود کند عشق	بر مع فرد بله جمال انساب دازا که عقل رفت جدا صواب بر چشم من لب و میلت خراب چا صلت خودن سیتس آب چون شد شری بوز و زرباب بهم سر کشی بخودن و حشمت دوا نپا دشت خراج تو اهد خراب من مست از چنانک تو احم شراب تیر نظر بنگد از اسیاب
--	--

<b>افعالی مضامین</b>	
----------------------	--

شایسته و صبری از خد گذشت یار باری بحکم احسان در حال نظر کن سلطان که چشم کرد بر بندگان حضرت من یی تریزندگان بر خود نمی بینم چون نشسته جان سپردم آنکه چه سود حال نیازندان در وصف بی نیل	که تو یک داری طاعت نماز که خوان پادشاهان راحت رسد که حکمش رسد و لیکن حدی بر و خوار کاسای نباشدنی دوستان قهار آب از د چشم دادن بر خاک من انکه که باز کردی کریم ماجرا
--	--

بازای و جان شرمین از من نشان یار تر آشرا جهلت ده و سلا ملک پادشاه از چشم حرم او بان ای کاج بر نادید برقع ز روی سعدی قلم بسختی رفت و نیک تیغی	دیگر جرک باشد در ویش لی زور تا بر که باز بندد و پیدار آستان قدست ای برادر نه زهر پارسا را تا مدعی بر روی جنون مستی را بر چه پیش آید کردن نه قصار
--	--

<b>دو مضامین</b>	
------------------	--

نزدین حوی و ریاسی مدیم روی را روی اگر نهان کند شکیبایی دل ای موافق صورت و معنی که با چشم که تیره میگردد از پناهی عین کمن به کرد قتی ای بودت در روزی خاست معات را ایمان جیم در باز آد عشق بر ستا هیچ دیگر در غمی باید بین این کل خوشبوی اگر صد قرن باز آید سویا که بر لبه برستس بی یاری نهاد	دین دلاویزی و دلندی بناسد روی مشک غمازست نتوان نهفتن بوی را از زینا تر مدیم روی و خوشتر روی چون ز جویکان میزدنی عین نباشد کوی دوست دارد نوستان ای دسوی کج خلوة پارسا زهر و تقوی حوی را یک سردی چون تری باید گمار حوی را سل من متیل من عیل خوشگوی چاره آن دانه که دریا ششالی روی
---	---

<b>ایضاً مضامین</b>	
---------------------	--

تا با بی جکد دفتر دانی را آبرای قول تو با آتش که جمع گشت دیده را فایده نیست که دلمریزید	طاف و عطف باشد سر سو دایمی را نخواند که کند عشق و شکای را در نه بند جود فایده بیای را
---	---



عاشق از غم از سر زش دوست سده داشت که من سبز خط دارم او	تا غم دوست خور دایم را می نه جو دیگر جهان بسیم
سکدار که قدی و قوامی دارد سعد از تنی است و دل صبح بگر	کو سیمین آمدن و رفتن وفا یا بگر روز باشد شب سهای

**حرف الباء**

اگر تو بر فکری در میان کش زتاب که ارجال نظر بر جمال میوت	مزار مومن غاص در نیکی نقد بدین صفت که تو دل می برای
در دن ماز تو یکدم نمیشود خالی ستر احکامات مختصر بگو	که چون که شهر گریستی رو آمد از غم که حال نشسته نمیدانی ای کل
اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد دعات کنم و دشنام گردی بستان	و گر بر زرد و کمان چه غم خورده است که است کرد میان خوش بود جواب
بموی نافه پای دلم فر وینسته کجایی ای که لغت کنی و طعنه زنی	جو روی فقی دای شکفت روی تو بر گمازنی و باو فت
ایسه نبد بلار چه جای سرش تو از دعوی بر مهر میکنی سده	کرت معادتی دست میداد که دل کسب تمام کل بدیع کائنات

**حرف اللام**

آب حیوة منت خاک سر کوی دوست هاله در شرفیت خورشکن زن یا	کرد جان فریست مادمی دردی فته در آفاق نیت فرخم ابروی
داروی مشتاق چلت ز مهر زنت نگار	مرسم عشاق چلت زخم زبانی او

که کند لطف او رسد دی خوشمالت که مستغرق شود خاک من آید	کوشن من و ما بخت حلقه رکیبوی دوست یا و کتوا در بود گردن از کوی دوست
بر لب بجران مرا تا خن آن جابل خیزم زلم نامه لیست صورتی	روز قیامت زلف خیمه بپهلوی دوست نامه نوشتن جزو چون زود دوست
لاف نزن سده یا شعر تو خود سر کبر	سحر کتوا در حریف عسکره جادوی

**حرف المیم**

از آنکه جای نیست همه شهری دوست یمنه خانان کسب چرخ دارد و بخرد	در پیش سر کجا که شب آمد زای دوست او را کد اموری که سیلطان کرای
مردود المشرق و مغرب غریب انگیز تو انگری و بزرگی و خو	جست دانه میرو و همه یک خداست پیکانه شد بود که رسید آشنای
کوتاه دیدگان همه راحت طلب گند عاشق که بر مشا هده دوست	عارف مکر که راحت او در بلای در سر چه بعد از ان منکره آشنای
سکدار مزه داری و بگر که هیچ هر آید که گشته شمشیر عشق	ایرج اوزه عمر که موک از تنای دوست کو غم محوز که ملک ابد خونهای
از دست دوست مرچه پستانی شکر	سندی رضای خود مطلب جز رضای

**حرف النون**

آزین جلای بر نانت که گرام شدست یوسف دل	که چه سیرین لبست و نانت کو سیمین در چه زنگدانت
نشد در پار سس بر نمیزد	مکسر از چشمهای قنانت



سردار که تیر ابدی دستدی شب تو روز و یکسران باشد تا کی ای بوستان روحا بنا کنیم گنجین بس که در هر هزارم خا و جور یک آرمودیم زور باروی تو وفا کر کنی و کز سبکی شده از من نشان پادشاهی وصل سعد یار نسیم عاری باشد	سرسیدی بگرد جولا کا قنابت در شستانت کسله از دست بر نشان باشد تا بنالیم در کلسانت دوست دادم هزار خدا و اینک شمسندانت ما به آتش بریم بیانت کز غیرم مدد بخوانست کر برادر دین طلب جانت
---	--

و این صفت

آنکه دل من جگر می جگر دوست مع بر از کوی عشق غایت که نبرد خند نصیحت کشت پیغم انم نصیب کر کند انعام او در من یکین کسر بر نایب غایت غایت میل ندارم بیایغ انس نگیرم بسز حیرت عشاق رایب کند نصیب چون توانم نشاند اندلس قنایت چون تو کلی کس ندید در جن دور کر بر مرغی ز شد سخت کمانان بهر	موقت آزادگان بر سر میدان او پس سله با جمع زلف بر شاز دود مرا ای طیب صبر ز در مان وز کند خاکست بند بر زمان در بنوازد لطیف غایت احسان سرفی اگر لایقست قد فرما هم ندارد عشق به که ز حیران یا تواند کز کنت آنکه بر ندان خاصه که مرغی چون میل نشان حیف بر لبی کین سرستان
--	--

همدی اگر طایپس راه دور تر

و این صفت

مراد خویش در کاره من کواشم خوا خلاف رای تو کردن خلاف مذمت خلل غایت نباشد ارادتی که مراست که مرچه دوست پسند و بجای دوست میان پسند و محبت و صفا میان عاشق و معشوق دوستی سبب که از محبت دوستی هزار جا به جا چرا که از سر جان مرغی توانم خا که اگر عجم عالم بر او دهند کرا اگر کشت ملامت نه بر من تها ضرورت است که گوید سر و اندر است بشد نیاید و کز حشمت مکر که خطا از خوشبخت که امید زجت فردا که کز جرج جان میرسد امید دوا	اگر برادر ای دوست بی مرادی اگر قبول کنی در برانی از بر خو غایتی که ترا بود اگر سبیل شد بر ابر چه کنی دل نخواهد آ زردن اگر عداوت و جنگ در میان برادر دشمنی افتد میان به کرایان علامت قامت آن لغت قمار شوم بغی تو انم بی ادبست یکسان جمال در نظر و شوق به جان بر عشق تو اندیشه از طاعت مرادی که چنین شخص استان مند بر روی خوب تو کین نظر خطا شد بلا در حمت امروز بر دل درویش خوشست با عجم سحران دوست بریا
---	--

و این صفت

دل روی تو روزی تو نظر ماک بر است که نه از عمره خون ریزه تو یی باک بر است	ای که از سر دروان قد تو جایا لاک بر است در از عرصه خون خوار اجل تید بر است
---	---



جست بودت مرا کسوة معنی شمه عمر  
بای زردین سعدی نه اگر خوشبختی

مار برق است و سیای تو چالاک بر  
کصد مترلت از خاک دشت پاک

### و لطایف سزاه

ای کاب زنه کانی من دیوان  
کر برقی فرو نگداری بدن جلال  
تسویه روی تو نکم من آفتاب  
کر یک نظر بکوشه چشم ارادت  
سر در خلق را سرایری و صاف  
بسیار در دل آدم اندیشا درشت  
بسیار دین ایم در ختان پیوه بار  
کردست بوسان نرسد باغ را خرم  
باز من هزار نوبت اگر دشمنی میکنی  
سعدی تندر خوش قنای وصل کن

تیر ملک ظالمین در کان  
در شهر هر که گشته شود در خان  
کیسج آفتاب تقطیم شان  
با ایکنی دگر کنی حکم از ان  
مارا همین سرست که بر آستان  
تسویه کران نیر و از دل فیان  
رین به ندیم ایم که در بستان  
سین که میر و کنه از باغان  
ای دوست چنان دل من مردمان  
سرخ مانه لایق باز آستان

### و لطایف سزاه

ای یک بی خجسته که داری نشان دور  
حال از دمان دوست سیندن  
ای پادشاه علم کا دمان کجاست  
کر ز قذای دوست کد اهل روزگار  
در دحره تا که بخاتم ز دست رفت

با ما کو بجز سخن لسان دور  
پا از دمان او که شنید از دمان دور  
تا سه نیم در قدم ساربان دور  
ما سه فدای یار رسالت رسان دور  
دستم نیر سد که بگیرم غان دور

رنج و عشق دوست خاتم که هر کرد  
کر دوست نبد را بکشد یا بپیر و رد  
کر آستین دوست سینه بدست من  
بپاز تو هم در دل سعدی از زکند

رحمت کند مکر دل مردمان دوست  
تسلیم از ان بسج و زبان از ان  
چند آنکه زنده ام سر من داستان دوست  
وان کلیت در جهان که بیکه مکان دوست

### و لطایف سزاه

این مطرب از کجاست که برکت نام دور  
دل نرود میشود با مید و فایه دور  
تا تخ صور باز نیاید بخویشتن  
بسیار این اگر بداری سفر کنم  
رنج و عشق به نشو و خیزه روی  
دستی امیر ملک خویش بودی  
کر دوست را بدگیری از مافا غلت  
بالا نیام دوست جو توان بناد  
در تیس را که نام بر بدین بادشا  
کر کام دوست کشتن سدا لیت باک

تا جان و جاده بذل کنم بر میام  
جان و قص میکند بسج کلام دور  
مکر نداد دست تحت ز جام دور  
پیچ ابر مغایری بزم خرم سلام  
و در فقیست به نشو و خیزه غلام دور  
اکنون با خیار و ارات غلام دور  
من دیگری ندارم و قیام سلام دور  
هم چاره انگ سر هم زیر پای دوست  
میسات از اقتضای من و اخلاص سلام دور  
ایم حیات بس که بپرم بکام دوست

### و لطایف سزاه

پایا که مرا با تو جرایبی هست  
روا بود که چنین بحیاب دل میری  
را اگر ایسی بناست دار و قتی

بگو اگر کنی رفت اگر خطایی هست  
کن که منظم خلق را خرابی هست  
نظر کرد که در کوی که ای



بکام دشمن و پیکانه چنه روز کسے فاند که بر عیب ما عیشاید نه از تو هم ار خاطر م بشوراید بدود آتش ما خولیا و ماغ لبو بکام دل نرسیدیم و جان بکین رسید یکان دوست که در اعشا و سعدی	زدوستان نشیدم که آشامی کیسی نکنت که بیرون آری در ازین طرف که نمم هم جان صفا هفت روز جمل مقصور که کیمای در بکام رسد بجهان رجایت که در جهان عزیز از کوی دوست
--	---

الایضط

ما چو سرو باغش شاید ای نیش در کمر بکنی ستدای تانه بند جایی مثل زریکان و خیز عشق در دند فراق سیر هتند کره کو بر هلاک من مکنید لازمست احوال جیدن جور مردا کر شیر در مکنند آرد کر نزارم جواب تسلیم دمی سعدیا تن به نیستی در ده	چکنم خط بخت من ایست بخه با سپلندی که سیمین است هر کرا چشم مصلحت نیست طفل نادان و مادر نکینست کمر آن شب که کور بالینست که ز این زبخت تخمین است که تحت مزار خد من است چون بکندش گرفت سبکین است اعتقاد من انک شیرین است چاره با نخت بازوان این
--	--

والجف

جده فقه بود که چشم تو در جهان انداخت	که یکدم از تر نظر برنی توان انداخت
--------------------------------------	------------------------------------

باز غمزه نامرمان خون خوار است ز عقل و عافیت آن روز بر کران ز باغ ماندونه بستن که سرو تو دوستی کن و زودید شکم ز غبار بخشها و تو کان چشم گز تو بر کیم همین حکایت روزی دوستان بر	چه خون که در دل ماران برمان انداخت که روز کار جدت تو در میان انداخت نرادر لوله در باغ و بوستان انداخت که دشمنم ز برای تو در زبان انداخت دریغ باشد بخواه آسمان انداخت که سعدی ازی جانان برنفت و جان
--	---

الایضط

در دنیا برده بودی ده بداد و لاد است یه انداخت عقل از دست و کبای فغان از قمر لطف اندوز و دوز بروشکرانه بودی گز بادادی کد اگر نه روی شر آشوب و جسم فست که بلند دست در آغوش مستان بحر که باستان خلعت دگر دوز و دهر بر عیر	جده نامرمان ای ساقی تجارت که انداخت تو یک غمزه ات سر سر نشان انداخت بر آینه ی دگر نری و نهامی و ترا بر شرفت از شیرین بدی در سخن چنان از فقه و آشوب کجندی بر آید دگر بجای گمانی کسی را سودی بر آید وادم در کشای ساقی سر آید
--	--

والایضط

بزرگ دلبر من شاه بی شکی دانش اگر چه نه منی مگر بوقت بمع غمزه خود کوز انگشتری بر لب اوم لطف ندارد مگر که چون شد	چون زین پر شکست حلقه افزای میست چونیک در نگری چون لم تنگی بزن که با تو در او هیچ مردی غلام سواد بود که سعدی زنگی
---	---



قوی بیک شادمانه بود و این وصل  
و سیل جسد که دولت بهر خنک

در اینک ضلالت

چه دولت آنکه پیش کاواست  
سلیمانت کوی در عمارت  
جبال ماه سپهر در بلند  
بهشتی صورتی در حرف محفل  
خداوندان عیش از طره نشین  
زودی کار پیش بر انداخت  
ترا کرد دوستی با ما عجب بود  
شتر مشن گرفت از من بر  
زی اندک وفای است بمان  
بدار ای ساربان لغز زان  
وفا کسر دیم و ما عذر کردی  
ندانستی که در پان سپهر

مکرمی بدست سپاه است  
که بر اوصاف باختش  
بدان ماند که ماه آسمان  
چو تر کا مابش در میان  
که خورشیدی بر سر سایه است  
پیکار آنکه در بر قح نهان  
و فاد عهد ما عجب است  
که بر من پیش از دیار گشت  
که آن سنیکن دل نامهربان  
که عهد وصل آخر زمان  
برو سعدی که این داد اس  
نورق تخته تران با جوانست

ولما مضی

چشم خویش غم اخو خواهر گرفت  
عاشق بنای صبر بکلی خراب کرد  
عاش ز سوز درد تو فریاد در نهاد  
شوری ز دهن دردی تو در خانه نهاد

با غم و سوختن حلقه بکار گرفت  
جودت در اید بکار گرفت  
بوم ز سوز عشق تو زار گرفت  
صوفی طریقی خانه احوال گرفت

ای که مشورت کنم از جوهران صنم  
دل بر تو اتم از سر جان بر گرفت و صنم  
سعدی بخت خون خسک خورده است  
کوبید سیادت دل ازین کار گرفت  
تو اتم از سر جان بر گرفت و صنم  
این بار پرده از سر اهر بر گرفت

و لعل

خرد آنست که در صبح از شیرینیت  
دولت آنست که اسکان فراغ دارد  
در عالم صنم جن بکایت کویت  
روی اگر باز کند حلقه سیمین کویت  
که پیش دوست ندارم که فاد است  
سر و پیکر آخر بکرم با ما کن  
خبر بدار تو ام دیده نمی باشد  
هر که ماه حسن و سرود و دانت کویت  
بنده خویشم خزان که تاسی بجم  
ام سعدی عه جارف بشا بدار  
کافر و کفر و مسلم از باز تو من عشق

در صفت که خوابه و حر العین است  
یکه بر بالین بی دوست ز سر تکلیف  
صنم است که در سر تخم ز لبسیت  
بیه کویت که این بای و آن چویت  
ما چه نیست که از سر طرفش را  
ای که در سرین بریت دل سگیت  
کوی ادر تو ام با عجب عالمیت  
او مشور از قد و بالای تو صورت  
کسی را که تو بر و از دی ست  
و غایت که در دهن با عجب است  
هر کسی را که تو پیش از خود نیست

کار اینست

خوشد ز سایه زلف جو شام است  
آن قاشت لی بخت قیامت  
بر مرک دل خوشست برین واقعه

طوین غلام قد صبر خرام  
بزرگه رستخیز من اندر قیام است  
کاب حیات در لب یا قوت فام است



بری همیشگی و دینار سیم سرج دل عشق و سیر و خفت که بر کس مرحله در بر دل از اندیشه خون شوم	باو بچسب و میرد و این یا پیام او اینگ فاده در سوزن جو دام او تا خود غلام گفت که سدی غلام
---	--

**ایضاً**

چال روی توام دوش در نظر میشت جای شخص من از آشیان شادی دور دل صنم از آن کرده آه دود آلود چنان عزیز بر آورده بودم از غم ز آب دیدم من ز شش خاک آلود قیاس کن که دلم راجه بشیر عشق رسید صبر باش و دین روز دل نهی	دو دهنه ام از عشق خنجر میست جو سرخ خلق بر مل و خاکست که در میان زوایا به خنجر میست که بر من افتد من زوایا زبانک و ناله من کو شخ کر میست که پیش نا و ک هر تو جان که روز آتش من روز در نظر
---	--

**ولایت**

درین صبح دین حق دید و شناخت دو دوست گفتن از هر هم ناسود چو ل تقریب یکست و مر برید جانی که بر داشتند ایام بر روی منمسان برک عیش ختم بود گشته بود از آن روز که صحت خلق اگر جو خنک برده کشته زمانه	که شک تفرقه ایام در میان انداخت که آسمان بهر و قیاس دواست خک تنی که در دل نیست و بر ناست دل از مجانیان می آید سراج ساخته بودم از گاه که بیند و فایده دوران آید بس اعتبار کن کائنات زنده و
---	---

**ولایت**

در دست در عشق که سر طینت است دانه عاقلان که بچاین عشق را که کوثر آب عشق تجرید است و در از شک و غرور و غیره و اسباب طیات صید از کذا اگر بکند و الی بوز از خند کل جان بقا او فدا سعدی ز دست دوست شکایت	کرد در اند عشق بنا که غریب است بر دای قول صبح و نداد است خوشت زبوی و دست و کرم طبع انت که حیات حاشا نصیب است در نه جو در کینه به و عجب نیست کو را خبر ز مسعد و غد لبیب هم صبر بر حبیب جو صبر از حلیت
--	--

**ایضاً**

دل که دید که سیر من خطر میست بزار که غم از حق و راست دانم شش دام ز آشوب شور عشق فر خبر بدلان همه کاهنی و عشق او مرطرت که باشد نصیحتش کنید	جو شمع زار و جو روانه در شمع منور ز رنگ و بوی سببی و کر میست جوست و ایم از آن کرد شور و جو ابلهان به از راه عقل بر میست که او قبول نصیحت کران بستر
---	--

**ولایت**

ز حد که شد جدایی میان الی هرم فدای قنای ملاست چا بازا که بخوابی جان خراب کنی	پایا که غلام توام بیا ای دوست کرم بود سخن دشمن از قنای دوست بخون بشن اگر تشنه آملای
--	---



چنان بدایغ تو فاشم که کرا جل بر  
وفاد عهد نمک دارد از جفا سکر  
نهر اسال سبب از مرگ من جو باز آید  
غم تو دست برادر و خون جاتم رخت  
بسان بامن ز غم و زنا توان ای دوست  
حدیث سعدی اگر نشنوی چه جاره

شبه عم از تو نشاند خون مایای دوست  
بخت ایک ستم بار بار و فای دوست  
ز خاک غم بر آید که مر جایی دوست  
کمن که دست بر ارم بر بنای دوست  
بخش بر من سبکین نیاید از دوست  
بدینسان توان گفت با هر آیه

ولایت

زهر چست کز مرست زان کز برای  
بندگی و ضعیفی کز ش قبول کند  
یجای دوست کز مرجه در جهان  
جان و مرجه در دهنست بی نفیم نیست  
نه که قبول کند کسپاس داری دوست  
مر که دید بدیدار دوست بر کردم  
و کز خاک مصد و بود کز آرزوست  
بر طریق که باشد اسیر دشمن  
تو خود نظیر نداری و کز بود غفل  
رضای دوست که دارد صبر کن سعاد

بقول مر که جهان مر بر کیم ای  
سپاس دار که فضلی بود کیم ای  
رضای دوست که مستحق بود جیم ای  
ز غفلت که باز آورد خیر ای  
که کز هلاک شود سستی پذیرای  
حلال نیست که بر ستم نیم به تیرانی  
کجا روم که بین با ستم کز برای  
توان هرید و نشاید خرید اسیران  
من آیم که بدل کیم و نظیر از دوست  
که دوستی نبود که کنی لیم از دوست

ایضا

زبی رفیق که با جون تو سهو بال است

که از خدای برود لیم و دال است

مر آن که با تو می یافت در سمر  
کسی که رای تو مستلزم کرد دیگر  
نه عاشقت که بر ساحتش نظیر  
نروید تو بکدار و کج شایسته  
با اختیار شکیبایی از تو توان  
نظر روی تو مر باید آید نور و رست  
خلاص بخش خدا یا سیر اسیر  
حکیم من که مراد در رسیدای  
دل که غم تو ان گفت مای سعدی

نیافت اگر ش بد ازان نیست  
برای خود لستی مینه بد ز نفس راست  
نه عارفت که مر روز خاطرش جایت  
که مر که با تو خلوت بود نه شهادت  
عنطس را در ازان بود اگر شکیب  
ش فراق تو مرست که هست یلدا  
مکر شکیب که بقید اسیر زین است  
حکیم را که دل از دست رفت شیدا  
مر این لحظه که فرود شد از این نیست

ولایت

مر تسلیم شدیم کم و درایت  
بهر جا که فرو آیدی و خیمه زور  
بهر مستحق سبب جوش توین  
از کار نیست که سودای تو در ارم  
قد آن خاک نوازیم که بر و مکرور  
دستان عیب کیم من که بنویسید  
چشم در خیمه کاراید جان و خیمه  
ایمیزی نیست که مرست در و شایسته  
روز نیست که مردم بر صحرای کیم  
دش در دانه دیدم که نکاست

تا به اندیشه گذرای جهان آید  
کس دیگر نوازند که کیم دجا  
سپه توان شدن از دیدن مرافقا  
مکرم سیر و دتا بود و سودایت  
که به وقت سبی بوسه ده بر ماست  
تا در وقت بکل مای جهان بمانیت  
بکرامل نمک صورت جان آساید  
شم در آینه توان دید مکرستایت  
خیر اسیر و باند چهل از بالایت  
سعدی با گوش کمن بر سخن اعدایت



عاشق صادق دیدار من آنکه است	که بدینا و بختی بنور و ایت
طالب آلت که از شر نکر داند و	تا بناید که بشنود کرد و ایت

**والبیضا**

سلسله سوزی دوست جلوه دام با	هر که درین جلوه نیست فارغ ازین امر
کر زیندم به تیغ در نظرش بی ابر	چین باشد که دوست دوست از حال
کسر رود جان و طلب وصل دوست	چین او گشیش صد جویش خون
دعوی بر نیز کار قوت غلبت صبر	عقل که شمار عشق صبر ازین هوا
مالک ملک و جود حاکم رود قبول	هر چه کند جویش در تو بنای خا
تتبع بر از نیام ز هر بر افکن بجام	کر قبل قبول و ظرف با رضا
کر سوازی لطیف یا مکر آری مهر	حکم تو بر من روان و خور و
هر که بخورد رقیب یا بخنای حبیب	عند ز اش کند مدعی بی وفا
سعدی از اخلاق دوست مرده را بد	کو نه دشنام کو کز لب شیرین دای

**البیضا**

عشرت خوش و بر طرف جوی از خسته	بی و سماع میل خوش کوی خوش
آواز خنک و مطرب خوش نغمه کو بهاش	اما چای و لیمو و میوه خوش است
خواب از خمار با دانه در شبنم با دانه	و شکر و نبات و عسل و میوه خوش است
روی از جمال دوست بصر افکن که بود	و از روی هم نشین و نا جوی خوش
غیبت پر کنایه و سخن زار خواب و	بی که بخار دایره سخن بود خوش است
کو شاد بدست سحر بر اطران گلستان	و عمارتین شاد بهر گلشن خوش

اب از نسیم باد که بر روی کشته زار	مستول بر روی خوشتر است
کو حشر آب که در دستان میشت با ش	ار استام بر سر این کوی خوشتر است
سعدی بخانیزده چه دانی تو قدر این	تحصیل کام دل تبکا بوی

**البیضا**

گفتم که خواب به منم خیال دوست	اینک علی الصباح نظر بر حال دوست
مردم بهال عیب بدیدند پیش	عیدت آن دو ابروی همچون بهال
بارا ذکر لب و بلند التفات	از دوستی قایت با اعتدال دوست
زان بخودم که عاشق صادق نباشد	پردای نفس خشیستن از اشتغال
ای خواب کردین سعدی اگر کسر	یادیده جای خواب بود یا خیال

**البیضا**

کو کسی بروشیدت که دست است	یا صبر بر که بنا گوش و برین
نه بلندیت بصورت که در محکوم	که بلند از نظر مردم کز به نیست
خواب در عهد تو در جسم من اید صفا	عاشق کار کسی نیست که بر بالین
همه آرام گرفت و دست از ناله گشت	دایه در خواب نشد جسم من و پرو
خود گرفتم که نظر بر روح جانانی گشت	س ازین باز گفتم که بر این دین
و آن آلت که در دم رخ محشر اگر	خاصه اکنون که بهار آمد و در و
چون ابرو و لب و چشم و دانه و می	تا اخلاق به گوید که حور العین است
هر چه گشیم از ادعای کالت او	میچنان هیچ نمکنم که صد خدین
اگر بهر چه سپسین تو یا سعدی	با که نر کند نه که باش این است



## ولایتضا

کر جان سبلی فدای جا	سلطت جواب استیانت
سوخته یانت از فرو	مکوی بر سر که در جنت
با انک ز مهر کس نداری	کس نیست که نیست به بات
این سر که تو داری ای ستمکار	بس برود بر آستان
بسر که در دشمن پیاشد	از روی چو ماه آستان
من در تو رسم محمد بنیاست	کز باد سبق برد عنایت
یمن یاد تریشم زان	تا یاد کنم اگر زانست
کوته نظران کنند خنیت	تلیه بر سر و پوشانست
و ابرو که تو داری ای بری زاد	در صید چه حاجت گانست
کهار بدین لطیف سعدی	تسلیست گرفته از بانست
کرد اسطه سخن بخود	در وصف نیامدی دمانست
شیرین تر از شیرین بستانست	آلاء دهن بکر فشانست

## قلعه

معلت همه شرخی و دلهری آسوخست	خدا و نادر و نیک و پست مگری آسوخ
به اشکری آسوخ روزگار انک	که چشم است تو دیدم که شاعری
که دمان تو آسوخ تنگی از دل	دخود من ز میان تو آسوخ
بلا و عیش تو بنیاد زنده و بیخ و روح	جان بکند که صوفی قلندر
و کرم عزم سیاحت کند نه یاد وطن	هر انک بر سر کویت جادری آسوخ

خون خلق فرو برده بود تخته کین  
 بر درون بازار آفتاب فسترد  
 چنان کبرم ازین پس که مرد بخوا

بناش که تنبل که شاطری آسوخ  
 ز پس که بر بدکان تو مشغری آسوخ  
 در آب دیم سعدی شادوری آسوخ

## ولایتضا

مکر سیم کمر بوی زن یار نیست	که راحت دل و بخور مستزار
بخواب در نزد چشم کین من عمر	که کشش بخواب به منم که در گنجار
و کرم جانیه منم که قصد جان دارد	بجلد مضایقه با دوستان نه کار
حیث انک در خور دوست جان	ولیک در غرام مکان داند ار
نه احتیانت این معالمت لیکن	رضای دوست مقدم بر احتیانت
اگر نه از غمت از جایان بر	منور شدیم اویم که غمگسار
در دن خلوت بلغم در نمکند	برو که نه یار نیست یار نیست
پستمر دل سعدی بسوخت در طلب	دلت نسوخت که مسکین امیدوار
آلاء زار و کلتان نمیرود دل من	که یاد دوست کلتان و لاله زار

## الینا

مرا از آن چه که پروان محرم صحرای	قرین دوست بر جا که هست خوش جا
کیسی که روی تو دیدم از عجب دادم	که باز در همه عمر پیش تو شایست
امید وصل دار خیال دوست منشد	کرت بخوشتن از ذکر دوست پرا
جو بر ولایت دل دست یافت لشکر عشق	بدست باش که بر باد و نیامست
بوی زن تو با یاد عیش دال	اگر چه عیب گندم که با دنیامست



خراغ صبح در پانگان کج باشد  
ز دلت عشق تو بر جا که میرد دم  
بزار سر و دلی تباخت ز سپید  
ترا که گفت که حلوا دهم بدست  
نه حاصل در سر من عشق در جان  
ترا ملامت سدی حلال سبک باد

ترا که هر خم موسی گشت در دانا  
بها ده بر سر و خاری شکست در پا  
که که سر و صورت مله باله  
بدست خوش شستم زنده که جلوت  
که بر سر ی که بر سپینی در این سر  
که بر بخاری داد در میان ده پای

### والله اعلم

مرا غایت مقصودی از جهان ای دوست  
جان نام توان گرفت سرخ عالم  
کرم تو در کشای کجا توانم رفت  
ولی شکسته رجائی نهاده بر کن دست  
شمر بر زده خاکم بسا داده شود  
جانم کن که بزرگان بخرد و بر در  
مطاف اگر بخوری خون من روا شد  
مناب لب لعلت حدیث با نیست  
مرا رضای تو باشد زندگانی خویش  
که گفت سدی از آسب عشق بگریز  
که گریبان رسد از دست دشمنان گریز

مرا رجا جان عزیزت فدای جان  
که ای دلی کند عهد ایشان ای دوست  
براستن که بپریم بر آستان آید  
بجو پار که گویم بکیر ای دوست  
منور میر تو باشد در استخوان  
چنین سبک شسته سر کرای دوست  
بهرم از نظر خویش بران ای دوست  
جواب تلخ بدیع است از دمان ای دوست  
اگر مراد تو قلست دارمان ای دوست  
بدوستی که غلطی بری کانی ای دوست  
ز دوستی نکند تو به بجهان ای دوست

### والله اعلم

هر که هر بادا پیش گیت  
دل منه بر هوای صحبت او  
مردا بینه و دوستی و رفقا  
کرد اندر جهان تو می امروز  
باز دیگر سبک کر سید  
بجو ز تنور در بدر پر بیان  
بمه دعوی و غارغ از معنی  
بیش این دم کند غریب  
هر کی سبکی این چنین کس ترا

هر شبانگاه در سرش غریب  
کایجا ترا حریف چون تربیت  
تا ترا گشتی و دست تربیت  
کر مر امونی و هم تربیت  
کین جهان لی تو بر دلم  
که کجا طعمه بود کسب  
راست کوی میان تنی جوی  
نزد آن عیان کد که  
التفاتش کم کسب گیت

### والله اعلم

هر چه در صفت تو گویند زیبایی  
سروا دیدم در باغ تابیل گرم  
ای که مانند تو غلیل سخن آید  
راست گفتی که فرج یابی اگر صبر کنی  
هرگز از دوست شنیدی که کسی شکند  
خبر از عشق نبودت و نهاده بر سر کن  
آن نه شاست که با باد تو انسی دارد  
هر رادیع بر دست نگارنش و لیکن

وای در چشم تو از شوخی در غمایی  
قایمیت که چون تو بد لار کب  
نشان کن که طمطمی بگر خای  
صبه نیکو کس که را که ترا ناپیست  
دوستی فت و ان دل که نیکو  
هر که او را خبر از شفت و در سوای  
تا کموی که مرا طاعت شاهی است  
هر کس را نشان گفت که بنای

کشته بودی همه نقد و در پید و موس  
سعدی آن نیست و لیکن حذر زبانی



سزار سنجی اگر بر من آید آسانست سفر دور از بنای طایب دور اگر تو جو دکنی جو نیست تربیت است اگر نکار مرا خون من بخوارد زنج ز عقل من عجب آید صواب که یاز من از نگار تو دور افتاد و اعم نه عجب عجب دوان سزای محنت بر من جملحتی که ندانند حظ و جانی کان بزد که در باغ عشق سعد پیر مرا بر آید خاموشی چون اولیتر و نا آبروی گشته و نا از کف	که دوستی و اداوت سزار خدایت که خادش است محنت کلفت در کجاست و که تو باغ منی داغ نیست در کجاست محالست نکتم آن کنم که فزانت که دل بدست تو دادن حلال در کجاست که هم سزار نباشد که داغ جویانست که در کنار تو خشنود چرخ آریانست شاد و بی که میان دواب و انبانست نظر سبب ز تخم آن و ناریت نیست که جلن بشش خرمند غدا نادانست که هر چهل کعبه آرمش در امکانست
---	---

و لایبجست

یار من ای که لطف خداوند یار دوست در بای عشق را محبت کنار نیست در عهد لبلی از من چون بدید صاحب دلی نازد درین فصل نو بهار دانی کدام خاک بر و رشک بی بر باد و رگمن که صورت او عقل من پیر که دیگران منظر زیبا نظر کنند اینم قبول پس که میرم بر پستان	بیداد و داد قبول اجبار دوست در هست پیش ال حقیقت کنار نیست و من بر غماست که که دوز و کار اگر که عاشق کل مجروح خار او آن خاک نیکبخت که بر هیکل او عقل من میبرد که صورت نکار او ما را نظر بدست پروردگار او تا نبینم کنت که خدمت کرار او
---	---

بر جوی مرادی و درویشی و بیلاک  
سعدی رحنای دوست طلب کره خط

آنز که صبر نیست محبت نه کار دوست  
عجبند آن کز که دای خداوند کار

و لایبجست

آفتابی سبک دل سپیم ز تخم آن خند خار در پای و کل از دور بحسرت سراید کوش در گشت شیرین تو دال آساید پیم آنست مادم که بر ارم سراید ز سپر ناز براری ز کریان براید ز یک دست تو نه بختیست که خون دلا سعدی از دست تو از پای در آید در کجاست	تو را داغ و ما از تو در شان ما تشنه باز آمدن از حشر و حیوان ما چشم در منظر مطبوع تو حیران ما صبر سید او جگر خردن بینان ما ما در جودت سه فکرست کبریا ما حزون خون دل خلق بدستان ما طاف بار ستم تا کی و بجران ما جفا
---	---

حرفه کذاک

ایان مکر ز رحمت محض از من لطف آدمست در حق ایشان و کبر آید سوزشان ز لب لعل بوی رضوان مکر سراج و نور و سبک پندام آسمان تا زنده شکست آب حیره بر لب ایان نظن سن دست که اسبب ز تخم آن این کرد کلن چند روز بر و ز از درخت کل	کارام جان و نرسد و نوزد پسر اهنی که بر قد ایشان برین شیرین لبان شیر که شکر مزه کاشن حریان بساحت دنیا حوسل لبکن بر سر سایه طوی عزم اند کو تو لهای چشمه و گرشر تکبیر تا در رسید که اول رسیدند دین برستان سوز مکر کل غنیم اند
---	---



این لطیفین که با گل آدم شسته اند  
 آن قطبای خال چه موزون منادان  
 بر استوای قاشقان کو بی سبزه  
 با قامت بلند صبور خرامشان  
 سحر تجمیع وزن دنیا گوش شان  
 زیشان توان بخون جگر افشان  
 دامن گشای حسن لایزاله غم  
 در باغ حسن خوشتر از ایوان درخت  
 با چایگان دلبر و شوخان دلزب  
 هر ساحتی که بوی شبنم غزل  
 زنده اگر بدانه خالی نظر کج  
 سرش بدان دینی دین می برید  
 تا در گرفت دامن سروای و صندشان  
 بر خاک بر نشستن سیدی عجب  
 عذراست سندی بت سنگین بر

وینج من که در تن عسل امیده  
 دین خطبای سیر چه زرد  
 بالای سوراخ هلالی کشید  
 سر بلند و کلج بشوخی روشد  
 کمن سونان سحر خین کمر و بر  
 گسیودگی بخون جگر پرورید  
 کاشته گان حین گریان  
 سرخان دل دین سوس از دل کج  
 بسیار و فدا و اندک میل  
 نشینم ام که با نصیحت شنید  
 ساکن که دام زلف بران کسترید  
 پس زاهدان سبرای چه خلوت  
 دستی که عاقبت نه بدندان گریز  
 مردان چه جایی خاک که در جوی  
 پیکار کان کمرت سیمین برید

ایضاً

اخترانی که بش لطیف راه آید  
 مردم از قاتل عداک بریزد جان  
 تا ملات یکنی طایفه رستند  
 بی علم که گرای تپا شاد روی

پیش خورشید حالت که شد  
 پاک بازان بر شمشیر عید  
 که جال تیره بپایند به نیا آید  
 هر کمان از درو با مت تپا شاد آید

دلق و سجاده و ناموس نجی نه دوست  
 در صورتی سالوس و تپایی برکن  
 بی ندانم خطم و درخ و سودای  
 آه سندی جگر گوشه تشنه خون

همی دران تو در قصه و نیا آید  
 کاه زین ره ادب آلت که کیتا آید  
 هر کجا خیمه زنی اهل دل آید  
 خرم آن روز که از خانه بصره آید

ایضاً

اگر تو بر شکی اوستان سلام  
 نزل و دخم مایه کراتاق آید  
 پتخ اگر بزنی سینه در نیج بر کردی  
 مرا بکند سینکن که خود گرفتار  
 جو سرخ خانه بسکرم زن که از نام  
 یکی بکوشه چشم المات کن بر ما  
 که گنت بر رخ زیا حلال نیست  
 زمین بر کس که توی دم بند نیست  
 دایان سنجه بدر و نیم او صبا  
 غریب ق و معرب تپا شناسی تو  
 من از تروی نه هم که شرط عشق  
 کان مصایقه ماد و تشنه مکن

که جو فالح با شد که بر سلام  
 ز دست دوست نشاید که اشام کند  
 جو روی باز کنی با ذت احترام کند  
 لولیه بر سیر اسپان بد بکام  
 نه چشم که مرا می خند دامن کند  
 که پادشاهان که که نظر به نام کند  
 حلال نیست که با دوستان حرام  
 نظر روی تو شاید که بر دامن کند  
 لبان اهل تو دق که اقسام کند  
 غریبیت که در شرم مقام کند  
 که روی در غرض ویت بر ملا م  
 که دوستی نبود در چه نام کند

ایضاً

یروی که سنی از حرم پیا ساید

نزار با دیه سبست اگر به می آید



طریق عشق جابر دقت و جان بازی اگر تیام بر آید ستاره ییانی دور گریز نیست لیکن از نظر زخون عزیزم نیست بایه و رتن مگر بخیل تر بادستان نه سود ندای جان تر که جان صبح داری هزاره و خزان بر آستی نرسد حدیث حسن تو و داستان عشق مرا شال سعدی و عودت تا نسوزد	دگر چه چاره جز بازورمند بر ناید چو ماه عید با گشتهاش نماند کجا آوند اسیران که بند بر پاید ندای دست عزیزان اگر بیالاید مگر شهر تو بر عاشقان نماند سلام حلقه بگوش آن کند نبات تو در سر بر آسمان سایند نه از لیلی نمون سپرو بغیرانید جفاکت از نقش دم بدم بیاساید
--	---

**والبیضا**

دلر پیش و جودت سر خوان شهری اندر طلب سوخته و آتش عشق خون صابج نظران رنجی ای کعبه گاه گاهی کدز بر صند و لیسو خنک همه زخم زدن ریشیان تو دندان حرفهای خط موزون تو سر زدن در چمن سر و جانت و صند بر خاک دین امیران ملاحت که تو پی بر خلق بند کا زانه گزیرت و خدمت ز کز چو دشمن حلقه زنگنه طالب دوست	سرداران برده سودای تر خاک خلق اندر هوست عرقه و آریای قتل ریشیان که رواداست که که شایست بگرند و دعای تا کوی که اسپهان کند تو کند کوی از شک سیه بر کل سوری اگر آن قامت دنیا باسی نمید شکات تران رفت که ایشان حلقه از غیش و رنوازی نمید کسب و بار و کل خار و غم و شادی باغ مزین حواری کا سیدان
--	---

غمل از تو گویم که تو در راحت پس نرسد بکبار روی حال کجا در پیش سعدا عاشق صادق و ملا نگریرد	نشانی که عکس بر خنکال اند که ضعیفان غمت بار کسان ستمند سست عدلان ارادت ملاقات
---	---

**والبیضا**

او چشم مست تو که خواب صبح بر خیزد چگونه انس نگیرد با تو آدیان خانک در رخ خوابان حلال علامه آن سردایم که از لطافت تو قدر خوششانی ز درد بند قرار غل بر رفت و مجال صبر ماند مرا کوی نصیحت که پارسای عشق ضابطکم قضا اختیار کن سجد	بزار که هر گوشه ابرو بکسزد که از لطافت و غری تو خوش نگردد حلال نیست که از تو قطره بریزد بهر مزات که پیشش پای خیزد کز اشتیاق حالت جفا شک می زند که چشم دزدان تو از خد بدون دلا دو خصلت که با یکدیگر نیامیزد که شرط نیست که بازو زمد سیزد
--	--

**البیضا**

مطرب بلبس سار و زمره عود دوست بدینا و آخرت توان تو و زویم و بر آدایت حمت ده که از وجود و شمیم خوش روز گلستان و نوبهار چه خیم باغ مزین حواری کا سیدان	خادم ایوان بسوز بسوز عود صحت یوسف بر از در اتم سجد دوست در آید تو در بطالع مسعود چون حرکات ایاز بر دل بخود خیزد که تا بر کنیم دامن مقصود برنج سر بر کشیده نغمه داود
---	--



نویا و دوست دل از عباد سعیدی  
رنجیده در بزم شاد بود غمناک

### قصیده

هر که می با تو خورده سیرده کرد  
نرم سر اگر در مذاق من ریخته  
آفرین خدای سپردم زنی  
لا یق حذمت تو نیست بساط  
خواستم گفت خاک پای تو ام  
و دشمنان در محالیت گرفتند  
مرد عاشق ز پیش سیر بلا  
گفت در راه دوست خاک نباش  
هر که بر کوهی مرادی نیست  
سعید صاف وصل اگر بپوشد

### حرف المذال

اگر دست دل من تنها بید  
لحم بران بهریت تر ازین قیمت کن  
سروبالای منا کریم سیر کردی  
چون تویی جرمی در لطف آید  
ز آسمان سبک دم از پیش پای  
بر سر خوان لب است جرم در ویش

چشم خون ریزم اگر قطره خون حوا  
بحر بند بوم اگر مصلطه نشود  
سعد با کنگره وصل بلندت ویک

بر العجب دارم اگر سیل بدریا نرسد  
خار بر دارم اگر دلت بخار نرسد  
تا سر اندر هند دست با بخار نرسد

### وللایضا

از دست دوست سر کشتای شکر  
دشمن کز استین کل افشاید  
ای خاک پای دوست جگر از دست  
شرط وفات آنکه چو شمشیر برسد  
یارب هلاک من کنن الا بدست  
ز جان می و کبریه چارگی نیست  
اسه نهادیم تو دانی و تخت و تاج  
شاق را که پسر بود و بر وفات  
ما ترک جان از اول این کار گفته ام  
آن کز بلا برسد و وقتل غم خورد  
بایم چکان نتوان گفت سوز عشق  
خاواک شک سعیدی نگاه دار

### ایضا

آن نه عشق که از دل بر جان آید  
کو برود زبانی سلاطین  
و آن نه عاشق که ز معشوق میان می آید  
آنکه از دست غلامت برغان می آید



گیتی هر که درین در طه خون خواران  
 یاساز که درین باد سپهر گردان  
 چشم رغبت که بیدار کسی کردی باز  
 عشق آت که بخویشین از دود  
 حاشی که من از تیر بگردانم او کی  
 کشته بید و متاع نشاند که کیت  
 از دود با تو چنان انس گرفت ترا  
 شرط عشقت که از دوست سگایت  
 سدی این سر را به تزیل و روی

نشیدم که دیگر بکران می آید  
 دیگر از دوی خسرو نام و نشان  
 باز بر هم نه از تیر و نشان بیاید  
 پیش شمشیر بلا رقص کمان  
 که بدانم که از ان دست و کان سیاه  
 کاین حدک از نظر خلق نشان  
 که ملام زمر خلق جهان بیست  
 لیکن از شوق حکایت زبان  
 آتیه هست که در دوازده سپهر آن

### در لایض

ازین قلع سپرد تا بمن چه رسید  
 بگرد پای سمدت نیه شد شاق  
 همه خطای منت آنچه سپرد و برین  
 پاک که کربس گریان جان رسد  
 که دید رنگ بهاری بزرگ رخسار  
 رقیب گیت که در اجرای جلوت  
 زهر نبات که چینی و نظری دارد  
 جو خرد از لب شیرین سیاه بر دهر

وزانک خون دلم رنج تا بمن چه رسید  
 که دست بویس کند تا بدان من  
 ز دست خویشتم تا بخویشین چه رسید  
 ز شوق ابر که کنم تا بهر من چه رسید  
 که رنگ کل سپرد تا بیا بمن چه رسید  
 فرشته ره نبرد تا با بهر من چه رسید  
 بر دق است آن تا ازین سپرد  
 بکار کن که بزراد که کن چه رسید

رسید نامه سدی هر که در افاق  
 اگر خبر نسوزد با بمن چه رسید

امروز از فراق تو دیگر نشد  
 پیش احتمال شک خجسته و غم  
 افسوس خلق می شنوم و در قنای  
 شانه من بدانه حالت میبدم  
 کسم کی بگو شد چشمش نظر کسم  
 ای دل گنمت که غمان نظر نمای  
 ای روزگار غلامان سپرد  
 آن مدعی که دست ندارد و بند  
 سدی غمت بوضع بخوانم

ای دیده پاس دار که خستین حرام  
 کز رقت اندرون ضعیفم و جام شد  
 کس بخته بمن که در سر سودای خام  
 کاین دانه هر که دید گرفت و دام  
 چشم در و جانم در زیارت تمام شد  
 اکنونت افکند که ز دست لکام  
 سدی با حقار و اراوت علام  
 این بار در کند تو انا و دام  
 حد آخر آمد و دفتر تمام شد

### در لایض

اگر سدی بیای تو با  
 و کز خورشید در مجلس نشیند  
 که دارد در سر تست که کاین  
 بسا داد و بود غارت و اسلام  
 برای خود نشاید در تو سوت  
 و د عالم را بیجا راز دل تنگ  
 یک امر دز است مارا قطع ایام  
 خوشست اندر سر د توان سوا

بجز نمد دولاری تو با  
 بنده ادم که تمای تو با شد  
 که چون اسیر وی زیای تو  
 همه شیر از نغای تو با شد  
 همه سازم تا رای تو با شد  
 بزودن کریم تا جانی تو با شد  
 برای صبر سحر دای تو با شد  
 بوی انک سودای تو با شد

هر سدی بخواند من از دست  
 همان بهتر که در پای پیس نماند



از تو دل بزم گنم تا دل و جانم باشد که نوازی چه سعادت به این خواهم چون مرا عشق تو اندر دو جهان باز یتیم قرار تو زنی زوت زدم کرده نیامت جو سپر از خاک طه بدارم که ترا خاطرات خیالت بزم هر کس را زلفت خشک قنایست خان برافشانم اگر سعدی خوشم خواهد	یکشم جود تو تا جبهه و توانم باشد در کشی زار چه دولت به از انم چه غم از سر زش به دو جهان باشد جام ز نزار تو دمی قوت دوام با کسر دسردای تو برداشتم جانم تا شمس عرم اسرار منام با من خود این بخت ندادم که زبام با سراپن دادم اگر طالع انیم باشد
---	---

بخت در نیامی دولت سکر بژد سوی تو بیج طبعی نبرد که سر نازد الم از غمت زانی نوازدار تالار که نه من ز دست عشقت سرم نبات جان	یخ که شاخ طوی سینه بر یزد ز پله تو هیچ مرغی نبرد که پر یزد مژد یکدم آب حشرت شوا اندازد تو مرا کش که خونم ز تو خون تر یزد
---	---

مکدشت و از من آتش در خرم سکون خو کرده بود غارت عشقت حوالی دل دیوار در با شس درایم از غوان دیوانگان خردای لبست در سپاس	دریای آتشم در دین موج خون زد ازم یک سنجون بر ملک اندر کجا ره جان قرائش در کشم در سبز عاقبتی بود ایام از خون دست محبت ایجا خرقا عشق خون زد بارب دلی که دردی پروای خود بخد
--	---

دست محبت ایجا خرقا عشق خون زد کاکس رسد دردی که ز خون قدم	بارب دلی که دردی پروای خود بخد سعدی ز خود بدون شوگر مردا بخد
---	---

بخرام سادست صبا صبح زان روی و خال لسان برکش ملک خلیق به پیش روی تو آشنه سمون موی از عارض فرخنده خون زک آن دار ناچار غم در پای جان بر بیت ای کل ما هست رویت یا ملک قدت لعلت باری بنیاد و لهری کرسی صحیح سعدی خوشد میندی تو دل نای پند	برقع بر افکن تا بهشت از جور پیر کند پیش رویت آسمان از خاک زبور ای آن نمند در کوی تو کجا دل از انگشت غیرت را بگو تا زک عبور وانکه گری پروای آن کز پایست بناست کز تاملک از مریک بر کند واله شو کجک دردی طاووس شمر کو خیمه از پهلوی تو سر دای عشرت
---	--

بنا پس خرد شدن که در بند هوا تضاد لازم است آنرا که بر خور شد نمل جابج عشقت اگر طاق بری مواد از نگو رویان خندیشد زبک اگر قادیون سرود آید شش در خل بیارای باد نوردی نسیم باغ پروری تو دلم و تما شای کجا بر ما شایست	دران صورت که عشق اند فرامندی که همچون زرق در سرش گرفتار هوا اند که باز نازنین بردن بجور پادشاهان پاک روی آن داری که طفت در قفا چنان صیدش کستد آن بش که فردای که بری غنچه آینه شش سوی بارمانند نخشا چو کمرابی که از یاری جدا شد
---	--



جوابم گوی دزد جرم کن برستلخی که نخواست روی دیگر نمی نام که روی از تو برگردانم خامت گوی بجا صند اند حال سعد بر اگر بر هر سر گوی شند چون توئی جمال غفل و مجلس امام الشریع رکن الدین کمال حسن تپرس چنان آرات عالم سده عالم دعا گویند و سدی گهرین دل	کیه دشنام از لب لعلت بشیرین تر است محوه زینار بر جانم که دردم بی در مگر وستی که در کوی بروی ستلا بجز فاسق نه نپذیرم که قیسی پارسا که دین از قوت رایش مصطفی که تا دوراید دایم بزد و چش درین دولت که باقی باد تا دور تبار
--	---

**ابن سنا**

ترا خدایک زمان با ما سر محسبانی باشد دو چشم از در پشت فراغ از حال درو ملک یا حشمه از یی بری یا لبت خود پروشان ساختن یی رویت نیاید جانی در پت مشون یی آب کران سده شب یی برم سوادیری غلغله چرا بر خاک این منزل نیکرم تا بگریه	جو هست خاطر رفتن بکسر تمام مگر ز غمی خویش نظر نامی با که بر کل بن کل سوری چنین زبانی شد که ارا بر سر کوی سوادیری باشد عجب میدارم از آهون که خون دیار بش سوادای سعدی مگر سوادانی و بسکن با تو آهون الایم کسیر
---	--

**ولایت**

تا کی ای دلبر دل من بارشایی کشد کی نیکی تو آن چو دل زودت رفت سرد بالایی مشاطه چون کلای چمن	ترسم از سهای اوالم بر سواهی کشد عاشقی باید که روی اندر نیکیای خاک پایت ترکس اندر چشم جفا
--	--

روی تا چکانات بنای تا داغ عشق شد در پیشش تا دم بشیرین زب دل نماند بعد ازین با کس که کوه خود آ	آسمان بر چهره ترکان نیهای کشد فته انگیزی جو زلف سر غنای ساحر حمت بمقتا طیس زبانی کشد
---	--

**الهی**

ترا سماع نباشد که شور عشق نبود جو هر جوی رسد از دست اوست نیسم با صبا بری یارین دارد یسم کدشت دنگه کدشت کوشه بصیر خواستم احوال عشق پوشید سوار عسل که باشد که روی نماید پام من که رساند تحمیش کوه شی نرفت که سعدی بداع عشق	کان سبر که براید ز خام هر کز دود بیان شربت نوشین و تیغ زهر آلود چه باؤ خواهم از یس بس جود که یک نظر بر ایم مرا زین بر بود در تکل ستر انتم آفتاب اندود دران مقام که سلطان عشق روی رضای اوست کرم خسته دارد آرد و کرب آمد و چون یی تو روز خواهد
---	---

**ولایت**

ترا سر لبت که با ما سر دخی آید که ام دیدم بروی تو باز شد خزاین قدر نتوان گفت بر جمال تو چه جور گزخم چو کان زلف شکفت و کز نرادر گزند آید ای محبوب من از حدیث تو توبت کنم زبان	سراوی که صبور یی از دین سیغ اید که آب دین بر دیش خود سیغ که مسر بانی از ان طبع و خونی آید بر او شاد مسکن هر کس سیغ بد از غمت که گویم تنگوست که سیغ حاصلم ازین کنت و کونی
---	---



کمان برزند که در عود سوز کینه من	بر آتش معینی که بر نمی آید
چه عاشقت که فریاد در ناگشت	چه علیل است که از دایه و سوس
بشیر بود مگر شورش عشق سعدی را	که سیر بود و تغییر در دمی آید

### ولکس

جکذ بستن که بر جوهر بکل کند	دل اگر شک شود مهر بدل کند
دل و دین در دو کارد و بسیاری	پسرو جان خواه که دیوانه نخل
سحر گویند مراست درین عهد و یک	چشمش آن کرد که اودت سیل
عسرتی در بحر عشق تو خان مصیبت	که بسا که ز در یام بسا حل کند
بگلستان سحر دم تا تو در آغوش	بسیل اودی تو مید طلب کل
که با دوت جو سعدی نفیسی خویش	بجز او در نظرش از بکل کند

### ولدر ایضا

چه سورت انکه بالای کاید	عنان از دست دلایم ربام
که ز ادب صورت پاکیزه ر	این صورت ندانم تا ج زار
اگر صد خوشن چون قوس در	به چشم آب در چشم من آید
بکسانند عهد ناما ستاد است	و گر گوی کسی سم در دایه
در ازی ش از اخسکان سر	که خواب آلوده را کوه نماید
مرا باری که ز پرار عشق او نیست	اکسری بند دم در بی گشاید
را کن تا بسیر دنا ترانی	که با سر نچکان دور آراید
نشد خون سعدی بی سبب بخند	ولیکن خون مراد اوست شاد

حسن تو دایم بر من سوار نماز

ای کل خندان تو شکسته میار  
حسن لا ینزله ایت بکارین  
عاقبت از لعلی رانده و ز بخار  
یار که شست آنجه دید از غم و شای  
هم بدید روزگار مراد است  
سعدی شورید معیت سوار چار  
شود عشق اختیار اهل هنر نیست

ایضا

ست ز جادو در عمار نماز  
خاطر لبیل که نو بهار نماز  
تا تمامت بر و نکار نماز  
ست از تو بر خاطری بنار نماز  
مکدر و اسال همجویت رفتن  
درند و روز و روزگار نماز  
دری خیزی که بر فسترد نماز  
بسل جو قضا است اختیار

### ولطایب

خواب خوش من ای سپردت خوش حال شد	نشد امید عمر من در طلب و خیال شد
گرفت اختیار او غالب عقل و صبر من	آل محب زبردت گشت این یه بای
برین اگر حرام شد وصل تو نیست بولعی	برالجب انکه خون من بسر تو چراطی
پر تو آفتاب اگر برسد کند مهلال	بدرو جو من حرا در نظرت هلال شد
زیند اگر طلب نهی کنی خوش یک مضر	انکه نزار و بنش منم چاه خال شد
طرفه دار اگر ز دل تغیر بجزوی	کا تش دل حوشده ز صبر و حال شد
سعدی اگر غلط کند تا غلط کان	کو نه بر کم و گیران نده و زل و خال

### ایضا

دل از جو پس با بر سیکر	طیرین مردم میا و بر سیکر
------------------------	--------------------------



بهای عشق خدا یا ز جان ما بگر بمی گزایم بی سوزم و شکی نیست وجود خسته من زیر پای جگر روایت گر کند یار دقوی یار چشم چاشد ابرو فادست گزدم سرخ سیدی در دوزخ قرآن	که جان ما دل ازین کار برنگرد که پرده از رخ اسرار است خجایی یار لبه یار لب جو بار غم ز دل یار بر نیگسند کرم زدست ییگار بر نیگسند طبع زرات دیدار است
--	---

و لایضا

سر جانان نهاد و به که در آفت جان نیلانی چیست تا جایی غمان از کعبه نذر ابرو از آری سر سوزین پری رویا چرا نشان شوی از مردم نحو اسم ز من از دنیا مگر در پای دیوان کر از رای تو برگردم خیل و ناخودم بدریای غمت غرقم گر زبان از سینه جلقم خلایق در تو حیرتند و جای حیرت بیان را دوست داد و صد گریه خوشتر از جان و دین بی پروا	بیان کر صحت جانان بر این خشت در راه شاقان بسا که مرش در میان جان و مرش و آن و یس لخمی بی آنست که مردم غمان که تا در وقت جان و آن مردم بر آستان روان از من نشان کن که توانست و توان گر نه دشمن از دشمن که تیرش در کان که را بر زمین بپند و به بر آسمان بیان یک سر سویت و سویت تا بیان ولیکش شیرینش با جان باشد
---	--

و لایضا

سیدی چو تری با یار باغ بیاراید دردم به بخشان سیدی سوزاید
---

در دم نمکند در فم غمی آید خندان ال مشتاقان بر بود لب لعلت کرم و سودای می دارند و تنای پیش کرم و درد و قطعاده پای ییگار ترسم کند لب لباب و فادست برشته غماید آن هر کس سنگین ساقی به دستان و دطرپ ارد برند چو اسندی از عشق سیر	که تخم سینه آنم فرزند پری زاین کند سهر کنون دل فیت که بر باید من شمع زانم تا دوت به فراید سبقت دلی ترسم که دوست نیالان تا غزل عشق من از دیده نه آید باشد که جویا ز آید به کشته غماید کاین سهر غمی نزدین عهد غمی باید من مستم ازین معنی میباریکه
---	--

و لایضا

سرت اگر در غمی عالم بهم آید کر پرتوی نوریت در کج خاطر اند کمال دستداییدی بردت غایتان گفتی بکام روزی با تو دی برام عاشق گشتم ار چه دانسته بودم کوئید دوستام سرد او ناله تا دل رفت و صبر و دانش مانده ایم سودی ز سوز سینه مردم جان نالد	خاک وجود ما را کردار عدم خلوت نشین جان را آواز حرم تارم روان غم را خار از قدم آن کام بر نیاید ترسم که دم بر آید که تخم عشق با زنی شاخ ندیم بر آید سود از عشق خیزد ناله زغم بر آید که غم غم تو باشد آن تیرم بر آید که سوز ناله او دود از فکرم
--	---

و لایضا

سختی گزدم آن سوز روان باز آید راست کوی من ناله روان باز آید
--



بیر بودم ز خوار فلک دور زمان  
بخت بیره وز که با من محضوبست ی بود  
دوست از آمد دشمن نصیب  
شرد گمانی بای دوست که بخت  
با و از بخت ندادم که بصلح از درین  
تا تو باز آیدی ای مونس جان از در  
عشق روی تو خرمست کمر سعادت  
دوستان عیب بگیرند و ملالت کشند

باز پناه سهم بخت جوان باز آمد  
با دادان زدم به صلیح کمان  
با و زور عسلی و غم خزان باز آمد  
دل گرانی بمن ای جسم که جان باز  
آن بت سبک دل بخت کانت  
هر که در سر موسی داشت از آن باز  
که بسودای تو از هر که جان باز آمد  
کامین حدیث است که از وی نتران

### اولا صیغ

شیرینان آن بت عیار بگرفت  
بتان غار عشق که تماشا که دست  
سبل نشاند بر کل سوری که کشید  
کی ریشویدش و انم که خود رگبر  
آن دم که جزدن پریشان بر نکند  
هلاک آید پیا بان عشق خواهد بود  
کنجیت در درج عشقش آن لعل  
چشمش قبیح غم خون خوار خرم  
آتش که دست باطن سعدی ز سر

در میان عسل شکر با بگر  
پرنز کس و بنفشه کلنار بگر  
عنبه نشاند کرد حسن زان بگر  
با کس سخن نگوید و در فغان بگر  
صددل بریر طره و طرار بگر  
بکاست مرد که با ما سر بگر  
بالا رنج حلقه زده مار بگر  
شری گرفت قوت پادشاه بگر  
سوزی که در دست ز اشعار بگر

### الاصیغ

کدام چادر و بسکالم که با تو در کسیر  
ز چشم خلق قیام سوز مکن  
دل ضعیف شوق زور با تو در کسیر  
چونک عشق من نشوید بکسیر  
بخت بر کردی صفتش بر آید  
ز سوز نای که کسار من قلم کسیر  
ز چشمست تو شهری لعل بر آید  
کر از جای تو در کج خانه بکسیر  
کمن که روز حالت سر آید ای سیر

بخت ددم که دل من از تو کسیر  
که چشم شوق تو را عیشی خد کسیر  
که پس ترعت صابری سیر کسیر  
که گز بخت و ای جهان شکر کسیر  
بر و نه بگری ز ندکی و سیر کسیر  
که در نی آتش سوزنده و در کسیر  
که سر تو جهانی بیک نظر کسیر  
جالت از دید و بایم قیام کسیر  
بسی بدست دعا و انش کسیر کسیر

### الاصیغ

کسین کند که دل از یاد عشق دارد  
که کت من خری ارم از حقیقت  
اگر نه عالم نظر که چرا بکسیر  
بلاک با به بیایان عشق خواهد بود  
کر از تناید تر آید از عفت بکسیر  
در کشت خستد کشت عاشق بکسیر  
از آن که در ای و سپاس بکسیر  
از بیغ نای که بر خاک می نهد بکسیر  
عوام عت کسیرم که عاشق بکسیر  
نظر نروی تو انداختن خواست بکسیر

کر کسی که دل از شیک بخت دارد  
که دروغ گفت که از خوشن خبر دارد  
که از عشق ای ازون با کی نظر دارد  
کانت مرد که با ما سر بکسیر دارد  
که عاشق که اندیش از خطر دارد  
بغیر دوست شاید که دیده بکسیر دارد  
که از بخت اندام که بوی بکسیر دارد  
عزیز بر سر و بر چشم من که در دارد  
که ام عت که سعدی خدا این بکسیر دارد  
که خبر تو از عفت عالم کسی و کرد دارد



# والله اعلم

کسی از کند که زیاده و زیاده بر کرد  
یکدیگر که نشاید که شد و شد  
نیکو خیم کسی که خیل و خیل  
بوی تیغ اجل است است نزع عالم  
نیز رنگ جواد است نواز و جلال  
دل نمائندگی چون حبیب نرساخت  
کراز و یار بخت نلواست سیدی

کینه هر آنی چون روزگار بر کرد  
غایتش نیکم کرد و خار بر کرد  
خبر و رست که بجان و بار بر کرد  
که نم کشد بخون چند بار بر کرد  
خوشن قدر که به پهلوی و بار بر کرد  
که در و دیده و پا قوت و بار بر کرد  
کان میر که قیسی زیاده بر کرد

# والله اعلم

مر ابعاف آن رخ که کین کشد  
ملطفت اگر بخشد برادر دل بر  
اگر چه زن چالست و دل دوست  
که راست و خوشی این حسن بماند  
براک قوت کای ندکی و پیر نهاد  
کینان قباب کشد هم که ترک غش  
شبه عابد لایم با که پیر است  
بدوستی که گرم و خیم سوخت  
نیکویش برایت یار و یار  
نجدت که تیغ خیم ای سیدی

جو جمع سوخته روزی و این کشد  
نیکو اگر بستم و سوزان کشد  
مرا عجب بود کالج و دین کشد  
و کور که خنجر جانش تاج کشد  
لای عشق که فرمود که کین کشد  
نشد آورد کشد عاشق این سخن کشد  
بر احوال حاجت کین که خود من کشد  
عجب نماید اگر تیغ تیغ زن کشد  
بسی تامل که عبرت و جو من کشد  
بر ازان چه که بر دانه خویش کشد

# والله اعلم

سوت ز با کین که چنین رسم آفت  
کرد خیال خلق پری و بار کرد  
انداوه و ترسد و بلم ای دوست  
چه از معنای این به که دوستان  
نیز تیغ را تو سلیست و مزبانی دس  
در تیغ نیست مرا سرجه هست در طلب  
چرا و چون نرسد و نه عاقل را  
که آب سینه سیدی رسد محضرت

کاش که سبب حسن روی تو عالم آید  
فرمود و نه نادی آدم آفت  
دایم نیکویش که چنین دل کم آید  
که دینی سبب و دوستی نبراید  
که مرده راه نیست روان نبراید  
ولی چه باشد و جانی چه در حساب آید  
که مطاوع دوست تاج فرماید  
چه جای دوست که دشمن بر دخیل آید

# والله اعلم

کز نسیم سر بر روی من دارد  
پای سر و در آتش و اند لاله و کل  
کلاه نموده بپوشد آتشی که عار  
در سر من و با این عافیت ز نهار  
کر بد و دلی باز نموده ام یارب  
ز سر مار تو سیدی جو خنجر کل در اند

که راحت دل امید و آرزو دارد  
که شمشیر کل قد نکار من دارد  
طراوت کل و بوی بهار من  
بدین جو سپس که سر خاکسار من  
که ادم دامن محبت غبار من  
دل تسخیر که بچار بار من دارد

# والله اعلم

من چه دیای تو ریزم که خورای تو

سوز خیرت که تپانده دما می بود



خرم آن روی که در روی تو باشد  
از همه اخزای من پسین است  
تا آنجا که شد ای سر دروان در  
نهایت آفت که مادر سرد کار تو رویم  
من پر دانه صفت پیش تو ای چرخ  
بجست آنکه ترا دید و حدیث تو  
خوش بود ماله و دلسو حکمان از  
کد دنیا و مافی آن سعادتیست

و من میباید که آن وقت که رای تو  
که نه آن من معلق بهوای تو بود  
میستحکم می چشمم که تجاویز تو  
هر که اما که باشد جوی تو بود  
که نسوزم که من نه خطای تو بود  
که همه عجزه شتاق تو ای تو بود  
خاصه روی که باید و دای تو بود  
یادش پیش من مان به که که ای تو

در وصف

نه آن شب که گس در کان کجند  
کلاه از تو کبر نه کس بر کشا  
ز من شکایت بجوان میرین در  
چه حاتم ز کل نرم و لیس را من  
چو شرعش پاید تر از دل ماند  
نماند در سر سعدی زبانک رود و

بیا که پات که کردن در هوا کجند  
که چون تو سر دذاتم که در جا کجند  
بگو که گیت که در خلوه رصف  
بیان خرد و شیرین شکر گی کجند  
در دل ملکیتی چون دو پادش کجند  
بحال آنکه و گرا بر نعمها کجند

در وصف

وقت آنکه که صفت اید و نیز و سر  
ناکمان باد تران آید و این رخ  
پایم از رخ منوار می خواهد

قدت از منطق شیرین سخن که سر  
که تو چو بی ازین کلین خوش بود  
خنگ آن که که زیاده و نیکو بود

هر سرایه سیدی سخن شیرین بود

وین از و ماند دایم که چه با او بود

در وصف

میسار دلی اید که عشق میسر  
و انان که دلی دارند آراسته  
تا سیل غنای آید سر بلبل  
آغز نه بنم نهاد در با وید  
بی که چه من میازم با بر خورم از  
فصلت اکرم خوانی عدلت اکرم  
تا دل تو میویم زامه بر بستم  
معدی نظره لذت کوه که که میزگر

وین شور که من دارم با عین  
کر سر دو جهان دارد در پای یکی  
و در شیر بلا آید و یواز نه  
عشق لب شیر نفس بس سرور و کینه  
یا یای زبون باشد نه حد که نسیم  
قد تو زان آن که ز جو تو کمر نه  
جای که تو شین لب سر که که  
و روی که دانی در دانت او بود

در وصف

ای سر دل بادی شیر و لیدیر  
تا تو مصورشیدی در دل گیار من  
ع که که من که چند در می خوانی  
لست ز تحیر زلف زود شیا بد خلاص  
چون تو بی نگار و سر و تن شیم  
فانت و نیای سر و کان همه و شیم  
که نرم مار دوست گیت که مانند او

از همه بماند که بر دل تو بماند  
جای تصویر غایت دیگرم اید من  
چون زرد من من و دارم که نزد  
و بر بر اید بکشد سر که فرد شد  
هر که در و بیکر و مرده بود با صبر  
است بصورت بلند لبک معنی قصیر  
که که بچلاف سر که که دارد نظیر



هر که طلب کار دوست روی سازد  
بوسه و شمع وار بر قد و پیشانی  
سعدی اگر خوش و مال صرف سودا  
کر تو زافارغی و ز سر کس بی نیای

وانکه سوا خواه اوست باز کرد  
در سرش مهر و دلی سر دمای کبر  
آفت تنائی بزرگ و آفت ساهی خیر  
تا موستطیرم در همه عالم فزیر

### در لطافت متغیاه

هر که از لبه او گیرم و رای دیگر  
باید ادا آن که بر دلی نیم از تیر  
هر کس را سرخری و تنای کس نیست  
وقت آفت که قضا کل کل و سبیل کبر  
و اسق بود که در لایه و عذر ابروی  
باید ادا آن تناسای حسن مبرون ای  
هر صبا چو غمی از دور زان پیش آید  
باز گویم نه که دوران فلک این همه

که من از دست غمت جان بزم جای دیگر  
چون عدم نمک ابرو که نیم بای دیگر  
و نغمه از تو ندایم گشت ای دیگر  
خلق مبرون بده سر قوم صحرای دیگر  
نیم امروز تو می و اسق و عذر ای دیگر  
تا فراع از تو باشد تناسای دیگر  
گویم این تر نیم بر سر آفتاب دیگر  
سعدی اگر در تحمل کن و سر ای دیگر

### در الضیاع

بزرگ دول آن که زورش بپازای  
خوش بود که باشد امید در آس  
رخي کز و مشهور بپوشه آرام  
در وطنی حسان و لیدر است  
اگر ترانه با هست یا غم با هست

پایا که خیر آیدی کسای باز  
در ازیت سیان که هست پایا است  
چرا نموی و دیگر می نمای باز  
من از تو دست ندادم و بی نیای باز

شراب وصل تو در کام جان من اریست  
ولی که بر سر کوی تو کم گیم هب است  
ترا آید باید بشیر و کبر رقت  
عوام خلق حیات کس صوفی را  
اگر حلاوت کستی بدانی ای متیاد  
کزت جو سعدی ازین در زواله محسب

منزله مستم از آن همه آسبای باز  
که خبر روی تو منم پر و شای باز  
که دل غمنا ازین سر مار با هستی باز  
کزین حواد طبعیت چرایای باز  
بهر خور و نغمی با و پار ساهی باز  
بزرگ و خنکی به کز از که ای باز

### در القیال

نه شرط عشق بود با کان ابروی  
عیدیم با که تنای بوستان  
وصال جان و جان با قن حراس  
ز کعبه روی نشاید با امید ی تایت  
اگر چنان قصه دادیم این قند ز دام  
و یک با همه غم احوال حیران  
که آید از تو برویم هر آید سر خا  
حرقت را که غم جان آویشتن باشد  
حکیم را که دل از دست رفت و پای  
کل خبر روی تو که گفت در آفتاب

که جان سپری پس سر بار  
ضرورت عمل زبوسان این  
که بالغات بود بر جهان و بر جا  
کینه ای که نیم و سنا باشن  
که آینه من غمت به دند باش  
که چون کند احوال حیران  
حیات که طره بر نیم دهم سکا نش  
منور لاف فد و غت عشق جاما  
هر مستراح تو فتح لایه و سلا نش  
به ممکن است جو سعدی سر آید نش

### در المایض

چنان باشد آن طبع در آخر کمال

شیرین سیبیل از چشمه نوا من



غلام کت آن لعبت که با را  
پرسی سکر تی گز بحر چشمش  
نه مر و نه تم نیاید غا طسیر لید  
حلاش با و لکر خرمم چه ببرد  
فصاحت گوی با عبتی که نواز  
و مل زیر کلیم از خلق پنهان  
ساری دوست نادرین به بند  
زادین فارغ دین با تو همراه  
کمال بیست خرد از دگرایی چو

غلام خورشید گزده خطنه در کوش  
بیاد خواب در حسان من دوش  
که خود به گزنی کرد و فراموش  
که بر برای انداخته که بر دوش  
بود که در صبح باج نوشین کوش  
نشاید کرد آتش ز بر سر کوش  
چه خواهد کرد کوی یمنی خوش  
زمن سیرای آید که خاموش  
که جدی در تو حیرت انداخته دوش

و لک لک لک لک

کریم بول کتی در برانی از بر حین  
به اگر شوماری و کز سر بخا  
نظر کجا که از چه عظیم  
اگر بر از چه عظیم حکم که از  
حدیث صبر من از روی دوست  
یقینی رویت که کنم که جان افشام  
کی بچند بیدی سواد عذری به

بگیرم از تو اگر من فدایم بر خوی  
خای در نظم آید برای از خوش  
غلام خورشید می ز روی و کار  
خیال بودی تو آدم برابر خورشید  
که صبر من از کجا از خوش  
در بر دوش می آدم بخت سحر خورشید  
روی خیال که من کرد و ام سحر خورشید

و لک لک لک لک

کریمادی بناید خاک دایم که

زیر طایفه می دایم که

با یک اصحاب کنم بر در روان مستقیم  
چون کسیر نهادم پای فردی کز غیر  
و که آتش زرد جان در عشق سحر انگیز  
دیده و بر بار و ریش چو خوابتی بر  
در معنی مشطلم در ریمان صورتت  
که بدو رخ میمانی خاکساری کوش  
من دهم در باغ ریحان خشک ریگی  
سند ادرکاه عرش را چه می ماند کوش

تا بر روی کمر دم استخوانی کویان  
چون زمان اندر کشدم سحر خا  
من چه اندر آتش افتادم جهانی  
تن نه بر بام دولت زردانی کویان  
تا چو سوزن شک چشم زردانی کوش  
چون شش اندر نیام بر گستانی کوش  
تا چه ام در ملک سلطان ماسک  
کری و خاک اورد بر آستان کوش

و لک لک لک لک

هر که بی دوستی بر خواش  
خواب این چشمم ستوان داشت  
چون بخود میزد و گزیده داشت  
چکند پای بند بخت ز کسان  
نه که راسی سدر یکی دارد  
سبز و مستمند و جان از  
سند با کوه زردانی

چنان صبر است و با بخت  
تا زردی که شد سبلاش  
و سگری می زند دنیا چش  
که نه می خدای اصحابش  
تا زردی احسان بختش  
زرد و مهر بختش  
که تا زردی قصایش

و لک لک لک لک

هر که نیست لیلیات بر خا ش  
دردش در سن از طیف مر است

کوثرن لاف مهر جانا ش  
از که جویم دایم در با ش



اگر سر در گشت بدی وارد  
 ناکریم ز تلخ و شیرین  
 کل بقایت رسید که از شش  
 عقل را که نزار خجسته  
 هرگز از تو می رود این سر  
 ناله و بی تو هر چه کربیه  
 سخن عشق ز بهار بسیار  
 بنزد و دور شوند در آبی  
 سدا با گردی بی دوست

لازم است احتمال بر آبش  
 خاره خرا و زهر و جلاش  
 تا ناله هب زار و ستایش  
 عشق جرم بکشد بطلانش  
 در جراحت با ناله بکاشش  
 که نداند دروختها بنش  
 چون یاری بیاد ز کاشش  
 که نه اندک است با ناله  
 اردو عالم دهند ستایش

کر نه خون بگیتی مرخص عشق شود  
 عاقبت بر روی آید ز سر از ستایش

و لایق است

یاری بکشد بکشد و آید و یازد  
 خدمت راه که توانی گزیده و شوی  
 تا در اول روز کنم جان فدای روی  
 ضربه چرخ پروانه باید کردت درویش  
 چون که دیدارم شودی با ناله  
 حذر بایستی نداشت این خدمت از بد  
 عقل انداختی در عشق تدریجی بود  
 هر که آید در حق ما چه خواهد کرد  
 روز ز بهار خیزد کانی که گشت سپردار  
 سدا در راه عشق از ما سر ایان تو من

ای که دوستی حریب یاری سپرد  
 لیکنش بهتر که ز نای خدمت کار خود  
 شرط مروی است بر مریدین از کاش  
 ای که صحت با یکی دادی نه در میدان  
 با ناله نشو و اول مراد دید از خویش  
 وی در یقین پیوست ز ناله غم غم  
 من بخوابم کرد و دیگر که بر سر  
 ما نیست داریم دست از دامن خود  
 بر سر دارم هیچ از کشت و کوی یار  
 هر سالی با خرد ارباب در بازار

و لایق است

هر که سودای تو دارد چه غم آورد  
 آن پس در هر تو که که در غم خویش  
 هر که از یار محفل بکشد یار محفل  
 چون دل از دست بادی تل که درین  
 یحیی و قیاسی نزد غافل  
 شرم دارد حق از قامت بالایی  
 کفتم از ورطه و عشق بصورتی  
 عهد با تو عهدی که تغییر نپذیرد  
 چه کند که دم و دوی که تعلقی  
 نرسد ناله و سیدی کسی در عالم

اگران تو چه اندیشه با غم و کربش  
 وان سر وصل تو دارد که ناله در غم جا  
 و آنکه در عشق ملالت نکشد درویش  
 نترسان باز گرفتن به شرف غافلش  
 مرده بر هم بریز چون زنی بر ویش  
 که بی وقت نرفت چنین سر و رویش  
 باری منم و در مانده بدیدت بکاشش  
 بر ستایش که هرگز نترسد از خاک  
 ناله بی جرم و خطای صوابت  
 که نه تصدیق کند که سر از دست

و لایق است

یکی با دیگران خواهد دانست  
 که نماند چرخ خست از غم دو  
 پس فریادی آید که خاکش  
 و گر جای نصیحت نیست در کس  
 و داد و بدی که در خویش  
 بماند ز کز این دیوانه با کس

یکی را کند خدمت بی با کس  
 نداند و روشن او شش قیاس  
 بگوید اما نصیحت که بکشد  
 ز مانگ بود و ما و از سر و دم  
 هر که نماند چرخ ز ناله  
 ناله بی جان نری تا در غیبت



نیش در کف این چشم چشم	که در بانی درون می آوردش
یا تا بهر چه هست از دای محبت	یا تا بهر چه هست از دای محبت
برابر خاکی راه دوست سگانه	برو که در پیش اندر خون خود کوش
نه یازدست پیمانت سده	که در بختی کذب یارش بسزایش

در بیان صفت کمال

اکس که از صبر محال و سکون	بگشت و در آنکست زور و بره
ز آنکه گلبه بر روی تو محراب نظر	از دست خیمه محبت چو ستون
مشو که در غم خوار و ام از دای	چو بر سر کوشش ز دیوان زبونم
بخت چو شرح غم عشق تر نو بستم	کاش نقش تعلیم می کند از شون درونم
آتش که در غم و در عاشق شیار	کعبه که بر لب کوه کوهی بخونم
شیر سبز از در و درون سبزه	چون بر شمع که قد عشق عاشق دو غم

در بیان صفت کمال

است آن نیت که در خواب در چشم غم	خوابه در روضه و در ان نیکو اهل غم
طبع او صلح است با هم از اندیشه	و کز از سر چه جلیبکان امید است و غم
بجسم گشت نیا بد زخمه دوست	عجب از زنده که در جان جان در آوردم
خاک که بر آینه که تربیت ذوق صبا	بکشد که در پیش زین کمر و غم
جایی آن بود که خاموشی که در غم	بستان آن نیت که در خواب و در غم
عاشق از کوشش که در غم و غم	در و نایک که در غم و غم و غم
توبه که در غم و غم و غم	منه که در این تر و غم و غم که کاشیت

ای رستخان سزوست بدادید از من	که تو اهریم نشین در دوست بستم
ای برادر غم عشق انگیزه و انکار	من این شمشیر حیات که بر این بستم
برو از خاک جگر قفس کمان جگر	کز تر تا لای عطا نش بر روی بستم
سدا عشق نیامد و شهرت با هم	تر و تسبیح لایک تر و دو و بر بستم

در بیان صفت کمال

بازراق و دستان پس که نشسته در غم	مثل ستاره در جهان باز تو غم
باز رنجه شمع چون برسد غم	بازد لاشه جان بود چون برسد غم
ای که مهار یکسوی صبر کنی و سبک	کز طریقه تو یکسوی از طریقه عالم
بارگش و در خاسر و در غم	راه پیش دوم ز پس واقعه است کلام
مهرت قدیم دفع حجاب کنی	کر چه شخص غم با هم در بطریق عالم
بفرقه هم ترسی غایت حد و آرزو	نتا بر غم بدست است امید عالم
ذکر تو یازبان من قنکر تو خیال من	چون برود که در غم و در دل و در عالم
مشغول تو ام خان کز همه چیز غام	مشغول کز غم نه آید کز غم غم
کر نظری کنی و بد گشته صبر من	و ز کنی چه بر بریم هیچ امید باطل
سنت عشق سدا ترک لب کنی بی	یکه ز غم بد و غم غم و غم
داروی درو عشق را با غم غم	جای در راه دوست را با غم غم

در بیان صفت کمال

او کس در دما خون حکمیری و غم	آه نابره بر آمد که در شور اکبر غم
مردم از غم که میزدند است که	تجرباتی تو در حرمت رشتا خیزیم



دل دل داده و جان سر کن دست  
سبیل فرودین ساز که راست انداز  
و در آیه با سیدم نه از مول غذا  
زنگ زبانی در شتی بخت است  
سعدا دعوی بی صدق عیسی

خاکه آتش که از خاک بماند سیریم  
دست آن رفت که در دامن جور آوزیم  
وی بساط کرد و دامن دوزخ ریزیم  
چون بر آینه و با ترحم رنگ آمیزیم  
گذر رخسار و سگشا رخسار بریزیم

و لایضا

توی بر اسیرین خیال بد نظرم  
جوانی را زده سدا کی  
تر چنان که کز در کنار دوش  
یک نفس ای آسمان در کج  
در قیام کفشان و خواب در کفشان  
بدین دو دید که است ترا می بینم  
روان نشسته بر اسب از کجا در آید  
چون ندانم از شوق غم کشیم  
بدست از چو خدای سپهرین خواهد  
سخن بگوید که بکانه بر سر  
مرامی که سعدی چرا پریشان

که من بطالع خورشید گزینان  
کجام تیر ما کو بی که من سیرم  
وردم بر آتش سوزان سوزم  
بر آفتاب که است خوش با قدم  
چرا که بنویس تو شمشیر  
در بیج دادم و زدا که دیگر  
مرا زات زبیر بر کشت و بستم  
چنین که بی تو نشستم ز دوق خرم  
و کس خورشید و تابانم بدرم  
بغیر شمع و این سالکس بران  
چنان که نشا میکند سگ کسرم

و لایضا

تاکه بخاطر من کس نکند دردم

شستو کیت در کت ناز و مر کیت

من با تجریت زدم رفته سبداغ دوستی  
سیرم و جان و دامن نور و جان کن  
حاصل غم صرف من در طلب وصال تو  
باریدت آرزو زو طلبد برای دل  
لانی نند کان نه اسیر منی و تپش  
مثل شتران من در یکش شب ظلم  
کشتی تن که در میان آسیرت و غم  
سرد کج و برسان در نظرم بملکی  
فکرت دل بکار شد و طلب خیال تو  
لشکر دوت سعدا غارت تن میکند

داروی دوستی غم نرجه بر دهم  
در دم و مجنبت خود مهر تو در شرف صدم  
بخت سببی اگر بخود و ندی چای  
نانه بد معاوت و در زمان صدم  
در تو قبول سکنی با همه نقص فایم  
کس که مطالبات تا غلام صدم  
کر بود استخوان بر باد و سبنا صدم  
جیزه و صبر برش رخ کز غم صدم  
این عیادی و زو و زو حسن و غم صدم  
تا تو که خوشین طین نکی که غم صدم

و لایضا

با خودم ادم از خبر از خوشی  
پیرهن واکم دم بدم نه غایت  
ای زین این همه سوز و این حسرت  
در سکون که مرا آتش وی در جان  
در سر فرا هم بستم است  
تا کت از من زنج من او باک داشت  
تو همین سوز و دامن سکین  
ز خون تشنه اینک سیر من باکی  
مرد و زن که عیا کردن من بر خیزم

با خودم سخن تو از یاد که ستم  
که دانه هم او کت و من آن بر ختم  
بر کتم و من دیدم از تو بر ختم  
و شبنم دوت بکشته بر فایم  
که من در غم انسانه آن انجم  
من نه ایم که توانم که از تو بر ختم  
خاک چون از کتی سوخته من کتم  
کس نه اک قبه از یک تو  
که مکر دم زو فای تو نه مردم



را بخت که مرده ان بکتر فرزند از تر  
ما که سازد از آری و همی شست  
لب بختی دو ایش ز یک تابشگی

نخ کز دست بیا شد محمد بر هم ترنم  
چم آلت که سوزش بختان در بخت  
این تقدیر کز و نام لیله مرد هم

### و لایضا

در که ارضا بپندار پس بر همی  
تیرت صورتی از خانه که کل  
نیرم لاف ز جویست بر آوازی و  
زیر این و لای گسرم و چون شست  
و شستم اندر تب کن و دم تمام شست  
سعدیا از در و صافی محوش بر چو مثل

خزنده و خرم فروغ از ارمی  
بایات و با شمع لایسته و عجم  
نفس خود را کرد فارت چون ز  
سکته و عوی که بر طرک کسان بر میام  
و آلت بختی حضرت والا شستم  
بخت برست از میان عین کرده پس شستم

### و لایضا

روز کاریت که سدا زده و دیام  
بدو چشم تو که سوزین شیر از بخت  
نفت که هر عمر که در کسبه اندازم  
خدی بیت که کوید سخن تر و شست  
عاشق از تر اجل روی نکند داند  
جمع از خلق جفا شدم و بستم  
کز برانی کس برانی چه بر خواهم  
سعدیا پرو و عشاق چه خوشایند

خاکم نیست بجز خاک سپر کوی بوم  
شما جزوی توین استخوان ترا ز سوزی  
کمر از هیچ بر آید سر از ویست و نام  
محشری که که پای به تختی سوزی  
کر تر بستم که بدو و نظر از روی توام  
که ریاضت کش محراب و دایره  
که کرم شمع نمی بیند و باروی تو  
ستر کما بسره و بر آید از کشته

### و لایضا

نخ مهربان و بار شدم  
نظر انگیزان سمیت  
تو را دعوی سکن بر نیر کار  
و کر کوی که سل خاطر ماست  
حدت قس اگر کنی کجاست  
گرفت از کد خوب و دای  
چو دست مهربان بر سینه  
بگردان سیاقیا جام لباب  
اگر دایسته که دنیا غم بزرگ  
غمت دان کرش دانی که هر روز  
منه دل بر ای عیش و سر سدا  
پاشای کنای از لیس

خود دوست سدا رند هم  
نه این بدو من آوردم بلم  
مصدق با شستم و آه اعلم  
من این دعوی بیدارم سلم  
کجا دلد ز خواب و آوادم  
نه از حد حسن خبر باشد از آدم  
یکتی از اندام سحر سرم  
بیا سوز از فلک و درام  
بر روی و نشان شستن سرم  
ز عیش و ان و روزی بشود کم  
که دنیا دشمنیادیت حکم  
چو خاکت بخور و خدش محو غم

### و لایضا

سکت خود سوت نکاره بستم  
خاک ای عزیزان که از حق دوست

بداد مرد و فایا رست بستم  
دل از من دنیا و لغزت کندم

### و لایضا

نفر لبم که کنای دوست

### و لایضا

اسکار که خاک اپسنا نم



هر حکم که بر سرم بر آید  
 تو خود و صولت با سندی  
 دیهات که چون تو شاه بازی  
 کر خانه محترمت و تار یک  
 لغز نه من بسیار بودیم  
 من من با مهر تو نریزم  
 محترم اگر بهای لیلی  
 من ترک وصال تو نگویم  
 و نام تو بر سرم بگویند  
 بشنیت که در فراق رویت  
 شیرین زمان تو می جوشد  
 شایسته که در راه سگه گوید  
 ایران پیش است از آنرا  
 و ایست که ستم روا سازد  
 هر کس بزبان خویش برود

سبقت و ز خویش بران  
 من عادت بخت خویش را  
 تشریف و بر آسایش  
 برویم و دوست نشانم  
 عهد تو شکست و من تمام  
 آلا که بر نزد اسپهخواهم  
 ملک عرب و عجم ستانم  
 الا سیراق جسم و جانم  
 فسرید و بر آید از روانم  
 زاری فلک من سپاسم  
 من شد با حسن و راسم  
 مولای اکابر و جسام  
 گوید تو زمین من آسمانم  
 بکدر که لشکر و قسام  
 من سیدی آخر الزمانم

حواله  
 ۵

خاکی که در عیار من کشیده ام  
 ترک من کن و نه کس نتوانم  
 تا طلب باشد از دشمنانم  
 لب او بر لب من این چه خیالت و تما

باد و کبر که می کشد زدن سپهرم  
 حکم نیست دی چون دل او را  
 تا نفس اندم اندر عیش و بزم  
 مگر آنکه که کند کوزه گرا از خاک

بر من جز زنی زخم فراق ای مرد جوان  
 هر کی صاحب خست شد کنتم و خوشش  
 دوش میکت که سدی علم پیوه مخور

نه خشم نه کاند زخم خو کان بودیم  
 تر جان صاحب خستی که ندانم که چه کنم  
 می ندانم که گرم سر برود دست نشویم

در احوال  
 ۵

من از آن روز که دین تو را دم آردم  
 بر غمهای جهان هیچ اثری نماند  
 غم آن روز که جان می رود اندر  
 من که در هیچ تنی نروم خیر و آس  
 و ایست از دولت و ملک چه طمع نمودم  
 بر غای تو گران روز که دلند بی من  
 تا حال شد و بالای تو در خشم غم  
 بنشین دلت بیاید که چه شیرین سخن  
 و شکای نه که در پای تو نروم چون  
 می نماند که خای فلک از آتش من  
 ظاهر است که با ساند حکم ازل  
 و لم از صیغه شیر از بکل کفر فرب  
 میجو که هست که تو را و من آگاه  
 سواد و فن کرده حدت معجم

با دسامم چو دست بر آید  
 در من از بس که بدیدار غمزانم  
 تا بماند غمزان بسیار که ستادم  
 پیش دخت تو نیکدم دل نهادم  
 با تو مصطفی خویش بر داز با دم  
 دل بستم بر غای کس دل تنهادم  
 که طلاق بر سر دزد چو سر و آردم  
 و من غمزه که تو شرمی من فسرادم  
 حاصل است که خون طبل می برادم  
 دست کوه نیکدم تا گشت دنیایم  
 خد سوزی نیکدم تن بختا در وادم  
 وقت است که بر سی خبر از نعدادم  
 بخت که صاحب و روان بر بد و نسیادم  
 توان مرد و نسی من اسخا زادم

احوال  
 ۵



باز روی دوستی از دست آن سودایم  
 سر و بالای که تقدیر است اگر حاصل شود  
 لرزیده ام و تیران از هر غمزه است میرودند  
 هر چه در دنیا و عقی راحه و آسایش است  
 اینجا نرا اگر در کشتن است لاله از  
 گریسات میکند سلطان قاضی  
 سرج اگر کسی برادر با دوج افتاد  
 در دنیا بریم و آسایش سوداگر جهان  
 سدید از سر کاران از غلظت نشسته

کرب را به یاد و گریه خزان آسودیم  
 سر و اگر هرگز نشاید در جهان آسودیم  
 با کلاه با توای آسودیم جان آسودیم  
 کر تو با ما خوش دای از آن آسود  
 دیگر براده که با کلان آسود  
 دیلمات بیکه سپرد جوان آسودیم  
 با کعبه اندر بر دایه گران آسود  
 ترک آسایش گرفتیم از آن آسود  
 کرماد است آنکه گوازان کاروان

# و کرب را به یاد

ای بیدار تو روشن چشم عالم سپهرین  
 سوزناک آید و چون پروانه ایم در پای  
 تا ترا دیدم که دایه شیشه بر آفتاب  
 کرب را به یاد و لاله و نسیم غمزه کو  
 غمزه غمزه ای ترون آبی در باغ صبرین  
 خارها کی لاله در باغ امیدم نشان  
 نایب از دستان دادم نیم از دستان  
 از ترش روی دشمن و ز جواب غمزه  
 خلق را برالش من رحمت ابد خدا باد

آخر از حیله داری بر دل کعبی  
 خود غیسوز دولت چون سنج بر بالین  
 آسمان حیران باشد از اسب چون درین  
 پروانه پروارای بهار و لاله و نسیم  
 در شرفی در خورای وای غمزه کو  
 زخم شاک مرسته بر جان در د  
 با فلند زواید در گوی عشق آسود  
 کم نکرده شور طبع سخن سپهرین من  
 خود نکرده خید ناله سعدی سپهرین من

# و کرب را به یاد

من از خود نمی گفتم که روی از دوست بزم  
 هم فرسوده و غمزه زنت و غمزه پیمان  
 پنا را ای لعل ساقی نگویم خد ساق  
 مراد روی ز غمزه است در سر سگانه  
 مراد از دینی غمزه نیم برود و کرب  
 بیدای یار بر تویم در دایه از هر که از  
 سر از چار که گفتم غمزه شور غمزه ای  
 نکستی دایه و غمزه را که دلداری کنی  
 ز سگانه دایه بر کی ستای ای  
 چنان سعدی آن شد که بر خاک کن

بهارای دوست دست ازین که طاف زنت  
 و کربانم در غمزه آید ششایم که کزایم  
 که کر خون نمای تو ای با غمزه سیرام  
 و کرب خنک معان بید کرب دایه ز غمزه  
 که پیش از رفتن از دین دایه با دوست  
 کرب لبا دوست مشغولت در غمزه  
 و کرب نای سبزه نند و غمزه ای غمزه  
 الا کرب دست بیکری بیا کرب کرب  
 پیایات دایه کی سیرای در غمزه  
 دایه و کرب نند آنم کرب محمد دم ازین

# و کرب را به یاد

حال دوستی باشد خلاف رای دروستان  
 کرب آینه باید که نور حق درو شین  
 قبا بر نه سلطان چنان رینایم آید  
 نوزد دایه و زنت خورای و دایه نیم  
 چون کرب حق جویند و کرب کرب  
 دو عالم طقت از چشم آنان کرب دارد  
 سر او نیم و زرد باز و غمزه دین

نه کرب غمزه داری سری درای دروستان  
 نه بلی در غمزه عالم کرب ساقی دروستان  
 که این حلقان کرد آل و بر لای دروستان  
 کی با این غمزه شعل بود و دایه دروستان  
 غمزه من کرب کرب در دایه ای دروستان  
 دوی سیر کرب نباشد در دایه ای دروستان  
 غمزه آنست اگر داری سر و دایه ای دروستان



دست با بند روان چن نرود در کردن  
آوی را که طلب است و توانای است  
نیز برای تو فکرت کند گشت کند  
دوی بر خاک که دوست بسیار باشد  
نیم گاهی چو دانا متحد دوست بدو  
شد کرد و سخن سخت که خوان گویند  
پیش شک چو کنم کار می شکست  
دو زدی اندر سر و کار تو کنم جان  
سعدیا دیده کند داشتن از ضرورت

چاره نیست بخردن و خیرت خوردن  
صبر اگر هست و اگر نیست باید کردن  
شرط عیلت با بردن و با افشردن  
چون سپهر نشود و دوی بروی آوردن  
که اجد جان دل جان بتوان از آن  
چو در پیشین و معانی نباشد بودن  
شرم دارد و تو شکیس خطا هر کردن  
پیش بالایی که بازی جو باید مردن  
چنانست که جان دادن و دل آوردن

و لک اقصی کا

بی عشق یک گشت سر دهن گری من  
بر کل فصل بادش و نریم بهار  
شد سیری دست عقل از کین عیا  
پس کند دل چون داشت تر از از کین  
کرده ام از راه عشق چند کز سیری  
چو در کین سیر و در کین سیر  
ای کل خوشگویی من یاد کن بدارین

تا کند کل خود زنگ من در دوی من  
آب گلستان پر دشت به کل دوی من  
پیش خنجر کشد تو که زرع بوی من  
دست غش و شکست خنجر بوی من  
او فضل سکر و هیچ که ز سیری من  
خیر کشی کار او است جو کشی سیری  
سعدی بجا بود و بیل خوشگویی من

و لک اقصی کا

وان در سلسله آبادی را - ن - کو مارا دور کرد و دستداران

دل در بندش بی غیر سپرد  
جدا که با چشمان منم کرد  
بخیل که بی آیم سز متان  
نزد انستم که دو پیمان صحبت  
یکم نیست یکان افسانه مردم  
ولا کرد و سستی داری بها چار  
مخلاف شرط با را نیست بسند می

چو بسمل در منظر و در بهاران  
که قتل بود در پایست سواران  
نمی بینم بجز زشتا و خواران  
حسین باشد و قای حق گویند  
نزد انستم که کوه کجاست بداران  
بیت باید بود و بت جو در بهاران  
با خلاص و اداوت جان سپاران

و لک اقصی کا

کرایه این گشت بر دوش  
نخای بزمال و عند لب  
که گریسم بدین نوع غایت  
که داندست فریاد کس  
تعالی من از دست خل بگشت  
من اندر خورشید بکشد شستم  
در اندیش است این که مظهر  
تو صمد در و ارم با منم گشت  
سو دوی نداری که در دوش بدار

سرمه روایج بر دوش  
هست لای کل از بر دوش  
تیر و تیر با و آید و کردش  
گرویدی بسبب ایدم مردن  
که با طالع من بسا در آوردن  
و زان در و بیرون تو در خوردن  
ندانم چه میگرد از و عید  
اگر در پیش تو انداز کرد  
از آن ن بخت نیست بر دوش

و لک اقصی کا

بسیاری جو غایت تو کردیدین - که عا در با تو میرا به که بی تو کل سپید

من



و کر حجام بر مصلحت بی تو در مجلس خم دو زدن تو بر لاله حلقه بر حلقه با که حالش هر صورت کوبید نکاح و نرخ شکری در جهان یکجای سرمه خنک به ساند سر و پای نیز کدات که با ششم که دم دیم رست بغشش در سوامم خوشش آمد از انکه نشاط زاده از انواع طالعیت و رخ غایت تر جو با جانی سدید خاک	حرام صرف کرداده بی تو شدین تسک خلق در کویت عشق آورده شوند جمله سیمان زبست سستیدن هال جو بازگشی بکاه خندیدن چو قامت تو بر عرشه هر فرامیدن سعادتم چو خاک کاه تو سبیدن نیک اندام دوست عشق زهد و بند صنای عارفی از ارباب صنایع چه عجم کند که خیز از کجاست
--	---

فان که جدا پیش و پس تو ای حال ناله و گاه گاه کن زله ترنت می نوز سازه در دور از رخ بخت پرتو نور روی تو بر نفسی بر کسی خاطر تو چون بار عشق که حسن شد بر کردنی و شکری باز کردی	کبر چه بود بهافت در سوس تو کار بیت کبر چه بود بهافت در سوس تو کار است عایقه است سد قامت چون پیر سر و کینه کینه بود ای یقین زلف کینه اول و سد خاطر کمال نقد من و عافای تو بود و احتمال
--	--

ای طراد بر دوازده سال لاری تا زانکه آن بی سیر آمد نشن	تا دست آمد ز کاشان و دمان از دم آنکه آن بی سیر آمد نشن
--	---

از کل است و پری در چشمش از کزنی باده و روش از خجالت سر فرو آورده چشم از آری چو فرما دست و سیرین مردم چشم بر او پرده بسویان چون بر خالی بخوارده رفت جان آرد رسم تنیدی می بندد در عشق بازی پای خود بر سدی کیمه ای جان که گاری	ولما ز کفای پری پری پری پری آفتاب آفتاب و دشت خشتی عقل از سوزش چو چوشت و لیلیا ست بر آمد در خیالم چشم عیسی چو بر دهم سیاه ساخت از لاری کوس غارت میرند در یک شب سوخن در عشق و آنکه ساختن او
---	--

**و لایضا**

صید پادشاه عین الکر چه پسر او کو تجمه نم زن با بیایم شد کشم از احب عشق روی چاکم چاکم بطلوتم نیست خنجره در نیمه کیتی شکاه کردم و باز آیدم شاید ی شیرین سخن این سرور از کجا نمونه از نور عشق در دل داد و بود	سرو آنکه کیشد پای ز کجیر او کرشکاه و آیدم دولت خیر او عصه و عالم گرفت حسن جانا که چون تو اند که تیرد کشد از خیر او مروت کس جز نیست شش نصیب او شاید با ایست این تیر تفسیر او تا بنگ میرود بانک زما تیر او
--	--

**و لایضا**

کنتم فعلی ای سیرام زنده او مستوجب طایب ای دل که خند او آن بوستان که سیر و شیرین بود	روی خلاص است عجب از کذا عقل بخت و کوشش نکردی به تیر او دشوار میرسد به رخت بخت او
---	--



کنم فغان برک از ی کبر کش  
چشم بدوخت از سر عالم شاق  
بگر خود بجای بسوزد همیشه نیز  
نرسد به شوم که هر چه می بیند  
او خود بگر لطیف خداوندی کند  
سعدی چو صبر از دوت میسر نمیشود

لیکن وصولیت کبر دست نداشت  
تا خرد و نظر نکند بسند او  
سکین کس کجا رود از من نشد  
و در بهر بهر نشود در دست او  
تغیر با چه شد کی آید دست او  
با دلیر آنکس صبر کی برکت نداشت

در لایحه

من از دست کشتن از آن بستر  
دو چشم خرم تا از دوشنای  
بهشت است آنکه من دیدم  
لیان لعل چون خون کبر است  
نه آن سرخ دارد شوخ غبار  
بر جان خواهد از عشاق شاق  
بهشت است آنکه من دیدم نه خار  
نفس را بری خوش خدین باشد  
نه مر و ابد از آب شور خیزد  
غریب است مطبوع او تبا دست  
بج شکر در چمن سیرای پند  
و کز قند کس اندر غل غلام  
یا در دی کلبری کسل اندام

نمی یابم کز کردن هر چه  
ندامم قهر من خورشید نیست یارو  
کند است آنکه من دیدم  
سواد زلف چون سپهر است  
که با دهر جوان آمد چشما زو  
ندارد شک کو چاک و درازو  
گلایه است از کبروی داد و نه بایو  
بگرد چپ دارد و مات آمو  
و داد آب شیر نیست لوسو  
بر کسان دوت خال میسند  
که پیش سر دشمنند نه آو  
و صند فریاد بر خیزد نه سپو  
نرم است خاد و دام زیر میلو

خجل کن چای سیاه و متعجب  
که جو نیکو ان و نیست معجز

در لایحه

خات آنکه اخلاص لدر است  
شر آبی ملطفت تو دیگر خدایم  
دین طهر نه تر که آدل من در دست  
ما دلیر از حکایت عشق پرستیم  
زب و درپ ادبیا زانما نیست  
از غم و بهر تر بر سر آمدست  
نرم بیان دمن تو حیران باند ام  
سرم نمند مش خلت عارفان را پس

یا خون بدلیست که در بند  
این صورت و صفت که تو داری خرم  
چشم بر نهوده مگر ز غایت نیست  
تو شک دل حکایت مادر پند  
خواری کمره از کل آدم سر نیست  
آن بوی شکوی که درای هسته  
حدایت حسن را در تراز جد کشته  
شعری مگر ز کشته سعدی تو

در لایحه

نرم می لطیف با دهر  
در مجلس سبزم با دهر نرسان  
لعلش چو عقیق کوه سر این  
در گلشن بوستان دوین  
نشسته زین تجفرت و دی  
خوشه که شاو آسمان نیست

دردت گرفته جام با دهر  
است کمر وقت کاش دهر  
زلفش چو کند تاب داده  
زین کی بیکان نیست  
کرد و نش چو نیست ایستاد  
دور عهد و حسن او یاد

سعدی سرمد یار و کر  
کوشش کن است یار سادام



<p>شبی در غم و اندوه آساکه ز کرب و غم          ز خلوت کانی و نانی و نانی در سر ای دل          چو ساقی در شراب آمد ز ناله و ناله          مبدی گفتم آری من شراب از مجلس خود دم          وی گز عالم و حدت سماج و جنت و جنت          کانی بر دم که طغیانند و زیری سخن گفتم          که نور عالم علوی و سر امر و روزی تا          کیس کاذبین حدت یک رنگی بود          کشاوند از درون جان در غم و غم</p>	<p>در عشق بی برسانه و شور گشت کاشانه          که است قصه و ناله این بود از او اسکانه          بنا فرزانگان گشتند کاهل مرد و فرزان          که این شمشیر نیاده بود فرزان          که شمشیر و دگر نیاید شمشیر و ناله          مرا پر خرابانی جوانی و دانه          ترا در صحن عشق دیدی من اندر کج دنیا          چه بر عباد و چه در دشت و دشت          جهان در قتل کرده و ز کف و کف</p>
---	--

<p>اگر بخیزد جان سر بر جان          حدیث جان بر جان همان          هند و دولت ای آفتاب روح          ترا چه غم که مرا در غمت نگیرد و خوار          ز حسن روی تو بر من خلق می برم          کس از کجاری و در روی تو نگردد          ز خشم تو دلایب کند شیار          اگر بخت در آید جای مرسم          می لطیف من بشنوی که در آفاق          کز بدایع سدی نباشد آزار</p>	<p>عزیزت مسایه که بر زبان آید          که ز بکاز بری و کل بوستان          که مسایه بر بار و بران آید          تو باد شاه کجا باد و سیان آید          که بدعتی که بودت در جهان          که عاقبت ز شمشیر در میان          حد و کند و لیست خنجران آید          که کشت که در جسم مرد و جان آید          سر کتی و لطیف ز کان و بحر آید          به پیش آفتاب و قریب از آفتاب</p>
---	--

## در لایب

<p>آید وادم اگر صند رحم می داری          چو در کار نسا و ستین نتوان کرد          جنای عشق تو بر عمل من همان          در هیچ بازوی قوی که دست و گنفت          بسی مطالع که دریم گشتش عالم را          ترا زوبت اگر گشت و با منم          حدیث عشق تو سپید انگیزی بر خلق          زینم بر سار که صندل نعم میری          ترا چه سدی اگر نرسد به روزگار          که شش تو بر بانی بلطف باز آید          جواب میروید این شرف روی تو طبع</p>	<p>که باز و دگریم از روی لطف تو از لای          ضرورتی که با در کار و در پی          که بر گرایه یکا فریم و بد عاری          تسل من لبه انگشت میکند باری          ز سر که در نظر آید بخش نمازی          ترا از آن چه که در دست و در بازی          که آب و پدید کردی کبریه عاری          هزار صید یک با خن منیداری          که در رکاب تو باشد عظام شراری          که زرعان بود از حد بان که آید          ز هر کجاست که از روی سخن تو آید</p>
--	--

## در لایب

<p>ی باد سجده خردن بشان سکوی          که در مشک و دیری سوزن می سار          بستم بعضی روی میانش کسر چو          البطل سوخته بال صمبیر من          دادم که باد بر سوزن گشتن کوی          کای دل در برده از بر من حکم از آن</p>	<p>و صفت جال آبت نامر بان کسوی          یادش کمر کن سخن زان این کوی          کردت بمنی این سخن اندر میان          پیغام آن دو طوطی کفر فشان کوی          گشتند حدیث من اندر محبان          که تیر تو نیم شب تلخ که جان کوی</p>
---	--



کای دل در ده از برین حکم از آن  
هر لحظه را ز دل جدم برتر زبان  
راز دل از زبان نشود هرگز اسکا  
سندی ز وقت و نشت از زبان دور

کریه کویم مثل ترک جان کوی  
دل سبید که عمر شد هم زمان کوی  
کردل موافقت کند کای زبان کوی  
نزدیک دوستان وی این دوستان کوی

ایستادگی

اگر باشد رخسار تنگی در بوستانی  
چو سر و بوستانی وجود علی آری  
نکارین روی غیر لبی شیرین جوی  
تو کوی در همه عمر کرد این دوست  
خزاین عیبت نمی دانم که بدست کس  
شکر و کام من محبت بی دیدار شمس  
هی در صحت یار مگر خوی بری سبک  
و تا جان در جسد باشد ناداری کم  
چنین گویند سعد مرا که در روی میت  
هزاران دلار که نهانی تر می مست و جا

زمین را از کایت سرف بر آسانی  
اگر در بوستان روی سخن کوی رو آشتی  
چه خوش بودی در آغوتم اگر یارای آشتی  
که کام از عمر بگیرم اگر خردم کس از آشتی  
دلاری بس بدین خیال دینار و آشتی  
و کر حلوان بدان ماند که زهرش در بوستانی  
که امید تبا باشد بهشت جاوان آشتی  
که تا بن در لاله باشد و سر خود آشتی  
خبر در مشرق و مغرب بودی که نهانی  
مخاری خدایان که در روی تو شانی

رو به روی

لعل کاهی از کین و قیستی که بر آکری  
نشدیم ایم از خوش و صورتی خدین  
و از روی و مکاری کمان که بر آکری

یا که شمع می کند که بر آکری  
سکه باشد در چمن روی بدین سبک  
تا تو پیش باشد در جهان و کینه بدین

بالای سر و بوستان این قد ندارد  
ناله شیه بند و فلک کس را ندارد  
شاه و صبر داد و ام و در مکر آسان  
فصل بنارست ای نگار اینک کنار جوی  
بگیرید این طریق از دست دهنم در عسرت  
چون دشت با شمع در چمن زایدم در آستان  
زان چشم و ابرو در جهان کس را نبود آستان  
از لعل آتش میچید علم در آتش میزند

خورشید با روی چنان زلفی ندارد  
حوری ندانم یا ملک فرزند آدم آری  
چون در غار استاده ام کوی محراب اندری  
با عاشقان سوگو رنج برام چون بیکداری  
ایک لبات چون عیق از سر که خجوری  
که میبینی دامن گشتان بالای عالم  
ای خسته و لغز زمان از چشم شو خجوری  
که مگری جان سپید سدی تو جان دوری

ولایت

ای که بخشش سر و دینم ام  
جو رکنی که حاکم آن جو رکنی  
از نظرت بجای دوم و در بر دهم تو نمایی  
شاید اگر نظر کنی ای که ز در دهم  
سعدی و عمر و زید را هیچ نخل نمی بینی

کریمه دینی کنی اندر دوستان می  
شیر که پای بند شدن بد جلد بر روی  
دش در آینه کنی اندر دین می  
در سنگی اگر کند دو دل و دل می  
دین همه لاف میزنم از دین می

الجب

اگر باشد رخسار تنگی در بوستانی  
چو سر و بوستانی وجود علی آری  
نکارین روی غیر لبی شیرین جوی  
تو کوی در همه عمر کرد این دوست  
خزاین عیبت نمی دانم که بدست کس  
شکر و کام من محبت بی دیدار شمس  
هی در صحت یار مگر خوی بری سبک  
و تا جان در جسد باشد ناداری کم  
چنین گویند سعد مرا که در روی میت  
هزاران دلار که نهانی تر می مست و جا

زمین را از کایت سرف بر آسانی  
اگر در بوستان روی سخن کوی رو آشتی  
چه خوش بودی در آغوتم اگر یارای آشتی  
که کام از عمر بگیرم اگر خردم کس از آشتی  
دلاری بس بدین خیال دینار و آشتی  
و کر حلوان بدان ماند که زهرش در بوستانی  
که امید تبا باشد بهشت جاوان آشتی  
که تا بن در لاله باشد و سر خود آشتی  
خبر در مشرق و مغرب بودی که نهانی  
مخاری خدایان که در روی تو شانی



تجربان عیبت نمی دانم که به عیدی و سکنس دل  
 شکر و کام من تلخ نیاید دیدار بهر  
 در در صحت یار یک خوی بر می آید  
 به تاجان در حید باشد و قادری هم  
 چنین گویند سدید را که در دکان است  
 مران دلار که سنائی قریب است

دلارای بدین خوی در بیخ ارمی است  
 و هر حالو ابدان ماند که در سرش مانیست  
 که امید است باشد بهشت جاودانیست  
 که تاش در طبله و کر خود استخوانیست  
 خنجر در شرق و مغرب بنوی کر نیاید  
 بخور عشق ز ما ند که در وی بوساید

### زولایضگان

آفرینکای باز کن دستی که با کبری  
 نشین ام از خن بر صورتی حد  
 ز ابروی رنگاری کمان که در دهان  
 بالای سر و پستان این تند دارد  
 تا شش می نه و فلک کس را ندانست  
 شاه دل نموت داده ام در فکر آفتاب  
 فصل بهار است ای نگار اینک بخارجی  
 دیگر ندانم طریق از دست دهنم خون  
 چون زنده باشم زین جهان باز آیدم و در  
 زان چشم و ابرو در جهان کس را خواب  
 از اعلت آتش مجید غلام آتشی شد

یا که منت میکند که عیسان آوری  
 هرگز نباشد در چمن سودی بدین  
 تا قوس باشد در جهان دیگر نه مد سیر  
 خورشید باروی خنجان زلف ندارد غریب  
 حوری تمام با یک فرد که آدم یاری  
 چون در غار استاده ام کوی محراب اورد  
 با عیسان سوگوار بگوام چون بیکدی  
 اینک بهانه چون عشق ارس که حرم  
 که بختین و امش گشای بالای خاکم  
 ای قند لعل زان از چشم سرخ سلولی  
 که دیگران جان بید به تسدی تو جان

### زولایضگان

بی صوفی سرگردان در تند کوه است  
 یک صمدیت راجه سود و زبان دان  
 ز بهر تبحر کار آید که ز اندام ده کا  
 چارسا و تو فغیت شد این لعل آطلال  
 جدت نکند آزادی صید که در  
 جایی چه بنا دارد در ده کفنه چینی  
 این ملک خلیل کبر و در خود ملک  
 کام همه دنیا بر سر سر سینه سعاد  
 که عاقل و همساری نند دل جبری

تا دو نیا ساییه زین دو نیارای  
 که حافظ قرآنی یا عابد اصناف  
 کفر است چه نیان دارد که رنگ سر  
 در شمع و تند ز تند این عارف دان  
 سوادت نکند پرواز ای سرخ که در  
 دور فلک از سنگست ای پیاوری  
 دین روز شام آید که پادشاه  
 چون باد کران باید پرداخت بنا  
 تا آینه کرم و در نه کم از انخاب

### زولایضگان

ای دنیا گر شوی در بهر خرابت دیدی  
 روز و رات دست داری بهر تان  
 که در اعشای سختی که سست  
 در چکانیدی قلم بر زاده و لیسوز  
 راستی را سوز من ترا من بر وی  
 آه اگر بوقی چو کل در پستان خون  
 جو ز شیدت به منم کاشکی همچون  
 از دست و ارم حجابی نیست جز بیم  
 سر به از شینی کشید از دست انعام  
 این نمنا ام به بیداری سیر کی شود

سر کران از خواب و سر است از شتاب دید  
 که سر که روی چون آفتاب دید  
 کاج کاندک بایه روی در خطابت  
 که امید صلح باری در جواب  
 که سر جو کر جهان چشم ناصواب  
 در گلستان جو نیلوفر در آب  
 استدیکی پیدا و دیگر در ثبات  
 کاج میان از قیسمان در حجاب  
 که بخت دست سعدی در کابست  
 کاشکی خوابم بر دی تا خوابت دیدی



## کتاب الفیاض

بخت آینه ندادم که دردی سگری  
ش جان عاشق دیت که زخم حیرم  
بچه مانند کنم در همه آفاق ستر  
بشرع از پیش چشم پوی  
دیدم را که بیدار تو دل من ترنم  
کنم از دست غمت سر بیان دهم  
نملک میرود آه نزار سینه  
خفتگان را خبر از غمت بیداران  
هر چه در وصف تو گویند بر مای  
کز تو از پرده سبز دن آرمی تبار  
عذر سعدی نمیدهم که ترا نشاند

خاک باز آید زخم که بر روی  
تو جان فتنه خویش که زنا بچری  
کاخ و دهم من آید هو از ان  
که بچسبم گوشه چشم دل خلی  
چرخ غمت نشان کن بجزی بصری  
چون توانم که بر جا که روم در نظر  
تو نیست بر بختی دیده ز جرات  
انگشت پیش پایم غم مردم کور  
علت اینست که هر روز بطبع و کوری  
برده بر کارم برده شینان  
حال دیوانه ندانم که نزدیک است

## کتاب الفیاض

بیا رفت و آید تا بجه شود خای  
که بر خرابای در رند مناجای  
فردا که خلائق را دیوان حسرت  
ای طبل که نیای من تو هم آردم  
سودی لب جوئی گویند که خوش باشد  
روزی سر من بسنی زبان سر کوبش

صوفی شود صفای در کعبه جانی  
هر یک قله رقت بر روی  
آنان که نزد سعدی لب  
ز عشق نیکی داری من عشق کل  
سر عسلی دارد و ما گوش بانجای  
دین غم نیست باشد الا بر آید

ای در دل برش من مرده در دانه  
باشد که تو خود روزی از ناخبر  
که چشمت مشتاقان هم رنگ بوی حنا  
سعدی لب در دانه دانه کجا نیست

لیغ زده عا کوی یاد ارم شبنامی  
دانه که برده همیها از ناخبر معانی  
گویند شاید زود از دوش بختی بای  
در کام تنشکان روگر طبعی بای

## کتاب الفیاض

برانم که تر از اسی که در پات کنم جا  
بیدار گشتی دادم بجای عسر خد  
میان عاشق و معشوق اگر باشد  
مگر بسلی می اند که لی دیدار بخت  
درینا عدا سانی که تدارش ندانم  
نه در زن پریشان من بشا کر فام  
چه فتنه انگ در چشم بغایت  
نشاید خون سعدی را اینا طلع  
دان رفته باز آید و لیکن صبر بخت

ازین کفر شاید کرد پای تو فریاد  
کس از ابر لطف باز آید بجای کشته بار  
در خوار غوان روی بجای بر جلا  
لواخی جان تنگ بر بختون جود  
بیا بیست قدر وصل آنکه که در دانی  
که دل در بند او دارد و سر روی  
توی در عدا که هست در شیر افغان  
پاسلبت اگر داری غبطه خواهد که  
که میستخلصی کرد و بیاری بی

## کتاب الفیاض

بهار اند که مرسلکت در خاطر میتا  
دم غمت بیداری نسیم صبح  
بکولان و غرابیدن در آرم سر و دست  
بر کوی پری و دی کج کال بی

که خاک مرده باز آید در دوجی و دیا  
جز طبع در جماع آید مرغی بدست بای  
تو نیست ای سرور و جانی بکن بکار  
تو خود کوی ترخ داری بساز اول ج



بچیدن جلیت و حلق که گوی از همکار دی  
 یارای باغبان سیدی بیالای دلاورم  
 آسوی چشم بگرداری مرا از دست که  
 کال حین زینت راضی کران و نام  
 وصال تش اگر دلاورادی هستی  
 طیب از من کاین آمد که سیدی قصه گو

چو گم سینه اند حین کوی و غذای  
 که من باری ندانستم چنین کل  
 که چو بوی بوی در دستم بزم در حیا  
 که خیران باز سینه نام چه داند که جز  
 نگارنت اگر غم را نگاری هستی  
 که در دست دانی دانه برودن از صبر

در لایص

تا کی ای آتش سودا بهرم خیزی  
 تا کی ای چشم سیاه که در چشم  
 یک زمان دیدم من ماه شوی خواب  
 ای دل از بزم چه خواب شدی در من  
 بچه دانش زنی ای مرغ سحر خیز  
 ای غم از صبح ابر من توام دل کبر

تا کی ای ناله زار از جگرم خیزی  
 از غم ددست بروی جو دزم بر خیزی  
 ای خیال ارشی از ده که دزم بر خیزی  
 زود باشد که تیره از نظرم بر خیزی  
 نگر نه هر صبح بآه محسوم بر خیزی  
 همچو شانه که حداد از سرم بر خیزی

در لایص

تعالی چه رویت آن که گوی  
 اگر کلر نظر بودی جز کس تا خان  
 شان خرم نمی گیرد نه روز آرام داست  
 گران سلوک کوی دازد بوی گم  
 یارای لبت ساقی اگر بخت و کرم

و کرم را چا بودی ز چشمت در تن  
 ز بزم رنگ رخسارش چو یلوف در  
 ز چشم مست میگوشت که نیداری تو اس  
 یک ساعته بینکیزی و کراخ این  
 که از دست سکر باشد و کراخ این

کال حسن روت را قیالت نیست خور  
 اگر دانی که تا قسم نظر خور تو بوم  
 زمین نشسته را باران بخوردی  
 ز خاکم رشک می آمد که بروی می

در دنیا از لب شیرین اگر شیرین خورستی  
 پس آنکه با من تمسکین جاکردن  
 اگر چیدانک در چشم مرشک اند  
 که سعدی زرب تعلیفش حیودی کورت

در لایص

تو با این لطف و طبع و لوب با  
 پیکار از جان دل در تو پرستم  
 شب تاریک بچرانم بفسر سود  
 سهری دارم ندای خاک پاک  
 خطای محض باشد با تو گشت  
 نگاری سخت مجبوری و مطبوع  
 و لا کر عاشقی دایم بران باشد  
 و کر طاقت نداری جو در معشوق

چین پسنگین دل و سر کس چرای  
 ندانستم که میام نیا بیستم  
 یکم از در درای روشنای  
 که در پاست فشانم چون درای  
 حدیث حسن خربان خطبایی  
 و لیکن سبب مروری و فانی  
 که بختی منی و جو را از مایتم  
 برو سعدی که خدمت و انشائی

در لایص

تو پری فاده ندانم تو بجای ای  
 رات خواسی نه حلاوت که نشان  
 سر و با قات رشای تو در مجلس  
 بجا بر تو که خون من سحاره میرز  
 لی رخت چشم دارم که جبارا بیستم

کاهی زاده نباشد چنین سبایی  
 شای این روی نشاید که کس سبایی  
 شواذ که کند دعوی هم یا لایسته  
 بر دست که ز چشم فرد این قیای  
 که من آن قدر ندارم که تو دست الا



بر من از دست تو جهان که جانی آید دیکری نیست که جز تو در و نهاید در گنجاری ز در خوشن برانی تارا من این در بخاروی تو اتم تحید چکند بند غلص که قبولش کند سعد یا دختر اتاس تو بس دل سپرد فصل نوزدهم که بوی گل و سبیل دارد	خوشر و خوشتر اندر طهرم یای چاره بعد از تو ندانم برستی بمن شکر گشت که غنای تریدی تو بروی من دگر گشت ما حریفیم خدمت توئی زبانی بخش روزی معنی که تو سیه آرای سل آن باد تدار که تو می پیمایی
---	--

تو در گزند نیاید ای معذوری	ازان توبت با ذوی خویش معذوری
----------------------------	------------------------------

تو در گزند نیاید ای معذوری که انک خرم من سرخ با تو در بهشت روی من آن لبت بری رخسار بگریم پیش ای سر و قد سیم از نام درست خوی و بد عهدی از تو پند تو در میان خلاق کشم اهل طهر اگر کشت تو با طیب در آفاق ز کبر و تاز چنان بی تکبر بگردم من از تو دست تو اتم بی وفا می د نخده کت که سعدی سخن دراز گشت	ازان توبت با ذوی خویش معذوری ببست نشود عاقبتی و ستوری که در بهشت نباشد لطیف او جوری اگر چه سر و نه باشد بر دشت سوری که خوب منطری و در لوب منطوری چنانک در شب تار یک قطعه زوری کس از خدای تو اهر شنای زوری که می شراب کان می برزد که منطوری تو سر بخاه که خواهی بمن که معذوری سیان تنی و سر و ان سخن جوی
--	--

چون سپهر است آید که سحر است	مرا از ان چه که چون آفتاب مشهوری
-----------------------------	----------------------------------

چون سپهر است آید که سحر است	مرا از ان چه که چون آفتاب مشهوری
-----------------------------	----------------------------------

چون سپهر است آید که سحر است	مرا از ان چه که چون آفتاب مشهوری
-----------------------------	----------------------------------

چون سپهر است آید که سحر است چرا که کسی از باغ ان سحر و سحر چرا که کسی از باغ ان سحر و سحر چرا که کسی از باغ ان سحر و سحر چرا که کسی از باغ ان سحر و سحر چرا که کسی از باغ ان سحر و سحر چرا که کسی از باغ ان سحر و سحر چرا که کسی از باغ ان سحر و سحر	چون سپهر است آید که سحر است مرا از ان چه که چون آفتاب مشهوری چون سپهر است آید که سحر است مرا از ان چه که چون آفتاب مشهوری چون سپهر است آید که سحر است مرا از ان چه که چون آفتاب مشهوری چون سپهر است آید که سحر است مرا از ان چه که چون آفتاب مشهوری
---	--

چون سپهر است آید که سحر است	مرا از ان چه که چون آفتاب مشهوری
-----------------------------	----------------------------------

چون سپهر است آید که سحر است چرا که کسی از باغ ان سحر و سحر چرا که کسی از باغ ان سحر و سحر چرا که کسی از باغ ان سحر و سحر چرا که کسی از باغ ان سحر و سحر چرا که کسی از باغ ان سحر و سحر چرا که کسی از باغ ان سحر و سحر چرا که کسی از باغ ان سحر و سحر	چون سپهر است آید که سحر است مرا از ان چه که چون آفتاب مشهوری چون سپهر است آید که سحر است مرا از ان چه که چون آفتاب مشهوری چون سپهر است آید که سحر است مرا از ان چه که چون آفتاب مشهوری چون سپهر است آید که سحر است مرا از ان چه که چون آفتاب مشهوری
---	--

چون سپهر است آید که سحر است	مرا از ان چه که چون آفتاب مشهوری
-----------------------------	----------------------------------



دل دیوانگم هست و نه ناباکه  
فریغی ز تشنگی فرسود خوام بر  
دست در دل کز سر برده امرا که هست  
تا نخی دل سوخکان گردی سیل  
یارب آن آب حیات بدان شیرینی  
چاه زین پس ترا ز کار که امکا شین  
دست کنج سزفت تو دنیا دل من  
آه من باد بگوشت تو سازد جهنم  
الغایت از تو که هم دردی دهم در  
سعدیا آتش سودای ترا آلی بس

که نه کایت شکسای دانه پاک  
خرقه کور بر من دست لبی از  
بدرای سینه که از دست ملالت چاک  
سزبان لبه دی سوخته بر فشاکی  
یارب آن سرور داشت بدان جان  
نغمه شتر از حوصله او را گل  
که گرفتار دمارت بدان صفاکی  
نه که ما بر سپر خاکیم و تو بر افلاکی  
ز تیار از تو بسم ز سیری دهم شریکی  
بادی ناید سر دوش که خفاکی

### ولایت کا

در پخته رشتش بر دی بکتابی  
به از تو مادر گیتی بنا ورده نشد  
مستی منظم آن گزیرش تو خیری  
نه انکه با تو وصالش می میر شد  
درون سپر من از غایت لطافت جسم  
بر اجمال سخن شش در حدیث تو  
ز کف او کوی عوام احترامی کردم  
و قای صحت جانان کوش جانم کین  
کدشت بر من از آسب عشق این کد

که با دایکاشش بر دی بکتابی  
بچسب خود که همین بود حدیثی  
صبا حیل آن کز در پیش تو  
میستش نشود بعد از آن شکسای  
جواب صاف در آینه پیدا  
کمال پس نهفته زبان کوای  
کزین سبب ششم کج شای  
نه عاشقی که خدای کین زاری  
منور منظر م تا چه حکم فرای

دور زده باقی عسرم فدای جان  
کرد قطره نیکد سحر با حکیم زان

اگر بکاسی و در سر خود پیوای  
بدست سببی تو بادست تان پیاپی

### ایضا

دیدم امر دز بر زین سیری  
کو پیار بر من از بهشت خدا  
من ندیدم بر ایشی همه عمر  
یا شنیدی که در وجود آمد  
کنتم از وی لطف سر مو شام  
چاره صبرست و احتمال شرف  
میخامید و ز بر لب سکینت  
سعدیا عشق تیر غنچه با

بجو سرور دان بره گذر کس  
باز کردند با دای در یک  
که تو دیدی بر دی بر قری  
آفتاب ز ما در و سپهر  
تا یغتم بدید در خط سیری  
جان کنایه تیغی کندی  
غایتی از لثه ی کندی  
به تو توی بیایدت سیری

### ایضا

رفیق پنهان سال من اندری  
لکرم کتبی جلالیت میرید  
به بر زمین زلفت زری برده بر تو  
ز خود فرسته نه ازین کل میرسته  
را شکایتی ز تو گیر هست هم مست  
دوست کج فقر نیست بهوتان  
ادب در کنار بنامد بکام

کوی که در برابر چشم میو ری  
کز هر چه در خیال من آمد نکو ری  
تا طش بر من که زری تو ما هست یاری  
کز حلق باز آب و خاک تو از مشک  
کز تو بد بگیری نتوان جود دادری  
بسته به دست خاک بر سر جاب و تو  
لذت حق شوی انی که بجز در سینه



بگر چشم در برت کنم از کرم باک نیست	زیراک تو عزیز تر از چشمم هستی
خند آنک جگر برود و دیدم در طلب	که شش چو دهن گدازد باوری
سعدی بر وصل دوست جودش نیک	بازی سپاد دوست زمانی بری

## اولی ابصار

زندگی دوست خنده از روی طعنه	شکل دروایت در کف
عیش رانی تو عیش سوان	چیز دلی وجود روح
تا صبا میرود و میثاق	چون تو سپردی ندید در حق
واقای خلاف امکانات	که بر ایند چوب سیر
دان شکن بر شکن قایل زلف	که بلایت بریزد سرستگینی
بر سر کوی عشق بازار لیس	کوینا و دوزخ از جان به تپنی
جای آفت اگر غیبت	که نه جی فتیر تر ز منی
همت کسور نمیکند امر	یمنه مقامات سعدی است
از دیرین نه دولت شکست	یا گوشت نیر سدر

## ثانی ابصار

سودای جان آید به بخت	به که منقاد سر در حق
چهل باشد زان صبحه دوست	به عاتق لاله و سپهر
ای که بر سر کز ندیده و عیان	خرد آینه مثل خورشید
ترک جمعی خوشی من	لا خیرم بیکر و مثل من
دردانست سخن نمیکوید	که کجند دران دهن سینه

بدست ده میان پر نیست	بمخور و حلیت رفته در جبهه
وانک چند برهنه اندامش	کوینا این بر کلیت پیر منی
با وجودت خطا بود که نظر	بخطبائی گشتد باخته
با و را که بر آفتاب میرد	که نماندست زمر جامه پنی

چای چارکی بود سعدی	چون نماند چای و شینی
ثالثی ابصار	

سخت زیبا میردی کبار کی	وز تو حیران مشهور و نظار
انجمن رخ با پری با بد	تا بیا بود و پری و خیار
هر که را پیش تو ای از جای	هر که را پیش تو ای از جای
چشمهای نیم خوابت سال و ماه	چو من پیش شد بدی عوار
خستگات را شکیبایی	یا دواکن یا کیش یکبارگی
دوست با خراسی بجای ناکوست	در حسودان او شاد و آوری
سعدی یا سلیم قران شو که نیست	چای و عاقبت سیر چاری

## الرابعی ابصار

سودای جان آید به بخت	طوطی خوشش جو زکریا میکی
کردن اختیار ز مهرت نمیدانم	دایم نماده و کفر و نیکو
تو خورشید فتنه که چشمان ترک	قصده سلاک مردم هستا سکنی
از دوستی که دادم و غیرت که نمی	خشم آیدم که چشم بختیار میکی
نفس نظر خطاست تو دلی بری	خود کرده خشمم و خلق کن کار



مرکز ترنمست نشود و فخر خلاف  
دستان چون جاده بجا رکان حنا  
بادستان موافق و بادستان بیک  
که تیغ میزنی پیرانیکت در جود  
از روی دوست ناگنی را و نه باقی  
ز نایب سعدی از پیکر کافور

باد و پستان چنین که تو تکرار میکنی  
هرگز این کند که تو غیاث میکنی  
ایوی نباشد این که تو با آید میکنی  
صداست ازین طرف که تو بجا میکنی  
که از احباب او ی بد و اوار میکنی  
که فرجه غم حوز و حوز چهار میکنی

در اوصاف کلاه

سران داده داشت که مراد افتاد  
بچه ویرانیدی ای صبح که جان  
نفس خروس گرفت که بر بی کوا  
تحت صبح دانی زده روی دوست  
بهرم از خدای خراب که پیاشر اند  
دل من ز غم داشت که با شش بر آید  
چنان کنایه دارم که بدشمنم بسیار  
دل بجز شکست ای دوست به آب چشم  
روای کدای میکن و در دل بگر

چپالما که کرد و کند که خوا  
بزه کردی و نسکر و زمره و مان  
ملک عجب بدان ببرد و غافل خبر  
که بروی دوست ما که بیا فکند  
که در آب مرده مینم که به آروی آل  
کمینی تواند که مشکند عتایت  
تو بدست خوشتر زای ابرم کن  
عجبست اگر نکرده که بگرده  
که هزار بار کنی دنیا دت حواس

در اوصاف کلاه

بشیر و تیغ و کربش و وینا  
خوشه رشک بود بر جمال غلبه

ندادم از همه عالم جز این بیا  
که انتقامت کند چون تو مجلس

نداستی جرمی اندر جان بیدار  
خبر ز رفتن بلا دیدن و خیار  
تیا مینست که در روزگار بابر خا  
دگر چه مینی اگر روی از و کبر دا  
دلی نماند که در خلد او رفت از دست  
و گر کنی نظر از دور کن که ترا یک  
زرنج خاطر صاج و لان بیدار  
که نیست در همه عالم با شاق و مر  
اجل روی زمین کاسمان بجدت  
حد ایراست بچند ترای کریم زمان  
مرات با همه عیب این قدر بخدا  
چنان مکار بره دل بی پروا که بیدار  
کس نیست جز بایرند و منو کنند

سیر قدحیت نه چون و خدای  
دست آنکه ندارد چشمتی  
براستی که بلا نیست این نه بالای  
که نیست خوشتر از روز جان ناست  
سری نماند که با او بخت سودا  
که سیر بیازی اگر عیش نهایی  
که پیش صاحب دیوان ببرد غوغا  
جوش تراستانه او مقصدی و لیا  
چو بنده است که رسته پیش حوای  
بزا اهل زمین نعتی و دالای  
که سر فرو نکند محکم طبع جایی  
که پادشاه نهادی ز دست نیا  
نخون سفینه سعدی چون تو که با

در اوصاف کلاه

عش خزان در جهان سرگزشتی  
از نمودم در داغ عاشقی باری سزار  
نشدم زیرا چنان گشت زانی غلم بخواب  
از چه تما بدمن دیدار خوش آن  
مرغان کریم ز داغ عشق و تیاران  
لا بایک برادر من شاید که مرگش نشود

با جود و اندر دم کثر فزودی کاشکی  
بجو من مشوق یک یک از سودا  
بیدار گریان من یکش غمزدی کاشکی  
راضیم ز اینی چنان رو بوی نووی  
دل رو دامن نکارم جان و پروا  
لا پنهانی ز اوسن مرگش فزودی کاشکی



سعدی از جان بخود رسد و بی کوی دل  
وعدا بشد راوی باری نو دی گاشکی

در لایحه

کست آن یا ستم بیاورد  
لبت دانه که با تو کست تن سیم  
و نذارم که در نزد و سیم  
چه شیرین لب دعا کوی که عاصبه  
پیوست الیغاث از من بر آید  
الازی ترک آتش روی  
چه شراستی ای دلند خور ای  
بود میدان غش افادی ای دل  
ولا کر عاشق میوزدی بسیار  
و دین ده جان بدو یا ترک ما کین  
بدانند میان ملاستی کتدم  
محالست این که ترک دوست هرگز

بست آن شبه یا شک باری  
یمنی دانه دلت شکسته باروی  
بروید خون تو سپردی بر جوی  
فرودی مانند از صفت سخن گوی  
که ای باد از کجا آوردی این بوی  
باب دیدن عقل از من فرودی  
چه نرم آرای ای کلن که خود  
بیاید بدست سرکشه خون  
شاگرد طایلی بی پرستی بوی  
برین در سینه یا بخر ما جوی  
که تا جذا حال یار بد خوی  
بگوید سعدی ای دشمن را بگوید

در لایحه

کس که شد در دلم تا تو بجا طریسته  
هر کجای من تازد ترست هر زمان  
کس نتاندم بیهجارت تو برانی از دم  
چون تو بدیع صورتی بی سبب کز دوری

بکنس از دوزخ من چه بدی ز سبب  
در تو درخت دوستی این رخ بر کنی  
بشکل نسرد و عالم که تو قیام  
عقد و خای دوستان جبهه بر کنی

صبر بطق آید از بار کشیدن غمت  
از سحر کس میسر ام تا بر آید  
ای دل اگر فراق او را تسکین  
سم بدر تو آدم از تو که خصم حاکمی  
سعدی اگر خرع کنی و ز کنی حدی

خدا دست کز جبهه و سنگ صبری  
جمع نمیشود و کمر مرجه تو می بر کنی  
در تو آتش نمیکند تو نه دلی که آتشی  
چاره پای بستگان نیست عذر دینی  
نقش کان چه فم خور و کز ضعیف جوی

در لایحه

کس این نیک نداد که تو ای مسلمان  
نه من ادا داده نه شایکند آرزوی  
لکا شایکا را صفا بتا بشا را  
نظری بشکری کن که نزار خون  
صفت رخام دارد من نرم نارفت  
دیده با بریت بکران حسین  
چه محالست بدیدی که محالست بدی  
بخزاین کند ندانم که محبت و درانم  
کله از تو حاشش نکند و نه بدی  
سخن لطیف سعدی نه سخن که فدی

دل ریش عاشقا ترا بجای نام داری  
می کس سپرد تو را تو سر کرد نام داری  
تجیرم ندانم که تو خود چه نام داری  
غلاف تیغ مندی که تو دشنام داری  
دل سخت تیر با دانه کم از رخام داری  
من آن کینه در غم که اسیر دانه داری  
مکرانک ما که اسیم و تو احشام داری  
چه جرم و بیکر از من سر اسام داری  
مکر از تو خای عهدی که نه بر دانه داری  
جملت ازین طلاوت که تو در کلام داری

در لایحه

کرمه و بر قدم در دین و دین  
تا کند و خای تو در دل من بگیری

من حریف دهنم از تو بد بگیری  
چشم بزدنیکم تا چه رسد بد بگیری



خود بنود کرد بود تا بیاست آذری سه دروان ندید ام خبر تو بهم کسری کن بجای ز آسمان چون تو بر آید آخری حاجت کوشش کردنت نیست بود و ز ناب غایت بود وقت هیچ صندری لبسته از جانشان بر دل ملک دوی گرچه تو بهستی دشمن از سر خلق که تم ماک اندازند ما که نغداد و دیریه	بت کند به نیکی چون تو بر مع مکی نه شنید ام که زیاد از پیری روی شود آفتاب از نظر من مکی با عصبانیت سر نه یا پیر و غیری کر تو بدین شاه بهر حمله بر می شگری تا بکنم بهیچ کس گوش چشم خاطر شاید اگر نظر کند غمخیزی هر که بعلی سدر ترک و هر معری
--	---

**ولایت**

که نشسته بی کسی بر در آینه چو بوقع دادم از شیرین دانه تو خود نمایی و گزای شیرین پشمانت که کر زهرم فرستی اگر بر دی بیسالی تو با پری زدی از نظر غایت نکرد بدان تا یک نظر دوست به بهتم امیدم هست اگر عطشان نبرد هنگام خویشتن میزای ای شیرینم که در زندان نجران که سعدی چون سراق با چیدی	خداوندان فصل لغز صبرانی که کو نخست در شیرین جوانی بدان اند که گنجی در خرایست چنان تو ششم که شیرین تر شای شب و روز آرزو مندم بخوا و کر صدم بار در بند و رفت ایست شب و روز آرزو مندم بخوا که باز آید بگری رفت ایست که خراسانی بچه کردن با عتاب سحر کاسم بکوش آید خطای تو ای وید در دودخ عذایی
--	---

کرد در دن سوخته با تو بر آید شکی ای که انصاف دل سوختگی می روزی اندر قدمت افتم و کمر دانش دولت بدینا توان داد و تا با امروز مرا در سخن این سر چون بر آیدن طیل که خوش آید در باغ سعدا که ز دل آتش تلخ سرری	چه نیاوست که اندر کشتن خود چنین روی بنایت نمودن کسی بیزین آردن واقعیت مستند پس حیف باشد که دمی دامن دولت بخش که گرفتار بنودم بکنند هوای لیکن آن سوز ندارد که بود و بسن چرا دور لبه می و دست مهر نشی
--	---

**و لایحیت**

که کم راحت رسایست در گزای بشیر از تو پیکانه نکر دم مهر غان خلاص از بند عقوبت مهر زان و سوار اگر پیکانگان تیرین باشند نم جان و جانی بر لب آرزو کسانی عیب ما پند و گزند جمیع ارسایان که بدانید	محبت ز محبت میسر زای که هست از دکه باز آشنای من از قدرت نمی آیم ربای برانم صبر هست الا جدای هنوز از دوشان خوشتر گدای بسن که بوبه داری نهایی که روحایست ندانند از هوای که سعدی بوبه کرد از پارسای
---	---

چنان از خمر و زمر دپار ساینست یست تیرسد که از زمر دپار ساینست	نصا مهر
--	------------



اگر کسی را که در دنیا است  
 آرزو میکند با زوی در دنیا  
 با کسی که در آن است خوشتر  
 کرد آفاق مکر و محنت را  
 هیچ دورانی نیست که نکرید که بود  
 کرم از پیشش برای و بشوی هم  
 دین سخنانی دلا و نیز که شرح غم است  
 تو که یک روز را کنده بودی است  
 نه گزیرت مرا از تو نه امکان گزیر  
 همدی مثل نوازی کن پیش از چید  
 این توانی که نیاید ز در سبیل  
 سخن زنده دلا و کوشش کن که

در خوش خلق از حد کرده پیشانی  
 با هر کوشه که باشد که تو خودت است  
 تا مگر زدن شوم زان نفس و جان  
 صورتی کس تا بد که بدوی باشد  
 تو بدین حسن گرفته این بود  
 غم و نوازی که عجز است بای تو  
 خریست دادم و ترسم بگوئی است  
 صورت حال پر از کس و دلا  
 چاره صبر است که هم دردی و هم درد  
 آتش نیست که آزار بدی بیاید  
 لیک بدون شدن از خاطر او  
 چون دلم رنجه باشد که تو دردی جان

والمیضی

شای ترا با همه عود و غنای  
 صاحت نظران لای محبت پسند  
 من خود به بارم که نیاید تو دردم  
 باید که سری در نظر من نیز زد  
 پیدا تو عدلست و خجای تو کرامت  
 جز عید و فای تر محال نسکیرد  
 کردت و در دولت آنم که سر خوش

محبوب من با همه شیرینی و خطی  
 و آنکه سیر از حق از سیر بدی  
 در حضرت سلطان که بر دایم  
 آنکس که مندر طلب وصل تو ای  
 دشنام تو خوشتر که ز یکای عیای  
 هر عهد که بستم جو بس بود و حوای  
 در پای سجد تو کنم غسل نهایی

شاید که بخون بر سر حاکم نه نشاند  
 خون در دل سحر همان چند  
 شرط کرم آنست که با دردی

کین بود که با دوست لبر بر روی  
 شک نیست که سر بر کد این دردی  
 سعدی ز در خلق و خواهی

والمیضی

دلم ازین پیسته جگر چه سخاوی  
 اگر تو بر دل آشنه گان نیشانی  
 به سر ز عمر من ایدر سر سوای  
 شیده ام که ترا تمامش نیست  
 کنون غرامت من یک نظر که آید  
 دروغ نیست ز تو مرچه هست سعدی

دلم ازین پیسته جگر چه سخاوی  
 ز دور کار من آشنه ترچه میخاوی  
 جفا ز حد بگذشت ای لبر چه بود  
 تو کان قند و نباتی است که  
 بهری ابرخ خرم نظیر چه سخا  
 وی آن کد که تو کوی تو مرچه میخا

والمیضی

شنیده ام که با منی سر به پای  
 نه دلمدستان با این سر به پای  
 کرم سخن نگویم خشن اغدالیت  
 روزی چو بادشاهان خواهم که بری  
 الشکری چه حاجت رفیق محکم  
 خیلی نیازمند ان در راهت  
 این مشو که رویت اینی است  
 کری چه جرم دیدی ما دشمن گرفت

با سر و با خوانان سرگز ده پای  
 هر روزش از گریبان بر زنگدای  
 بالایت خود بگویند من راسته کوا  
 تا بسوی زمر سو فریاد داد خواهی  
 تو خود محترم دایر و بر هم زنی سیاهی  
 کری کنی بر محنت در گشتگان  
 مایه چین بماند ز سر کنای  
 خود این شایم جز دوستی گهای



شیری درین نصیحت کمر بسته ز موری	کو پیست درین ترا ز کمر شوزی
ترسم که باز دیگر از دست دفعه ای	دشمنی نمی در کمر من کی می
سعدی هر چه آید گردن نه که شاید	بیکس که داد خواهند از دست یار

ولایتی که انقاسه

همی ز غم تشنه سپهر بر آید کی	که یاد ناورد از من بسا افسی
چشم زخم بر ویم نظرس می کند	بدست جوهر و چاکر شمال داود
دل می رود بجان دینا روی بند	یکس لیسر می آید کشتن جای
بهر چه بگریم پیش روی او نم	که دید در همه عالم بسیدین صفت می
بدست عشق چه شیر سیه چه سورا	بدام سحر چه باز سفید و چه کیسی
عجب مد از زمین روی زرد و مال زان	که کوه کاه شود و گرد خای حسی
بر استان و صالت نهاد سیر سعدی	بر آستین خیالت نهاده دست کی

ولایتی که انقباض

عمر بر ندامت سر ازین خارستی	که هرگز زین بزم کمر تو دردم
تو نه مثل آبیایی که حضور و غیبت	سکه کان رویت و آینه و تو بمان
چه شکایت از وفات که ندایسم	چو تو روی باز کردی در ما جرمی
نظری بدو کن که نزار بار از آن	که محبتی نویسی هستی فرستی
دل در دیندار که اسیر تست یا را	ز خیال مرستی نه چو با خطاری
نه عجب که قلب دشمن شکنی بر در	ز که قلب دوست زانجا رفت
روای قیام و اما تجاری بخش بار	تو در دین و پارسای کن و عایسی

دل هرگز نکند باید که بدلی می	که چو قیامت باشد به از آن که خیر
چو ز نام نکت و دولت نه بدلی	حکمت از زبونی نکند و برستی
کلاه از زق ایلان و خجای کاران	به طریقت تست سعدی کم خوش می

حکایت

هرگز حسد نبردم بر مصطفی و مالی	الا بر امک دار و باد ببری و صالی
دانی کدام دولت در وصف می نیاید	چشمی که باز باشد بر طقه بر حالی
خرم می که مجرب از در فرار است	چون زرق نیک بجان سخت سوری
دانی کدام جاهل بر حال ما بخشد	کورا بزرده باشد در عمر خویش عالی
بعد از حبیب بر من نگذشت خنیا	وز یک صغیرم نگذشت جز خیالی
اول که گوی بر روی من روی بدست	کر سوادمند بر روی بی دولت اخیالی
سالی و غمان با او یک روز بود و گری	روزی کرش نه جرم تبسم به در سالی
ایام را بهایی یک شب ملال کشد	وان ماه دولت ترا به ابروی ملالی
صوفیست نظری باز و خود با کجی	سعدی غنزل نکود فراغ حسن
نکته ای که بخندد و حسن تو فیه	حادثه ارم و مصیبت

حرفه کالف

سپاس و حمدی با آن خدا را	که هرگز در بزم غمش دل موش ترا
اقلم در سر کشیدم اختیار و خوی	ده که کر باز بزم روی یاز خوشی
	ای که رحمتی نیاید بر من



آن که چون منی نرسد در وصال دوست  
 عیب یاران و دوستان نیست  
 هر چه خواهی کن که ما را با تو روزی جنگ  
 بازت بزنم از سر بهمان که بسیر  
 کاروان میرود و بار سفر می بندد  
 آنکه بر نرسد از غدا به خالی دارد  
 ترا از حال سیر نشان ناخوشم دانند  
 ذوق شربت آنست یک روز اگر بیا  
 سعدی اینک قدم رفت و بیهوده  
 مرا چنان روی روی آن نگاراید  
 هر لحظه در برم دل از اندیشه خود  
 دل بر گرفت از برم ای دوست  
 نظیر دروغ مدار از من ای منتظر  
 من در شایسته در دین  
 هر که با آرا شناختد که ز خود بیکانه  
 خجسته ای آنکه نمیتم شکر روز وصال  
**حرف کیم**  
 پس که در سطر تو چیز نام  
 خفته و بر انگیزم  
 سخن عشق توئی آنکه بر این زبانم  
 عهد شکستی و من بر سر بهمان بودم

در آمدی ای نگارنده هست  
 که قصه دل از تو هست و در است  
**حرف کمال**  
 تو آن که دل از محبت تو کز سیر  
**حرف التماس**  
 پیش منیت فریاد تا بند  
 و لم خیال سترا رهنمایی بید  
 سر دلند پسین که در مار میکند  
 کران مراد شبی در کنار من بخت  
 باور از عالم تر جید کسی چیز  
**حرف کمال**  
 مادرین بخت غمیم و درین  
**حرف التماس**  
 دلی که دید که غایب شدت ازین  
**حرف کمال**  
 عمر در سینه نهان استم اثر دل  
 آن نه دوست که من جانم  
 چون من شمس خورشید این کار یکم  
 یاقیای در که بر صبح بام  
 عشق بازی نه من آنجای  
 که غصه و دوز کار کسوم

من آن بدیع صفت را به که چون کرم  
 من آن نیم که دل از مرد دوست  
 بی روم و ز سر حرمت بقا و کرم  
 زلف تا تو برستی خیالت از نظرم  
 بکن جید آنکه خواهی جور بر من  
**حرف التماس**  
 راستی کرم لبردی ماند این لای  
 این باغ حسن چون تو نهالی نیاید  
 ای که شمس خبا بر سر آفتاب  
 هر تو میل محبت کنی و کریم  
 تو خود بخت امثال این سر داری  
 خلاف شرط محبت چه حاصل  
 خلاف سرور از روی خزان سوزی  
 دیداری غایب و بر سر ستنی  
 مایه تنی تو بدل بر تویم از صبری  
 و جردم تنک اند از جور شکی

اول دوستان بجان مجبوریم  
 ماکه با آن خیل سلطانیم  
 بر این طبع نکند که تو کام بر گیرم  
**حرف کمال**  
 نشان بخت طاعت و طالع یمن  
 ای چشم تو دلنریب و جاو  
**حرف کمال**  
 اینج چون آینه از وخته  
**حرف کمال**  
 بخت نام کر ملطف بر بازی  
 با یکی روم از عشق تو دیوانه  
 خورشیدم آن لحظه که چون کل  
 خوش بود یاری یاری در کنار  
 مکر در سخن دشمنان سوختیدی  
 نه شامی که شامم بدم زان زما  
 یارب از آنچه نلاح ابد اگر نوحید

بسم الله الرحمن الرحیم  
 خداوندی و ملکی نظر باز گیر  
 در این جهان که در این جهان  
 در این جهان که در این جهان



# کتاب خیرات

سپاس و حمد بی پایان خداوند  
 ایا نادار و پروردگار را  
 خداوند از تو ایمان و شهادت  
 چه باشد یا دست یار و یار  
 در انعامت میدون چشم داریم  
 از احسان خداوندی عجب میت  
 بدان مردان میدان عجب  
 خداوند را بدان تشنه چرخ  
 حق پاوسایان که در حق  
 مسلم نام نه صدق امین  
 خدا را هیچ درانی و دینی  
 چرازی و ولایتی و در اقامیم  
 خدا را که تو سعیدی را برانی  
 بخداوند سادات عالم

که صفتش در و جدا و دور  
 بر ما شما آموزگار را  
 عطا دادی تفصیل خویش را  
 اگر رحمت سبک کنی کد را  
 که دیگر از نسیانی عطا را  
 اگر خط در کشی بر من و خط را  
 که بگسشد شیطان و هوا را  
 که دادی انبیا و انبیاء را  
 نیست دازی من ناپار سارا  
 که آمین توبیت باشد و  
 ندانستم شیطان و کتب را  
 بهر یکان حضرت بخش را  
 شیخ آنکه روان مصطفی را  
 چه غناغ چشم حله انبیا را

ایضا الله  
 تا بدو بارعت بدل پیش  
 سوختن است بهماند حکم از جوش

نگرد و یاد کل و سببم از خاطر  
 نه ششم نه میس روی تو سپهر  
 شیشه تلخ از زهر ذرات  
 بی دلان تو گرم صید قدح  
 سعدی اندر کن حلا و غمت سکو

تا بی طره بود آن زلف و بنا کو شهر  
 روزی ادب تو نشد دست در آغوش  
 تا که لذت وصل تو را میوش  
 بدان تو که هر سر آمد از آن  
 بند ام بنده کشتن و منوش

## ولیه التبتیه کاه

ای که در سر کشیدم حیا ز خویش  
 اندک گشت میس از آن خواهد که قسم  
 خمر دنیا با خمار کل تجار آفتاب  
 ای که خواب کرده و پس انداز  
 در تو آن مردی نیست بنم که کاخ  
 ای که از خواب اندر آید مردم باهال که  
 خورشید را خیر خواهی منگوا چمن  
 آدمیت و جم بر بکار کان اورو  
 راستی کردند و فرمودند مردان

ایجا را نیست کو قسم کذب در پیش  
 کو طمع کم کن که غمت پیش آید  
 نوین بهنویای حلا کرایی ادبی  
 جلد کن تا بازاری بر آن  
 بسکن از مردی هوای نفس کاوش  
 چون بشان آنکه که گرک افکند بهاش  
 زانک مرکز بد باشد مرد نیک اندیش  
 کاه راتن بلرز و خون به بندیش  
 ای خسته اول نصیحت کو پیش

## ولیه التبتیه کاه

و که گریه از منم روی آید  
 یار با و افتاده راه کاروان  
 بهمانان امیت در گم بعد از داغ

تا قیامت شکر گویم کرد کار خوش  
 بیست و نایاران که بر سینه بار خوش  
 مر می بر دل سینه امید و از خوش



پای رایت خاکی خاک خاکی است هر که را در خاک غیبی در کل آنند عاقبت خواهی منتظر در سطر حیران که در سطر و سلمان هر کی درین خاک پایش خواستم کشتن و کشتن دی زنجیر کشته و دیدم که منان از که مرا در خوشی ای ترک و فصل ای ز جور آرزو دیدم که منان از در دل پوشید مانی تا جگر خونین شود ای سبزه سرده و آن آخر نکاهی بکن که نزارت غم بود با کس نگرسی رنیا وستان گویند شندی دل مرا دادی مسلح خوشی در بی تو ای مایم	قلم در ستر کشیدم ای تو خوشی را که در خواب خوشی من به دیار تو روز روز برو کن صبر و ترار قتل ز دارند و باز با یکبار تو من بران دامن می خواهم غبار تو در میان پادشاهان میگفت باز خوشی و در سر آخوایی را کن اختیار تو در میان پادشاهان میگفت باز خوشی به که با دشمن بای حال زار خوشی تا جگر من عسرت خنده دارم افتخار خوشی ای برادر زاده منی غمگسار خوشی تا میان خلق کم کردی قار خوشی هر یک که در مصیبت نیکو خوشی
---	--

وَلَا يَصْنَعُ الْإِنْسَانُ

ای که رحمت می نیاید برست چاشنی گویم که دلنزدت و حجاب شیرش از روی تو آید آفتاب حسن ذات تیغی گویم شرح ای که سزایا است از کل جز عزم دهم که ز دل بیرون کنم	آزین بر جان و رحمت بر یا سخن یا آدن ما وقتت کا نذر اید یا داد از دوست خود حکایت میکند بر اهنت ریخته کن بر کدای خرد و اندرون جان بسازم
---	--

باز و یا مهربانی میشد کن در و دل با سنگ دل کشتن کنستم از جورش بر زخم خون کنتم آتش ز زخم آفات	بیرقی چون صورت پست باز سرای می دهم بر آفتاب گفت خون خویشش در گداز گفت سعدی از کمر دامنست
---	---

يَا مُحَمَّدٌ وَلِيُّكَ الْمَلِكُ

آن که چون منی نرسید در دشت دشمن آدم زمره یک دیده باز پروانه گیت تا تعلق شود به ای دوست روزگار مستم درین دور از سوای تن پس که کلی میشود که دوست جان سر طلبد ای شام اوا سگاسی ز تو که هست هم بسیار سعدی از همه عالم بدو حق چمن	تا ضعف خویش حمل کند بر کمال کین دنیا خنده به عذ جال دوست باری بسوزشش سیات حلال باشد که در دشت شب وصال در تنگنای صحبت دشمن محال یاران بر این شمر نکند احوال در پیش ایگران توان گفت حال تا می نایدش همه عالم حال
---	---

وَلَا يَصْنَعُ الْإِنْسَانُ

سرست در آمد از دم دوست چون دیدش آن رخ کارین رضوان در غلده باز کرد پیش قدمش بر دوسیدم یکجا بر تر که با بختی	در حق زمان خوشی در در خود تعلل کردم که این او که قطره شام دوست خوشی در پای شاه مشکی ای دوست دشمن نه گویم این نه نیکوست
--	--



چشم بگریخته گشت با من	در ز کس مستی نه آهوست
کنم همه نیکو است لیکن	اینست که ای دنا و بد دوست
بشنو تپسی و عسای سعیدی	کر چه مر عالمت دعا کوست

### ولما یصل

جیب یاران و دوستان من است	سمن و سمنان ز بهر دست
هر مرد درون ما شریف و	ایست برادر که نقش بر جوست
تو که در خواب بروی و در بید	چه نصیحت بر طیل حکمت
چنان گفت در لطافت دست	هر چه گویم ازان لطیف است
هر کسی که حال خود پاشید	ای برادر که حال ما کوست
آدی را که جان محبتیست	در حقیقت درخت بی تر است
مایه را که کان جو عظیم	پادشاه است در نظر است
هر یک خشک می شود بزبان	ترک چشمان تو همیشه تر است
این قدر قدر دون اوست و یک	حسد ایسکان اچمن قدرت
پرو و بر خود نمیتوان رسید	ایست برادر که عشق سیر است
سعدی از بارگاه محبت دوست	با خبر باقیست نغمه است
سرانگینه ایم بگویند	تا خداوند کار ما جز است

### حکایت

کر صبر از تو هست گرفت	هم صبر که چاره و دگر
ای خواجه گوی و ستا	ز نام و دگر و بد ز نیست

دانش جوانان که در عشق	اندیشه و عقل مقبر نیست
کسب همه دوستان بستم	بر هیچ درخت از این ثمر نیست
من در خود توجه کنم آدم	جانست به بهای یک قطره
و ایست که خبر از عشق دارد	ایک از همه عالمش خبر نیست
سعدی حواصید عشق باقیست	اندیشه جان و دم بهر نیست
پروانه عشق بر خطره زد	و کنون که بسوختی خطره نیست

### ولما یصل

ویر آیدی ای نگار سر مست	ز دولت بدیم دانم ارد
بر آتش عشق آبت بدید	چند آنکه زویم باز بشت
از رای تو سر سینه یافت	دردی تو در نمیتوان است
ای سر دلمند بویستار	در شش درخت قامت است
چشم بگریخته خون من ریخت	از قتل خطا جو غم خورد دست
سعدی ز کلمه خوب خوابان	تا جان بودت فی زمان است
در سرتپی بر آیت تاش	و یکز جللی دری اگر هست

### الحکایت

توان نه که دل از صحن تو برگیرند	و کرمل شوی صبا جی و کر گیرند
اگر بچشم برای طریق رفت نیست	کی روند که یار از تو حویر کمر بند
بیج اگر نیازی بی بر کردی	جو روی باز کنی دوستی بر کردی
ایلاک نفس و یک طایبان	اگر چه کار زمر گشت غنچه شد



روان بود و همه خیزان آفرینش را	که بیش صاحت مابست بر کم کرد
فرستاده بازوی او تیار و کرد	و گر کند من کس عیب بر تو کرد
بخت سال نشاید گرفت کسی را	که خسته دان ماحت یک نظر کرد
وصال کعبه میسر نمی شود سودی	مگر که راه بیابان بر خطیر کرد

### و لایضا

کاروان سیر و دو بار سز می شد	تا در باز که بنید که بیا سز شد
خیل تاشان جنا کار و محبان ملک	خیمه را سحر دل از صحت مابر کند
این همه عشوه که در پیش نهاد	عاقبت دوز جدایی لبش ایکن
طبع از دوست نه این بود و توقع	مکن ای دوست که از دوست جدا
ما گمانیم که بودیم محبت اقیست	ترک صحبت بدید دل بهر آگند
عیب میهن دان نیست که خون میزد	جرم صاحت نظر انست که دل می
مرض عشق نه دولت که می باید گفت	باطنیان که درین درونه دکنند
ساربان دخت منه بر سز و بار تشبند	که درین بر خطه جان اسیری خند
طبع غرور ندانی باشد و پس نمی کند	حسرت آن که بنادیدن مافروشد
جلسه کان همه بی که سعدی خست	شمع می کردید و قطار کمان بی خست

### و لایضا

ایک بر سز از غایب خیالی دارد	انحر از انست خطی و خیالی دارد
غم دل تا تو گویم که بجز با صبا	کس ندانم که در آن کوه جایی دارد
دل چنین بخت نباشد که کسی بر سر	تشنه می میرد و بخش آب و لای

من بدیدار تو شستیم از غم ملول	مگر ترا از من از غیر مسدای دارد
منع بر بام توین دارد و من بر سر	جستار غم که لغز پر دای دارد
طالب وصل تو چون منی اندیش کنج	حاصل آنست که سودای مسدای
عاقبت سه به بیابان منهدم کن	هر که در سر سوختن تو عزای دارد

### و لایضا

پیش از پست قریب غم اید	خویش حکم و پسر می اید
نیکی خیزی کن که بر کس نیست	رسم و وقت سحر می اید
آتش اندرون شب فشت	که تو زدم کس سر می اید
بار عشق کی کند دل من	که تقصا و قدر حق می اید
تا در کس عیش بر دل سید	مزن ای جان جو بر سید

### و لایضا

ترا حال پریشان با غم دارد	اگر چراغ بکیر و صبا به غم دارد
ستر که نه چه مرادش میرد و از من	دل مرادی امثال چه غم دارد
ترا بدست می در چشم باستان	بخواند نه زود با بیه چه غم دارد
خطات انکه دل در دستان	دلیک قاتل عمد از خطا به غم دارد
میر خزان آخر گدای خیل تو ایم	جواب ده که اسیر از کداحه غم دارد
قضا تلخی و شیرینی ای لبه غش	تو که ترش لبی قضا به غم دارد
بمای عیش عظیمست لای با بای	جود لبرک نهاد از بلا به غم دارد
جواد و برج تو ایست که من سعدی را	جو ترک خویش گرفت از خواجه غم دارد



## ولایتی

دلم خیال است از ستمای سید اند ز در دود و غشست جویشی نیام ز وقت تو نمی داند این لذت عمر بس بخت و غش در دلم قرار گرفت بخت سال سعدی بجان و تنه	حسرت این طریق ندانم خدای ستم اگر چه بگویم ستم لای سید اند بجسمهای کس در پاسب سید اند بجسادهای ای جای جایی که چاره در غم تو مای های سید
---	--

## الصلوات

سر و بلند سیرت در میان میکنند و روانه میکنند دل صاحب تمیز آن چشم مست بین که بشوخی و دلبری مادری گوی از ستم عالم بروی او عاشق خیر تزار و از آید و منظافت شکیب ندادم ز روی بجان از طالع و روی نیکوان	شوخی شکر دهن سیرت کنان همه که که الثبات بری دار قصه هلاک مردم بیهوشی وان سست مگردوی بد یار میکند منست و عیب مردم همیشه سعدی بجز خوشی استوار میکند جستار تو به کرده و کردار میکند
--	--

## ولایتی

سندی اینک ستم رفت و سیرت تا سیرت از بی کاشی از سیرت دل سیری خوشی و خاطر سیرت	سختی ملت اصحاب سیرت یا مگویش که ز سستی خط باز آید چنان نازکی و سستی خط باز آید
--	--

عاشق تو در مرغان محسوس از آمد  
تا چه آخرت کز آن شبنم تران  
که در کار مگر دید و سیرت  
ساعت رفت و مگر دلت خط باز آید  
که نیا آب حیاتش بکمر باز آید  
لاجرم سبیل عشق کوی دگر باز آید  
مترت بین که به پارت و سیرت  
که باندیشه سیرت رستگار باز آید  
بر کینه کار مگر و چو ز در باز آید  
تا بدین روز که سبهای قمر باز آید  
فلک خیز کس از جوار مگر باز آید  
جو پیکانه نه بلند که سیرت باز آید  
کدای بدر اهل ستم باز آید  
خاصه اکنون که برای که باز آید

## ولایتی

کزان مراد شبی در کنار من باشد اگر نزار غش از جهان سیرت بکنج غاری و غزلت گزینم از ستم از آن طرف نپدر کمال و نصا جای یزید در انم شاد و نیکند	زی سخاوت و دولت که بارگاه سیمین سیرت که از غمگسار با باشد مران لطیف جهان یار غار با باشد دین طرف شرف دور کار با باشد اگر رعایت او یزید دارد با باشد
--	---



و کردیت بکارش دوست کشه شوم مراد خاطر با شکست و شکست ولا اگر نه که تلخ و داغ بجز ولی پس از غم و غمی امید و حیل دار ز جرخ غم و دژن خدنگ تر خفا چو عسکر خوش نفسی که کز گیتی بر بخر غلانی دلدار خوش سعید را	سیان عالمیان افستی را باشد اگر مراد خداوند کار باشد جو بر امید و صالت خوشگوار آید که ضعیف از است و تر یک هم ز بار آید تحت در دل مردان موسیاء بر ايمان نفس از عسکر در شمار آید ز کار و بار جهان که شلیست غار
---	---

سر خطه در برم ال از اندیشه خون باران حریف نیست که از در آیدم فرمان و ابرم از لب شیرین که بر ساکن میشود بمثل آب چشم من خردم بهیچ دوست ندیدم که سبب کرد دیر اول بسنگ لغت قرابت شد چون در عارض تو را انداخت رسم	تا مستی عشق من از کار جان عشق آن حدیث نیست که از دل بر در که مخم بمثل مستون شد کین در عاقبت بملامت نزن شود ماز غمزان حریف من لاله کون شود رخت برای عقل میاکنون شد ترسم که عقل در سر سعدی خون شود
--	--

دل بر گزینی از برم ای دوست سبب سبب شنیکری در زندگان من ایاب نیست بجز غمت را و من غم خواهم که سر برادرم ای دوست	کز است میر و دهرم ای دوست سر و زنا تو ان ترم ای دوست خواهم که سر برادرم ای دوست
---	---

را منی شدم بیک نظر اکنون در عمل از این تو دوست ندادم که عقل نیست سعدی نه بار ابرو برداشت و دست لعل و نه بار ابرو برداشت و دست	هوانم که سر برادرم ای دوست و شیک بر دست که امیرم ای دوست یوسف و یوسف و یوسف ای دوست کیارش از سر کرم ای دوست و شیک
--	--

الفصل الثانی

نظر در بیخ دارد از من ای به منظور بجسم نیک که کردم ترا غم ترا که دو بند دوست جان من تن دست چه داند بکواب و شین مرا که سحر سخن در همه جهان نیست دو دسته لاله منظوم در دوان داری تو بر سندی و پیکار کان اسیر کند ترا بر سانی و زندی بهم کنی سودی	که در بیخ میست دارد از جلال چرا چو چشم بدام ده ام ز روی جو در دست نهالده از شیشه که لب جلود بهایان سبب بود ز سحر چشم تو بچاره ماند ام عجارت لب شیرین چو لاله منظور کنار خانه زین بکسب شد سلیقه است نشود دست باش مستور
---	--

الفصل الثالث

ادین شو غمخیزم و این ملک فیه و اتفاق کشا دست و لیکن گشت من نظری از گرفتن نتوانم عسکر گرچه در خیل تو بسیار به از ما در دلم بود که جان بر تو فشانم دوری	بکند تو کرم سار و دهرم تو اسیر از سر زلف تو ز دایه ای بکسب از تو ای خضر دستان تو نظر از کبر ما را از دین عالم نشا سیم باز در خاطر ام که سلیقه است حتمه
---	--



این حدیث از سر دولت که من میگویم  
و رنگیم که مرا حال پریشانی است  
عشق پیرانه از من عجب نمی آید  
من ازین سرود کاخانه دایره دی کو چشم  
عجب از عقل تو دارم که مرا ندانستی  
سعد با سبک جگر برای نظریست

تا بر آتش تنی بوی نیاید ز عجب  
رنگ رخسار خرمید هر از سر ضمیمه  
چه جوانی ترک از دست پیروی دل  
بر نگه من و گزینم این بدوزند چه سیر  
بروای خواجه که عاشق نشود پند  
کره منی چه بود فایده چشم

حرف استناده

تر دستاخر نباشد در دست  
تا ستر جالی نباشد همچو  
کنش از ز شوره پنهان  
سوز من با دیکری نیست کن

چشم دردی نگویم در دوش  
خام باشد تر از آتش  
تا یکی در عمر خود ناپورده  
از ننگ بردست و من بر غصه پور

حرف لایق و مرقده

دل که دید که غایب شدت این درویش  
بدست مر که قیادت اگر پس  
دل شکسته مروت بود که بازو  
دو دهنده آسیرش گرفت و بند نهاد  
ریش که ساز خوشی خیزد  
شاد کای دشمن کسی سپردار  
کزن بختی و آسایش نیاید مست

گرفته از نهی و عیسی رخ جویش  
که ننگ از آله مطالم در پیش  
که بازی و هاین درویش را دل  
دو دهنده رفت که از دی خبر ناپدید  
نه از لامت سکا نه بصری خویش  
که نشود سخن دوستان نیک اندیش  
که در طبیعت زبون و خوش باشد

و گر بار چنان کار دل ده سعدی

نی ایتم و بسوچی سپس برزد از تن

حرف استناده

هر که ایاداشد شود خود بیکانه  
کی بود جای ملک در خانه بصورت  
پاک میان از روی خون وین  
گر مرید صورتی در صامعه ز تابانند  
خالد آباد از لدون با یزدنه مرون  
عاشقی بر خوشیست چون سکه بگردان  
سعد با قدری اندازد طوطی و خواجه

یکه برستی کن درستی مردانه  
و در صورت تو کردی با ملک سخنان  
سجد بکاف و در بود که سخن که تخلص  
و در مریستی در سبک و زانه  
مرد عارف اندر و زرا گو بردن و سپاه  
و در بر خود عاشق جان باز چون  
چون کرد در سنگری کنج در ویرانه

حرف لایق

خوای ای که گفتیم تکر و زوال  
بدار گفتی ای آسمان ز لطمه  
زاق و دست چنان سخن نیست دل  
جمع شدی و من قاتل فی کینه  
جفا کنی که نظیر از حلالی و دایره  
عسکران کر بکنند از عجب نبود  
ز بر کتاف فزانی ندانی این سببی  
اگر مراد نصیحت نماند با اینست  
من در از کشیدم و بمانان

ب در از محنتیم لا حشرم حال  
که دیدم سیرت کرد و از نظر بمان  
که دشمنان که غیبت یا شد مجال  
چنانکه دوست لبش غمزه و حال  
نظر حرام نگیرد و نه خون خلق حلال  
عجب نشان مودت در گنبد عزال  
براه با دیده داشت قدر آب لال  
که ترک دوست بگویم تصور نیست حال  
که در دست نیاید و بسج کوه طلال



سازگار شیرین سوسه دیه | دلک ناله چارگان خوشه نال

دلایض

عمر او در سینه نهان داشته ام سر ازل  
 که ستمی در دنیا و دیر زارت گما  
 آفرای آینه جو میردین و بر خود گما  
 این قدر دیاب کا ندر خانه خاطر بود  
 لک آزاوی تو ای نیت بی استایل  
 در کنارستان صورت ترک نشین و خط  
 فی ترا از کار کل اسکان بت پس  
 سعدی با کی سخن در علم سستی نوا

نقطه سیر غایت بیرون شد از کار  
 بهیو آتش کاه جانت و سوار  
 صورت حق چند باشی در پس رنگا  
 کیدرم با صورت و پوست بر دیوار  
 هر دو عالم نشین و غریب  
 تا سوری در عالم عیش بر جود ازل  
 با تو رسم دگر و با جرای کار دل  
 گوش جان باید که خمیش کند اسرار

حرفه کبیر

آن درویش که من و صفت کجاست و ام  
 همه بخت ز این که من می بینم  
 آن عجب نیت که رسیده بود طالب بود  
 سر و دماغ نشانه و ترا بر سر و چشم  
 عشق من بر کل خسارت و اتروزی  
 بهر که در میان محبت بر و دهم  
 باش تا جان بسرود در طلب حاتم  
 هر لایضی که کنی بشوم ای یار

این حدیث از دگری بر سر من حیرانم  
 همه خوانند ز این شمس من بخوانم  
 عجب آیت که من در اصل سر کبر و انم  
 که اجازت بدی نه بودم ان میم  
 و رسالت که من شیل این استام  
 نور چشمی و رفیق این سر بیگام  
 که بکار بی با این با نیا بد حاتم  
 صبرم از دوست میفرما که من اینم

عجب از طبع هر سنا که منت بی آید  
 کند بر وی که بود در عالم شمس  
 که تشریف قبولم بر آوی شکستم  
 و در بازار نه قدم بر نی شیطانم

ایض

بسر که در منظر تو حیرانم  
 پارسایان ملاستم کنیز  
 هر که منی محسم و جان زنده  
 بچه کار آید این لقب عسیر  
 که تو از من غنا نیکو دانی  
 سر بخوانی میتم در کامم  
 من نه آنم که هست با ایم  
 کار مردان عملت میکنم  
 که اجازت کنی و کربکنم  
 سهل باشد عورت طلمات  
 نای که لغز حبت بر سر سقلم

صورت را صبر میدام  
 که من از عشق نوبه نشو انم  
 من بامید و صبر جانانم  
 که معشوق بر منیشت انم  
 من بشیر بر سر کمر و انم  
 در بر اینی و سر نامم  
 و در پشته رسد جاشم  
 سر و کیم خاک پای مردانم  
 جان با من دعا ست بخوانم  
 که بدست افتد آب خیرانم  
 چسکنم بای نند احسانم

دلایض

بر من نه خبری شستن این کار میکنم  
 بیل سماع بر کل بستان می کند  
 خود را بدان کند گرفتار میکنم

بر فل و گیران عیبه انکار میکنم  
 من بر کل سبایت رخسار میکنم  
 خود را بدان کند گرفتار میکنم



کرتیج بر کشد عزیزان بخون من همی نمائند در همه عالم امان آشنا که خوانم هم از با من بر جانت و از محبت جانتان نیست ز ناراکرم تنه سعدی شتر را بد	من چنان حال دیدار میکنم الا سر یکه که در قدم بایر میکنم الک حذیث دوست که یکرار میکنم کان در ضمیمه نیست که اظهار میکنم بسته زان که خورده بر سر زانویم
--	--

قصیده

ساقی ده که مرغ صبح دوستی برسان از کیش بارب از فردا پس کی رفتی خاطر سعدی با غیش جان دول سلام عشق	رج نمود از پیشینه و زنگار این سواد بی تاب چشم جام یارب از خشت که آرد او این مرکبی شدت و در کویت تمام ساست کنه و نه منی ده ای
---	--

قصیده

سخن عشق توئی انک برایم کا بگویم که بنالیم زیر پای پیم از دخی و عشق بود که خاطر کر خجانت که روزی من بسکین من داند بشه و آنم که روان بر نه مرا طاق عرق نه از خاطر من همان روز کنم که طریقی بزرگم	زنگ رخسان خبر میداد زهر بنا بگویم که عیانت چه حاجت که بدیدار تو سلف از اغ از دو بذر غم به بیستی ز در خویش مرهم نه در اندیشه که خود را ز کشت دل نهادم نصیب زری که خزان چای که بجانان نرسد تا برسد کار کام
--	--

دم از دیده چکانست پیا دلعلت سخت از نیمه بریدم که گزافه بودیم اکه نهاده من کین که میسر در محکم که بیایان رسد عمر و بیان تمام
--

قصیده

عشق با روی من آخر بجان آردم تر که از صورت حال دل با بخشید ای که منعم کنی از عشق و کلمات تو بر و صفت خویش که دارد که من عقد کردیم که جان در سر و کار تو کنم من که روی از همه عالم بر هیالت کردم راست خواستی تو مرا سینه می کردی خاک فیلس تو ای دوست نه یاریم روز و دیوان تضادست من و دامن	با کجا هست که اول من میکنم غم دل با تو نگویم که ندانی در دم تو بودی که من این صاف تحت عودم تر که جان و آدم از ان کشش که دل گرمش این عقد به پیمان بر هم نهادم شرط انصاف بنامد که بمانی درم کرد عالم کنش روزی من بگویم تا بران دامن غصه کشیدم تا گوئی دل سعدی بچه می آردم
--	---

قصیده

عقد شکستی و من بر سر بمانم چکند بنده که بر جگر محفل بکنند خار عشق بخان پای دلم آبله کرد مر بختی درم از جاسوس و نیابند که بشود که فراموشش کند عذرم خرم آن روز که باز ای سعدی بگویم	ساکر عشق و پرورده احسانم باد بر کردن و سپهر بر خط فرمان که بر سر و پردای کلستانم گویم آن روز که در صحبت جانان و مصالحت که نه مستوجب بحران بودم آمدی و ده که در شقایق و بریان
--	---



# ولایتی

گر غصه از روزگار کسبیم	پس غصه میسازد کسبیم
یک عمر و هزار سال باید	تا من سبک از هزار کسبیم
چشم تو زبان حال کسبیم	پس آنکس با خیار کسبیم
بر من دل ایمن بسوزد	کرد و در سراق بار کسبیم
مرغان چمن تعان برانند	کرد و رفت بر مزار کسبیم
پاران صبر خیم کسبیم	تا اقول حسرت کسبیم
کشت دل پسوی من آرد	تا قصه و روزگار کسبیم
در دال سقز از سعدی	اسم بادل سپهر کسبیم

# ولایتی

مادر کس نکریم یای تو ندیم	آنکه آه تو فراموش کنیم
هر کس از دامن جمع برای رفتند	بام نادم و جال تو بکای میم
با جان کرگشتاید در دو نسیج	آخرا ز باغ بیاید در ویش نسیم
کر نسیم سحر از زن تو بری آید	جان فشانم بسوغات نسیم
بوی محبوب که بر خاک اجا بگذرد	نه عجب باشد اگر زنده کند عظم نسیم
ای حسن تو صمیم چشم فلک نادید	وی شکل تو دلدن و زایام نسیم
حال در ویش چنانست که خال تو	جسم در ویش چنانست که چشم نسیم
چشم جاودی تو بی واسطه و کل کمال	طاق ابروی تو بی واسطه نسیم
ای که دل داری اگر جان من یاید	چاره نیست که من سله ال نسیم

عشق بازی نه طریق حکا بود و یک  
عجب از گشته باشد در خیمه دوست  
سعد عاشق میامیزد دخت با هم

چشم شمار تو دل می برد از دست حکیم  
عجب از زنده به که چون جان آوردم  
پیشش تسبیح ملایک زود و پر رجم

# ولایتی

من آن سدید صفت را بر کس گویم  
کرم جگر بر موی ملائقی رسکند  
در نصیحت دل میکنم که عشق مبار  
رقیب کت بدین در چه میکنی شب روز  
تعلمت ایگان ابروی دوست  
بکروا در سد پای جدم من میباید  
در آمد از دامن بامداد و سیدار می  
پسری ندیده ام و آدی نمیکوم  
جو و پیش که ندازد سر و فادار می  
چه کرده ام که جو سکا نکان و عید  
کز چشمش دل در نظرش نمی  
من آن نیم که برای حطام بر خلق  
هر کسی توان گفت شایسته خویش  
بسمع خواجه و سبند اگر خیال بود

کد لیر و یوکان زن چون کسبیم  
کان سیر که شاد دست کند سر سویم  
سیاهی اوزخ زکی به آب میسوزم  
چه میکنم دل کم کرده یاد میجویم  
در چه نیست کانی بقصد با دویم  
ولیک باز عیب میسویم  
که آفتاب بر آمد ز شوق گویم  
میشد روز که در باز کرد بر میم  
گر نمین که زای بیسار با خویم  
نظر چشم ارادت میسویم  
نکاه کنی آب چشم خونی جویم  
بر چشم این قدر آن که هست بهیم  
مگر تصاحب دیوان محترم گویم  
همین قدر که عا کوی دولت اویم

# و جعبه مشواه



ما دل دوستان بجان بخیریم کو بشمیرد پای زند مشرق انک صبر از جانی اوستوان کو تو کسی خلاق عقلت این باشش تا خون ریست ویز کر براتند و گریختند دوست خدایت مکتوب مان سعد باز هر قاتل از پیش او نسیم صبار از وضه اش تو خداوند کار را کریم	در جهان دشمن غم نکریم کو بدن جان من که ما سریم بضرورت جانی او سریم عاقلان دیگرند و ما دریم نادران دست دخیل میگیریم ما برین در گدای یک نظیریم بعضی خدای زنده تریم هر چا و در که جوشش نکریم او کند پیش از آن که در کنیم هر چه مانند کان بی سریم
--	--

و لایصی

من آن نهم که دل از مرد درت برآم نه روی ز منم از خاک آستانه دوست بجا آوردم که دلم پای بند کسیت نه او کشم ارادت نظیر نجابت از پیران بخت کبی و طبع آن مرا اگر نباشد سیل در آن قضیه که با ابله باشد دوست بیش روی تو قرار میکند بعد کا تراحت انکار دوستی کردن	کو ز غصه دشمن جان رسد کام که احتمال نشستن نه مای رشادیم سفر کنید رفتن که من بگردم بسته کینه که من از غصه بگردم بر این طریقی بخت ز دست بگردم درست سزاییت که نفس بگردم اگر جهان غم دشمن شود چه غم دارم سوی جان سبزه آید که بکارم کو آید دیده کو اسی و نه از دارم
--	--

با که ایان خیل سلطانیم جون دلا رام میر تد سیم دوستان در سوای صحبت دوست مر خداوند عسل و دالکس هر یک کل نو که در جهان بایم شک حشمان نظیر سیم تولیدی بخشش سگری هر چه گفتند هر حکایت نشد ز نام خویشش نبود شعبه پای وجود صحبت دوست از ک جان شریف بخوان گفت	شربت سحر هوای جانانم سرمه یاد هم درخ نکسروانم زرقا خند و ما بر افانم عجب با کو کن که سب و انم بغیرش هزار دست انم اما شد کمان لب انم ما در آما و صانع نرو انم بهره سلیمان پشیمانم هر چه بارالبت نشد انم همه عالم بهج لب انیم ترک بار عین نوز تو انیم
---	---

و لایصی

میردم و ز حشمت تنبای نکریم ده که کز بر سر کوی نوشی و نکریم حال من شدیم تباشر لبست می روم پیدل وای یار و نکریم پای می حجم و چون پای دلم می حکیم دست ندارم بکرسان جل آتش خشم تو بر آب من خاک هر نودی که از طومار غم نکریم	خیر از پای ندارم که زمین می غلت فل اندر ملکوت اشد از انم ساز کاری و کن آت هوای دکریم که من سینه دل بی یار نه مرد ستم با روی بندم و بر باد فرو بسته ستم ما برین از ز غمت سوزان جانم بعد ازین باد و سازد خشم ستم هر صایطه طعنه آلوده کون حکرم
--	--



<p>یہ پندار کہ حرفی زبان آرم اگر          ارموای سزلن تو در آوخته بود          مروتی باز کم جای دیگر ایست          کر سخن گویم و من بعد شکایت          خار سوای تو آوخته از دامن جان          بصر و شمع از حال در دست          کرجه ده کلمه حضرت بودم نور حسن          سر و بالای تو در باغ تصور برآید          کردوری سزای تو جدا خواهم          بدم زخم و ناچار لب باز آیم          شوح خجسته جو کس کردم بر هم          از تاسیه بکشم من مجاور بود</p>	<p>بسیه جو شکر بکا ندیم          از سر شاخ زبان بزرگ تھائی          که بدل غائبه بر دوش رگائی          در سکانت کم از دست تو شرم          شمع بکشد که بر اطراف کلستان          قیت خاک تو من و نام و کمال          سم سزیه که غایت حال حرم          تک خادم که بالای صبر بکرم          تو چنان دان که تمان سعیدی کرد          که بدامن ز سنجیک تضاد قدم          لا حیرم بگو کس در بکار کم          یی دوم در سر حسرت بغایت کم</p>
--	--

ولایت

<p>لوت با نور سی حال از نظر          به بخت دولت آتم که با تو بشیم          من از تو روی کجایم بدی آورد          ملای عشق تو در من آید اگر          قیاسم که بدیوان حسرتش آید          چنان درست که تا دوست در برم          لسان بیکر خوشت میخوانم داد</p>	<p>برفت در غم عالم بی جرم          نصیر طلاق آتم که از تو در کم          که زشت باشد و هر روز قلم و کرم          که شد زاده و عالم نمیکند اثرم          بیان آف من تشویش ده تو بکرم          نزار و شمس اگر بر درت غم تو زرم          که در تامل او خیس میزد بکرم</p>
--	---

<p>قوتی اگر نشانی مرا بخت بود          بجان دگر که نگر دامن از وصال تو          که کوئی که سوزی چرا پریشانی</p>	<p>که مرجه در نظر آید از ان ضعیف تر          و کز هزار لاس دست بجان بشم          خیال روی تو بر سبکد بیکد کسرم</p>
---	--

قول

<p>کمن خدایک خواهی جو برین          چنان مرغ دلم را صید کردی          اگر دانی که در زنجیر زلفت          چشمت مست روی در آفاق          الا ای باغبان این سپرد          جان روشن به او آفتاب          تو یمن زبور عیسی وی          شبی خواهم که ممان من آبی          کردی سے عام را کز دل خیر          جراتش در ساری امان و با          ترا خود هر که بند دوست دار</p>	<p>کمن دست سے دارم ز داس          که بازش دل آینه از لاشمن          که قمارست در پایش سنگین          نه بندادم که باشد غالب الظن          اگر صاحب دل آن سپرد کن          جھان بدیدار تو روشن          تر کایت سے وی زینت مزین          بکام دوستان و زعم دشمن          عجب دارند از آه پسینه من          عجب آری که دود آید ز رویت          کتاب سے نیت بر سعیدی</p>
---	---

ولایت

<p>ن جان بخت و طالع سمون          علی انحصار کسی را که طمع موزون          شال عاشق و معشوق و پروا</p>	<p>عسل الصبح نظر بر حال و زانو          چگونه دوست ندارد شال بر زانو          سر هلاک نداری بکشد بر انون</p>
---	--



گر آب دیده بر زویمان انجمن است به رخ مجنون در عشق صورت لیلی همین تفره نرون و لیل عشق بر آ در کس نیتسی از زمان صحت و سخن در از کشیدم و سیمان با ت خای عشق تو خدا نک ی کشید	بدست دوست حلاوت اگر بر زدن عجب که لیل را دل سوخت بر مجنون که در حدیث نی آید استیاق در بنام روی زین سید بهر پی حدیث و لبر تان و عاشق مشون جانی عشق تو از سر نمیکند سپردن
--	--

حرف الواو

چشم تو دل زب جا دو ده چشم منی و غایب از چشم صد چشم ز چشم من سیر هر روز بدان سرم که با عقلم بر روی چشم خون خوار هر شب جو چراغ چشم دارم آن چشم و دان در کردن هر چه چشم خلق زیباست با این من چشم زکی شب سعدی بدو چشم تو که دارد	در چشم تو خیز چشم آه زان چشم منی کم هر سر چون چشم بر اف کنم بران بنشینم و سوگواری و بد خو موشم بر روی چشم جا گویم که چراغ چشم من چشم من بر سر دوست و ز غم بشوی چشم و اسیر چشم من تراست منده چشمی و من را درانه لورسو
---	---

و لکذا بیضا

دستی کریم بر روی ما این لای تو	در عبارت می نیاید چه بر آرای
--------------------------------	------------------------------

چون تو حاضر می شوی من غایب از خودم کجا چکی صد چشم از من بخواه بر روی ای که در دل جایی داری بر سر و چشم که طاعت می کشدم و ریاضت می در ازل رقت ما را با تو میزدی که که گواهی یاد ساسی و در برانی بندام تا لکم در سر کشیدم اختار و غیش شیر آبی تو ایام سرور و دانه جان وین بای صفت سعدی که دردی	بس که حیران می یابید و هم در ساسی تو تا نظری می کردی در منظر زیبای دوست کجا نذران میخورد ترسم شک با سده بند و سر خواهد نهاد آنکه زیر سر و پای افشار نامه ام در دست و استغای رای ماسه وی ندارد ما باشد رای نفس تا تران قست درخت مایه ای تو دوست میدارم اگر سر میر و ذره پای تو حدر نیاسی ندارد و خاصه بر بالای تو
--	--

حرف الما

ای باغ حسن چون تو نیالی بیافیه تا بسد تو از روی تو می ندیدم چرخ مشید از رخ عابد و نیاد اقتاده که زبان خلاص حدیث سعدی هزار جا به بر روی تو با کف	روی زمین طیف تو خالی بیافیه خوشتی ز آبروی تو سلالی بیافیه در زیر منقش پرده خالی بیافیه تا تو یک حدیث مجالی بیافیه یک مرد بایسته از تو بسالی بیافیه
---	--

الاستاله

ای رخ چون اینه انسر و خه غیرت سلطان جمالت جو عقل کس را رخ می کشد	اکثر از آه دل سوخته چشم من از تر که جان و دخته دم بدم از عشق تو آموخته
--	--



و که بیکجا برآکنند شد	انج بعسری بشد از دخت
غم تو لای تو بخشیده ام	جان تمنای تو بزد و خسته
در دل سعدیت چراغ غمت	شعله رتا ابد افسرد خسته

حرف الیا

اگر تو میل محبت کنی و در سنگینی	من از تو روی نه بچشم که سخت می
چو سر در حنی راست در بصر من	چه جای سرو که مانند روح در بد
بصید عالمیانت کند حاجت	همین لیلیات که برقع زردی بر لبی
پا خن پلکد همین پوش و دست	کینست لکن شکست گری بنی
با زان جهان قلب دشمنان شکست	ترا چه که سم قلب دوستان سنگینی
عجب که جلوه آفاق در ترجیح ترا	ترسم در آیه چه ان حسن خویشینی
یکی در آینه شخصی بدین صفت میزد	کند هر آینه جو در و خای کبر و مین
شدند و که شایات سعدی	یسع بر لب عالم چنانه ختی

حرف ضیا

خنده ام که لطف سخزانی	حای که گزیند بر آبی
کس نیست پد که بر تو بگزیند	که تو صورت یکس نیستی تا بی
نیت بر چه در عالم	و در تو را هیچ لستای
کنتم این درد عشق میبند	تو گویم که منم تو در دایه
باز گشتم چه حاجت بقول	که تو خود در دی و میدای
نفس با عقل تربیت میکرد	کز طبیعت عیان بگردا

عشق دانی چه کنی تو سیرا	نخه با اکمن که نتوانی
خود برستان نظر شخص گشته	تا که میان بطنع یزدانی
شب قدری بود که دست و پا	غار نا ترا سماع در حایه
رقص قستی سبک است	کا ستن بر دو عالم افتا
نقصه عشق را بمنایست	صبر بر میدا و در دنیا
سعد یا دیگر این حدیث کن	تا گوید قصه میزانی

حرف عی

تا کی روم از عشق تو دیوانه مهر سوی	تای که دوم از سوز تو سوزیده بودی
صد سوره می آدم از سر بن سوی	خود در دل سپن کن تو گرفت سویی
بر باد بنا گویش تو بر باد هم جا	تا باد که پیش تو بر خاک نهاده
رکشت چو کانه زردی سمن	بی انتم سویی کردم و چون گوی
خود که ابروی تو ام من کجاست	کز کشتیم باز لبسرای به آبروی
آنان که بکسودل عشاق در روز	از دست تو افتاده و در پای تو چو لک
تیا و دلا و ز تو هم زانوی سن	بیرنگم گشتم بوفای تو زانوی
پرون نشود یک قسم عشق تو ازل	کا ندر ازل هرگز تو بسد ساروی
عشق از دل سعدی بملالت توان	کی رنگ توان بر آب از رخ بسند

حرف الیا

خلاف شرط محبت چه مصلحت دیدی	که بر که شتی و از دویشان سیریدی
اگر رفت که نیاید ز روی خلق از هم	که بی کنی بکشی از خدا نرسیدی



پوش روی بکارین و زن مشکین و  
 نزاری دل مستاق را بگشاید آن  
 محل وقت خویش آفران بداند  
 نزار بار شکستیم و پشیم و زکریست  
 نزار طاعت زندان و عاقبتان  
 بقیع میزد و میرفت و یازی کردیم

که حسن و طاعت فرستید و انوشید  
 که لب لب برسد جان لب و ساید  
 که بر کشتی و بار آبسیح میزد  
 که کرد و عشق بکردای فتنه و کردی  
 و کرد حلال ناپسند که خود ملتزمی  
 که ترک عشق کنی پسرای خودی

اولی قصه

دیداری نای و بر سر می  
 که خون دل خوری شرح آرای  
 بر تلخ عیشی من اگر خنده آید  
 خیران دست و شده رنات اند  
 سدی کل شکست بمانا که خستیم

بازار خویش را سر آید می  
 در قصد جان کسی طرب انوای  
 شاید که خشن شد شکر آمیزی  
 کا بهنگ خون من چه دلاوری  
 سر باد بیلان بخر خرمی کنی

دوم قصه

مکر در سخن دشمنان نبوشیدی  
 من از خفای زمان ببلای خستم و  
 قنای بیله نظم و لایه عمر و  
 کنون حلاوت پیروند ایدای

که روی چون قرازد و ستان سیدی  
 سترایه بود که تا صبح می خرویدی  
 و کرسنه شردای نفس پس که گوشتی  
 که شرب غم بجران نوشیدی

که از آنجای خستید و خود کوشیدی

ایوب از آنجا فلاح اید اگر تو سوزی  
 در پنهان تو گویم که خداوند سنی  
 که بر اینی کنایان فتح از در تو ستم  
 در سو میدی ازین در و در و در  
 دست در دایم غنوت نیم و ناک اید  
 خالق خلق و مکل دله ایران رقی  
 حاجت بر روی و اندیشه کمر حیرانی  
 نه دایم بخارنت و بزرگی و امیری  
 نه الکتاب المزمع تو را تیم

خداوندی و دلطف که نظر باز کردی  
 یا گویم که تو در وقت افروز صبری  
 هم بدزگاه تو ایم که لطیف و خیری  
 و کرمش جای مانده که تو بی شب و نظیر  
 که کردی و حلیم و عیسی و قدیری  
 فالنحج و برارنده خورشید منبری  
 بر تو پوشیده ماند که سیم و نصیری  
 تو خداوند جانی که نردی و دلی  
 نه الکتاب المزمع تو را تیم

سوم قصه

حرف و التماس  
 در لطیف جبار من چون به دروا  
 دل بر که صید کردی کینه سر از کند  
 کار هر زن از این نشان در دست  
 هر صبحم نسیم کل بازوستان  
 خرب و دیوان خیالیم و با تیر کینه  
 ارضا من در غم و غم و غم و غم  
 زن او بر رخ جو جلال می کنند  
 یل من کان سیر و بالایی کند

باز آن خند نام یک تما سیم  
 جوار بر زن تو پر امن تو یکست  
 صبحی مبارکت نظر و حال است  
 بکون عشق را و کرا مرد و حالت  
 یا دایم صبحی باز آن سیم  
 لطف و خیر آن دلند عیان کرد  
 از آنکه می چون غم نامت چه داند  
 نه ای تو ایان دن شایسته ای  
 که از خجالت و دوزی و سیم پیازد  
 حرف و التماس



دست یافان می رسد تا تو بر قاش  
 می کن پای غم زین که غم شکست  
 باز از عشق در پیش در سر خاوارم  
 و نه تا عشق باز اندوز و غم می کشم  
 که غم بداند که من عاشق و شکستم  
 منم یاد درین دولت که روی پاکم  
 هر وقت و احوال  
 هر وقت و احوال

هر چه در دل من است  
 بر سر آیم که پای صبر در دامن کشم  
 هر آن از دم بازگشت از جان آردم  
 و نه می رسد من کم تر آدمی سلام  
 منم این بی تو که بر دای تمام دارم  
 یک روز از شدائی در آن تو آردم  
 تا که در غم عشق بشویم پخته  
 ای صورت زکریا که منی خوش  
 ای که در عشق تو سر کوبی

هر وقت و احوال

باز آن چند سادم بر کشیدم  
 ترسم از شای احوال بر سر آید  
 به گشتی غم تا جان در غم کشم  
 بوی گل آینه ام که در دل  
 تا منور گشت چشم در حال روی  
 در روزی می کشم که در دل آید  
 طبع من سر گذاردن جای دیگر  
 سدی آتش زانم در غم سوزان

هر وقت و احوال

چه لطیفست بهار تن چون سرور  
 بر تو خواهی که یکی را سخن بگویم  
 در دلم هیچ نیاید جز از دست  
 نه من انگشت غایم بهواداری  
 در اندیشه هستم و سلم و شکستم  
 سه در قات خورک و قهر راز  
 ای دین از گشای در دلند بر دم  
 من همه غم برانم که دعا گوی  
 سدا چاره شاکت و مدارا

آه اگر چون کرم دست رسیدی نبات  
 سخن من باشد چه بر آمد بدایت  
 تو آینه ای که در کس شکست  
 که تو انگشت غایبی و خلایق  
 که تو دنیا تر از آینه که کم و بیش  
 تو آینه ای که در آینه که کم و بیش  
 این فشر باز باری که دعا کنی  
 که تو خواهی که نباشم من بر جی  
 من که محتاج تو باشم بکشم بارگشت

هر وقت و احوال

چو بر زلف تو بر من تسکین  
 ز سوز عشق تو در کام جان خرم  
 خوی غم از تو بر خاک میرد  
 اگر بر زردم دست رس بودی  
 دل از بیم فکر تنفس ناطق دار  
 ز سوز عشق تو اندر سرمه سود  
 خاطر غم غری سوز ناک روید

ایضا

دل بر که صید کزای کشد سر از کند  
 ز دگر صید دارد که را شود ز بند



مهر که برده از روی جرات بر لب چرخ شکر و دید روی دلستان گرفت از روی آفت که در خلق ترا میر ملک حقیقت ای دریغ نه ترا بکنیم ای دل سپردن تو مهر عشق روی خود ازین حیات	که با شوق منی دل عالمی پند نصیب صبور بری یافت خفاست چکد که شیر گردن تند و کرسند اگر القات بودی فتنه پستند بطع زادت رفتی و زبای در فکند که قدرت که زست و طافت کردند
---	---

در کمال عشق

صبحی مبارکت نظر بر جمال دو بختم نغمه بود که از خواب بامداد از دل بردن شوی غم دنیا را من بعد پنج صحبت اختیار کنم تشریف داد و رفت و زانم رنجوری موشم نماز و غسل برت و سخن میت سعدی حجاب نیست ترا آینه پاک	برخیزد از درخت امید وصال دو بر خاکستم بطلعت فرخنده قالی دو یا خانه جای رفت بود یا خیال دو در باغ دل را بکنم حسن وصال دو کسین دوست بود و در نظرم با خیال تبل کیسه که خوش بود و کال دو زنگار خورد و چون بنام جمال دو
---	--

الفصل العاشر

کادم چو زلف یار و برشیاں غم شری ز غم دلم ز شکر کرد شاد دل من است گرفتار در غمان زینسان که سید دل من داد و ست	پشم بهان ابروی دلدار بر این تسادی کس که درین دور یا خود درین زمانه دلش آن کما انصاف ملک عالم عشقش مسلم
---	---

ای کجاست این که همه روزها زیر بخت میرس که او تیر طمست پونذی این حین که ساین من غم آ	وایسته خیال روی تو در چشم من خواسم خود و روشن دایسته نه خال ای کا چکی میان منیستی و دلبرم
---	---

الفصل الحادیس

کایسدامین لیلی و باقی ضلالت این را شیک نیست که او را ملالت داند که آب دیده واسق رسالت کین رس که بر گرفت بجای دلالت ما را که غم سر قدیم ندانی چه حالت نه بر نمکنم که مقام خیالت جز سر عشق هر چه بگویم ضلالت پیمی که حضور تو کز دم اقا لالت در حشر بعینیت مناران دلالت علی که رسد بخت تمام ضلالت	مجنون عشق را اگر امروز حیات زما در اذان چه که شیرین شربت عذرا که تا نرسیده بخواند حدیث مطرب بزمین طریق غزل کو نکاح ای مدعی که میگویی بزرگواران کر سر قدم نیکمنش پیش اهل خبر یا دوست سرجه کنی عمر ضلالت ما را که رساله با سبک محکس نماند از هر خجالت بوی وفا می بوی سندی شریح دل از شمشیر عزراو
---	---

الفصل الثاني

اگان بسبب از قفس دستان کشا که دید چشمه حیوان دمان بودش یمن که ملک ملاحظت از ان کودانشا یسنه از دهن بی نشان	هر سببم نسیم کل از دستان چون خرد دیده آن لب جان بخش دستان یوسف به بندکیت کبریا برسان هرگز نشان ز چشمه کوششید
---	---



هر شاهیدی که در لطف سر آمد بدی	از دل یافت باز که اینی مکان قوت
از رشک آفتاب جمالت بر آسمان	هر راه نو که دیدم من ابرو را
ای با روح پرور از آفتاب صبح	کوی کمر ز طبع غنچه بر نشان
کنند که میمانی عشاق میمانی	صدی بوسه ز لب میمانی

و لکن ایضا

باران بخت صبحت یاران هم ام است	دیدار یار نامت است چشم آدم
مردم که در حضور عزیزی لبی	در باب کز خیانت جان حاصل آن
نزد که چشم و گوش و دانه دارد	بس بود که صورت فرزند آدم است
به که حید بنده و حریت کو در دم	خبر بود ابروی یار موافق که در هم
دان شکال که دین بدو دارد	پندش که جمل درونیک حکم است
آرام نیست در غم عالم اتفاق	ورست در محاورت یار همدم
که خون آن میسر و از ریش اهل دل	دیدار دوستان که به قیام همدم
دینا خورشید و مال عزت دین	بیکدیگر رقیب بریند چیزی تندم
مسک برای آل همدم شکال	صدی بزودی دوست که روز خرم

و لکن ایضا

انصاف جزو آنخ و لبند نشان	زیر که نه او نیست کینه صبر و آن
تا که بر کرم ز فراقت غم ام آب	چندان بچکانید که در شکر نشان
اندر دلبستن شد که تو محبوب	کز عالم غیب این همه دل با تو در آن
مشتاق ترا کی بود و آدم	هرگز نشیدم که کسی صبر ز جان

ز شمار ازان دهنه کوس میارست	خون دایت شصت و ده دلمه ختم آن کرد
تا در لطف است باوصیای عذر بخوان	هر جور که بر طرفت جن با خوان
کل برده باز آمدت در جن اذا	سلطان صبا پر ز صبرش آن
از دامن که تا بدر لبش با طبع	از سبب کمبخت و بر دانه نشان کرد
شاید که زمین حله بوشند جو	پیرانه سرش دولت بخت تو جوان کند

و لکن ایضا

خوب رویان خجاسته و فایسر کند	کسان اینو فرستد و دوا تیر کنند
نظری کن بن چشمت که ارباب کرم	بضعیفان نقش بر اینر خدایتیر کنند
غاشیا ز از بر خویش مران تا بر تو	مرد ز مرد و فاشا نند و دعا
کر که سیل بوزان دل من غنچه	کسی که به لب که در دهان نشانه کرد
بنیان که برود نامت با کی نیست	کامک از اهل صوابند خطا تیر کنند
بوسه زان من تنگ من ابرو	پادشاهان بعلط یا اکر استیز
سعدیا که کند یاد تو آن ماه شریخ	کسی که شلیک که بخشد و سببیز
تر خطای بجه و ز تو خطایت عجب	تا که باشم که اندیشه و دایره کنند
	کامک از اهل صوابند خطا تیر کنند

و لکن ایضا

آنها که غمی چون غم مانیت جدا	کز شوق تو ام دیدم چو سبب که را ند
وقت که از پای دایم که غم	باری تمشیدم که بهجران تو ماند
سوز و دل یعقوب سم دلم ز من پر	کانه و دل سوخته هم سوخته داند
دیوانه گر کشش شدیدی کار بندد	در بندنی پسلسه در هم کشاند



مای تو بن شیر ویم آب صبور ی  
 هر که که بسوزد حکرم دیدن بگریه  
 شیرین نماید پادشاهش کمر وصل  
 ترسم که نام من ازینج و درینجا  
 دیوانه گریش پند دبی کار نبند  
 قاصد رود از پارس بکشی نیران  
 فریاد که چون شرح فراق تو نسیم  
 شرح غم بمران تو سم با تو توان گشت  
 زینار که خون میخک از گشت سده

در آتش سوزن صبور ی که ترا  
 دین گریه نه آیت که آتش بنیاید  
 آنرا که فلک ز سر جدا ی بخشاید  
 گاندر دلش حسرت روی تو ماند  
 در بند غم سلسله در هم گشت  
 کرشم من اندر غیش سبیل براند  
 فریاد براید ز دل هر که بخواند  
 سداست که قاصد چه بسج تو رساند  
 هر کس که نشتر بخورد خون چکاند

در بیان فضیلت

از صانع رحمت خرابات برارید  
 تا خلوتیان سر از خواب درارید  
 آنان که ریاضت کش و سجا نشین  
 در باغ الم شاخ عبادت بنشین  
 در ملک دو عالم یک سبه بفرست  
 تا کرد و پاکسم شود از دامن سعیدی

کرد از من و سجاده و طاعات برارید  
 پستان صبور جی فیاضات برارید  
 که همچو فلک سر بسواری برارید  
 ز بحر رحمت در مجازات برارید  
 که ز هر چیل ساله بهیبات برارید  
 رخسار تو در آب خرابات برارید

در بیان فضیلت

در پای ترانسان شایسته ای باشد  
 بی زبونخیا بر خویش روداد

ترک سرخو گشتن زیبا قدی باشد  
 درویش که باز گشتن غلبی باشد

زینان که در جودت ای صبور ی  
 با آنکه اسیر از گشتی و خطا کردی  
 رقص از نما میسرون امروز تو ماند  
 هر که همه عمرش سودای کلی بود  
 کس عالم زلیشت واقف نشود و سدا

شاید که سلا ترا جله صمی باشد  
 هر که شیشه نظیر کبریا گری باشد  
 کسین مطرب با یکدم خاموشی  
 داند که حیر الجلیل دیوانه سی باشد  
 الا بکس کوی که را تپسی باشد

در بیان فضیلت

دل او بر رخ جو حلا میکند  
 جو سری عقل را در بازار حسین  
 آفتاب حسن از آفتاب شعله زد  
 من همه قصد حالش میکنم  
 بهر مرکان کان کان ایرش  
 از غلام درجه بران میکنم

مستکان در همه از ان میکند  
 قیمت لعلش بصد جان میکند  
 ماه رخ در پرده پنهان میکند  
 دان بستم قصد بجران میکند  
 عاشقا ترا عید و شادان میکند  
 در خانه ما هر چه توان میکند

در بیان فضیلت

کس از خا بیه تو زرقی لم یار  
 زده عشق تو دو شکم امید صبح  
 در بر روی خود از خلق در تو اتم است  
 دل غم بنور که لبوخت آتش عشق  
 تو ی که کز بخرا بی درخت قامت تو  
 کرم قبول کنی سر شیم در خدمت

کند شوق کشم بصلح با ناز  
 اسیر عشق حجاب شب دراز آید  
 مگر کسی ز تو امر مرده و سحر آید  
 چه جای مردم که پو لا و در کز آید  
 زرتک به و روا را در امر آید  
 جودت پرست که در پیش شب ناز آید



یکی بسع تو خورشید بسدی دار / که سوز عشق ستمای و سنواندار

فصل بیستم

پیل بسنگان نه دلا میکند میل از رخ شتر نذاذ کرد حاجت صحرای بود آینه هست عالمات از صورت زبانی من هم اول دوزخ استم عشق صبر هم سودی نذاذ کار گر مراد بنای شد کربستان بار دنیا کر بریزد خون بسیار سعد یا سدا رحمت جل جلاله تا کمس را خان شرمین درین	سبک کاهنک صحرای میکند با شتران میل است که میکند بکر نکازشان قماش میکند انک صورتی دپا میکند خون سبک و خانه نیست چون سر او دست بل تا میکند دو دنیا ان اشکا را میکند رشت نتوان گفت دنیا ستم کان دوست با ما کر دوای کمر او که حسرت آید
---	---

حرف کالمشین

دست بجان نمیدهد تا تو بر قش تو شرح عشق تو نیست زبان خای آه دریغ و آب چشم من که گمان هر که پرست فلان جان و دل عمرت زن تو بود که در آتش لذت و قضا خوش قدر ندانست	بستر که توان نهاد دل تا تو و آتش کرو در امید تو خدایه و آتش نارغی از قحان من که بنک رسد خون شد و دم بدم سینه از درد لعل تو است جان من بو که بلیست کر با جمل پسران مذین و وار
---	---

عشق تو گفته بودمان سیدی و آرزو / پس نکند ز شاهی تا جهان

فصل بیست و یکم

نخاک ای عزیزت که عهد کستم سکنت مانده ام از یاد و روزگار نماز کنم دم و از بخودی ندانم ماز بخیر از روی شرح جایز نیست من از کجا و تنای و صبر تل تو کجا بکشن خان که تو دانی که سدی	زمن بریدی و با سبکس من کستم که جو کجاست قیامت که بی تو کستم که با خیال تو عهد نماز خون کستم نماز من که پذیرد که دوزخ کستم اگر چه آب حیاسته بیاک خود کستم که با خیال تو دعوی کند که من کستم
---	---

فصل بیست و دوم

بر آنم که پای صبر در دامن کستم بر که بودم جز کل و ز کس و دوی کستم بس که دنیا را که کستم حور و دانه کستم روح پاکم خدا بشم شروی در کج کستم لاله در غم است تا کی حار در صلو کستم و ده که کربا دوست در ایم زبان کستم سندی کردن کستم شش سخن دان کستم	از دای من در احله بر من کستم باز بکشدی زبان در کام من کستم بدیته چون حور جان و دوی کستم حور عینم تا کی آخر بار من کستم دوست در مخالفت تا کی با دشمن کستم خود را دیگر حریف را غارت من کستم جادو دان این سپر کجا ماند کستم
---	--

فصل بیست و سوم

باز از شراب و دین در سیر جادارم	وز باغ وصل جان کسل در کنار
---------------------------------	----------------------------



سایه بستاند باده بزمی که در دهانم	سایه بستاند باده بزمی که در دهانم
سیرت اگر بسوزد بزمی که در دهانم	سیرت اگر بسوزد بزمی که در دهانم
اندر امید و صلت کایا که حاصل آید	اندر امید و صلت کایا که حاصل آید
سیلاب مستی را سیر در وجودم	سیلاب مستی را سیر در وجودم
شستم ز آب غیرت تشنگی و بکار ظنا	شستم ز آب غیرت تشنگی و بکار ظنا
آن نقطه ام که دایم کردم بسرمه کار	آن نقطه ام که دایم کردم بسرمه کار
گرمست از جالت باز از چوب زرد	گرمست از جالت باز از چوب زرد
موسی طور عشقم در دایه سیدی	موسی طور عشقم در دایه سیدی
زان تی که رخت و صلت در کام جان	زان تی که رخت و صلت در کام جان

و لایحه

خزان از دم بانهکت از جان از دم	خزان از دم بانهکت از جان از دم
و کرجه خاطرت بایر کسی بوزد	و کرجه خاطرت بایر کسی بوزد
تیکه منای من چستی ز بی بدعت	تیکه منای من چستی ز بی بدعت
و کرجه دخت قارون کیس درایت	و کرجه دخت قارون کیس درایت
چنانک که نشان از جانت دو ستر دادم	چنانک که نشان از جانت دو ستر دادم
کمن دخت چرمی بی بیاران بپراکنده	کمن دخت چرمی بی بیاران بپراکنده
بایست وصل اندوه که جام وصل	بایست وصل اندوه که جام وصل
جای از جاده سرون شد چه سود از دم	جای از جاده سرون شد چه سود از دم
بعلکم که ادب کم کن که من اجل بزم	بعلکم که ادب کم کن که من اجل بزم
نهادی بدعت صدی عوکر با فساد	نهادی بدعت صدی عوکر با فساد

و لایحه

بی سعادت منم که تو آمدی بسلام	بی سعادت منم که تو آمدی بسلام
غلام خواست کرد عتس مگو چه	غلام خواست کرد عتس مگو چه
هر که دشت گریه دهن کشت	هر که دشت گریه دهن کشت
تو آفتاب منیری و دیگران بستم	تو آفتاب منیری و دیگران بستم
تنگ بپوش که اندامهای بستم	تنگ بپوش که اندامهای بستم
از آن ق چه خوشتر میان انگ دو	از آن ق چه خوشتر میان انگ دو
اگر تو آدمی احتیاج من آنست	اگر تو آدمی احتیاج من آنست
آنس خاطر صدی سماع او حاکم	آنس خاطر صدی سماع او حاکم
درین محاسن شاد روی	درین محاسن شاد روی

و لایحه

کو خلق بداند که من عاشق هستم	کو خلق بداند که من عاشق هستم
کردم منم ایاز کند و دوست طا	کردم منم ایاز کند و دوست طا
زیش بر منم بایم سر دم	زیش بر منم بایم سر دم
ای من که مطلوب تو با منم و با	ای من که مطلوب تو با منم و با
از روی فگار منم تو بپیدا هم	از روی فگار منم تو بپیدا هم
ای شاقی از آن منم که بستم کن	ای شاقی از آن منم که بستم کن
بها بر منم از اندیشه و بپشت	بها بر منم از اندیشه و بپشت
چیت سخن گفتن با منم که بستم	چیت سخن گفتن با منم که بستم



دیر است که سدی بدل از عشق بگفت	این است نه عجب باشد اگر من پرستم
شد غمهای جهان سپردل من بوا	در بند تو آید و دم و از جلد برستم

**و لایحه**

مستم اینانی تو که پروای تو شادام	کاسر کردن باغ و سر را دارم
که نه بر زانه جان چمن شیشه ام	که سودای کسل لاله و حور دارم
بزرگی روی تو چون بیل مستقیم و آینه	بسر زخ لاله و سر من خرم دارم
که چه لایق نبود کرد من و دامن تو	هر کجا پای منی فرق سراپا دارم
که بسخت دهم ابروی تو کز آب منست	و ز در آتش کوه زن چلسا دارم
جانم از بخش سودای وصال تو بسوخت	تو من خام طبع من که چه سودا دارم
عقل پیشین بجه اندیشه فراوانم	دل شیدا چه تدبیر شکا دارم
سر من دار که چشم از میان بشردا	دست من گیر که پایم از دجال دارم
با تو ام نقش آید کشت اویخته	من که ام روز حیدم عم فسر دارم
معدی خوشترم خوان که معرقا	کر بصورت نسبت از آدم و حوا دارم

**و لایحه**

ستم یارب درین دولت که ازی ارتم	فرار بر زمینش کله بر ازم
کسر طری در آمد در استخوان جان	که بر سر شعله مرغی شکر کمار
مگر و بیا به کن چنین آزاد در	بی سینه روی تو شمع کلنجار
عجب دلم بر یک خورشید و هم در کانی	که مستم با تو ایم با حال اری
زمین بر سید ام بسیار در خرت	که عشق بی بریم کس خوار

جفا گشت کرده ام یارب این دانا	چه خدمت کرده ام یارب که این ستارا
تویی یارب که خواب آورده بر رخ کوی	منم یارب که گشت در چنین پیداری
چو خلوه یابان آمد تو اسم شمع و کافور	نمای شستم غسک خون و لاله اری
که امین لاله بودم که مغرم غم اری	چه کسای دسپه بندم چون جهان کلا
ز گردن لغیره پی آمد کفایت بر لب اری	که سدی با روی دوست بر خوار

**و لایحه**

یک روز بشد ای دزدان تو ابریم	زان دلب شیرینت جد دور ابریم
که قصد جفا داری اینک من دانک	در راه و قمار داری جان نه قدیم
بسی تو چه و چه میزدم که عشق در حال شد	من بعد بدان شریطم که تو چه بر منم
بسم دل سنگینم در خاک بهنم	خاک سپهر کوی سینه خایه یی برم
در بند من شوی و کشت بدستم	تا بر آفت عشق آید تر نظر ایدم
عجب زخ لیلی چون قیس سینه عا	فرما دل شبر من چون خسرو و سهروردم
کشی زخم نشن یا از سپر جان جو	زمان برت جانا نشستم و بر خیرم
مگر تو بودی جنت بود کنکزه شستم	و در تو بود دوزخ در سلسله آویم
یا تو سدی در سلسله نمیکند	چون جوت بیکانه شد با غیر نایم

**و لایحه**

پایا که در غمت در غمت مشو شستم	پایا سینه که درین دم چه ناخوشم
شب از فراق تو یی تا یی بری و خا	چو روز کرد و در گریسته در آشفتم
آن زشت و شستم و او جانم	همیشه زمر زان چشم بی تو



اگر تو با من سپسین خاکینی جانا / و دایم از دو جهان سپسین کشتی

### حرف الفبا

ای صورت زکریا سپسین خرنیه  
چشمی که جز بر روی تو بر یکم خطا  
زور همان دهر شده سر جان کنایت  
سردینا و دم لبها طین روزگار  
آزاد و آزاد که بدست مروت  
تدیر نیست جز سپهر انداختن که خشم  
دانی که آه سوختگان را سوزد  
سعدی عشق بازی و پستی علم نشود  
شعرش جواب در همه عالم روان

### حرف ح

ای دلخواه عشق تو بر سر کوی  
آخر تریم بر موی بکر آسرا  
گرچه نشود کشتنکی دید به خشم  
ای سبزی از در تو آماده بکنی  
ما کید و تو با که نداری که بر آسیر  
بر هم ترند دست جز آن دست راین  
در کان بنود چون تن نیای تو بین

با این همه میدان لطافت که تو داری  
ای داد که بر خاک در دست کشتی

### حرف ج

بیا که شتی که نگردی سوی ما چشم  
شیرینی شکر الفاظ و بی لاله با کوس  
قلات تو در کس نمکندی که خبری  
سیداب قضا نستر از دهنر ایام

سعدی چه بود در خم کان تو کوی  
ای لطیف کلام

بندارست از روضه رفوان پس  
یکدم شستی که با طر کشتی  
سودی بمن اندام دیتی حور سبزه  
شمیه تو بر کس سیدی که کشتی  
اینها که تو بر خاطر سعدی خوشی

### حرف ص

چه جرم رفت که با ما سخن میگری  
تو از نبات کرد برده بشه بینی  
نه از جان ارادت ترا می جوید  
دلیک با می عیب از تو صبر نهان  
کلم بناید و سر دم کشیم در نماید  
نه از لایه سپر ساچم تو هم کرد  
درست سه که سیکل او دوستی  
نمین که ای نهادی بر آستین  
در ازای ش از چشم در اندان بر  
ز خاک سعدی بخاره بوی عشق آید

سکایت از طرف است یا تو مدحی  
باتفاق و بیکن نبات خودی  
تو شکدل به ارادت دلی نمی جوی  
پاد کردی بد کنی که نکو بج  
مرا وصال تو باید که سر دکل بج  
حد کس غم خوان زلف نه نوی  
تو که خویش بگری ای طایب اوی  
بدست باش که دیت از جهان تروی  
تو قدر آب چه دانی که بر لب جوی  
نه از سال پس از مرگ اگر غنوی

کتاب الصاحبه  
نسخه و جوده



# کتاب صمدیه

الحمد لله على نعمته واشهد ان لا اله الا الله الموصوف بقده وان محمدا عبده ورسوله الطاهر الطاهرات بده صلى الله عليه وعلى آله واصحابه واهل بيته ورحمة واسمه وسلم تسليما  
 غايه بيد و نعت محمد عيسى السلام

تبا و حمدت يا امان خدا را	که صفت درود داده و ما را
الا انا در اسیر و در کارا	که بیا من آفرین کارا
چه باشد پادشاه پادشاهان	اگر در تنه کنی شته کارا
وزان نامت محمد و جبرئیل	که دیگر باز نشانی عطا را
خداوند اتو ایمن و صمد	عطا دادی بفضل خویش ما را
از احسانت خداوند عجب نیست	اگر خط در کشتی جرم و خطا را
بدان مردان میدان عبادت	که شکستند شیطان و هوا را
از احسان خداوندی عجب نیست	اگر خط در کشتی جرم و خطا را
خداوند ابدان تشریف عزت	که دادی انبیا و اولاد را
حق با رسا مان کرد و ز خویش	مذازی من بیا رسا را
مسلمانان بصدق آیین	که آئین تعویذ باشد و ما را

خدا یا یسبح در این دودنی	ندایستم شیطان و هوا را
که از بی درونی دور او تمام	بزدیگان حضرت بخش ما را
خدا یا کرد و ز کار هم را	شغف مع آدم روان صفا را
محمد سادات عالم	چراغ چشم حله انبیا را

## و لفظ النعت

نکین ختم رسالت محمد عریضا	شغف روز نمازت محمدی
اگر نه واسطه روی و روی او	خدا ای خلق کنی چشم طیل

## عَلَيْهِ السَّلَام

ای چشم چراغ اهل بیت	تصور و وجود آفرینش
صاحب دل لایانم تملی	میان ایت عذر ریش
ای وصف تو لایانم بعدی	خود وصف تو زبان سعدی

## فوق الصالحات الذی یزاک

ما هذا الدیاسدار محمد	طول لدخیر النعم الی عند
کالصابج الصدر البکر العالم	المستصف البر الاصل الایده
میزان عدل لا یجوز ولا یحیف	والاغدی الایمن من بعد
بشری الشا با حقه عیش	وینا بطن الدنیا بدولت سیر
معارج حث حدت خیر المرء	واذا تصدت نصیب خیر المقصد
و تعذت حیوة الناس تحت ظلاله	لا زال فی انبیاء الحوید ارعند



بِذَا اخْلَافَ اَنْزَاكِيَا ت وَصَنِيْعَتَا  
لَا مِنْ هُدَاةٍ اِنَّهُ تَوَّابٌ مُنِيْمٌ

## اِيضًا

ای بلند اختر خدایت بر جاودان  
جاودان ترش نیستی روز زمان  
دایمان اندر دعا گوشتید حسی  
من ندانم دولت جنتی نشان  
نعمتی را که بی مرصافت حق در است  
ای بیارک روز بر روزت بکام

## وَلَا يَضِلُّ

یار کمال عافیت بر دوام باد  
سال دست یابش در روز حشر  
فره که کس نشینقی ز دست داشت  
ز زنده ننگی ز پیش خدا خلق

سخن مذکور تو آری مستن مراد است  
در که نیست آفتاب معلومست  
که پیش اهل شرف شریف  
چه حاجت لباطمه روی زنیار

## وَلَا يَضِلُّ

در طهر بادان تاری حیوان  
در نامه آلهی تاری حیوان

مکتب

کرد در هر خیزی صفت اوست نگیند  
در صورت و معنی که تو داری خیر آن

## اِيضًا

هرگز نرسد طایوس کسی کن که است  
یا در کسی کن که در عنوان نیست  
نسب که و بدی در کرد مرد سر  
کن نامه تو اندر بحر انکه تو

## وَلَا يَضِلُّ

طریق و در هم صاحب دولت است  
که نوازند مردان سپهر  
در کربان با خداوندان تعالی  
سنگ و دارند فرزندان او را

## وَلَا يَضِلُّ

از که زنده تو سد بسج جاودان  
پای رستن کجاست بود و بند  
شدگان مستکر خداوند بگویند  
خداون کنش که مای خداوند

## وَلَا يَضِلُّ

مظلوم دست لسته است بگویند  
ما جسم بر قضا کند و کس بر دست  
کن دست لسته هم گماند عا  
وان کشا و باز میزند بر قضا

## وَلَا يَضِلُّ

سپاس از خدا بی لطیف و ازار  
که لطف کرد و بهم بر کاست اعدا  
همیشه تا و خصومت جو و دست  
که هر یک بود و طرف نیست بود

## وَلَا يَضِلُّ

جدا و لذت تدبیر جانرا  
بری از جنس و شبه و سل و عیا  
که کرد از وی مراد است بر نماید  
جست و خیز سردی ندانند و کین

## وَلَا يَضِلُّ

در طایر است



وَلَوْ أَن سَلَى يَوْمَ الْقِيَامَةِ	عَذَابُ الرَّؤُفِ لَقُلْتُ يَا مَوْلَانَا
إِنِّي الْمَسِي رَوَّانَت مَوْلَى حَبِيبِي	لَا قَدَّاسَاتٍ وَأَطْلُبُ الْإِحْسَانَا

**وَلْيَصْنَا**

تَمَّا لَوِ الْفَطْبُ عَيْشًا وَيَرْفَعُ عَادَةً	وَأَن لَّمْ يَكُنْ عَيْشُ الْعَذُولِ طَلِبُ
إِذَا مَا تَرَا صَيْنًا وَصُورًا مَتَابًا	دَعِ النَّاسَ سِيرَ صُرَاتِهِمْ وَطَبِيعَ

**إِبْنُ خُصَالَةَ**

حِينَئِذٍ كَمْ هَمَّتْ تَمَازُجُ رَأْدَتِ	كَمْ سَبَّحَتْ بِرَأْيِ احْتِلَافِ دَوْدِي
حَدَّثَتْ أَمْتًا تَرَابَهُدَّ مِنْ خِزَانِ	كَمْ دَسَتْ دَسْتًا تَوَاسَّطًا كَمْ مَكْرًا دَسَتْ

**وَلْيَا خُصَالَةَ**

أَنْ كَيْتَ كَمْ مَنَادَ دَوَّاعٍ مَسْتَبِ	خِذَاتٍ كَمْ مِيلَتِي وَخَيْرِي هَمَّتْ
كَمْ خَمَّ مَزْنٌ كَمْ سَبَّحَ بِي بَايِدَ كَمْ	كَمْ دَخَلَ مَزْنٌ كَمْ بَايِدَ بَايِدَ سَبَّ

بِرَاهِ دَاوُدَ لَوَانِي رَسِيدَ مَقْصُودِ	تَوَاسَّطًا مَاسٍ كَمْ مَرَدُوتِي كَمْ هَمَّتْ
تَوَجُّوْا دَاوُدَ زَاوِيَتِ تَقَرُّمِ دَاوُدِ	بِي بِرَاهِ دَاوُدَ مَرْفُوعِ مَرْفُوعِ دَاوُدِ

**وَلْيَا خُصَالَةَ**

كَمْ يَزِيدُ بِرَحْمَةِ خَارِي كَسِيدِي	بُرْدَتِ وَبُرْدَتِ وَبُرْدَتِ وَبُرْدَتِ وَبُرْدَتِ
بُرْدَتِ وَبُرْدَتِ وَبُرْدَتِ وَبُرْدَتِ وَبُرْدَتِ	بُرْدَتِ وَبُرْدَتِ وَبُرْدَتِ وَبُرْدَتِ وَبُرْدَتِ

**وَلْيَا خُصَالَةَ**

بَاوِي جَانَهُ يَارَحْسَ كُنْ كَاي كَدِ	بَاوِي مَرَامَنُوزَ نَهْنِي كَامَ ذَرَاوَرِ
نَرَاكُ مَرْوَمِ وَتَوَدُّدَ مَادَمِزْ كَانِ	عَدَا شُدُّوْا كَرَامَتِ وَتَوَدُّدَ مَرْوَمِ

**إِبْنُ خُصَالَةَ**

ضَرُورَتِ تَوَجُّعِ بَاكِي كُنْتُ	كَمْ مَصْلَحَتِ أَمِيرِ كَارِ مَرْوَمِ
وَكَمْ مَطْلَبِ لَمَرْوَمِ بَرْدِ لَمَرْوَمِ	كَمْ مَرْوَمِ سَرْوَمِ حَاجَتِ كَمْ مَرْوَمِ

**وَلْيَا خُصَالَةَ**

أَسَدُ خَلْقِ سَبْرًا دَرَجَاتِ تَوَالِي	بِحُكْمِ أَمِيرِ تَوَالِي مَعْفَرَتِ
أَكْرَبَايَ دَرَايَ مَدَانِي مَعْشَرِي	كَمْ مَسْكَرِي دَرْمَزْ كَانِ مَعْشَرِي

**إِبْنُ خُصَالَةَ**

عَسَلِجَ دَاوُدَ مَسَلِجَ دَوَّاعٍ بَايِدَ	دَرْمَزْ سَوْدَ دَاوُدَ جَوْدَتِ كَارِ دَاوُدِ
بُرْدَتِ كَارِ سَلَامَتِ سَلَامَتِ خُكْ بَايِدَ	وَكَمْ سَلِجَ جَوْدَتِ مَدَانِي

**وَلْيَا خُصَالَةَ**

أَوَّلِيْنَ بَايِدَ مَرْوَمِ مَرْوَمِ	دَوَّاعِيْنَ تَوْبَةَ خَانَةِ مَرْوَمِ
بِسْمِ مَرْوَمِ تَوْبَةَ مَرْوَمِ	بَايِدَ مَرْوَمِ شَرْطِ مَرْوَمِ

**وَلْيَا خُصَالَةَ**

كُنْتُ جَرَاهُ أَمِيرِ كَمْ نَكَا مَرْوَمِ	أَنْ دَوَّاعِيْنَ كَمْ دَاوُدِ مَرْوَمِ
كَمْ مَرْوَمِ مَرْوَمِ مَرْوَمِ	بَايِدَ مَرْوَمِ مَرْوَمِ

**إِبْنُ خُصَالَةَ**



پیم بنده دستم تو بود	عمر در بندگی نه بر دست
بشع زاده جو در وجود آمد	هم بر وی تو زاده بر کرد دست
خدمت دیگری نخواهم کرد	که مرا لغت تو برورد دست

### والمضنا

در چشم از خیر و صورت غیر	کوته نظر باش که در سنگ کویر
کجاست چنانکه را که حقیرت دشمن	قیمت بر آن گم کند که بر شک افز

### والتحیة

دست بزرگوار بیدن	نه بظف و نه کار بسیار
کان با اخلاق بی بدست را	سنگ بر شیر زدن سزاوار
کر سببی زبان دراز کنند	کوفتدانی نفس ممتاز است
فست قالی بیان سخن نشود	و در استراره خویش عمار

### والمسما

هرگز مال و جاه نکرده بزرگام	بد کوهری که جث طبعش در دست
فاردن گرفت که شدی در تو انگری	سک تر با قضا ده زاده من مانت

غیت آن بکن پیش ملوک	پشت خم میگویند و بالا راست
لنگر ابر بباط نهیستی	واجب آید تخلص بر خامست
جون مگان فاست فضل توان کرد	عذر سحر کان بیاید خواست

### والمایضا

شیش که خط زحمت بگناه بیدارد	حلال باد خواجش که فروموانست
و گرنه رانی خلقت ز نرد و پاشش	که مرجه بخور داد جزیت پلماست
خواست تا عیس کن ز به برده بیکان	ولست

کرجه اردشم مجده محبت را عیشتم	لاخری برین گرفت آن که لک اسی
شیر اگر شلوح باشد نمحان از سبک	ولست

یا ارحم الراحمین	ایک الا اراد الله اسعاده
لا یطلب الخیر الا من سعاده	وانت صاحب الحق فالتزم العباد

### والمضنا

دشمن اگر دوست شود چندگاه	صاحب عملش شمشیر بود
ارممانت لبست که هست	درجه بصورت بد را اند زو

### احسن کافیه

که در همه شریک بهر شریعت	در پای کسی رود که در ویش ترست
با این راستی که میران داد	شیل از طرست فکد که او نیست

در سانی هم کبری از پیس ده	بش غنی که هیچ آفریده حاضر
از دشمن که مکتول غیب میخواند	کردش بلند بگوانی و گر خجسته

بر اگر نید با دشمن برادر	گرفت چالاک و مردانگی است
کسی بهوده خون خوشتن بخشد	کند بر کنز چنین دیوانه مست
تو ز برکت بر نمی یاری بهمان	سپاهی چون مند سه بر کن دست



سرم نودن بخیر ناکس را	شش و چراغ داشتن است
نگوی با بدان ولی ادب است	تخم ده سوره لوم
و	
یکی از بخت کام را نسیبی	دگر بر دل از بجا بدویش
آن دان چاه خویشین نهاد	دین برین بخت خوشین
تاج و دولت حدای می بخشد	بهر گرا این صفت است
لاجرم خلق را بخت است	کرندگی بیاید است
و	
ایشین بر خراب از دل خوشی	سرمایه یافت کنی و بخت
شمه تو دهمم بیار از آذوی	یعنی ز دولت است که در دست
و	
ای منسج و ز طیفه روزی ببرد	آزاد باش تا کسی دور کار
با پروری و شکست هیچ باری	چون دولت جهان خداوند کار
و	
صاحب کال را چه غم از نقص جاه و مال	چون ماه بگیری که در و رخ دزد است
مردی که پیش چاه نداده باشد	بهر رخا که در و رخ مرد است
و	
گویند سعدی با چه بظمت آن نازد	بخش بر که وجه کفایت معین است
این است سلطنت که تو داری ملک	پای ریاضت بجایه قید و بند است
تجند اگر مدیج کنی کام را ن شوی	صاحب نظر که مال ندارد و نعت

ای ز میرست نشود کام پستان	چون کام دوستان می کام نیست
همچو بدست نیست که هوش بدست	ز در میان میانه روح نیست
آری غش کبر کس مرد از خود زین	پس مرغ قاف را که قلک نشین
از من نیاید انگ بدنهان و کمر	حاجت بر دم که کار که ایان خیر
از تک سوزنی طلبیدن بطلد	چون خاریست بر دم موی سوز
صد کنج شایگان بهای جوی	مت بر انگ نخر و جیف نیست
و	
کر مرالی نو در همیشه	دید از دید نیست تو انم و وقت
کین چشم حدای و علم بکند	که مراد همیشه با بد وقت
و	
دل با کا نذران زندان باد	بگردون سپردن و آید
چند اندیشه شای عذر باید	رما کن تا بکند بد دشمن و دوست
و	
کسی که نذرش بمال اندر است	که دنیا و دین را درم باور است
چون با زوی کند داری باور و جا	کسی که مال سلطان با لیکر
پس است با هیبت نامک و نام	زن رشت زوی که حاد است
بر آن مماند که منسج شخص	پس و منسج شخص
دگر کس بکند با جوش حکمت	چا و است اگر آیدی شر و دست
خردمند را جاره با بدنه مال	دگر مال خواهی چا و اندر دست
نمکند بود مرد و مجول بر نام	و کله خرد بمال است کس ز دست
و سعادت خواهی ز سعیدی شنو	فانست این بر او نشیکو



کر تو گویی حدیث عشق بگوید	این قدر حکم بفرمانم هست
بیکبار گریه خواهی کرد	درد را بشنوی و توانی بست
<b>ولایت کائنات</b>	
آشتن جسمهای مست	دود دل یاد می آید
دین طرفه که در چشم او را	خونابه چشم او را
دوخته بیک قورمه بر خاست	بیداست که کفر آراست
<b>ولایت</b>	
پیا که نرده بر انداختم ز صورت حال	مرا نرسیم که سخن در غلاف خاتم
دعای خیره ز گوهر کرم نواخت گیتی	و گر خلاف کنی بر خلاف خاتم
<b>ولایت</b>	
تیرشای سیوه را بخت شو	که ای دست خیزد بر شاخ
که مرا ترسید که بودی	بار که کردی و صند و کلاه
وادی را که دست شک بود	ستوانه پای تراخ
جسود از دزدی آنکه توبه کردن	که نوازی که بگذارد از کلاه
مهند از سیوه که کوه ماه کنایه	
که کوه خود ندارد دست بر شاخ	

ملک امین درخت بار و رست	ز وقت که سیوه باید کرد
چون ز بخش سبز آوردن اوان	سیوه بیکبار ریش نوان
<b>ولایت</b>	
بهر چرخ تو زمانه برکت نشاند	هر یک بمواد خویشش گای را
از حمله بماند دور گیتی شود	در باب که از تو بچینن بماند
<b>ولایت</b>	
واسه که بز کین سلمان دشمن	سطری بزد نوشته که این تکرار
خرم سنی که چهل عمر عزیز را	با و نشان بخورد و بدشمن را نکند
<b>ولایت</b>	
ناگوا که غلامان حریفی	نیگوا مان دولت شامند
کاج در ملک پشیمانی	از شای جمیل بی کاهند
راحت از مال دی کلان ریلان	تا غم بر دوشش خواهند
<b>ولایت</b>	
جو دولت خواهد آمد بند پا	همه بیکانکاشش خوش کرد
جو بر کردید روز نکستی	نه و دیوار بر دی نیش کرد
<b>ولایت</b>	



نکستی نفع ظالم از مظلوم	تا ذل خلق شیک می تراشد
تا تر پیر صید کرک سیر ازی	کوسند آن هلاک می باشند
و لایضا	
اگر غری بریزد پادشاهی	با غری که در عالم بریزد
سازد گت هر گنج گری	زاری تا در کرکان گریزند
و النصاب	
رسم داین پادشاه نیست	اگر خود بند را بریزد
وزیر مرکز او دف داری	با حردند زاده نیز کند
و لایضا	
آسیا سنگ ده مرانی	بد و مرد از کمر بگرداند
لکن از زیر سر زرد	هزار آدیش نتواند
و لایضا	
شد غلابی که آب جوی آرد	آب جوی آمد و غلام میرد
دام بر بار ماهی آوردی	بسی این بار رفت و دام میرد
و لایضا	
بستم طمع سودی بکنم	سود و سرمایه بیکار میرد

خرد عا کرد که بارش برسد	سپیل گرفت و خرد و بار بیکار میرد
و لایضا	
تسالم مثال بریزد	که چنانش زدست می نالد
صبر کن تا پوشت دروژی	که همه پای بر سرش نالد
و لایضا	
خواهی از دشمن نادان که گزند	زرق شس آرد و تواضع کنی
کا آهن سخن که بر سنگ ضلالت	نخواند که تواضع نکند با دود
و لایضا	
یاد دارم ز سیر و شمشیر	تو هم از من پیاد و لاری شید
هر چه درش خویش نمیدی	نیز بر تنش دیگران پسند
و لایضا	
فشان لغز عذر و ال ملک انت	که در مصباح پچارکان نظر کند
دست خویش بکن چاکا خود	که دشمنان تو با تو ازین تبر کند
و لایضا	
آبی زاد و نیک محض بر این	تا تر ابر و آب فصل بچند
ز بختل از دوانت بمباری	دورنه ایشان توبت از تو بچند



✽	وَلَا تَنْصَبْ لَكَ	✽
نه کسی نه دارانه بشید ماند چه کس ز اندانی که عاودید ماند بیایان سپرد چه امید ماند		نه سام زمان نه افراسیاب تو هم دل بندای خداوند ملک چو دور جوایی نه حل میکند
✽	وَلَا تَنْصَبْ لَكَ	✽
تا روی آفتاب مصغر کنم بگرد دشمن کان سپرد که تیر سیدم ازین		چو شن پاره ویر و برکتوانم که بر دبار باشم دماشت رونک مرد
✽	وَلَا تَنْصَبْ لَكَ	✽
که از گزند تو مردم سوزی نماند که چون ریت نبودای درست ماند		ز ده پر خن نمانی بدخت خویش سال بگفت که روز نور زشت خویش باک
✽	وَلَا تَنْصَبْ لَكَ	✽
همون تو حلال زاده نماند تیس از تو بلید ستر زانید تا چو رویی یاز بایند از است وقت بر خدایند		ای حق تعالی ایستام نه کنیز زن و مرد و گمزد اسلام طنان ستراید پیران اطنان عزیز تاز سیرید
✽	وَلَا تَنْصَبْ لَكَ	✽

بسیار بر فتنه و تجاسی رسیدند توفیق سعادت چو بنامه حوال	ارباب فنون با سر علی که بخوانند ایلمین بر اندوز برو گمزد
✽	✽
چونیک مرد شدی امین از حسد و کینه جودت شان زسد لا بر دم به شکل	که خار دیدم بدخت نیک مرد است بدی کتد بجای تو بر چه سبوان
✽	✽
✽	✽
چو دو کس مشورت کند با هم	که چه باریک طبع دید خوشید کویدان عیب من سب کوید
✽	✽
✽	✽
خونیا ز را بود ز شخته هم سر	واتر صنعتی ستر در پاستد کوراستندم تو بس پاستد ش دولز اغم از غسن باشد
✽	✽
✽	✽
سخن کشته ذکر باز نباید بدان تا زبانی ذکر اندیشه گسردن	اول اندیشه کند مرد که عاقل باشد که چو انتم و اندیشه باطل باشد
✽	✽
✽	✽



پسته نور سمن شاید نرسد  
پس بر فانی طمع مدار که بایز  
سبب کثیر احتمال آن دارد  
عقله چون زرد شد امید

که نمود ساله چون سید کرد  
شش تنده ساله چون لپه کرد  
که ز خردی بزرگتر گسرد  
که در یار سبزه تر کرد

واللبيضا

<p>که من از محل علم سید          قیدی چند باز پس گردید          مال و ملک قبایله برد و کلید          عملت و شش پاک و پلید          که بدو نیک باز خواهی دید</p>	<p>ناگهان بانگ در سرای افتد          دوستان آمدند تالاب کور          و انکاد و دستریه داری          و نیک پوستانه با تو خواهم          شک در باب و بد کن ز نهار</p>
---	---

ایضاً

و فابا پس چکس کردست کستی	که با ما با فستار خود چاسند
جو میدا سینه که حاویدان نام	دواداری که رسیع بدعا بند

والمنين

که کسی مرگ دشمنان بیند	سبح و صفت درای آن مطلب
دیکری دوست بکام بیند	تا غیر دکن نیاکام

تو هم امیر میباشی عن مسو  
که فلک منم دوست نکزندی

شاو کاجی کسز که دشمن مرد مرغ دانه یکان یکان چند

ابن خلدون

آدمی فضل بر دگر حیوان  
کر تو گویی بصورت آدم  
پس تو تنهای نقش داری

(والله اعلم)

سیاه ط خداوند ملک و دولت  
چو قطره قطره باران خرد  
که آب دین و مظلوم را  
که شکستای بزرگ از کمر کبر

ایضاً

اسرار الحسن از دست خلق مخفی  
 عجب در عیب آن ز سر مسکند بر  
 که ز سر در کس آنکس بین تواند  
 حذر نمیکند از تیراه ز سر آید

والله اعلم

اگر صفتی در دوش و از خواص  
اگر چه غالبی از دشن ضعیف

ایضاً

کسی جمدی سایی برادران عزیز  
زعیف خویش نباید که بر حذر باشد



ز دشمنان شنو آن چاره می گویند که عیب در نظر دوستان

**اول باب**

هر که بر روی زمین صلیت عیسی  
ای بسازد روز که در روز من خواهد

**دوم باب**

تا آید به که در سر بی مجری  
کیم خوشتر بر او بیدار آید  
نخستگان بر آید بر بختیار  
و کر کلیم رفیق آب می باشد

**ولما المزیب**

حاکم عادل و نیکوکار  
و آنکه زیان میرسد از وی  
کلمه مبارک را کلمه انگلیست  
چون نگیرد خنده بر لب  
دزدی نیست و نیرودگان میکنند  
نفسم نداده که زبان  
این همه بیداد شبان میکنند  
دزدان را طوری بپایند

**تغی النصاب**

بند کاه از حد بر سوزان  
کاینک با خود برابر شری گویی  
این حسن سیر سیری گوید  
زود باشد که بر شری بوی

**ولما طاب**

رحمت صفت خدای باقت  
و آنرا که خدای برگزینند  
کر جز سرم و خطای او نماند  
پس غنوق بر کجا نشیند

**ولما**

شنیدم که پیوه زنی در من  
همه آن که خدایا که بر پیوه  
بیمه فرخ بر زمین می نشاند  
شتر حم باشد ز نس پیوه

**ولما طاب**

تو خود خبا بگویی پس در کجا پند  
پیش از کس سخن نپند  
و کر کنی سر تسلیم بر زمین  
که نوشین ساقیه نخل انگبین

**فالمذاعلم**

صانع مقربین به امتداد  
رنگ طایر کشاد و سرود  
که همه نقش او بر کوه آید  
پیر و پادشاه و سردار آید  
روزی غنکوت سکن

**ولما حشر**

بسمع خواجه رسانید اگر حال  
بطف و خوی تو در بوسان  
که ای حرا این از اناق را کن تو کلید  
شکوه و شکست و شامه اند

چنانک سیرت آزادگان بود کردی  
من رسید که کردی ولی من رسید



روز بر کشتن فرزندان و بر قضا ششاد است ز هر دولت نام	جاء در دوازه کفان به در تاج نیراهنش از مصر کفان
والله اعلم	والله اعلم
نه هر که ستم مردگری بتواند پیدا است که امر و نهی با کی باشد	بسته باک چنانک میرود و میر تا جازمانه واد خود بتانند
والله اعلم	والله اعلم
در باب کزین جهان گذر خواهد بر خود همه خلق زیر دست و اند	وین حال بصورتی که خواهد بود دست ملک الموت زبرد
والله اعلم	والله اعلم
که بر او خوشتر خواهند شد کرکت وری مراد خود خواهی یافت	هرگز نه همد جای با کائنات در کتب بی سیرای خود خواهی
والله اعلم	والله اعلم
هیچ دایه نه که آب دیدن بر فست با هم سال خورده است	از دو چشم جوان چرا عکس آب در خانه و سما عکس
والله اعلم	والله اعلم
خن خوار اگر چه دشمن خردت نیاید	مسلک را مکن که زانش سپرد

گفت کردی بود آغاز چشمه	چون بشتر رود ز سر مرد کرد
والله اعلم	والله اعلم
نه نه که طراز جامه بزد و کس بد عهد بود که یار در دولتی را	خود از شراب کبر بدوش کند در روز تو انگری و انوش کند
والله اعلم	والله اعلم
نادان همه جا با همه سپاس با مردم زشت نام همراهی	چون عرته هر چه دید است او کز صحت یک دان ساختی
والله اعلم	والله اعلم
از دست می کرم نیاید مسکین نکند سوار جالاک	هر چند دلش جواد باشد چون است نه بر مراد باشد
والله اعلم	والله اعلم
کاملاً متذلل با پس ای که در بند آب حیوان	بمحو لولو که در صدف باشد کوزه بکدار تا خرت باشد
وادی را که تربیت نکند	و رچه در پای منتهی تا صید ساکنی جری باشد
والله اعلم	والله اعلم



ای غره بر حمت خداوند	در رحمت او کسی میگوید
هر چند موثر است باران	تا دانه سینه کنی نزدی
والله اعلم	
کرتر خبای دستان می آید	دلشک مسو که دوش سفرانه
بر بار ذلیل هر سلامت کام	چون یار غریز می بستند شایر
والله اعلم	
دوستان سخت پیا زار دشمن بگر	شرط یار است که هرگز بکشد
صد نه اران خط کیم را ناسد تو	چون هم بر تاقی استند یارش کسل
والله اعلم	
هر کجا در دندی از سرشوق	کوشش نهاده احمام بکشد
چارپای سپر آورد فراید	وان تلدد سپر و خرام کند
چند باشد صفت لیل را	که ز فرخ از دحام کند
کاخ بلبلان تابشند	تا حسر آواز خود غام کند
گر جردیند از او با شش حای	ست دل خویش با زار و گم
نک بی قیافه اگر کاسه نه	نفس شک میفزاید و ز کم نشود
والله اعلم	
ز دست ترش روی حردون تبرزه	چنانچه باشد که گویی سروز

که

کرم روی بابت کرده ازان	که روی به منم که ششم بلرزد
کس با طبع اگر در غموز آب جو	بدست دهد چو رشف نیز از
کسی را فراغ از خمن رویا دید	مسلم بود که شاعت بوزد
والله اعلم	
آنرا که تو دست پیش داری	کس تیغ جفا زدن پیارو
اما که تو یکنه بسکیتی	کس نیست که دستش دارد
والله اعلم	
اگر ملازم خاک در کسی باشد	چو استایتم خیت باید بود
ز هر لغت دنیا که خاک رسد	برین امید که گمنم نیست باید بود
والله اعلم	
هزار سال متعم کنی بدان	گر گیران براد گیت باید بود
والله اعلم	
چه کنجا که نهادند و دیگری است	چه رنجا که کشیدند و دیگری است
تیا ز بازو درک از سرش بر کرد	کس که سلطنت بر تازانیه
نفسش که برز که می کند باد	وقت مرگ بداند که با دی پیود
والله اعلم	



غلبه است ضعیف نتواند	که در دوجون و دندان بکار
دوق از ایسری و بای داد	تا بدش در او شد ناچار

حرف الف

حد او زد دولت خطا میکند	شب در روز صنایع بحر و حار
چنان نال و نعت کجاست وی	سعی تو رکت که چک داد
اگر پای قطبیلی بر آید بشکند	حد از تو برسد بر روز شمار

ایضا

بخت و مهر و ترس و سیع توان	زبان خلق و بانسونان شیدا
آبینی از دریا چینی جابا خردار	شود ناچار
	و بافت از ره دیگر بودن

و لایضا

فریاد سیره زن که بر آید در	کیفر بود ز حمله مردان گدا
سپید نزار باره از ان بخت زند	ضربت که شیر شرن و شکر آید

و لایضا

به که خدی کرد و موقوفی گذاشت	هم خیرش همچان بر پای دار
نام نیک و ننگان صنایع کن	تا بماند نام نیکت بر بشار

و لایضا

--	--

اودا کتم از جی نایله	دوخته سربادی کنی سوار
کت خاوشش چون کتم سیدی	کسین همه کوفتی بی خرم از پای

و لایضا

هر که مشورت شد بنا دایه	دیگر از وی امید حیردار
آن کز نه گذشت در محبت	چه بدستی چه تیر و چه نزار

ایضا

جریح بر توانی گرفت از غم	قدم در رفتن و پیرمیدستی
نزار شربت شرین و سیوه	چنان میزد بنام که بوی صحت یابد

و لایضا

در پیش که حلقه سردی بگوید	دیگر غم از محرز که دانا بسیار
تو غریب شو که با تو میگوید راه	هر که یکی کت بگوید سزار

و لایضا

حدیث وقت بجای رسیده	گرفت غریب سلسل اهل اندر دار
فتنه گر سنه تکرار چون تواند	مگر بروز که ای کد لب تکرار

ایضا

بر دزد عتیران و پاکان	ازین ابدان خجای بسیار
-----------------------	-----------------------



دلشک کن که تنگ رندان	پوسته دم زدن و دینار
تدر ز نو سیم کسم بگرد	واهن نشود بزرگ ستار
<b>أَوْفَانِيكَ بِس</b>	
ماه روی جو لسنه پیمین	کام خویش از دوان او بر
در لندی دشت میوایی	میسل از خل مناره در بر
<b>مِنْصُوبٌ بِمَا</b>	
شل و تو تنک عند الله فی ملا	یوم العیاس راستیظ المرد
ما دلت الدن بل عند ترقی لشک	قد الاماری و اخوان غسلی
<b>وَلَمْ يَكُنْ</b>	
برای ختم سخن دست بزدایم	اومید و استبول از همین
همیشه تا که فلک را بود تلب و د	عسله تا که برین را بود ستاره دار
بیات عمر تو باد و دام عافیت	نگاه داشت از نایاب لیل و نهار
<b>وَلَمْ يَكُنْ</b>	
پند که جان عزیز بر لب رسد	یکی نصیبی من گوش دار جان عزیز
بدست کرد عزرت را و خود	کرد دست تیر کو بدوستان عزیز
<b>وَلَمْ يَكُنْ</b>	

480

کرده ای از سر سینه ستر بختر کوید	برین به سر بد کوی تا کوید راز
من این ندانم و دانم تا مل اولیتر	که تر نیست چون بر کنی بر د
<b>وَلَمْ يَكُنْ</b>	
جای نیک و بد خلق با خدا لذ	کردت ظلم نماز جانک است دراز
تراستی کن و با کردش زمانه	که کمریم غمخیز او شد مکر کعبه
<b>حَرْفُ الْكَلِمَاتِ</b>	
جز نترن نیشان بدر لغز کوس	بر باد بده جان کرای لغز پس
ما انک خصوصت نتوان کرد بیا	پستی که بدندان نتوان بر
<b>حَرْفُ الْكَلِمَاتِ</b>	
ملک دار بر ادیان با پیر و فر هنگ و ن	ست دعا تل کین تران عسل و عسل
یا شاهان یا سادات خن شرط	یا کن یا من عرات یکنی بیدار
<b>الْيَوْمَ</b>	
بسای غلام بدیع بحال شیر کار	که سز عشق ترا ذاخت از جان شیر
نبط کند چه حاجت که دروان ار	ترا خود از لب لعلت دروان است
<b>وَلَمْ يَكُنْ</b>	
سودی نکند فراخ نای بر دوش	کرای عسل و سز پر دوش



کاو ازین و تو فراخ تر دارد چشم  
سپیل ازین و تو بزرگتر دارد گوش

**اولیای خدا**

ای صاحب الفاضل کن برادرش  
که فضل خدای شای بر تو  
نیکویی کن که مردم نیک اندیش  
از دولت و بخشش همه نیک آید پیش

**اولیای خدا**

مستمر بود ملک آن پادشاه  
که او را خردمند پیش  
خردمند که مبادش شایسته  
که خود مبادش است بر ملک خوش

**ایضا**

پروردگار خلق خدای نداد  
تا بجز کعبه روی بالند برادرش  
از مال و دستگاه خداوند عجز و جا  
چون راحتی کس زنده خاک بر

**ایضا**

دل بندای حکیم بر دیار  
شکر آمان خورند ازین عذار  
پیش از آن که ز لطف سرسنگد  
خود باید محشم اهل عیب  
هم که اخلاقی اظهارش اخلاق  
چون عنوان چنانکه معلو  
که ز خیر نرفته جا محقرش  
که نداشتند ز مرد استکبرش  
ای سبزه در شکن از طهرش  
که بزرگی بود بدین قدرش  
نیک من گمان بدیدش  
خبر خوش بود بجا به ارش

دانش طاهر که نورسته دارد  
زندگانی و مرگش بد بود  
رطب از شادابی و شیرین  
تحریر از سیاهان

سبیل از نقص نیاید  
زاع لعل از آن حبیب سر  
وز لطافت که هست در طافش  
که کشندی که در شان  
هر مهبشتی که در جهان خداست  
دو زنی کرده اند برادرش  
که غنچه بماند سیم و زرش  
شکله میزند بر بزمش  
ز سده که از آن بیرونش  
سایه جز عجب منزهش  
که ز سسند نور برادرش  
کو دکان بی گند مال و برش  
یست نیاید مصیبتی بر سرش  
دو زنی کرده اند برادرش

**اولیای خدا**

ای که دانشم آموزی  
خوش را غلامی کنی  
عقبت کون بر من نه در بازار  
ایچه که بی خلاق خواستش  
باری از غیب و پیران خاصش  
فجه رای زند که اوی پیشش

**حرف الکاف**

بیادست خود که در کرامت وزن کرام  
مردی در دن شخص جو از آهست  
دستکای حلقه مران بر درخت  
دانشن بدون نیاید از آهمن

**ایضا**

کسی که غشنگوی با  
این چه ساقست و سلجوق با یک



کت اگر در گذر می بیند  
پیش چشمش جهانم تاریک

حرف الف

کمان که بستی یعنی حاجت از خود  
پیش کشد و بتابد روی از اهل  
ستره که بی شوق طاعت شنیدن  
قیاس کن که در جو احوال باشد حال

حرف لام

چنانک عالم و جاهل بهم به سوزند  
در حکم قضا صحبت افتادند  
کران نبادت غریب افساط نژاد  
پیش پدیدش برین علم با جمال  
آن چشم اندر ندیدی که بخون جگر  
لکا جو رکن چون بخواه تو درم  
که از دست شمع کار سلطان  
چون شتم کاره تو باشی که پیش بریم

باعتبار الثواب

خطاب کاسم عادل شان را است  
چو بر جدیه سلطان چه بر کنیسم  
اگر عایت طاعت منصف می آید  
نه مال نه حد است و عرق عمر حرام

حرف یاء

خند و رقت که اهدا در آسری است  
و کز ملک بگیر پیش کو اعطام  
شرط آنک بداند بر کافران  
که بیست و هجده رتبه است از انعام

حرف نون

جو دوستان ترا بر تو دل می آید  
چو حسن محمد بر دستش یک و دهام  
یکی حقیقت الهی و دستان است  
که دشمنان ترا با دوست کردند  
مراد و مطلب دنیا و آخرت بنویس  
مگر کسی که جوانمرد باشد و ابام  
تو نیک بخت شوی در ساز و دست  
هدای غرض جل که رزق و اقسام

حرف واء

خلق در ملک خدا از همه حسی است  
حاکمان خرد و نیکوترند که ما را ندانیم  
مگر کسی را غلبی هست و امیدی دار  
ما از انیم درین ملک که از کاشیم

حرف زاء

مرابصورت شاه نظر حلال بود  
که هر چه می سکرم صورت در  
دو چشم بر سه سر کس شده اندونیک  
تر نقش مینه من نقش بندی

حرف حاء

نظر که با همه آری چشم غیبتش  
در در که بر سر باری زابرکت کریم  
سرا و باره زار کن و گرم نشسته  
یکی بوج حدت یکی علی قیام

حرف طاء

طیب و عروبت سردی نازد  
جو خواهد رفت جان از چشمم  
خزوده گواه نبات بر مایه  
اگر کوشش بگیر خوا چه کردیم

حرف قاف







از من شو نصیحت خالص که دیگری	خدا بدین دلاوری نکند بر دلاوران
شک اختران نصیحت سدی گوشتش	گر نشووی سبقت بری از سوداگران
با دایمیش بر سرکت کلاه گشت	در پیش آیت ده که تبت چاکران
یا آفرینان بیکر بهمت بر فلک	خایه لایه بهاد غلبت از مایه پیکران

**در بیان سببه**

کسی ماستم از عشق روی او سبک بود	که خیره چید سانی بخت خود خور
از دیر پس که دار و اسیر بر فراک	از دیر پس که دار و دگر بر کردن

**و لعل**

چند گوی که مراد ز سر بردار	خوشتن را بصبر و سپکین
کبریا را بکوی تان سرف	یکیز کا به پاره سپکین

**حرف اواف**

دوران طالع و زمان با طمش	چندان روان بود که بر آید روان
سرگزیده که که خانه و مردم	آباد بعد از آن که کشید خانه آن او

**و کتاب صفا**

نیکان از بادا دست بر سر	نه بد کردار از جام سیکو
بدان رفتند و نیکان هم نهاد	چند نام نام شد نام نیکو

**و لعل**

گشتم بر بهر سیم و دامن کبر مش	کای رتک آفتاب جال مشرق
شیری بر آتش غم بجران بسوختی	اول نم نقد محبت سینه او
انعام کن بگوشت چشم اراده	نابستد تو با شمع دست بزیرو
صاحب دلی بهر نیم کف زینا	غوغا کن که دوست اندازد تیسرو
شاید بنعم است حاجت بشرح حال	در روی نگاه کن که بداند تیسرو

**حرف الم**

زان طایع کن در علم صورت	نکر خندان که در سینه بی روی راه
جو سینه باقی صورت را کن	که آن غم است و اینها سر لبه کاه
اگر ترا من جو لایه نداند	نفس ترا بدید بر دیر قدر جو لاه

**و لعل**

شور بجان به آرزو خراشند	مستلان از ازال لغت و جابه
کره چند بر در شب به چشم	چشمه آفتاب را چه کنا
راست خو این نذر چشم خیا	که دست که آفتاب سببا

**ایضا**

مادل و دیستان بدست اوری	جستان نذر و خسته به
نخن یک نخت از	هر چه رفت سرت سوخته به
باید اندیش هم نگویی کن	دهن سک بلغم و خسته به
دین و شک دشمنان خدای	بنان اجل سب و خسته به



## مفاتیح

هر اگر صاحب دیوان عالی	چرا گوید که منست بی نیایی
چو میدانم تصور بایه و خورشید	خلاف عقل باشد مردمانی
بای قصید آیت الیکم	و کل الصید فی وقت الزمانی

## وله طاب ثراه

آمین برادری و شرط بیاری	آن نیست که عجب من هنر نداری
آلت که که خلاف شایسته دوم	از غایت دوستیم دشمن داری

## وله طاب ثراه

تو ای که بزرگان جوینی	عزیز من بخردان برنجی
اگر طاق نداری خدمت پیل	چرا باید که بر مردان نمی یایی

## در کتمان دستگیر کردن

ای که هر سه سویت زبانی کرد	شکر یک نعمت از انعام خدا می کنی
بوی خدین کرم دخت در افتد	کرمی ای آوری و ست و فانی
پادشاهت ملیحه نشود بر خلق	تا لب بر در معبود کدای کنی
چند گان که لب شرط خدمت	دو بود که که بگیزد گناه بدستی
ترتیب من لغز بسته نژاد	خلاف کار خداوند کار چندی

## وله طاب ثراه

آن کن در عمل که در غزل است	خوار و مذموم و شتم سببی
در مه حال شک محض باقی	تا صد وقت محرم باقی

## وله طاب ثراه

بشنو از من سخن حق پذیر و نرنده	که برای من داند شرم خرمندی
حیث دانی سر دل داری و دانشمندی	که توانی نمک با کنی و نتوانی

## وله طاب ثراه

هر دم زبان می گوید این سخن	لیکن تو کوشش هوش نداری که بشی
دل در جهان مند که دوران آورد	سر روز بر سر می ندانج خردی

## وله طاب ثراه

کوان چراغ دیت بنادت باری	تو برک حاشیت لشکر از کجا آری
بر آنک ملک از دست رنج برداری	او ادا که بر خوشی تن رواداری

## وله طاب ثراه

دو بش در سلک صحنی - بودم	کوش چشمم بملایب و سبایی
بای ال معاشرت کردم	هر چه سالوس بود آرائی
کنتم ای دل قرار گیر اکسوز	که بمن بود حد ششائیت

و بکران با مسداوی شیم  
طلب نفس سمیان سبائی



تقریر کردم چشم رایج و تدبیر	ندیم به زخا مویشی حصالی
نگویم لب میند و دین بر دوز	ولیکن هرستانی راستای
زمانی بحث علم و دین شری	که باشد تمسک انسانه اکالی
زبان من شعر و شطرنج و حکایت	که خاطر ابرود دفع املائی
حدایت انک ذات منظر است	نیکر در مرکز از حال بحالی

وله طایفه ترا

کرکان فضیلتی که دریا است	پنهان راجت خلق با دین پایدی
کرامت عساکریم آسای	علیت هنرمست و شجاعت زبانی

وله ایضاً

پایه که برستان شود قیام	نکاه دارد دل مردم از پریشانی
خانک طایفه دریا چاه تولد	تواریخ و دغا و نیاز لیشانی

کر ایضاً

رحمته سحر السعین	که بر دم سپهر دزدی
راحت نفس نیکان حسدای	راحت خلیق شمر دزدی
آن عسکران حزمه و نشوند	کاج ایوان و کمر سپهر دزدی

وله فی النضاج

اومر بگوئی شاه ایت نواز را	منت منبه که ملک خود ایا دیکنی
----------------------------	-------------------------------

اندک پیش برفت دم خورشید	بدیعت که ز دست که ز یاد می کنی
-------------------------	--------------------------------

وله ایضاً

تای بحال مال دنیا نازک	دقت که برک راه عقی ساری
ای ویر نهشته دقت آلت که خا	بجذ و بنو خا تشکان سیری

کر ایضاً

خاندان حضرت سلطان که را	سم صحت تو گو تو باید هنر و دی
امروز اگر نکوش من کردیش	فردا نکوشش تو کردیش و کدی

وله ایضاً

نظر چشم ارادت کن بصورت دنیا	که التفات نکرد بروی اهل محاسبی
پایه باذن و رفتن از توار	که ناکست بر زنده چنانک فانی

وله ایضاً

بر دست دعا بر آسمان بود	تا پای بر آیدت نیستی
ای کرک نکست که زور می	تا که بر آیدت نیستی

کر ایضاً

خداوندان لغت را گرم است	ولیکن صبر به برین نوبی
اگر یکا نکان نشین باشند	صنوار در دوستان خوشتر گوی



خرم تن انگ رسم نیکتر	اند پس مرگ جا و دایمنی
اینست خدای سنت نیک	در عادت بدیست نهی و آینه
وَلَا يَصْنَعُ	
طبیعتی از پیش هر چه می آید	بهرت بزند بر ملک و دانا
اگر چه رای تو در کار آتش دوزخ	ملازم بود از رای هر کس را
إِنْ يَصْنَعُ	
در این دنیا شکر که هیچ نیز زد	هر دو جانب شمس چشم می آید
حاجت خلق از رخساری برآید	هر جدا را چکار بر در و پای
إِنْ يَصْنَعُ	
ای طفل که دفع کس از خویش بد	هر چند که بالغ سدی آفریند سما
شکرانه زور آوری و روز جزا	آیند که قدر پدرت سیر بد
وَلَا يَصْنَعُ	
ز لوح روی کودک چو هوان خواند	که بدیای نیک باشد در بزرگی
هر شک شک و بدنهان نماسد	توان دانست ریحان از دوبرگی
وَلَا يَصْنَعُ	
شبنم ام که غنای بدست آید	که هیچ عزیزه داری بر سینه گدای

این

ازین طرف دو بد آنکی که اختیار کنی	وزان چهار بد آنکی اگر قمار کنی
سوال کرد که چندان شاد است از دل	چو سوزن نیست میان دو شمع بیاری
بگفت از اینچه ترستی حلال ملک نیست	بیادست بدستم زوجه آزادی
وزان دگر سپهر نام لغات آوردند	حرام را بنود و ترده شمع مندا ری
فقیه گفت حکایت در از خویشی	ازین حرام تر است الهبت صد بدیاری
(وَلَا يَصْنَعُ)	
بهنرا دیدن صاحب نظر	نیشن بر دل میزند چون گردی
همسره که تا خودم بود عذرش نه	چون بخشش در بنام سیردی
راست میجوای چشم خالیست	خار لیشته ممتنه است از قایم
(وَلَا يَصْنَعُ)	
اگر فالک روی زمین بدست آید	وز آسمان سرباهی کلاه چای
دگر قراین قارون و ملک حم	نیز زوایک وجودی رفو پیازی
(وَلَا يَصْنَعُ)	
دیگران در ریاضت اند و نماز	ای که در کام و لغت و داری
چه خبر دارد از تپاده سیوار	او بیست می تیزد و تازی داری
(وَلَا يَصْنَعُ)	
نماده جو میدی سر سوم	نه یکی را فنی دگر سر دوم



خبر با همگان بیاید کرد	انفد میان ایشان کرد
کمانچه در گنجه پیغ سازاید	بد کسری خلاف در باید
عقل و انصاف و ایمین	در خرنیه ستم بود شاید
نمکد به کز اهل دانش و داد	دل مردم خراب و کسج آباد
یادشایی که یار در ویش است	پاسان مالک خویش است

**(ایضاً)**

همه دانی که حقت و خل حسام	یا که است حرج تا خبر عام
یا که ایت ته تو اسم آوردن	بس بشوخی بمعصیت خوردن
شنیدم که مرغ دفته ز دام	باز کردید سر گرفت بگام
مرغ وحشی چو رفت بر دیوار	که توانی گرفت دیگر دام
رفتگار از لطیف باز رفت	نه بچکش و کربا زار رفت
زخم بالایی بیکد کرد ترشد	تنگاشند و بر می بهند
خار و کل در سم است و ظلمت	جسد و شد و لشر و رشور

**(ایضاً)**

چه رند پریشان شورید می	چه زاهد که بر خود کند کار سخت
بزه دود و رع کوش و صدق	ولیک کس میترای بر مصطفی
از اندان برون پشیدی	که مکرده باشد چه جای سیاه

**(ایضاً)**

سطر سینه در این خسته سرائی	کس دوبار شش زمین در یکی
رات چون نگش از دهن خاست	حسرت را سوی بدن خاست
مرغ ایوان ز سول او پرسید	مغز او بود و خلق خود بدرسید

**(ایضاً)**

چه شکو گفت ابراهیم دم	چو ترک ملک و دولت گفت و حاتم
بنا بد تشبیه اندر خیر کس دل	که دل برداشتن کار است کل

**(ایضاً)**

یکی را دم اندر خاستی	که بی کا و بد فریادشایی
بطیشت از بارش خاک می	سر شک از دیده می بارید و سکنیت
ندانم پادشاه یا یا سبائی	یمنه منم که مشیتی استخوانی

**(ایضاً)**

لمبند آواز نادان کردن افزا	که دانا را به بی شرمی مذاخ
یمنه داند که آهنگ مجاز	فرو ماند زبانک طبل عازی

**(ایضاً)**

سکرم زندان دست ای خرد	سند از دوح عاتل بادد
-----------------------	----------------------

**(ایضاً)**

جو باد اندر شکم باید و سرور	که باد اندر شکم باریت رود
-----------------------------	---------------------------



سک سکه در جادری اریکته	میان دو شخص فکند و دینی
نخن حین بخت در یک نفس	خلاف انگذ در شان

و لایضا

چه بروشید کان مرد بود	که کوی بخت از مردان رفته
تو باین مردی و زور آزماخت	همی ترسم از آن زن کثر آ

بشنویم

نکوی کرچه با ناکس باید	برای مصلحت که میاید
یکی در تن چون دندان کند	تو در حال استخوانی میشی ازان
برفت اندر جهان از یک تیر	نکوی باوی از چیزی بدر
که کرش زنی جنک آزاید	در شکار داری کل باید

ایضا

نیر و کز بیمه دینک نایب	که در خیلش بود قایم بتایب
چو در مجلس سراغی هفت اگر شمع	بیمه دشمنان روشن بوزج

و لایضا

دشنام تو سر بر شیدم	امکان بیادست ندیدم
بشکل تو بودم اژدر	با ترق بود جواس
کارور که از عمل سبستی	با گوشش تو آمد آنچه گیتی

و لایضا

دانی چه بود کال پستان	با دشمن دوست لطف و احسان
غشمی اری و در پستان	ولاداری دشمنان مستدارا

ایضا

دیر آیدی ای نکار سرست	ز دوست نزدیم دامن آر
معتو که دیر برینید	آحرکم ازان که پیر پند

ایضا

من آن مردم که در پانم	نه ز بهورم که از دستم نالند
کج خود شکر این نفی کزادم	که زور مردم آزاری ندادم

بیان مقت کمره

حداوند کام و نیک سنجی	چراغی حزن از بیم سنجی
برو شادی کنی یا غمگسرو	غم فرداست با بدخوردن امروز

ایضا

زشته صفت مردم مو شیار	نه بسیار خست و بسیار خوار
دیع ای زاده بر چل	که باشد کالافا مبل قلم آفتل



طعام از لطیفست اگر بر سر بی  
چو دوت بدست او خورشیدی  
بهر آنکه میسایین مندهو  
که خواشش تواند آر دیند

### ولتزی النقیح

محال سخن تانیالی زین  
به پیرو کسین چه قدر خویش  
از انداره بیرون مرویش  
نه دوانه تیغ بر خود سوزن

### والکلیض

بسی سال یاد نگه داشت مرد  
چه مردی کند در صفت کارزار  
اگر خوش محبت خداوند تاج  
تو ای که ملکت براید بهم  
خداوند انش غم این خود  
بد انجام رفت و بد اندیشه کرد  
غم و زستان بخور ز بهار  
عهد و راتم چک نشاید سمر  
نه یمن که جن با سم آید مور  
نظر کن بران مور بار یک سیر  
جوشانست از رسته کمر

### والسما

دعیت در وقت اگر بدوری  
بیلی رچی از پنج دبارش کن

بکام دل دوستان برنج  
که نادان زندگیش بر پای بود

### الاصالة

خردمند باشد جهان دیده  
چو آن فرخنده رخت در  
که بسیار کرم از سودست و سپر  
زکن زیران ز چرخد سیر

### والکلیض

جوانان بیازوی شیشه زن  
نواچی کشاند مردان کن  
جوانان مردان کن شیشه زن  
نواچی کشاند مردان کن

### الاصالة

سک بران آدمی شرف دارد  
این سخن را خجستی باید  
که دل درستان بیازارد  
تا معایست به دل و سر و آید  
سک بران آدمی شرف دارد  
تا معایست به دل و سر و آید

### والکلیض

هر که دل بیست و گیری دارد  
واهی با تنک در گزن  
ریش در دست و گیری دارد  
تواند بخوشی شستن  
دانک نشسته اول به نشاید  
کر خبانی کند بیاید



غم نه بر دل که کمر نه بر کوه	کوه کرد و ز غصه اش بستو
جان شریح جرج کش بهشت	دل پس کیس حکوه خوش باشد

### کوه و لاله

سخن زده نشوی بر سر	تا ندانی تحت باطن امر
که خلافی میان ایشانست	مخلاف این سخن برسانست

### والد مصداق

مه فرزند آوند بشن	سپید بعضی غمزد و دیگر شرم
این یکی سوراخ و نیاز دارد	و آن دیگر سگ بر دوش و دار

### ایضا لاله

همه داند لشکر و پیران	که جای بیاید از پیران
عذر من عذر دارم	بعد از نیم چه عذر باید خواست

### ایضا لاله

کوهی انچه طاقت ندارد شود	که جوگشته گشته دم کو اورد
چه سگوزوت این تیل بر من	بود هر مست بر کس از خوشین
خوشام کوی و عاشق کوی	بجز زکشته خوشین ندانم

تو ای که از دست	بگو کوی تا بدنگوید کست
-----------------	------------------------

بناید که بسیار بازی کینی	که مر قیامت خوشین نیستی
و گر شد باشی بیکار و بی سر	جهان از تو کینه ز راه کینه
کوی و منه تا تو ایست در دم	از ابدان بیرون زان ابدان
یگر تا بیستی و یگر رکی	در جزو قطا دل بیکار کی

### والد مصداق

بخردان سناری کار در دست	که سندان بناید شکستن
رعیت نوازی و سر لشکری	نه کارایت باز که در سر
تو ای که ضایع کنی روزگار	بنا کار دین و صفی کار
نه هر کار روز را و نه با نیک	که هر آنک با شکر دست جنگ

### ایضا لاله

اگر مو سندی سر جمع مال	که جمعیت را بود یای مال
سر پیش این کیه پریم	شب و روز از کینه ام بهم
میکنم و کیه برافتم	وزان پاسانی فرح یا شرم

### والد مصداق

اگر تنگ پستی مرویش	و کبر سیم داری بسیار
خداوند ز بر کند چشم	بدام آورد صخره حتی سپر
که کردوی بر خاک پیشین	جوابش کوبد دست بتی
پیش دست نه خوب رویان	که بی هیچ مردم نیز ندانم



ز دست نهی بر ناید ایسبد  
بزر بر توان کند چشم دید

و ایضا

این دستان می بیند  
تا خطای که هست می شود  
باز و قستی که در غراب شود  
ترک صحبت کند و دلاری  
بار دیگر که گفت باز آید  
دوغ و اسی نیز که از چهره  
رات خواتی سکان باز آید

کسانند که در شیرینی  
بر تو چون کس می جویند  
کینه خون کاسه از آب سود  
مهربانی نبودند از یکه  
روشنایی ز در فشر آید  
در وی افتد چون کس در است  
کاستخوان از نو و دست دارند

و ایضا

هر که را باشد از بیم گزند  
کرد و اندر که خلق پیش زند  
صورت امر از خیال منید  
اعلب از بیم جان خویش زند

و ایضا

هر که بی مشورت کرد بر سر  
بسیار بی مشورت که نشاید  
غالبش بر هدف بیاید  
بر نیاید که بر نیاید

و ایضا

ای بسوزید چینه بر درویش  
از برای قبول مقصد خویش

مادول ادسه بد صحبت آری  
برگزیدت به شکلی چشم

حلقه از عبادت اندر کوش  
دامن این قبیله مالایه  
ای پری روی احسن التویم  
کادی کوزه در مقام خود دست

چین باشد که حق میبازاری  
از کلتان اصطناع دوم  
خلعین از بجهم سر دوش  
نابجایانک در میان ایست

حذر از اتباع دیور جسم  
ایمن الساقین دودود

و ایضا

قیمت سحر اگر بداند  
طنین را سیکی دهند پیش  
جو سحر را که این بصیرت هست  
نید سعدی بگویش دل نشو

بس که یزدان صناع کرد  
بستند از دست نکین خوش  
نماید بهای خویش از دست  
مزد خراسی بکار در بسکرو

و ایضا

خبری از درویشی گزید  
در پالان چو کوره خرقی تاخت  
که بجان آدم ز محنت بنید  
شادمانا و حکما که منیم

جل منی که و پارقم بخت  
بانگ بیکر دوخته می انداخت  
داغ بطلال بارش کند  
که این یسین بکام خوشیتم

دشمنی جو عز برفت اند  
بس بکوی بوقت جو گشتن  
نمراحت نمکنم این گفتند

که خرقی بد ز پاکه رستن  
مسنزل بکد اردو در و دار



همچنین مرد جا پهل سر مست لکه ای که قیمتش نیست هر صفت سر زنده آدم نادان این شکسته نیرای و ناب	روز در اندکی بخاید دست نشود کار پرزدگی نیست سل هر حیت در میدان وان در دانه می بردن است
---	---

**روز و لایبخت**

الا کرمی سزد و سبازی شندم کای سلطانی خطا ش آن مسکین از اسب افتاد خودندان نظریا بر کرد جکی باز بیاید و دست و کار آمدش همان کار شندم کان فغان طبع بدی حکیم از یک بی سامان است شش بر تانم کاف چار خاشاک بر او در مخاشش را یکایی داد وزای کرد غم رحمت بخت شسته باده از خواب بر طلب کرد مرد کار دانا پیش از آنجا میگفت هر دم	جول موئمنان کوشش پوست از زمین تا آسمان کرد چو سلس سرفرو کردید بر دوش زردانش بجز اقرار کردند من اصل کرم گردد آبروش بوی آنکه نمکینش کند شاه بنی شری بگردانید از وی برون از بار که میرفت و بخت بر از من لا جرم بد بخت و کرد واجب کند در جایش اند کرمش دستش کن که عزت نیست بی عزت نه از چ روی شکستش از دانا کجا بیند که برق جانش که کردم که شکری نکردم
---	--

چه گشتی طبیب از خود میبازار جوانان افشایار است و مشکین چو خرمن بر گزشتی کاه و من منه بر روشنایی دل سیکار نشد آدمی چون کره حشر و فاداری گن و منت شناسی خزای مردی خرم و بی منت الایا بر مزاج طبع غایی تو کرمی که بد خوی کند سار من این روز و شب از خودم ز خردی تا بدین غایت کهستم بزدی این حکایت بر زبان الایا بی نیک رای نیک بید نداشتند قدر و قیل و رای شندم این قضای و کرم تو شکری کن دور و جله اند که شش از ناجا بسیار بود بدی کردند و نیکی ات خویش که سعدی بزرگ بید باشد عدایت تا صرود دولت معنی باد مراد و کام بد بخت هم نشین باد	که بخاری بزدان و کرم سبازی چو بوی سیر خردی شاخ شکین که دون بخت کند سحر و ابروش چو سراج از به تاریکی که دار چو سیر آمد نکرد و کسر دانه که بد بخت جامی اردنا سپاسی هر آنکه حق نداند آدمی نکویی خبر کسیر و نیک نای تو خوی نیک خود از دست کلاه دری شش آل و نه و بسنم حدیث دیگری بر خود پستم در پنج آمد مرا عمل فرمود چرا آن مرد و جوان طبع و جان و کرد سیر نهادی به پای سپارد که با دسال و ماه دور که از در سیاحت و پادشاهان که شک بدش و بد کرد و او بد تو شک کار با شش و بدش حرفش بند دولت شد بخت دعای نیکو امانت قرین باد ستاد که گوید همچون سباد
---	---



و لطافت سوره

سپهری اندر بزم سلطه را بود  
صد و پنجاه نریت یا صد و  
دست دوتی از طعام باز کشید  
روز و شب آن دوای و ناله و در  
گشته صدر ز جان خویش  
نشیدی حدیث خواجه بلخ  
سوی کردیش از سیاهی  
عاقبت یک جان پستان آید  
جان سخنش پیش لب دیدم  
بارها کنش بخت لطیف  
گفت خاموش ازین سخن دنیا  
اسلمم تا هلاک جان خواهم  
مکر از دیدنم ملول نشدی  
بهر دم گریه از من تنگست  
بسم انجا یک صبا و خفت  
او درین گفت تن ز جان برد  
اندر آن دم که چشمش بخت  
ای دریا که در پیشتم  
آرزوی زوال کس نکند

که جهان دیده ستر رخسار  
بعد از آن لیست طالعش نکست  
خفت در بخورش و از کشید  
خوشتن در بلاد هر که سیرای  
او از آنج و ما از آن زنجور  
مرکب بر زنگار کایست  
نیست بخت از سپیدی  
با گرفتار و آلمان آید  
روز عمرش تنگ است دیدم  
که بلبش بریم یا غنیف  
پیش ازین رحمت و صدراع  
راست خواهی نه این نه آن  
که بر کسم جن عجل شدی  
که نه شیر از دور دستا نکست  
رستم انک پیاز کنش و عصا  
رفت و تهرال بد بکری بر دخت  
من شنیدل که ز بر لب سگفت  
دخت بی اختیار بر لبستم  
هرگز آب حیات لبس نکند

و البصالة

سپاس و تکریمه میان  
بسا آلا که بر مردم دالست  
مناسل مرغی و دست عاقل  
به از سر نخک و دروز باطل

و البصالة

حدیث پاوشان عجم  
تو آمد موئمنه نیک انجام  
مکرز خوی سکان میدگرند  
حکایت ناله خفاک و جهم را  
تاید کرد صنایع خیره ایام  
روز انجام سبدان عبرت پذیرند

و البصالة

حراشین بد عهد بد اندیش  
تکم بر کردن ارمایه و دیش  
تکم بر بار زار شین و کرم  
که راحت خواهد اندر رخ سر دم

و البصالة

روا دارد کسی سبزه توان زد  
اگر غنا زلی بر کی میرد  
کسب بر تر دانه خواهد بر کن از نور  
شکار از خیل گنجشکان بکسیرد

و البصالة

سلطان باید که خط درویش  
خواهد مراد خاطر خویش



تا او مراد خود شناسد از روش مراد خود بیاورد

**باب بیست و نهم**

آنکه همت افلیم عالم را  
کر توانایی و کر کوتاهی  
آنکه مسکنست اگر قادر  
گر بپسین اگر برداشتی  
هر کسی را آنچه لایق بود داد  
هر که را بنی جان بادر که  
بسی خائننها از وصا در شود  
تخم کجشک از جان سپرداشتی

**باب بیست و دهم**

هر دم از سر میرود و بپای  
ای که بچاه رفت در خوا  
عمر رفت و آفتاب تمیز  
خجل آنکس که رفت و کار  
خواب نوین بباد در حل  
هر که آمد عمارتی نو ساخت  
وان در کجک تمهین هر یک  
بار ناپا دارد دوست مدار  
اود عیش آدمی بکست  
ورگ بد خیاک شرابست  
چا طبع فالت سر کشت  
کر یکی زین چار شد غالب  
چون که میکنی نماید کسی  
که ایسج روز در پایش  
اندر کی ماند و خواجه غریب  
کوس رحلت روز دبار ناست  
باز دارد ساده راز سیل  
رقمزل بر بکری پرداخت  
دین عمارت بر سر نهاده  
دوستی را نشاید این بخندار  
تا بر تپ میرود و جگست  
کوسوی از حیات دنیا دست  
پشتخ دوزی بر ندای هم خو  
جان سیزن بر اید از انقاب

لا جرم مرد عاریست از عاقل  
ای تنی دست و فتنه در بازار  
برگ عیشی بکود خویش فرست  
نیز سعدی بکوشش دلش بفرست  
ستد بر حیات دنیا  
ترست بر تنادری ستاد  
کس نپارد ز بس زایش ترست  
ره خیرست مرد باش و برو

**باب بیست و یکم**

دوام دولت اندر من شناسی  
اگر تو فضل حق بر خود بدانی  
زوال نعمت اندر ناسیست  
بماند بر تو نعمت جاودانیست  
چو ماند از لطف و احسان و کمویی  
حرامت بماند اگر شکرش نکویی

**باب بیست و دوم**

کتاب از دست دادن است راز  
که در بیان پانندان و سوسند  
که اغلب خوی مردم بی وفا نیست  
که پانندان نباشد همچو پند

**باب بیست و سوم**

الاتا تیکری در روی سکو  
اگر شخص آبی باشد بدیدار  
کران جمت و جانش خوی سکو  
نمین تمثیل دارد نقش درار  
جو ان سخت و در راه باید  
جنگد گشت در پای شتر سوار  
که بایر ان لی قوت یساید  
که ای فریب کن بر لاغان دوز

**باب بیست و چهارم**



وَلَا فِضًا

بحال نیک و نذر اخی شوی سهر	که ستران اختر بدر انکو کرد
جوسک را بجای آریست و شب رنگ	سم از خردی ز تند کس که دکان

دربار اعکمال

بهر کس امروزانستدم بیاسی	که ستر و بر جوی قادر بنا بشی
تو خود نورت برک رفتن از پیش	که خویش را ناسازد جز غم خویش

ایقین

ای خداوندان طاق و طسم طاق	نفت دینانی از دزد و سراق
اندک اندک خان و مان از این	پس بکار از سر کشین بجای

خانمست

هر که اندر جدای تببول	نکند سیمش از حد امشغول
یونس اندر دمان مایی شد	سیمت آن بولس کیست



کتاب فیض

حرف الف

که دست فضل کند و این اسید را	تو آن نکرده از فعل خیر این غیر
نکست در همه عالم و ثوق اهل بها	جز آستانه بر قصلت که مقصد است
در آن سفینه دریای در پیش	بجز روی از متنبی نظر میگردم
که بر روی نذر پیش آفتاب	ساع خورشیدم در نظر خنجر آمد
	بسم خواجه رسیدت کوی این معنی

که گفته خیر صلوٰه الکرام اهورها

منی خللت لیس از یا لیسم الصبح	حد الکتاب بلع سلالی الالاجا
اگر چه صبر من از روی دوستی	یسم کنم بضرورت جوامی ارا

الکرام

ماه را دید مرغ شب می گفت	تا بدست روی و دلید نرت غر
وانک خلق آفتاب کویدش	دانت خواهی ششمین نکوت
گفت خاموش شو که من نکتم	دشمنی با وی از برای تو دوست

حرف ک

که اهل معرفتی هر چه نگری خوب	که هر چه دوست کند محمودت بخریب
که ام برک در حق اگر نظر داری	که هر قنوع در دونه نکوت بستی



تا سکا نرا د جو پیدانیست	عاشق و مهربان سیکر کند
نمود در میان شان اسداز	که سبته گاه بگره برانند

اولاد صفت

اگر ابله است اگر دایه	نه بشوهر بعلم و حکمت و بخت
چند سر زخ در شکم دارد	همه شایه بیکدیگر مانند
چون میرد کسی تپان تواید	او براید قدری فسرزد

ایضاً

مرغ جایی که چرخ مندر حید کرد	مرد صاحب نظر ای که گرم بندد
سنگه کوروی بگردان که اگر قارو	کس از دخیلم ندارد گرم ناپسند

ایضاً

روزی بر سرش نشسته بود	کین دولت و منصب آن سیرد
بی سی سال تو انگری و فرمان	یک روزه سلاک جان سیرد
دیدي که حمیش کرد و چون	آن عاقبت این بندان
صد سال بتا چنانک دوا	مردن سزاه کان سیرد

ایضاً

من سکر بدمیده ام و بی	کز دمان تو شک تر باشد
شک تر زین و باهرج و بیله	نه همه شکناست کبر باشد

ایضاً

آنرا که تو دست پیش داری	کس سیر خبازدن بسیار
مارا که تو میکنی بسکشته	کس نیست که دست پیش داند

اولاد صفت

بر تربت دوستان بی	بگدشت یوستان بسی باد
کر لاله ز بوستان برود	سهلست بقای دوستان

ایضاً

سفینه حکمت و نظم و تدبیر	که بارگاه ملک و صد و در
بصد صاحب صواب زبان	کس بعین غایت قبولد زان
زدین رفت ندانم رسید انرا	این قیاس پس که آئین در
پیدا سایی این حال سورت بدم	مگر ز خاطر من شید لست گشت
هر کت کت ندانی که خواجه دریا	نه هر سفینه ز دریا در شاید

اولاد صفت

یار این نامه سپید کرده ای فای	چنان از گریست بر نگر فای
گر بتریدان عفت بریم روزی	جای آلت که محوس ماند جادید
هر درختی که ندارد و هر کس خدی	من نیست نایه ریحان تنی دندید
لیکن از مشرق الطاف الهی	که چوشت دوز شود بریده تا دوزید



ماکی نم که در سر ضل ز آیم | یکی نراج محس در نظر باریند

### اولی

تو آن نه که بخور تو روی بر سیند | کنی دست من استاد ام چند  
مرا بخار تو در دل شر گذر کن | که خاک پای تو ام خاک راجه عم

### والایف

دل من بر جان که دورست | ببرد مجرسل سر در پیش  
پیر دیگر جوان تو اید شد | پیرش ترسم مانند پیش

### ایضا

دش مرغی بصر می ناید | عقل و صبرم بی و طاق و مهر  
می از دوستان مخلص را | که آواز من رسید بکوش  
گفت با و ندانستم که ترا | بانگ مرغی چنین کند  
گفتم این شرط آذیت نیست | مرغ سپهر کوی و اخاموست

### والایف

بهر خویش ندانم که مرغ جان | بخواند بر کل دیت به جای منزل  
ز در عشق تو امید رستگاری | که بخت تو است ندانم کان بداع  
ز فراغی ما که بود و کرد | مرا بروی تو از سر که غم  
ترا که این همه لیل زای عشق | به انصاف کنی بر ادای سکران

ایس روی تو هم رویی که شد | چراغ را نتوان دید جز بروی بداع

### حرفا کاف

دست خود میاد و دگر باشد | دیده بر دوخته به تر خدنگ  
هر خصمت بگریز کو فتنه با | پسته روان او داده و صند  
خون و دزدان من بر سر | جوانماری که لشکری بدو سنگ

### والایف

نکار من چو در آید بخت من | ننگ بر اگذا و راحه ریش  
چو ای از سر زخمش بدستم افتاد | چو استین کرمان بدست او

### ایضا

مرا در بوسه و دلبست پرستی | که ضرورت حال از نشان دادن  
وقت برست نه زان سنگ سختری | که بر روان تو نویسی بیگانه

### والایف

جو می دانستی اندون بناچار | بنایستی چنین لاشتن  
پای خوش رفتن بر سودی | که زابت اقا دن کردن

### حرفا لیم

دانش جابه که در خار میلان | که تو خوابی که بیدی بدای بی



یا مغلوب خود خجک بداند زین	یاری آنست که مردی کنی و جلوی
و در لجنی و در شستی نی او نخوا	ترازان دشمن خون خوار و ستمکار
کو سوز از تن میکنی پس روی	تو بچیل سر سشش باز بر یک
و لایضا	
هر کجا خط مشکلی کشند	جد کن تا برون خط پاک
چون غلط بشوی شتاب کن	که بنا بر که خود غلط پاک
خاشی محترم بکنج ادب	به که گوشت در دست پاک
و لایضا	
نخس اگر سر همن شبلی و شورو	سجده و اندک از سنگ توان ست
کر که اگر شیز کنه کار نباشد	جای آنست که گوشت گنه پوست
و بیان مکان	
باران کج و غم ندارد	از منتطعان کار و دایه
لکی ماه محنه سر و سر و آ	ما حال باد کان بدایه
و لایضا	
تا تو فرمان سری خلق توان	هر که شش نیک بنا شد بکی فرای
لک دولت داد نه شادانی حلیست	او نسیزبان تو باشد تو زمان حدای
تت المنقطعات	

# و لایضا

قال السعدي ان من بعض انبياء الملوك اصف له كتابا  
 باللفظ على طريق السور في فلم قبل فدي مدية  
 ما نقل فلم اعظم في ذلك فمن احد من اجابت امره  
 من الايات واما استغفرا العظم هذا فصل على  
 طريق المنزل ولا يعبه اول الفصل لان المزاج في  
 الكلام كمن في الطعام ويتوكل العول في معنى من الكلمات

## اول حكايت

عبدی فی حتم دل بروی دا  
 یسه ی زور شد کشتی کیر  
 خند و درشش بسی در شد  
 دست برشش سبب شک الود  
 خواست نما اندرون ستلوارک  
 امری شد خوی بود درشت  
 کف من تنگ درند هم  
 لیکن ارتقای نه یوسن کنار  
 کف راضی شد بدین بیان  
 خاطر از کذب موسی داشت  
 شوخ چشمی که کسب زنجیر  
 تاشی خلقی میسر شد  
 جند زبنت گرفت شمشیر  
 در بر دیر تا به وفار کش  
 سخن از بازیانه گشتی و ش  
 رویی آزاد بر زمین هم  
 من غلام تو ام بیاد و تیار  
 ای دخت جوان و سپر و روان



این قدر بس که در دست کرم  
این بکشد و این حاصل شد  
گفت میباید خون خود خورده  
لب لب بر نهاد و کام کام  
دست در کردن آورد بدو  
عاقبت سوز حشمت کم برون بود  
صبر مظلوم و عشق غالب شد  
دل ز کت زفته بود و کار از دست  
در حین خدری در شش  
خانه قیام کرد و شر آشوب  
حارث اندر نشاط و ناز آمد  
پیش این دو دوستان نشین  
هر یک به بر سر نهاده و دادند  
این یکی کرد دعوی یار سی  
فته در میان قوم آفتاب  
تا شد از سنگ و صیحه و سیلی  
پیش بر قلندری رفتند  
ساحتی نیک در تنگ کرد  
گفت درین اهل در روز  
جله را این سخن نیند آمد  
نرسبران او در آوردند

پیش پای دلبرت میرم  
نشین در آغوش داد و داد  
این چه نام است و نامردی  
چون در مکر آمدون یک باو ام  
جان حمدان لب رسیدار  
در کنارش گرفت و در کون بر  
تا بدست و دشت غایب شد  
خیره نتوان که راست یار از دست  
سخن یار و برز توان شش  
گفت تاج میر و دیگوب  
تا لبزل برفت و باز آمد  
ایشان دیگر شش  
شاد و تابان دادند  
وان و کرد و گشت و دلدار  
که برادر آسمان نشین  
کردش سبز و جایگان سیل  
حسب برای جدیت برگشتند  
بر برادر و تربیت فرمود  
پست پارا بر است یک سوز  
داروی رست در دند اند  
همه با هم موافقت کردند

سجده کردند هر یک از طرف  
زنده پوشید و در حشمت آمد  
بعد از آن توبه کرد و استغفار

نیک خوردند و برز و ندانست  
نکسر سجود تا بر پیش آمد  
صبر سحر کان بود ناچار

### مصحف

عزت در از باد که کوه کنی  
معزت بی بردن سپهرایی  
خانه خدای کوه برج کبر تران  
کر چه ثبت مردم او با شش  
این همه که کن در ابروی تند  
گر نشود کسی که تو پهلوی کعبه  
گر حلیس خویش سطلی در جهان  
سعدی نشین شمران و ناوقت تر

پس عزت شیخ بیست آدم که  
در دست نیکم سهر وین چون  
بکشی با یکش که بر دم دشت  
زندان ازین نه نکند سخن  
گر انگین شود شمشیر و کس  
جمع نامزاده شود از کعبه باز  
در زیر آسمان نبودن تو یکس  
خوشتر ز زندگان با نغمه منتفیس

### طریقه

و منظور موافق روی در هم  
مبایه این را بود آتش اجیت  
رفتن حرم و کرا به و کرب  
مقدم در سر خورده تا ناست  
نمند از دودستی و موبافی  
کریز صرخه که وادی عیسو

چه خوشن باشد هم زانود هم  
مبایه این را بود این را بی سلم  
لصقرا با هم در خانه برود هم  
در بار این سر عز آن مقدم  
چنان بر ریش یکد یکد که هم  
نه دیانت زبان باشد نه در هم



چو آن در خانه باشد که خدا را  
بن این پاکیزه رویان دوست دایم  
بستی را که درستی بکشد  
کل یک چشم عسریان او فنا  
هر آنکس را که یاری در کار است  
عسرو سال پیشار بند  
اگر بیرون کنی شلوارش از پای  
و کرباری بتلبش در سبوری  
من آن تازی سوار میسلاویم  
طرفت خواهی از سعدی

ز سر بایه نباشد خجسته ز کم  
و کردن شمن شویم خلق عالم  
چو آنکشی ز درده بگام  
چو آنرا این لب بر در چاه زوم  
اگر محبت نباشد که مخور غم  
عسرو می را بدست آورم  
ز بیداری که خوار است تلغم  
عق بر عارضش آید جو ششم  
که در زیرم بالور ششم  
ره نیست ای برادر تا جسم

حکایک

آن شنیدی که در بلاد شمال  
و خنجر زشت خوی بد خود داشت  
رشت باشد دینی و دیبا  
با جوی بی جوبت سیمین  
نقره اندوده بر درشت غسل  
پرده زر نگار بر رخ داشت  
قال بد باز بود و طالع ز  
سمه بشت روی کرده بر دیوار  
باران و عویس جان نویای

بر مردی بی صبا حال  
کز نه خیز حایه نگر داشت  
که بود عسرو س نازیب  
عقد لبش بلبش کاسین  
خجسته آنجه بکشد لبیل  
اگر از روی سین صبا بردا  
در دوزخ بر روی اهل بهشت  
تا بایست دیدش و دیدار  
دست در دانش دینی که درای

سیر از کت بد را سیغی  
تو شمع زبانی بنشایند  
ملک اقامت از قای تو ب  
تا بصر از شراب فکرت مست  
با داندان نه جای کاستینه  
بدست صبر از میا ده کرد  
عاقبت در دول بجان برید  
با دزد زن نمود قصه بر خوش  
تا به امروزی پرورد  
کر توانی دیگر نفس را بی  
زن و مرد و برای آن باشند  
نه من اسوده ام نه او خرسند  
هر برادر و دوست میگیر کن  
یا بازی بر رخ و محبت دهر  
چون جوان این سخن شنید  
استعانت بکند خدا بکن سیر  
محکما ز هیچ بر گرفت  
پای بند ملا و حاره ندید  
خواهش فاذل آوردید بدست  
تا بشی پای در دوا جوش کرد  
روی در روی و دست در کرد

در هر خدمت در لکستی  
شهرت من کی بجا یست  
عزیم کو بزن تو دست من  
دست لاجل میزدی بردست  
که تحمل کند نه راه کر سیر  
عسرو ضایع دایم شایه  
نیش فکرت است استخوان  
کای مصالح شاکس نیک  
مردمانی و مردی کردی  
پایم از بند عصه کشایست  
که دلا و بزد و سربان باشند  
ز حن ماه خوشتر میسند  
جان با یکن در از مکن  
یا بزدان روی بعلت نر  
متجه باند و بی تدبیر  
بلفی مردان شایع آورد  
هر چه گفتند هیچ از گرفت  
یخ اندیشه را که زه ندید  
هر او بر گرفت و روی لبست  
سپیل در سره و ان عایش کرد  
ناف در ناف دست در او ن

در لک



بعد از آن با برادرش  
 کودکی از کودکی که توان  
 روی بر خاک و خفته بر افلاک  
 خانه خالی و دینه فشریده  
 در شش تنی نصیب هم نگذاشت  
 عهده ز این سر شری در داد  
 دایره را تیر هم بدست داری  
 تا بدانت نخواهد گشت  
 شب آدینه شمع اجتناب برد  
 نو بلوغی که بود ساگرش  
 خواهد شش مطن در زانو  
 نازک اندام سر خوشی میکرد  
 جذباتک اهل نشان مایند  
 آشنایان و دوستان رفتند  
 عاقبت رام خون ستور گشت کرد  
 کرد و رفت آنچه باز شران گشت  
 بعد از آن با کتیر گشت پرداخت  
 بازه دوع ریخت در شکش  
 خویش و پیوند و مرا در یافت  
 برق روین در آن قیده نهاد  
 که همسایگان بدست پند

جد

بر سر خاک را دود ز رفت  
 کیهایی قباله حاصل کرد  
 کت کابین و ملک درخت چمن  
 یار در مانده کین شنیدند  
 آب در دکان مکر دانیدند  
 کت با سدی و مولای شمع  
 کت بی نی سخن مکر با سب  
 کاترین خانه از قربت و خوش  
 سر جاده درین سحر او ز رست  
 کت شبی تا ختن کینی برین  
 کت هرگز بر این خط شکستم  
 یاران آمدند و انبازان  
 خاک با یک اشاق افتاد  
 از کند بلایخت جو رسید  
 کل ویش بنازکی بکینت  
 چن بر دین ز کار دانا  
 زینار از دست برین زنا

و کلمه المصنف

تا چه آید برین از حسد ان  
 جذ سر کردانی خاطر د  
 وز بلای قیس من بران  
 این کل یک چشم سر کردان من



آدمی بر ملک اعضا پادشاست که گریه نام بر دو قهنبه گویی آن کجبه که خندان آورد که به بنم این من در آن یه او روز حسرتی که دارم مایی دوغ بای ویتیان پای او این همه دستان غشش منم که خواهد مرده خواه که گویند خبر شاع خوشن سوان جزو	دین ز غمت غمت در زمان من کا کشتی میگزد دنداز من رحمتی بر دیده و گریان من دل این باشد که با آن من کندشش را ترکند بازان من سهمکن باشد با دو بخان من وان دوستی فارغ از پستان از بدی و شکوسی در شان من این بضاعت بود در ابلان من
---	--

دولت ایضا
-----------

خوشن بود عیش اشکر هپی دود و دشت هم پسر او هم دکان گاه بر هم نماده دست ادب که چنان تک رفته در آغوش میل در سره دال چنان شد نیم گز مرده سرو بن تان من پیوستی رضا دسم هپیست دفعه در میان سرو و کسرون	با من بوی ارغوان بدنی در دکان مرده و در ای زین محمود پسر و ات و در حقی که دوتن را بر است پیر سیخ که بخت در سر نکل ورس در میان با پس می نادرست این سخن ز پیش منی به که مباد بود به بر دینی
---	--

سخن ایت و سمانه انور تا نگویند به کی بسته
--

نزدیم امر دینی سانه چون تو درم اگر دوست تو کفنه بر تانند	خوبیای حسین آخر از ان سیم منقبه و کرسش ریش تا میان
---	---

قطعه
------

ز با مرد کیسی در کزاف هر کی سر دقا منی نیسی چون ز کوشش دزی و پلوار در جماع آرزوست بی با حاصل آن پیشرفت آخر کار که تامل میکنی بدان اسد	که ندانند شریعت زردست چشم اردی کن و خردست یکنا بهت کسی نخواهد گشت تا تمام فسر و تری انگشت که شود با تو نرم کنگ درشت که خیر اخلو رود در لشت
--	---

ولایت
-------

انکه سرو و شش قدت الایت اندرون سراج کبند او بلعی طالعی که من دارم بخت ماسی من چنان شورت ای بر پیاست از چان نیاز که نواز درستان شکیبایی پس تو بر من شکی نمیکرد ای که بمنگ دوغ در کوت نه سر بوق من خیر از دی	بایم راست و با ماست سمه را جای است و با ماست که نصیم ز خوان لغامیت که بجز حسرتش ز در بایست پس و فاسی بمن که دنیا دوستان ز اذل شکی نیست که نوزدهم جوسک چار نیست آب در مشک بیج نت نیست مکرت خاطر تا نیست
--	--



چگونه کرده ام نگارین	که ترا برک صحت مایست
بوسه بر کر قن از دهانت	حرمتم در لبست و یار نیست
بحاجیم زبستگری کن	که مرا یکیش ازین تمنایست

**ولایتی**

کر بر سر بوق من سینه	در دایره کا زرد به سینه
ای فتنه دلبران لبها	وی طیرم لعیان سینه
خوابان جهان در خفت بیدار	توسه در دایره را سینه
بر لبست زمین مقابلت نیست	همسرا که روی بر زمینی
ای بر همه نهران و شفت	بما که حیرم سینه
همسره که جو دوستان مخلص	بر خاک منی ملطف سینه
همسره جو ره جفا که سپهر انکار	بازت کنم که ناز سینه
شک نیست که من سر سینه	که خود همه کرده آ سینه

**ولایتی**

خوش بود لبستکی دلبری	ماه دوی سر بان هستری
حمی درای مردانه لطیف	بر سرش خزند کانه بیهوشی
امرویی که را پلاس در برست	خوشترست از دختری در چادری
دختر آنرا آردوی زبردل	تا برانگیزد هر شمشیری
خط زنگاری و حال شکوی	در سینه آید عینش دیگری
متینش که خرد می بر سر کند	من کلیم دوست دارم در بر

وان کلیم از پیش لبست بر قن	شرح آن چون من ندانم دیگری
تا جو بر روی او قند سپیس زنج	از بر روی گشته و باشد دیگری
شادی مطبوع شد بر لبست	آفتاب من لبست بود دیگری
پادشاهان خواب در مطهر گشته	عارفان بر لبست دنیا منطری
این عصا کا ندر میان مای	شکند که آهینی باشد دیگری
پیش ازین در نامه ستوانم	این حکایت را بیا بد دیگری

**حکایت**

شنیده ام که در آیه ما کن سر	چال لبست به پیرانه سر که در جنت
بخواست و خنجر کی خوب روی کوه نام	جو درج که سرش از خشم مردان
چنانچه رسم عروسی و که خنجر ای	ولی عجله اول عصبانیت
به دستان کله آغاز کرد و جت خوا	که خان دمان من این رخ دیده پاک
سیان شوهر وزن جنگ و قبه حیات	که سر شعله و قاضی کشید و سعدی
سر از خلاف و شفت کماه و خمر	ترا که دست بمرزد و کرده دای

**حکایت**

آفتاب من و نو منیدیت	ای ای کبر خواره زن ابر
حوت خانم و نه بر سر	کبری ای کبر خواره زن کبری
بجیل مجو و بوی میل	سیری ای کبر خواره زن سیری

**حکایت**

مبدای جفا میان صبری	صبر می ای کبر خواره زن
---------------------	------------------------



<p>دودی شنیدم ام که در آن خجولی کای خالی از تموت و فادع و غیر جوز نامش من آری و دود بیش احتمال جزر خباثت و تم فادع گفت این عزیز محترم ای از این کسای دغابی المله قواد طلبا</p>	<p>با که حدای خانه می گشت در درون عروم سیری قلبه ستمایه در دماغ جاستی ذکر روی تماشای راغیان بیزاریم بد که نمجراعت صدق صوتی نمیدهد دل من صبر نراق چون کیر زمان و جانم ندازی کم از</p>
<p>کسیرت عزیزم کردت تمام بود است ترانه وقت نکارت رنگی بر نه سه حکایت دوران روزگار تغیر زکات ریع جوانی نمیدی ای سه وایت و سکین منی محبت</p>	<p>دلبد مشکبوی حرم مجاج لادین وقت نشاط و حظه و بازی و کاد ای ماه و لسان که که بر بنیاد درویش مستحق و ترا ویت داد دی کیر خفته و بت بیای ایستاد</p>
<p>میرفت و نزار دیدم با او ماز آمد و عارضش دیدم خدا انک نشاط کرد و بازی کما سگرم یار و با دام تو پار سر فتنه چو آهر سعدی خط سبز دست دارد</p>	<p>نمچون شکرش بی دوزی ماندش بر روی روزی در من اثری ماند و سوزی کنتم محرم سرست کجوزی امروز پیادی چو یوزی نه بهرانی خوال دوزی</p>

<p>(والله اعلم)</p>	<p>(والله اعلم)</p>
<p>هر که منی مراد خاطر خوش دان میسر شود کوشش دختر اندر شکم تو اید شد بیزار ریش کاروان سال</p>	<p>از همه خلق شیر خواهر که قصه بخشد و قدر خواهر هستی را که دل پیسر خواهر بر بدان ره رود که خرم آهر</p>
<p>زر کج کندی بنای داد دوستی تا به خایه نیک بود</p>	<p>که جملش نه محسن باشد و نه تمار و در دول باشد</p>
<p>دیو اگر صامعه داری کین از کج ناکس است انک بد را و شکار</p>	<p>پیمو المیس همان طینت ماضی از دوز دست اگر جاده قاضی</p>
<p>قلم پیاد تو درشت من شکفت ترا دوات سیه کار کرد و زشت</p>	<p>که دیر شد که ندیدست ان دوات مرا از چشمم سلم میرود و داد</p>
<p>حرف عمر بر رده در مجور و فسوق بوقت ترک لسان سیه خود کند</p>	<p>(فی القیاس)</p>



که تو به کرامت دیگر کنه حکام کرد	تو خود که توانی بر شش خوش نموده
<b>وَلَا يَصْنَعُ</b>	
برین ایحان داندوی عجبست	که مرغان در هوا چنان باشند
تو آمرزم و آنکه اغشتم	که اتسمی بخت کز با نند
حدایا حافظان ناخوش آرد	بیامرزاد اگر سالی تواند
<b>وَلَا يَصْنَعُ</b>	
آن عهد پاد داری آن است	کز عاشق بچاره غنی کردی سیاه
انکه بگرختی که کس چون تو بود	وامروز پادای کس کس چون تو
<b>اَيْضًا</b>	
این ریش سخت بر بری اند	سوی زخمت بر بری می آیند
با این همه چون حدیث کون	ایم بدان کس بر بری آید
<b>وَلَا يَصْنَعُ</b>	
عشق بدر کست آینه نرینا	بدخوی تو تو نمیکس نرینا
هر جور دغا که کرده معذوری	زان پیش که عذرت یزد نرینا
<b>وَلَا يَصْنَعُ</b>	
ای دیده برن لولوب میریز	بر روی جود اشک جو سیاه میریز

شرطست که از پس خوشی ریزد آ	تو هیچ خوشی ندین و آب میریز
<b>وَلَا يَصْنَعُ</b>	
از بی طرب اتراید سستی	در طبع کی سردی و خشک خرد
درد و سرخ سج و در کون سنید	کز خوردن شک ادوی زرد
<b>اَيْضًا</b>	
آن شیفته را باد در برق افتاد	آن کبندیم زک بر باد باد
از بهر شاره رادیه وقف کمر	نمایه و مدحت ای کس را باد
<b>وَلَا يَصْنَعُ</b>	
کر خون به از باغ تو روی بودی	پایم همه روزه آن دگر سودی
چندان کمرت نیست که خسود	در ویش از آن باغ بشتا رودی
<b>اَيْضًا</b>	
بر آن کلیم یا سم حید می	که هست در بر میسین خون
کلیم بن که در آن بر چه غش	پسید کلیم من بن که در دم از بر
<b>وَلَا يَصْنَعُ</b>	
اگر خنده قهر حسین بخواند	کران جان لایق تحسین نباشد
فراح و خند کار کرد کاشت	چو ریش آمد زخ بیشتر بن نباشد



ترشم که نقشه آب بیست میرد	ترتیب جمال و لزمیت میرد
بر حاشیه دفتر حسن آن خط	نویس که رونق کجاست میرد
وَلَا تُفَرِّقْ بَيْنَ الْأَمَانَةِ وَالْإِيمَانِ	
دزدی نظرش بر من درویش	دیدم که معلم بداندش اند
نکد است که آفتاب بر من تاب	آن سایه گران جواب در دست
وَلَا تُفَرِّقْ بَيْنَ الْأَمَانَةِ وَالْإِيمَانِ	
دی بروی آب لب سیرکت بدست	سکنت و دین حدت در دین
باری چه کار می باید گشت	سم در کن پاک به که در گون پشت
وَلَا تُفَرِّقْ بَيْنَ الْأَمَانَةِ وَالْإِيمَانِ	
بشنو سخن فراخ و دل یک کن	کان دوت بنا شد که بر غلذ سخن
ای کنع درخت مزبایه درخ	شاید که فراموش کنی عهد کن
وَلَا تُفَرِّقْ بَيْنَ الْأَمَانَةِ وَالْإِيمَانِ	
مهر بر دیناری ساکنست	که بخت با سعادت مسترن باد
جو دینار کش ندادم لغتم کرد	که شرم از روی مروت چو زن
بیان آمد با هم من گیرم	دعا و لغتش بر خوشیستن باد
وَلَا تُفَرِّقْ بَيْنَ الْأَمَانَةِ وَالْإِيمَانِ	
چون دید که شرم سپیدی نبود	برکت دارا دینت زیادت نبود

کنتم اکرم سپید شد مویم	شک نیست که دل سمان سیاه کن
وَلَا تُفَرِّقْ بَيْنَ الْأَمَانَةِ وَالْإِيمَانِ	
خلق از تو بر بخند و خدا نشنود	لغت بنوی بار و بر کسر و جود
سز ختم نکو بد که حیرانی را	آن قنبه که نه به تو آلبین بود
وَلَا تُفَرِّقْ بَيْنَ الْأَمَانَةِ وَالْإِيمَانِ	
خوب دو کر بلا بیس در بر کن	که مان لغت نگارین است
زشت زگو نزار حله یوستش	که مان مرده شوی یار نیست
وَلَا تُفَرِّقْ بَيْنَ الْأَمَانَةِ وَالْإِيمَانِ	
دیوار چه حاجت که نقش بود	یا عود و تکر بر آتش بودی
دایه که پیش ما چه داری باید	این مطرب اگر نمی زدی خوشی
وَلَا تُفَرِّقْ بَيْنَ الْأَمَانَةِ وَالْإِيمَانِ	
جامع همت چیز دیگر روز	عجبت از غیر دآن داسبه
به بریان و جز دمای و است	تخم مرغ و جماع و کرماسبه
وَلَا تُفَرِّقْ بَيْنَ الْأَمَانَةِ وَالْإِيمَانِ	
خواستنت از حلی گویمت	باز گویم نه گزان کس بری
لمخ از تو چیزی نتواند که خورد	کر تو از کس نیکی تخم مرغ و آب



چو خورشید تن تواند که می خورده باشد	ضرب و زشت که بر دیگران نیکو دشت
که گشت پیره زن از میوه میکند تر	دروغ گفت که دستش نمیدارد
والله اعلم	
ای معشر این که از فرستیان	عش خورشید خورشید بخش کند
این مطرب مانیک نمیدانند	زنجی شش بر برید و نیکش نرند
ایضا الله	
گرتتر میکند بحث را	تسیر برادر که باید گشت
جذب باشد جوهر لغزش	آب در زیر و آبی بر پشت
والله اعلم	
تادل غری بخوب رویان	کمز غصه لب شوی در به
آخرفت این قدر ندان	گالرا تده اندون پشه
ایضا الله	
آن ماه که گشت ملک رحمت	ابزارش اگر که کنی شیطنت
یکت امام پستند از دل ریش	ای کاج من از سن یی ادا ریش
والله اعلم	
مرکب از بند رایت خسته باشد	نبد از آب خورشید در دست

گوشت قطعا بر استخوانش نیست	دست مانتدایب شیطانت
والله اعلم	
در حسرت آنم که به پیم بازت	ای مونس روزگار و شوم آذرت
کر جو رکسی بر رم باری جورت	در نار کس کشیم باری نازت
ایضا الله	
دوبی که تو گواستم که بیند کس	الایب در روز بود یار من بس
میوست بد کمران و از نامیر	یارب تو بزیاد من سپکین بر
والله اعلم	
دو بهره دیش از معلوم کرد	نیاید در ضمیرش هیچ تعالی
براید جانش از محنت ازبالا	کرا از کشت سبز بر آید نانی
ایضا الله	
در صدر بلاغت ارجه مادت سیم	در عالم نطق ارجه سیمای تقسیم
وانم که بجاگ در پستور جهان	سبحان زمانه مجد مکر سحر سیم
والله اعلم	
ما که به نطق طوطی خوشش تقسیم	رستگرتنی یی سدی کسیم
درین شکاری با جماع امم	هرگز من و سدی بای بر سیم



هر کس که یار کا سایی نرسید  
از نایبی و سپیه کللی نرسد  
بلکه که لهر خود نکر است ناز  
نشد غیت که هر کربانی نرسد



اللعن الشیطان والسم والحظان لعن لایسیفه الزمان  
وشب لایحله الدوران الذی یجی یثابا للواطه من ابرحال و  
الصبیان فخر من یوقا یثی بیان دانم او سدر کز  
عمود نایب سکاف کت انم اد حل جداتایب فی انم  
و عشا فی مرسم دانم الماد ناسن البتسل والسداب و اطبا  
من انجر والکجاب و سمعنا ملوا من الکچک والرباب  
ورین محلسا با نوار اجد و الزور کا لمتاب والحق جسم  
عذنا بالتراب واشدان لا خلق الله من الما قوت وکل  
ابریان الاسم الا بالاراقوت واشدان تمناج عذ  
العشیره انفع من السجاج وصوت البربط اطیب من  
جل حل کان الحلاج و نقات التوال احسن من تک تک  
فالنسج وترس حدیده اوی من تحیان السراج شتاده  
لا یتع عذ العتات ولا یتع الامن کان سمع لایق التراب  
و فی از نخذ ان سبج هذا الصراط دسم الکیه احسرا  
شمع الکسایتی قال اخبرنا بر شلتان الیمانی  
قال اخبرنا استاد همد الصنفه و منی همد المنه

بر قلبان سبن قواد الزایب عن ارذل الحداث  
و احسن الناس ابو دسواس من الحنا پس علیهم  
قال جامع فی المعه یكون باجمیة و جماعه النیوان  
خسره من البانجام مع العلمان و الصبیان قال ایضا  
تحریک الا یرا یثی الراحة عسدا الاباحه فی الساجه  
احق الموی الدین نیک المای بونه کذب القابل  
واناسن الکاذبین دانم بالاجمین شنی درک  
الا سغلین اکر اشیاح سخن و آغاز نصیحت کن و کن  
حول کنید و مجلیان سکنین این کلمه آب در دهن جن  
بول کید الماتین که شیطان لعین اربین کذکان شنی  
دین معن غراب الیمین مسافت بعد المشرقین  
سمان به که روی در دعا آوریم و کلماتی خدعون شکل  
از دینار و ستر در بریم که دعای این بیارگان نصیحت  
این روی زیادگان اینست که قوی نادرست که در  
مجلس حاضر اند و بر روی این سیز مرز کوی  
ناظر لعنای ایشان و از کیر و کس کید سکر بر نور  
واری و و از سوی وزن هم طلاق و سیز اوی حب  
و این می خوارگان سینه طاعت و ردسی زیادگان  
یثی نصیحت در کانون و دادن قوتی تمام بش  
در برشادن و اندرون شدن و اند شد کیر کردن  
جام جان بخش سترای ذوق بر سهای حن قداری

احق



خوانین دلند از حد محمد با کونهای کلان چون کوه الوند  
 که با ما در سوختن کما هم برسان و قتل منتقل این  
 پسران از دست کرد و با دام چشم و لب معشوقان کن  
 نظام قیام سمع بمسحله سبر مشقه گاه صبح به فصل  
 دار خشم نیم سمع را در خیمه را دو قام **الفصل** بیوتی از  
 بند و زندگان بختاح بختاح کشته دار عقد بیوتی شان  
 تا **سبح** علی الصلوة و حی شعی الله الخ پیوسته دار دو  
 زادیه بر سر را از آب کدز آباد کردان ترک دادیه شان  
 که جلوتی **شیخ** ابوالعباس است ادو بره و دو کله این  
 نامع انحصارین مخیلی دار گردش این شایان از آواز  
 بسزای میل و **قفل** تراپ و قلیه سترم دار چشمان  
 بالائی لای رویای خوب و صورتی مرغوب هنوز  
 و کونهای بزرگ مدور و روشن دار دین و ناستند  
 رقیبان و مدعیان و کوش پیوش بخاران کوش  
 این افعال و انشا کران این احوال ارشیدن این  
 کسر و کور و لان کردان پیر جا که دلا رانی خوش فرام  
 در کج خانه و در دست و دست لای کرفارست او را  
 و صبح **سبح** و در این شایان اندازای بدین شان  
 آسین بر عبت بگوزید شیطان با لیا بر جاتی سستی می  
 بر یاد کس با نوبی با گون فاجر بری فراخ کون گیر را  
 با تراق تراق تبحرک آبدوز است ان جلب را بی طلب

و آن گشت زانی استقامت را در میان و صفا کردان مرغابی  
 خلایق در کسج و برانید یاد ز او به خانه و به همسایه یاسم  
 خانه برده است آردا در ان کاشانه با آن در دانه از  
 دست آن بیکانه نگاه دار آسین کوی را جماع با من  
 روزی کن ای دوست عزیز من وای گوز و سوز من  
 وای سعدن لغزه و تیز من وای هموش را سوز  
 کوشش دار در پیش در کون سک دوشش در دوشش  
 تا تیری جزد بر سبب تو افشانم و ستر احون دیگر وقتا  
 در زانو نشانم که این بر مات که ترا خواندم حدیث  
 چون عقد ماحر لوطی است که لبه چون تیر از کون  
 طندان در میان لوطیان نشسته حکایت است چون کون  
 کدگان نادر و چون **شکو** دارند جلایان نیست  
 شکیست از قهر بحر نفس و مجور نادر است در خود  
 این کافر گشتان نامستور و نریت از کان فیا  
 نمریت از کت خانه و عا و شریک از کان فساد و جرم  
 است در خور این کافر گشتان نامستور نمریت از  
 حدقه حدیه و برادران تا پیوسته حدقه است از حد  
 حدیه برادران که بمطرقة در بر دیت جلایان  
 زنده است که پیوسته آن بر دیشش شیمان میخدم  
 از کت من **عسل** و به منو المراد این کلبره است  
 از حجت من سمع فومن الا سمعین شانه است ارادنا



من استعملها بعد وضع معاهه شریکست از دارالمن  
 من شریکها نند صعد الی اجنه تا تاویل این تراب  
 جماع در جمعه با جماعت زنان کردن و از دست حجاب  
 سیل خوردن با جماع معاشران یاوه درای و بشاران  
 زار خایسته اولیتر و بسندیده تر که کون گودکان در  
 در کین بحدان از زوایای راویه ایشان کشد  
 ای کار کیشان دای تیز ریشان زینهار تا خرز  
 کهرزه در بردن قصر نصیری شان و علان تمید  
 جز در کایس پردوسواس سر پوشیدگان جای  
 بدیند برق را در طبل کردگان مزیند بلکه این سابق  
 بر در در بند دولان انگیز و حمدان در مدان نو بلو  
 متانید بلکه در مدان جلیان شرانید فطرات  
 عبرت این کل یک چشم با برشت کرمسار نشاند  
 بلکه این رتحات را بر صفت است گت زار رانید  
 و آن سے چهل و کوشش باطل و این عیش و تنزل

**در ساری عجل و اجل است**

اندر کس و خیز تابانی و همت	در کس و خیز تابانی و همت
در کس و خیز تابانی و همت	در کس و خیز تابانی و همت
در کس و خیز تابانی و همت	در کس و خیز تابانی و همت
در کس و خیز تابانی و همت	در کس و خیز تابانی و همت

مولانا در حکم کل و آیاک فی حقیق جو زالب کل کل سیاه  
 برن خواسی در اید و چه زار خواسی خایده دلیل  
 سرمدی که سلت در کس دولان فشارید دریش

یکند کان بیاراید دلچیه برج شرار بنید و سباله  
 تیز کند کان باز مدید **س** کس بدانک  
 چو این سر کردانی نا جرتا چرا از تیز با حیران  
 یا مدوی ازو جودید با لیش بشمار و ناملن بسیار این  
 در یا بدیانه بعد از حصول وصول آن عارف را بد  
 براق اتفاق و خلست و دیان ممکن باشد که از  
 زبر آن بجید یا کون بکیر نفشارد و یا بدین نصیراع  
 کند **مصرع** تن در ده و کر خور که جهان این همه  
 و بعد جل چون سند بشکافد کند باید و اگر قادی  
 سرزخمی نبوشد در حال سینه سال کوید مستحق  
 با دوی مجوماه اقدس و مجوساج با کسری سیاه و کس کون  
 کوید خواه در کس زار من شزل فیما استرح شادی ممکن  
 و خواه بر کوسار من صعد علیها فتد استروح نظاره  
 میکن کاه کرد کند سیمین در طواف باش و کاه در قصر  
 بر سرش خواص می باس می بر بام آسار کرد  
 برق میران سلسله خور و داد اندرون حیره مسرت  
 میران خطه الت را در شکاف گات میکن لجه و درش  
 را در سوراخ کرد چون ناف میکن لجه در پیشش را در  
 زما سینه بر طله طله نند امن من الافات شترک  
 می باش سلحقی در حصن حصین من دخل سیمیا  
 الشوات متر لزل بیشتر اگر در عرض عرض نیست

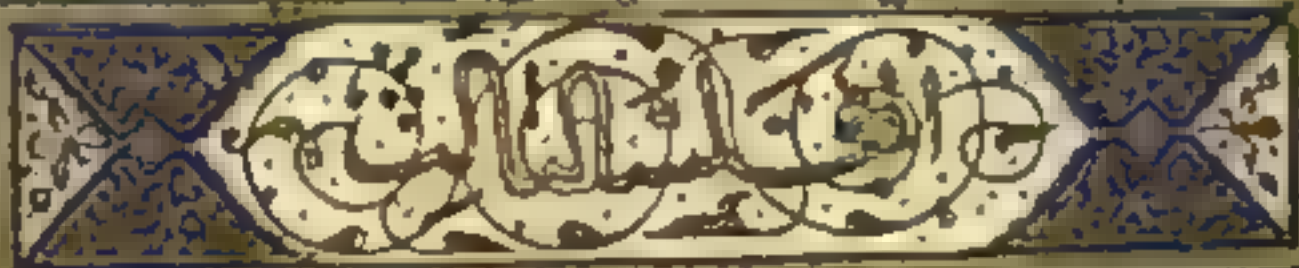


نظر تن معقول مقصود در این باره و در هر دست چنانکه  
درکت آورده اند که دست لوطی قوادی بطلب مقصود  
فرستاد در حال دوشیم را حاصل کرد لا ارجا الا  
تحت خصمین و اسیر قتال القواد و سرفی فرجا  
حرار و علق علیه لفیلین و اسیران در میان کم سکن  
لک عصا لوطی گشت مرا رعبت بکسی بود که دو خایه باک  
از واد بخیه بود قواد جواب داد که گزری در خوش  
کن و دو پیاز از آن در آویز و در گوشش بر آن تراوی  
اینست بعلت طعنه باین جریان دیگر که برخوانم  
معنی اینست که بچاره آواره و مخلصی که از نذارد که طبع  
محبک آرد باید که میور را با خود در گره بوقت آرد بکشد  
قطره آب پشت انگار در آید و کند و خایه باک  
بر و قطع کرد ای و در حشر با شش زبانه  
چندین زنی جماع رنج کریم شنیدم از اسنان

کاهرا اندرون خیره	خبر خلق زدن کار و کمر بکزی
ای خواجه اگر با خود میکنی	ت خایه فرو بری سر سینه
چه خوشتر از آن و آن	دایه چوالت جماعتی آواز
ای دوست اگر داری و کرتیه	وزن کس و کون و هر چه خواهی
کانه کنی غلظت شیشی	

وقت آنست که این بالا سرده ایم و کرد کس و کون این  
پسر رخسان بر آیم بر بالین که مردارلس بر سپان که زودا

که فردا بکاه اینجا آید تا و کرد از کمر مرد یک مایه خورداری  
باید و باید که جلایان دیگر با خود بیاورد و نه در خوب  
روی که بیا بید از راه سر آمد و سر زد و سر کرد باوی  
بود در حال اندازند و در احمق و ندمت الی آخره



قال حدثنا شيخ الناس ابو زنا پس قال اخبرنا صاحب  
الاسواس المحتسب قال اخبرنا شيخ الملا عنه و سید  
الزاعیه و ملک الشیاطنه احسن الخلق و ارذل العباد  
المیس پر تکیس لعنه الله علیه جمیع قال من  
ترک النساء و ترک العلم ان یصنع الاخوان من  
یوم البیة مع منوعون و لمان کذب عدایه و انت  
من الکاذبین حدیثی نادرت و دروغی جست اسنان  
ست از آن پسر در لکر صدمات و ممر کشور جات  
آن بشوای مطرودان و آن متذای مردودان و آن  
معا جین بدکرداری و آن قرائین خاکساری من بحکم  
شهادت نقطه دایره عداوت که تمام عالم دید به  
طعن اوست آن دون بایه که از دور آدم تا خاتم  
آفاق بر که کبه لعنت اوست تا از بهند سر و پیوست  
تغیر یی بخیر و جلب و نذاخر با هم بیا میزند آستین جابه



این طراز دارد و اینست منظره عنوان ملائمت  
 این توفیق نگار و آن عکس العنبر المهر الدی  
 طعنه ای است بر صفا نیست که و استغفر من اشتطعت  
 منم مصوتك اجلت عليك خال خال نگاریش  
 این برنگ دارد که **والقن علیا**  
 این حدیث از آن ملعون روایت ناموزون که هرگاه  
 جوانمردی بد اختری که ترک موافقت زمان بدد و دست  
 از محبت ایشان بردارد و از کونه مخالفت ایشان بگریزد  
 و از جماع سینه اشاع ایشان بگریزد و کرد قلع و داء  
 صبیان طوف کزد و مع خزن را بریاست کرده و ایشان  
 سخت گرداند و قلع این پسران سلیمان برساند  
 و در روز حشر و جزا او را با زحون و امان برآید  
 عزیز از نیهار تا بجهنم را با زشتی و این مصالح یازی  
 ندایست و این کلام را بگویش و شواست کن و این  
 عجم در آرزو صدق و بدل استعمال فرمای و بوق را در  
 طبل صبیان سینه و ریش در جنگ ایشان می نهد تا درخت  
 این خطاب آبی **و من یفعل ذالک فقد**  
**خسر** ای خواجه تا خد روی دی جیان که اگر  
 کرد از ایشان برای جزا بگزیند بیانی دست  
 بهمت در گوشه طبل صبیان زن و قدم طرب در طلب کار  
 ایشان نه تابد که تا از کون کتد و بکشد و در شش

العلام نصیب آخروید عبرت باز کن دنگر که عمارت  
 بر چه شکست حدانی که قایل دی ندانست لکر برنج  
 زنگا بودی شکل دی چون تیری بودی سواد حم  
 چه حکمت که جماع از زاده کون کودکان خوشترست که  
 شفت زمان لعن کلکل سوای بس خوب و حکایتی بس لغو  
 کش ای سجاد ندانی که آینه که درای ساره و حاریه با  
 خوشتر از بولی که بهر یک بجایست بر دایو واپس  
 لوطی پوسته قوم را این وصیت کردی که ای علما مان  
 بهره در سود از چهری که همیشه نیاید حیثت همین  
 که این حرفت زیر کان بهر متداست ایست  
 بکان گری اختیار زیر کان **عالمی** مذهی بس با نوا حرفی بس  
 سر که دی چون روز اس اندر لوطی از غم نجات و بری که حله ای باز  
 بر دصاوت کی که بکون گردین **ی** بدانی بر دصاوت خود بدین  
 حکام آنم که کاپی حورن طباع اوست و سماج رداخت شده او  
 و کان دادن حرفت او و خزن بر داسش مال او تا بد  
 از دی زن و فرزندش بر خورداری یا بند برستی  
 مردکی بود لوطی که هیچ طفل از ضرب عربت وی تا بخشیتی  
 بر سکه داشت صاحب چسپن که بر چه بدش بسالی بهم کرده  
 و بی یکدم میداد سوال کردند اما مشک دانست  
 بنانک چو نشت که پذیرا دخت بکون میشد و ترایه کسیر  
 و بر ایلش سیر زبر بود و ترایل بسیب کت اوام



انصاف میکنم و بعد از آن وفا **ایمان متخطی**  
 از عدم بر بعد اگر برون آید بر هر چه کان بری زیاد آید سرود  
 پیران خلف باید که او آن پدر از کوشش بردارد و در راه از  
 زیر پالتک رخص نکند اود اگر خواهی که نسبت بخون  
 عبوان رسید و فوج سرج بحر فودت از ایوان کیوان بگذرد  
 پسینه بر خاک نه و در زیر حمدان مردان خود را بیند از  
**ایمان** کنگ باید که در کشتن کبر  
 شک زیرین آساید تا بدو جز این خطاب آید که  
 که اول **المسلم للعنذ و القیروا للدار**  
 معاشر الکین زبیتن است نصیحت نشود که نصیحت  
 سحره تا حنه سرده و نصیحت بشود بداد اگر جمله حران  
 عالم بر پشت آمدن یاسینه باید که هر زمان صادق  
 لایع تر باشی بود با شش رنگ و گند میدان دل نایی  
 و شک و چون آن شتر شک آورد تا آن که رک زن  
 شو حله آید از دخیل سیکه و بایست برسی اگر چنانچه و تیز  
 دخیل نعل زن کردی سودت ندهد تا دست از خود نسوی  
**ایمان** اگر برستم دستان کبیرا و یسینه  
 بر کان کرمی حبل نادان و اگر یاست اهل بصیرت را  
 کبیر من کرینا نه خصلان نا کاد

و استغفر الله العظيم في الزل



چنین سر باید صاحب السیف الزاکی و الحظوة العزیز  
 والرحم والترکشن البیط و العراش بوقالده یس عبد  
 الا سک و المساکین کاشن الان و الاین محبت السان  
 فاطع البیطع بالسیف و السکین و بهان الیر قلیل احا  
 منک البحار دورین و اخیل الشرق و الغرب  
 سفس پرداز عراق و خراسین طوفان الزمان که  
 خدیه کرد طایس هر کون سید کرباس ترک و ترک  
 آما پس برد الیصل و البهار و البزمط و البهار و اعلموا  
 من نامون الجواد و انیت یا مغری مریة احواس کما  
 بالصیان و شکرا علی الزان فلیک بالتراق علی  
 اعدان او صکم احبا الشیطان بشرک صوب و دخول  
 بخراست و عجلوا بالسنوات و اعلموا باللو اطاست  
 قبل ان یامین ملک الموت ایکم بالسدام و باید  
 شکم خون صرفکم ایف لکم ناصح این کما حال القایل الی اباد  
 الراحه و النع و الکثرة السراویل حجاب الزان بدعیه  
 پایا برداریم و سپتا بنشایم و بکرسم این دعا یار  
 بخان و مان وزن و سوزند همه مجلسیان برسان اجبر







گوشش از دست خسته بود و وقت عزاست و درای دوزخ  
گشاده است و زبانه در نظاره مستطراپتاده قدم  
میشوم شای رشتان و کران جانان دای قتلان را زحاک  
ای بران بن سست دای جوانان کون ده تا درست یکسخت  
از جانی برخیزد و چون خزان حیران و مان بازگردد و عان  
و عین آغار منید که این غریب که بر سست او را عار  
بدا شد که جمله غم ایام در معرض آن سادی شاره و او را  
تجس افاده است که جمله در روز کار در مقابل آن دو امید اند  
یا مکر در میان پای این ضعیف جدا نیست که پوسته از بلای  
این حدان که جانش نذر دانت این ضعیف در غم و محرو  
است پارسایان کیش خواستد و ترکان سکر خوانند  
و تازیانشان زب خواستد و حواریانشان حدان ناسند  
و مرقوم او را بنام دلغتی بیست خواستد مکر دوش از بیکی  
سمایکان این ضعیف از بلای این نابکار فریاد و التماس  
بر آورد که گشت از سمایکان در آه این ضعیف سر نند و از  
شربلای این کافر مرا خلاص و از هر کس از راه جان  
این ناپس مردی کند او را چه دعا کنیم یارب او را با غلای  
حک دوزی کن و دندانشان رشتان دگر و خارش  
بیا راه را از زان به دار و ناخان نشان و خواهران  
و مادران دوزان آیش ترا بناد و از و صدق و نیاز به  
یازدنان در رسالت و مردکان این جمع در غم و ادوات

و حمایت قلیا بی مکانه دار و محن نور و عمار و اسما و دانه  
و از بار و قضا و شهادت التار حجت کاپر شخصی نسبت  
رفت و سوال کرد که در آتش است شکسته چون از رستن  
زاغ می یابم آتش به تپش است در اول استی کنم و  
فانع کردم بعد از آن شایر حاکم این و اعطی گشت  
که هر کس که امشب دور گشت باز بگذارد او را جو رسته  
به هند که بالای آواز مشرق تا مغرب بود یکی گفت من این  
ناز به پای دارم اما این جور نخواهم پرسیدند که حیران  
از برانک سرکش در بخار من باشد و بیدادش کاپر  
مرا چه تعادیت **حکیم** مردی بکنک سیر میرفت  
غره میرد و تیر میزد پرسیدندش که غره چرا میری  
گفت تا شیر ببرد گفت چرا تیر میزدی گفت من ببر  
می ترسم گفت و ببالش چرا میگردی گفت بیای می طلبم  
**حکایت** اصفا باغی در بغداد تیر میزد  
همه افسس کرد گفت خاموشی که ایشان زبان باغی اند  
**حکیم** روزی پادشاهی دست بر در کون شیشه  
زد و گفت پرسیدند که چیست چون بی ادبی بردی و گفت مرا از  
آن باشد که پادشاه در خانه من زند و من جواب ندیم  
**حکایت** عزیزی را طبعی در دود آمد و در کاه  
عصای دشت کرد و غن شتر بخورد و عصار پاره بول در ظرف  
کرد و بخورد و سحره چون بخانه رفت معلوم کردیم نکست



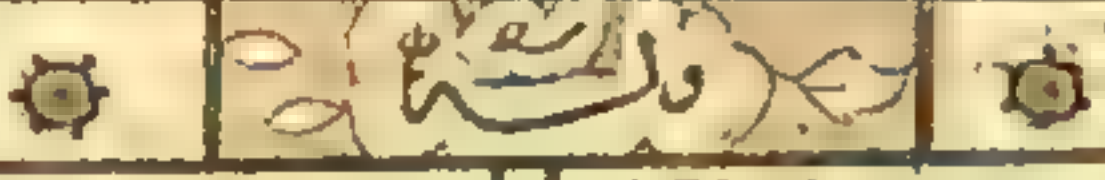
بعد از مدتی یکدست عصاره را دید که از در و دندان نر  
 میکرد مسخره گرفت و قدری بخاست خست در کاغذ پاره  
 کرد و بوی داد و گفت این در دندان کسیر دندان گرفت  
 بوی ناخوش شنید گفت این چه دارد دست گفت خفته آن  
 است که در فلان بزم داری **حکایت** کاغذ شخصی نشسته  
 و ذکرش پیدا بود بهرش گفت بابا این چه چیز است  
 گفت این مای بابا است گفت این پای راگش نجاست گفت  
 مادر طوطی گفته دارد کاغذی در آن میگویم **حکایت**  
 وقتی شخصی را در میداد و سیاه بیهوش برید که چرا  
 صابون کن از رخ که دیشم سید شد بهرش گفت این نیز در کس  
 مادر بر تا سیاه کرد **حکایت** فتنه در چشم منور شد  
 طبیبی به پسر که داده که هرگاه که من در ستم باشم  
 بسزن تا آواز پسر بر نیاید گفت تو خان می بینی  
 که آواز طبیب بر سینه آید تر التحاب واستغفر الله العظیم



به سلحتم از خون بخوشد خون را واکامی نیست مردم برین  
 از آنکه دوی لیل دیت اند که چه در یکند غمنا



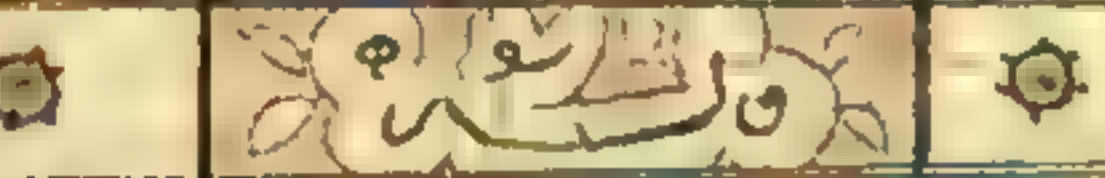
عشق بدرگشت اسیر ندید با بدخوی تو بر تو نسکند سپا  
 بر جزو خاک که کرده در محسوری زان شش که عذرت پذیرند پیا



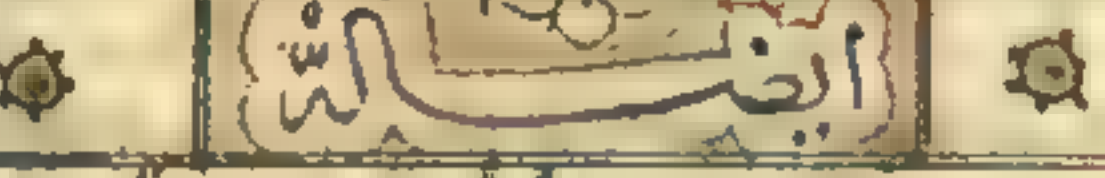
ای چشم تو مست خواب در دست است صاحب نظران تشنه و تراصل  
 مانند تو آری در آباد و غراب باشد که در آینه توان دید و در



دل پر بود دیدن نمی شاید دوست چون زهد نباشد ثوران و جنت  
 بر دانه پیوسته را شمع بسوخت و آن سوخت که شمع را چنین از دست



گر خود بخاوت استخوانی در دست زشت اگر اعتقاد ندی که نکو  
 گر بر سر بکان برود طالب در حق که مسنوزت دوست برود



و ده که قیامت این نام است با سه و نباشد این نظر اول تر است  
 شاید که تو دیگر نریادت زدی تا به ده نکوید که قیامت بر خا



که دل بکسی دهند باری بود کت خوی خوشش بوی خوشش بود



از هر که وجود صبر نتوانم کرد	الار وجودت که وجودم بخود
روزگار	
چون حال بدم در لطف و دست کموت	و دشمن عیال که ز تنم برکن است
چون دشمن بی رحم فرستاده داد	بد عهدم اگر ندادم این دشمن
ایضا الله	
آن را که عهد دوستگانی شکست	میرفت و منش گرفته دامن دوست
سکنت و گریه بخوابش بنی	نیداشت که بعد از او مرا خوانی
ولمعه	
آنست دنیا پار که دل نخواست	شمع و گران بار دل رخت
ای با سر کشی و با بخت	جرم از تو باشد که از غمت نیست
ایضا الله	
چون دل ز مهرای دوست نزان برخت	درمانش سخت و در شش افتاد
یا ترک کل العمل باید کرد	یا با الله خاوری باید ساخت
ولمعه	
شبهه که سوخته شوم بخت	مردم همه در خواب و من از فکر بخت
باشد که بدست خویش خنجر ببرد	تا جان بپرسم دامن مفضو بدست

ولمعه	
هر شب که تو در کنارم آشی	دان روز که با تو میرود و نور دوست
کو شمع میبرد و فرو شو که مرا	آن شب که تو در کنار باشی دوست
الضیاله	
شفت که چشمم آرزو مندوست	وین جان لب رسید در بند
کز تو گری بجای من بگری	من عهد تو نسکنم که ماتد غمت
ولمعه	
روزی کنی شبی کنم دلداد	و زنده خان خود کنم آزاد
جیدی که ازان روز چه بسیار	وز گفته ز خوشی سمع نامداد
ولمعه	
انگس که خطای خویش بدست	تقریر کن صواب تر دیش که خطاست
آن روی نمایدش در طینت	آینه در کج حال نماید راست
الضیاله	
سوز و دقت اندازد با لای برد	بجز از دقت لولا لای برد
مهر جا که نبسته ز بنم کو بستم	موی زینت بوی بصیر ابرد

مهر



بابی امیدم از شست برفت	لی فایده دوزم جوبست برقت
عمری که از دمی بجایست از زید	آنسو پیس که رایگانم از دست
ولست	ولست
باد دست و هم خاک اوست بی یاد	خوناه درون بوبت بی یاد داشت
دشمن که نتوانش دیدیم	از بهر دل تو دوست بی یاد داشت
ولایضا	ولایضا
کو نیز را کنش که یاری بدوست	خویش نیز بدوستی که در دست
بس که بگردید بیان بیست	نیک و بد در رخ و راحت از دست نگر
ایضا	ایضا
همیاری بود سودای توست	باسه برود دامن امید بدست
پس تو شست در ملک جفا	در پیش باشد جو تو مستی هست
ولایضا	ولایضا
صد بار کنم لغلمان درت	تا آینه دیگر نگذارند شربت
خود را جوینتی نه در دل زرت	کو خود سنگدار که به منظر لطرت
ولست	ولست
چیزم بر دم جو صبر نا محملست	خان در قدش کنم که آردم دست

دوازدهم

و از ار کنم بر سر دشمن و دوست	کاکس که مرا گشت از من بخت
ولست	ولست
تا یک سر روی در تو هستی اقیست	اندیشه کار بت برستی باقیست
گشمت نیدار شکستم در بستم	آن بت که زنده از شکستی بستی
ولست	ولست
بدر صواب از دل خوش بایست	سرمه عاقبت کفایت بخت
شکسته قوی نیاید از بازیست	بسته ز دل شکسته بدر بخت
ایضا	ایضا
کز حجت مردمان این کوی اوست	بایتر تر شدن این روی اوست
خود استغیر شود این روی جوید	تا بستر بدون شودم جو روی اوست
ولست	ولست
در حیرت آنم که به بنم باز است	ای سرس جان بشوم آواز است
که بود کسی بر بند باری جورت	در نماز کسی کشند باری ناز است
ایضا	ایضا
ای در دل من زنده خون در است	هر چه آن بهر لیدم ز دست تو گشت
ای مرغ سحر تو صبح برخاسته	با خود همه شب نغمه ام از غم دست



✽	وَلَا تَقْرَبُوا	✽
از بس که سپا زرد دل دشمن و دوست دستنی غم او بر همه دلهای او	کوی بجای میخ گردنش دست اکتوز همه غمهای جان دل او	
✽	الْبَصِيرَةُ	✽
کونند هوای فصل آوار دوست از چشم زیر و ناله زار خوش	روی کلن با نمک مرغ و کلزار دوست ایست بخیران این همه بایار دوست	
✽	اَيْضًا	✽
آن دوست که پستانش در خون میخفت و بخینه کوی دلهای بس	ستایانیش چو طبع موزون می آید و میگفت که کون کون	
✽	وَلَا تَقْرَبُوا	✽
هر چند که عیم از تنهای کوی ستوان محبت دشمن از دوست	دشنام در دروغ ناسزای کوی داینه جودا کنیم سیکویند	
✽	وَلَا تَقْرَبُوا	✽
کس نیست که عیش از دل ادا بد یا چای کار عشق ستوان برد		
✽	وَلَا تَقْرَبُوا	✽

آن درون دارم که طبعیان دانند	دزدیت محبت که حیایان دانند
ما را غم روی آشنای گشت	این حال بگوید که حریایان دانند
وَلَا تَقْرَبُوا	
ای قدر بلند آسمان شمس تو خرد	کوی طغیان خلق جان خواهی سپرد
دشمن چه کوی کند که خوشش ریزی	از چشم عیالیش مبتدا از که مسرود
وَلَا تَقْرَبُوا	
کونید مرد دوری آن سیر و بلند	گشت نای خلق کردن تا حین
میت فایده نیدم مری ای دانه بلند	من چون سزوم که بی بر دم بگذ
دربیان تشوق	
ای باد چه عزم آن زمین خواهی کرد	نوح در رخ باران ز سین خواهی کرد
از ناس نسیم سلام و خدمت بران	کوی در درستان چنین خواهی کرد
وَلَا تَقْرَبُوا	
چون بخت تدبیر نکو نشان کرد	میت فایده نسیم و کف و کبر تران
کنم بر دم صبر کنم بچند	هم صبر سبر و که صبر از تران کرد
وَلَا تَقْرَبُوا	
آنان که بر روی شکر گمارد	حیف که روی خوب نیان دارند

آن درون دارم که طبعیان دانند



در آنجا که تاب بترسند و بگریزند	تا زشت بپوشند و بگریزند
ایضا	ایضا
بس چون تو زمانه ملک بر تخت نشانی	هر یک بر آذرخش کای را ندانی
از جمله بخت بدور گیتی بودا	در باب که از تو محبت خواهد ماند
ایضا	ایضا
در خرقه توبه آدم روزی حد	هم صبر بود که صبر از ستوان کرد
از خرقه توبه آدم روزی حد	چشمه بماند و اعطای کوش و دگر
تا گاه بدفعم آن سپرد بلند	وزیر بدین سخن دانستند
ایضا	ایضا
شمع ارچه بگری جان کرازی بگری	گریه ز دشت مجاری بگری
آن شوخ ریش می بردند و میزدند	ایستاده بدو زبان درازی
ایضا	ایضا
کس عهد و فایانک بر دانه زد	با دوست به پیمان شنید که ببرد
مقرض بدشمن ترش روی داشت	پروانه بدشمنش در پای مرد
ایضا	ایضا
مردان به بهشت و زندگ و میخواستند	با بری خوش و روی نگر میخواستند

داری دارند مثل و مانند شست	دردنا دور آخرت اندوختند
ایضا	ایضا
در چشم من آمد آن سی سپرد بلند	بر بودم زدست و دریای انگشتند
این دیده شوخ بند هر دل کند	خواجه که بکس دل ندی دیده بند
ایضا	ایضا
مردان به عمر پاره بر دخته اند	قوی تبار حیل از دخته اند
از دای قنات بخت ایشان	باشند که نسوزند که خود سوخته اند
ایضا	ایضا
بیماره کیسی که بر ترشتون است	دور از تو گریش و دل پر خون است
آن کش نشستی قسرا زنی روی	اندیشه گمن که مدتی چون است
ایضا	ایضا
مارا بچه وجه از تو سپردی	یا طاق دوستی دوری باشد
جایی که درخت کل سوری	جوشیدن بلبان خسروی
ایضا	ایضا
دانی که جبار بدشمن را زاید	مرغ دلم از درون سیر و ازاید
از من نه بگ که دادن بدین	از یار خدادید و به آواز آمد



با دوست کمر ماوه درم خلوتی	وان روی کلینس کل حمام نمود
گشت و گراش روی کسی دارد	کنتم بکل آفتاب نتوان اندر
<b>والباقی</b>	
تو هر چه سوشی ستوریا کرد	کر خام بود اطلس آدیا کرد
سند شیر که هر که یک نظر روی	اکرم عمر از تو شکیا کرد
<b>والباقی</b>	
کسی بظن حق نمکند	زیرا که لظن سر داعی نمکند
یکبار بهیمه و کر طبع یکس	کر قشوق میان رشت و زیانمکند
<b>والباقی</b>	
چون صورت خویش آینه بود	وان کام و دمان و لب و دندانمکند
بیکت چنانک می توانست شنید	بهر جان لب آمد که بدان لبمکند
<b>والباقی</b>	
آن دوست که آرام دل باشد	کو نید رشتست بهل تابستد
شاید که چشمش زیبا باشد	ناباری ازان من شتابستد
<b>الباقی</b>	
شاه اسم است آسمان بی سیر	از کید حسود و حشم بدغم خورد

یک

مکن تو جان اهل فضل و هنر	ایسی نتواند که جانی سیر
<b>والباقی</b>	
کسی تو عهد و محاربت تواند	زیرا که گرفتار کندت ماند
نه دل و بدش که بر تو شمشیر	نه قصبه که از تو روی کرداند
<b>الباقی</b>	
من جاگر آنم که دلم سراید	یاد دل سبکی هم که جان آید
انکس که نه عاشق نه معشوق کیست	در ملک خدا اگر نباشد شاید
<b>والباقی</b>	
سودای تو ام ز سپردن نزد	نفت ز بر این نظر سیری نزد
افسوس که دریای تو ای سرور	سری برود و دمی تو لبهری سرور
<b>والباقی</b>	
هر وقت که بر من آن لب میگردد	دانی که ز شوتم چه لب میگردد
کو نه سخن که خوابی میگوید	آخ بدمان چون سکر میگردد
<b>والباقی</b>	
آه برده را که شیر در پی است	بیچاره چه اعتماد بروی است
این بچ در آب جذب تواند بود	دین برف به آفتاب نای است



✽	<b>حروف الزايع</b>	✽
ای ماه است اندر ز شبتان او تو خود بجمال خلعت آراسته	خرم تن انگ با تو باشد پسرای کن عرق مزن عود سوز	
✽	<b>و لایضا</b>	✽
ای باد جو غم آن جزای کرد از آتش بسی دعا خدمت بران	روح در رخ یار نارینش خای کرد کویاد زد دوستان حسن خای	
✽	<b>ایضا</b>	✽
آزاکه نظر بروی مرکش آید قاضی بدو شاه اندام نوری شمع	در دین اصحاب نظران حسن در دهر عشق شاه ی سن	
✽	<b>و لایضا</b>	✽
با کل لبش ج ج جاری باید خوای که سخن زبیده بیرون نرود	با دامن و دوست واری باید در دیده و دوز کار بی باید	
✽	<b>و لایضا</b>	✽
کودت تو در خون و در دلم است کرم خجسته از من سبکین آید	مندی که آن دم غم خانم آید کو خسته شد از من غم آید	
✽	<b>و لایضا</b>	✽

شکو

شنو که مرا از تو صبور ی است	باطاق دوستی و دوری باشد	
لیکن جگم که کنم صبور ی	خوشندی عاشقان ضروری	
✽	و لایضا	✽
افسوسین آن دل که سبک بود	سنگت و حدیث عشق اشک جود	
پیکانه عشق را حراست تمام	زیرا که نیاندختی زان سرخه	
✽	استبک الحبتبان	✽
نوزد که سیل در کرمی کرد	سنگ از سه کوه متعار در می کرد	
از چشمه حشیم با برفت این سیم	کویی که دل تو خنجر می کرد	
✽	ایضا	✽
نه هر که زمانه کان او در ندد	فریاد و سوز به آسمان نرود	
بسیار کسا که اندر و نشین	می نالد چون برق لبش خط	
✽	و لایضا	✽
روی تو ببال دارم ای جوهر	زیرا که بدو بوسه سیع تران	
و خنده کیسی که فال گیر دوز	تا لاجرم از محبت نماند نشاد	
✽	ایضا	✽
دستار چه کان بت دهر دارد	زان بوی اگر باد صبار دارد	



بر مرده صد ساله اگر بر گردد	در حال زخاک تیره سر بردارد
اولی	اولی
آنرا که حال به پیکر باشد	در هر چه که کند نتواند باشد
آینه بدست بر که نماید خوب	از طلعت بنی صنای او در آید
ولایه	ولایه
کرمن شبکی زان تو باشم	خاری بگلستان باشم چه سود
شیر آن جهان رو به درگاه تو آید	کرمن سک دربان تو باشم چه سود
ایضی	ایضی
روزی نظرس بر من در تو آید	دیدم که معلم بداندش آید
نگداشت که آفتاب بر من آید	آن سایه گران حابر در تو آید
ایضی	ایضی
زلفین ترا خیمه کی خواهم دید	لعل لبه تو کیم کی خواهم دید
سیراهمن تو تن خیالی دیدم	شمار ترا کشید کی خواهم دید
طایفه	طایفه
ای معشر یاران که رفیقان منید	عیش خوشش خویش را منعش منید
این مطرب ما نیک نمیدانزد	رخا شش بر بهرید و نیکش منید

هر سر و کار بیست عالم باشد	شاید که پیش قامت خم باشد
دور و گداز این چشم دارد	بالای دراز را خرد کم باشد
ولایه	ولایه
کرتر خیالی دشمنان می آید	دل شک کن که دوست میفرماید
بایاد دلیل هر طاعت کاید	چون یار عزیز می پسندد شاید
حرف	حرف
از هر چه کنی بر من پیش آید	ولادری خلق بر چه پیش آید
ای دوست بدست دشمنان سپارد	کریم کشم بدست خویش او سپارد
ولایه	ولایه
هر چند که هست عالم از خوابان	شیر ادنی و کار زونی و گری و شتر
مولای منت آن عزیزی زاده در هر	کار خرد بدان حلوی کرد مسر
ایضی	ایضی
از دست بد طریق احسان سپرد	تا بر نخوری ز ملک و احسان دزد
جان بدست دران جان میگوید	زهار طلاف من کن جان دزد



چون خل تصد باشد و حضم تو نزار	خود را بسلاک می سپاری سپار
تا بتو آید برادر از خصم و مار	چون خک ندانی آشی عی مدار
و	و
شانخ تو کلستان آرد بار	وصل تو بنای جاده ان آرد
بر آب فلک قطره از آب و دل	تا بوم و بر زانه جان آرد
و	و
بیا بیا عاشق و معشوق	
هر سلحتم اندرون بجوشد خون	آگای نیست مردم پرو نرا
الا کمر انگ روی لیلی دید	داند که درو میکند محسن نرا
و	و
حرف کلام	
تا مردم اگر سرزنم از مهر تو ساز	کوته نگم ز دانت دست دراز
هر چند که راحم تو دورست و دراز	در راهم بپرسم و نگردم ز تو باز
و	و
ای دست خجای تو احوال تو دراز	کوته نگم ز دانت دست دراز
هر چند که راحم تو دورست و دراز	در راهم بپرسم و نگردم ز تو باز
وی دست ز آستین بزودن کریم	دلم روز کشیده بای در دامن آرد
و	و
ایضا	
ادبی که گواستم که بندم کس	الایب در دوز یار من باشد و سپ

ای دیده برون لو لونا برون	بر روی جو زدا شک چو سیاه مریر
شرطت که از بس خویشی ریزند آ	توسع خوش ندیدم آب مریر
و	و
حرف کلام	
کو بخت این دعیب که این از بس	عشوب کنیدم بهواد بهوس
آخر ز کنا هست که من گروم	مشغور طبع دوست دارد کس
و	و
حرف کلام	
آمد بخار از انضم کاز کیش	بیزید غار مومنان در و سیت
میگفت خطیب عاشق از سیرت	ای کساج من ارنس مدی اواز
و	و
حرف کلام	
کزید مرا صواب رایان بهوش	چون دست نیمه مد بخرسندی گشت
صبر از تو متغذر حکم کرنگم	کر خواهی و کر نخواهی از نزد اکر
و	و
حرف کلام	
سین طبع سینی سولیت	فردوس برین بود سرادر کولیت
وازا که خواهی که به منی رویت	دورخ باشد بهشت در میلوت
و	و
ایضا	
ادبی که گواستم که بندم کس	الایب در دوز یار من باشد و سپ



سوست بد کز ان دازما سیر	یارب تو بجز یاد من مکن رس
<b>مینا جان</b>	
روی که تو گزاستم که مندمه پس	اللاش و دوز مارش با تود پس
سوست بد کز ان دازما سیر	یارب تو بجز یاد من مکن رس
<b>و لایضا</b>	
منعم که بروزی رود عیش و شیش	مالیدن درویش نذاند سبیش
بسراب که سرود همچون وزا	در مادی تشنگان کان در طلبش
<b>و لایضا</b>	
تویت کشید عارض زویش	وان حال تعبیه لیتطی برورش
پنجد و منلش حیرانگوم	خط و ایر کشید بر ابرورش
<b>و لایضا</b>	
از جمله بندگان منت ندم	وز چشم خداوندش افکندهم
با این سدا سبر نتوان داشت	چند اتمک امر اکسدر که من بندم
<b>الحمد لله المبر</b>	
چیزم که نماز پیش ازین تدیم	ود خودم شمشیر زده با تیرم
کردست و ند که استینش گیرم	ود نه بردم بر استانتش میرم

۲۱

<b>و لایضا</b>	
چون میکشد آن طره خورشیدم	من تیرم بدو و حیف تن اندر دم
باری دوسه بوسه بران ششدم	وانکه بکشد جو میکشد بیکنم
<b>و لایضا</b>	
من با تو نیادم که صحرایم	یارب جوی هو پس منم
ستفاده من آنست که تو لاله کل	ای حسنی و من در دوتوی چشمم
<b>و لایضا</b>	
بگشت بر آب چشمم چون جیم	بنداشت گز و مرغی میجویم
من قصه خوشی بدو چون گویم	ز گشت و بگوکان بزند چون گویم
<b>و لایضا</b>	
آن رفته که بر دال بدو میولم	وانکند بشیر حیا مقنولم
مازاد آن روش داسیست	خط خرسین آورده که من اولم
<b>و لایضا</b>	
من ندیم بر بالای تو تشاد تنم	ز یاد تر شیرین من خوش تنم
چشمم آن لب و گوشم بگدیش	وز عشق لب منم سخن و نکسمن
<b>و لایضا</b>	



	وَلَدَيْكَ	
ما حاصل عمری بدی نبردیم بیکدم اگر نزار جان دست و پا	صد حسن بناوی نغمی نودیم در حال خاک قدحی نسرودیم	
	وَلَدَيْكَ	
اول ز مراعات جان بکنیم هر چند که نو آمدن ایم از سر دوق	صد نعمت را بختی نیندیم برکت همان خون کل نیندیم	
	وَلَدَيْكَ	
هر که که نظر بر کل ویت فکرم ورس ز میان ارغوان سمم	خوامم که چو ز کس و بزم ترتم نشینم و چون نبشته سر بر شکم	
	وَلَدَيْكَ	
آرام دل خویش بگویم حکم کو نیدم و که خون خود میر شیه	داند طلبش بس نویسم حکم مادام که در کمد اویم حکم	
	وَلَدَيْكَ	
هر سر و قدی که بگذرد در نظرم در سیات او خیره باد لبم		
	چون می توانم که جوان کردم باز آخر که ازان که در جوانان نکرم	

سندش

	وَلَدَيْكَ	
سندش که مست عهد و بدیم من وصل تو نچنان بجان بچیم	وز دوستیت قرار گیر و حاتم من خط تو بچنان بچ میندانم	
	وَلَدَيْكَ	
آن دوست که دشمن سازید حتم مار را برای دیدش بید حتم	سندش از کبریا ساید حتم و دوست نه بنی که کاراید حتم	
	وَلَدَيْكَ	
شبهای دراز بشیر میدادم می میدادم که دیده بی دیدن دو	تو یک بحر روی سیالینم در خواب زود خیال می بیندادم	
	وَلَدَيْكَ	
ای دوست تو آتش زود در جگر آن دست نکار من که بسوزد	تو دست نه گداری از دامن من هر چند دلال نیست در گردن من	
	وَلَدَيْكَ	
من خاک در شش بدیده خواهم چون نایب کس در سل سخت سود	ای خصم کوی مر ج غرایب کشتن	
	چون نایب کس در سل سخت سود چون نایب کس در سل سخت سود	



به باز فلک بطرف بام آوردن	در روزم کلیسای شام آوردن
دروغ نکر تا ز شام آوردن	بخوان توان شرابم آوردن
و لایضا	
یاران بسامع نای دهنی جان	ماورای بحالی محسوس کران
عش آن هست دلمو آن دران	من چشم برون کنم شکوایان
در التماس	
لبو سخن فراخ و دل شکم	کان دوست باشد که بر خد سخن
ای کشد دخت مر بایه زان	شاید که فراموش کنی عهد کن
ایضا	
یک روز با تان و صحران تو	از شهر برون دوم تناسل تو
دایه من در کوی بهمن خوش باشم	آن دت که کس نشناسد الا من
و لایضا	
جوش جاد و حال حسن و زکی	آزول آید ز سنگت و سب
انگس که راست طبع باشد نگر	نه عاشق کس دونه کس عاشق او
و لایضا	
ای راه ز درازا حیران گوی تو نه	با یخیز از عشق و خبر سویی تو نه

ترش که از دست زبانش آب	از دست تو سیر کرده از روی تو نه
عشر آینه	
ای مطرب از ان حریف پنهانی ده	وان دل شد و العیوه آدانی
ایم ساقی از ان دور و قفا	در رگ بر و حسود که جان میدهد
و لایضا	
ای یار کجایی که در افروختن	وانست بر ما نشت چون دوش
ای سرور دان و دخت حسیم درو	هر چند که غایب شمرانوش نه
در التماس	
ای کجای نگر دی نگاه از دیدن	بر دل سبزی عشق تو راه از دیدن
تقصیر زول بود کجاء از دیده	آه از دل و صد هزار راه از دیده
و لایضا	
روزی دوسه شد که بند بخت	واندیش نکر ما سپرداخت
زان تی ترسم که دشمنان آمدند	کز چشم غایتیم بنداخت
حرف آینه	
ای شیش تو لعنان چینی بیتی	کس چن صبر بر غمزا بد بیتی
کردی بکر و این دگر سر	اما تو خوشیم اگر تو با ما تو بیتی



	(و ل س م)	
کنتم بکنم تو به رضا حق نظر چندانک که میکنم ای رشک پر	باشد که بلای عس که در سپهر بار و دین زار و لسن خوشتری	
	(و ل د ای ف ک ا د)	
فر داکه بنامه سیه و نیکری نبرد خسته دین نیست از نیکری	بسن دست یگر که بد آن سیری یوسف که بدو درم فردی چو	
	(و ل س م)	
گر دولت و بخت باشد در درمی سست که من در قدست خاک آم	در پای تو سر مایم ای سر دی سترسم که تو پای بر من	
	(ایض ک ا ل د)	
ای دل خوش سخن چه شیرین شاید که بیاران عزت نری	سرمه سواد مای بند موی ز دست و زبان خوشتر دیتی	
	(و ل س م)	
ای غایب چشم و خاطر دل جو ای شاخ کلن ببار در کلج	یکبار نگوست بر قیاف کاخر تو دران منزل اولی	

پیچ امدهت ای دوست که جز سگوزی مردم بخار و دوستان بر گردن	با جان دوستان سگین نموری چندانک تو در میکنی دوستری
ای که دل لشکری که است گری آزاد که تو تا زمانه در سپهر شکنی	تا تنی دل جو قلب کافر شکنی بوزانک به منی و غمان سیر شکنی
و ل س م	
در دهم نیاید که چه شهر من بختی مارا بر ای پادشاه آن رست	ایست که در راز لب و دندان سنی ترخیم بیلدی که ایمان شری
ایض ک ا ل د	
دیر ارجه حاجت که شمشیر بودی دانی که بعیش چه در می باید	ایچو دو شکر بر سر آتش بودی این مطرب اگر سینه زدی خوش
و ل س م	
هر که بر او دی بدن زیبا سکن دل آن که از درش بر خیزد	باید بدین بلند جشن لای خوشم تن آنک در کنارش آید
ایض ک ا ل د	
کرم که بنویسد و بدی و پای از دایره شرح برون تنم بیاید	ای که از کرم و بدی و بدی چیزیت که در من از بدیست خدای
و ل س م	



کاین مسکه حال عتیب در آستانه که بی عدم نبود مر که در دمود آید

**وَلَا**

سکتم از کر چکی پدید بود | افضل نامیک ازو بدید بود

خیر کی کہ برادیت بتو نس اورد  
در حق کسے گن کہ در دختری

از ما جوئے سنو تا ساید مرد  
ما را ز دم غریب خبر تو آن

والله

کر لذت و هر کسی دشنام  
بر که ساکن در جواب سپاس

سلطان حمید الملک دایان آمد  
که بر سر دروازه نشین شد

شکر الهی نزد خانه اوست  
نظر در بیخ را از سراسر اند

وللایضا

کدام قوت مردانیک است  
که خشم کبری و باغش حشمت برای

خورشید چو بر جامه او در ویش آمد  
ازین گهون ابر در پیش آمد

کز هفت آسمان گزشتند آید رات بر عرصه دوشند آید

وللبیضا

اگر ندان نشا شدن توان  
مصیبت آن بود که آن باشد

در کجای که کن که بر سر که بر سر  
ک که در کجای که کن که بر سر که بر سر

درب غلام صایب بطنه حلا و هنر از من سر و طبعه اشلا

و

لَوَاقٍ حِجَابِ السَّلَامِ تَرْتَدُّ      لَسَمْعَتِ انْكَافِ نَفَرٍ كَسَدُولِ

عليك سلام الله بالاح كركب  
وما طلعت وما انخروم مغرب

سلام علیکم اہل بیت کرامہ و نقضہ محتاج و اداس عایب

ابن خلدون

وکل عدد بالغ السی فی دینے

صاحب دل نیک سیرت عظامه  
کرکنش دردمه باش و خلتان حاتم



و قتی دل دوستان بیک آزارند	خندان نه که جای آشتی نگارند	
والله		
یسق الارض پس یل عن کل	انما تحس من فضلک قبل ان یل	
ایضا		
گویند راجع غم که نصیحت قبول نیست	گر نامه زد که گناه رسول نیست	
ایضا		
چه داند خواب ناک است غمور	چگونه شب بر دزد آورد در بخور	
ایضا		
این باد بر دوت و قوت آردنی	آن روز که از غسل سبقت بینی	
والله		
روت باشد بر افتاده دور	بر مرغ اودن دانه از پیش دور	
والله		
زنده دل از مرد وصیت بنوش	هر چه تر آن گوشش آید بکوش	
والله		

منعم که نظر بحال درویش کند	خدا که کرم کند طمع پیش کند	
والله		
ز قلم حوض در قست و سترل بگذا	من خود تنم دی که بر ماید داشت	
والله		
که کانه ملا با بی خدا خرابی بلا نیست	چو بارت عافت بحد سه از طعن بگذا	
والله		
هر که گوید کلاغ هنر مارت	نشوندش که دید بارت	
بیان خجسته		
اگر بر بیان کند سپهرام گری	نه چون می باشد نوریه	
والله		
خدا ما در ز اخوان و در غلش	نه چون کارت میان آید خدا از حال	
والله		
مرغ جای دود که چینه برود	نیایی دود که چینه برود	
والله		



مردان نه بگزشتن سپهر و ندان ده | لاول و لا قوه الا بالله

ولم يضرنا

کرم بجای نسر و مازگان جوتا | مروقت کندان که خود سحر و ایل

ابضت الله

مکوی اندر خویش دشمنان | که لا حول کو یزد و شادی گمان

ولم يضرنا

کر راه غامی عمر سالم راهت | در دست نگر یی همه عالم جانت

ولم يضرنا

کر سنه سال و جاه انا و ادب | که تیر بصید از ادبی زاد و بخت

ولم يضرنا

تراضع کر چه محروقت و فضل مکران | شاید کرد پیش او خد که هفت رازمان

ابضت الله

هر که مابین بدست و بانوسکر | دل نه بر وفای صحبت او

ولم يضرنا

است بر سم زبذ طیب ظریف | چون حرف میزد او شاد و عزیز

الضالله

کین دشمنان طریقت | که آن حینت ظاهر برین دوست

والله اعلم

نمائی پس سیال کرد درخت | از بخشش برادر یکی باد بخت

الضالله

ما مادم المحبوب لا سکه | لا بدان لک سفی سکه

والله اعلم

کس نیست که مهر تو در و شاد | بریش تو ما چار که باید

الضالله

بیچاره که در میان دریاست | مسکین حکمزد که دست و پای تر

والله اعلم

دروغی که حالی و لست خوش کنی | به اندرستی که شسوست کنی

الضالله

در



از روی نگو صبر نیاید کرد	لیکن نه با چاری باید کرد
والله	والله
خیز خیز پیش آید پس جدا که ترساید	سکانت می گردن میگوید که خود را
ایضا	ایضا
این گر کشت گشت که روزی	سجاده شوی بدست یزید
ایضا	ایضا
آن کوی که طاق جایش داری	کدام سیری بجایه حوض کای
ایضا	ایضا
شاد کانی کس که دشمن مرد	تو هم از سوت جان کواهی؟
والله	والله
بس قامت خوش که زنجار آید	چون باز کنی مادر مادر با ستد
والله	والله
کر تو تر آن بدن منم طاق	یسری روی مسایین
ایضا	ایضا

در

دلت خوش باد و چشم از بخت روشن	بکام درستان در غم دشمن
ایضا	ایضا
خیش و خفتت بر کنده ستیم	بر خاسته و بدیدنت ز تنم
ایضا	ایضا
دانی که کنه اندنی او به طلب	نسل برین به که نوالیدنی او به
ایضا	ایضا
از بهر دل کی بدست آوردن	مطبوع نباشد اگر آردن
ایضا	ایضا
کوته نظر از بنود جز غم خویش	صاحب نظر از غم سکانه دشمن
والله	والله
در عاشق را بهم خوشتر بود روز	در بهیم را بهم مستر بود روز
ایضا	ایضا
یکی با دوستان هر روز تماشای	چه غم دارد گمن که روز از تنی دانه
ایضا	ایضا



یا در میان نه بگیرد که دارد یار خوش	ای که دستی حرم داری میسر و دولت
و السلام	
خبری که برایت بتوفیق از دست	در باب کسی کن که در خبری
ایضا الله	
کوشید را چه غم که بیتی قبول است	کر نامه بود کندی رسول است
و السلام	
رقن جو ضرورت منزل بداشت	من خود تنم دل که بر باید داشت
ایضا الله	
هر که گوید کلاغ چون باز است	تستویزش دیدار است
و لطایف شرافه	
خوای که بطیفت همه کس دارد	با هر که در ادبی جهان باشد گداور
ایضا الله	
کر راه نامی همه عالم را هست	و در دست نگیری همه عالم حاجت
و السلام	

کر سلاطین جا از آزاد است	یک تیر بعید از آبی زاده است
و السلام	
منال بسی سال کرد درخت	ز پنجهش در آرد یکی باد سخت
و السلام	
کس نیست که مرز او در شایسته	ما چار خدمت که باید است
ایضا الله	
اگر توانی در میانم از در که ترا	از آن بهتر که در میلدی محمول نشاند
و السلام	
کر آب جای بضرانی نه پاکست	جو در مرده می شود چاکست
و السلام	
در باب کنون که نیست هست بدست	کین نعمت و ملک میرود دست
و السلام	
و قیاسی در شان یک از ارباب	خدا یکدست حای اشتی نگارند
ایضا الله	



دینی آن قدر ندارد که بدو رسد  
یا وجود عدلش را علم میبرد

و لطافت تمام

در طالع من نیست که نزدیک توتم  
ایکویت از دور عا کر برساند

و لطافت تمام

اوردی نگو صبر نی شایه کرد  
لیکن نه با حقاری باید کرد

طبیعت لطافت تمام

نیاز زید خدایت نخلش حاتم  
تسکینت خود در بر روی خلق

تمت الكتاب المبرک  
بموت الملك الوهاب والصلوة  
والسلام علی خیر خلقه  
محمد وآله وصحبه  
الحسن  
آ